

اوریانا فالاچی

# یک مرد

ترجمهٔ پیروز ملکی



پاناگولیس و مادرش پس از
خلاصی از زندان

# یک مرد

اوریانا فالاچی

ترجمهٔ پیروز ملکی



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۹



فالاچی، اوریانا
یک مرد
*Un Uomo*
ترجمهٔ پیروز ملکی
چاپ اول: ۱۳۵۹
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

# برای آلکوس

وقتی تو دو بار
سپس سه بار، و بعد باز دوبار در بزنی
ای آلکوس عزیز،
در را به رویت باز خواهم کرد.
برایت غذایی تهیه کرده‌ام
و ملافه‌های سفید فراهم آورده‌ام
و مخفیگاهی شایسته

وقتی تو دوبار
سپس سه بار، و بعد باز دوبار در بزنی
ای آلکوس عزیز،
چهره‌ات را باز خواهم دید.
در چشمانت دوکورهٔ آتش نهان داری
و در سینه‌ات هزار دل
ناامیدیت را به آهنگ پتک می‌کوبند.

وقتی تو دو بار
سپس سه بار، و بعد باز دوبار در بزنی
ای آلکوس عزیز،
در اندیشهٔ گریختنت هستم.
تو را در زندان تنگت می‌بینم
که نخستین رقص را
برمرگ خویش می‌رقصی!

میکیس تئودوراکیس
میلان، اکتبر ۱۹۷۰
ترجمهٔ سروش حبیبی
از کتاب: روزنامهٔ مقاومت

## آثار اوریانا فالاچی در مجموعهٔ انتشارات امیرکبیر

| | |
|---|---|
| زندگی، جنگ و دیگر هیچ | ترجمهٔ لیلی گلستان |
| اگر خورشید بمیرد | ترجمهٔ بهمن فرزانه |
| به کودکی که هرگز زاده نشد | ترجمهٔ مانی ارژنگی |
| پنه‌لوپه به‌جنگ می‌رود | ترجمهٔ ویدا مشفق |
| مصاحبه با تاریخ [۲ جلد] | ترجمهٔ پیروز ملکی |
| یک مرد | ترجمهٔ پیروز ملکی |

برای تو

*Γιά σένα*

اینک لحظهٔ رفتن است. هـر یك از مـا بـه راه خود
می‌رود: من به سوی مـرگ، شما به سوی زنـدگی.
کدامیك بهتر است؟ تنها خدا می‌داند.

افلاطون، در دفاع سقراط

# حرف اول

غرشی از درد و خشم از شهر بپا خاسته بود، انعکاس سرسام‌آور و پیوستهٔ آن هر صدای دیگری را خفه می‌کرد و دروغ بزرگ را می‌خروشید. Zi,Zi,Zi! زنده است، زنده است، زنده است! غرشی غیرانسانی بود. در واقع نیز صدای انسانهایی با دو دست و دو پا و یک‌اندیشهٔ آشنا نبود، صدایی بود از حیوانی دهشتناک و بی‌اندیشه، از جمعیت، از هشت‌پایی که بهنگام ظهر میدان کلیسای مرکزی ارتدوکس را پرکرده بود و پاهای دراز خود را درکوچه‌های مجاور فرو برده بود، پوستهٔ هشت‌پا را مشتهای گره‌کرده و چهره‌های درهم‌رفته و دهانهای منقبض ساخته بود، مانند سیلی از آتشفشان که سد راهی نمی‌شناسد همه‌چیز را درهم‌کوبیده بود و با غرش Zi,Zi,Zi! خود گوشها را کر می‌کرد. فرار از آن تصور باطلی بود. بعضیها به‌خانه‌ها، به‌مغازه‌ها و به‌دفاتر خود پناه می‌بردند تا آن را نشنوند، ولی غرش از درها و پنجره‌ها و دیوارها می‌گذشت و چاره‌ای نبود و همگان به‌افسون آن تسلیم می‌شدند. به‌بهانهٔ تماشا بیرون می‌آمدند، به‌طرف هشت‌پا می‌رفتند، بدام آن می‌افتادند و یک مشت‌گره‌کرده، یک‌چهرهٔ درهم‌رفته و یک دهان منقبض می‌شدند. Zi,Zi,Zi! و هشت‌پا بزرگ و بزرگتر می‌شد، موج می‌زد و هر موج هزار چندان می‌شد، ده‌هزار و صدهزار دیگر. ساعت‌دو بعدازظهر پانصدهزار نفر بودند، ساعت سه یک‌سیلیون، ساعت چهار یک میلیون‌ونیم، و درساعت پنج از شمار بیرون رفتند. تنها اهالی آتن نبودند. از دوردستها هم آمده بودند، از روستاهای آتیکا و اپیرو، از جزایر اژه، از دهات پلوپونز،از مقدونیه، از تسالی: با قطار، با قایق، با اتوبوس، انسانهائی که قبل از افتادن به‌دام هشت‌پا از خود دو دست و دوپا و یک اندیشه داشتند، دهقانان و صیادان با لباسهای نوی روزهای عید، کارگران با لباس کار، زنها با بچه‌ها، دانشجویان و خلاصه همهٔ مردم. همان مردمی که تا دیروز ترا کنار زده بودند و مثل سگ ناراحتی تنهایت

گذاشته بودند، همان مردمی که وقتی به‌آنها می‌گفتی نگذارید که جزمیات و انیفورمها و آیینها خفه‌تان کنند، حرفت را نشنیده می‌گرفتند. به‌آنها می‌گفتی نگذارید آنها که به‌شما فرمان می‌رانند و وعده می‌دهند، و شما را می‌ترسانند فریبتان بدهند، فریب آنهایی را که می‌خواهند ارباب تازه‌ای به‌جای ارباب‌قبلی بگذارند نخورید، شما را به‌خدا گوسفند نباشید، زیر چتر عذر و بهانهٔ گناه دیگران نروید، مبارزه کنید، با مغزتان استدلال کنید، بیاد داشته باشید که هر کس برای خود انسانی است، فردی است ارزنده، مسئول، خلاق شخص‌خود. از فردیت خود دفاع کنید، هستهٔ آزادی در آنجا نهفته است، آزادی وظیفه است، آزادی بیش از آنکه حق باشد وظیفه است. و حال حرفهای ترا می‌شنیدند، حال که مرده بودی. مردم به‌طرف هشت‌پا می‌رفتند و عکسهای ترا با خود داشتند، پلاکاردها و شعارهای تهدید‌آمیز و جدل‌جویانه می‌آوردند، حلقه‌های شمشاد و پرچمها و تاج‌گلهایی به‌شکلA، شکلP، شکل A.Z بعنوان الکـوس، P بعنوان پـاناگولیس و Z برای Zi,Zi,Zi. خروارها گل یاس و میخک وگل سرخ. در آن چهارشنبهٔ پنجم ماه مه ۱۹۷۶ گرما بیرحم بود، بوی سبزه‌های گندیده آزارم می‌داد و نفسم‌را بریده بود. یقین داشتم که همهٔ این چیزها یک‌روز بیشتر دوام نخواهد داشت، یقین داشتم که غرش خاموش خواهد شد و آن رنج به‌بی‌تفاوتی و آن خشم به‌اطاعت تبدیل خواهد شد، و آبها برفرازگرداب کشتی غرق‌شدهٔ تو از سر فراموشی به‌نرمی و با لطافت، آرام خواهند شد: یک‌بار دیگر قدرت پیروزشده بود. همان قدرت ابدی که هرگز نمی‌میرد، همیشه سقوط کرده است تا دوباره از خاکستر خود زاده شود، و شاید هم تصور و باور کنی که با یک‌انقلاب، یا یک سلاخی که آنرا انقلاب می‌نامند، واژگونش کرده‌ای، ولی می‌بینی که دوباره دست نخورده سر بلند می‌کند و فقط رنگ عوض کرده است و بس، اینجا سیاه، آنجا سرخ، یا زرد یا سبز یا بنفش. و مردم هم یا قبول می‌کنند، یا تحمل می‌کنند و یا خود را تطبیق می‌دهند. آیا بهمین‌خاطر بود که آن لبخند نامحسوس سرشار از تلخی و تمسخر بر لبانت دیده می‌شد!

در برابر تابوتت سنگ شده بودم. پشت روپوش شیشه‌ای تابوت، کالبدت مثل یک مجسمهٔ مرمری آرمیده بود. چشمانت خیره بود و بر لبهای منجمدت لبخندی تلخ و تمسخرآمیز نقش بسته بود. انتظار می‌کشیدم که هشت‌پا به کلیسا بخزد و عشق دیررس خود را بر تو بریزد و در عین‌حال وحشتی توأم با رنج درونم‌راتهی‌می‌کرد. درهای کلیسارا محکم بسته‌بودند و میله‌گذاشته‌بودند، ولی ضربه‌های خشمگینی وحشیانه به‌درها می‌خورد و پنجه‌های ناپیدای هشت‌پا از لابلای شکافها احساس می‌شد گـویی پاهای هشت‌پا به‌ستونهای طاقیهای کلیسا چسبیده بودند و از سردری‌های تمثال‌خانه قطره قطره به‌داخل محراب می‌چکیدند.

در اطراف منبر که تابوت بر آن قرار داشت فضای کوچکی بود که هردم تنگتر می‌شد: برای مقاومت در برابر فشاری که از پهلوها و پشت احساس می کردم مجبور شدم به‌روپوش شیشه‌ای تابوت تکیه کنم. و این بسیار اضطراب‌آور بود. می‌ترسیدم شیشه بشکند و روی تو بیفتم و باز هم سردی دستت را احساس کنم. گزش همان سردی را که بهنگام تعویض انگشتریهایمان در سردخانهٔ بیمارستان احساس کرده بودم. به‌انگشت تو آن انگشتری را گذاشتم که تو به‌انگشت من گذاشته بودی و به‌انگشت خودم آن انگشتری راگذاشتم که تو در یک‌روز پر از لذت، بدون هیچ‌قانون وهیچ قراردادی، به انگشت من‌گذاشته‌بودی. حال دیگر از آنروز سه‌سالی می‌گذشت، دیگر جای تکیه نداشتم: حتی صفی که برای حفاظت تابوت کشیده بودند در فشار اسواج جمعیت مکیده شده بود، جمعیت داخل کلیسا را علی‌الخصوص دیوانه‌ها و کنجکاوها و لاشخوران خودنمای صفهای اول تشکیل می‌دادند، و می‌خواستند بهر قیمت شده در این کمدی نقشی داشته باشند. و در درجهٔ اول نوکران قدرت، نمایندگان محترم ادب و فرهنگ جنت‌مکان و آقایان وکلای مجلس، و خیلی هم راحت به‌اینجا رسیده بودند زیرا هشت‌پا همیشه به‌دیدن افرادی که از لیموزین پیاده می‌شدند راه باز می کند و مخلصانه آنها را جلو می‌راند: بفرمایید—حضرت—اشرف—بفرمایید. حضرات مؤدبانه ایستاده بودند، با لباسهای رسمی خاکستری‌رنگ، پیراهنهای سفید پاکیزه، ناخنهای تمیز و آرایش شده و احترامات تهوع‌آور. و بعد از آنها نوبت دروغگوهایی بود که ادعا دارند در برابر قدرت مقاومت می کنند؛ عوامفریبها و سیاست‌بازان کثیف، یعنی رهبران احزابی که هرکدام به‌منصب کوچکی از قدرت چسبیده بودند. آنها هم به‌زور از میان هشت‌پا گذشته بودند، چراکه جمعیت می‌خواست در آغوششان بکشد. و تماشای آنها که با قیافهٔ غم‌زده از زیر چشم مواظب عکاسها بودند و خم می‌شدند و یهوداوار بوسه بر تابوت می‌زدند، و آب دهان لزج حلزونی خود را بر شیشهٔ تابوت می‌پاشیدند، خود حکایتی بود. و بعد از آنهم نوبت آن انقلابی‌هایی می‌رسید که تو آنها را انقلابی کفه... می‌خواندی، پیروان آتی متعصب‌ها، قاتلانی که بنام پرولتاریا و طبقهٔ کارگر به‌اینجا و آنجا تیراندازی می کردند. و خودسری را بر خودسری و جنایت را بر جنایت می‌افزودند، و تازه خودشان نمونهٔ مجسم پرستش قدرت بودند. و نگاهشان کن که چگونه مشت‌گره‌کرده بلند می کنند— مزورها، ریش‌بزی‌ها و خرابکاران قلابی، بوروکراتهای بورژوا و زبل آینده، اربابهای آینده. و بالاخره نوبت کشیش‌ها شد. سنتزی از هر نوع قدرت‌گذشته و حال و آینده، از هر نوع زورگویی و هر نوع دیکتاتوری. نگاهشان کن که چگونه خراسان و از خود راضی با عباهای تیره‌رنگشان می‌گذرند، با آن

اشیاء و سمبلهای بی‌معنی، بـا آن منقل‌های اسپند که چشم و فکر را تیره و تار می‌کنند. و در میان آنها، عابد اعظم، اسقف اعظم کلیسای ارتـدوکس با آن شنل ابریشمی بنفش‌رنگ، مالامال از طلا وگردنبند و صلیبهای قیمتی و عقیق و زمرد و الماس. نگاهش‌کن‌که چگونه ترا تبرک می‌دهد: « Eonia imi tu esv یاد تو همیشه زنده بماند.» ولی هیچکس حرف او را نمی‌شنید. زیرا ضربه‌هایی‌که به‌در ورودی‌کلیسا می‌خـورد زیادتـر و شدیـدتر شده بود و اینجا و آنجا پنجره‌ها می‌شکست و هیاهوی اعتراض اوج می‌گرفت. غرش میدان عظیم‌تر شده بود و هشت‌پا بیصبرانه می‌خواست‌که ترا بیرون بیاورند.

ناگهان صدای ریزش وحشتناکی شنیده شد، در‌کلیسا شکست و هشت‌پا به‌درون‌کلیسا خزید،‌ کف‌کرده و افتان و خیزان. فریادهای ترس و استمداد بلند شد. فضای‌کنار تابوت‌گردابی شد و مرا روی تابوت انداخت و زیر سنگینی بی‌معنی خود خردکرد، در زیر آن فشار و تاریکی، تنها نیمرخ رنگ‌پریدهٔ ترا می‌دیدم و دستهای چلیپاوار و برق‌کم‌نور انگشتریت را. زیر من، سکوی‌تابوت تکان می‌خورد و روپوش شیشه‌ای می‌نالید: می‌ترسیدم شیشه بشکنند. یکنفر فریاد زد: «حیوانها، عقب بروید، مگر می‌خواهید او را بخورید؟» و بعد:«ببریدش طرف ماشین، زود باشید، به‌طرف ماشین!» سنگینی بی‌معنی‌کمتر شد، از شکافی‌کمی نور آمد، شش داوطلب خود را به‌گرداب زدند و تابوت را بلندکردند و از یکی از درهای جانبی کلیسا بیرون بردند تا به ماشین مقابل پله‌های‌کلیسا برسانند. ولی حیوان دیگر مهار شدنی نبود. بمحض دیدن تابوت و جسد‌که بخوبی از پشت روپوش شیشه‌ای دیده می‌شد، دیوانه شد. گویی‌که دیگر غرش‌کافی نبود، و می‌خواست جسد را ببلعد، تماماً جلو آمد و روی آن شش‌نفر ریخت، تابوت و تابوت‌کشان در پنجهٔ حیوان افتاده بودند و راه پس و پیش نداشتند، تلوتلو می‌خوردند، له می‌شدند و التماس می‌کردند: «راه بدهید، لطفاً راه بدهید!» تابوت از روی شانه‌های آنها بلند می‌شد، پایین می‌آمد، موج می‌خورد و مثل قایق شکسته‌ای درکام طوفان، اینجا و آنجا می‌افتاد وگاه تا حد واژگونی خم می‌شد، و من بیهوده با مشت و لگد می‌کوشیدم برای خودم راهی بازکنم، می‌ترسیدم‌که آن شش‌نفر تعادل خود را از دست بدهند و تابوت را به‌موج جنون جمعیت بسپرند. از ناامیدی فریاد می‌کشیدم: «مواظب باش، الکوس، مواظب باش!» فشار جمعیت تغییر جهت داده بود و ما را از ماشین دورتر و دورتر می‌کرد. قرنها طول‌کشید تا تابوت را به‌ماشین رساندند و با عجله آنرا‌کجکی به داخل ماشین انداختند، درهای ماشین را بستند، و بعد درمقابل پنجه‌های هشت‌پا سدی‌کشیدند. نبرد بیرحمانه‌ای بود. به‌ضرب لگدهای‌کوبنده، با ناخنهای خراشنده، عمری‌گذشت تا توانستم

سانتیمتر به‌سانتیمتر خود را جلو بکشم و به‌ماشین برسم و در کنار راننده بنشینم. راننده از ترس فلج شده بود و فکر می‌کرد تازه اول گرفتاری باشد: می‌بایست به گورستان می‌رفتیم.

سفری پایان‌ناپذیر بود. تابوت را کجکی انداخته بودند و کالبدت مثل یک کالای پشت ویترین در معرض تماشا بود. حالت دعوتی تحریک‌کننده و فاحشه‌وار راداشت: تماشا کنید—ولی—لطفاً—دست—نزنید. کابوسی پایان‌ناپذیر بود. ماشین زندانی جمعیت شده بود و اگر بزحمت یک‌متر جلو می‌رفت، لحظه‌ای بعد دوباره به‌عقب برمی‌گشت. سه‌ساعت وقت گذاشتیم تا از یک مسیر ده‌دقیقه‌ای بگذریم: از خیابانهای میتروپولئوس، اتونوس، آمالیا، دیاکو، آنارامنوس گذشتیم. پلیسهایی که می‌بایست ما را اسکورت کنند، در انبوه جمعیت غرق شده بودند و اغلب کتک خورده بودند و زخمی شده بودند. جوانهای مأمور انتظامات در همان لحظات اول جارو شده بودند، از تمامی آنها فقط پنج‌ـشش نفری باقی مانده بودند که با سر و صورت کوفته از شیشه‌های شکستهٔ ماشین حفاظت می‌کردند. از عکسهای هوایی هم دیده می‌شود که ماشین نعش‌کش لکهٔ نامشخصی است در دریای یکپارچهٔ جمعیت، در دل‌طوفان، یعنی سر هشت‌پا. از دست جمعیت راه فراری نبود، بقدری انبوه و یکپارچه بود که حتی نمی‌فهمیدیم درکدام خیابان هستیم و چقدر با گورستان فاصله داریم. و تازه‌گرفتاری به‌همین‌جا ختم نمی‌شد، بارانی از گل روی شیشهٔ ماشین می‌ریخت و داخل اطاقک چنان تاریک می‌شد که مرا بیاد تاریکی داخل کلیسا بعد از هجوم جمعیت می‌انداخت. گاهی پردهٔ تاریکی بریده‌تر می‌شد و در آن نور چیزهایی می‌دیدم و بهت‌زده از خود سؤالاتی می‌کردم که برایشان جوابی نداشتم: آیا ممکن است که همگی دفعتاً از خواب بیدار شده باشند—همینطوری، داوطلبانه؟ آیا دیگر مثل گوسفند بدنبال آنهایی که فرمان می‌رانند و وعده می‌دهند و می‌ترسانند نخواهند رفت؟ نکند که باز هم از طرف کسی فرستاده شده باشند، باز هم دسته شده باشند تا بخاطر منافع یک شغال که می‌خواهد از مرگ تو هم سوءاستفاده کند به‌این تشیع‌جنازه آمده باشند؟ ولی چیزهایی می‌دیدم که شک مرا باطل و قلبم را روشن می‌کرد. دسته‌دسته مردم از چراغها و درختها بالا رفته بودند و از پنجره‌ها و ایوانها سرک می‌کشیدند و مثل کبوتر بر لبهٔ پشت‌بامها و خانه‌ها صف کشیده بودند. زنی می‌گریست وگریه‌کنان به‌من التماس می‌کرد: «گریه نکن!» زن دیگری زاری می‌کرد و پریشان‌حال رو به‌من فریاد می‌کشید: «شجاع باش!» جوانکی با لباس پاره جمعیت را کنار زد و یک‌دفتر مشق دبیرستان رابه‌من داد، حتماً برایش خیلی‌عزیز بود، ولی‌آنرا به‌من داد وگفت: «این را به‌تو

می‌دهم!» پیرزنی دستمالش را تکان می‌داد و هق‌هق‌کنان می‌گفت: «ترا به‌خدا می‌سپارم، پسرم، خدا نگهدارت.» ده روستایی با ریش سفید و کلاه سیاه وسط خیابان جلو ماشین زانو زدند و تمثال نقره‌ای خود را بالا بردند و دعا کردند: «برای ما دعا کن، برای ما دعا کن!» نزدیک بود ماشین آنها را زیر بگیرد. مردم به‌آنها فحش می‌دادند: احمق‌ها—بلند شوید—راه بدهید! ولی روستاییها همینطور وسط خیابان زانو زده و تمثال مقدس را بالا گرفته بودند.

آنقدر طول کشید که بالاخره یکنفر زمزمه کرد که رسیدیم. در اطراف ما فضای کوچکی باز شد، راننده ایستاد، شخصی تابوت را بیرون کشید و عده‌ای تابوت را به‌دوش گرفتند و خیلی آهسته در راهرویی نامنتظر و در سکوتی مطلق راه افتادند. هشت‌پا یکباره از غرش افتاده بود. دیگر زمزمه نمی‌کرد. دیگر فشار نمی‌داد. ولی بهرحال همانجا بود. با یک مانورگازانبری چند تکه از بدن هشت‌پا از ماشین ما پیشی‌گرفته بود و به‌قبرستان رسیده بود. دهها‌هزار نفر در اطراف قبرستان اجتماع کرده بودند: ساکت و خاموش. داخل قبرستان، همهٔ قبرها و بلندیها از مردم پوشیده بود. در باغچه‌ها و خیابانها و زیر سروها و اطراف مقبره‌ها همه‌جا جمعیت ایستاده بود: ساکت و خاموش. در آن سکوت یخ‌مانند، آن راهرویی که از جمعیت درمقابل تابوت باز شده بود، بیصدا پشت سر ما بسته می‌شد و ما جلو می‌رفتیم: به‌سوی قبری که دیده نمی‌شد و ناگهان آشکار شد: تنگ، عمیق، زیر پاهایم مثل چاهی دهان بازکرده بود. لرزیدم. شخصی مرا گرفت، بلند کرد و روی دیوارهٔ کوتاه مقبرهٔ مجاور نشاند. تدفین شروع شد. ولی هشت‌پا در اطراف چاه سدی از بدنها کشیده بود. می‌بایست ترا درست پایین بفرستند، سرت می‌بایست در جهت صلیب باشد و پاها به‌طرف خیابان، می‌بایست تابوت را بچرخانند. ولی سد از جایش تکان نمی‌خورد، قبرکن‌ها بیهوده تقاضا می‌کردند: لطفاً کمی عقب بروید، عقب بروید. مجبور شدند همانطورکه بودی دفنت کنند: سر به‌طرف خیابان وپاها درجایی که می‌بایست صلیب نصب شود. تا آنجایی که من می‌دانم تو تنها مرده‌ای هستی که صلیب روی پاهایت نصب شده است. بعد، وقتی در قعر چاه قرارگرفتی نمی‌دانم ازکجا سر و کلهٔ عابد اعظم پیدا شد، با آن شنل ابریشمی بنفش، با طلاها وگردنبندهای یاقوت و زمرد و الماس. با افاده، با رسم و رسوم زاهدانه، عصای روحانی خود را بلند کرد تا تبرک الهی را به‌تو ارزانی دارد. اما ناگهان به‌قعر چاهک قبر سرنگون شد و روپوش شیشه‌ای تابوت را شکست و روی سینهٔ تو افتاد. چند لحظه‌ای کبود از شرم و خجالت همانجا ماند و بعد دنبال اسباب و ابزارکارش گشت وسپس جای پایی جست تا بالا بیاید. او را بالا کشیدند و او هم خجلت‌زده گریخت و فراموش

کرد که تبرک الهی را به‌تو ارزانی دارد. اولین مشتهای خاک را روی تو ریختند، ریزش خاک صدایی خفه و نامحسوس داشت. ولی هشت‌پا شنید و تکان خورد و لرزشی سرد سراسر وجودش را فراگرفت، گوئی یک شوک الکتریکی به‌آن داده شده بود. سکوت درهم شکست و تبدیل به‌غرشی وحی‌آسا شد. یکی داد می‌زد: نمرده—است. دیگری می‌گفت: الکوس— نمرده—است. صدا های دیگری که نمی‌فهمیدم. ولی یکبار اسم خودم را شنیدم، شخصی دستور می‌داد، بنویس—ماجرا را بنویس—بنویس. حالا دیگر با بیل کپه کپه خاک بر تو می‌افشاندند، و هر کپه خاک همچون پتکی بر جان من فرود می‌آمد. کم کم مجسمهٔ سرمری پوشیده شد و آن لبخند تلخ و تمسخرآمیزت را دیگر نمی‌دیدم، پرچمها در سرخی بیهوده و پرصدا موج می‌خوردند. غرش جمعیت دوباره برخاست: پیوسته، کرکننده، سرسام‌آور. صداهای دیگر را در خود فرو برد و دروغ بزرگ را خروشید، Zi,Zi,Zi، زنده است، زنده است، زنده است.

وقتی قبر پر شد و روی آن را هرمی ازگلهای پژمرده و شاخه‌های سبز خفه‌کننده پوشاند دیگر طاقت نیاوردم وگریختم. این دروغ ها، این مرثیه‌های سازمان داده شده یا خودجوش، این عشقهای زودگذر و دیررس، این خشمهای یکروزه و مستعجل برایم کافیست. ولی هرچه بیشتر می‌گریختم و هرچه بیشتر دست رد برآن می‌زدم، آن غرش لعنتی بیشتر و بیشتر خاطره‌ها و تردیدها و در نتیجه امیدها را در دلم زنده و پیگیر می‌کرد و مانند تیک—تاک ساعتی بی‌عقربه تسلایم می‌داد و تعقیبم می‌کرد: زنده است، زنده است، زنده است، زنده است. زنده است، زنده است. و حتی پس از آنکه هشت‌پا ترا فراموش کرد تا دوباره به‌همان‌گلهٔ مطیع همیشگی تبدیل شود، و به‌حکم آنهایی که فرمان می‌رانند و آنهایی که وعده می‌دهند و آنهایی که می‌ترسانندگردن نهد. و حتی پس از آنکه شکست تو برای همه در پیروزی مداوم آنهایی که فرمان می‌رانند و وعده می‌دهند و می‌ترسانند مجسم شده بود و تحقق یافته بود، باز هم آن غرش در ذهن من دوام می‌یافت: شبح‌وار به‌دیواره‌های مغزم چسبیده بود، در لابلای وجدانم لانه‌کرده بود، و حتی اگر با منطق یا با حسن‌نیت و یا با بی‌اعتنایی به‌جنگش می‌رفتم، جز تسلیم چاره‌ای نداشتم. تا بجایی که روزی به‌خودگفتم شاید راست باشد. اگر راست نباشد، باید کاری کنم که شاید راست بنظر برسد یا راست شود.

***

و اینچنین بود که بهنگام‌گذر از آن کوره راههای‌گاه‌روشن وگاه تار و مه‌گرفته و گاه آزاد و باز وگاه سد شده ازگزنه‌ها و پیچک‌ها—آن دوچهرهٔ زندگی که بدون

آنها زندگی وجود نخواهد داشت– و با گذشتن از راههای آشنا که با هم جسته بودیم، و یا تقریباً ناآشنا –چرا که فقط از تو حکایت آنها را شنیده بودم– به‌دنبال افسانهٔ تو روان شدم. همان افسانهٔ همیشگی قهرمانی که تنها می‌جنگد، همه‌جا تحقیر می‌شود و لگد می‌خورد، و بیگانه می‌ماند. همان حکایت همیشگی مردی که بر حاکمیت کلیساها و ترس‌ها و نهادهای زودگذر و قالبهای سسلکی و اصول مطلق از هر رنگی و از هر مرجعی گردن نمی‌نهد و پیامبر آزادی است. فاجعهٔ فردی که خود را همرنگ نمی‌کند و تسلیم نمی‌شود، با مغز خود فکر می‌کند و بهمین دلیل در مرگ او، در قتل او، همه دست دارند. و اینست افسانهٔ تو، تو تنها مخاطب من، در آنجا، در زیر خاک. و ساعت بی‌عقربه همچنان‌گذر خاطره‌ها را شماره می‌کند.

# قسمت اول

# ۱

همان شب خوابی دیده بودی: یک پرندهٔ آبی، با پرهای نقره‌فام و سخت زیبا، سحرگاهان در آسمان پرواز می‌کرد. تنها و مطمئن بر فراز شهر خفته پرواز می‌کرد،گویی که آسمان و زندگی قلمرو اوست. ناگهان به‌پایین سرازیر شده بود تا در دریا شیرجه بزند، دریا را دریده بود و آبفشانی از نور پراکنده بود و شهر بیدار شده بود. شهر شاد و خوشحال بود چراکه از مدتها پیش نوری به‌خود ندیده بود. در همان لحظه آتشی نیز تپه‌ها را فراگرفته بود و مردم از پنجره‌های باز خبر خوش را جار می‌زدند. هزاران نفر به‌میدانها ریخته بودند و آزادی باز-یافته را تهنیت می‌گفتند: «پرندهٔ آبی! پرندهٔ آبی پیروز شد!» ولی تو می‌دانستی که همه اشتباه می‌کردند، و پرندهٔ آبی باخته بود. بعد از شیرجه در دریا انبوهی از ماهیها به‌پرنده حمله کرده بودند تا چشمهایش را درآورند و بالهایش را بدرند، و نبردی ترسناک و بی‌بازگشت میان آنان آغاز شده بود. پرنده با شجاعت و مهارتی بیهوده از خود دفاع می‌کرد، دیوانه‌وار بهر طرف نوک می‌زد، و با بالهایش امواج عظیم و کف‌آلودی بلند می‌کرد که تا ساحل می‌رسیدند. ماهیها خیلی زیاد بودند، و او خیلی تنها. با بالهای مجروح و بدن زخم‌خورده وکلهٔ متلاشی‌شده، پرنده خون می‌ریخت و نیرویش دم‌به‌دم ضعیفتر می‌شد تا بدانجا که سرانجام با فریادی از درد به‌ژرفای دریا فرو رفت و نور را نیز با خود برد. آتش تپه‌ها فروکش کرد و شهر بخواب رفت و تاریکی آمد،گویی که هرگز اتفاقی نیفتاده بود.

فکرش عرق به‌پشتت می‌نشاند: خواب دیدن ماهیها همیشه برای تو بدیمن می‌نمود. شب کودتا هم ماهیها را خواب دیده بودی. کوسه‌ها را. عرق می‌ریختی و احساس می‌کردی که شکست پرنده برای تو اخطاری است.

شاید بهتر بود یک‌هفته، حتی یک‌روز ماجرا را عقب می‌انداختی، بمبهای زیر پل را کنترل می‌کردی، و باز هم بازرسی می‌کردی تا اشتباهی نشده باشد. ولی از شب قبل شمارش معکوس شروع شده بود: ساعت هشت صبح هم می‌بایستی دو بمب در پارک‌شهر و در ورزشگاه منفجر شوند، و در همان لحظه می‌بایستی جنگلهای روی تپه آتش بگیرند— مثل خوابی که دیده بودی. رفقایی که این مأموریتها را به گردن گرفته بودند دیگر در دسترس نبودند. وانگهی اگر آنها را پیدا می‌کردی چه می‌توانستی بگویی؟ که خواب دیده‌ای که ماهیها یک‌پرنده را دریده‌اند و این برای تو بدیمن است؟ حتماً می‌خندیدند و شاید هم فکر می‌کردند که ترسیده‌ای و جازده‌ای. چاره‌ای نبود. می‌بایست لباس پوشید و راه افتاد. لباس شنا را بتن کردی و پیراهن و شلوارت را پوشیدی. ماه اوت بود و بمحض رسیدن به‌آنجا می‌بایستی لباسها را بکنی و با مایو بمانی: هرکس ترا با آن لباس می‌دید حتماً فکر می‌کرد آدم خل‌مزاجی هستی که از شنای سحری خوشش می‌آید. کیست که فقط با یک مایو قصد کشتن مستبدی را داشته باشد؟ کفشهای حصیری را بپا کردی، کفش را می‌بایست بپا داشته باشی چون صخره‌ها تیز بودند و پا را زخم می‌کردند. یا، شاید، نه؟ نه، کفشها هم لازم نبودند، از آن تکه صخره‌های ساحلی می‌شد براحتی گذشت و به‌دریا پرید و به‌قایق موتوری رسید. کیف بغلی را با پولها و مدارک قلابی برداشتی و در مایو تپاندی. ولی بعد پشیمان شدی و آنها را درآوردی. مدرکی لازم نیست: نه‌واقعی و نه تقلبی. اگر ماهیها پرنده را می‌گرفتند نمی‌توانستند برای او اسمی پیدا کنند. و اگر او را می‌کشتند؟ اگر او را می‌کشتند، روزنامه‌ها بسادگی می‌نوشتند که درکرانه‌های پلاژ سونیو جسدی پیدا شده است. سن، حدود سی سال. قد، یک‌متر و هفتادوچهار سانت. وزن، کمتر از شصت کیلو. ظاهر، قوی و ورزیده. مو، سیاه. رنگ پوست، خیلی سفید. علائم مخصوص، ندارد، فقط سبیل. ولی خیلی از مردهای یونانی سبیل دارند.

به‌ساعت نگاه کردی: چیزی به‌شش نمانده بود. کمی بعد نیکوس می‌بایست ترا با بوق ماشین خبرکند. همچنانکه منتظر بوق بودی یاد ماههای آخر مثل کهیر به‌تو هجوم آورد. از آن روزی که برای خدمت‌نکردن به‌مستبد از ارتش گریخته بودی، خانه‌به‌خانه دنبال دوستان رفته بودی تا ترا پناه دهند، ولی هیچکس قبولت نمی‌کرد و دم‌به‌دم حلقهٔ محاصرهٔ پلیس تنگتر می‌شد و تو بوی نفس‌شان را برگرده‌ات احساس می‌کردی و با اراده‌ای متزلزل از خودت می‌پرسیدی: رنج‌بردن، مبارزه‌کردن، برای کی، برای چی؟ روزی که فهمیدی ترس دیگران، اطاعت دیگران، فرمانبرداری دیگران ترا هم بزمین خواهد زد،

فهمیدی که باید یونان را ترک کنی، فرار کنی و در جای دیگر در خانه‌های دیگران پناه بجویی. یک گذرنامهٔ تقلبی گیر آوردی و از فرودگاه آتن به‌قبرس پرواز کردی، ولی در آنجا هم تحت تعقیب پلیس بودی، و نفس آنها را برپشت خودت احساس می کردی. در آنجا هم دودل بودی و از خودت می‌پرسیدی: رنج بردن، مبارزه کردن، برای کی، برای چی؟ سرانجام، در قبرس هم فهمیدی که چاره‌ای نداری. گئورگازیس، وزیر کشور آنجا دنبالت می‌گشت و می‌خواست به‌شورای سرهنگها تحویلت دهد. پس می‌بایست فرار کنی. گرسنه بودی، هوا سرد بود، شبها را در یک کلبهٔ متروک صبح می کردی و از باغها میوه می‌دزدیدی و می‌خوردی و دائم از خود می‌پرسیدی: رنج بردن، مبارزه کردن، برای کی، برای چی؟ عاقبت روزی سرنوشت ترا به‌ما کاریوس، تنها کسی که می‌توانست نجاتت دهد، رساند. و او به‌توگفت که جوازی برای رفتن به‌ایتالیا برایت صادر خواهد کرد. به‌توگفت: بروید—نزد—وزیرگئورگازیس—او جواز شما را—امضاء خواهد کرد. با قلبی پرطپش به‌دفترگئورگازیس رفتی. می‌ترسیدی که دامی برایت گسترده باشند. آماده بودی که فریاد بزنی: باشد— دستگیرم کنید. آخر چرا باید رنج ببریم و مبارزه کنیم، این مردم قدر آزادی را نمی‌دانند، آنرا نمی‌خواهند. او صورت تاریک خود را بلند کرد. چهره‌اش را ریش سیاهی پوشانده بود، گویی که صورتکی است که از میان آن فقط چشمهای نافذش دیده می‌شوند. به‌تو لبخندی زده بود: «هوم، تویی. اتفاقاً ماههاست که دنبالت می‌گردم. می‌دانی با کمک خواستن از من چقدر خطر کرده‌ای؟» «باشد، به‌من کمک نکنید، مرا به‌آن جاسوسها تحویل دهید! آخر چرا باید...» «رنج برد و مبارزه کرد؟ برای زندگی کردن، پسرم. هر کس که تسلیم شده زندگی نمی کند: فقط نفس می کشد» و بعد: «پسر، در کله‌ات دنبال چه می‌گردی؟» «فقط یک چیز و بس: کمی آزادی» «تیراندازی بلدی؟ نشانه‌گیری بلدی؟» «نه» «بلدی بمب بسازی؟» «نه.» «حاضری بمیری؟» «آری.» «هوم! مردن از زندگی کردن آسانتر است، ولی من ترا کمک خواهم کرد.» و واقعاً هم کمکت کرد. هرآنچه می‌دانستی او به‌تو آموخته بود. بدون او هرگز قادر نبودی آن دو بمب زیر پل بعد از پیچ را بسازی. پنج کیلو تریتول، یک کیلوونیم پلاستیک و دو کیلو شکر. «شکر؟» «آره، احتراق را سریعتر می کند.» از تعلیمات او کلی لذت می‌بردی و تفریح می کردی. «باندازهٔ کافی شیرین شده؟ یک قاشق دیگر شکر بریزیم.» ولی بعدها، از بیادآوردن آن ماجرا بخود می‌لرزیدی. بازی نبود، پای جان یک نفر در میان بود. هرگز باور نمی کردی که بتوانی کسی را بکشی، حتی قادر نبودی حیوانی را بکشی. مثلاً همین مورچه، همین مورچه‌ای را که دارد از دستت بالا

می‌رود. مورچه را گرفتی وگذاشتی روی میز. صدای بوق آمد.

به‌ساعت نگاه کردی. شش بود. با قدمهای مصمم از پله‌ها پایین آمدی و خود را به‌نیکوس رساندی که پشت فرمان تاکسی بود. کنار او نشستی تا یک‌مسافر عادی وانمود شوی. نیکوس پسرعمویت بود و تاکسی داشت. او را انتخاب کرده بودی چون پسرعمویت بود و قابل اعتماد. و در ضمن رانندهٔ تاکسی. یک‌تاکسی کمتر به‌چشم می‌خورد: کدام پلیس فکر می‌کند که دونفر با تاکسی به‌قصدسوئی‌راه بیفتند؟ وانگهی، خریدن یا کرایه کردن یک‌ماشین خیلی خرج برمی‌داشت، و تو همچه پولی نداشتی. برای داشتن همچه پولهایی می‌بایست عضو حزبی باشی و در برابر ایدئولوژیهای آن گردن خم کنی: به‌قوانین آن و به فرصت‌طلبیهای حزبی. اگر عضو یک حزب نباشی، اگر تضمین یک انگ و مهر را نداشته‌باشی، کی به‌تو توجه می‌کند، کی به‌تو پول می‌دهد؟ در رم، که بعد از فرار از قبرس به‌آنجا آمده بودی، سیاست‌بازان حرفه‌ای فقط برایت پرچانگی کرده بودند و بس. صدقه سری و بس. رفیق بفرما اینجا، رفیق بفرما آنجا، زنده‌باد انترناسیونالیسم و آزادی، وگهگاهی هم اطاقکی برای خواب و یک بشقاب غذا. همین. روزی یکی از کارمندان عالیرتبهٔ حزب سوسیالیست، یکی از آن موجوداتی که هنر ترقی کردن را در قیافه‌اش می‌بینی، از همانهایی که همه را آلت دست جاه‌طلبیهای خود می‌کنند، و تو هم شرط بسته بودی که بالاخره رهبری خواهد شد، ترا به‌حضور پذیرفت. از پشت عینک ضخیمش به‌تو خیره شده بود، و چاق وچله، مثل یک خوک، به‌تو دنیایی را وعده و نوید داده بود. رفیق بفرما اینجا، رفیق بفرما آنجا، زنده باد انترناسیونالیسم و آزادی. بالاخره از ایتالیا براه افتادی. با جیب‌خالی. حتی یک دراخما نداشتی. و اما دربارهٔ هموطنان‌خودت که علی‌القاعده می‌بایست کمکت کنند، مثلاً دربارهٔ رهبر عظیم‌الشأن چپ در تبعید. او را خیلی خوب می‌شناختی. آیا همچه موجودی با یک دیوانه که به‌همدستی یک مشت دیوانهٔ دیگر می‌خواست مستبد را بکشد، همدست می‌شد و مقام خود را به‌خطر می‌انداخت؟ هرگز! طبیعتاً، اگر در سوء قصد موفق می‌شدید، او مثل ملخ حریصی که روی‌گندم بیفتد روی شما می‌افتاد و اینجا و آنجا جار می‌زد که همدست و حامی شما بوده است، ولی آنوقت فقط یک گیلاس کنیاک تعارف کرد وگفت: بخور، پسرجان، موفق باشی. نیکوس ازت پرسید: «دیشب شام‌خوردی؟» «آره، دیشب خوردم.» «کجا؟» «در یک رستوران.» «در یک رستوران خودت را نشان دادی؟!» شانه‌ای بالا انداختی. درسکوت حساب می‌کردی که آیا وقت دارید که سری هم به‌محلهٔ گلیفادا بزنید و نگاهی به‌آن باغچهٔ پرتغال و لیمو بیندازی یا نه. بچگی و جوانی‌ات را در آن خانه گذرانده بودی. هنوز هم پدر و

مادرت در آنجا زندگی می‌کردند: به‌هنگام بازگشت به‌آتن فشار وحشتناکی به خود آورده بودی تا از آنجا رد نشوی. گئورگازیس می‌گفت وای به‌حال کسی که تسلیم احساسات و رمانتیک بازی شود. رمانتیک بازی؟ ولی یک انسان، درست بخاطر آنکه یک انسان است، تسلیم رمانتیک بازی هم می‌شود. به‌نیکوس فرمان دادی: «برو به‌گلیفادا.» «گلیفادا؟ دیر شده!» «همین که گفتم، برو.» نیکوس بسرعت از گلیفادا گذشت و تو فقط توانستی پنجرهٔ اطاق پدرت را ببینی و پیرزنی سیاه‌پوش را که باغچه‌ها را آب می‌داد. این نکته که مادرت هنوز هم عادت سحرخیزی را حفظ کرده و باغچه‌ها را آب می‌دهد ترا به‌رقت آورد. تصور اینکه پدرت هنوز در خواب است قلبت را فشرد. ناگهان به‌عقب برگشتی تا باز هم آنجا را ببینی، ولی نیکوس پیچیده بود و داشتید به‌خیابان کنار دریا می‌رسیدید. مستبد همه روزه از این خیابان می‌گذشت، با لینکلن زره‌پوش خود از محل اقامتش در لاگونیسی حرکت می‌کرد و به‌آتن می‌رفت. در هفته‌های گذشته دهها بار این راه را طی کرده بودی تا بهترین نقطهٔ بمب‌گذاری را پیدا کنی. بار اول صخره‌هایی را انتخاب کرده بودی: خیلی خوش داشتی بمبها را صاعقه‌آسا، مثل یک بلای آسمانی بر سرش بریزی. ولی مسئله آن بود که بدینصورت نتیجه نمی‌گرفتی، مواد منفجره از پایین به‌بالا عمل می‌کنند، و بالاخره مجبور شده بودی آن پل کوچک بعد از پیچ خیابان را انتخاب کنی. بیشتر از آنکه پل باشد، چیزکی بود شبیه آبروهای جاده، لانه‌ای سیمانی و عمیق، اسفالت جادهٔ روی آن فقط پنجاه سانتیمتر ضخامت داشت. ضخامت سقف لانه تا روی جاده هشتادسانتیمتر بود: انگارکه عمداً و برای همچه‌کاری ساخته شده باشد. اگر بمبها را در آنجا می‌گذاشتی علی‌القاعده می‌بایست گودالهایی به‌عرض سه‌تا چهارمتر باز کنند و قدرت انفجاری بمبها خیلی عظیم بود. تنها اشکال کارفرار در روز روشن بود. و تصادفی هم نبود که گئوگازیس می‌گفت فقط درتاریکی باید سوءقصد کرد، چون تاریکی محافظ فرار است. و اگر فرار ترا می‌دیدند؟ هر چه باداباد. وانگهی تو از تاریکی خوشت نمی‌آمد. تاریکی قلمرو خفاشها و موش‌کورها و جاسوسهاست و در شأن مردانی که برای آزادی می‌جنگند نیست.

ساعت هفت وربع کم به‌آن پل رسیدی. نیکوس بسرعت در صندوق ماشین را بازکرد تا سیم‌اتصال بمبها را بتو بدهد، و بمحض دیدن سیمها از دهانت کفر و ناسزا پرید. کلاف‌سیمها درهم پیچیده بود وگره خورده بود. «چه کارکردی؟ بیشعور، چه کارکردی؟» «من، هیچی، من....» ولی دیگر وقت جروبحث نبود، چاره‌ای هم نبود، لخت شدی و شلوار و پیراهن وکفشها را به‌نیکوس دادی، پابرهنه و فقط با یک مایو، کلاف سیمها را به‌سینه فشردی و به‌زیر پل

دویدی.

****

حالا دیگر آن پل وجود ندارد. زیرپل را پر کرده‌اند، جاده‌ها را عریض‌تر کرده‌اند و آن پیچ را هم‌گرفته‌اند. اگر به‌آنجا برگردی دیگر چیزی را نمی‌شناسی. ولی من خوب بیاد دارم، قبل از آنکه خرابش کنند تو مرا به‌آنجا بردی، و باز هم خوب بیاد دارم که‌چه چیزها برایم دربارهٔ آن صبح گفتی: سرآغاز افسانهٔ تو، تراژدی تو، سرآغاز همه‌چیز. آن روز صبح دریا خروشان بود و امواجی وحشی بر ساحل کوفته می‌شدند و هوا سرد بود. و یا شاید بعلت آن سیم‌های درهم پیچیده سردت بود؟ نمی‌توانستی خود را تسلی دهی، نمی‌دانستی چرا اینطور شده است. شاید نیکوس بی‌توجه آنها را به‌صندوق ماشین پرت کرده بود، شاید فراموش کرده آنها را بهم ببندد و تکانهای تاکسی آنها را بهم پیچانده بود. بهرحال آن دویست متر سیم اتصال تبدیل به یک کلاف سردرگم شده بود: بمحض آنکه یک‌گره را بازمی کردی، جای دیگری گره می‌خورد، این یکی را باز می کردی و یکی‌دیگر.... مستأصل شدی و سیم راکشیدی. قسمت سالم را کنارگذاشتی، اندازه‌گرفتی و باز هم فحشی از دهانت پرید: فقط چهل متر بود، یک پنجم طول لازم! صخره‌ای که برای اتصال انفجار انتخاب کرده بودی در فاصلهٔ دویست متری بود و می‌توانستی راحت فرار کنی: ولی الان چطور می‌توانستی برنامه را عوض کنی؟ آن صخره را بعد از مطالعهٔ بسیار زیاد انتخاب کرده بودی. دیدگاه خیلی خوبی داشت. وقتی لینکلن می‌رسید، بعد از پیچ، و لحظه‌ای قبل ازگذشتن از روی پل، قسمت جلوی ماشین پشت یک علامت راهنمایی بزرگ مخفی می‌ماند، و مطابق محاسبات درست در همین لحظه تو می‌بایستی اتصال انفجار را فشار دهی. و از این‌گذشته، این صخره درست کنار دریا قرار داشت، و خیلی ساده می‌شد در آب شیرجه زد. ولی اقدام از فاصلهٔ چهل‌متری یعنی اینکه می‌بایستی صدوشصت‌متر بدوی تا به‌دریا برسی. یعنی اینکه می‌بایست دوباره محاسبه کنی: در فاصلهٔ چهل‌متری چه دیدگاهی داشتی؟ یک سرسیم را به‌مین‌ها وصل کردی و راه افتادی تا ببینی به‌کجا می‌رسی. لعنتی، به‌نقطه‌ای می‌رسید که از آنجا جاده دیده نمی‌شد، درگودی کنار جاده بود و بدتر از همه خودت خیلی در معرض دید بودی. از راه آمده برگشتی: با یک همچه سیم کوتاهی هیچ چاره‌ای نیست مگر آنکه همان کنار جاده بمانی، در دهمتری از پل، و با خطر پرش به‌هوا با بمب. خودکشی بود. ولی راه‌حل دیگری بنظر نمی‌رسید. اقلاً این امتیاز را داشت که می‌توانستی لینکلن را بموقع ببینی. امتیاز؟ کدام امتیاز؟ برای خوب دیدن لینکلن می‌بایستی کنار اسفالت جاده سرک بکشی، و تازه، از اینهم بدتر، همهٔ محاسبات قبلی بی‌اعتبار شده بودند.

می‌بایست با حسابهای جدید لحظهٔ مناسب انفجار را بدست بیاوری، و وای به حالت اگر یک ثانیه یا جزئی از یک ثانیه را اشتباه کنی: جزئی کوچک از یک ثانیه کافی بود تا هدف را نزنی. بنابر این محاسبهٔ جدید. با عجله، خیلی باعجله. معمولاً لینکلن ساعت هشت از روی پل می‌گذشت و ساعت هفت و چهل‌وپنج دقیقه بود.

مغز تو بسرعت یک کامپیوتر شروع به کار کرد: ماشین با سرعت صد کیلومتر حرکت می کرد، صد کیلومتر می‌شود صدهزارمتر، یک ساعت سه هزار و ششصد ثانیه است، صدهزار تقسیم بر سه هزاروششصد می‌شود تقریباً بیست‌وهفت، بنابر این لینکلن هر ثانیه بیست‌وهفت‌متر جلو می‌آید. در یکدهم ثانیه می‌شود دومتروهفتاد سانتیمتر. ولی چطور می‌شود یکدهم ثانیه را اندازه‌گرفت؟ گئورگازیس می‌گفت با صدا اندازه می‌گیرند: کیلیاانا، کیلیادیو، کیلیاتریا. هزارویک، هزارودو، هزاروسه. خب، تو هم همین کار را می کردی. چندبار امتحان کردی و فاصلهٔ بین هزارو یک و هزارو دو، هزارودو و هزاروسه را تمرین کردی، آخرین نگاه را به‌بمبها انداختی، سیم اتصال را وصل کردی، آماده شدی. ساعت هفت و پنجاه‌و پنج دقیقه بود. پنج‌دقیقه‌ای برای استراحت، برای تفکر.... اسم شخصی که می‌بایست پنج‌دقیقهٔ دیگر بکشی یورگوس پاپادوپولس بود، و یحتمل خودت هم با او منفجر می‌شدی. چطور آدمی است؟ از نزدیک چه قیافه‌ای دارد؟ هرگز او را از نزدیک و در پوست وگوشتش ندیده بودی: فقط از عکس می‌شناختی. در عکسها قیافهٔ قورباغه‌ای و مسخره‌ای داشت: یک جفت سبیل آرایش شدهٔ وقیح، دوچشم وغ زده. دیکتاتورها همیشه قیافهٔ مسخره‌ای دارند وچشمهای وغ زده. مخصوصاً چشمهایشان را می‌درانند تا بچه بترسانند:— اگر— اطاعت— نکنی— تنبیه— می‌شوی! یکبار وقتی عکسش را نگاه می کردی، با خودگفته بودی: دلم می‌خواهد قیافه‌اش را ببینم. ولی این مسئله مال قبل از آمادگی سوء قصد بود، بعداً دیگر فکرش را نکرده بودی. در این دوهفتهٔ آخر، مثلاً وقتی در جاده برای محاسبهٔ زمان و مسافت درکمین می‌نشستی، ساعت خروج او را از ویلای لاگونیسی، سرعت ماشین و تعداد ماشینهای اسکورت را کنترل می کردی، می‌توانستی این هوس خودت را ارضاء کنی و قیافه‌اش را از نزدیک ببینی. در عوض، بمحض آنکه لینکلن سیاه به‌تو نزدیک می‌شد، برمی‌گشتی و به‌آن پشت می کردی. کمی بخاطر آنکه می‌ترسیدی ترا بشناسند، درست، ولی شاید بیشتر بعلت آنکه از دیدن آن قیافه ناراحت می‌شدی. اگر دشمنی را رو دررو ببینی و متوجه شوی که با وجود همهٔ چیزها او هم انسانی است مثل تو، فراموش می کنی که او معرف چه چیزی است: وکشتنش سخت‌تر می‌شود. بهتر است

خودت راگول بزنی و بگویی یک اتومبیل را می‌کشی. حتی وقتی که بمبها را می‌ساختی، زمانها و مسافات را محاسبه می‌کردی، صدهزار را به‌سه هزار وششصد تقسیم می‌کردی، فقط به‌یک اتومبیل فکر می‌کردی و نه به‌مردی که در داخل آن بود. و تازه دومرد بودند، راننده هم بود. خدایا، راننده هم بود. راننده چه‌جور آدمی بود؟ رذل بود یا بیگناه؟ فلکزده‌ای بود که بخاطر یک حقوق جان می‌کند؟ حتماً آدم رذلی بود، یک آدم‌حسابی و خوب رانندهٔ یک مستبد نمی‌شود. شاید هم اینطور نباشد، هان؟ نمی‌بایستی فکرش را بکنی، درجنگ بعضی سؤالها بی‌معنی است. در جنگ باید تیر انداخت: به‌هرکس که خورد، خورد. درجنگ دشمن یک انسان نیست، یک هدف است که باید به‌آن نشانه رفت و بس: و حالا اگر درکنارش یک آدم بیگناه و یا یک بچه هم باشد، مهم نیست. مهم نیست؟ اتفاقاً خیلی هم مهم است: آیا درست است که آدم با ظلم علیه ظلم و با خون علیه خون بجنگد؟ نه، درست نیست. و تازه اگر درست فکرکنیم اصلاً مثال جنگ مصداق ندارد: از مفهوم جنگ‌احمقانه‌تر و مرتجعانه‌تر چیزی پیدا نمی‌شود، اصلاً ازکی تابحال تو از جنگ خوشت آمده؟ توکه اصلاً نمی‌خواستی خدمت نظام بکنی، توکه‌مرتب نوبت خدمت را عقب انداختی و در ۲۸ سالگی لباس سربازی بتن‌کردی، مگر تو از دست زدن به‌تفنگ نفرت نداشتی؟ بهرحال، وقتی به‌راننده فکر می‌کردی، رنج می‌بردی، خجالت می‌کشیدی، می‌بایستی به‌خودت فشار بیاوری و همان حرفهایی راکه به‌رفقایت می‌گفتی برای خودت تکرارکنی: قهر قهر می‌طلبد، خشم زیردستان علیه مستبدین مقدس است، اگرکسی به‌صورتت سیلی‌زد، گونهٔ دیگرت را عرضه نکن، تو هم سیلی بزن، این مرد آزادی راکشته است، در یونان قدیم کشتن مستبدان افتخار بود و برای عامل آن یادبودها می‌ساختند و تاج‌افتخار برگردنش می‌گذاشتند. و بالاخره آن جملهٔ همیشگی‌ات: من قادر نیستم یک انسان را بکشم، ولی یک مستبد انسان نیست. اما همین جمله هم برایت کاذب و دروغین می‌نمود. آیا برای همین سردت شده بود؟ نه، چرند است، چون فقط یک مایو بتن داشتی. سردت بود.

در میان سنگها چمباتمه زدی و با بازوها رانهایت را گرم‌کردی. قایق‌ـ موتوری درست سرموقع می‌رسید، و داشت به‌طرف نقطهٔ تعیین شده می‌رفت. ولی چقدر دور بود: آیا می‌توانستی به‌آنجا برسی؟ امروز آب بایستی خیلی سرد باشد: شیرجه زدن و شنا کردن در آب سرد باید خیلی سخت باشد. مسلماً اگر تو هم به هوا می‌پریدی، یا اگرنمی‌توانستی فرارکنی، مسئلهٔ‌سرمای آب دیگر مطرح نبود. زندگی. زندگی چقدر پوچ است. پیچی را می‌چرخانی، یک سیم مثبت را به‌یک قطب منفی اتصال می‌دهی و.... صدای ماشینها راکه نزدیک می‌شدند شنیدی. از جایت

پریدی و غمزده‌گفتی: «یالا، وقتش رسید.»

***

یک دستهٔ حسابی بود. در جلو سه‌موتورسیکلت سوار در سمت‌راست و سه‌موتور-سیکلت دیگر در سمت چپ می‌آمدند، بعد نوبت اسکورت اتومبیل‌سوار بود، اول دوجیپ پشت سر هم، بعد یک آمبولانس اورژانس، بعد از آنهم یک اتومبیل مخابرات، و بعدش هم چهار موتورسیکلت دیگر و بالاخره لینکلن سیاه. در پشت دسته هم یک جیپ دیگر و یک دسته‌موتورسیکلت‌سوار. آخرین قسمت راه‌صاف را طی کرده بودند و با سرعت همیشگی پیش می‌آمدند، می‌بایستی بزودی به‌پیچ برسند و مدتی پشت آن ناپدید شوند و دوباره ظاهر شوند. صدای موتورها زیادتر شد،گردن‌کشیدی تا بهتر ببینی، دوموتورسیکلت اولی از پیچ بیرون آمدند، آنقدر نزدیک شده بودند که تو خطوط قیافهٔ آنها را تشخیص می‌دادی، ولی وقتی به‌تابلوی علامت‌راهنمایی رسیدند سایه‌ای درهم بنظر می‌رسیدند و تو فهمیدی که از آن نقطه به‌بعد نمی‌توان خوب دید و بنابر این می‌بایستی از روی حدس وگمان عمل کنی، می‌بایستی دوباره محاسبه‌کنی، از تابلوی راهنمایی تا اولین بمب هشتادمتر فاصله بود، و برای پوشاندن هشتادمتر به‌سرعت صدکیلومتر تقریباً سه‌ثانیه وقت لازم است. تقریباً! مغزت با سرعتی حیرت‌آور به‌کار افتاد و بدنت تماماً کشیده شده بود: همهٔ عیب‌کار درست در همان «تقریباً» نهفته بود. اگر بیست‌وهفت‌متر را در یک ثانیه طی بکنند، در سه‌ثانیه هشتاد ویک‌متر پیش می‌رود و نه‌هشتادمتر، بنابر این بمب اول خیلی دیر منفجر می‌شد. و همینطور بمب دوم‌که یک متر بعد قرارداشت یعنی درهشتاد ویک‌متری بجای هشتاد ودومتری. بنابر این می‌بایست لحظهٔ انفجار را عقب‌تر برد. ولی چقدر؟ ساده است: اگر یک دهم ثانیه مساوی دومتر وهفتاد سانتیمتر بود می‌بایستی تقریباً یک سوم از یک دهم ثانیه لحظهٔ انفجار را عقب‌ترکشید. تقریباً! باز هم آن «تقریباً» لعنتی! و تازه تمامی این‌حرفها بشرط آنکه لینکلن سرعت خود را ثابت نگاه دارد! خدای من. یک سوم از یک دهم ثانیه چقدر طول می‌کشد؟ یک مژه زدن؟ نه،کمتر. یک سوم از یک دهم ثانیه در عبارات انسانی قابل اندازه‌گیری نیست. یک سوم از یک دهم ثانیه سرنوشت است. می‌بایست خودت را به‌دست سرنوشت بسپری و وقت را هدر ندهی. نباید به‌کرونومتر نگاه‌کرد. می‌بایست آهسته‌تر شمرد. کیلیاانا، کیلیادیو، کیلیاتریا. هزارو یک، هزارودو، هزاروسه. از اینهم آهسته‌تر؟! ولی‌آخر «از اینهم آهسته‌تر» یعنی‌چه؟ دو. یپ اولی گذشتند. آمبولانس‌گذشت. ماشین بی‌سیم‌گذشت. موتورسیکلت‌سوارها هم‌گذشتند. سر وکلهٔ لینکلن پیدا شد. همین است: سیاه. نزدیک می‌شود. نزدیکتر شد، سیاه

است. مرتباً بزرگتر می‌شود، سیاهتر می‌شود. یک لحظهٔ دیگر به‌تابلوی راهنمایی می‌رسد و سایه‌ای درهم می‌شود. امیدوارم دستم نلرزد. نمی‌لرزد! امیدوارم که لینکلن سرعت را کم و زیاد نکند. زیاد نکرد، کم نمی‌کند. دارد می‌رسد. می‌رسد. هزارویک، هزارودو، هزاروسه، اتصال!

در لحظه‌ای پایان‌ناپذیر، که برایت یک‌میلیون سال طول کشید، هیچ اتفاقی نیفتاد. بعدگوشهایت از صدای انفجار خشکی دردگرفتند، انبوهی از سنگ به‌هوا بلند شد و در ابری از گرد و خاک خاکستری رنگ فرورفت. فقط یک ابر، فقط یک صدا. فقط یک بمب منفجر شده بود. چطور ممکن است؟ حتی یک سنگ هم به‌تو نخورده بود. چطور ممکن است؟ ناباورانه خود را امتحان کردی. ولی جای خوشحالی برای سلامت خودت نبود، زیرا این خود نشانهٔ شکست سوء‌قصد بود. اگر یک اتومبیل زره‌پوش منفجر شود، صدای آن بمراتب مهیب‌تر و گردوخاکش خیلی بیشتر است، از آن گذشته، فقط سنگ به‌آسمان پرتاب نمی‌شود. بنابر این چه‌چیزی کار نکرده بود؟ خود بمب، زمان، شمارش کیلیاانا، کیلیادیو، کیلیاتریا، و یا سرنوشت؟ یک‌سوم از یک دهم‌ثانیه، سرنوشت. ولی چرا بمب دوم منفجر نشده بود؟ سیم‌ها را خوب وصل نکرده بودی؟ چاشنی خوب کار نکرده بود؟ و یا تقصیر شکر بود، بازی شکر: آیا— باندازه کافی— شیرین— شده — یک قاشق— دیگر— میل دارید؟ از خودت سؤال می‌کردی و می‌دویدی تقریباً خودت هم نفهمیده بودی، ولی بعد از انفجار به‌گودی کنار جاده پریده و می‌دویدی، تنها فکری که در مغزت بود رسیدن به دریا بود و شیرجه زدن و در آب فرورفتن و زندگی کردن. زندگی! لحظه‌ای بعد آب‌زیرپاهایت بود، آب سرد اطراف بدنت را گرفته بود، و بازهم از خودت می‌پرسیدی آیا— واقعاً— آب —سرد— است؟ چند لحظه بعد آب واقعاً چنان سرد شدکه مجبور شدی بالا بیایی. و این کار باعث شدکه نگاهی به‌جاده بیندازی و ببینی‌که یک عالم پلیس هفت‌تیر بدست دارند روی جاده را بازرسی می‌کنند. و خیلی نگران شدی: فوراً هوایی به‌ریه‌ها کشیدی و دوباره زیر آب رفتی. با قدرت و مصمم شنا می‌کردی، از بچگی خوب شنا می‌کردی، ولی دریا خیلی بیشتر از معمول متلاطم بود، جریان آب خیلی شدید ترا به‌طرف ساحل می‌کشاند و از قایق دور می‌شدی: یکبار دیگر برای نفس‌کشیدن روی آب آمدی. باز هم پلیسها را دیدی، می‌خواستی ببینی‌که آیا بطرف تو می‌آیند یا نه. نه، همگی به‌طرف راه‌آب زیر پل می‌رفتند، ترا ندیده بودند و بنابر این می‌توانستی راحت جلو بروی. ولی حیف‌که جریان آب شدید بود. نفست‌گرفته بود. می‌بایست مرتباً توقف کنی و نفس‌بگیری، و اینطوری وقت ذیقیمت را از دست می‌دادی. چه

موجهایی. عجب موجهایی. موجی شدید ترا به‌صخره‌ها زد و توگیج شدی و به صخره‌ای چسبیدی. چند وقت بیخبر وگیج از عواقب کارت به‌آن صخره چسبیده بودی؟ فقط وقتی متوجه عواقب آن استراحت روی صخره‌ها شدی که دیدی قایق موتوری راه‌افتاد. به‌رفقای روی قایق‌موتوری گفته بودی فقط پنج‌دقیقه صبر کنند. و برای‌اینکه بهتر بفهمند با تحکم گفته بودی: «این یک دستور است!». بعد از پنج‌دقیقه حتماً براه می‌افتادند. می‌بایست فوراً راه‌چاره‌ای پیدا کنی. می‌بایست از آب بیرون بیایی و کنار ساحل تا رسیدن به‌قایق راه‌بروی. حتماً ترا می‌دیدند و منتظر می‌ماندند. بزحمت خودت را از آب بیرون کشیدی. مثل اول شروع به دویدن کردی، خم شده بودی و روی صخره‌های تیز می‌دویدی، هر قدم خود زخمی بود و دردی سوزنده، ولی در عوض خیلی به‌سرعت به‌نقطهٔ توقف قایق نزدیک می‌شدی. بازهم پنجاه‌متری یا سی‌متری، و می‌توانستی صدایشان کنی: «آهای، منم، آمدم، صبر کنید، آمدم!» بعد هم یک شیرجه و کمی شنا، و آنها خودشان به‌استقبالت می‌آمدند. سی‌متر، بیست‌متر، ده‌متر. «آهای! آمدم، صبر کنید، آمدم!» قایق‌موتوری راه‌افتاد و رفت.

رفت، و تو در تمام عمرت نتوانستی خاطرهٔ سرسام‌آور آن قایقی را که دور می‌شد و تنهایت می‌گذاشت، فراموش کنی. صبر کنید رسیدم — صبر کنید. خود را سخت تهی احساس می‌کردی. دلت می‌خواست گریه کنی، دلت می‌خواست فریاد بزنی بی‌غیرتهای کثافت! بی‌غیرتها! پریشان بودی. از خودت می‌پرسیدی حالا چکار کنم— حالا چکار کنم. به‌جاده نگاه کردی، اسکورت لینکلن یک خط کنترل روی جاده کشیده بود و مردان انیفورم‌پوش فریاد می‌زدند: «مواظب ساحل باشید، هر چه تکان می‌خورد گزارش دهید!» چه باید کرد؟ معلوم است، باید مخفی شد. باید مخفی شد، و خیلی زود. ولی کجا؟ چشمهای مبهوت و سرگردانت اطراف را تماشا می‌کرد. بدنبال سوراخی و یا جایی برای مخفی شدن. آهان! همان غارکوچولو، لانه‌ای تنگ در میان صخره‌ها. خیلی تنگ است، ولی چاره چیست. چهاردست وپا به‌سوراخی رسیدی، و مثل یک حلزون به‌داخل آن صدف خزیدی— یا بهتر بگویم، مثل یک نطفه در زهدان: پیشانی روی زانوها و دستها به‌دور پاها. شاید اگر تا شب طاقت می‌آوردی نجات می‌یافتی. بالاخره می‌بایستی جستجو را تمام کنند، و اگر کمی شانس می‌آوردی می‌توانستی خودت را به‌شهر برسانی. البته خیلی مشکلات وجود داشت، و مهمتر از همه همین لخت وپابرهنه بودن. ولی در چند نقطه از ساحل رفقایی داشتی که آمادهٔ کمک بودند و.... ولی اگر آنها را می‌دیدی چه می‌گفتی؟ به‌سؤالات نکرده و سلامتهای نگفتهٔ آنها چه جوابی می‌دادی؟ می‌گفتی

که تقصیر سیم کوتاه بود، تقصیر سیمهای درهم رفته بود، و یا تقصیر محاسبات عجولانه و تازه، یا یک سوم از یک‌دهم ثانیه بود، یا تقصیر سرنوشت؟ حالا می‌فهمیدی که لحظهٔ انفجار را خیلی عقب انداخته بودی، خیلی بطئی کیلیاانا، کیلیادیو، کیلیاتریا را شمرده بودی: بمب اول بعد از آنکه لینکلن سه‌متر از پل گذشته بود، ترکیده بود. و بمب دوم؟ چطور می‌توانستی عدم انفجار بمب دوم را توجیه کنی؟ اوه، Theos mu, Theos. خدایا، خدای من! چقدر کار، چقدر رنج، چقدر زحمت، چندماه برای هیچ وپوچ. هیچ! نمی‌بایستی به‌این چیزها فکر کنی وگرنه دیوانه می‌شدی. بهتر بود به‌چیز دیگری فکر کنی: به‌آن بمبهای نمایشی، به‌آتش روی تپه‌ها. در حالیکه تو مشغول بمب‌گذاری زیرپل بودی، می‌بایست دوبمب دیگر، یکی در ورزشگاه شهر و یکی دیگر در پارک شهر منفجر شوند، و درختهای روی تپهٔ شهر نیز آتش بگیرند. فرشی از آتش که می‌بایستی تمام شهر را از خواب بیدار کند. پرندهٔ‌آبی، پرندهٔ‌آبی! دستورات دقیقی داده بودی. ولی آیا عمل کرده بودند؟ فقط چهارده‌نفر حواری برای مسیح تنها و بی‌پناهی که می‌خواست استبدادی را سرنگون کند خیلی کم است، قبول کنیم. و اگر تو شکست خوردی، آنها هم بطریق اولی حق داشتند شکست بخورند. شاید نه در ورزشگاه و نه در پارک شهر هم بمبی منفجر نشده‌باشد، شاید تپه‌ها هم آتش نگرفته باشد. هیچ درهیچ. گئورگازیس چه خواهد گفت؟ و آن سیاست‌بازانی که به‌وعده‌های خود، به‌پرچانگی‌های خود عمل نمی‌کردند، چه خواهند گفت؟ قطعاً از اینکه احتیاط کرده‌اند و دوراندیش بوده‌اند از خودشان خیلی راضی هستند: آن دیوانهٔ تکرو، آن یاغی پرمدعا که خیال دارد خودش جای احزاب و نظم حزبی و منطق ایدئولوژیها را بگیرد. ما حدس می‌زدیم که نباید حرفهای او را جدی گرفت. کافیست. فقط یک کار باقی مانده بود: فرار و نجات. اما عجب عذابی بود که آدم همینطور مچاله در آن سوراخی بماند، چقدر دلت می‌خواست دستها و پاهایت را درازکنی. تمام مفاصل بدنت درد گرفته بود. و این بیحالی خواب‌آور چه بود؟ بایستی مقاومت کرد و بیدارماند. ولی چقدر خسته‌کننده است، خسته‌کننده. بخصوص آن هلیکوپتر. هلیکوپتری هم آمده بود. در ارتفاع کم پرواز می‌کرد و بارها و بارها از روی سرت رد شده بود. صدای چکش‌وار پروانهٔ هلیکوپتر برایت مثل یک لالایی شده بود. چشمهایت مثل سرب سنگین شد.

***

چقدر خوابیدی؟ ساعت‌مچی خیس شده بود وکار نمی‌کرد. اما بهرحال کمتر از یک یا دوساعت نبود: آفتاب بلند شده بود، از شکافی آفتاب را می‌دیدی و

تکه‌ای از آسمان را. دیگر سرد نبود، برعکس حتی داشتی عرق می‌کردی، شاید هم علت آن صداهایی بود که بیدارت کرده بودند، صداهایی خیلی نزدیک که بوضوح آنها را می‌شنیدی. می‌گفتند: «لای صخره‌ها را دانه به‌دانه بدقت بگردید!» هلیکوپتر هم برگشته بود و اینبار صدایش ناخوشایند بود، انگار که از مسلسل سنگینی رگبار ببارد. گویی که تمامی ارتش یونان برای مانور در آن منطقه جمع شده باشند. «یک جوخه برودآن پایین!» «گروهبان‌گزارش بده!» «صف را بهم بزنید، پخش بشوید!» بالاخره نعره‌ای وقیح و خشمگین پرده‌های گوشت را آزار داد: «همه‌جا را وجب به‌وجب بگردید، فهمیدید؟!» «بعله، جناب سروان.» و بعد از چندلحظه چند چکمه را دیدی که روی شکاف بالای سوراخی آمدند و آسمان را پوشاندند. نفس را حبس کردی. با ناامیدی خودت را در لانه‌ات فروتر بردی و یک لحظه بنظرت آمد که به‌بچگی بازگشته‌ای، درست مثل آنوقتهایی که از ترس کتک‌خوردن از دست مادرت فرار می‌کردی و زیر تختخواب به‌گوشهٔ دیوار می‌چسبیدی، فقط پاهای مادرت را می‌دیدی و صدای نفرین او را که می‌گفت کجا رفته، کجا قایم شده، و تو با دهان بسته دعا می‌کردی که خدایا کاری کن که مرا نبیند، کاری کن که برود. بعضی وقتها واقعاً هم می‌رفت و ترا پیدا نمی‌کرد، ولی تو از ترس باز هم همانجا می‌ماندی و در مقابل گرسنگی و تشنگی و هوس شاشیدن مقاومت می‌کردی. ولی بعضی وقتها هم دولا می‌شد و ترا می‌دید و دستش را فاتحانه و تهدیدآمیز دراز می‌کرد و بیرونت می‌کشید: «گرفتمت، مردسگ، گرفتمت!» ولی اینبار چرا می‌بایست دولا شود و ترا ببیند؟ حالا دیگر برای خودت مردی بودی، بخت هم یارت بوده است: در این شانزده ماه اخیر از خیلی مهلکه‌ها جسته بودی. چرا می‌بایستی از دیدن آن دوجفت کفش که بالای سرت ایستاده بودند بترسی؟ صدایی بلند شد: «جناب سروان، همه‌جا را خوب گشتیم، هیچی نبود، هیچکس اینجا نیست.» «پس بروید آن بالا را هم بگردید و بعد برویم یک طرف دیگر.» نفس عمیقی کشیدی و مشتهایت را فشردی: چه بهتر، نجات پیدا کردم. ولی درست درهمان لحظه‌ای که می‌گفتی چه— بهتر— نجات— پیدا کردم— سروان تکان خورد، پایش به‌سنگی گرفت و افتاد پایین. درست افتاد مقابل سوراخی تو. و ترا دید.

***

«تیراندازی نکن! تیراندازی نکن!» با دستی لرزان. هفت‌تیرش را به‌تو نشانه گرفته بود و فریاد می‌زد، و تو نمی‌دانستی چه جوابی بدهی: با چی تیراندازی کنم؟ بعدش باز هم فریاد زد: «بیابیرون! بیابیرون!» ولی بیهوده بود. تعجب، بیش از ترس و خشم، ترا بکلی فلج کرده بود: نمی‌توانستی خودت را تکان

بدهی و از آن سوراخی صدف مانند بیرون بکشی. آنها بیرونت کشیدند. با خشونت ماهیهایی که به‌پرندهٔ آبی حمله کرده بودند، ریختند سرتو، خودشان را لگد می کردند و بهم می‌خوردند. پاهایت راگرفتند و بلندت کردند، ولی متوجه نبودند که سرپا بند نیستی، بدنت خشک شده بود، و نمی‌توانستی مثل پرندهٔ آبی از خودت دفاع کنی. دیوانگی بود. خیلی زیاد بودند. انبوهی بودند از مردان اونیفورم پوشیده و مرتب زیادتر می‌شدند. تمام فکر و ذکرشان هم کتک زدن بود و بازرسی. یکی از آنها دوبار روی شقیقه‌ها و چشمهایت کوبید. یکی دیگر دهانت را با دو دست باز کرد و با انگشتش دهانت را گشت، می گفت: «تف کن! بینداز‌ش بیرون!» دیگری مایوت را پایین کشیده بود و داخل آن دنبال اسلحه می‌گشت. بعد دستهایت را روی سرت‌گذاشتند و از صخره‌ها بالا رفتید. ولی پابرهنه نمی‌توانستی راه بروی، پاهایت زخم بود و هر صخره‌ای مثل چاقوی برنده‌ای دردآور بود، مرتب می‌ایستادی تا کمتر درد بکشی، ولی آنها با لگد و هفت‌تیر و لولهٔ مسلسل کتکت می‌زدند و بجلو هلت می‌دادند. وقتی سرجاده رسیدی ظاهراً راحت شده بودی، ولی جریانات تلخ‌تری در انتظارت بود: آنجایی که می‌بایست یک حفرهٔ عمیقی وجود داشته‌باشد، فقط یک سوراخ کوچک حداکثر دومتری دیده می‌شد، فهمیدی که اشتباه فقط در محاسبهٔ یک سوم از یک دهم ثانیه نبوده است، در مقدار بمب‌گذاری هم اشتباه کرده بودی. بداخل یک اتومبیل خیلی جادار هلت دادند. صندلیهای اتومبیل را خوابانده بودند. روی صندلیهای خوابیده نشستید و بازجویی شروع شد: «کی هستی؟ کی بهت پول داده؟ همدستهایت کی هستند؟ کی روی قایق‌موتوری بود؟» بعدش هم بارانی از سیلی و لگد ومشت. وحشی‌ترین آنها موجودی بود چاق‌وچله، با لباس شخصی و قیافه‌ای میمون‌وار و پوستی زشت و شکافدار، پر از زخم و سوراخ از آبله و عفونتهای دیگر. با دستهای بسیار سنگینش کتکت می‌زد، مثل یک مشت زن. و هر چه سکوت توطولانیتر می‌شد، عصبانیتر می‌شد: «حرف بزن! قاتل، حرف بزن! حرف بزن وگرنه تکه‌تکه‌ات می کنم!» «جواب بده، تبهکار، جواب بده وگرنه با کتک پوست از سرت می کنم!» «قاتل، قیافه نگیر، راه‌فرار نداری، اگر جواب ندهی می کشمت. تو می‌دانی من کی هستم، می‌دانی؟» نمی‌دانستی و برایت اهمیتی نداشت. تنها چیزی که برایت مهم بود سکوت بود و این که هیچ ردی به‌دستش ندهی تا ترا بشناسد: اگر اسم ترا می‌فهمید، دیگر رفقایت وقت فرار کردن نداشتند. بعد از مدتی یک پلیس به ماشین نزدیک شد، پلیسی پیر با حالتی ملایم. پلیس پیر دست بازجو راگرفت و کشید: «جناب سرهنگ، گوش کنید جناب سرهنگ. من می‌دانم کیست. من در

گلیفادا خدمت می‌کنم، او را می‌شناسم، چون بچه محل گلیفادا است. اسمش پاناگولیس است و....» ولی مرد زشت صورت نگذاشت حرف او تمام شود، دهان عظیمش باز شد و بارانی از آب‌دهان به‌صورتت پاشید: «آه! توهستی، کرم کثیف! پس گم نشده بودی، به‌خارج فرار نکرده بودی، ستوان یورگوس پاناگولیس! همینجا بودی، کثافت رذل، فراری، خودفروش، پس در آتن بودی، ترسو، و فکر می‌کردی بزنی بچاک؟» بعد سوزشی غیرقابل تحمل روی گردنت احساس کردی، مردک سیگارش را روی گردنت خاموش کرده بود. ناله‌ای کردی و دیگر چیزی نفهمیدی.

در سالهای آخر زندگی، وقتی ماجرای دستگیری‌ات را برایم تعریف می‌کردی، خوب بخاطر نداشتی که بعد از آن سوزش سیگار روی گردن چه اتفاقی افتاد. حافظه‌ات فقط اشکالی پراکنده و تکه‌هایی درهم بخاطر داشت: پلیس پیر که می‌کوشید به‌مردزشت چهره بفهماند که تو یورگوس نیستی، بلکه برادرش یعنی الساندرو هستی، و مرد زشت که پلیس را عقب می‌زد و مطمئن بود که ترا شناسایی کرده و پیرمرد را از خود می‌راند؛ مرتیکه— احمق— برو پی کارت— مگر نمی‌بینی— که دارم— کار می‌کنم— مزاحم نشو. پلیس پیر با حالتی تسلیم شده رفت. چیز دیگری بخاطر نداشتی. دربارهٔ آن دوساعتی که در اتومبیل بزرگ‌گذراندی و کتکهایی که خوردی چیز دیگری بیاد نداشتی. فقط یک چیز را بخوبی بخاطر می‌آوردی: رسیدن لاداس، که در آنزمان وزیر کشور و دست‌راست پاپادوپولوس بود. وقتی سررسید، دیوارهٔ اونیفورمها باز شد و او آمد. صورتی گرد و براق، روی تو خم شد و با دستهای خپلش ضربه‌هایی تقریباً دوستانه روی شانهٔ تو کوبید. صدای لزج و نازک او روی صورتت لغزید: «گوش کن، ستوان، من برادر تو الساندرو را می‌شناسم. از همان زمان که با پسر من در پلی‌تکنیک درس می‌خواند او را می‌شناسم. بچهٔ عجیبی است، قبول دارم، یک کمی هم آنارشیست‌نما است. از کارامانلیس انتقاد می‌کند، از دربار سلطنتی نفرت دارد، با اوانگلوس آورف هم درافتاده بود، از کمونیسم خوشش نمی‌آد، از فاشیسم خوشش نمی‌آد، از هیچ‌چیز خوشش نمی‌آد. ولی بچهٔ زرنگ و با هوشی بود، اگر از راهش وارد می‌شدی، می‌شدبا او کنار آمد. ستوان، می‌دانی چرا این حرفها را به‌تو می‌زنم؟ چون اگر الساندرو اینجا بود بهت می‌گفت: همه‌چیز را برای لاداس تعریف کن، می‌توانی به‌لاداس اطمینان داشته‌باشی. اگر برای لاداس اعتراف کنی که چه کسی ترا تحریک کرده، لاداس کاری می‌کند که کلی گرفتاری تو کمتر بشود.» اینها را خوب بیاد می‌آوردی چونکه وقتی لاداس صحبت می‌کرد عجیب هوس گریه به‌دلت

افتاده بود. نمی‌بایست‌گریه‌ات بگیرد: چونکه این اشتباه آنها خیلی به‌نفع تو بود چند روزی و یا شاید چند ساعتی وقت می‌داد تا رفقایت فرار کنند. ولی هرچه بیشتر به‌خود می‌گفتی که این اشتباه خیلی بنفع توست، بیشتر دلت می‌خواست‌گریه کنی. «یورگوس، تو هم باید فرار کنی.» «آخر من افسر کادر ثابت هستم، الکوس، نمی‌توانم!» «می‌توانی. باید فرار کنی، پس می‌توانی.» «الکوس نمی‌توانم خودم را راضی کنم. نمی‌توانم.» «موفق خواهی شد». بالاخره قانعش کردی. و فرار کرده بود. از رودخانهٔ اوروس گذشته بود و به‌ترکیه و از آنجا به‌لبنان و از لبنان به‌اسرائیل رفته بود: هیچ کشوری او را نپذیرفته و کمک نکرده بود. بعداً دربندر حیفا، یک لحظه قبل از آنکه بقصد ایتالیا سوار یک کشتی شود، اسرائیلیها او را دستگیر کرده بودند. او را به‌ناخدای یک کشتی یونانی تحویل دادند تا او را به‌پلیس آتن تسلیم کند. ناخدا او را درکابینی حبس کرده بود و.... مرد زشت چهره می‌گفت‌گمشده، چونکه وقتی کشتی به‌بندر پیره‌ئوس رسیده بود کابین خالی بود و پنجرهٔ‌گردش باز بود. ولی تو می‌دانستی که یورگوس‌گم نشده بود، مرده بود. خواب دیده بودی و می‌دانستی. درست همان شبی که کشتی بین حیفا و پیره‌ئوس درحرکت بود، خوابی دیدی. با یورگوس در راهی کوهستانی قدم می‌زدی، راهی برفراز دره‌ای که به‌دریا می‌رسید. ناگهان کوه لرزید و آواری بر سر یورگوس ریخت. سعی کردی یورگوس را بگیری وفریاد کشیدی: «یورگوس! یورگوس!». ولی نتوانستی یورگوس به‌دریا افتاد، به‌میان ماهیها.

***

ظهر بود که ترا بردند. درسمت راست تو مرد زشت‌چهره نشسته بود و درسمت چپ یک سرهنگ که‌با او دعوا می‌کرد. روی صندلی خوابیده دوپلیس مسلسل بدست بودند وکنار راننده هم دوپلیس دیگر نشسته بودند: مجموعاً هشت‌نفر داخل اتومبیل بودید. فشار بدنها نفست را تنگ کرده بود و جای کبودی کتک‌ها و زخمها را درد می‌آورد. از پشت هم هفت‌تیری به‌کمرت فشار می‌دادند که درد را دوچندان کرده بود. هفت‌تیر مرد زشت، بود که با صدای یکنواختی تکرار می‌کرد: «صبرکن تا بفهمی دنیا دست‌کیست، سرکارستوان، صبرکن تا بفهمی دنیا دست‌کیست!» و یا: «لال بازی را تمام خواهی‌کرد، سرکار ستوان، تمام خواهد شد!» و بعد از هر تهدید یک لگد به‌پاهایت می‌زد. درسکوت به جاده خیره شده بودی و آرزو می‌کردی اتفاقی بیفتد، مثلاً یک تصادف، تا بتوانی فرارکنی. وقتی به‌ماشینهای دیگر می‌رسیدید، تو به‌قیافهٔ سرنشینان آن نگاه می‌کردی تا چیزی در آن ببینی، ولی نگاهها تهی بود، گاهی رهگذری

برمی‌گشت و ترا نگاه می‌کرد، در چهره‌اش بی‌تفاوتی را احساس می‌کردی که می‌گفت: «کی را گرفته‌اند، یک دزد؟» وگاه: «باز هم دزدگرفتند، چه خوب!» در جایی، دختری که با پسری راه می‌رفت بمحض دیدن تو سرجایش میخکوب شد،گویی که حقیقت را فهمیده باشد، با قیافه‌ای مضطرب دستش پسرک را کشید و با انگشت ترا نشان داد. این ماجرا خیلی ترا دلگرم کرد، انگار که دخترک معرف تمام شهر باشد، گویی که الان تمام پنجره‌های شهر باز شده‌اند و مردم فریاد می‌زنند: «دستگیرش کردند! دستگیرش کردند! برویم آزادش کنیم!» ولی جوانک شانه‌ای بالا انداخت و حالتی گرفت که می‌گفت: «ولش کن، بیخودی دخالت نکن.» دلگرمی به سرخوردگی گرایید، خستگی سنگینی ناگهان بر تمام وجودت چیره شد: سرت را پایین انداختی و تمامی رسوبات شکست در وجودت غلیان گرفت. خودت را حقیر شده احساس می‌کردی، زیرا در میان اشخاص لباس پوشیده لخت بودی، چون شکست خورده بودی، خود را تنها احساس می‌کردی و تنها بودی، و از حوادث بعدی می‌ترسیدی. ناگهان تردیدی تمام وجودت را به‌درد آورد: آیا مقاومت خواهم کرد؟ مرد زشت چهره این نکته را فهمید. هفت‌تیر را از پشتت‌برداشت و روی فکت‌گذاشت: «چند دقیقهٔ دیگر می‌رسیم، سرکار ستوان. قسم می‌خورم که حرف خواهی زد. اوه، آری، ستوان، حرف خواهی زد. ترا ذره ذره داغ خواهم کرد. نمی‌دانی دربارهٔ من چه چیزها می‌گویند؟ می‌گویند که من حتی مجسمه‌ها را بحرف می‌آورم. هنوز نفهمیدی من کی هستم. به‌من می‌گویند سرهنگ تئوفیلویاناکوس.»

اسم او را شنیده بودی، و آنچه می‌گفت حقیقت‌داشت: دربارهٔ او ضرب‌المثل مرگباری تعریف می‌کردند. می‌گفتند روزی باستانشناسی یک مجسمهٔ قدیمی پیدا کرد و هرچه کرد نفهمید مال کدام دوران است. بالاخره از مجسمه پرسید: «خودت بگو!» دستیار باستانشناس گفت: «آقای دکتر، ببریدش پیش تئوفیلو-یاناکوس. با او صحبت خواهد کرد.» ولی همین که فهمیدی او کیست خودش کمکی بود.گویی که وزش بادی تمامی ترس و تردید ترا روفته بود. حتی دیگر از شکست خود و برهنگی احساس خجالت نمی‌کردی، و بجای همهٔ اینها ناگهان احساس غروری در درونت سربرافراشت، تنها بودی ولی مطمئن از اینکه بر تو چیره نخواهند شد. به‌آن معدن سوراخها و جراحتها و زخمهای آبله و یا عفونتهای دیگر نگاهی‌انداختی، و در خنده‌ای پرصدا ترکیدی. تئوفیلو یاناکوس اظهار نظر کرد: «بخند، بخند.» اتوبیل از مقابل استادیوم المپیک، هتل هیلتون و سفارت امریکا گذشت. بعد از سفارت امریکا به‌دست راست پیچید و قلب تو منقبض شد. پشت بوته‌های اقاقیا، کنار پیاده‌رو، فوراً ادارهٔ تحقیقات

مخصوص پلیس‌نظامی معروف به ا. اس. آ را شناختی. مرکز شکنجه‌ها.

***

این ساختمان هم دیگر وجود ندارد. آنجا را هم خراب کردند تا بجایش آسمان خراشی بسازند، ولی خیلیها می‌گفتند که زندگی در همچه جایی خوش‌یمن نیست. پس آسمانخراش ساخته نشد. پشت اقاقیاهای پیاده‌رو چند دکل سربریدهٔ برق بود و میدانی پر از زباله. وقتی از دریا باد تنوره می‌کشد، زباله‌ها بهوا می‌روند، میله‌های آهنی به‌بدنهٔ دکلها می‌خورد و از آن خرابه‌ها گویی که صدای ناله‌ای بلند است. ولی با تمام این اوصاف محله‌ای زیباست، محله‌ای است اعیانی، با خیابانهای سرسبز و پرنور، ویلاهای سفید استیل اواخر قرن که صاحبان آن هنوز آشپز و ماژوردم و اطوکش و راننده دارند، و یا ساختمانهای شیک استیل لیبرتی که محل سفارتخانه‌هاست با باغهای زیبا و مرتب و تزئینات ورشویی براق. آدم باورش نمی‌شود که درست در همین محله، از پنجره‌های آن صدای ضجه و نالهٔ قربانیان شکنجه به‌باد سپرده شود. آیا آن پولدارهایی که هنوز آشپز و ماژوردم و اطوکش و راننده دارند این صداها را نمی‌شنیدند؟ آیا کارمندان عالیرتبهٔ سفارتخانه‌ها با باغهای زیبا و مرتب و ورشوهای براق، بخصوص از سفارت امریکا که درست مقابل آن قرارداشت، این صداها را نمی‌شنیدند؟ و یا می‌شنیدند و فقط از روی کسالت اخمی می‌کردند؟ «My God. خدایا! باز هم شروع کردند. امیدوارم اقلاً امشب کوکتل‌پارتی‌ما را خراب نکنند.» حتی آدم باور نمی‌کند این ساختمان مرکزی ا. اس. آ. چه جور ساختمانی است. شاید یک ساختمان بزرگ و زیبا مثل ساختمان لوبیانکا در مسکو باشد، و یا ساختمان پلیس مخفی اسپانیا در مادرید، و یا سربازخانه، مثل سایر سربازخانه‌های منطقهٔ مدیترانه: ساختمانی بود با دیوارهای قدیمی، اطاقهای انتظار زشت و کثیف، مبلهای پاره‌ای از چرم مصنوعی، زیرسیگاریهای کثیف، دفاتر بی‌زینت با تمثال مستبد به‌دیوار و یک کارمند عرق کرده در پشت میز. ناخنهای کثیف و سیاه، سبیلهای پرمدعا، چهره‌های وقیح و چرب، فنجانهای قهوه‌ای که سربازانی وحشت‌زده می‌آورند، بله‌قربان، بله تیمسار، امر بفرمایید جناب‌سرهنگ، و بعدش هم زیرزمینهای زندان و اطاقهای مخصوص بازجویی. یکی از این اطاقها در طبقهٔ آخر بود و موتوری داشت که برای پوشاندن صدای ناله و فریاد شکنجه‌شوندگان بکار می‌انداختند. این نکته را یک‌ماه قبل از مرگت در خاطراتت نوشته بودی، ولی بعد آن صفحه را پاره‌کرده بودی و به‌من قدغن کردی که آنرا نخوانم ولی من پاره‌های آنرا جمع کردم و آن صفحهٔ وحشتناک بیست‌وسوم را خواندم، فهرستی بود بسیار دقیق از همهٔ چیزهایی که در بیست و

چهار ساعت اول در زندان دیده بودی. در وهلهٔ اول چیز جالبی بنظرم نمی‌رسید. ولی امروز آن فهرست مرا سخت تکان می‌دهد، با دقت و وسواس عجیبی همه چیز را با جزئیات آن شرح داده بودی، هنوز هم بعد از سالها هیچ اسمی، هیچ ژستی، هیچ چیزی را فراموش نکرده بودی،‌گویی‌که تمامی این جزئیات با مهر داغی در حافظه‌ات حک شده باشند.

در آن یادداشت نوشته بودی، وقتی رسیدیم همهٔ سربازخانه در حال آماده باش بود و تئوفیلو یاناکوس به‌توگفت: «خوش آمدید، سرکارستوان». نگهبانان با مسلسلهای آماده، سربازها با حرکات عصبی، فرمانهای خشک و صدای زمزمه وسؤال: این مرد نیمه برهنه و پابرهنه کیست؟ چه جنایتی مرتکب شده؟ ترا به طرف پله‌ها هل دادند، و به‌دفتری انداختند، عکسی برداشتند تا به‌روزنامه‌ها بدهند. همان عکسی‌که در آن یک شناگر ورزیده بنظر می‌رسی و دستهایت در کنار بدنت افتاده است، سرت به‌طرف شانهٔ‌چپ خم شده بود، نگاهت چنان سرشار از رنج و خیال بود که قلب آدم به‌درد می‌آمد. بعد پزشکی را صدا می‌کنند تا ببینند نکند که این لال‌بازی تو در نتیجهٔ شوک باشد. پزشک آمد. موجود عجیبی بود. صورتی دوست داشتنی و زیرک داشت، و دوچشمی درخشنده از همدردی و تمسخر، بنظر می‌رسید که تصادفاً به‌آنجا آمده باشد. با تعجبی قلابی جای سوختگی سیگارها را معاینه‌کرد: «چی شده؟ ترا با زیرسیگاری عوضی گرفتند؟» با ظرافتی تقریباً اغراق‌آمیز جای‌کبودی‌ها و زخمها را دست‌کشید: «اینجات درد می‌کند؟ اینجا چی؟ این یکی چی؟» بعد از تو پرسید که آیا شقیقهٔ سرخ شده‌ات درد می‌کند یا نه، و از اینکه جوابش را ندادی ظاهراً عصبانی شد. معلوم بود که از تو خوشش آمده است و می‌خواهد هر طور شده کمک برساند. تو هم از او خوشت آمده بود، ولی اونیفورم را به‌تنش می‌دیدی و نمی‌بایستی حرف‌بزنی، فقط می‌بایست آرزو کنی‌که هر چه بیشتر بماند. و او هم مانده بود. در واقع هم بعد از مدتی حوصلهٔ تئوفیلو یاناکوس سر رفت وگفت: «خب، دکتر، شوک وارد شده یا نه؟» «بعله، فکر می‌کنم شوک‌ه شده‌باشد، باید خیلی ترسیده باشد، ولی برای اطمینان باید او را به‌محکمهٔ خودم ببرم و با حوصله معاینه‌کنم.» «کدام معاینه، چه معاینه‌ای، دکتر، اینجا ادارهٔ پلیس است، بخش اورژانس‌که نیست!» «من هم روانشناس هستم، نه دامپزشک!» «اگر شما روانشناسید مگر نمی‌بینید که دارد ادا در می‌آورد، مگر نمی‌بینید که شما را هم دست انداخته؟» «نه، و باید پانسمانش‌کنم!» «ما خودمان پانسمانش می‌کنیم، دکتر. می‌توانید بروید.» در را به‌دکتر نشان دادند، وقتی دیدی چطور دکتر سرافکنده و شکست خورده می‌رود، یاد

حرکت قایق موتوری در تو زنده شد: صبرکنید، آمدم، صبرکنید! دلت می‌خواست دنبال دکتر بدوی، آستینش را بگیری و التماس کنی: مرا با خودت ببر، بهانه‌ای پیداکن و مرا با خودت ببر! و انگارکه او هم شنید. ایستاد، برگشت، چشمکی زدکه می‌گفت: می‌دانم که ادا درمی‌آوری، ولی آنها مطمئن نیستند، ادامه بده شاید بگیرد. ولی مسئله این بودکه ادا درآوردن مرتباً تأثیرش کمتر می‌شد، لحظهٔ تغییر روش نزدیک می‌شد: ترا به‌اطاق دیگری بردند، همانجا، یک میز بود و دوتا صندلی، ولی یک تخت‌آهنی بدون تشک هم بود. درکنار تخت سه‌گروهبان با دستهای بهم فشرده و باطوم به‌کمر ایستاده بودند، باطومهایی چنان بزرگ که بنظرگرز می‌رسیدند. خود گروهبانها هم خیلی گنده و قوی‌هیکل بودند. آنها را نگاه‌کردی، تخت‌خواب را نگاه‌کردی، اول نفهمیدی که آن تخت آهنی بدون تشک به‌چه کاری می‌خورد، ولی فوراً برایت روشن شد، دونفر از آنها ترا گرفتند و خیلی جدی و بی‌تفاوت ترا روی آن خواباندند. وقتی روی تخت‌خواب که مثل سیم‌خاردار بدن را سوراخ می‌کرد افتادی بی‌اختیار ناله‌ای از دهانت درآمد، گروهبانها جدی و بی‌تفاوت ماندند. لبت راگاز گرفتی تا اضطراب خود راکنترل کنی: فوراً شروع می‌شد یا نه؟ نه، فوراً شروع نمی‌شد: یک سروان با حالتی خجول و سرفه‌کنان داشت وارد می‌شد و می‌گفت: «اجازه هست، سلام، اجازه هست؟» سروان وانمود می‌کرد که این صحنهٔ غیرعادی یک مرد نیمه‌عریان و زخمی را روی تخت آهنی نمی‌بیند. سروان رفت و پشت میزتحریر نشست. یک پرونده درآورد، چند مداد و قلم را مرتب کرد، و بعد شروع کرد به‌طرح سؤالاتی که آشکارا مربوط به‌یورگوس می‌شد، اسمت چیست، در چه سالی متولد شده‌ای، در چه رسته‌ای خدمت می‌کردی، و از آنجایی که تو جواب نمی‌دادی، خودش بجای تو جواب می‌داد: «اوه، آهان، همین‌جا نوشته‌اند، ببخشید. متولد ۱۹۳۹، از مشمولان سال ۱۹۳۹ خیلیها را می‌شناسم، بچه‌های خوبی هستند. یکی از آنها از رفقای بچگی‌ام بود، با همدیگر در واحد ۵۳٤ خدمت می‌کردیم». به‌او خیره شده بودی و می‌خواستی بفهمی نقش او چیست: او را فرستاده بودند تا وقت خالی را پرکند و یا اصلاً جزئی از مراسم بود؟ شاید هم از بخش روانشناسی فرستاده شده بود، تو می‌روی آنجا، وانمود می‌کنی که اتفاقی نیفتاده، با مهربانی رفتار می‌کنی، اطمینان زندانی را به‌خود جلب می‌کنی، شاید چیزی دستگیرمان شود؟ یک چیز مسلم بود: این سروان اصلاً بحساب نمی‌آمد، تا سرحد مرگ ترسیده بود: وقتی در اطاق را بازکردند آنچنان از جایش پریدکه انگار نیشتری خورده باشد یا اینکه ژنرالی آمده باشد. ولی ژنرالی نبود، دونفر شخصی‌پوش بودند. او را

کنار زدند، و با یک حرکت سر خیلی آهسته به اوگفتند برود، و بعد مقابل تخت جاگرفتند، بعد یک دسته کاغذ درآوردند و خیلی شمرده گفتند: «سن کمیسر دوم مالیوس از سرویس ضد کمونیسم پلیس مرکزی.» «من کمیسر دوم بابالیس از همان اداره.»

در بچگی، فیلم ترسناکی دیده بودی. فیلمی علمی–تخیلی بود که قهرمانان آن آدمهای ماشینی بودند. این موجودات را با فرمولی بسیار پیچیده می‌ساختند و در نتیجه اصلاً بچه بدنیا نمی‌آوردند: بزرگسال و لباس پوشیده زاییده می‌شدند، باکلاهی به‌سر وکفشی به‌پا. و همگی‌شان قیافه‌های واحدی داشتند، بدنها یک شکل و یک اندازه، حرکات و ایستادنشان عین همدیگر. این دونفر هم ترا بیاد آن فیلم می‌انداختند. در نظر اول هم موجوداتی بودند معمولی و بی‌آزار: خطوط چهره‌ای بی‌رنگ و رو، لباس خاکستری، با پیراهن و کراوات؛ ولی اگر بیشتر دقت می‌کردی واقعاً ترسناک بودند. و علتش هم این بود که هر چند یکی بلند بود و دیگری کوتاه، یکی لاغر و دیگری چاق، یکی با سبیل و دیگری بی‌سبیل، اما بطرز وحشتناکی عین هم بودند: انگارکه سایهٔ مضاعف یک نفر باشند. مثل طرز ایستادن‌شان، با پاهای‌گشاد شده و شکم بیرون‌زده، عین یکدیگر بود. طرز نگاه کردن‌شان به‌تو،گویی که تو در خانهٔ خودت و یا در بیمارستانی باشی، باز عین یکدیگر بود. از اینهاگذشته لحن صدای‌شان عجیب شبیه یکدیگر بود: با هماهنگی کامل و عجیبی صدایشان را تغییر می‌دادند. همینکه یکی حرفش را تمام می‌کرد، آن دیگری دنبالهٔ حرف را می‌گرفت و جمله را تکمیل می‌کرد، و جملهٔ دومی مفهوم دیگری نداشت: جملهٔ دومی پی‌آمد منطقی و دستوری جملهٔ قبلی بود. خلاصه اینکه وقتی حرفهای آنها را می‌شنیدی بنظرت می‌رسیدکه داری بازی تنیس دو بازیکن کاملاً هماهنگ را می‌بینی که هرگز هیچکدام توپی را هدر نمی‌دهند. توک، توک! توک، توک! توک! توک، توک! «ستوان، دربارهٔ شما اطلاعاتی داریم!» «پروندهٔ برادر شما، الساندرو، را هم داریم». توک، توک! «ما همه‌چیز شما را می‌دانیم و تصور می‌کنیم شما هم از ما خبر داشته‌باشید.» «در واقع هم رادیوهای خارجی خیلی دربارهٔ ما صحبت می‌کنند.» توک، توک! «به‌ما تهمت می‌زنند، و حتی می‌گویندکه ما شکنجه می‌کنیم.» «دروغ می‌گویند. سیستم ما احتیاجی به‌شکنجه ندارد.» توک، توک! «ما متهم را با مدارک غیرقابل‌انکار میخکوب می‌کنیم، ما دلایل خود را با صبر و حوصله جمع‌آوری می‌کنیم.» «بنابر این متهم در مقابل‌حسن‌رفتار ما خلع‌سلاح می‌شود.» توک، توک! «بعضی‌ها به‌ما می‌گویند: من هرچه می‌دانم می‌گویم ولی می‌خواهم برای فلان شخص تأمین بگیرم.» «ما این مسئله را

می‌فهمیم و او را ارضاء می‌کنیم.» توک، توک! «یکی به‌ما می‌گوید: من در خانهٔ فلانی مخفی شده بودم، ولی محض‌رضای خدا آزارش ندهید، زن و بچه دارد.» «و ما کاری نمی‌کنیم: فقط می‌رویم خانهٔ او و نصیحتش می‌کنیم.» توک، توک! «دوستی بسیار خوب زیباست، ولی به‌او می‌گوییم که ممکن است بخاطر دوستی بقیهٔ عمرش را در زندان بپوسد.» «او به‌زانو مـی‌افتد و قسم می‌خورد که دیگر در تمام عمرش همچه کاری نخواهد کرد.» توک، توک! «برای همین است که کمونیستها از ما نفرت دارند.» «بعلت شایستگی حرفه‌ای ما! بعلت مطالعات و آمادگی ایدئولوژیکی ما.» «ستوان، نمی‌خواهیم شما را با این صحبتها خسته کنیم.» «می‌خواهیم از شما چند تا سؤال بکنیم.» «مثلاً آدرس منزلی را که در آن مخفی بودید.» «و بـایـن صورت لباسهای شما را می‌آوریم و شما لباس می‌پوشید. نمی‌شود همینطور لخت بمانید.» «کجا بودید، سرکار ستوان.» توک، توک! توک، توک! توک، توک!

مردمک چشمهایت مثل آونگ ساعت دیواری از این یکی به‌آن یکی کشیده می‌شد، مثل بازی تنیس. و از آنجایی که بیاد نمی‌آوردی کدامیک مالیوس است و کدامیک بابالیس، بیش از پیش آن حالت سایهٔ مضاعف یک شخص را به‌خود می‌گرفتند. صدای یکنواخت آنهاگویی پژواکی بود. «کجا زندگی می‌کردید، ستوان؟» «آره، کجا زندگی می‌کردید، ستوان؟» می‌بایستی نگاهشان داشت، ضعیفشان کرد، جدایشان کرد. می‌بایستی جوابشان را بدهی، وگرنه دیوانه می‌شدی. «یادم‌نیست.» «یادتان نیست؟» «نه، یادم نیست.» «ستوان! می‌دانید لغت بازجویی چه معنایی دارد؟ دربازجویی حافظهٔ همه بکار می‌افتد، مطمئن باشید.» «گفتم که یادم نیست و هیچ امیدی هم نیست که یادم بیاید.» «ستوان، شاید شما خیلی هیجان‌زده هستید، شاید یک کنیاک، یا یک قهوه میل دارید.» «به هیچ‌چیز احتیاج ندارم.» «شاید جای شما ناراحت است و می‌خواهید روی صندلی بنشینید؟» «همین جا خوب است.» «ستوان، مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید.» نه، فایده‌ای نداشت. اصلاً خسته نمی‌شدند، توپ را از دست‌نمی‌دادند، می‌بایست راه و روش دیگری را بکارگرفت. شاید با فحش دادن بشود. امتحان کردی: «مالیوس، پوزه‌ات‌را ببند! بابالیس، پوزه‌ات‌را ببند!» نتیجه داشت. ازهم جدا شدند. پرونده‌ها را بهوا ریختند و بادوصدای متمایز و مختلف فریاد کشیدند: «به ما میگی پوزه‌ات را ببند، قاتل! چرا نمیگی من— خودم— اینکار را— کردم— و خیلی هم— افتخار می‌کنم، چرا نمیگی مسئولیت — سوءقصد را— به‌عهده می‌گیرم؟! چرا مثل یک مرد حرف نمی‌زنی؟» «چه مردی، چه مردی، مگر نمی‌بینی که مرد نیست؟ بی‌غیرت، ببین چطور می‌لرزد، چقدر ترسیده است!» «مالیوس، برو

کو... را بده! بابالیس بروکو... را بده! تویی که می‌ترسی، خواجه! بابالیس، همه می‌دانند که تخمهایت را بریده‌اند!» «حرامزاده!» بابالیس بطرف تو پرید. مالیوس در آخرین لحظه جلوی او راگرفت وگفت: «نه، بابالیس عصبانی شدن فایده‌ای ندارد. سرکار ستوان سرعقل خواهد آمد.» «سرعقل؟ ما داریم با ادب و احترام با او حرف می‌زنیم و او به‌ما فحش می‌دهد، قاتل وامانده!» «تکرار می‌کنم، آرام باش. کمی صبر کن، یک‌کمی دیگر وقت بده چنان از نفس بیفتد که فحش به‌دهانش نیاید.» «باشد.» در اطاق باز شد و تئوفیلو یاناکوس نعره‌کشان وارد شد: «خب، شما هم افتادید به‌خوشرفتاری، هان؟ بگذاریدش برای من. خنگ‌ها هنوز نفهمیده‌اید که با او باید سیستم اختصاصی زد؟»

***

می‌گفتی که در هر رژیم اختناق، در هر دیکتاتوری، چه راست و چه چپ، چه غربی و چه شرقی، چه دیروز و چه امروز وچه فردا، یک بازپرسی حسابی مثل یک نمایشنامه است، با شخصیتهای مشخصی که در لحظهٔ معینی به‌صحنه می‌آیند و می‌روند. صحنه‌آرایی دقیق است و کارگردان از پشت پرده نمایش را اداره می‌کند. می‌گفتی هرکدام از آن شخصیتها نقش متمایزی بازی می‌کند ولی هدف یکی است: اعتراف‌گرفتن از قربانی. و برای‌آنکه موفق شوند کارگردان، یعنی مفتش عقاید اعظم، به‌آنها کارت سفید می‌دهد و انتظار می‌کشد. وقت مهمترین سلاح بازپرسی است، آنها می‌دانند که متهم باگذشتن زمان تسلیم می‌شود. بنابر این متهم برای شکست نخوردن باید این سلاح آنها را خنثی‌کند: با یک حملهٔ متقابل باید روند عادی بازپرسی را بهم بریزد و نگذارد که‌کمدی مطابق برنامه پیش برود: با اعتصاب غذا، با اعتصاب غذای خشک، با حمله وکتک. یعنی در مقابل قهر آنان باید قهر بورزد تا آنها مجبورشوند محکمترکتک بزنند و در نتیجه متهم بیهوش شود: این چند مرحله از حملهٔ متقابل است. وقتی متهم بعلت کتک و شکنجه‌های دیگر بیهوش می‌شود، و یا در اثر اعتصاب غذا به‌حال احتضار می‌افتد، طبیعتاً بازپرسی متوقف می‌شود. این مسئله به‌متهم کمک می‌کند تا استراحت‌کند و بعداً با نیروی تازه‌تری به‌جنگ آنها برود و در ضمن این امتیاز را داردکه روش‌کار، صحنه‌سازیها، و سبک‌کارگردان را بهتر شناخته است. خودت می‌گفتی که قبلاً از این نکات خبری نداشتی، ولی بعد از دیدن بازپرسی مالیوس و بابالیس و آن تک‌گویی دونفری آنها، روش آنها را حدس زده بودی. درست با دیدن و شنیدن حرفهای آنها حدس زده بودی که دارند مطابق یک نمایشنامهٔ‌دقیق کارمی‌کنند وکارگردانی از پشت‌پرده آنهارا راهنمایی می‌کند. هدف هم فرسوده‌کردن ذهن تو بودکه صحنهٔ اول نقش آن سروان

خجول را بازی کرده بودی. بنابر این بحکم غریزه، و نه‌منطق، فهمیده بودی که راه دفاع تو در آنست که کاری کنی هر چه بیشتر و زودتر کتکت بزنند تا بیهوش شوی و نه تنها بدن بلکه حتی روانت هم استراحت کند تا بعداً اشتباه نکنی. مهم این بود که فرصت مناسب را درست تشخیص دهی. و این فرصت سررسید. تئوفیلو یاناکوس نعره‌زنان وارد اطاق شده وگفته بود «خب— شما هم— افتادید— به‌خوشرفتاری، هان؟ بگذاریدش برای من—خنگ‌ها— هنوز— نفهمیده‌اید— که با او— باید— سیستم— اختصاصی— زد؟» بعد رو به‌توکرد: «ما که می‌دانیم تو کی هستی، اوباش! بدون زحمت کشف کردیم! تو همانی که به‌اسرائیل فرار کرده بودی، آن خائن که ازکشتی در رفته بود! کو... لعنتی!»

فرصت سررسید، شروع کن! با جهشی پلنگ‌وار از تخت پریدی، با پنجه هایی چون شیر یک‌دست او را چسبیدی، صورتش را برگرداندی و غریدی: «تئوفیلو یاناکوس! ک... ها اونیفورم سرهنگی به‌تن می کنند!» و فوراً همان چیزی اتفاق افتاد که حدس می‌زدی، که می‌خواستی: گویی که فنری در رفته باشد، مالیوس و بابالیس کنترل خودشان را از دست دادند، و باتفاق آن سه گروهبان بی‌حرکت ناگهان برسرت ریختند تا تئوفیلو یاناکوس را آزاد کنند و جنگ بین تو و آن شش‌نفرکه تازه‌نفس‌تر و قوی‌هیکلتر بودند مغلوبه شد. دونفر جلو، دونفر عقب، دونفر در اطراف ترا به‌باران مشت و لگد و باطوم‌گرفته بودند، تو سر می‌خوردی، می‌افتادی، بلند می‌شدی، باز هم سرمی‌خوردی، باز هم می‌افتادی و باز هم بلند می‌شدی و با خشم یک پلنگ در دام افتاده، با مشت، لگد، آرنج می‌جنگیدی و مصمم بودی دام را بدری. میز واژگون شد، یک صندلی بهوا پرید و نزدیک بود به‌مالیوس بخورد و مالیوس وحشت‌زده به‌طرف در دوید و کمک خواست، تئوفیلو یاناکوس کوشید مالیوس را بگیرد و بگوید «چه— کمکی — کدام کمک» دلش نمی‌خواست عدهٔ دیگری شاهد این آبروریزی باشند، ولی بهرحال یک درجه‌دار مسلسل بدست داشت سرمی‌رسید: و این منتهای آرزوی تو بود. دام را دریدی، روی مسلسل پریدی تا آنرا بگیری، درجه‌دار با انگشتانی آهنین به‌مسلسل چسبیده بود، ولی تو آنچنان ناامیدانه و با قدرت مسلسل را می کشیدی که اصلاً درد شدید باطومها رابرشانه و سر و بازو احساس نمی کردی. فقط صدای فریاد آنها را می‌شنیدی و صدای خفهٔ ضربه های باطوم را که همینطور الله‌بختکی اینورو آنور می‌خورد. بقدری بیهوا می‌زدند که یکی از باطومها به پیشانی مالیوس خورد. مالیوس با نفرت برگشت و لگدی به‌طرف ضارب پراند، ولی طرف جاخالی داد ولگد به‌بابالیس خورد، بابالیس عصبانی شد و یک پشت دستی به‌دهان مالیوس زد، بین خودشان دعوا شد: مرا— زد— احمق— بیشعور.

دعوا به‌دیگران هم سرایت کرد، عجیب و بی معنی بود، همدیگر را کتک می‌زدند و متقابلاً از همدیگر می‌خواستند که نزنند: «نزن، چته، نزن! ول کن، بسه! مگر نمی‌بینید که ما را دست انداخته است؟ برویم سراغ خودش!» در این میان تو فقط با درجه‌دار کلنجار می‌رفتی و مسلسل را می کشیدی، می کشیدی، احساس می کردی که انگشتان درجه‌دار سست می‌شوند. کم کم سست شدند، آهان: دارد به‌دست تو می‌افتد، افتاد، مسلسل در دستت بود! مسلسل را نشانه رفتی. و لحظه‌ای بعد آسمان بر چشمانت ریخت: سیاه و پر از ستاره. هزاران پنجه ترا گرفتند و هزاران بند.

نه، متأسفانه بیهوش نشده بودی. باطومها فقط گیجت کرده بودند. پلکها را بلند کردی، به‌اطرافت نگاهی انداختی تا ببینی کجا هستی وچطور بسته شده‌ای. دوباره روی تخت آهنی بودی. این بار سچ دستها و پاهایت را به‌تخت بسته بودند و یک گروهبان روی سینه‌ات نشسته بود، و یکی دیگر روی پاهایت. تئوفیلو یاناکوس روی تو خم شده بود و نفس زنان می‌گفت: «به‌اجنت می کشم. مردسگ! لجن!» به‌چشمهایش خیره شدی. کاش می‌توانستی به‌صورتش تف کنی. کاش کمی آب دهان داشتی. با زبان چند قطره بزاق دهانت را جمع کردی و به‌نوک زبان آوردی، حریف فهمید، دیوانه شد: «گرز را بیاورید!»بابالیس با گرز پیش آمد. «الان می‌فهمی، مزدور!»گرز به کف پاهایت خورد. یک بار، دوبار، دهها بار. اسم این شکنجه فالانگا بود. چه دردی! چه درد تحمل‌ناپذیری! درد تنها نبود،گوئی که جریان برقی از پاها تا مغز بالا می‌رفت و بعد به‌چشم می‌رسید و از چشم به‌شکم و پایین‌تنه برمی‌گشت و در همانجا متمرکز می‌شد. و صدایی یکنواخت تکرار می‌کرد: «این یکی را بگیر. این یکی را! این یکی را! این یکی را!» برای خود دعا می‌کردی: «باید بیهوش شوم، خدایا بیهوشم کن. دادنزن، بیهوش‌شو.» ولی آخر چطور می‌شود فریاد نکرد؟ فریاد کشیدی. و بدتر شد، تئوفیلو یاناکوس دهانت راگرفت تا فریاد نزنی: دهان و دماغت را. با دو انگشت دماغت راگرفت و با کف دست دهانت را بست. نه، نمی‌بایستی خفه شوی، نه. قابل تحمل نیست. هر چه کتک در دنیا هست، قبول، ولی هوا را از من نگیرید. یک کمی هوا، محض‌رضای خدا یک کمی هوا! خدایا، کاش بشود دستش را گازگرفت. باید دندانها را بازکنم و دستش را گاز بگیرم. حتی یک ثانیه نفس کشیدن نعمتی است. تمام نیروی بازماندهٔ خود را طلبیدی، و آنها را در فکها متمرکز کردی. آهسته، خیلی آهسته، دندانها را بازکردی و انگشت کوچکش را با تمام نیروگازگرفتی، تا جایی که قروچ‌قروچ صدا کرد. زوزهٔوحشتناکی بلند شد. تئوفیلو یاناکوس بود که زوزه کشان انگشت خون‌آلودش را بیرون

می‌کشید. انگشت دوتکه شده بود. همگی بجانت افتادند: «خودفروش، خودفروش، خودفروش! مزدور! جنده! خود فروش!» همگی با هم فریاد می‌زدند— اونیفورم پوشیده وگرگرفته— یکی سیلی می‌زد، دیگری سرت را به‌تخت می‌کوبید، دیگری همه‌جای بدنت را می‌کوبید، تا جایی‌که لحظه‌ای بعد هیچکدام از اعضای بدن به‌ارادهٔ تو تکان نمی‌خوردند، تیغه‌های تخت فنری به‌کمرت فرو می‌رفت، درد متناوباً با بیحالی و بیحسی فلج‌کننده‌ای جا عوض می‌کرد. خدایا، بیهوشم‌کن، بیهوشم‌کن، بگذار استراحت‌کنم، کمی مرابکش، فقط یک‌کم. و عاقبت تاریکی آمد. طولانی بود. در اعماق رهاکنندهٔ آن آرمیدی. و سکوت. سکوتی‌که درگوشها وزوز زنبوران را زنده می‌کرد، دهان پر از خون بود، شقیقه‌ها داشتند می‌ترکیدند، هوش و حواس در سبکی احتضار آمیز بیهوشی، در مرگی کوتاه، خاموشی گرفتند.

وقتی چشمها را بازکردی دیگر دستها و پاهایت به‌تخت بسته نبود. با کمربندی روی شکم ترا به‌تخت بسته بودند. دیگر نه‌دستها را احساس می‌کردی نه‌پاها را و نه‌خود بدن را. فقط صورت را احساس می‌کردی و بس، انگارکه سرت را بریده بودند و فقط سرزنده بود. زبان را روی لبها کشیدی. بنظرت خیلی بزرگ آمدند وحدس زدی‌که بطرز وحشتناکی باد کرده باشند. سعی کردی پلکها را بازکنی، بهمدیگر چسبیده بودند. با خودگفتی حتماً بطرز وحشتناکی باد کرده‌اند. از ورای مژه‌های چسبناک اشکال مبهمی در مقابل چشمانت بسنگینی جابجا می‌شدند. یکی می‌خندید: «عجب خرحمالی‌ای‌کردیم!» سایه‌ای از میان اشباح گذشت و جلو آمد، بطور عادی نفس می‌کشید، تئوفیلو یاناکوس به‌اوگفت: «اینهاش. خودش است؟» سایه به‌تو نزدیک شد، رویت خم شد و مثل ابری ترا پوشاند. صدایی مردد پرسید: «مرا می‌شناسی؟» با ضعف زیاد اشاره کردی‌که نه. تئوفیلو یاناکوس دخالت‌کرد: «دروغگو! با همدیگر در دانشکدهٔ افسری بودید و می‌گویی او را نمی‌شناسی؟» ابر باز هم نزدیکتر آمد. شاید فهمیده بود که تو یورگوس نیستی ولی چندان مطمئن نبود. تئوفیلو یاناکوس باز هم پرسید: «خب؟» ابر ساکت مانده بود و دانه‌های عرق بر تو می‌ریخت. تئوفیلویاناکوس اصرار می‌کرد: «زود باش، خودشه یا نه؟» «نمی‌دانم، مطمئن نیستم. باید خودش باشد ولی خیلی عوض شده است. شاید هم بعلت این وضع فعلی است.» «باشد. پس الان برو و فردا برگرد.» فردا برگشت. و فردای آنروز و روز بعدش. ولی هر روز همان حرف را می‌زد، چونکه هر روز کتکت می‌زدند و روزبه‌روز قیافه‌ات ناشناختنی‌تر می‌شد. افسرها، درجه‌داران، سربازها یعنی فرزندان خلق، همان خلقی‌که برایش اشک می‌ریزند، مبارزه می‌کنند، رنج می‌برند و همیشه هم

تبرئه می‌شود که تقصیر ندارد. پنج سال بعد، وقتی ترا برای رادیوگرافی بردم تا علت اختلال تنفس را تشخیص دهند، دکتر رادیولژی عکسها را دید و با تحیرگفت: «این مرد را چکارکرده‌اند؟ یک دندهٔ سالم ندارد!»

یک دندهٔ سالم هم نداشتی. با میلهٔ آهنی تمام دنده‌هایت را خردکرده بودند. پای چپت را باگرز له‌کرده بودند، و باین دلیل وقتی راه می‌رفتی بنظر می‌رسید که یکی از پاهایت کوتاهتر از دیگری است. مچ دستهایت دررفته بود، ساعتها از سقف آویزان مانده بودی، با طنابی ساعتها از سقف آویزان ماندی و کتفها و بازوهایت بکلی خشک شدند، ساعدها و آرنجها آویزان مانده بودند، مچ دست راست چنان صدمه دیده بود که سالهای بعد هرگز نتوانستی ساعت به آن ببندی «دیگر حتی نمی‌توانم یک ساعت به‌دستم ببندم!» روی سینه‌ات کلی سوراخ وجود داشت، چونکه بارها روی آن سیگار خاموش‌کرده بودند. روی پشت و پهلوهایت هنوز هم آثارکابل فولادی دیده می‌شد. جراحتهای دیگری روی رانها و لمبرها ودراطراف‌آلت تناسلی وجود داشتند. ولی ترسناکترین جراحت روی قلبت بود: از عواقب آن روزی بود که تئوفیلو یاناکوس با یک کارد کاغذ بازکنی و لب پریده، در حضورکنستانتین پاپادوپولوس، برادر پاپادوپولوس، در حالیکه او هفت‌تیر را به‌شقیقه‌ات‌گذاشته بود، سینه‌ات را شکافت «در قلبت فرو می‌کنم، در قلبت فرو می‌کنم!»گوشت جای جراحت بدجوری‌گرفته بود. باد کرده و مثل چند قطره‌اشک سفید بنظر می‌رسید، وقتی به‌آن دست می‌زدی‌گویی چند دانه برنج زیردستت می‌لغزید. روز معاینهٔ رادیولژی، طبیب به‌این جراحات دست می‌کشید و ناباورانه زمزمه می‌کرد: «باور نکردی است! خدای من!»
شکنجه‌های دیگری هم بود که به‌حساب نمی‌آمد و اثری باقی نمی‌گذاشت، مثلا وقتی از زور خستگی می‌افتادی و آنها فوراً بیدارت می‌کردند، و یا حالتهای خفگی. فهمیده بودند که تحمل تو در مقابل خفگی کمتر است و بنابر این بیشتر از این راه آزارت می‌دادند. بعد از آن گازگرفتن انگشت کوچک، تئوفیلو یاناکوس با یک پتو شکنجه‌ات می‌داد: دماغ و دهنت را با پتو می‌گرفتند و فشار می‌دادند. شکنجه‌های جنسی هم داشتند. دربارهٔ این شکنجه‌ها هرگز چیزی به‌من نگفتی: اگر چیزی می‌پرسیدم، رنگت می‌پرید و ساکت می‌شدی. ولی در یک مورد چیزی را پنهان نمی‌کردی، یعنی در مورد سوزن مجرا. لختت می‌کردند و به‌تخت می‌بستند و آلت‌تناسلی‌ات را دستمالی می‌کردند تاشق شود، بعد یک سوزن آهنی تقریباً به‌اندازهٔ یک میل بافندگی در مجرایش فرو می‌کردند. میله را با فندک گرم می‌کردند: اثری داشت تقریباً مثل شوک برقی. و برای آنکه نمیری، پزشکی با دستگاه استتوسکپ برعملیات نظارت می‌کرد.

***

پانزده‌روز همینطور ادامه دادند، و بارانی از سؤال برسرت می‌باریدند که حتی اگر هم می‌خواستی جوابی نداشتی، چونکه همهٔ آنها مربوط به‌یورگوس می‌شد. «ستوان، بگو! کی به‌تو کمک کرد؟ از کدام سربازخانه مواد منفجره دزدیدی؟ کی می‌بایست از این توطئه استفاده کند؟ همدستان تو کی بودند؟ کجا هستند؟ برادرت الساندرو کجاست؟ آخرین بار کی او را دیدی؟ بعد از فرار از کشتی در کدام منزل مخفی شدی؟ کی پنجرهٔ گردکشتی را بازکرد؟» و تو ساکت می‌ماندی. دهانت را فقط برای ناله و فریاد باز می‌کردی. بالاخره، روز پانزدهم مردی آبی‌پوش با پیراهن سفید و کراوات آبی آمد. دستهای بسیار تمیز و آرایش شده‌ای داشت، گویی روی ناخنهایش یک ورقه لاک شفاف کشیده بودند؛ زودتر از هر چیزی دستهایش را دیدی چونکه پرونده‌ات را که روی آن نوشته بود «بکلی محرمانه» و زیرش اسم یورگوس بود در خود داشتند. صورتش را بعداً تماشا کردی، نمی‌توانستی از آن پرونده چشم‌برداری. صورتش هم مثل دستهایش بود، آراسته و ماساژ شده. چهره‌ای جدی و مصمم داشت: پیشانی بلند، بینی دراز و دهانی ظریف. چشمهایی ثابت و دقیق در پشت عینکی کلفت. لحظه‌ای با بی‌اعتنایی کامل ترا مطالعه کرد، انگارکه شیء بودی، نه یک انسان. پرونده را در سکوت ورق زد. بعد لبهایش تکان خورد و با لحنی بسردی یخ گفت: «من سرهنگ هازیزیکیس هستم، فرماندهٔ ا. اس. آ. کمی با هم صحبت کنیم، الساندرو. حالت بهتر است، الساندرو؟ و یا می‌خواهی بهت بگویم آلکوس؟»

***

«بازپرس واقعی کتک نمی‌زند. صحبت می‌کند، می‌ترساند، غافلگیر می‌کند. بازپرس واقعی می‌داند که یک بازپرسی خوب و پربار از شکنجهٔ جسمی حاصل نمی‌شود، بازپرسی واقعی باید با شکنجهٔ روانی بعد از شکنجهٔ جسمی شروع شود. بازپرس واقعی می‌داند که یک متهم با بدن له ولورده آرزو دارد با کسی طرف شود که فقط او را با حرف شکنجه کند و بس. این بازپرس می‌داند که بعد از آن رنجها و دردها هیچ‌چیزی مثل اعلام بی‌اعتنایی شکنجه‌های بعدی، مقاومت جسمی و اخلاقی متهم را درهم نمی‌کوبد. بازپرس اصلی هرگز خود را همراه سایر بازیگران کمدی بازپرسی نشان نمی‌دهد: او صبر می‌کند تا پردهٔ اول نمایش پایین بیفتد. فقط بعد از پردهٔ اول بمثابه یک کارگردان و هماهنگ‌کننده وارد میدان می‌شود: سؤالات را بتدریج و با حوصله مطرح می‌کند، جوابها را با زیرکی امتحان می‌کند، و مؤدبانه سکوت متهم را تحمل می‌کند. برای او کشف کردن مسائل پر سروصدا و فوری اهمیتی ندارد، او فعلاً به‌جوابهای کوتاه و ناقص

اکتفاء می‌کند تا مجموع آنها را مثل تکه‌های یک صفحهٔ خاتم‌کنار هم بچیند و نقاط ضعف قربانی را تشخیص دهد، و سپس با تکیه برآنها به‌متهم حس بی‌اعتمادی و تردید و ترس القاء‌کند و بعد او را به‌تسلیم‌کامل بکشاند. و باین دلیل وقتی با بازپرس روبرو می‌شویم، کافی نیست‌که به‌او جواب ندهیم. بایستی‌گفتگو، هرنوعی از انواع‌گفتگو را بکلی با او ردکرد و مغز را در حالت آماده‌باش نگاه داشت. طبیعتاً مشکل است: شکنجهٔ جسمی‌کارکرد مغز را هم تقلیل می‌دهد. ولی لازم است‌که‌کوشش‌کنیم و بفهمیم‌که وضع بازپرسی و پرونده به‌کجاها رسیده و چه نکاتی را مبهم‌گذاشته است. بنابر این، چشم و گوش باید باز باشد. و همینطور تخیل و حافظه باید خوب‌کارکند، چونکه بازپرس تخیل ندارد: او موجودی است‌که قدرت را بصورت یک پدیدهٔ خارجی می‌بیند: انبوهی از وسایل مختلف برای حفظ وضع موجود. بازپرس خود را برای فهم‌کلی مسائل خسته نمی‌کند. البته نه‌آنکه موجودی احمق و تشنهٔ قدرت و خودپرست باشد: در بسیاری موارد حتی جاه‌طلبی شخصی هم ندارد، به داشتن مقامی مهم وگمنام درکنار و نزدیک قدرتمندان قناعت می‌کند. لزوماً هم موجود خبیث و فاسدی نیست: در بسیاری موارد محرک او نفرتی است صادقانه نسبت به‌بی‌نظمی و عشقی صادقانه به‌یک نظم. قدرت مطلقه و اختناق‌آور، خدای اوست؛ الگویی‌که در ذهن بازپرس از نظم اجتماعی نقش‌بسته، نظم و تشابه هندسی دقیق صلیبهای‌گورستان است. او خود را در این نظم و تشابه بی‌چون و چرا جاگیر می‌کند: هیچ چیز تازه ومتفاوتی در مخیلهٔ او نمی‌گنجد. هرچیز تازه و متفاوتی او را به‌وحشت می‌اندازد. مثل‌کشیش مؤمنی به‌سیستمهای جاافتاده احترام می‌گذارد و مقررات وضع شده را تا عرش اعلا بالا می‌برد و از آنها اطاعت می‌کند،گویی‌که رسم و رسوم عادی مدلباس پوشیدن باشد: کت‌وشلوار آبی، پیراهن‌سفید،کراوات آبی. بازپرس واقعی موجودی است بغایت غم‌انگیز. از نظر فلسفی یک فاشیست واقعی است، فاشیستی بی‌رنگ‌وروکه خادم هر نوع فاشیسمی است، هرنوع استبداد، و هر رژیمی که در آن انسانها را مثل صلیبهای گورستان، با دقت به‌صف بکشند. و در هر جاکه یک ایدئولوژی، اصول مطلقه، و یا آئینی مانع ورادع رشد شخصیت فرد باشد، او را پیدا می‌کنی. در هر کوچه و خیابانی در عرصهٔ این کرهٔ‌خاک دفاتری دارد، در هرکتاب تاریخی فصلها مطلب از آن اوست، دیروز خادم دادگاههای تفتیش عقاید، انگیزاسیون، کلیسای‌کاتولیک و رایش سوم بود، و امروز در خدمت استبدادهای شرقی و غربی و چپی و راستی است. او ابدی است، همه‌جا حاضر است و فناناپذیر. ولی هرگز انسانی نخواهد بود. شاید عاشق هم بشود، و در موارد لزوم مثل‌ما

اشک بریزد، و شاید روح هم داشته‌باشد. ولی اگر روحی داشته باشد، علی‌الظاهر در چنان قبر عمیقی نهفته است که باید آنرا با بولدزر بیرون کشید. اگر این چیزها را نفهمیم، نمی‌شود در مقابل او مقاومت کرد و مسئله به‌سادگی تبدیل به‌غرور شخصی می‌شود. البته غرور شخصی کاملاً مشروع و لازم است. ولی کافی نیست، غرور شخصی محض از نظر سیاسی اشتباه است: مقاومت در مقابل بازپرسی فقط بمعنی شجاعت داشتن مثل سباستیان قدیس و قربانیان کلوزیوم نباید باشد، این مقاومت باید بمعنی تحقیر بازپرس و سیستم فکری و حرفه‌ای او نیز باشد، باید او را به‌تردید دربارهٔ خودش و سیستم حاکمه‌اش کشاند، باید انتقام همهٔ کسانی را که زیر فشار حیوانی و جهنمی او له شده‌اند گرفت.»

این مقالهٔ کوتاهی بود که می‌بایست سالها بعد در حالیکه افسانهٔ تو رو به‌پایان می‌رفت، در کتابی منتشر شود، و حاکی از عقلانی کردن نفرت تو از هازیزکیس می‌بود: تنها جلادی که هرگز نتوانستی او را ببخشی. نفرتی مبهم و دردآور و سمج. نفرتی که از همان لحظهٔ تلفظ اسم تو ترکیده بود «حالت بهتره الساندرو؟ و یا دلت می‌خواهد ترا آلکوس صدا کنم؟» و تو مبهوت به‌او خیره شده بودی و نمی‌دانستی چه جوابی بدهی. خیلی دلت می‌خواست با یک آری یا نه جوابش دهی. ولی انگار زبانت را بریده بودند و حرف در دهانت نمی‌چرخید. مسئله فقط این نبود که اسم ترا فهمیده‌اند و در نتیجه نیکوس و دیگران را نیز دستگیر خواهند کرد، و یا پای گئورگازیس هم بمیان می‌آید. اگر اسم ترا فهمیده بودند بالاخره شاید می‌فهمیدند که چه کسی و چگونه مواد منفجره را به‌تو رسانده و خلاصه جنجالی می‌شد. اصل مسئله‌ای که ترا لال کرده بود در رفتار بازپرس تازه بود، آن اطمینان‌بنفس توهین‌آمیز، آن ملایمت تحقیرکننده، آن بی‌اعتنایی نسبت به‌تو. تئوفیلو یاناکوس و همپالکی‌هایش در وحشیگری خود انسان بودند: آنقدر انسان که از تو می‌ترسیدند و از دستت عصبانی می‌شدند. ولی این یکی نه از دستت عصبانی بود و نه ازت می‌ترسید: راحت پشت میز نشسته بود و، با آن لباس بی‌نقص، با آن دستهای آراسته، به‌آرامی عینک را از چشمش برمی‌داشت و بجای آنکه ترا نگاه کند به شیشهٔ عینک چشم می‌دوخت و با دقت آنرا تمیز می‌کرد و سرفهٔ ملایمی می‌کرد و عینک را به‌چشم می‌گذاشت. خلاصه، چنان رفتار می‌کرد که‌گویی هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. و از اینها گذشته هیچکس را برای مواظبت از تو نیاورده بود. و حتی دستور داده بود دستهایت را بازکنند. یک صندلی به‌تو تعارف کرده بود و با لحنی صحبت می‌کرد که انگار در کافه‌ای نشسته بودید، نه در مرکز بازپرسی پلیس سیاسی. «جواب نمی‌دهی؟ سکوت علامت رضاست. بنابر این حالت بهتر است. و من از این نکته خوشحالم چونکه

لااقل یک‌نفر در فامیل حالش خوب است. پدرت وقتی ماجرا را شنید سکته کرد، مادرت نزدیک بود دیوانه شود. وقتی رفتیم خانهٔ شما را بازرسی کنیم چه کارها که نکرد! نمی‌خواست مبلها را پاره کنیم، نمی‌گذاشت آلبوم عکس را ببریم تا بفهمیم آن پاکت پول ازکجا آمده، داد و بیداد و فحش و فضیحت. مجبور شدیم توقیفش کنیم. و همینطور پدرت را. می‌فهمی؟ بهت می‌گویم، توقیف دو آدم‌پیر خیلی ناگوار است، ولی چاره‌ای نداشتیم. آنها را در مرکز پلیس نگاه داشته‌ایم. باید مدتی آنجا باشند. مثلاً چند ماهی. بعله، هوم: تو یک عالم آدم را گرفتار کرده‌ای. اگر مرز و مصونیت سیاسی وجود نداشت تمام زندانهای ما پر شده بود. ولی این حرفها برای تو اهمیتی ندارند، درست است؟» صدایی بم جواب داد: «نه.» «هوم، جزء حقوق تست. اگر اشتباه نکنم، یک انقلابی خوب احساسات ندارد، و یا لااقل نباید به‌خود اجازه دهد احساساتی بشود. انقلابی خوب باید آماده باشد که پدر و مادر و دوستان و همه کس را فدای آرمان خود کند. برای او ناگوار نیست چونکه اهمیتی ندارد. انقلابی خوب قلب ندارد. تو قلب داری؟» «نه.» «از همین می‌ترسیدم.لبهایت خشک شده‌اند، و می‌بینم که بزحمت حرف می‌زنی. یک لیوان آب میل داری؟» «آره.» «خیلی‌خب.» زنگ زد و بابالیس با احترام و خبردار وارد شد. سایهٔ مضاعفش نبود «امر بفرمایید جناب سرهنگ!» «این دوست ما یک لیوان آب میل دارد. لبهایش خشک شده است.» بعد دوباره رو به‌تو برگشت و ادامه داد: «کجا بودیم؟ آهان، قلب. تو عروسی نکرده‌ای، درست است؟ حتی یک دختر ثابت هم‌نداری.گهگاهی، اینور و آنور اگر فرصتی باشد، با یک دختر می‌روی، ولی رابطه و لنگر نه. عشق بی‌عشق. تنها عشق تو سیاست است. شرط می‌بندم که تا بحال عاشق نشده‌ای. من اینرا هم می‌فهمم: یک انقلابی خوب نباید به‌این مزخرفات توجه داشته‌باشد. اطلاعات من غلط است؟ اشتباه می‌کنم؟ تو نامزد داری؟» صدای بم باز هم پرسید: «و خودتو، هازیزکیس؟» «نه، منهم ندارم. ازدواج نکرده‌ام، مثل تو. عاشق نشده‌ام، مثل تو. بین ما دونفر چیز مشترکی وجود دارد. بالاخره حرف همدیگر را خواهیم فهمید. و اینهم آب.» بابالیس با یک لیوان آب برگشت و همه‌چیز قبل از آنکه متوجه بشوند اتفاق افتاد، لیوان آب را بدهانت نبرده بودی. صدای شکستن لیوان را شنیدید و خیسی آب را احساس کردند. پریدی روی‌میز تا گردن هازیزکیس را ببری. هازیزکیس ازیک طرف خم شد و در آخرین‌لحظه جان بدربرد. بابالیس نتوانست. بین تو و بابالیس مانعی نبود و راحت او را زدی، ولی جراحتی سطحی بود و در واقع هدف ثانوی محسوب می‌شد: هدف اصلی، هازیزکیس، باقی مانده بود و بخاطر او آب خواسته بودی؛ باز هم با لیوان شکسته به‌طرف

او حمله کردی. از خشم می‌لرزیدی که چطور با آن خونسردی نفوذناپذیز خود را کنار کشیده بود. ولی حریف اصلاً دستپاچه نشده بود. حتی حالت صورتش تغییر نکرد. فقط به‌زنگ چسبیده بود تا کمک برسد و بعد درکمال بیخیالی صحنه را تماشا کند. در بین افراد کمکی آن سه‌گروهبان روز اول هم بودند. روی سرت ریختند و دستی راکه در آن لیوان داشتی‌گرفتند، درگیر شدید و بابالیس فریاد می‌زد: «محکم بگیریدش، محکم نگاهش دارید!» درگیری خیلی طول کشید، زیرا با اینکه نمی‌توانستی تکان بخوری، لیوان را رها نکرده بودی، مثل یک بازیکن رگبی لیوان را روی سینه‌ات می‌فشردی، و به‌اینکه لیوان دستت را می‌برید توجهی نداشتی، بالاخره وقتی انگشتهایت را بازکردند و لیوان را درآوردند، انگشت کوچک دستت تقریباً تا نیمه بریده بود و اعصابش قطع شده بود. هازیزکیس: «خب، مثل اینکه امروز نمی‌توانیم صحبت کنیم.» با همان صدای همیشگی، ترا به‌بابالیس سپرده و رفت. بابالیس دستهایت را از پشت بست و به پزشک دستور داد بدون بیهوشی انگشت را بخیه کند. ولی هفتهٔ بعد دوباره آمد، با همان لباس آبی‌رنگ، پیراهن‌سفید وکراوات‌آبی، و ناخنهای آراسته. «وضع انگشت چطور است؟ بمن‌گفتند که خیلی شجاع هستی، نخواستی بیهوشت‌کنند. خیلی تبریک. راستی، تو بودی که انگشتت کوچک سرهنگ دوم تئوفیلو یاناکوس را بریدی؟ حالا هر دوتایی انگشتانتان پانسمان شده، و اگر اشتباه نکنم درست همان انگشت کوچک باشد. مثل ضرب‌المثل مسلمانها که می‌گویند، چشم در مقابل چشم، یکی‌بزن یکی‌بخور، یک انگشت در مقابل یک انگشت. خب، حالا صحبت کنیم».

***

همیشه همین را می‌گفت: «خب، حالا صحبت کنیم.» دوماه‌ونیم تمام همین را گفت. دوماه‌ونیم تمام، پیوسته جسم و روحت را شکنجه کردند. بدن در اختیار تئوفیلو یاناکوس و روح در اختیار هازیزکیس. ولی هرگز حرف نزدی. دهانت را فقط برای توهین و فحش باز می‌کردی و یا: «آره، من کردم. موفق نشدم و خیلی هم متأسفم. اگر نمیرم باز هم خواهم‌کرد.» دیگران حرف زدند. یکی‌یکی همه را توقیف‌کردند، و روزی نبود که یکی را نیاورندتا مجبور به‌تسلیم‌شوی، می‌خواستند که رفقا به‌تو بفهمانند که مقاومت بیهوده است. صورتها از کتک بادکرده بود، و در نگاهشان دیگر اراده و آرزویی دیده نمی‌شد، به‌تو می‌گفتند: «آلکوس، بس است. دیگر بدرد نمی‌خورد. ما طاقت نیاوردیم، همه‌چیز را اعتراف کردیم.» و تو همانطورکه به‌تخت بسته شده بودی، و یا از سقف آویزان بودی می‌گفتی: «این کیه؟ چی می‌خواد؟ من نمی‌شناسمش!» در اواخر سپتامبر، با

استفاده از اعترافات سایرین، هازیزکیس و تئوفیلو یاناکوس اعترافنامه را آماده کردند و از تو خواستند آنرا امضاء کنی. یک امضاء، فقط یک‌امضاء و دیگر ترا آزار نمی‌دادند. قبول نکردی. فلک را آماده کردند و باز هم خواستند امضاء کنی. باز هم رد کردی. با سیم فلزی شلاقت زدند و بعد از آن باز هم تقاضا کردند. باز هم رد کردی. پی‌درپی رد کردی. شبی نزدیک بود زیر شکنجه بمیری که ناگهان سروکلهٔ یکنفر پیدا شد: ژنرال یوانیدیس، رئیس کل ا. اس. آ.

شب سردی از شبهای ماه نوامبر بود. تو لخت بر تخت دست و پا بسته افتاده بودی. رشته‌خونی از دهانت جاری بود. باز هم با مشت یک دندان دیگرت را شکسته بودند. صورتت ماسک سفیدی بود، هفته‌ها بود که نخوابیده بودی، و چند روزی بود که چیزی نخورده بودی. بزحمت نفس می‌کشیدی، خلط ته گلویت راگرفته بود، و با وجود اینها تئوفیلو یاناکوس نعره می‌زد: «چه حرف بزنی چه نزنی، ما که می‌گوییم حرف زدی! چه امضاء بکنی چه نکنی، ما خواهیم گفت که امضاء کرده‌ای!» در اطاق چهارطاق باز شد و یوانیدیس با قدم نظامی وارد شد. سینهٔ باد انداخته و دست به کمر، در مقابل تخت ایستاد. فوراً او را شناختی، می‌دانستی کیست: نه‌تنها رئیس کل ا. اس. آ. بود، بلکه قوی‌ترین مرد یونان بحساب می‌آمد، بقدری قوی که حتی خود پاپادوپولوس از او حساب می‌برد. کم حرف و جدل‌جو، و با همهٔ نزدیکانش بدرفتار بود. وحشت به‌دلها می‌انداخت، و با آنکه هیچ نوع خودنمایی نداشت و می‌کوشید در سایه بماند، همه او را می‌شناختند و در مورد سختگیری و فسادناپذیری و پشتکار او متفق‌القول بودند. می‌گفتند او اگر لازم بداند حتی مادرش را تیرباران می‌کند، و تنها عشق و علاقهٔ خود راکه باغچهٔ گل‌سرخ باشد از بین می‌برد. در ضمن می‌گفتند که او علناً مستبداعظم را حقیر می‌خواند، و فقط از روی نارضایتی و محض حفظ اصول در کودتا شرکت کرده است. از اینها گذشته کودتا بدون کمک او بهیچ‌وجه ممکن نبود. هشت‌سال بعد، که تمسخر تاریخ و یا کمدی زندگی او را بجای تو به‌پشت میله‌های زندان انداخت، با تعجب متوجه شدم که تو او را همچو حریفی و مخالفی — و نه بعنوان دشمن — محترم می‌داری و بهمین دلیل نمی‌توانی از او نفرت داشته‌باشی. آیا در آن شب این ضعف تو در نفرت ورزیدن زاده شد؟ آیا در نتیجهٔ آن حرفهایی بود که درمقابل تئوفیلو یاناکوس ادا کرد؟ یوانیدیس با صورتی بیحرکت و چشمانی آبی و ثابت به‌سردی یخ، چند لحظه‌ای به‌تو خیره شد و سکوت کرد. بعد با حرکتی تئوفیلو یاناکوس را به‌گوشه‌ای کشاند وگفت: «کافیست. دیگر به‌او دست نزنید. اصرار بیهوده است، حرف نخواهد زد. در هر صدهزار مورد یکبار اتفاق می‌افتد. و این همان مورد است.» بعد دستش را بطرف

تو درازکرد و با هیکل عظیم خود بیحرکت ماند و بدون آنکه حتی یکی از عضلات صورت بدنهادش تکان بخورد، یکی از موهای سبیل‌ترا کشید و آهسته گفت: «پاناگولیس، من ترا تیرباران خواهم‌کرد.» نوزده روز بعد، باد شمال ماه نوامبر را آورد، و محاکمه شروع شد.

# ۲

سالن کوچک بود و بوی‌گند می‌داد، زیرا در راهرو مجاور چند مستراح گلوگرفته ردیف هم بود. به‌دیوار مرکزی سالن یک تمثال مریم مقدس با عیسی‌مسیح نوزاد آویزان بود که‌گویی داشت قربانیان آن بوی‌گند را تبرک می‌داد. زیر تمثال یک نیمکت دراز برای قضات نظامی گذاشته بودند. اعضای دادگاه از میان افسران وفادار به‌رژیم انتخاب شده بودند و با آن انیفورم سبزرنگ و بطری‌مانند و دگمه‌های طلایی و یراقهای قرمز سر و دست بریده بنظر می‌رسیدند. در طرف چپ قضات یک قاضی کچل دیگر نشسته بود که صورتی چاق‌وچله داشت. بخاطر همو می‌شد دادگاه را نامعتبر اعلام کرد زیرا نظامی نبود: نمایندهٔ دادستان بود، لیاپیس. دردست راست قفس متهمین قرار داشت: بغیر از تو چهارده‌نفر دیگر هم بودند. عمود برقفس متهمین و در مقابل دادگاه میز کار وکلای مدافع قرارداشت که در لحظهٔ آخر اتمام بازپرسی منصوب شده بودند. وکلای مدافع از سرما و ترس درخودشان و در لباس سیاه کزکرده بودند، مثل گنجشکهایی که لرزان و سرگردان روی سیم برقی نشسته باشند. یکی از آنها ناله می‌کرد که: «باید محاکمه را به‌عقب انداخت، باید محاکمه را به‌عقب‌انداخت.» پشت آنها میزی برای روزنامه‌نگاران گذاشته بودند، اجازهٔ شرکت آنها در دادگاه با هزاران ممنوعیت و عذر و بهانه صادر شده بود: نمایندگان رادیو حق نداشتند ضبط‌صوت بیاورند، نمایندگان تلویزیون حق نداشتند فیلمبرداری کنند، و سایرین هم بدون اجازهٔ مخصوص رئیس دادگاه حق عکس‌برداری نداشتند. و بالاخره در محوطهٔ مخصوص تماشاگران برای ورود تماشاگران کلی شرط قائل شده بودند: افراد فامیل و دوستان متهمین حق نظارت نداشتند. تو وقتی وارد شدی که همگی سرجایشان نشسته بودند و سکوتی مثل یخ برسالن حکمفرما بود. با سربالا گرفته

راه می‌رفتی و دستهایت در دستبند بود و دوپلیس ترا از آرنج گرفته بودند و می‌فشردند. با آن دوپلیس به‌داخل قفس رفتی و در ردیف اول و در مقابل نردهٔ قفس نشستی. در آنجا بود که دستبندها را بازکردند. ولی فشار پلیس به آرنجها کمتر نشد. یک لباس سربازی بتن داشتی. این لباس را مخصوصاً خیلی گشاد گرفته بودند تا ظاهر مسخره‌تری داشته‌باشی. دوساعت پیش ترا به‌باد سیلی گرفته بودند زیرا نمی‌خواستی این لباس را بپوشی، و مثل آن چهارده‌نفر دیگری لباس شخصی می‌خواستی. پوزخندزنان لباس را به‌تو پوشانده بودند و می‌گفتند درست اندازهٔ خودت است، بخصوص از لحاظ یقه و شانه. گردنت در یقه‌گم شده بود و شانه‌ها افتاده بودند. در این سه‌ماه خیلی لاغر شده بودی، بیشتر از بیست کیلو نسبت به‌وزن عادی. از صورت تکیده‌گونه‌های بیرون زده‌ات هم پیدا بود. یکی از اعضای فامیل که با حیله‌ای وارد شده بود زیرلب زمزمه می‌کرد: «او را نمی‌بینم، کجاست، کی می‌آد؟» ولی چشمهایت دوچاه بودند از زندگی، با سر بلندی لبخند می‌زدی و شادی بیجایی به‌رخ می‌کشیدی، آنچنان که دیگران برخلاف میل هم نمی‌توانستند ذره‌ای ترحم برای تو احساس کنند. و از آن گذشته مردم ترا نمی‌شناختند و حکایت رنجهای تو از محیط ا. اس. آ. بیرون نرفته بود. آنچه مردم دربارهٔ تو شنیده بودند از حدود یک مزدور ترسو و مشکوک، یک تبهکار عادی که بخاطر کمی پول همه‌کار می‌کند، تجاوز نمی‌کرد. خلاصه اطلاعات مردم دربارهٔ تو همان چیزی بود که رژیم به‌قلم‌فروشان روزنامه‌ها داده بود، همان قلم‌فروشان بی‌غیرتی که در رژیم دموکراسی خود را قهرمان شجاعت و آزادی وانمود می‌کنند و بمحض آنکه سایهٔ سرب‌سانند دیکتاتوری فرود می‌آید همچو فواحشی با رژیم به‌بستر می‌روند، برای‌آنکه همان کسانی را که قبلاً تحسین می‌کردند به‌لجن بکشند و به‌رژیم خدمت کنند، برای‌آنکه همان کسانی را تحسین کنند که قبلاً محکوم می‌کردند، قلم‌فروشانی که تظاهرات باصطلاح اقیانوس آسای موسولینی را در میدان ونیز تمجید می‌کردند، و بعدها در شایستگی ورزشی و بدنی دیکتاتوری که در هفتاد و چهارسالگی در رودخانهٔ یانگ‌تسه چین شنا می‌کرد چیزها نوشتند، و بعداً وقتی وحشت سپری می‌شود و دموکراسی بازمی‌گردد، باز هم با وقاحت بازمی‌گردند و هیچ بلایی بر آنها نازل نمی‌شود، چراکه‌در این دنیا به‌آنان احتیاج است درست مثل اینکه شلواری باشند و یا گورکنی. اربابان جدید بدون آنها چه خواهند کرد؟ بدون آنان قدیسان قدرت، آنها که فرمان می‌دهند، وعده می‌دهند و می‌ترسانند چه خواهند کرد؟
هشت سال بعد، مردهٔ ترا تجلیل کردند. در روزنامه‌هایشان به‌تو لقب آتاناتوس دادند، جاویدان، آتاناتوس. و اینک ترا فحش می‌دادند. آخر توکه بعنوان

حامی یک حزب، یک ایدئولوژی سازمان یافته و یا یک مذهب رسمی نداشتی.
اتهاماتت را خواندند: سعی در سرنگونی دولت، قصد قتل رئیس دولت، داشتن موادمنفجره واسلحه، فرار از خدمت. بدون مژه‌زدن و با لبخند اتهامات را شنیدی. تمامش حقیقت داشت و خیال تکذیب‌شان را نداشتی. ولی کمی بعد گفتند که به‌تمامی گناهان خودت اعتراف کرده‌ای و در سندی امضا شده شرکای جرم خود را معرفی کرده‌ای، و از اینجا بود که کوردل‌ترین حاضران هم دیدند که تو چه انسانی بودی. خود را از دست آن دوپلیس بیرون کشیدی، بپا پریدی انگشت‌سبابه را بطرف قضات گرفتی: «دروغگوها! امضای من در اسناد نیست و شما این‌را می‌دانید! هر سندی که امضای من بر آن باشد کذبی است که هازیزکیس و تئوفیلو یاناکوس ساخته‌اند و شما این را می‌دانید، نوکرهای مستبد!» «متهم، ساکت!» «به‌من می‌گویید ساکت؟ به‌من می‌گویید متهم؟ شماها؟ شما مرا متهم می‌کنید، شما؟ این منم که‌شما را متهم می‌کنم، افشاگری می‌کنم، این منم که شما را به‌گناه دروغها و شکنجه‌ها محکوم می‌کنم!» سعی کردی پیراهنت را دربیاوری تا جای زخم چاقوی تئوفیلو یاناکوس را در سینه‌ات نشان بدهی. «متهم، در دادگاه نباید لخت شد!» «اگر لازم باشد می‌شود لخت شد، می‌خواهم مدرک نشان بدهم!» «چه مدرکی؟» «مدرک اینکه در موقع بازپرسی شکنجه شده‌ام! با خنجر با چماق، با باطوم، باگرز، با شلاق فولادی!» «ساکت!» «با آتش‌سیگار روی آلت‌تناسلی! با فلک به کف پا!» «ساکت!» «با سوزن در مجرای ادرار! شکنجه‌های جنسی!» «ساکت متهم، ساکت!» «با خفگی، با لگد، با سیلی! همین الان هم قبل از آمدن به این دادگاه کتک خوردم! از نود روز پیش، نود روز، دستبند بلست دارم! حتی برای خواب و ادرار هم دستبند دارم! من می‌خواهم، رسماً تقاضا کنم که یک پزشک در این دادگاه بدن مرا معاینه و صحت اظهارات مرا تحقیق کند! تقاضا می‌کنم که پرونده‌ای علیه سرهنگ هازیزکیس و سرهنگ دوم تئوفیلو یاناکوس برای تقلب در اسناد رسمی تشکیل شود. تقاضا می‌کنم که پروندهٔ دیگری علیه دو شخص نامبرده باضافهٔ کمیسردوم بابالیس و کمیسر دوم مالیوس و برادر رئیس شما کوستاس پاپادوپولس و عدهٔ دیگری از افسران ا. اس. آ. که بعداً اسم آنها را خواهم داد تشکیل شود و آنها به اتهام شکنجه کردن به‌میز محاکمه کشانده شوند. تقاضا می‌کنم...» «متهم این مسائل به‌محاکمه ربطی ندارد!» «اگر به این محاکمه ربطی ندارد، آقایان قضات باید بگویم واقعاً که نوکر رژیم هستید.» همانجا، فی‌المجلس به‌اتهام توهین به‌دادگاه و به‌مقامات عالیهٔ مملکتی به‌دوسال زندان محکوم شدی.

دادگاه پنج‌روز طول کشید و از نقطه‌نظر حقوقی یک کمدی محض بود. شهود درست همان کسانی بودند که بازپرسی یا شکنجه‌ات کرده بودند: با عجله می‌آمدند و می‌رفتند و صورتجلسه‌ها را تأیید می‌کردند. وکلای مدافع جرأت مخالفت نداشتند. شهود مدافع تو دوسه‌نفری بودند که قبلاً به‌شدت تهدید شده بودند و در دادگاه هرچه دادستان خواست گفتند. دادستان، لیاپیس، از ترس و محض خوشایند مستبد اعظم در بازی خودش اغراق می‌کرد و تمام تلاشش آن بود که ترا بی‌اعتبار کند و بمنزلهٔ یک مزدور خادم بیگانه و علی‌الخصوص پلیکار پوگئورگازیس معرفی کند، و خصوصیات دیگرت را چنین ردیف می‌کرد: راهزن، ماجراجو، آدم شروری که با همه درمی‌افتد. و تنها مدرکش هم اعترافاتی بود که تو اصالت آنها را کلاً نفی می‌کردی و اعتراض خجولانهٔ وکیل مدافع هم بیهوده بود. وکیل‌مدافع نمی‌توانست با تو تماس بگیرد، در موقع محاکمه حداکثر چند دقیقه‌ای به‌تو نزدیک می‌شد و دوپلیس اسکورت هم مرتباً در صحبتها دخالت می‌کردند و مزاحم می‌شدند. خیلی زود به‌آن دوپلیس یک پلیس دیگر اضافه شد که پشت سرت می‌نشست و نمی‌گذاشت صحبت کنی. ولی با وجود این از راه و روش خودت عدول نکرده بودی و هر وقت فرصتی دست می‌داد و لازم بود بپا می‌خاستی و اعتراض می‌کردی و افشاگری می‌کردی و دروغها را برملا می‌کردی و حتی در قضات تعجبی آمیخته با تحسین بوجود آمده بود: هرگز تا بحال ندیده بودند که متهمی که خطر مرگ تهدیدش می‌کرد خود را دادستان بخواند و با چنین قاطعیتی و اینچنین ماهرانه از خود دفاع کند: او دیوانه است یا خیال خودکشی دارد، مگر نمی‌داند که با این کارها حکم محکومیت را مسجل‌تر می‌کند؟ مسلماً تو می‌دانستی، می‌دانستی که با این رفتار زندگی‌ات به‌مخاطره افتاده است، انگار یک بازی باشد زندگی را مثل یک ژتون رولت روی میز قضات می‌انداختی: «سیاه یا سفید، دیگر ژتون نگذارید.» ولی کورکورانه بازی نمی‌کردی، آگاهانه بازی می‌کردی، با زیرکی و وارستگی هر حرکتی را محاسبه می‌کردی و هر جمله و هر چشمه‌ای را با شجاعت و عقل اندازه می‌گرفتی، با زیرکی و غریزه: یک بازیکن بزرگ بر سر میز رولت به‌برد ناقابل و کوچک قناعت نمی‌کند. سالها بعد این را برایم گفتی. توضیح دادی که بهرحال احتمال نجات خیلی‌خیلی کم بود، مثلاً یک درصد، و به‌احتمال نود ونه درصد تیرباران می‌شدی. و درست به‌این دلیل می‌بایستی سنگین بازی کنی، چنان سنگین که طرف را گیج و منگ کند، آنچنان که در میان حریفان تخم تردید بپاشد و از خود بپرسند: چرا — آنقدر— از خودش— مطمئن است— نکند— حق— داشته‌باشد؟ و بدینصورت روز به‌روز مصممتر و ستیزه‌جوتر می‌شدی. متهمین دیگر

با تکذیب، با توجیه و حتی‌گاه با متهم‌کردن یکدیگر و یا خالی‌کردن‌گناهان به‌گردن تو خود را حقیر وکوچک می‌کردند وتو در میان آنها بیش از پیش سربرافراشته بودی. امید دستیابی به‌آن احتمال یک درصد بیشتر و بیشتر می‌شد.

ولی بعداً روز تعیین شده برای قرائت دفاعیهٔ تو و دادخواست لیاپیس فرا رسید و اتفاقی افتاد که پیش‌بینی نکرده بودی: عاشق فکر مردن شدی. چرا بازی را ادامه دهی؟ چرا آنها ترا محکوم کنند؟ چرا خودت با غرور مرگ را نخواهی؟ می‌خواهی نقش قربانی را بازی کنی؟ نقش قربانی را باید رد کرد، با این نقش هرگز چیزی بدست نمی‌آید، فرصت بزرگی که آرزو می‌کردی سررسید: می‌بایست به‌دنیا ثابت کنی که کی هستی و چه ایمانی داری. طبیعتاً مطبوعات رژیم ندیده می‌گرفتند، ولی در کشورهای خارج اینطور نبود. برای روزنامه‌نگاران خارجی مطیع نبودن خطری نداشت، بنابر این می‌بایستی ماجرای زندگی ترا که مردانه زیسته و مردانه هم می‌مردی بخوبی تشریح کنند: مردی که مردانه زیست و بدون تسلیم شدن و مصالحه و وحشت فقط پیام‌آور تنها نعمت ممکن و قابل دنیا بود: آزادی. و شاید در مملکت خودت هم کسی دربارهٔ آن چیزی می‌نوشت. یک قاضی‌پشیمان، یک وکیل، یک پلیس. و حتماً بسیاری می‌شنیدند. و شاید بعد از مرگت ترا دوست می‌داشتند، و شاید هم از تو پیروی می‌کردند و دیگر تنها نمی‌ماندی. رئیس ترا صدا کرد: «متهم، بلند شوید!» مطابق آیین‌نامه متهم می‌بایست قبل از دادخواست دادستان صحبت کند. سه‌پلیس ترا آزاد کردند. بلند شدی. یک به‌یک به‌صورت قضات نگاه کردی. وصدایت محکم و پرطنین اوج گرفت. و چقدر زیبا بود.

***

«آقایان قضات دادگاه نظامی، صحبت من کوتاه خواهد بود. کسل نخواهید شد. حتی دربارهٔ بازپرسی رذیلانه‌ای که تحمل کردم اصراری نخواهم داشت: چیز-هایی‌گفته‌ام و همان برایم کافیست. قبل از بررسی اتهاماتی که به‌من وارد شده ترجیح می‌دهم به‌جنبهٔ شرم‌آور دیگر این بازپرسی تکیه کنم: مدارک کاذب، عناصر غیرواقعی، شهادتهای پیش ساخته و شهود تحمیلی برای طرفین دعوا. این نوشتهٔ من در واقع دفاع از خود نیست و نخواهد بود. بیشتر صورت یک داد-خواست دارد و خواهد داشت: از همان مدرک تقلبی شروع می‌کنم که تمام بحث این دادگاه برگرد آن دور می‌زند. سندی است بسیار مهم، زیرا بنظر من نمونه‌ای است گویا از طرزکار دادگاهها در تمام کشورهایی که قانون به‌همراه آزادی در آنها کشته شده است. مسلماً شما در این فضاحت تنها نیستید، نه، قطعاً، در همین لحظه‌ای که با شما صحبت می‌کنم، درکشورهای دیگری که در

آنجا هم قانون و آزادی لگدمال شده‌اند، میهن‌پرستانی در دادگاههای نظامی فرمایشی رژیمهای استبدادی تحت محاکمه قرار دارند، و آنها را نیز بر پایهٔ همین مدارک قلابی و عناصر غیرواقعی و شهادتهای پیش ساخته و شهود تحمیلی محکوم می‌کنند، و یا اعترافاتی شبیه اعترافنامهٔ من که هرگز اظهار نکرده و امضا نکرده‌ام: در خود؟ این سند هم می‌بینید که فقط امضای آن دوجلاد یعنی هازیزکیس و تئوفیلو یاناکوس وجود دارد و امضای من نیست. جلادانی که حتی به‌قواعد دستور زبان هم احترام نمی‌گذارند. امشب توانستم آن ورقه‌ها را بخوانم، وخودم هم نمی‌دانم بیشتر از دروغهای آن مو بر تنم ایستاد یا از غلطهای فاحش و چشمگیر دستوری. اگر آنها را قبلاً دیده بودم، مطمئن باشید، که حتی در حالت نزع هم به آنها توصیه می‌کردم که اصلاحشان کنند. آه! عجب بیسوادهایی در خدمت این رژیم هستند! گویی که جهالت و بیرحمی آنها پاپپای یکدیگر پیش می‌تازند. خب، آقایان دادگاه نظامی، شما هم خوب می‌دانید که استناد به‌یک سدرک قلابی از نظر اخلاقی و حقوقی قابل قبول نیست. و از آنجایی که این دادگاه بر اساس یک سندقلابی تشکیل شده، من حق داشتم آنرا بی‌صلاحیت اعلام کنم. ولی این کار را نکردم زیرا نمی‌خواستم فکر کنید من از این اتهامات می‌ترسم. و واضح است که اتهام را وارد می‌دانم. من هرگز این اتهام را رد نکرده بودم. نه در دوران بازپرسی و نه در مقابل شما. و باز هم با سربلندی تکرار می‌کنم: آری، من مواد منفجره را کارگذاشتم، من بمبها را منفجر کردم. و قصد من کشتن شخصی بود که شما او را رئیس می‌نامید و فقط از اینکه در کشتن او موفق نشدم رنج می‌برم. از سه‌ماه‌پیش این بزرگترین رنج من است، از سه‌ماه پیش دائماً با درد و رنج از خود می‌پرسم که کجا اشتباه کردم و حاضرم جانم را بدهم و به‌عقب برگردم و موفق شوم. بنابر این، انزجار من از اصل اتهام نیست: انزجار من از آن اوراقی است که در آنها برای لجن مال کردن من به‌دروغ نوشته‌اند که من سایر متهمین این دادگاه را لو داده‌ام. مثلاً اسم آن وزیر قبرسی پلیکارپو گئورگازیس که در این دادگاه بمیان آمده است. رذالت در اینجاست و این نمونه‌ای است مشخص وگویا از طرز کار این رژیم. برای تشدید وضع من، بازپرس پرونده سازی کرده و اظهار می‌دارد که من یک تبهکار سابقه‌دار هستم و در جوانی لات وچاقوکش بوده‌ام و در بزرگی دزد و مزدور. پروندهٔ سوءسابقهٔ من در مقابل شماست، آقایان دادگاه نظامی، و می‌توانید مرور کنید و ببینید که من نه‌لات بوده‌ام و نه دزد و نه مزدور. من همیشه یک مبارز صمیمی برای یونانی بهتر و آینده‌ای بهتر بوده و هستم، برای جامعه‌ای که انسان در آن ارج داشته‌باشد. و اگر سرا در اینجا می‌بینید بعلت آنست که من به‌انسان

اعتقاد دارم. و اعتقاد به‌انسان یعنی اعتقاد به‌آزادی او. آزادی تفکر و بیان و انتقاد و مخالفت: یعنی تمامی آن چیزهایی که کودتای فاشیستی یک سال قبل پاپادوپولوس آنها را لگدمال کرده است. و اما دربارهٔ اتهاماتی که بمن وارد شده است:

«اولین اتهام، برحسب اهمیت، مربوط به‌سعی در راه سرنگونی دولت می‌باشد: مادهٔ ۹ . ۵ قانون مجازات عمومی. آیا این خود اظهار مغایر نیست که وارد کنندگان چنین اتهامی بر من در روز ۲۱ آوریل سال ۱۹۶۷ همین مادهٔ قانونی را زیر پاگذاشته‌اند؟ بنابر این داخل این قفس چه کسی باید باشد؟ من یا آنها؟ هر فرد این مملکت که یک جو عقل و کمی خایه داشته‌باشد جواب خواهد داد: آنها. و این جملهٔ بعدی مرا نیز تأیید خواهد کرد: من با اعمال خلاف قانون خود، یعنی با رد حاکمیت مستبد، اتفاقاً درست به‌مادهٔ ۹ . ۵ احترام گذاشته‌ام و آنرا ندیده نگرفته‌ام. البته توقع ندارم که شما مرا بفهمید، زیرا اگر کودتا شکست خورده بود، شما آقایان دادگاه‌نظامی هم در این قفس می‌بودید: باضافهٔ سرکرده‌های شورای نظامی. بنابر این در این مورد چیزی نمی‌گویم و به اتهام دوم می‌رسم: فرار از خدمت نظام. درست است: فرارکردم. چند روز بعد ازکودتا واحدنظامی خود را ترک کردم و با یک گذرنامهٔ تقلبی به‌خارج رفتم. می‌بایست درست همان روزکودتا فرار می‌کردم، نه چند روز بعد. اما از این نظر باید خود را تبرئه شده بدانم: در روزکودتا اوضاع خیلی حساس و نگران کننده بود و خطر جنگ با ترکیه احساس می‌شد، و اگر جنگ می‌شد بعنوان یک میهن‌پرست یونانی می‌بایستی بجای فرار در جنگ شرکت کنم. و اما درست بعلت آنکه جنگی درگیر نشد من به‌وظیفهٔ دیگرم عمل کردم: فرار. آقایان دادگاه، خدمت در ارتش یک مستبد، یعنی خیانت. بنابر این فرار را انتخاب کردم، و به‌این انتخاب خود نیز خیلی می‌بالم، و بعد از این حرفها به‌اتهامی برسیم که برای شما خیلی مهم است: قصد قتل رئیس مملکت. از اینجا شروع کنم که برخلاف مزخرفات آن جلادهای شکنجه‌گر من ابداً با قهر میانه‌ای ندارم و از آن متنفرم. حتی قتل سیاسی را هم خوش ندارم. وقتی درکشوری که در آن مجلس آزاد و امکان بیان آزاد عقاید و مخالفت با آن تأمین باشد و چنین قتلی اتفاق بیفتد من با انزجار و خشم‌آنرا محکوم می‌کنم. ولی وقتی درکشوری قهر حاکم باشد و دولت با قهر مانع آزادی فکری افراد آن کشور شود، در آنجا توسل به قهر لازم و حتی واجب است. عیسی‌مسیح وگاندی این نکته را بهتر از من شکافته‌اند. راه دیگری وجود ندارد، و اینکه من موفق نشدم مهم نیست. کسان دیگری همین راه را خواهند رفت. و موفق هم خواهند شد. بدانید و بترسید. نه،

آقای رئیس حرف مرا قطع نکنید: خواهش می‌کنم. به‌اتهام سوم هم می‌رسم، و شما هم می‌توانید همه‌جا فریاد بزنید که اونیفورم شما نمی‌لرزد. اتهام سوم: تملک مواد منفجره. دیگر چه بگویم؟ قبلاً هم توضیح دادم که فقط دونفر از این متهمین می‌دانستند که خیال دارم سوءقصدی کنم، ولی نمی‌دانستند علیه کی و در کجا. من مسئولیت آن دوانفجار دیگر در استادیوم و پارک‌شهر را هم به‌عهده گرفتم و اعلام کردم که آن بمبها فقط نمایشی و برای اخطار بود، و بهمین دلیل طوری منفجر شدند که کسی صدمه نبینند. اگر متهمین همدست من چیزهای دیگری اعتراف کرده باشند و در پرونده باشد نباید مهم تلقی شود. این اعترافات را با شکنجه از آنان گرفته‌اند، و اگر منهم امکان شکنجهٔ هازیزکیس و تئوفیلو یاناکوس را پیدا کنم، می‌توانم چنان بلایی برسرشان بیاورم که اعتراف کنند مادرشان فاحشه است و پدرشان ک... و تصور می‌کنم با استفاده از چنین سیستمهایی پای پولیکارپو گئورگازیس را بمیان کشیده‌اند. می‌دانم، پاپادوپولس خیلی میل دارد چنین اتهامی را حقیقت جلوه دهد. یوآنیدیس نیز همینطور. و اینطوری بهانه‌ای دارند تا به‌قبرس حمله کنند و استقلال آنجا را هم مثل آزادی اینجا نابود کنند. ولی هردوی آنها باید کوتاه بیایند: در این ماجرا پای هیچ خارجی درکار نیست. آقایان، گروه مادر داخل عمل می‌کند نه درخارج، و درست بهمین جهت اسم آن نهضت مقاومت یونان است. و اگر فرضاً پولیکارپو گئورگازیس برای نهضت مقاومت یونان، یعنی گروه من، کار می‌کرد، برای اولین بار در تاریخ شاهد این مسئله بودیم که یک سرباز ساده یک وزیر جنگ را به‌خدمت نظام احضار می‌کرد. ولی شما حتماً می‌پرسید پس این مواد منفجره ازکجا آمده؟ آقایان دادگاه نظامی، این را به‌شما نخواهم گفت. این مسئله را زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها نگفتم، آنوقت شما توقع دارید که در این دفاعیه فاش کنم؟ اسرار این مسئله با من خواهد مرد. تمام کردم. فقط باید یک مسئلهٔ شخصی را اضافه کنم. و شاید هم بشود گفت جزئی از حیثیت شخصی من باشد: شهود شماگفتند که من یک آدم خودخواه هستم. پس بدانید، اگر خودخواه باشم، اگر خودخواه بودم، می‌توانستم راحت درخارجه بمانم. ولی برگشتم و خطر کردم و مبارزه می‌کنم. خطرات این راه را خوب می‌شناختم. همانطورکه الان بخوبی می‌دانم چه مجازاتی در انتظارم است. در واقع، من می‌دانم که شما مرا به‌مرگ محکوم خواهید کرد. ولی من یک قدم عقب نخواهم رفت، آقایان دادگاه نظامی. و از هم اینک این محکومیت را قبول می‌کنم. زیرا همچو واپسین آوای فرزانهٔ تو، یک مبارز راستین در مقابل جوخهٔ اعدام استبداد آخرین نفس خود را ارزانی می‌دارد.»

دادگاه در سکوتی مرگبار فرورفته بود. قضات برجای خود میخکوب مانده بودند، چند دقیقه‌ای وقت لازم بود تا رئیس دادگاه صدای خود را پیدا کند و از لیاپیس بخواهد که دادخواست را قرائت کند. لیاپیس بدون آنکه این صحبت ترا بحساب بیاورد دادخواستی طولانی قرائت کرد و در آخر آن برای تو و یک متهم دیگر الفتریوس وربواکیس تقاضای اعدام کرد، برای نیکوس حبس ابد و برای سایرین زندانهای سنگینی تقاضانمود و بعد به‌بهانهٔ تب داشتن یکی از قضات، دادگاه برای یک هفته تعطیل شد. می‌گویند که بعد از آن دفاعیهٔ تو بین قضات اختلاف افتاده بود، می‌گفتند که حتی خود پاپادوپولوس تشخیص داده بود که تیرباران کردن تو بعد از آن دادگاه کار مقبول‌العامی نخواهد بود، و بنابر این کوشش می کرد یوآنیدیس را که علناً مانع عفو تو بود قانع کند. بالاخره آخرین جلسهٔ دادگاه در روز ۱۷ نوامبر ۱۹۶۸ تشکیل شد. توخیلی آرام بودی. در طول آن شش هفت روز اصلاً پشیمان نشده بودی و برعکس، حتی برخودت خرده می‌گرفتی که چرا بیشتر نگفته‌ای و در همان روزها شعری در رثای مرگ سروده بودی: «کبوتران سفید پریدند/ آسمان در انبوه کلاغان پنهان شد/ پرندگانی سیاه/ باجنب‌وجوشی وحشیانه و ترسناک/ آسمان لاجوردی را پوشاندند/ و آخرین لحظات را./ در آن دره‌ها خاک بریزید/ تا کبوتران سفید بازگردند/ خاک، و باز هم خاک/ آه، اما دره‌ها تنها خاک نمی‌طلبند/ خاکستر و خون می‌خواهند/ مرده می‌خواهند/ مرده‌ها را بدانجا بیندازید/ خاک را با خون خمیر کنید/ برای بازگشت کبوتران سیاه/ چقدر خون می‌خواهند.» با خندهٔ همیشگی وارد دادگاه شدی، با همان اطمینان همیشگی، وقتی رئیس از تو خواست که آخرین دفاع خودت را اداکنی در صدایت کمترین تزلزلی شنیده نمی‌شد، با آخرین دفاع آخرین احتمالات نجات خود را زیر پاگذاشتی: «آقایان دادگاه‌نظامی، لیاپیس دادستان در دادخواست خود از خدای اساطیری ما تمیده نام برد: یعنی خدای عدالت. اگر بنا شود که به‌اساطیر متوسل شویم، حق نداریم مثل او بمحض بازکردن دهان اشتباه کنیم. این دادستان شما موجودی بکلی جاهل است، آقایان او حتی نمیداند که دوخدای تمیده وجود دارد: یکی آن خدایی که دردست راست ترازو و در دست‌چپ شمشیر دارد، و با چشمهای روشن به‌ترازو نگاه می کند؛ و دیگری آن خدایی که دردست چپ شمشیر و در دست راست ترازو دارد و چشمهایش بسته است. می‌دانم که شما شمشیر را با چشمهای بسته نگاه می‌کنید. این یک محاکمهٔ سیاسی است: تمامی جنایاتی را که به‌من نسبت دادید ازسعی در راه سرنگونی دولت تا داشتن مواد منفجره و فرار از خدمت نظام، همگی دارای ماهیت سیاسی می‌باشند. و از این‌گذشته،

آقایان دادگاه نظامی، شما نمی‌توانید با من مهربان باشید. همگی شما در روز ۲۱آوریل ۱۹۶۷ باجان خود بازی کرده‌اید: اگر مرا محکوم نکنید بدان معنی است که خود را محکوم کرده‌اید، که به‌گناهان خود اعتراف کرده‌اید. و این نکته را آنچنان خوب می‌دانم که هیچ مساعدت و تخفیفی از شما نمی‌خواهم، برعکس این من هستم که تقاضای حکم اعدام می‌کنم و دادستان هم همین را می‌خواهد. تقاضا می‌کنم مرا تیرباران کنید: این خود وسیله‌ای است برای ارتقاء اخلاقی مبارزهٔ من و مبارزهٔ همهٔ کسانی که علیه رژیم کثیفی که یونان امروز را لگدمال کرده است می‌جنگند.»

حکم: اعدام بخاطر سعی درسرنگونی دولت، اعدام برای فرار از خدمت نظام، پانزده سال برای قصد قتل رئیس مملکت، سه‌سال برای داشتن مواد منفجره، باضافهٔ دوسال حبسی که قبلاً بعلت توهین به‌دادگاه و مقامات کشوری صادرشده بود. در مجموع دوبار اعدام و بیست سال زندان. وریواکیس به‌حبس ابد محکوم شد. دیگران بین چهار تا بیست‌وپنج سال محکوم شدند. ژنرال مذونه‌گزیکیس فوراً احکام اجرایی را امضاء کرد.

***

هنگام خواندن حکم حتی یک عضلهٔ صورتت تکان نخورده بود. حتی رنگت هم برنگشته بود. و بعد با لبخندی طنزآمیز از وکیل مدافع پرسیده بودی: «چطور می‌شود یک نفر را دوبار اعدام کرد؟» سپس بدون آنکه منتظر جواب او بمانی دستهایت را بطرف آن دوپلیس درازکرده بودی تا دوباره دستبند بزنند. بطرز عجیبی خود را سبک احساس می‌کردی، سالها بعد برایم تعریف کردی که حتی کمی خوشحال بودی، البته نه‌آنکه از زندگی سیرشده‌باشی، از دردکشیدن خسته شده بودی. معمولاً باکسی که به‌مرگ محکوم شده است مهربانی می‌کنند، به‌او یک تشک خوب می‌دهند، غذای خوب و حتی‌گاهی یک‌کنیاک تعارف می‌کنند، بعد کشیشی خبر می‌کنند تا کمی وراجی کند، اجازه می‌دهند به‌خانواده و دوستان نامه بنویسد. دیگر شکنجه نمی‌کردند، دیگر عذاب نمی‌دادند. ولی تو فوراً متوجه شدی که در مورد تو اینچنین نخواهد بود، باز هم ترا به‌مرکز ا. اس. آ. بردند و در همان سلول بی‌پنجره انداختند، در آنجا سه‌افسر باکابل فولادی حاضر بودند و چند لحظه بعد سروکلهٔ تئوفیلو یاناکوس با مالیوس و باباليس پیدا شد. «خب، ما دستور زبان را رعایت نمی‌کنیم، هان؟ غلطهای گنده‌گنده می‌کنیم، هان؟ بیسوادیم، احمقیم، هان؟ الان می‌بینی که چقدر بیسوادیم چقدر احمقیم، چنان بازپرسی از تو خواهیم کرد که هرگز نکرده‌ایم! و هیچکس هم نخواهد فهمید که اینجا مرده‌ای یا جلوی جوخهٔ اعدام!» بعد با

شلاق فولادی به‌پشت و پهلوها و رانهایت زدند: می‌خواستند بدانند که آیا شخصی بنام آنگلیس در توطئهٔ سوءقصد علیه پاپادوپولس با تو همدست بوده یا نه. خیلی زود بیهوش شدی، وقتی بهوش آمدی بنظرت می‌آمد که خواب می‌بینی: هازیزکیس در لباس آبی، پیراهن سفید، کراوات آبی خوش‌گره و صورت آراسته‌اش جلو تو نشسته بود. «روز بخیر، سقراط. شاید دلت می‌خواهد دموستن خطابت کنم؟ نه، مقایسه با سقراط بنظرم درست‌تر است. او هم مرد دانایی بود، او هم دفاعیهٔ خیلی مؤثری ایراد کرد. خیلی تبریک، هنر سخنوری تو تقریباً مرا متأثر کرد. کی باور می‌کرد که تو همچه هنری داشته‌باشی؟ خب، در حقیقت اینکه افراد بزرگی مثل شما محاکمه و محکوم به‌نوشیدن شوکران بشوند خیلی هم مفید است: وگرنه اصلاً تاریخ متوجه نمی‌شد که وجود داشته‌اید. آیا من هم به‌آیندگان و تاریخ خواهم پیوست، بعنوان ملتوی جدید؟» سخت هوس گریه کردی «هازیزکیس، بروگمشو.» «ای اهالی آتن، ای همشهریان، نخست از اتهامات کاذبی که بمن نسبت داده‌اند، از تهمتهایی که ملتو بناحق برمن وارد کرده است تا بدین دادگاهم بکشد آغاز می‌کنم... می‌بینی من دستور زبان خوب نمی‌دانم ولی حافظه‌دارم. می‌توانم حتی خطابهٔ سقراط را دربارهٔ جاودانگی روح از حفظ برایت بخوانم.» هوس گریستن در تو اوج می‌گرفت. «هازیزکیس، بروگمشو!» «اگر مرگ پایان همه چیز باشد، ای سیمیا، پس چه اقبالی نامنتظر برای تبهکاران، رها از جسم، جان نیز در آن نهفته است و با آن رها می‌شود، و آن جان که تبهکاری را بنا نهاده بود.» «هازیزکیس؛ بروگمشو.» «بعد از آنکه چند تا سؤال کوتاه ازت کردم ای سقراط، حالا دیگر تو مرا باید شناخته باشی: فکر نکنی که برای تفریح به‌اینجا آمده‌ام، خیال نکنی که برای فلسفه‌بافی وقتم را تلف کرده‌ام. چه کار می‌کنی؟ گریه می‌کنی؟ کی تصورش را می‌کرد! عجب گریه‌ای! اگرگریه کنی، نمی‌توانی جوابم را بدهی. عزیز، تو باید جوابم را بدهی چونکه می‌خواستم بدانم.....» چهرهٔ پوشیده از اشکت را به سوی اوگرداندی: «هازیزکیس! من نخواهم مرد، هازیزکیس! و روزی ترا به گریه خواهم انداخت، هازیزکیس! چونکه بالاخره روزی تو هم به‌زندان خواهی افتاد، هازیزکیس! و روزی که در زندان باشی زنت‌را خواهم‌گ....، هازیزکیس! زنت را آنقدر می‌گ... تا بجای‌ادرار خون بشاشد. دل وروده‌اش را بیرون خواهم کشید، هازیزکیس! و تو هم جزگریه چاره‌ای نخواهی داشت قسم می‌خورم.» «عزیزم، ممکن نیست. خودت می‌دانی، من زن ندارم. راستی بگو اگر...» «هازیزکیس! من تراخواهم کشت، هازیزکیس!» «باشد، می‌روم. سؤال خودم را به کسان دیگری محول می‌کنم که آنقدرها اهل‌ادب و نزاکت نیستند. بالاخره

باید بمیری.» و ترا دردست آن سه‌افسر رها کرد. آنها ترا تا سرحد مرگ شلاق زدند و می‌خواستند بدانند آیا شخصی بنام کوستانتوپولوس هم در توطئه شرکت داشته است یا نه.

در بیست‌وچهار ساعت بعدی هیچ اتفاقی نیفتاد. روز بعدش، صبح ۲۰ نوامبر، ترا سوار یک ناوچهٔ موتوری کردند. ترا به‌آیگینا بردند و در آنجا سه‌روز و سه‌شب را در انتظار تیرباران شدن گذراندی.

***

درآیگینا خیلی احتیاط می‌کردند. درگوشهٔ زندان یک ساختمان قدیمی و متروک را برایت در نظرگرفته بودند. هیچ کس از موضوع خبر نداشت، در سکوت مطلق ترا از یک در فرعی به‌آنجا بردند، در حیاط کوچک ساختمان بیست نگهبان مسلسل بدست‌گذاشته بودند، مقابل درورودی پنج نگهبان و درکریدور نه نگهبان، داخل سلول هم سه‌نگهبان دیگر مواظب تو بودند. سی‌وهفت نگهبان برای یک مرد تنها و دستبند زده. خندیدی و یک‌گروهبان را صدا زدی تالااقل برای مدت کوتاهی دستبندها را بازکند. گروهبان جواب داد که غیرممکن است زیرا حکم بسیار شدیدی راجع به‌دستبندت صادر شده است. «بمحض آنکه دستهایش آزاد شود، مثل یک حیوان درنده حمله می‌کند. جنایتکاری است خیلی‌خیلی خطرناک.» تنها لطفی که می‌کردند بازگذاشتن در سلول بود. در واقع اینهم لطف نبود، یک کار احتیاطی بود: اگر تو به‌یکی از نگهبانها حمله می‌کردی، در سلول باز بود و سایرین زودتر به‌کمکش می‌آمدند. ولی چطور می‌شد به‌آنها حمله کرد؟ با چه چیز؟ سلول از یک پوستهٔ خالی هم خالیتر بود، حتی تختخواب و تشک هم نداده بودند و می‌بایست روی زمین می‌خوابیدی. یک افسر با یک ورق کاغذ آمد. گفت که باید عجله کرد، مطابق مواد قانون حکومت نظامی فقط رئیس جمهوری می‌تواند دخالت کند، وگرنه حکم اعدام می‌بایست ظرف هفتاد و دوساعت از لحظهٔ ابلاغ به‌مرحلهٔ اجرا درآید. چهل‌و-هشت ساعت‌گذشته بود و آن ورق کاغذ تقاضای عفو بود: کافی بود امضا کنی. کاغذ راگرفتی، خواندی، پس دادی و بآرامی‌گفتی: «نه.» چشمهای افسر داشت بیرون می‌زد: «نه.... تقاضای عفو را امضا نمی‌کنی؟ خوب فهمیدم؟» «خوب فهمیدی، پاپادوپولاکی، پاپادوپولس کوچولو. امضا نمی‌کنم.» افسر باز هم اصرارکرد: «پاناگولیس،گوش کن، شاید فکر می‌کنی فایده‌ای نداشته باشد، اشتباه می‌کنی. من اجازه دارم که به‌تو اعلام کنم رئیس‌جمهور حاضر است حکم اعدام را به‌حبس ابد تقلیل دهد.» «مسلم است. او خیلی خوش دارد به‌همهٔ دنیا بگوید که من درست از خود او تقاضای نجات از مرگ کرده‌ام. اعدام نکردن

من به‌صرف اوست.» «برای تو بیشتر صرفه دارد، پاناگولیس. امضا کن.» «نه.» «اگر امضا نکنی، دیگر امیدی نیست.» «می‌دانم» افسر ورقه را در جیب گذاشت. تأسفی صمیمانه در چهره‌اش دیده می‌شد. دودل بود و نمی‌خواست برود، دنبال حرفی می‌گشت تا ترا قانع کند و نمی‌توانست. «می‌خواهی... می‌خواهی چند دقیقه‌ای فکر کنی؟» «نه.» با خشم و لجبازی گفت: «پس برای فردا صبح ساعت پنج‌ونیم حاضر باش.» سرش را تکان داد و رفت. درگوشه‌ای یکی از سه نگهبان زمزمه کرد: «اوه، نه! اوه، نه!»

جوانکی بود که ریشش هنوز سبز نشده بود، با اونیفورمی تازه از انبار درآمده. تمام صحنه را با دهان باز تماشا کرده بود و اینک در حالتی گریه‌آور نگاهت می‌کرد. نزدیک او رفتی: «پاپادوپولا کی، چته؟» «من....» «تو هم می‌خواستی که من امضا کنم؟» «آره! من، آره!» «جوابم را به‌آن افسر شنیدی؟» «آره، اما....» «اما ندارد، پاپادوپولا کی. آدم وقتی باید بمیرد، باید بمیرد.» «آره، ولی هر چه باشد من دلم نمی‌خواهد.» «منهم همینطور.» این جمله را نگهبان دومی گفت. سومی هم اضافه کرد: «منهم همینطور». این گفته‌ها در درونت آشوبی بپا کرد: قرنها بود که هیچکس با تو مهربانی نکرده بود. در آن قرنها فقط آن پیرزن بیمارستان نظامی ترا نوازش کرده بود، وقتی بر اثر شکنجه و یا اعتصاب غذا به‌بیمارستان منتقل می‌شدی، پیرزنی در آنجا بود که مستراحها را می‌شست، روزی ترا دست و پا بسته به‌تخت دید، نزدیک تو آمد و با دستش پیشانی‌ات را نوازش کرد و به‌شیرینی گفت: «آلکوس، طفلکی! پسرک بیچارهٔ من! ببینین چکارش کرده‌اند! همیشه تنهایی، هیچکس با تو صحبت نمی‌کند. امشب می‌آیم اینجا، پیشت می‌نشینم و تو برام حرف می‌زنی، باشه؟» ولی پلیسی او را دید، هلش داد و با سطل و جارویش بیرون انداخت و دیگر پیرزن را ندیدی. گلویت را صاف کردی تا آشوب درون را پنهان کنی «آهای پاپادوپولا کی‌ها، همه‌تان بیایید اینجا، در این باره یک کمی حرف بزنیم.» وقتی دورت جمع شدند، برایشان تشریح کردی که چرا نباید غمگین و بی‌تفاوت باشند می‌بایستی مبارزه کنند و کاری کنند که مرگ تو اثری داشته باشد. حتی برایشان شعرهایی در رثای آزادی خواندی. با احترام گوش می‌کردند: از بعضی شعرها که خوششان می‌آمد روی پاکت سیگار یادداشت برمی‌داشتند. «اینطوری فراموش نمی‌کنیم.» هر سه‌نفر خیلی جوان بودند، جوجه سربازهای نظام وظیفه که از دهات خیلی دوری آمده بودند، دربارهٔ تو فقط شنیده بودند که قصد قتل مستبد را داشته‌ای، و بقدری معصومانه از دنیا بیخبر و جاهل بودند که بزحمت می‌توانستی برایشان حرف بزنی، می‌بایست کلی دنبال لغتهای

قابل فهم بگردی. «مهم نیست که من موفق نشده‌ام، فهمیدی پاپادوپولاکی؟ مهم همین است که یکنفر سعی خودش را کرده و مهم اینست که یک نفر دیگر هم همین کار را بکند و موفق شود. مثلاً توداری در خیابان راه می‌روی و آزارت هم به‌هیچکس نمی‌رسد، ولی یک دفعه یک‌نفر می‌آید و یک سیلی به گوشت می‌زند، توچه کار می کنی؟» «منهم یک سیلی بهش میزنم!» «بارک‌الله! اگر بازهم بدون دلیل یک مشت به‌تو بزند چه کار می کنی؟» «منهم یک مشت بهش می‌زنم!» «بارک‌الله. و اگر حریف بهت بگویدحرف نزن، فکر نکن، و تازه بعد هم بیندازدت در زندان چونکه جور دیگری فکر می کنی، و قانون هم به‌دادت نرسد چونکه دیگر قانونی وجود ندارد، آخر می‌دانی که نابودکردن آزادی یعنی نابودکردن قانون، خب، تو چکار مـی کنی؟» «من، آهان، من....» «تو هم طرف را می کشی. چاره نداری. آدمکشی کار وحشتناکی است، می‌دانم. ولی در دوران استبداد حق است، و حتی وظیفه می‌شود. آزاد بودن اول وظیفه است و بعد حق.» بالاخره درجه‌داری از راهرو با بی‌حوصلگی دستور داد ساکت شوی: «بس کن، پاناگولیس! دم مرگ هم دنبال مرید می‌گردی؟» ولی یکی به پشتی تو درآمد وگفت: — خودت — بس کن — خوک — نجاست —وگرنه—پوزه‌ات را— با مشت— خرد می کنم، آمد و یک سیگار بهت تعارف کرد. آشوب درونت دوباره بپاخاست. چطور شده که دفعتاً همگی با تو مهربان شده‌اند؟ انسانها عجب دمدمی‌مزاج هستند: وقتی از آنها توقعی داری هیچ‌چیز به‌تو نمی‌دهند، و وقتی دیگر ناامید شدی‌همهٔ زندگی را در اختیارت می‌گذارند. همهٔ زندگی؟ آری،گاهی یک فحش یا یک سیگار همهٔ زندگی است.

پنج بعدازظهر بود که کشیک آن سه‌جوجه سرباز تمام شد و وقتی رفتند، خلأ بزرگی در خود احساس کردی: خدا می‌داند الان چه اراذلی را خواهند فرستاد. اما نگهبانان جدید هم عین همان قبلیها بودند: همان نوجوانی و همان معصومیت و همان غمزدگی. آشوب درونی به‌احساس رقت تبدیل شد و بیخیالی شادی‌آفرینی جلوه کرد: «آهای پاپادوپولاکی‌ها، بیایید جلو، بیکار ننشینید و نان مفت نخورید! کدامیکی بلد است آواز بخواند؟» جوانکی چاق و بدقواره بادستهای دهاتی را نشانت دادند: «او، او! در دستهٔ همسرایان کلیسای ده‌خودشان آواز می‌خواند، او!» «راستی؟ پس مرثیهٔ نماز عشاء ربانی مردگان‌را برایم بخوان!» «نه! این یکی را نمی‌خوانم!» «گفتم بخوان!» اطاعت کرد و کاش نکرده بود، دلت سخت‌گرفت. «پروردگارا، بگذار آسوده بیارامد! پروردگارا، بگذار که به‌شایستگی به خاک تو آید! خاک بود و به‌خاک باز آید! پرورگارا، این بندهٔ خود را بپذیر!» آواز را قطع کردی «پاپادوپولاکی، از این مرثیه‌ات

خوشم نیامد. از این لغت بندهٔ‌خدا خوشم نمی‌آید. باید به‌من قول بدهی که وقتی برایم این فاتحه را می‌خوانی لغت بندهٔ خدا را بکار نبری. هیچکس بندهٔ دیگری نیست. حتی بندهٔ خدا. فهمیدی؟» جوانک گیج و دستپاچه قبول کرد. ولی دلت‌گرفته بود و نمی‌گذشت. «آهای پاپادوپولاکی‌ها، یک آواز بهتر بخوانیم! از شماکی تصنیف «پسرخندان» را بلد است؟» «من!» «من!» «من!» «پس بخوانیم! باهم! چه مرهمی خواهد بود/ که قلب پارهٔ مرا تسکین دهد/ عشقم را با آن لبخندشیرین از دستم‌گرفتند/ دیگر او را هرگز نخواهم دید/ لعنت بر آن ساعت، لعنت بر آن لحظه/ که دشمنان ما او راکشتند/ عشقم را، با آن لبخند شیرین...» تو هم با آنها خواندی. ولی دلت‌گرفته بود و نمی‌گذشت. تمام شب را آواز خواندید و شوخی کردید. با آنها دعا خواندی و سعی کردی به آن فاتحه و به دلگیری خودت فکر نکنی، ولی دلت‌گرفته بود و نمی‌گذشت. گاهی سخت‌تر و شدیدتر هم می‌شد، لحظاتی می‌رسید که بی‌معنی‌ترین آرزوها و پوچترین سؤالات به‌مغزت هجوم می‌آوردند: چطور اتفاق می‌افتاد، درکجا می‌کردند. فکر می‌کردی در آنطرف جزیره باشد، در میدان تیر نیروی دریایی، ولی نمی‌دانستی این میدان تیردرحیاط است یادر محوطهٔ باز، دلت می‌خواست باران نبارد، چونکه فیلمی‌دیده بودی که در آن یک پارتیزان را زیرباران تیرباران‌کرده بودند. آنچه متأثرت‌کرده بود آن بود که پارتیزان در لجنها افتاده بود. و باز هم آرزو می‌کردی که به‌صورتت تیر نیندازند، از خودت می‌پرسیدی که چطوری از سربازها بخواهی که به‌صورتت تیراندازی نکنند، و بالاخره از خودت می‌پرسیدی آیا درد- آور خواهد بود. خودت هم می‌دانستی که این نکتهٔ آخری خیلی احمقانه است، نمی‌شد درد شکنجهٔ مداوم‌را با درد یک‌گلوله مقایسه‌کرد، اقلاً پنجاه ثانیه وقت می‌خواهد تا آدم سوزش‌گلوله را احساس‌کند و بعد از آنهم مرگ است: این‌را در جایی خوانده بودی و شاید هم شخصی که در جنگ زخمی شده بود، برایت تعریف‌کرده بود. ولی کنجکاوی دست‌بردار نبود و بزحمت می‌توانستی به‌چیزهای جدیتری فکرکنی، مثلاً به آن چیزی که می‌بایست قبل از تیرباران شدن بگویی: زنده‌باد— آزادی— کافی نبود، می‌بایست چیز دیگری اضافه‌کنی، و یا چیز دیگری که همه‌چیز را بگوید و شامل آزادی هم باشد. چیزکی، مثل فریاد آن افسر ایتالیایی‌که آلمانها در سال ۱۹۴۰ در چفالونیا تیرباران‌کردند: «من یک انسان هستم!» با فکر فریاد زدن این جمله دلگیری‌ات از میان می‌رفت، ولی‌کمی بعد دوباره دلگیر می‌شدی، آن‌گره در ته دلت مربوط به‌فریاد زدن و فریاد نزدن نبود، مربوط به‌دردگلوله و این‌جور چیزها نبود، به‌باران و این حرفها ربطی نداشت: مسئله این بود که می‌بایست در ساعت فلان روز فلان بمیری.

مردن زیر شکنجه یا در جنگ یا روی مینی که منفجر می‌شود چیز دیگری است، یعنی حداقل کمی حالت غیرمنتظر در آن نهفته است، ولی دانستن اینکه آدم باید در روز فلان، ساعت فلان بمیرد و چنان از روی برنامه که انگار قطاری باید حرکت کند واقعاً مسئلهٔ دیگری است. یک شب دیگر و بعد از آن وجود تو خاتمه می‌پذیرفت. آری، با وجود اینها، و با وجود نیرو و ایمان و غرورت نمی‌توانستی به‌تصور خاتمهٔ زندگی‌ات تسلیم شوی. حتی نمی‌توانستی تصور و فهم این سؤالات را در مغزت بگنجانی، طرح چنین سؤالاتی بدتر از آن بود که بکوشی سرآغاز و پایان جهان را بفهمی، آیا زمان زمان است و مکان‌مکان؟ خدا وجود دارد یا نه؟ آیا خدا و زمان و مکان آغازی دارند یا نه؟ قبل از آغاز آنها چیز دیگری هم وجود دارد یا نیستی مطلق است؟ نیستی مطلق چیست؟ شاید همانست که هستیم و یا نیستیم؟ از لحظه‌ای که زندگی ما خاموش می‌شود، یعنی تیرباران شدن در ساعت فلان روز فلان، یعنی مردن بعد از آنکه شبی را بظاهر شجاعانه گذرانده‌ایم ولی در دلمان آشوبها برپاست.

با تاریکی شب خستگی بر تو چیره شد. زحمت دوگانگی وجودت، از یک طرف رنج آن افکار پنهانی و از طرف دیگر آن کمدی و بازی بی‌تفاوتی و غرور، بکلی ترا از پای انداخته بود. پاها و دستبندها و پلکها برتو سنگینی می کردند. سخت محتاج خواب بودی. و هرچه فشار خواب بیشتر می‌شد، بیشتر دلت می‌خواست بیدار بمانی. نگهبانها می گفتند: «آلکوس، بخواب، استراحت کن. چرا نمی‌خوابی؟» ولی تو هربار با خشونت جوابشان را می‌دادی. آیا مسخره نبود به مردی که در آستانهٔ استراحت ابدی است بگویند — استراحت کن— چرا نمی‌خوابی؟ آیا دیوانگی نبود که این یک ذره زندگی را در خواب بگذرانی؟ برای غلبه بر خواب بالا و پایین می‌رفتی، قدم می‌زدی، حتی روی زمین نمی‌نشستی. نزدیک ساعت سه‌صبح خستگی سنگینی بر چشمهایت چیره شد. روی زمین درازکشیدی و به‌نگهبانها سفارش دادی که ده‌دقیقه بعد بیدارت کنند، فقط ده‌دقیقه و بس، و یک ضرب خوابت برد. و آن خواب را دیدی. بنظرت می‌رسید که یک دانه هستی، آن دانه کم کم بزرگ شد و دودانه، بعد سه‌دانه و بعد ده‌دانه شد. چنان باد کرد که دیگر پوسته تحمل نیاورد و بالاخره با صدایی گوشخراش ترکید و زمین را از هزاران هزار دانه پوشاند، از هر یک از آن دانه‌ها گلی غنچه زد، و بعد میوه‌ای، و بعد باز هم هرکدام از آن دانه‌ها دوبرابر و سه‌برابر و ده‌برابر شد و پوسته را ترکاند و زمین را از انبوه خود پوشاند. و در اینجا بود که چیز خیلی عجیبی اتفاق افتاد. از یک‌گل زنی جوانه زد، و ازگلی دیگر زنی دیگر و ازگل سوم زن سوم، و تو می‌خواستی همهٔ آنها را تصاحب کنی، با خود می‌گفتی

خدایا چکار کنم، وقت نیست، الان جوخهٔ اعدام می‌آید و مرا می‌برد، باید عجله کرد، و اینطور بود که نزدیکترین زن را گرفتی، بدون نگاه کردن به‌صورتش، بدون‌اینکه بپرسی آیا خوشش می‌آید و یا قبول می‌کند، به‌او دخول کردی، حریصانه، با شتاب و با خشونت؛ بعد آن زن را دورانداختی و یکی دیگر را گرفتی، با همان روش، به‌او هم دخول کردی و دورش انداختی و به‌سومی رسیدی، به‌چهارمی، به‌پنجمی، به‌ششمی، تا جایی که حساب از دستت خارج شد. با هر ضربهٔ کمر یک زن، و نگران بودی که کسی از خواب بیدارت کند و ماجرا ناتمام بماند، شخصی شانه‌هایت را تکان داد و از خواب پریدی. کی بود؟ از لای مژه‌ها نگاه کردی. جوانک سرباز چاق و بدقواره بود که در کلیسای دهکده‌شان آواز می‌خواند: «آلکوس، ساعت پنج است. دوساعت خوابیدی.» پریدی. سربازها را با غضبی خفه نگاه کردی. دوساعت! از آنها خواسته بودی که ده دقیقه بعد بیدارت کنند، و گذاشته بودند دوساعت بخوابی! بخشی از وجودت می‌خواست آنها را کتک بزند، گریه کند، کتک‌بزند و فریاد بکشد: لعنتی‌ها، احمق‌ها، دزدها؛ و بخش دیگری از وجودت می‌دانست که آنها از سر محبت و علاقه به‌دستورت عمل نکرده‌اند — بگذار— بخوابد— طفلکی— ولی— آخر— گفته بود— فقط ده‌دقیقه— حیف است— بگذار بخوابد. با فشار بر خودت غالب شدی و با اندوه زمزمه کردی: «سنده‌ها. دوساعت از زندگی من دزدیدید.» بعدگفتی که می‌خواهی آب به‌سر و صورتت بزنی و قضای حاجت کنی. ترا به کریدور بردند، یک مستراح و دستشویی شکسته آنجا بود. در مقابل همه، و با دستهای بسته و به‌ناراحتی قضای حاجت کردی، صورتت را شستی و ساعت پنج و بیست‌دقیقه شد. به‌سلول برگشتی. یک قهوه خواستی و نوشیدی، ساعت پنج‌وبیست‌وپنج دقیقه بود. بنابر این پنج دقیقهٔ دیگر برای زندگی وقت داشتی. و در این پنج‌دقیقهٔ آخر، یک محکوم به اعدام به‌چه فکر می‌کند؟ سالها بعد، وقتی این سؤال را از تو کردم، جواب دادی که تشریح آن بسیاربسیار سخت است، و در واقع هم خیلی زحمت کشیده بودی تا آنرا در شعری بیان کنی، در عوض سه‌نویسنده هم در این باره مطالبی نوشته‌اند که تقریباً مفهوم آن چیزیست که تو احساس کرده بودی: داستایوسکی در ابله؛ آلبر کامو در بیگانه؛ کازانتزاکیس در آخرین اوهام مسیح. از دوکتاب آخری برایم به‌اختصارگفتی، اولی را فراموش کردیم زیرا در بحث دیگری رشتهٔ کلام از دست رفت. من معتقد بودم در ابله همچه چیزی وجود ندارد، و تو می‌گفتی که اشتباه می‌کنم، می‌گفتی که داستایوسکی در جوانی بعلت یک جرم سیاسی محکوم به‌اعدام شده بود و بیست‌دقیقه قبل از اجرای حکم عفو شده بود، و می‌گفتی که در آن کتاب پرنس میشکین داستان را حکایت

می کند، و مشکل در آن بود که فصل کتاب را بخاطر نمی‌آوردی. برای اثبات این موضوع کتاب را نگاه کردی، ساعتها هر دوجلد ابله را ورق‌زدی و پیدا نکردی و بالاخره‌گفتی: «شاید اشتباه کرده‌باشم.» اشتباه نمی کردی: و این را بعد از مرگت دانستم. بعد از مرگ تو، روزی، آن صفحه را که بی‌نتیجه دنبالش گشته بودی پیدا کردم. و خدا می‌داند چرا در داخل آن صفحه یک تکه کاغذ گذاشته بودی. و بدینصورت بود که بمحض آنکه کتاب را دردست‌گرفتم آن صفحه باز شد. و اینهم آن جملاتی که تو خط کشیده بودی. پنج‌دقیقهٔ آخر زندگی آنطور که تو هم احساس کرده بودی. «بنابر این فقط پنج‌دقیقه از زندگی او باقی مانده بود، و نه‌بیشتر. می گفت که آن پنج‌دقیقه در نظرش زمانی پایان‌ناپذیر و ثروتی عظیم جلوه می کرد. بنظرش می‌رسید که در آن پنج‌دقیقه می‌توان زندگیهای بسیاری را زیست، بنابر این فعلاً نمی‌بایست به‌لحظهٔ آخر فکر کند پس چند راه‌حل در نظرگرفت. زمان لازم برای خداحافظی از رفقا را حساب کرد و دودقیقه‌ای برایش وقت‌گذاشت، دودقیقهٔ دیگر راهم برای فکر کردن به‌خود تخصیص داد، بقیهٔ وقت هم برای آخرین نگاهی به‌اطراف و....» و ادامه داد: «می‌گفت که برای او هرگز رنجی به‌عظمت این فکر مداوم نبوده است: اگر بتوانم نمیرم! اگر بتوانم زندگی را به‌عقب بازگردانم! همه‌چیز از آن من خواهد بود. هر دقیقه را تبدیل به‌یک قرن می کنم، هیچ چیز را از دست نخواهم داد، هر لحظهٔ زندگی را بحساب خواهم آورد، و دیگر هیچیک را هدر نخواهم داد. می‌گفت که این فکر عاقبت به‌خشمی آنچنان شدید تبدیل شده بود که آرزو می کرد هر چه زودتر تیرباران شود.» در کتاب زیر سؤال الساندرا یپاشین را هم خط کشیده بودی: «و بعد با آن ثروت عظیم چه کرد؟ آیا در زندگی هردقیقه را به حساب آورد؟» و جواب پرنس‌میشکین: «اوه نه. اگر سؤال می کردم خودش به‌من می‌گفت. ابداً به‌آنصورت زندگی نکرد و دقایق بسیاری را از دست داد.» در مقابل گفته های پرنس میشکین یک علامت سؤال بزرگ گذاشته بودی.

***

پنج دقیقهٔ آخر تو سه‌ساعت و بعد سی‌ساعت طول کشید. سرساعت پنج‌ونیم آماده بودی، ولی جوخه نیامد. ازگروهبانی علت را پرسیدی، گفت حتماً ساعت شش خواهند آمد. نیم‌ساعتی به‌خود زندگی بخشیدی و سرساعت شش باز هم آماده بودی. ولی ساعت شش هم جوخه نیامد. باز هم ازگروهبان پرسیدی وگروهبان گفت: ساعت شش‌ونیم خواهد آمد. نیم‌ساعت دیگری زندگی کردی و باز هم سر ساعت شش ونیم آماده بودی. ولی ساعت شش‌ونیم هم جوخه نیامد. و همینطور ساعت هفت، هفت‌ونیم، هشت. هر نیم‌ساعت به‌نیم‌ساعت خود را برای

مردن آماده می‌کردی، ولی نمی‌مردی. یک‌بار، دوبار، سه‌بار، چهاربار، شش‌بار، هر بار آرامش بود و رنج، امید بود و ناامیدی، اضطراب اوج می‌گرفت و به وسواس و بی‌صبری و شتاب خودکشی آخرین تبدیل می‌شد. ساعت هشت و نیم فریاد کشیدی: «منتظر چه هستید؟» عاقبت، وقتی صدای چکمه‌ای ناآشنا از راهرو به‌گوشت رسید، و چهرهٔ سروانی را در آستانهٔ در دیدی، نفس راحتی کشیدی وگفتی: «بالاخره آمدند». ولی مدتی طول کشید تا بفهمی آن افسر، وامانده میان تعجب و خشم، چه‌چیزی را زمزمه می‌کند: می‌گفت امروز جشن تولد مریم عذراست، و در یونان رسم نیست که در روز میلاد مریم عذرا کسی را تیرباران کنند، بنابر این اجرای حکم به‌فردا یعنی ۲۲ نوامبر موکول شده است، مگر به تو نگفته بودند؟ «نه.» عجب اشتباه نفرت‌انگیزی. عجب اشتباه بیرحمانه‌ای، شاید یک آدم رذل مخصوصاً ترا دست‌انداخته بود؟ در سکوت به‌او پشت کردی و تمام روز را ساکت ماندی، و هرگز نتوانستی برایم تشریح کنی مردی که بیست وچهار ساعت دیگر زندگی در پیش‌رو دارد به‌چه چیز فکر می‌کند. نه نیم ساعت بلکه بیست و چهارساعت، هزار و چهارصد وچهل دقیقه، یک روز و یک شب برای فکرکردن، نفس کشیدن، وجود داشتن. اگر در این‌باره از تو سؤال می‌کردم، مردد می‌ماندی و فکرت به دنبال خاطره‌ای می‌گشت که یا می‌گریخت و یا اصلاً وجود نداشت. گویی احتضار دوم آن خاطره را بیرحمانه لگدمال کرده است، بالاخره همیشه با تکرار همان جملهٔ اولین ملاقات ما قضیه را تمام می‌کردی: «انتظار سحر دوباره شروع می‌شد و همه‌چیز مثل روز قبل، مثل شب قبل بود». باز هم آن شمارش زجرآور شروع می‌شد: پنج، پنج‌ونیم؛ شش، شش‌ونیم؛ هفت، وهفت ونیم؛ هشت، هشت‌ونیم؛ نه. ساعت نه همان افسری که ورقهٔ عفو را برایت آورده بود و اجرای حکم را برای روز بعد اعلام کرده بود، آمد. با همان ژست قبلی ورقه را نشان می‌داد، و با همان صدا تحریک می‌کرد: «امضا کن، امضا کن». ورقه را از دستش قاپیدی، مچاله کردی و به‌صورتش زدی، بعد به‌طرفش پریدی و یقهٔ کت افسر را گرفتی. «بی‌غیرت، بدطینت، بی‌غیرت، تو می‌دانستی که دیروز مرا تیرباران نمی‌کردند! خفه‌ات می‌کنم، بی‌غیرت!» بزحمت او را از دستت درآوردند، افسر رفت و فریاد می‌زد «حق ناشناس، بخاطر نجات خودت بود، حق‌ناشناس، حق ناشناس، لیاقت هیچ چیزی را نداری، دیگر مرا نخواهی دید!» بعد از آن فوراً صدای یک فرمان خشک بگوش رسید، رنگ یکی از نگهبانان پرید، و تو فکر کردی که اینبار براستی نوبت تو شده است. در عوض هیچ اتفاقی نیفتاد، و تو دوباره به‌انتظار خود بازگشتی. نه‌ونیم، ده؛ ده ونیم، یازده. ساعت یازده خیلی مشوش

بودی، میل تو به‌معطل نماندن تبدیل به‌احتیاج و تب شده بود. زیرلب فحش می‌دادی، یک ساعت می‌خواستی، علت تأخیر را سؤال می‌کردی. لیاپیس نیامده است؟ لیاپیس می‌بایست بنام قانون ناظر اجرای حکم باشد. دریا طوفانی بود؟ اگر دریا طوفانی بود، قایقها حرکت نمی‌کردند و ناوچهٔ نیروی‌دریایی هم نمی‌آمد. یک نگهبان صدا کردی: «دریا چطوره؟» نگهبان از راهرو سؤال ترا برای‌گروهبان تکرار کرد: «دریا چطوره؟» «خوب، امروز صبح آرامه. چرا؟» «همینطوری». شاید بناست لیاپیس با هلیکوپتر بیاید و باد مانع حرکت آنست؟ باز هم نگهبان را صدا کردی: «وضع باد چطوره؟» نگهبان از راهرو سؤال‌ترا برای گروهبان تکرار کرد: «وضع باد چطوره؟» «کدام باد؟ باد نمیاد. چرا؟» «همینطوری.» لبانت را گاز گرفتی: «نمی‌فهمم، اصلاً نمی‌فهمم.» گمان اینکه پاپادوپولس زنده‌ات بگذارد اصلاً به‌خیالت نمی‌رسید. هرگز تصورش را نمی‌کردی در حالیکه تو در آن انتظار غیرانسانی مرگ بسر می‌بردی، در تمامی دنیا برای نجات جان تو مبارزه می‌کردند: راهپیمایی در خیابانها، میتینگها، تظاهرات در مقابل سفارتخانه‌های یونان، درگیری با پلیس، تلفنهای عجولانهٔ سران کشورها، هزاران تلگراف، دیپلماتها بین رم و آتن، لندن و آتن، بن و آتن، استکهلم و آتن، بلگراد و آتن، و واشینگتن و آتن در رفت وآمد بودند، و حتی پیغامهایی از پاپ، از اوتانت و از لیندون‌جانسن برای تقاضای عفو تو. و چطور می‌توانستی تصورش را داشته باشی؟ به‌تو اجازه نداده بودند حتی با پدرت، مادرت و یا با وکیلت یک کلمه صحبت کنی. بعد از حکم تنها کسانی که به‌تو نزدیک شده بودند عبارت بودند از تئوفیلو یاناکوس، هازیزکیس، مالیوس و بابالیس و آن جوجه سربازهایی که از خودت هم کمتر می‌دانستند: دنیا برای تو از همان سلول آغاز می‌شد و به همانجا پایان می‌پذیرفت و خودت را مثل یک خزهٔ کوچک دریایی تنها احساس می‌کردی.

بعد از ظهر بود که جوخه آمد. «پاناگولیس، بجنب!» نگهبانها را یکی‌یکی در آغوش کشیدی، از آنها بعلت تندی و عصبانیت خود عذرخواستی، ازمصاحبت آنها تشکر کردی. جوجه سربازها گریه می‌کردند. جوانک چاق و بی‌ریش هم در میان آنها بود، همانی که در کلیسای دهکدهٔ خود آواز می‌خواند. دونفر از آنها بدون خجالت زار زارگریه می‌کردند، دماغ یکی از آنها را نیشگون‌گرفتی، و انگشتی به‌زیر چانهٔ بچه سرباز چاقالو زدی: «پاپادوپولاکی، شجاع باش!» بچه سرباز دماغش را بالا کشید: «آلکوس، می‌توانم ازت یک سؤال بکنم؟» «معلومه، پاپادوپولاکی.» «چرا همیشه به‌ما می‌گویی پاپادوپولاکی؟ معنی‌اش چیست؟» لبخندی زدی: «بعضی وقتها به‌معنی پاپادوپولس کوچولو است و

بعضی وقتها به‌معنی نوکر پاپادوپولس. بستگی دارد که چطور تلفظ کنم.» «من آنطوری نیستم، من نوکر پاپادوپولس نیستم.» «بارک‌الله! پس با من فریاد بزن: مرگ بر پاپادوپولس! مرگ برفاشیسم! زنده‌باد آزادی!» «مرگ بر پاپادوپولس! مرگ برفاشیسم! زنده باد آزادی!» «حالا همگی با هم، با همدیگر داد بزنید: زنده باد آزادی!» «زنده باد آزادی!» «آفرین برهمگی! خب، حالا کدامیکی حاضر است برای من کاری بکند؟» «من...» «من...» «من...» «خب، در ا. اس. آ. شخصی هست به‌اسم هازیزکیس. به‌او تلفن کنید و بگویید من‌گفتم فراموش نکند و به‌حساب من یک مرغ در اسکولاپیو قربانی کند.» «یعنی چی؟» «خودش می‌فهمد.» و دنبال جوخه بیرون آمدی. در بیرون دواتومبیل، یک کامیون و یک جیپ در انتظارت بودند. بعد از آنکه نگاهی طولانی به‌آبی شیشه‌فام آسمان انداختی سوارجیپ شدی. دسته براه افتاد. فوراً متوجه شدی که به‌میدان تیر جزیره نمی‌روید، جزیرهٔ آیگینا را خوب می‌شناختی و می‌دانستی که رامیدان تیر درست برعکس است، در عوض دستهٔ ماشینها از راه سرازیری به‌طرف بندرگاه براه افتاد. «مرا کجا می‌برید؟» «به‌آتن. در آنجا تیرباران خواهی شد.» ترا سوار همان ناوچه‌ای کردند که با آن آمده بودی. در اطاقکی زندانی شدی و دستهایت را به‌حلقه‌ای بستند. در پیرئوس بسرعت سوار ماشینی شدی. «مرا به‌کجا می‌برید؟» «به‌گودی. ترا در میدان نظامی‌گودی تیرباران می‌کنیم!» ولی ترا به‌گودی نبردند، به ا. اس. آ. بردند. در آنجا افسر عالیرتبه‌ای بود که او را نمی‌شناختی. عینکی سیاه داشت و دهانی بدبو. دهان بدبو به‌صورتت نزدیک شد وگفت: «روزنامه‌ها نوشتند که جابجا تیرباران شده‌ای، پاناگولیس. تازه حالا اول کیف ماست.» در طول تمام شب مطمئن بودی که می‌آیند و ترا دوباره به‌تخت‌آهنی می‌بندند و شکنجه‌ات می‌دهند. ولی نیامدند. و صبح، وقتی ترا به‌همان اتومبیل قبلی انداختند، آنچنان بیحال و خسته بودی که سرپابند نمی‌شدی. با چشمهای نیمه‌بسته راه می‌رفتی و هیچ چیز برایت مهم نبود، فقط آرزو می‌کردی که هر چه زودتر در همان نزدیکیها تیربارانت کنند،گودی خیلی دور بود. وقتی دیدی آن جادهٔ پردرخت راه‌گودی نیست خیلی خوشحال شدی: چه بهتر، ظاهراً یک سربازخانهٔ شهری را انتخاب کرده بودند. کدام سربازخانه؟ باز هم پرسیدی: «مرا کجا می‌برید؟» «به‌میدان اعدام، برای اجرای حکم، احمق. کجا می‌خواستی بروی؟ شوخیها تمام شد.» ولی ترا به‌بویاتی بردند.

## ۳

افسانهٔ قهرمان، در حرکت شجاعانه‌ای که با آن به‌دنیا شناسانده می‌شود، خاتمه نمی‌پذیرد. چه در داستانها و چه در زندگی آن حرکت قهرمانانه فقط سرآغاز و شروع ماجراست. بعد از آن نوبت امتحانات و غلبه برسختیهای بزرگ فرامی‌رسد، و بعد از آن بازگشت به‌موطن و یا زندگی عادی و سرانجام جدال نهایی که در آن مرگ درکمین نشسته است و قهرمان همیشه از دام آن زنده بیرون می‌جهد. دورهٔ امتحانات و سختیهای بزرگ طولانیترین دوره‌هاست، و شاید هم سخت‌ترین آنها. و سختی کار درآنست که‌در این دوره قهرمان تنهای تنهاست،و وسوسهٔ تسلیم در او سخت بیدار و مقاومت‌ناپذیر است، همه‌چیز علیه او توطئه می‌کند: فراموشی دیگران، تنهایی مطلق، رنجهای یکنواخت و دائم. ولی وای بر قهرمان اگر این مرحله را نگذراند، اگر مقاومت نکند، اگر تسلیم شود: اعمال قهرمانانه‌ای که او را نمایانده بود بیهوده می‌گردد و دیگر رسالتی نخواهد داشت. و اینک، دوران امتحانات و سختیهای بزرگ برای تو در بویاتی آغاز می‌شد. در آن جهنم بود که تو بهترین سالهای وجود خود را تلف‌کردی، قهرمانی تو مسجل شد و افسانهٔ ترا تحقق بخشید. و تو اینها را می‌دانستی. و اینچنین بود که‌مثل بیماری که همیشه از درد خود می‌نالد، و یا پیرسربازی که همیشه از نبردهای خود سخن می‌گوید و از این شاخه به آن شاخه و سرانجام باز هم به‌خاطرات خود باز می‌گردد، تو نیز هرگز از بازگشتن و گفتن از خاطرات بویاتی خسته نمی‌شدی. حتی در این اواخر که خاطرهٔ بمبها و محاکمه در حافظه‌ات‌رو به‌فراموشی بود، و کارهایی بمراتب جسورانه‌تر و مهمتر کرده بودی، فصل بویاتی در خاطرت با سماجت یک مرض ریشه‌دار و علاج‌ناپذیر زنده مانده بود، افتخاری حاصل از یک پیروزی نامکن، گویی که مدت زمانی که در بویاتی

ماندی از شکنجه‌ها و ساعتها انتظار و انتظار تیرباران شدن بی‌نهایت سخت‌تر بوده است بطرز سرسام‌آوری با همه از بویاتی صحبت می‌کردی، حتی از تکرار آن برای شخصی که بارها شنیده بود و یا شخصی که به این حرفها اعتنایی نداشت، ابایی نداشتی: داستان این مسافرت به‌جهنم را به‌هرکس هدیه می‌کردی. و گاه اگر می‌خواستی کسی را به‌تعجب اندازی، یا دچار وحشت کنی یا بخندانی، حس طنزجویی تـو از میان آن فاجعه چند صحنهٔ خنده‌آور بیرون می‌کشید. تنها چیزی که هرگز تعریف نمی‌کردی آن احساس تسلیم و رضایی بود که قبل از رسیدن به‌بویاتی به‌آن دچار شده بودی، آن احساس تسلیم به‌اینکه تیربارانت کنند و هرچه زودتر: هیچ انسانی نمی‌تواند آن کاری را که تو کردی تکرار کند، یعنی از نگهبانان بخواهد که به‌هازیزکیس تلفن کنند و بگوید در اسکولاپیو برای تو مرغی قربانی کند.

بویاتی سی کیلومتری از آتن فاصله دارد، و پیدا کردن راهش خیلی آسان است زیرا علائم راهنمایی بسیاری دارد. ولی تو علائم را نمی‌دیدی و بی‌توجه به‌آسفالت خیره شده بودی. دفعتاً خیابان به دره‌ای با تپه‌های خاکستری رنگ رسید و در مقابـل تـو یک ساختمان مثل زنـدان آیگینا دیده شد، با دیواری بلند و برجهایی با مسلسل سنگین، روی در ورودی نوشته بود: زندان نظامی بویاتی. اتومبیل وارد شد و در محوطهٔ بازی ایستاد، شش در سبزرنگ ردیف هم بودند. ترا پیاده کردند و بطرف آخرین در دست چپ هل دادند. چیزی زمزمه کردند که تو نشنیدی و اهمیتی ندادی، بعد با شدت تمام به‌میان آن در انداخته شدی، سرخوردی و پس کله‌ات به‌زمین خورد. گیج‌شدی و چند دقیقه‌ای گذشت تا بحال آمدی و به‌فکر افتادی. کجا بودی؟ مسلماً در یک سلول. و طبق معمول خالی خالی: نه یک تخت، نه یک تشک و نه حتی یک پتو. تنها شیء آن سلول خالی، یک لگن بود. ولی سلول آنقدرها کوچک نبود: بگوییم نه قدم در هفت قدم. نگهبانها داخل سلول نبودند. عجیب است، مقررات حکم می‌کند که یک محکوم به‌اعدام نباید تنها بماند. وقتی داشتی می‌افتادی، آن مردک عینک سیاه با دهان بدبو چه‌گفته بود؟ گفته بود: «اینهم خانه‌ات.» و بعدش؟ «تازه شانس بیاری آنقدر اینجا می‌مانی تا سقط بشی». مقصودش چه بود؟ که این‌بار هم اعدام نخواهی شد؟ غیرممکن است، مگر آنکه حکم اعدام معلق شده باشد. معلق برای یک روز، یک هفته، یک ماه؟ فرض چندان لذت‌بخشی نبود: چه سخت است که آدم بعد از آمادگی برای مردن دوباره خود را به‌زندگی عادت دهد. خود را تا دیوار کشیدی که به‌آن تکیه کنی. پاهایت را دراز کردی و سلول را نگاه کردی. کنار در یک سوسک بود و داشت آهسته

آهسته بطرف تو می‌آمد. همینطور ادامه داد، تا به‌نیم متری کفشهایت رسید، در آنجا ایستاد: چاق و سیاه، نفرت‌انگیز. پاهایت را تکان دادی: «برو، برو گمشو!» ولی بعد پشیمان شدی و صدایش کردی: «بیا، بیا بالا!» سوسک گویی شنید. دور خودش چرخید و دوباره پیش آمد، نزدیک پاشنهٔ کفش پای راستت ایستاد. «بجنب، بیا جلو!» تشویقش می کردی. سوسک یکی دوسانتیمتر جلو آمد، از پشت پاشنه چرخید، وکنار شلوار تو پیش آمد، کنار زانو. باز هم مردد ایستاد. خم‌شدی تا خوب تماشایش کنی. پاهای دراز و پشمالودی داشت و دوتا آنتن راست روی کله‌اش مثل یک جفت سبیل بود. ولی حیرت‌انگیزترین چیز بالهایش بود. زرهی براق و محکم. بالهای بسیار زیبایش را پوشانده بود. بنابراین حتی یک سوسک هم می‌تواند پرواز کند! بازویت را به‌او عرضه کردی: «پرواز کن!» نه، پرواز نمی کرد. «اقلاً بپر، بپر!» با تردید زیاد سوسک از زنجیر دستبند بالا آمد، به‌خود دستبند رسید، بعد به‌پشت دستت خزید و وقتی به انگشتها رسید گویی دو دل شد: کدام راه را بگیرد؟ روی کدام انگشت؟ بالاخره شست دست را انتخاب کرد، ولی در آنجا ناگهان تعادلش را از دست داد و با کله بزمین افتاد. خنده‌ای شاد ترا فرا گرفت. صدای خنده احساسی از خوشبختی به‌تو القاء کرد، مگر باور می کردی که باز هم قادر به‌خندیدن باشی؟ و تازه آنهم برای یک سوسک زپرتی که از دستت بزمین افتاده است! با ملایمت پشت سوسک را نوازش کردی. از خودت می‌پرسیدی که عمر یک سوسک چقدر است، اگر تیرباران نشوی تا کی با او زندگی خواهی کرد. از خودت می‌پرسیدی آیا می‌شود یک سوسک را تعلیم داد و دستآموز کرد. در بچگی یک مارمولک را تعلیم‌داده و تقریباً موفق شده‌بودی. خوشحالی‌ات زیادتر می‌شد. چقدر خوب‌بود که آدم کسی را داشته‌باشد تاحرف‌بزند وبازی کند، بدون اینکه طرف درباره‌ات قضاوت کندویا ملامتت کند، عجب شانسی! هرچه به‌مغز آدم بیاید می‌شودبه‌یک سوسک گفت، حتی این را که شجاعت از ترس ساخته شده است، می‌شد گفت که در این ماهها اغلب خیلی می‌ترسیدی، و علی‌الخصوص وقتی جوخهٔ اعدام آمده بود. آنها متوجه نشده بودند، ولی آن آرامش و جاهل بازی ظاهری برایت بزحمتی وحشتناک تمام شده بود: روی ناوچه تقریباً تسلیم شده بودی. همین یک ساعت پیش هم دیگر طاقتت طاق شده بود. و همین نیم ساعت پیش، یک دقیقه پیش. گویی دیگر زندگی را دوست نداری. ناگهان بخاطر این موجود کوچک و نفرت‌انگیز که در لحظات معمولی از دیدن آن حال آدم بهم می‌خورد، متوجه شدی که زندگی را دوست داری، فهمیدی که حتی در یک سلول نه‌قدم در هفت‌قدم هم می‌شود زندگی کرد. کافیست آدم یک تخت و یک میز و یک

صندلی داشته باشد، و یک مستراح سیفون‌دار و یک سوسک. و چقدر عالی است اگر چند تا کتاب و کمی کاغذ و یک مداد هم باشد. آه، اگر تیربارانت نمی‌کردند! می‌توانستی کتاب بخوانی، مطالعه کنی، شعر بگویی: و تو هم تنها آدم دنیا نبودی که به‌زندان افتاده بودی، در بعضی موارد حتی به‌زندان افتادن خودش شکلی از مبارزه است. میزان استبداد را با تعداد زندانیان سیاسی می‌سنجند، قبول نداری، دالی؟ می‌خواستی سوسک را بخاطر آن دو آنتن سبیل مانند سالوادور دالی[1] بنامی، داشتی سوسک را دالی صدا می‌کردی که صدای کلید درآمد و شش نگهبان با جیرهٔ غذا وارد شدند. دالی آرام‌آرام ایستاده بود وآنتنهایش پایین افتاده بود. شایداز صحبتهای تو کسل شده و خوابیده بود. «مواظب دالی باشید، پاپا دوپولا کی‌ها!» سربازی که سینی غذا را بدست داشت گفت: «مواظب کی؟» «دالی، رفیق من.» «کدام رفیق؟» «اون.» و سوسک را نشان دادی. دهان سرباز از نفرت درهم رفت «پف!» و با یک ضربهٔ خشک پوتین سوسک را له کرد. روی زمین ماده‌ای سفیدرنگ باقی ماند.

می‌گفتی که بیشتر از آن مادهٔ سفید رنگ، صدای له‌شدن زره سوسک در زیر کفش ترا دیوانه کرده بود. و علاوه بر آن بنظرت رسید که صدای جیغ مانند سوسک را شنیده باشی: گویی که سوسک از سردرد فریاد زده باشد. می‌گفتی چنان شوریده بودی که انگار بچه‌ای را با دو دست و دوپا کشته باشند. نه یک سوسک را. فکر از دست دادن سوسک خون بکله‌ات آورد، مرگ سوسک دفعتاً بازهم ترا به‌تنهایی مطلق کشانده بود، فقط تو بودی و آن سلول خالی و یک لگن. می‌گفتی که این مسائل خشمی حیوانی و نیرویی عجیب در تو دمید. «قاتل!» با این فریاد به‌طرف سرباز پریدی و با زنجیر دستبند به‌صورتش کوبیدی. سینی غذا به‌دیوار خورد و سرباز به‌عقب افتاد. بعد بطرف پنج نگهبان دیگر حمله کردی و با لگد و مشت و آرنج به‌جانشان افتادی، و نتیجه بدتر از انداختن یک کبریت در جنگلی گرم در تابستان بود: همگی به‌سرت ریختند و چند ثانیه بعد فقط یک تکه خون بودی. مدیر زندان هم آمد، از زور خشم نمی‌توانست حرف بزند. از خود می‌پرسید این حیوان را چه کسی به‌اینجا فرستاده؟ دیوانه است، مرتب تکرار می‌کرد دیوانه است و خسته نمی‌شد، می‌گفت که در اینهمه سال کار اداری هرگز چنین رجاله‌ای ندیده، یک سرباز بیچاره برایش غذا آورده، و او کتکش زده است، و علت؟ سرباز یک سوسک را له کرده، یعنی تازه به زندانی لطف و محبت هم کرده، خلاصه آن کارمندهای ا.اس.آ. حق دارند که

۱. Salvador Dali: نقاش سوررئالیست اسپانیایی که نقاشیهایش نمودار اندیشه‌های رؤیا مانند و نامعقول اوست.ـم.

می‌گویند این مردک یک حیوان وحشی است. آری، می‌بایست حسابی برتو سخت گرفت، می‌بایست همان سیستم رام‌کنندگان حیوانات وحشی در سیرکها را بکار برد، مدیر زندان با روش سختگیری مخالف بود ولی در این مورد چارهٔ دیگری نبود، می‌بایست ترا به‌هر صورت ممکن تنبیه‌کند. و بعنوان اولین تنبیه به‌تو تخت‌خواب نمی‌داد، قبلاً با وجود دستور منع خیال داشت برایت تخت بفرستد، نامه‌هایت راهم نمی‌آورد، روزنامه‌وکتاب و کاغذ و مداد هم به‌تو نمی‌داد، درست همانطورکه دستور رسیده بود، سختگیری مطلق، حتی هواخوری روزانه هم ممنوع می‌شد، ملاقاتی هم نداشتی. دستبند هم بیست‌وچهار ساعت روی بیست وچهار ساعت، اگر با دست بسته نگهبانها را زخمی‌کرده بودی، با دستهای باز چه‌ها که نمی‌کردی؟ بظاهر با بی‌تفاوتی گوش می‌دادی، ولی در حقیقت با دقت هرچه تمام‌کلمات او را وزن می‌کردی: عجب، عجب، اگر حریف ترا به‌تنبیه های انضباطی تهدید می‌کرد به‌معنی آن بود که تیرباران نمی‌شدی. و آنچه امروز به حساب می‌آمد همین بود وبس، فردا خدا بزرگ است. فردا روز دیگری است.

***

اگر زندگی انسان هیچگونه جنبهٔ انسانی نداشته باشد، فردا روز دیگری نیست. از یک ماه پیش درآنجا بودی و لحظاتی سرمی‌رسید که تفاوتی بین زنده بودن و مردن احساس نمی‌کردی. از زنده بودن فقط نفس‌کشیدن را می‌شناختی. و قبل از هر چیز دیگر مسئلهٔ سلول بود. نمناک بود، سرد بود و بخاری نمی‌دادند، بوی گند تحمل‌ناپذیری در هوا موج می‌زد، زیرا فقط هردو روز یکبار لگن مدفوع را خالی می‌کردند. وقتی نگهبانها وارد می‌شدند یا نفس درسینه‌حبس می‌کردند و یا با دستمالی روی دهان و دماغ را می‌گرفتند وکبود می‌شدند، بعد هم عقب‌گرد می‌کردند و بیرون می‌دویدند و استفراغ می‌کردند. تو به‌آن بوی گند عادت کرده بودی، ولی هر وقت‌که در سلول باز می‌شد و یک نفس باد وهوای تازه می‌آمد تازه متوجه تفاوت می‌شدی. اغلب حال بهم‌خوردگی داشتی و نمی‌توانستی یک لقمه غذا فرو بدهی. نداشتن تخت هم خودش عذابی بود. با وجود آنکه در ا.اس.آ. و آیگینا هم تخت نداشتی، ولی بهرحال راضی نمی‌شدی مثل یک سگ ولگرد روی زمین بخوابی وانگهی‌کف سلول ازسرما یخ می‌زد، کاشیها ازکپک پوشیده بودند و سرماخوردگی‌کهنه و سرفه‌هایت خوب نمی‌شد. خیلی به‌یک بالش احتیاج داشتی. فریاد زده بودی اقلاً یک بالش بدهید. ولی مدیر زندان، پاتسوراکوس، خود را به‌نشنیدن می‌زد و می‌ترسید مقامات بالاتر او را به نرمخویی متهم‌کنند. بعنوان بالش ازکت تا شدهٔ خودت استفاده می‌کردی، و بدون‌کت هم ازسرما می‌مردی. برای آنکه یخ نکنی، خوابت را قطع می‌کردی،

بلند می‌شدی و راه می‌افتادی و بالا و پایین می‌رفتی، و نتیجه اینکه پاهایت سفت می‌شد، دوباره می‌افتادی و یا دراز می‌کشیدی و یا به‌دیوار نمناک تکیه می‌دادی، دندانهایت ازسرما بهم می‌خورد و منتظر آفتاب می‌شدی. البته نه‌اینکه آفتاب را ببینی، خدا می‌داند چرا پنجره را با یک مقوا پوشانده بودند. بهرحال آفتاب کمی هوا را گرمتر می‌کرد. انتظار طلوع آفتاب از انتظار غذا تلختر بود. غذا برایت چندان مهم نبود، زیرا سینی غذای روی زمین در نظرت نفرت‌انگیز بود و با دستبند نمی‌توانستی غذا بخوری. دستبندها! این دستبندها عذاب بزرگی بودند: هنوز هم دستبندها‌را باز نکرده بودند. روز اول فکر کردی که باز خواهند کرد. خدایا، مرا که با دستبند در زندان نگاه نخواهند داشت، هیچ زندانی را با دستبند حبس نمی‌کنند، حتماً فراموش کرده‌اند، آری، مسئلهٔ فراموشی است، وقتی نگهبانی برای خالی‌کردن لگن آمد، دستهایت را دراز کردی و گفتی: «پاپادوپولاکی، دستبندها. دستبندها را فراموش کردید.» نگهبان جوابی نداده بود، و یک هفته بعد، روزی که پاتسوراکوس را دیدی او برایت توضیح داد که اتفاقاً دربارهٔ دستبند یک دستور خیلی دقیق و شدید صادر شده است. «آخر از روز ۳۱ اوت همینطور به‌من دستبند زده‌اند!» «تقصیر من نیست، پاناگولیس. به‌من اینطوری دستور داده‌اند، و من هم مجبورم اطاعت کنم.» در روز فقط بیست دقیقه بازش می‌کردند تا قضای حاجت کنی، و آن بیست دقیقه هیچ وقت برای قضای حاجت کافی نبود. بالا و پایین کشیدن شلوار ژیمناستیک عجیبی بود، زنجیری که دو حلقهٔ دستبند را متصل می‌کرد از سی سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد. و اما حلقه‌ها، آنچنان تنگ بودند که مچ دستها را تا می‌کردند و از جراحت آن دائماً خون و چرک بیرون می‌زد.

و بااینهمه، این مسائل نبودند که ترا پریشان حال می‌کردند. تنهایی بود و زندان مجرد. از پشت دیوارهای زندان و حتی از داخل زندان کوچکترین خبری نداشتی، نمی‌دانستی در آن زندان چندنفر زندانی هستند و در سلولهای مجاور چه کسانی حبس شده اند. تنها آدمهایی که می‌دیدی نگهبانهایی بودند که برای آوردن غذا و یا خالی‌کردن لگن به‌سلول می‌آمدند، و چه سلامشان می‌کردی و چه فحششان می‌دادی، در مقابل تو دهان باز نمی‌کردند. برای آنها حرف زدن با تو قدغن شده بود و گاه که هوس می‌کردی صدایی بغیر از صدای خودت را بشنوی، می‌بایست یا آواز بخوانی و یا به‌صدای انعکاس دور یک گفتگو رضایت دهی. آن سکوت سرسخت اعصابت را ضعیف می‌کرد، و گاه حسرت آن بازپرسیهای زندان آیگینا را می‌کردی. به‌خودت می‌گفتی، انسان بامرگ می‌تواند مقابله کند، شکنجه را می‌شود تحمل کرد، ولی سکوت را نه. در

وهلهٔ اول بنظر می‌رسد که سکوت ضرری نداشته باشد و برعکس حتی بدرد بیشتر و بهتر فکرکردن بخورد، ولی خیلی زود متوجه می‌شوی که خیلی کمتر و بدتر فکر می‌کنی، زیرا مغز فقط از حافظه استفاده می‌کند و نتیجتاً تهی‌تر می‌شود. انسانی که با هیچکس حرف نمی‌زند و هیچکس با او حرف نمی‌زند مثل چاهی است که هیچ چشمه‌ای به آن نمی‌ریزد، کم‌کم آبش می‌گندد و بخار می‌شود. گاهگاهی بایک لکه‌روی دیوار صحبت می‌کردی. یک لکهٔ روی دیوار خودش می‌تواند یک مصاحب بزرگ باشد، چونکه تکان می‌خورد و کناره‌های آن همیشه در حال حرکت است. مرتباً در حال حرکت است و گاه هیئت یک شیء یک نیمرخ، یک چهره، یک بدن را بخود می‌گیرند، و شاید هم چهرهٔ یک دوست، و یا بدن یک زن خواستنی را. و می‌توان با او مثل یک سوسک صحبت کرد. ولی باید قبول کنیم که بین یک لکهٔ دیوار و یک سوسک یک دنیا تفاوت نهفته است. وقتی این مقایسه را می‌کردی، رنج می‌بردی. چقدر جای دالی‌سوسکه خالی بود. بقدری جای سوسک را خالی احساس کردی که به سلامت روحی خودت شک کردی: آدم می‌تواند در مرگ یک گربه یا یک سگ اشک بریزد، ولی در مرگ یک سوسک نه. و روزی تصور کردی که سوسک دیگری دیده‌ای! روزها بود که دنبال سوسکی می‌گشتی و به‌خود می‌گفتی در جایی که یک سوسک وجود داشته حتماً سوسک دیگری هم وجود خواهد داشت. هیچ حیوانی تنها زندگی نمی‌کند، ولی هیچ چیز پیدا نکرده بودی مگر چند گلولهٔ بیضی‌شکل که ظاهراً مدفوع موش بود. و مسلماً خیلی به‌هیجان آمده بودی، چقدر دلت می‌خواست یک موش داشته باشی: موش را برسوسک ترجیح می‌دادی. موشها باهوش و با نمک هستند و بهتر تربیت می‌شوند. ولی خیلی زود این امید هم برباد رفت: مدفوع موش نبود، مدفوع عنکبوت بود. ولی خود عنکبوت نبود. نه، در آن سلول هیچ موجود زنده‌ای نبود. سکوت بود وبس. طبیعتاً اگر به‌تو روزنامه‌ای یاکتابی می‌دادند خودش کمک بزرگی بود و می‌توانستی مغزت را بکار بیندازی و لااقل باکلمات نوشته گفتگو کنی: ولی ممنوعیت ادامه داشت و سکوت را تغذیه می‌کرد، سکوت و یکنواختی و کسالت را. کسالت! وقتی در یک چهار دیواری محبوس باشی و تنها همدمت یک لگن بدبو باشد، حتی هیچ‌کار نکردن هم خود عذابی است، هر دقیقه صد سال است و مفهوم زمان را گم می‌کنی.

دیگر نمی‌توانستی زمان را محاسبه کنی. ساعتت را گرفته بودند و دیگر پس نمی‌دادند، و لحظاتی فرامی‌رسید که حتی نمی‌فهمیدی صبح است یا بعدازظهر مرتب از خودت می‌پرسیدی: چه ساعتی خواهد بود؟ در ا.اس.آ از خودت همچه

سؤالی نمی‌کردی، برایت هیچ اهمیتی نداشت بگویند نه صبح یا پنج بعدازظهر، درموقع دادگاه هم برایت ساعت مطرح نبود. حتی در ایگینا هم اگر شب نبود، ساعت را نمی‌پرسیدی.... ولی در بویاتی کنجکاوی دانستن ساعت چنان برتو فشار می‌آورد که به‌سرحد جنون رسیده بود و آن اراذل جوابت را نمی‌دادند. «ساعت چنده؟» سکوت. «جواب بده! ساعت چنده؟!!» باز هم سکوت. انگار زبانشان را بریده بودند. بهرحال بدتر از همه این بود که حساب روزها و هفته‌ها و ماههارا هم از دست داده بودی. در هفتهٔ اول، بمحض تاریک شدن هوا علامتی روی دیوار می‌کشیدی، ولی در روز هشتم مریض شدی و دیگر علامتی نگذاشتی. «چه روزی است؟ چه ماهی است؟» سکوت. بیهوده عصبانی می‌شدی و فریاد می‌زدی «یالابگو! بدمسب بگو، آخر چه زحمتی دارد؟!!» سکوت. بعدها، معلوم نیست به چه مناسبت، به‌سرت افتاده بود که سه‌ماه گذشته است، ولی برحسب تصادف فهمیدی که فقط یک ماه گذشته است. همان روزی بود که ترا برای اولین‌بار بیرون بردند: «بیا، پاناگولیس، برو بیرون!» «چیه؟ چه شده؟» «ملاقاتی داری» «کیه؟» «خودت می‌بینی.» نیمه‌کور از فشار نور آفتاب و لرزان از ضعف به‌اتاق ملاقات رفتی. و اگر مادرت بود؟ تقریباً دوسال بود که او را ندیده بودی، از موقع فرار از خدمت. واقعاً هم مادرت بود. با آن پالتوی روزهای تعطیلی و با آن روسری‌اش، همان حالت دهاتی همیشگی را داشت. پس چرا سلام‌ات نمی‌کرد؟ چرا یک طرف دیگر نگاه می‌کرد؟ به‌میله‌ها نزدیک شدی تا صدایش کنی، ولی بغض گلویت را گرفته بود و لبهایت تکان نمی‌خورد. سرفه کردی. مادر برگشت، بی‌توجه نگاهی انداخت و دوباره رویرگرداند. بعد از چند ثانیه عصبانی از نگهبانها پرسید: «بالاخره می‌آید یا نمی‌آید؟» «آمده، مگر نمی‌بینی؟» باز هم نگاهش ترا لمس کرد و از تو گذشت، پشت سر تو دنبال کسی می‌گشت و پیدایش نمی‌کرد: آن اسکلت لاغر و رنگ‌پریده با آن‌چشمهای کبود و دستبند و مچهای نازکتر از نی اصلاً به‌پسرش شباهت نداشت. «نه، کجاست؟» بزحمت یک نفس از صدایت درآمد: «اینجا هستم.» و بلافاصله فریادی اتاق را پرکرد: «قاتلها! چه کارش کرده‌اید، قاتلها!» هرگز باور نمی‌کردی که مادرت بتواند گریه کند: هرگز یک قطره اشک در چشمهایش ندیده بودی. ولی الان گریه می‌کرد وکلی وقت گذشت تا آرام شود و صحبت کند و تو بیاد آوردی که شنیدن صدای دیگری چقدر لذتبخش است. آری، خیلی چیزها را می‌بایست برایت تعریف کند: او را هم با پدرت توقیف کرده بودند، می‌دانستی؟ بیست و چهارم نوامبر آزاد شده بودند و حال پدرت خوب نبود. آن صد وسه‌روز آزار منگش کرده بود، ولی نمی‌بایست نگران

باشی، حالش بهتر شده بود. و از اینها گذشته نمی‌دانست که تو در زندان هستی. حتی نمی‌دانست که تو محاکمه شده‌ای، مادرت مخصوصاً به‌او نگفته بود. و اما دربارهٔ مجازات اعدام. فعلاً حکم معلق شده بود. از نظر قانونی حکم تا سه‌سال اعتبار دارد، ولی به‌عقیدهٔ همه، علیرغم لجاجت یوانیدیس، پاپادوپولس نمی‌گذاشت تیرباران شوی: در تمام اروپا از تو صحبت می‌کردند، سمبل شده بودی، اسم تو ورد زبان همه بود. و درست بخاطرهمین بود که به‌مادرت اجازهٔ ملاقات دادند، و امروز صبح پاتسوراکوس حتی اجازهٔ آوردن غذا هم داد. چون پس‌فردا.... حرفش را قطع کردی: «چه روزی است؟» «مگر نمی‌دانی چه روزی است؟ بیست و سوم دسامبر! پس‌فردا عید نوئل است!» «نوئل؟! می‌خواهی بگویی که فقط از یک ماه پیش اینجا هستم؟» «آره، مسلمه، آره!»

بعد از کشف این نکته، بعد از این ضربه بود که طغیان کردی: نمی‌شود اینطوری زندگی کرد. یک انسان نمی‌تواند بدون تشخیص زمان زندگی کند. لعنت به‌آن مدفوعات موش یا عنکبوت: می‌بایستی فرار کرد. رفتارشان باید انسانیتر باشد. می‌بایست به‌تو یک تخت‌خواب بدهند، برو برگرد هم ندارد، و یک ساعت ویک مستراح تمیز و هرروز صبح هم باید برایت روزنامه بیاورند. بعدش هم می‌بایستی باتو حرف بزنند. کدام حکم گفته بود که باید همیشه تنها باشی و یک ساعت هم نداشته باشی، یک تقویم هم نداشته باشی، و یک نفر هم نباشد تا به‌سؤالت جواب بدهد و نیم‌کلام با تو حرف بزند؟ یوانیدیس با کدام حق از تو انتقام می‌کشید که چرا نمرده‌ای و زیر خاک نرفته‌ای؟ می‌بایست اعتصاب غذا بکنی، و تا سرحد نزع پیش بروی، و اگر پاتسوراکوس به‌تقاضایت جواب نمی‌داد، مسئله بزرگ می‌شد و روی میز پاپادوپولوس می‌رسید، و او هم بخاطر اجتناب از جنجال دراروپا دستور می‌داد به‌تقاضاهایت جواب مثبت بدهند. البته شروع اعتصاب غذا باآنهمه غذای لذیذی که مادرت آورده بود دیوانگی محض بود. با تحسین به‌آنچه مادر آورده بود، نگاه کردی. آه، آن خرگوش باید معرکه باشد، آیا به‌نظر تو غذایی لذیذتر از آن پیدا می‌شود؟ شاید جگر خوک. عجب! جگر خوک هم که هست! باسبزی! دیگر چه؟ قیمهٔ گوشت! اگر بنا می‌شد بین خرگوش و جگر خوک و قیمه یکی راانتخاب کنی، تو هم مثل پاریس که می‌بایست برای بخشیدن سیب‌زرین زیباترین الهگان را انتخاب کند*، مات و متحیر می‌ماندی: چند هزار سال بود که به‌این

* سیب زرین یا «سیب نفاق» در اساطیر یونانی اریس الهٔ نفاق که به‌مجلس عروسی پلئوس وتتیس دعوت نشده بود خشمگین شد ویک سیب زرین برای «زیباترین زنان» به مجلس جشن انداخت. هرا، آفرودیته وآتنه مدعی آن شدند. داوری در این مهم به پاریس محول

←

خوبی غذا نخورده بودی؟ و چقدر هم زیاد بود، آیا سه‌روز کافی بود که کمی از آنها را تمام کنی؟ امروز جگرها را می‌خوردی که زود خراب می‌شوند، فردا قیمه را —وگرنه ترش می‌شود— و برای خود عید نوئل خرگوش را! آری، سیب زرین می‌بایست به‌خرگوش برسد: کمی برشته بود و به‌حد کفایت معطر. و بعد از آنهم اعتصاب غذا! دو روز تمام چنان بلعیدی که روز عیدنوئل حتی نمی‌توانستی یک قهوه فرو بدهی. نمی‌شد خرگوش بریان شب عید را نخورد، فردا هم خودش روزی بود. به‌خرگوش گفتی: «خب، عزیز دلم، صبر داشته باش! اعتصاب را یک روز عقب می‌اندازیم، امروز اصلاً نمی‌توانم، ببخشید!» بعد، سرحال و بیخیال، به‌رقص پابرداشتی. بین درودیوار روبرو می‌رقصیدی. در دور چهارم رقص ناگهان ابرو درهم کشیدی و ایستادی. وضع در سلول عجیب بود، برخلاف معمول از هیچ روزنه‌ای نوری نمی‌گذشت. به‌در نزدیک شدی، پیشانی‌ات را روی در گذاشتی و ناگهان به‌عقب پریدی: از پشت سوراخ یک چشم ترا نگاه می‌کرد. لعنتی! حتماً دیده بود که با خرگوش بریان صحبت می‌کنی و می‌رقصی. خلاصه رفتارت خیلی احمقانه بود. عجب خجالتی، عجب گیری افتاده بودی! کی بود؟ چه‌اهمیتی داشت، هرکه بود می‌بایست تنبیه شود. دستهای دستبند زده‌ات را بالا بردی و با سبابهٔ دست راست به‌سوراخ کوبیدی. فریادی دردآمیز جوابت داد و بعد صداهای درهمی بگوش رسید. «عجله کنید! ببریدش به‌بهداری! زخمی‌اش کرد، دارد کور می‌شود! اصلاً کور شده! حیوان، حیوان وحشی! بریم خدمت این حیوان برسیم!» صدای دیگری جواب داد: «نه، نه، می‌بینم! نه، کورم نکرده، خوب می‌بینم، باور کنید! تصادف بود! مخصوصاً کور نکرد، ولش کنید، امشب عید نوئل است!» ولی فایده‌ای نداشت. در سلول باز شد، هفت آدم انتقامجو به‌سرت ریختند. «حیوان، حیوان کثیف، حیوان‌وحشی! حالا بهت می‌فهمانیم عید نوئل یعنی چه!» انگار همگی آنها بعد از یک ماه آزگار سکوت دفعتاً تمامی تارهای صوتی خود را بکار گرفته بودند. فریادهایشان کرکننده بود. ولی کمی بعد دیگر فریاد نزدند: فقط کتک می‌زدند. همگی باهم، هرهفت‌نفر. دستبندها مزاحم بودند و نمی‌توانستی خوب دفاع کنی، وکمی بعد سراپا زخمی وکبود روی زمین افتادی، بین خرگوش له‌شده و مدفوعات‌لگن. عید شما مبارک، عید شما مبارک.

* * *

→

شد. آن سه زن برای تطمیع پاریس به ترتیب جلال وثروت، زیباترین زنان، و پیروزی در جنگ را به او وعده‌دادند. پاریس سیب را به دومی (یعنی آفرودیته) داد و به یاری او هلن دادبود وباعث جنگ تروا گردید.—ن.

عجیب است ولی واقعیت همین است که اتفاقاً همین کتک خوردن تحمل اولین اعتصاب غذای دربویاتی را آسانتر کرد. و مسئله آنست که در اعتصاب غذا سخت‌ترین مرحله شروع آنست. یعنی سه‌روز اول. بعد از آن ضعف بزرگی به‌آدم دست می‌دهد و هوس غذا ناپدید می‌شود. و باینصورت، اگر بعد از یک کتک مفصل که آدم را منگ کرده است شروع کنی اصلاً بیاد نمی‌آوری که شکم خالی است، و به‌هرچیزی میل می‌کنی جز غذا، و این همان کاری بود که بعد از رفتن آن هفت نفر کردی: هفتاد ودوساعت تمام حتی آب را هم رد کردی. بعد از آن یک استکان قهوه خوردی، و دوباره اعتصاب را شروع کردی و آنقدر ادامه دادی تا به‌حال اغماء کامل افتادی و دیگر هوش وحواسی نداشتی، و در همین حال بود که آن پزشک ا.اس.آ. بالای سرت آمد: همان پزشکی که‌بعد از اولین توقیف می‌خواست ترا کمک کند. آنروز تقریباً نیمه‌مرده بودی، دو هفتهٔ تمام بود که لب به‌غذا نزده بودی. ناگهان احساس کردی که سوزنی دستت را سوراخ می‌کند و گرمای خونت عجیب بالا رفته است و حالت نشئه سراپایت را گرفته است. پلکهایت را بالا بردی و بالای سرت او بود. با همان صورت زیرک و همان چشمان درخشنده از همدردی و طنز «ایاسو Iassu آلکوس،چاو» «کی هستی؟» «مرا می‌شناسی. یک دکتر. اسمم داناروکاس است.» «چی می‌خواهی؟» «می‌خواهم کمکت کنم.» «مثل‌همان همکارت‌که در شکنجه‌ها نظارت می‌کرد؟» «من در شکنجه‌ها نظارت نمی‌کنم.» «دروغگو.» بایک تکه شکلات که در دهانت فرو برد، جوابت را داد. «به‌من بگو چرا غذا نمی‌خوری؟» «چونکه یک تقویم می‌خواهم. یک ساعت و یک تقویم. و بعدش هم می‌خواهم که بامن حرف بزنند.» «چه کم، خوب بعدش؟» «می‌خواهم دستبندها را بازکنند.» «باز هم چه کم، بعدش؟» «می‌خواهم که یک تخت برایم بیاورند» «هنوزکم است، بعدش؟» «یک مستراح تمیز.» «بعدش؟» «روزنامه. چندتاکتاب، مداد، کاغذ.» «اینطوری بهتر شد. اگر فقط یک چیز تقاضا کنی، بهت نخواهند داد. اگر خیلی چیزها تقاضا کنی، یکی را بهت می‌دهند. و شاید هم دوتا را. من گزارش می‌کنم. الآن این شکلات را قایم کن. دفعهٔ بعد بدردت می‌خورد.» با لیست تقاضاها رفت و فردا تختخواب آمد. دو روز بعد سربازی با قیافهٔ آرام و دوست داشتنی آمد و گفت: «روزبخیر، آلکوس.»

روز عید نوئل نگهبانی بیرون سلول ترا به‌همین سرباز محول کرده بودند و نگفته بودند کی هستی. فقط گفته بودند که جنایتکار خیلی خیلی خطرناکی هستی، و بنابراین نمی‌بایستی حتی یک کلام با تو حرف زد. و همین مسئله باعث شده بود که سخت کنجکاو شود: رفته بود سرسوراخ در و می‌خواست بداند یک

جنایتکار خیلی، خیلی خطرناک چه قیافه‌ای دارد، و تو فوراً انگشتت را در چشمش فروکرده بودی. با خصومت او را ورانداز کردی: «کی هستی؟» «همانی که تو با انگشت به‌چشمش زدی.» «اینجوری یاد می‌گیری دیگر جاسوسی نکنی.» «من جاسوس نیستم.» «همهٔ جاسوسها می‌گویند — من — جاسوس — نیستم.» بچه سرباز لبخندی زد و رفت لگن را برداشت. ولی اگر راست بگوید؟ می‌بایست امتحانش کرد و دید. شروع کردی به‌تحریک و اذیت: «پاپادوپولا کی، مثل اینکه از سنده جمع کردن خوشت می‌آد.» «نه، ولی مال ترا با میل جمع می‌کنم، آلکوس. چون برایت احترام قائلم.» عجب! بنظر صمیمی می‌رسید. صبر کردی تا با لگن تمیز برگردد و دوباره شروع به‌تحریک کردی: «پاپادوپولا کی، شلوارم را پایین بکش. می‌خواهم بشاشم.» باز هم به‌آرامی لبخند زد. لگن تمیز را سرجایش گذاشت و بعد خیلی جدی شلوارت را پایین کشید. «حالا کمکم کن تا بشاشم.» «نه آلکوس، این یکی نه. خوب نیست. دستبندها را باز می‌کنم و خودت تنها ادرار کن.» «آه! بهت اجازه داده‌اند که دستبندها را باز کنی، پاپادوپولا کی!» «نه، اجازه نداده‌اند ، ولی خیلی وقت است که خودم می‌خواهم بکنم.» «باور نمی‌کنم.» «باو، نکن.» کمی نرم شدی: «چرا قبلاً نگفتی؟» «چون ترا نمی‌شناختم.» «یا شاید می‌ترسیدی، چون بهت گفته بودند حرف زدن با من —قدغنه؟» «قدغن بودن حرف زدن را می‌دانستم، ولی در همین روزهای گذشته وقتی هذیان می‌گفتی، من با تو حرف می‌زدم. بالاخره می‌خواهی که این دستبندها را باز کنم یا نه؟» «اگر بازش کنی من فرار می‌کنم.» «اگر فرار کنی آنها می‌گیرندت، و بجای من کسی را می‌فرستند که دوست تو نیست.» دستها را به‌سویش بردی، دستبند را باز کرد «اگر الان کلیدها و هفت‌تیر را ازت بگیرم چکار می‌کنی؟» «تو همچه کاری نمی‌کنی.» «چرا؟» «چون حماقت است. بالاخره می‌خواهی ادرار کنی یا نه؟» گیج و سبهوت ادرار کردی و از گوشه چشم او را زیرنظر داشتی: نه، دروغ نمی‌گفت. با تمام غریزه احساس می‌کردی که دروغ نمی‌گوید. و بعد از لحظه‌ای تردید، باز هم دستهایت را رو به‌او گرفتی تا دستبند بزند. روی مچ راست، که عفونیتر بود، جراحت گوشت را تا استخوان خورده بود. «این یکی را چکار کنم؟ آلکوس باید پانسمان شوی. باید باند بپیچم!» «معطلش نکن، پاپادوپولا کی. بازی را تمام کن!» «تو بی‌انصافی. من روی همچه زخمی دستبند نمی‌زنم. الان می‌روم و دوا و باند پیدا می‌کنم.» «نه!» «من می‌روم.» رفت و یک ساعت بعد با یک پماد و باند و پانسمان برگشت. «پاپادوپولا کی، خیلی طول کشید. رفته بودی به‌بالا دستها دربارهٔ پیشرفت کارگزارش بدهی؟»

«نه، همینطور ول گشتم تا دستهایت بیشتر آزاد بمانند.» بعد مچ دست را پماد زد و باند پیچید و دستبندها را بست، چنان حالتی در صورتش دیدی که از هزارکلام بیشتر ترا قانع می‌کرد. «متشکرم، پاپادوپولاکی.» «اسم من پاپادوپولاکی نیست. اسمم موراکیس است. سرجوخه موراکیس.»

تقریباً یک ماه گذشت تا قانع شدی که دروغ نمی‌گوید، و در طول آن یک ماه اغلب خیلی بااو بیرحم بودی، همیشه وقتی می‌خواستی حقیقتی را تحقیق‌کنی سخت بیرحم می‌شدی. هرقدر از یک نفر بیشتر خوشت می‌آمد، همانقدر می‌ترسیدی‌که فریبت دهد و یا ترکت‌کند، و به‌همان شدت او را رنج می‌دادی. ولی عاقبت به‌حسن‌نیت سرباز جوان قانع شدی. چقدر به‌تو ایمان‌داشت. لحظاتی می‌رسید که از خودت می‌پرسیدی بدون او چکار خواهی‌کرد: او بود که حتی سه‌بار در روز لگن را می‌شست، برایت روزنامه و حتی کاغذ و مداد می‌آورد مدتی بود پاتسوراکوس دیگر روزنامه وکاغذ نمی‌داد. نه‌اینکه پاتسوراکوس با تو لجاجت داشته باشد، حتی از چندی قبل اجازه داده بود که مادرت بجای اطاق ملاقات میله‌دار با تو درکلیسای زندان ملاقات‌کند. ولی یک روز نگهبانها دیده بودند که داری یادداشتی به‌مادرت می‌رسانی، و از ترس یوآنیدیس گفته بود دیگر برای تو روزنامه وکاغذ و مداد نیاورند، خلاصه همهٔ آن چیزهایی راکه با اعتصاب غذا و به‌کمک داناروکاس بدست آورده بودی از دست دادی. فقط تختخواب برایت باقی مانده بود وبس. از آن گذشته موراکیس دستبند را از دستت باز می‌کرد، و اگرکشف می‌شد برای او خیلی خطر داشت، و همین نکات باعث شدکه به‌او اعتمادکنی و برایش بگویی که خیال فرار داری. متعجب بنظر نمی‌رسید. «می‌دانم، ولی خیلی سخت است.» «نه، کافیست یک اونیفورم داشته باشم. تو داری؟» «اونیفورم مرخصی دارم.» اندازهٔ او را گرفتی، اندازهٔ خودت را هم گرفتی: از توکوتاهتر بود و شانه‌هایش تنگتر، ولی‌کم‌وبیش هم‌هیکل تو بود. «باشد، تو اونیفورم مرخصی‌خودت‌را به‌من می‌دهی و خودت هم همین لباس را می‌پوشی.» «من؟!!» «معلومه، خودت هم با من می‌آیی.» «ولی من...» «قیافه نگیر. کلی وقت داری تا به‌فکرش عادت‌کنی. وقت می‌خواهد تا من‌کمی سرحال بیایم. هنوز خیلی ضعیف هستم و نمی‌توانم حتی تا در زندان راه بروم.» «کی فکر می‌کنی...» «نمی‌دانم. عجله‌ای نیست. حالا برایم یک شام حسابی بیاور.» شام آورد و با اشتها خوردی. هرروز خوب می‌خوردی و آنقدر آرام بودی که پاتسوراکوس حتی میز و صندلی و اجازهٔ هواخوری هم صادرکرد. تنهاکاری‌که نکرد مربوط به‌دستبندها بود، یعنی از ا.اس.آ دستور منع رسید «آقای مدیر زندان، حالا دیگردلرحم شده‌اید؟»

بهرحال بـا دستبند و بی‌دستبند حالت بسرعت رویه‌بهبودی می‌رفت. در بهار بود که جراحات مچ دست تقریباً خوب شده بود و کمی چاقتر شده بودی، و گاه گاهی حتی بشادی و بصدای بلند آن شعر مرگبارت را که در هفتهٔ تعطیلی دادگاه سروده بودی، می‌خواندی: «کبوتران سفید پریدند هاهاها! آسمان در انبوه کلاغان پنهان شد هاهاها! پرندگانی سیاه هاهاها!» آواز خواندن را دوست داشتی و چون خودت هم می‌دانستی بدصدا هستی، عمداً بلند می‌خواندی تا نگهبانها را کفری کنی. «آهای پـاناگولیس، پوزه‌ات را ببند!» بعد ماه مه باگرمایی ملایم رسید و آن فاجعه اتفاق افتاد.

یک روز صبح دستبندها را بازکردند، برایت یک سطل آب گرم آوردند و گفتند خودت را بشویی و سر ورویت را اصلاح کردند و یک پیراهن تمیز و یک شلوار اطو زده بهت دادند، و بعد گفتند می‌توانی به‌حیاط زندان بروی و هرقدر دلت می‌خواهد دست و پایت را تکان بدهی. تعجب می کردی ولی ظنی نبردی: حتماً تسلیم شده بودند و تو چرا می‌بایستی یک نفس هوای تمیز را رد کنی؟ از سلول بیرون آمدی. در حیاط هیچکس نبود. به‌دیوارتکیه دادی و صورتت را به‌آفتاب سپردی و ناگهان توپی در مقابل پاهایت افتاد. چشمها را باز کردی و به‌بالا نگریستی، ولی آفتاب چشمت را می‌زد و کسی را ندیدی. کیست، موراکیس است؟ بـا تنبلی توپ را شوت کردی. دوباره برگشت. آری، حتماً موراکیس بود. جایی قایم شده و شوخی‌اش گرفته بود. با لذت بیشتری توپ را شوت کردی. توپ به‌دیوار مقابل خورد و برگشت: برای بار سوم توپ در مقابل پاهایت بود: آهای، موراکیس! می‌خواست باتو مسابقه بگذارد، هان؟ باشد، تو هم قبول داری. عمری بود که توپ‌بازی نکرده بودی، ولی می بایست بهش نشان بدهی که حتی بـدون نفس از او کمتر نیستی. «هوپ! هوپ! هوپ!» یک بار، دوبار، سه‌بار تـوپ را زدی و از نفس افتادی و ایستادی: «خسته شدم، موراکیس!» ولی کسی جوابت را نداد. «موراکیس!» باز هم سکوت. مگر ممکن است موراکیس نباشد؟ داشتی این را از خودت می‌پرسیدی که احساسی ناگوار به‌تو دست داد، داشتند تماشایت می کردند. ولی حیاط خالی بود. خالی؟ نـه، حالا کـه به‌آفتات عادت کرده بودی در انتهای حیاط یک درجـه‌دار را می‌دیدی. با سرو دست اشاره می کـرد: «بزن، آلکوس، بزن!» او را نمی‌شناختی. که بود؟ «بزن آلکوس، بازی کن، بـزن!» صورتت سرخ شد، پشت به‌او کردی و بەسلول برگشتی. انتظار موراکیس را داشتی. فردای آنروز آمد و روزنامه‌ها را آورد و بمحض آنکه دیدی چطور روزنامه‌ها را به‌تو می‌دهد همه‌چیز را فهمیدی. در صفحهٔ اول همهٔ روزنـامه‌ها عکس ترا در حال توپ‌بازی انداخته بودند و

همگی نوشته بودند که رادیوهای خارجی چقدر دروغگو هستند و چه تهمتها می‌زنند. تهمت می‌زدند که تو از نه ماه قبل دستبند به دست‌داری و مثل یک سگ روی زمین می‌خوابی و هرگز روی آفتاب به‌خودت ندیده‌ای و خلاصه یک زنده‌بگور هستی: در عوض همهٔ روزنامه‌نگاران یونانی و خارجی به‌چشم خود دیده‌اند که در کمال‌سلامت، تروتمیز و خوش‌لباس، بدون دستبند، هر وقت دلت بخواهد از سلول بیرون می‌آیی و آنقدر گردش می‌کنی تا خسته می‌شوی و حتی به‌میل خودت و بدون دستور به‌سلول برمی‌گردی. موراکیس غمزده ملامتت می‌کرد: «روز مرخصی من بود... اگر من اینجا بودم این اتفاق نمی‌افتاد... خبرت می‌کردم... همین دیشب خبر شدم...» «کجا بودند؟» «در اطاق ملاقات. آنجا مخفی شده بودند. ترا از پنجره نگاه می‌کردند.» چند دقیقه‌ای ساکت ماندی وبعد در گریه‌ای شدید ترکیدی و به‌موراکیس گفتی که آماده باشد: ظرف هفتهٔ آینده می‌بایستی فرار کنی.

***

شب جمعهٔ پنجم ژوئیه ۱۹۶۹ بود. زندان در خواب بود. موراکیس بااونیفورم وکیف‌دستی آمد. فوراً آنرا پوشیدی و لباسهای خودت راتوی کیف تپاندی. روی تختخواب پتوها را در وضعی قرار دادی که از دور ظاهر یک‌آدم خفته را داشته باشد تا اگر کسی از سوراخ نگاه کند متوجه نشود. بعد دستور دادی: «راه بیفتیم!» انگار می‌خواستی به‌گردش بروی. در عوض موراکیس خیلی عصبی بود: خوب می‌دانست که از آن پس فراری از خدمت نظام محسوب می‌شود و علاوه برآن فرار دهندهٔ خطرناکترین زندانی رژیم. دستهایش می‌لرزید. «درسلول را تو ببند، من که نمی‌توانم.» به در سلول اشاره می‌کرد. دسته کلید را به‌تو داد. با دستی محکم در را بستی، در تاریکی به‌راه افتادید و هنوز نمی‌دانستی چطور از خوان اول کاربگذرید: از در زندان. اگر نگهبان ترا می‌شناخت؟ اگر از تو مدرک می‌خواست؟ نگهبان در توی چرت بود. موراکیس گفت: «تو حرف بزن.» جلو افتادی و گفتی: «آهای چرتی، پاشو!» بعد دسته کلیدها را رویش انداختی. «در را بازکن، چرتی!» «سرکارسرجوخه، به‌ما گفته‌اند...» «وقتی با یک مافوق صحبت می‌کنی خبردار بایست!» «چشم، سرکار سرجوخه!» «دگمه هات را چرا بازکردی؟ این دیگر چیست؟ اونیفورم جدید اختراع کرده‌ای؟» «نخیر قربان، سرکارسرجوخه. عذر می‌خواهم، سرکار سرجوخه.» «ببینم، اینجا همه‌چیز مرتب است؟» «بله، سرکار سرجوخه. بازرسی بفرمایید سرکار سرجوخه.» موراکیس از پشت سر التماس می‌کرد: «اوه، نه! چه لزومی داشت؟ اوه، نه!» ولی تو اصلاً درفکرش نبودی، درکمدی‌خودت فرورفته بودی و با پررویی نقش بازی می‌کردی.

«اینجا را نگاه‌کن، عجب افتضاحی! اینهم وضع دسته‌کلید است؟ خجالت بکش! اگر اینطوری باشد هرکسی دلش بخواهد فرار می‌کند، لعنت به‌این وضع! هرکس، فهمیدی!؟ باشد، امروز را گذشتم. ولی فردا باید گزارش بیاری، فهمیدی؟» «بله قربان. بله سرکار سرجوخه.» «در را بازکن» «فوراً، سرکارسرجوخه.» «وقتی هم برگشتیم مسخره بازی‌درنیار و عربده نزن — سیاهی— کیستی — و از این حرفها. فهمیدی؟» «بله قربان. بله سرکارسرجوخه.» در را بازکرد. به‌میدان نظامی رسیدید‌که زندان جزئی از آن بود. حالا می‌بایست از خوان دوم بگذرید‌که خروج از محوطهٔ میدان نظامی بود. چطور؟ مقابله با نگهبان بعدی و تکرار آن‌کمدی قابل تصور نبود. بالا رفتن از دیوار و پریدن از آن خیلی خطر داشت، نورافکن‌ها هر پنجاه ثانیه یکبار روی دیوارها می‌گشتند و در برجهای مسلسل چند نفر مراقبت می‌کردند. ولی چارهٔ دیگری نداشتید. در نزدیکترین نقطهٔ دیوار مخفی شدید و وقتی لحظهٔ مناسب رسید گفتی: «راه بیفت!» موراکیس به‌سرعت روی شانه‌های تو رفت، دیوار را چسبید و بالا رفت، دستهایش را درازکرد و ترا هم بالاکشید: «مواظب سیم‌خاردار باش!» از یک طرف سیم خاردار بود و از طرف دیگر نورافکن‌که گریزناپذیر پیش می‌آمد. چه باید‌کرد؟ «بپریم پایین!» دو صدای جرخوردن لباس بگوش رسید، شلوار هردو نفر پاره شده بود، و همینطور فرنچ‌ها. ولی خودپرش بخیر گذشته بود، مچ پاها در نرفته بود و صحیح وسالم بودید، می‌بایست از تپه پایین رفت و به جاده رسید، تنها مزاحم شما یک چوپان و گله و سگش بود. «سگ ما را دید؟» «خداکند ندیده باشد» «زودباش!» موراکیس جلو افتاد. دولا شده بودو مثل یک خرگوش می‌دوید.ولی تو مجبور بودی هر چند قدم صبرکنی و نفس بگیری، و سگ هم ترا دیده بود. پارس می‌کرد و پارس می‌کرد. و تا وقتی‌که خیس عرق و نفس‌زنان به‌جاده رسیدید پارس می‌کرد. حالا می‌بایستی خود را به‌آتن برسانید.

معمولاً هرکس از زندان فرار می‌کند در خارج از زندان هم همدستی دارد. مثلاً شخصی با یک اتومبیل در انتظار است تااو را فرار بدهد. ولی سوءظن به‌دیگران همراه با گرایش‌تو به‌بازی‌های غیرممکن، نگذاشته بود‌که موراکیس ازکسی‌کمک بخواهد. هیچکس نمی‌بایست بداند‌که تو با او فرارخواهی‌کرد، همه‌چیز می‌بایست به‌دست سرنوشت و به‌ابتکار شما دو نفر سپرده شود. در جاده هیچکس نبود. موراکیس پرسید: «خب، حالا چکارکنیم؟» «سوار اتوبوس می‌شویم.» «اتوبوس؟!؟» «آره، اتوبوس: مثل دوتا درجه‌دارکه به‌سرخصی می‌روند.» اتوبوس داشت می‌آمد. باموراکیس سوار شدی، و فوراً فهمیدی‌که

اشتباه کرده‌اید: با یک اونیفورم پاره‌پاره به‌هرچیزی شباهت داشتید مگر دو درجه‌دار در حال مرخصی. بلیطفروش با تردید نگاهتان می کرد: «دعوا کردید؟» «آهان آره. یک پسره عوضی به ارتشی‌ها فحش داد و دعوامان شد.» «می روید به‌شهر؟» «نه، ایستگاه بعدی پیاده می‌شویم.» پیاده شدید. موراکیس لحظه‌به لحظه بیقرارتر می‌شد. «حالا چی؟» «حالا یک تاکسی می‌گیریم.» تاکسی هم سوار شدید. ولی تاکسی محلی بود و از محدوده خارج نمی‌شد و فقط چند کیلومتری شما را برد. دوباره تنها ماندید و تنها حامی شما تاریکی شب بود. «حالا چی؟» «الان اونیفورم را عوض می کنم.» پشت یک درخت رفتی و لباسهای شخصی خودت را ازکیف درآوردی و پوشیدی و لباسهای موراکیس را در آنجا گذاشتی. نفس راحتی کشیدی: لااقل الان رد دو نفر درجه‌دار راگم کرده بودند و «حالا؟» «حالا دنبال یک تاکسی دیگر می‌گردیم. بعد هم یکی دیگر تا به‌آتن برسیم.» نیمه‌شب بود که تاکسی سوم شما را در آتن پیاده کرد، و تازه در آنجا بود که نقاط ضعف عجیب این فرار بی‌برنامه را احساس کردید: کجا مخفی بشویم؟ قبل از فرار موراکیس بارها از تو پرسیده بود: «بعدش به کجا می‌روی؟ من می‌توانم در خانهٔ یک دختر، یکی از فامیل‌ها مخفی شوم، ولی تو چکار می کنی؟ خانه‌ات تحت نظراست، رفقایت همه در زندان هستند. چکار خواهی کرد؟» و تو همیشه جواب داده بودی: «نگرانش نباش، هزارتا خانه هست که ما را پناه دهد.» کدام هزار خانه؟ خانهٔ همانهایی که وقتی خطر می‌گذرد تازه از خواب می‌پرند و بعد از آزادی داد سخن می‌دهند، همان ترسوهایی که فقط پرچانگی می کنند و پای عمل مثل شمع سوزان آب می‌شوند؟ بعضی‌ها حتی در را برویت باز نکردند. «کیه؟» «منم، الکوس، فرار کردم، بگذار بیام تو.» «برو، شوخی‌ات گرفته، برو!» بعضی‌ها در را نیمه‌باز کردند و از همانجا وحشت برشان داشت: «نمی‌توانم، خیلی خطرناک است، نمی‌توانم!» حتی دختری که ادعا داشت عاشق تست، مثل یک‌گدای جذامی‌ترا از خود راند: «بروگمشو! زود باش! می‌خواهی که بخاطر توکارم به ا.اس.آ. بکشد؟» ساعت سه صبح بود و هنوز از این محله به‌آن محله ویلان بودی. موراکیس ناامید و پریشان بود: «چکار کنیم؟ ترا به کجا ببرم؟» خسته بودی، آنهمه راه رفتن و عادت نداشتن پاهایت را سنگین کرده بود. زیر لب گفتی: «از عادت افتاده‌ام، باید استراحت کنم. استراحت کنیم.» بالاخره یک ساختمان خرابه را انتخاب کردید. «همینجا استراحت کنیم؟» «باشد.» موراکیس قبول کرد. فوراً خوابتان برد، مثل دوتا بچه کنار همدیگر دراز کشیدید. صبح بود که بصدای فحشی از خواب پریدید: «ک...ها! آدم که نمیاد تو ساختمان مردم کثافتکاری بکنه، فهمیدی؟ ک...های کثیف!

پلیس، پلیس!» فقط همین‌قدر وقت کردید که بلند شوید و فرار کنید، یک دسته کارگر و عمله هم دنبالتان می‌کردند. بعد از یک پیچ ایستادی و گفتی: «باید از هم جدا شویم، زود باش!» «نمی‌توانم تنها ولت کنم، الکوس. نمی‌توانم!» «البته که می‌توانی! گفتم برو پی کارت، دبرو!» «آخر تو کجا می روی، کجا؟» «نمی‌دانم. فکرش را نکن، فرار کن!» عمله‌ها داشتند نزدیک می‌شدند: «پلیس، دستگیرشان کنید، پلیس!» موراکیس فرار کرد و تو، حتی نتوانستی ازش خداحافظی کنی، تشکر کنی و قرار بگذاری.

و اینچنین در شهر که بیدار می‌شد تک و تنها ماندی. روز روشن و زیر آفتاب، با آن عکسهایی که شش ماه قبل همهٔ روزنامه‌ها چاپ کرده بودند و با آن سبیل‌ها که حتی در کشور مردان سبیلویی مثل یونان بخوبی مشخص بود: کاش اقلاً این سبیل‌ها را تراشیده بودی! «شلوار تیره، پیراهن آبی و یک جفت سبیل!» حتماً در تلفنگرام دستگیری همچه خصوصیاتی ذکر می کردند. مسلماً در همچه ساعتی، هفت صبح، فرار تو را کشف کرده بودند و تلفنگرامها مخابره شده بود: بنابراین اصلاً صلاح نبود تاکسی بگیری. اتوبوس از تاکسی هم بدتر بود. گذشتن از خیابانهای شلوغ و یا خلوت نیز همینطور. می‌بایست قضیه را هرچه زودتر و در همین محله حل کرد. چه محله‌ای بود؟ آهان: کیپسلی. کی در اینجا زندگی می کرد؟ پاتیتساس! دمتریوپاتیتساس! چطور شد که دیشب به‌یادش نیفتادی؟ دمتریو با تو یک نسبت دور خانوادگی داشت، نوه دایی‌ات بود و با نهضت مقاومت ارتباط داشت: تئوفینلویاناکوس چندبار بوضوح و به‌ضرب فلک دربارهٔ او از تو بازپرسی کرده بود. «این دمتریو که به‌شما پاسپورت جعلی می‌رساند، کیست؟» در این مورد هم یک کلام از دهان تو خارج نشده بود: حتی بخاطر حقشناسی که شده تو را پناه خواهد داد. نشانی‌اش چه بود؟ آهان: خیابان پاتموس شمارهٔ ۱۰۵. پس ببینیم چطوری به‌خیابان پاتموس می‌رسند؟ از اینجا: اول دست راست، بعد دست چپ و باز هم دست راست... خیابان پاتموس! ولی عجب دراز است، انتها ندارد: این شمارهٔ صدو چهل‌ونه، شمارهٔ پنجاه ویک عجب راهی است. صدوچهل‌ونه، صدو چهل‌وهفت، صدوچهل‌وپنج... نودونه، نودوهفت، نودوپنج..... مرتب سرت را پایین انداخته بودی و می‌ترسیدی یکنفر بگوید: «ببینم، این یارو پاناگولیس نیست؟» پنجاه وهفت، پنجاه‌وپنج، پنجاه وسه..... پنجاه ویک! بالاخره به شمارهٔ ۱۰ رسیدی، زنگ زدی. دست‌چپ ماقبل آخر از بالا. از تلفن در بازکن صدای خواب‌آلودی پرسید: «کیه؟» «منم» «من کیه؟» «بازکن، دمتریو ترا به‌خدا معطل نکن!» در باز شد. دربان ساختمان نبود. لحظه‌ای بین انتخاب آسانسور و پله

مردد ماندی وبعدنفس‌زنان از پله‌ها بالا رفتی.خدایا برای آدمی که از یازده ماه پیش پله ندیده است و پاهایش درد می‌کند چقدر پله گذاشته‌ای! قبل از رسیدن به‌طبقهٔ چهارم هشت‌پاگرد پله را بالا رفته بودی و در آنجا قیافه‌ای کوچولو و وحشت‌زده ترا نگاه می‌کرد و قادر نبود حتی بیرونت بیندازد. اینبار برای التماس معطل نشدی. با یک جهش توی خانه پریدی و در را پشت سرت بستی. «فرار کردم. دمتریو، اقلاً باید یک شب مرا نگاه‌داری.» «فرار کردی؟! بگو ببینم...» «بعداً. الان یک تیغ بمن بده، باید سبیل ها را بتراشم.»

***

بدون سبیل تقریباً شناخته نمی‌شدی. با رضایت خود را در آینه نگاه کردی و به بازرسی خانه پرداختی. نگاهی به‌اطراف کافی بود تا بفهمی که آنجا یک پناهگاه عالی است: خیابان پاتموس در محله‌ای شبیه کازبا قرار داشت، و آپارتمان پاتیتساس هم در ساختمانی بود عین ساختمانهای دیگر. از آن گذشته دوتا ایوان داشت که در صورت لزوم می‌شد به‌ساختمان مجاور پرید و فرار کرد. ولی علی‌القاعده نمی‌بایستی‌احتیاج باشد: چه کسی به‌عقلش می‌رسید که توبه همچه جایی پناه برده باشی؟ موقع ورود هیچکس ترا ندیده بود، سرپله‌ها هم کسی ترا ندیده بود، و از پنجره‌های ساختمان مقابل هم چیزی دیده نمی‌شد چون خیلی پایین‌تر قرار داشتند. اتاقها را شمردی: اتاق نشیمن، حمام، آشپزخانه و یک اتاق دربسته. «آنجا چیست؟» «یک دوست.» «مگر تنها زندگی نمی‌کنی؟!» «نه. ولی ناراحت‌نشو. یک دوست واقعی است، یک رفیق است.» «اسمش‌چیست؟ چکاره است؟» «اسمش پردیکاریس است. دانشجوست.» «می‌خواهم باهاش حرف بزنم.» پاتیتساس در را بازکرد. زیر عکسهایی از برادران کندی و یک پستر بزرگ میدان سرخ مسکو با کاخ کرملین و گنبدهای کلیسا، جوانکی خوابیده بود. لبخندت را فرو خوردی و وارد شدی. بیدارش کردی، مصممانه با او طرف شدی. «من پاناگولیس هستم. از بویاتی فرارکردم. عوضی بازی درنیاوری، فهمیدی؟» بعد از یک لحظه بهت، از تخت پایین پرید و باماچ و بوسه و قسم وفاداری ترا در آغوش کشید. آلکوس— نمی‌دانی— چقدر ترا— تحسین‌می کنم— حاضرم — جانم را — بخاطر تو— فدا کنم. و پاتیتساس در حالیکه عکسهای برادران کندی و پسترکرملین با مناره‌های کلیسا را نشان می‌داد گفت: «مگر بهت نگفتم؟ خیالت راحت باشد! بین رفقا هستی، راست راستی که از اینجا بهتر نمی‌شد، چرا زودتر نیامدی؟ الان هم استراحت کن، غذا بخور و برایمان بگو چطوری فرار کردی. شیطان!» همینطور پیش می‌رفتند، چپ وراست ازت تعریف می‌کردند و بهت دلگرمی می‌دادند، تا آنکه رادیو خبر داد. ساعت هشت صبح

فرار را کشف کرده بودند، رادیو می‌گفت ساعت هشت صبح مجبور شدند در سلول را بشکنند، چون کلیدهایی که به‌سرجوخه سوراکیس داده شده بود پیدا نمی‌شد، و خود سوراکیس هم بعنوان همدست و فراری از خدمت تحت تعقیب قرار گرفته است. فوراً بحثی درگرفت: می‌بایستی یونان را ترک کنی، این مسلم بود ولی چطور؟ راه زمینی بهتر بود یا دریایی؟ پاتیتساس می‌گفت راه دریایی بهتر است، با یک کشتی تجارتی خارجی و یا یک کشتی تفریحی شخصی، پردیکاریس می‌گفت راه زمینی بهتر است، از مرز آلبانی یا یوگسلاوی؛ خود تو می‌گفتی راه هوایی بهتر است، بدون سبیل و با یک عینک، هیچکس ترا نمی‌شناخت، ولی می‌بایست یک پاسپورت داشته باشی. و دمتریو می‌بایست برایت یک پاسپورت تهیه کند «دمتریو، توفکرش را می کنی؟» «حتماً. فردا.» ولی فردا قضیه‌را عقب انداخت. می‌دانی امروز یکشنبه است، همه می‌روند دریا، یکشنبه‌ها هیچ کاری نمی‌شود کرد. تازه، آنها با دو دختر قراری داشتند و اگر نمی‌رفتند باعث شک می‌شد. چاو، سر شام همدیگر را می‌بینیم.

موقع شام برنگشتند. نیمه شب هم نه. و نه حتی دیروقت. صبح دوشنبه هم نیامدند، عصر دوشنبه هم‌سررسید و نیامده بودند: چرا؟ دقیقه‌شماری می کردی و هر دقیقه برایت یک فرض سیاه بود. آنها را گرفته بودند؟ نه بابا، در اینصورت تا بحال پلیس آمده بود و تراهم گرفته بود. با ماشین تصادف کرده‌اند؟ نه، در آنصورت هم بالاخره سروکلهٔ یکنفر پیدا می‌شد. و یا دارند... نه، ول کن، به‌این یکی اصلاً نمی‌خواستی حتی فکر کنی: قضیه روشن است، با آن دخترها خوابیده بودند و... نخیر، اصلاً هم روشن نیست! مگر نمی‌دانستند که تنهایی، نگران و عصبی هستی، وقت هم ندارید و باید از یونان فرار کنی ، مگر نمی‌دانستند؟ غذا هم نداشتی. در یخچال فقط دو تخم‌مرغ و یک گوجه‌فرنگی و ته‌ماندهٔ پنیر دیشب بود. تخم‌مرغها و پنیر را بلافاصله خورده بودی، و بعداً هم گوجه فرنگی را، و فقط یک تکه نان مانده بود، مگر این چیزها را نمی‌دانستند؟ مگر آنکه..... نه، دمتریو آدم مطمئنی بود، پردیکاریس بچهٔ خوبی بود، حتماً داشتند دنبال یک پاسپورت می‌گشتند و بهمین علت پیدایشان نبود. به‌خودت دلداری می‌دادی. ولی شک در وجودت لانه کرده بود و مثل یک سم مسموومت می کرد، آرام نمی‌گرفتی، روی تخت می‌افتادی، بلند می‌شدی، رادیو را روشن می کردی، خاموش می کردی: و بساین وسیله خشم و ناتوانی و تردید خودت را خفه می کردی. بروم یانه؟ درست است که رفتن تقریباً دیوانگی بود، ولی ماندن هم مورد نداشت. فرض کنیم با وجود استقبال اولیه بعداً ترس برشان داشته باشد. آدم بخاطر ترس به‌هر رذالتی تن می‌دهد. قیافهٔ جوش زدهٔ آنها در

مقابلت زنده می‌شد، با آن موهای چرب، با آن بلوجین‌های احمقانه داشتند با همدیگر صحبت می‌کردند: «می‌بایست صاف بیاد و سرما خراب بشه؟ من که بخاطر او حاضر نیستم زندان بروم!» «منهم همینطور!» «و اگر برویم به پلیس...؟» «نه، بهتره که اصلاً به‌خانه برنگردیم، گرسنگی خدمتش می‌رسد، دیر یا زود خودش می‌رود.» آری، پناه بردن به خیابان پاتموس اشتباه بود، الان می‌فهمیدی. اشتباه بود و کلی وقت ذیقیمت را از دست داده بودی. با تاریکی شب می‌بایستی خانه را ترک کنی. در انتظار تاریکی ماندی و درست در لحظه‌ای که می‌خواستی خارج شوی، در خانه باز شد: «بالاخره آمدیم! امان از دست این زنها! عجب جنده‌هایی هستند! پایین و بالا هم که بری همیشه تقصیر زنهاست. ولمون نمی‌کردند، عجب گیری افتاده بودیم. بهشون می‌گفتیم: اقلاً بگذارید به‌او تلفن بکنیم! ولی کارهای ترا هم راه انداختیم، تمام وقت به‌فکر تو بودیم. به‌بندر هم رفتیم. برایت کشتی هم پیدا کردیم. یک کشتی تجارتی است، روز چهارشنبه یکراست به‌ایتالیا می‌رود.»

در سالهایی که با هم زندگی کردیم و ترا شناختم، متوجه شدم که تو در یک مورد کم و با بی‌میلی صحبت می‌کنی: دربارهٔ روزهایی که در خانهٔ پاتیتساس و پردیکاریس گذرانده بودی. بمحض اینکه سؤالی می‌کردم، رنگت می‌پرید و می‌گفتی: «ولش کن!» ولی یکبار درددل کردی و آنچه را تا بحال نقل کردم برایم گفتی، می‌گفتی بمحض شنیدن حرف آن دو نفر — بالاخره — آمدیم — زنها — عجب — جنده‌هایی — هستند —، ته دلت فرو ریخته بود. و بعد وقتی به صورت آنها نگاه می‌کردی، دلهرهٔ عجیبی ترا فرا می‌گرفت. چیزکی در آنها ترا قانع نمی‌کرد: خیلی شاد بودند و خیلی صمیمی، خیلی پرچانگی می‌کردند و خیلی ضدونقیض می‌گفتند. مثلاً تمام وقت با آن دخترها بودند یا دنبال کار تو رفته بودند؟ این دوتا مطلب با هم جور نمی‌شدند. و کشتی تجارتی، کدام کشتی بود؟ چطوری پیدا کرده بودند، با کی صحبت کرده بودند، و با کدام بهانه؟ و خشن شدی: «کمتر چرند بگوئید و بهتر توضیح بدهید!» «باشد، الکوس، باشد. حوصله داشته باش، چرا عصبانی شدی، آرام باش، تمام شب وقت داریم، الان باید شام بخوریم، گرسنه‌ایم. مگر تو گرسنه نیستی؟ ببین چی‌ها آورده‌ایم: بادنجان، کباب، دلمه.» «اول خبرها را بگین و بعد به دلمه می‌رسیم» «هان، پس به ما اعتماد نداری! خیلی تنها ماندی، هان؟ عصبی شده‌ای، خدا می‌داند چه فکرها کرده‌ای. حق داری، می‌بایست دیشب برگردیم. ولی آن دوتا جنده مگر گذاشتند... من امروز صبح می‌خواستم سری بهت بزنم. ولی اداره دیر می‌شد.» به‌طرف پردیکاریس برگشتی و پرسیدی: «ادارهٔ تو هم

دیر می‌شد؟ تو هم به‌اداره میری؟» «نه، ولی در دانشگاه کلاس داشتم.» «بعد از ظهر هم کلاس داشتی؟ بعد از ظهر هم؟» «الکوس، بی‌انصافی نکن. بعدازظهری رفتم بندر. دنبال آن ناخدا...» «اسم این ناخدا چیه؟» «آلکوس، راستش اینست که یادم رفته. یک اسم خارجی سخت. دستریو، ژاپونی بود یا سوئدی؟» «بنظرم سوئدی بود.» «وخود کشتی؟» «سوئدی، مگر نه؟» گردن او را چسبیدی: «بچه، مرا دست‌نینداز!» اگر پاتیتساس میانجیگری نکرده بود خفه‌اش کرده بودی. پاتیتساس می‌گفت: «آرام باش، آرام باش، اعصابت خسته شده است. دردت را می‌فهمم. آخر چه ربطی به‌او دارد، بیچاره! چرا یخهٔ مرا نمی‌گیری؟ من او را به‌بندر فرستادم. مگر به‌من اعتماد نداری؟ من با تو فامیلم، با هم دوست هستیم. بچگی با هم بازی می‌کردیم، مگر یادت رفته؟» او را کنار زدی: «من می‌روم.» «مگر دیوانه‌ای؟ می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی؟» «نه، الکوس، نه! حرف مارا خوب نفهمیدی!» دنبال دستهای نو می‌گشتند، نوازشت می‌کردند، آه و ناله می‌کردند. بالاخره کوتاه‌آمدی: «باشد، این دلمه‌ها وبادنجان‌ها را بخوریم.» خوردی و نوشیدی. شراب فراوان بود. شرابی سفید وگس همانطورکه تو دوست داشتی، و تقریباً یک سالی بود که شراب نخورده بودی. غضب‌اولیه خیلی زود به‌شادی تبدیل شد، نوعی شادی نسیان‌آور. «خب، بچه‌ها حالا از این کشتی که روز چهارشنبه حرکت می‌کند صحبت کنیم.» «بعداً، الکوس، بعداً. خیلی شراب خوردیم، بریم یک چرتی بزنیم.» «آره،آره، یک گیلاس دیگر و بعدش بریم چرتی بزنیم، الکوس!» خمیازه کشان به‌اتاق پردیکاریس رفتی و زیر عکسهای برادران کندی و پستر میدان سرخ با مناره‌های کرسلین خوابیدی —رفقا — رفقا — مستیم — در خوابی دلهره‌آور فرورفتی. باز هم ماهی‌ها. با موراکیس درکنار دریا و نزدیک محل بمب‌ها بودی، موراکیس دم پرتگاهی ایستاده بود و تو روی صخره‌ای در کنار آب. موراکیس فریاد می‌زد: «چهارتا چشم بهتر از دوتا می‌بینند، چرا از هم جدا شدیم؟» بعداً موجی دو ماهی را روی صخره‌ها انداخت. می‌خواستی هردو را بگیری ولی زنده بودند و خیلی لیز، بمحض اینکه بهشان دست می‌زدی می‌لغزیدند و فرار می‌کردند، خیلی سریع، اگر یکی را می‌گرفتی، آن یکی می گریخت. بنابراین می‌پریدی روی آن یکی و اولی فرار می‌کرد، و رنج می‌بردی زیرا می‌دانستی که گرفتن فقط یک ماهی بدردی نمی‌خورد: می‌بایست یک‌جفت ماهی بگیری.صدا می‌کردی موراکیس، بیا، کمکم کن‌موراکیس! ولی‌موراکیس صدای ترا نمی‌شنید، داشتی از صخره‌ها می‌افتادی، در لحظهٔ فرو رفتن در آب دیدی که موراکیس هم قبل از تو افتاده است. پاتیتساس تکانت داد: «چته؟

حالت خوب نیست؟» «چطور؟» «در خواب غلت می‌خوردی، ناله می کردی.» «خـواب بـدی می‌دیدم. اتفاقاتی خواهد افتاد.» «هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. الکوس، راحت بخواب.»

فردا سه‌شنبه بود و پاتیتساس صبح خیلی زود بیرون رفت، تو هنوز نیمه‌خواب بودی. «آه، دیشب ازکشتی صحبت نکردیم! چقدر شراب بود! سرناهار صحبت می کنیم. من ظهر برمی‌گردم. چاو، مرابببخش، باید بروم.» حتی بهت فرصت نداد بگویی —اتفاقاً —همین —الان باید — صحبت کنیم. این موضوع دلشوره‌ای راکه دیشب در شراب حل کرده بودی، دوباره زنده کرد، ولی به‌زور برآن غلبه کردی و چند ساعت بعد وقتی بلند شدی، تقریباً خود را دلگرم احساس می کردی. سوت‌زنان قهوه‌ای درست کردی و خوردی، رادیو را روشن کردی، و بمحض شنیدن آن دوباره اضطراب بسراغت آمد. گویندهٔ رادیو می‌گفت که رد پایی از تو و یا موراکیس پیدا نشده است ولی هرکس اطلاعات مفیدی عرضه کند که منجر به‌دستگیری تو شود، از طرف دولت نیم‌میلیون دراخما جایزه دریافت خواهد کرد. لعنت براین شانس، نیم میلیون دراخما خیلی پول بود، خیلی‌ها را به‌هوس می‌انداخت. می‌بایست خیلی احتیاط کنی، وقتی پاتیتساس و پردیکاریس خانه نیستند سروصدا راه نیندازی، چراغ را خاموش و صدای رادیو را کم کنی، وگرنه همسایه‌ها مظنون می‌شدند. نیم میلیون دراخما. آن دو نفر می‌دانستند که تو نیم میلیون دراخما می‌ارزی. پردیکاریس را که در اتاق مجاور در خوابی مستانه بود بیدار کردی: «آهای، می‌دانی که من نیم میلیون دراخما قیمت دارم؟» پردیکاریس زیر لب زمزمه کرد: «از دیروز تاحالا همین را می‌گویند.» دور خودش غلت خورد و دوباره صدای خرناسش بلند شد. از دیروز؟ چطور از دیروز؟ پس چرا بهت نگفته بودند؟ کی به‌آنها گفته بود؟ از رادیو که نبود. از دیروز تا بحال همهٔ نوبتهای اخبار را شنیده بودی. و این اولین باری بود که از جایزه صحبت می کردند. شاید در روزنامه‌ها خوانده بودند؟ نه، دوشنبه‌ها روزنامه چاپ نمی‌شود. و تازه اگر در روزنامه‌ای نوشته بود، بهرحال خبر مال روز یکشنبه بوده است. برگشتی به‌اطاق پردیکاریس: «آهای، تو! کی با تو از جایزه حرف زده بود؟» «اوه نمی‌دانم، بیاد ندارم، خیلی شراب خورده‌ام، بگذار بخوابم، چه اهمیتی دارد؟» صادق بنظر می‌رسید، باور کردی. خدایا، چقدر بدبینی، چقدر سوءظن: آیا دیگر خوش‌بین نبودی؟ دیگر صبر را نمی‌شناختی؟ روی تخت درازکشیدی و منتظر دمتریو شدی. گفته بود سرظهر برمی‌گردد. سرظهر بود که کلیدی در درچرخید. روی آرنج بلند شدی: «دمتریو؟» صداهایی درهم جوابت بود، یک صندلی با سروصدا افتاد، اقلاً بیست پلیس

شخصی‌پوش به‌خانه ریخته بودند و هفت‌تیر بدست گفتند: «دستها بالا، وگرنه تیراندازی می‌کنیم!»

بعد از ظهر آنروز، قبل از رفتن به‌پادگان نظامی گودی، روزنامه‌ها از تو عکس گرفتند. در این عکسها چشمهایت به‌زمین دوخته شده، دهانت به‌تلخی دلخراشی بسته است، دستهایت بیحال و شل در دستبندها تاب می‌خورد: مظهر مجسم شکست و سرافکندگی بودی. سرافکندگی تو از دستگیریت کمتر بود تا از آن حرفهایی که وزیر امنیت عمومی به‌مطبوعات گفته بود: «اعضای سازمان خودش به‌او خیانت کردند تا جایزه را دریافت کنند. دو نفر از آنها به‌اسامی پاتیتساس و پردیکاریس.» و تازه به‌خودتو، کمیسر پلیس بدتر از این‌هم گفته بود: «خیال می‌کردی همه‌شون نوکر مطیع و وفادار تو بودند، هان؟ از همان روز یکشنبه ما می‌دانستیم که در خیابان پاتموس شماره ۱۰ هستی! از همان اول کار وارد نشدیم چون فکر می‌کردیم خودت بیرون می‌آیی: چون به‌پسر دایی‌جان تو قول داده بودیم که به‌خانه حمله نکنیم. او آمده بود اینجا و می‌گفت: «خیلی عصبی است، خودش میاد بیرون، یک ذره هم برایش غذا نگذاشته‌ایم!» دو روز صبر کردیم، تمام حرکات ترا کنترل می‌کردیم. ولی بعدش خسته شدیم و سر پسردایی‌جان و دوستش داد زدیم: مسخره‌اش را درآوردید، اون طرف قادر است ماهها هم در خانه بماند، خیلی به‌زندان عادت دارد! و پسردایی‌جان قول داد: «یک کاری می‌کنم که بیرون بیاد، می‌برمش به بندر.» حوصله‌مان سررفت. کلیدها را ازش گرفتیم. ولی نیم میلیون دراخما برایش کافی نبود، دبه کرد و گفت باید یک کار خوب برایش در المپیک ایرلاینز پیدا کنیم. برایش درست کردیم. ما آدمهای باشرفی هستیم، سرقولمان ایستاده‌ایم، مثل رفقای تو حقه‌باز نیستیم.» کمی بعد بهت خبرداد که موراکیس هم دستگیر شد. داشتند خیلی، خیلی قاطعانه از او بازپرسی می‌کردند. و او اعتراف می‌کرد، اعتراف می‌کرد.

# ۴

چگونه یک انسان محکوم به‌مرگ و دستگیر شده بعد از فرار می‌تواند به‌دلسردی خود غلبه کند و فوراً نقشهٔ فرار دیگری را بریزد؟ فقط از تو برمی‌آمد و می‌بایست ترا شناخت. و بهرحال این همان چیزی است که یک ماه و نیم بعد که از گودی به‌بویاتی فرستاده شدی، اتفاق افتاد. پاتسوراکوس دیگر رئیس نبود، فرار تو باعث شد برکنارش کنند. مقابل در سلول مدیر جدید در انتظار تو بود، مرد گنده‌ای بود حدود پنجاه ساله، با کله‌ای بزرگ و کچل و دماغی منقارمانند. «روز بخیر، آلکوس، خوش برگشتی!» خوش برگشتم! زیر چشمی نگاهش کردی. چشمهایی داشت خوک سانند، بیحال و درعین‌حال خبیث. دهانی چاقالو و بیحال و درعین‌حال بدجنس. دستهایی چاق و لرزان، که بسادگی هم می‌توانستند بلرزند و التماس کنند و هم کتک بزنند. «تو کی هستی؟» «من نیکولا زاکاراکیس، آلکوس، رئیس جدید زندان.» «چه می‌خواهی؟» «آلکوس، می‌خواستم با تو حرف بزنم. می‌خواستم بهت بگویم چطور فکر می‌کنم.» «خب، زاکاراکیس، چه‌فکر می‌کنی؟ بگو.» «من فکر می‌کنم، آهان، فکر می‌کنم که تو آدم باارزشی هستی، آلکوس، تو آدم خایه‌داری هستی. و چون فکر می‌کردم تو آدم باارزش و خایه‌داری باشی، فوراً با ژنرال یوانیدیس درباره‌ات صحبت کردم. به‌ژنرال گفتم: آقای ژنرال بسیار محترم، گذشته‌ها گذشته، فراموش کنیم و دیگر حرفش را نزنیم: اشتباهات این جوان را فراموش کنیم، به‌او نشان بدهیم که ماهم حس انسانی داریم، دیگر مستمسک به‌دستش ندهیم تا قالتاق‌بازی درآورد، اینطوری دست آخر خودش پشیمان می‌شود و رفتارش را اصلاح می‌کند. جناب آقای ژنرال فرمودند: شما چه پیشنهادی دارید، آقای زاکاراکیس؟ پیشنهاد می‌کنید ارفاق کنیم، گذشت داشته باشیم؟ جوابش

دادم، باید با او صحبت کرد، باید دستبندها را بازکرد. آری، این دستبندها را باید برداشت، یکسال است که دستبند بدست دارد، ما باید حسن‌نیت خودمان را ثابت کنیم! طبیعتاً جناب آقای ژنرال چندان راضی بنظر نمی‌رسید، ولی بالاخره قبول کرد. فرمودند: آقای زاکاراکیس، مدیر زندان شمایید، نظر شما مهم است. شما کارت سفید دارید، هر روشی میل دارید بکار بگیرید.» خدایا. احمق و در عین‌حال زیرک، تهدیدکننده و در عین‌حال صلحجو: چنین آدمی را خوب می‌شناختی. موجودی که در مقابل هر قدرتی سرخم می‌کند، هر مقامی، هر زورگویی. زنده باد پاپادوپولس، زنده‌باد استالین، زنده‌باد هیتلر، زنده‌باد مائوتسه‌تونگ، زنده‌باد نیکسون، زنده باد پاپ، زنده‌باد هرکه بادا باد: کافیست اسباب دردسرنباشد. از اینها گذشته، چنین موجوداتی معمولاً با آدمهایی فلک‌زده‌تر از خودشان درمی‌افتند، زیرا می‌خواهند بدینوسیله عقدهٔ حقارت خود را خالی کنند و به‌نوبهٔ خودشان انتقام زورگویی‌های تحمیل شده را بگیرند. دیکتاتوری‌ها از این موجودات تغذیه می‌شوند، استبدادها را اینها تقویت می‌کنند. و تصادفی نیست که اتفاقاً بهترین نمونهٔ زندانبانی هستند. می‌بایستی فوراً ورقها را رو کنی و بهش بفهمانی که هستی، می‌بایستی تحریکش کنی و نبرد جدید را شروع کنی. حرفش را قطع کردی: «تمام کردی، زاکاراکیس؟» «نه، آلکوس. می‌خواستم بگویم که....» «زاکاراکیس، دیگر لازم نیست. خودم فهمیدم برای چه‌آمدی. آمدی به‌من بگویی که من خوشگلم و تو از من خوشت میاد، خلاصه دلت میخواد که من ک... بگذارم. دیگه کهنه شده، همه می‌دانند که نوکرهای شورای نظامی ابنه‌ای هستند. ولی من دلم نمیاد ک... بگذارم، زاکاراکیس. نه امروز و نه هرگز. نمی‌توانم همچه لطفی به‌تو داشته باشم، چونکه هم زشتی و هم خیلی چاق. نفرت‌آوری.» «اه؟ چی؟ چطور؟» «گفتم که، ک... نمی‌گذارم، زاکاراکیس. چونکه هم زشتی و هم چاق و هم نفرت‌آور. حتی نمی‌توانم شلوارت را پایین بکشم و اون ک... بیقواره‌ات را دیدی بزنم.» «اوباش! هرزهٔ کمونیست! مزدور!» و دست و پا زنان رفت.

چند ساعت بعد با سماجت برگشت. «آهای! از دعوای قبلی معذرت می‌خواهم. تقصیر من بود، آلکوس، نفهمیده بودم که شوخی می‌کنی. تازه، به‌من گفته بودند که تو خیلی اهل شوخی هستی، بچهٔ شادی هستی. نمی‌بایست فراموش کنم. محض عذرخواهی این را برایت آورده‌ام. بگیر.» چشمهایت برق زد، برایت یک کوبولوی آورده بود. لااقل از یک سال پیش خواب یک همچه چیزی را می‌دیدی، بازی کردن بااین نوع تسبیح از بچگی برای تو سرض بود، در زندان و تنهایی خودش نعمتی می‌شد، ولی وای به‌حالت اگر قبول می‌کردی.

بمعنی آن بود که او را تبرئه کنی، بهش بگویی — زاکاراکیس — دردت را — می‌فهمم — تو هم — زن و بچه‌داری — تو هم —بندهٔ خدایی هستی — مثل من — آشتی — کنیم. و در این صورت به‌طرزی علاج‌ناپذیر بازیچهٔ دست او می‌شدی. می‌بایستی محکم در مقابلش بایستی، می‌بایستی به‌او بفهمانی که نه با خوشرفتاری و نه با بدرفتاری قادر به‌شکستن ارادهٔ تو نیست، می‌بایست بداند که تو و او دشمن هستید و باید دشمن بمانید. هوس دست درازکردن وگرفتن آن هدیهٔ بسیار عزیز را درخود خفه کردی و با بی‌اعتنایی گفتی: «نمیخوام.» «یالا، برش‌دار. باکمال میل تقدیمت می‌کنم.» «گفتم که آنرا نمی‌خواهم، من از تو فقط یک چیز می‌خواهم: یک مستراح باسیفون.» «یک مستراح باسیفون؟! چرا؟» «چونکه بالگن نمی‌شود زندگی کرد. بوی گند می‌دهد. ضد بهداشتی است.» «ولی در اینجا همهٔ سلولها لگن دارند! هیچکس مستراح سیفون‌دار ندارد!» «سلول من باید داشته باشد.» «ول‌کن، عاقل باش. هدیهٔ مرا قبول‌کن.» «من از فاشیستها هدیه قبول نمی‌کنم. من از فاشیستها فقط مستراح سیفون‌دار قبول می‌کنم. چون حق منست.» زاکاراکیس لرزید. می‌دانست که دیر یا زود بالاخره به‌لغت فاشیست می‌رسی و خودش را برای جواب آماده‌کرده بود. «هه! تو جوان هستی، آلکوس عزیز. هنوز چیزی نمی‌فهمی. من هم به‌سن تو از فاشیسم صحبت می‌کردم!» «البته بدش را نمی‌گفتی، زاکاراکیس.» «چرا، اتفاقاً بد می‌گفتم. مغز نداشتم. و موسولینی هم به‌ما حمله‌کرده بود، و ماهم به او علاقه‌ای نداشتیم. شبی را در ریمینی بیاد دارم. می‌دانی، من در سال هزارو نهصدوچهل در ریمینی اسیر جنگی بودم، بعضی وقتها با ایتالیاییها بحث داشتیم، آنشب من از موسولینی‌بد می‌گفتم، می‌گفتم که یک اوباش است، بلای جان انسانیت است....» «آفرین، زاکاراکیس، احسنت!» «و آنها به‌من جواب می‌دادند که موسولینی یک ملت را تجلی داده است و نظم و آرامش را در تمام‌کشور برقرارکرده....» «و تو هم باور می‌کردی، هان؟» «نه، اشتباه می‌کنی. بهت گفتم که جوان ساده‌لوحی بودم، مثل امروز تو. اصلاً باور نمی‌کردم و اعتراض می‌کردم. سرشان داد می‌زدم: مگر نمی‌بینید چقدر بدبختی برای شما آورده است؟ و آنها جواب می‌دادند: بدبختی‌های ما تقصیر انگلیسها و جهودها وکمونیستها است. ولی ببین من چطور جوابشان را می‌دادم. آخر من همه‌جا گلیم خودم را خوب از آب می‌کشم، تو نمی‌دانی من چه فنهایی بلدم: من می‌توانم یک سفیرکبیر حسابی بشوم. خلاصه جواب می‌دادم: ما هم از جهودها خوشمان نمیاد، ولی شما چرا به یونان آمده‌اید؟ آمده‌اید دنبال جهودها؟» «معطلش نکن، زاکاراکیس،

معطلش نکن!» «آه، نه، یک کمی مهربان باش، حوصله کن! می‌دانی آنها چه جواب می‌دادند؟ می‌گفتند: آمدیم به‌یونان وگرنه شما آلبانی را می‌گرفتید و اسمش را می‌گذاشتید اپیروس شمالی.» «زاکاراکیس، این یکی را راست می‌گفتند.» «آهان، پس نمی‌خواهی گوش کنی. چون درست در همین جابود که من بهشان جواب دادم: آره، آلبانی مال ماست و فاشیسم جنایت است. ومی‌دانی که جواب آخر آنها چه بود؟ نتیجه گرفتند که هرکس با فاشیسم می‌جنگد مرتکب جنایت می‌شود چون به کمونیستها کمک رسانده است! حق داشتند، پسرجان، خیلی هم حق داشتند، من الان می‌فهمم. و اضافه می‌کنم: تو در کمال حسن‌نیت داری همان جنایت را مرتکب می‌شوی.» «زاکاراکیس، واقعاً این حرفها را باور می‌کنی؟» «باور نمی‌کنم؟ مطمئن هستم، دقیقاً مطمئن هستم، پسرجان. هرکسی ضدفاشیست باشد به‌نفع کمونیستها و اتحاد شوروی کار می‌کند.» «هوم!» وانمود کردی که مردد مانده ای و یکی از آن لبخندهای مقاومت‌ناپذیرت را بهش تقدیم کردی: «جالب بود، عجب! واقعاً جالب بود. زاکاراکیس می‌توانم ازت سؤالی بکنم؟» «من اینجام، پسرجان. درخدمت تو.» «تو ایتالیایی حرف می‌زنی،زاکاراکیس؟» «من نه. من فقط یونانی بلدم من اصلاً نخواستم نه انگلیسی یاد بگیرم و نه فرانسه. من یک ناسیونالیست هستم.» «فهمیدم. خب، در ریمینی،ایتالیایی‌ها زبان یونانی حرف می‌زدند؟» «یک کلام هم نمی‌دانند.» «پس با کدام زبان آنقدر پرچانگی می‌کردی، احمق،تو که زبان یونانی‌هم‌نمی‌دانی و بدتر از یک بیسواد صحبت می‌کنی؟» قول و قرارهایش را با خود و با یوانیدیس فراموش کرد. و تا دم بیهوشی ترا با چوب زد. ولی تو دلگیر نبودی: درست همین را می‌خواستی. بهانهٔ بسیار خوبی بدستت افتاده بود تا یکی از آن اعتصاب غذاها را برپا کنی و مستراح سیفوندار بگیری، مستراح برای فرار خیلی لازم بود.

زاکاراکیس تابحال اعتصاب غذا ندیده بود. و از مشکلات سه‌روز اول آن خبر نداشت، در سه روز اول است که انسان احتیاج شدیدی به‌غذا احساس می‌کند، و بعد از آن حالت ملایمی به‌آدم دست می‌دهد که هرنوع میل به‌غذا را از بین می‌برد. و بهمین علت اشتباه کرد و بعد از سه‌هفته اعتصاب غذا به سراغت آمد. تا آنوقت فقط آب خورده بودی و دیگر گوشتی در صورتت باقی نمانده بود، پاهایت به‌نازکی مچ دستهایت شده بود، از دهانت آنچنان بوی نامطبوعی به‌مشام می‌رسید که مشکل می‌شد کنارت نشست. بمحض دیدن تو، زاکاراکیس وحشت کرد و تصمیم گرفت وزیر دادگستری را مطلع کند. «دارد می‌میرد، دارد می‌میرد!» «اگر بمیرد، شما را توقیف خواهیم کرد، نمی‌شود بخاطر این

مسئله یک جنجال بین‌المللی برپا کرد.» در وزارتخانه اینطوری جوابش را دادند. توقیف و زندان؟ لعنت به‌این بخت، می‌بایست هرطور شده کاری کرد که چیزی به‌دهانت بگذاری! زاکاراکیس به‌آشپزخانه رفت، غذاها را بررسی کرد، به‌به، عجب غذایی، غذای محبوب خودش بود، عدسی، برایت یک بشقاب آورد. «روزبخیر، ببین چه آوردم. بفرما!» با صدایی خیلی ضعیف پرسیدی: «چه می‌خواهی، زاکاراکیس؟ چیه؟» «غذای خودم، برای خودم پخته بودند! میدهمش به‌تو. عدسه!» عدس؟ «زاکاراکیس، برو گمشو.» «یالا، اقلاً یک کمی بچش، خیلی خوشمزه است، برایت خوبه.» «گفتم برو گمشو.» «شاید خوشت نمیاد، یک بیفتک می‌خواهی؟ آش، سوپ؟» آری، کمی‌سوپ میل داشتی، خدایا چقدر دلت سوپ می‌خواست! «نه زاکاراکیس، نه بیفتک، نه آش، نه سوپ. من یک مستراح سیفوندار می‌خواهم، همین.» «دفعهٔ قبل هم برایت گفتم که در این زندان هیچکس مستراح سیفوندار ندارد!» «تو خودت داری.» «من مدیر زندانم!» «من هم من هستم. من یک مستراح سیفوندار می‌خواهم.» «نمی‌توانم همچه کاری بکنم!» «خیلی هم خوب می‌توانی، کافیست بخری و بدهی سوار کنند.» «نه، نه، نه!» «پس من می‌میرم و تو را به‌همین سلول می‌اندازند. باتهام قتل غیرعمد، نه، قتل عمد، خواهی دید. روزنامه‌نگاران همهٔ دنیا خواهند آمد. ترا به کتک زدن و آزار من متهم می‌کنند و به‌قتل عمد، همهٔ کشورها علیه یونان تصمیماتی می‌گیرند و یونان نمی‌تواند عضو بازار مشترک اروپا بشود، و همه‌اش هم تقصیر تو خواهد بود.» «چه می‌گویی؟» «همین که گفتم. پاپادوپولس ترا نخواهد بخشید، یوانیدیس بهمچنین. دیگر ولم کن، می‌خواهم در آرامش بمیرم. در آسمان یک مستراح سیفوندار پیدا خواهم کرد.» زاکاراکیس تقریباً گریه‌کنان رفت. آنشب را نخوابید و روزهای بعد مرتباً می‌آمد و نبض ترا اندازه می‌گرفت و از نگرانی آه می‌کشید. روز به‌روز حالت بدتر می‌شد و تو هم عمداً پنهان نمی‌کردی. همینکه او نزدیک می‌شد، زیر لب ناله می‌کردی: «دارم می‌میرم، می‌میرم.» بالاخره تسلیم شد: «آلکوس، صدای مرا می‌شنوی؟» «آره...» «اگر یک مستراح سیفوندار برایت بیاورم، یک کمی سوپ می‌خوری؟» «نفهمیدم... تکرار کن.....» «اگر یک مستراح سیفوندار بهت بدهم، یک کمی سوپ می‌خوری؟» «نه، اول مستراح سیفوندار، بعدش سوپ.» «خیلی خب، خیلی‌خب، خب! یک مستراح‌سیفوندار بهت‌می‌دهم!!!» «فوراً!!» نیمساعت بعد عده‌ای عمله و بنا با ماله و کلنگ به‌سلول ریختند و تو سوپ را قبول کردی و دوباره شروع به‌خوردن کردی.

فکر داشتن یک مستراح سیفوندار، و یا بهتر بگویم فکر فرار از راه مستراح

از همان زمان زندانی بودن درگودی به‌مغزت رسیده بود، و می‌دانستی بالاخره دیر یا زود ترا به‌بویاتی خواهند برد. درواقع هم آن سلول برای فرار از هر نظر مناسب بود. نه تنها درطبقهٔ اول بود و به‌یک خیابان کم‌رفت وآمد مربوط می‌شد، بلکه حتی تمام دیواره‌هایش هم از زور رطوبت پوسیده بود و خیلی راحت می‌شد نقب زد. کافی‌بود آدم یک وسیلهٔ حفاری داشته باشد، و یک راه‌حل برای مخفی‌کردن سوراخ و از بین بردن خاکهای اضافی. راه‌حل این مشکل آخری فقط مستراح سیفوندار بود، و حالا که داشتند مستراح را سوار می‌کردند در نظر تو نیمی از اقدام فرار عملی شده بود. حالا دیگر حتی حالش را داشتی‌که با زاکاراکیس شوخی کنی: «آهای، پاپادوپولاکی، آن بشقاب عدسی کجاست؟» «امروز نداریم. اگر می‌خواهی می‌توانم برایت مرغ بفرستم.» «باشد، مرغ بده!» دربارهٔ دو مشکل دیگر فکر می‌کردی. اولاً با چه وسیله‌ای نقب بزنی؟ حتی یک چنگال هم نداشتی، برای غذا فقط قاشق می‌دادند.... عجب، قاشق! از آن بهتر چه می‌خواستی، کلنگ یا متهٔ برقی؟ قاشق را زیر تخت قایم کردی و وقتی نگهبان دنبال آن گشت گفتی: «من چه‌می‌دانم آن قاشق کثافت کجا رفته، حتماً نگهبان قبلی برداشته!» با قاشق دیوار را خراش دادی و دیدی‌که خوب خراش برمی‌دارد، پوستهٔ نرم دیوار راحت کنده می‌شد و آجرها خیلی راحتتر از آنکه تصور می‌کردی خرد می‌شدند. همه چیز را داخل یک تکهٔ بزرگ خمیر نان گذاشتی و سر سوراخ را پوشاندی. می‌بایست یک پرده داشته باشی. ولی چطور می‌شد که یک پرده گرفت، با چه کلکی می‌توانستی یک پرده بدست بیاوری؟ مسلماً با اعتصاب غذا نمی‌شد، اعتصاب غذا سلاحی بران است ولی نمی‌شود آنرا هدر داد و مرتباً به‌آن متوسل شد. شاید تهدید به‌باجگیری بهتر بود. صبر کردی تا زاکاراکیس بیاید و توقع تشکر و سپاسگزاری داشته باشد. آمد. «راضی شدی؟ از مستراح سیفوندار خوشت آمد؟» «آره. فقط یک پرده کم دارد.» «چه پرده‌ای؟» «پرده حیا. حالا که یک مستراح سیفوندار دارم نکند که می‌خواهی از یک پردهٔ مضایقه کنی؟ مگر می‌شود که جلوی نگهبانها که از سوراخ نگاه می‌کنند آدم دست به‌آب برود.» «وقتی تو دست‌به‌آب می‌روی، کی ازسوراخ نگاه می‌کند؟» «همه. همین خودت.» «من؟!؟» «آره، زاکاراکیس حقه‌بازی درنیار، خودم ترا دیدم.» «لعنتی! رذل!» «اگر فحش بدهی، من هم همه‌چیز را تعریف می‌کنم.» «چی را تعریف می‌کنی، حق‌السکوت می‌خواهی؟!» «من حق‌السکوت نمی‌خواهم. فقط خجالتی هستم. تقصیر خودم که نیست، من از هر چیزی سرخ می‌شوم. تازه، یک پرده اینجا را کمی شاد می‌کند، حتی یک میز هم ندارم، یک صندلی هم ندارم.» «فهمیدم، یک

کمی اثاثیه می‌خواهی. حالا منهم بزرگواری می‌کنم: یک میز و یک صندلی برایت می‌فرستم.» «و یک پرده» «کدام پرده! من پرده از کجا پیدا کنم؟!»

نه، تهدید فایده‌ای نداشت. التماس و تقاضا هم فایده‌ای نداشت. «زاکاراکیس، ترا بخدا یک پرده بده.» «من پرده ندارم.» «یک تیکه پارچه و دو تا میخ کافیست.» «نه.» «چرا نه؟» «چون من باید تصمیم بگیرم، می‌فهمی؟ من مدیر زندانم، می‌فهمی؟ اگر هرچی بخواهی بهت بدهم، آخر و عاقبت کار تو می‌شوی مدیر زندان! از دست این توقعات تو دیگر خسته شدم! بهت یک میز دادم و یک صندلی، پرده هم بهت نخواهم داد! پرده نخواهم داد!» «اگر پرده ندهی، میز را پس می‌دهم،صندلی را پس می‌دهم.» «نه، اینجا پای مسائل اصولی دربین است. و از اینها گذشته تو دیوانه‌ای.» دیوانه؟ آهان،راه‌حل همین بود. می‌بایست خودت را به‌دیوانگی بزنی، تا بالاخره تسلیم شود. صبر کردی تا شب آمد و مدیر زندان خوابید. میز را زیر پنجره کشیدی، صندلی را رویش گذاشتی از میله‌ها بالارفتی و شروع کردی به‌عربده کشیدن. «زاکاراکیس! خوابیدی، زاکاراکیس؟ نباید بخوابی، باید پردهٔ مرا بدوزی! می‌خواهم که پرده آبی رنگ باشد! با منگوله!» و یا «زاکاراکیس، پردهٔ مرا دوختی؟ منگوله بهش انداختی؟» و اینطوری سه، چهار، پنج شب طول کشید. سایر زندانیها اعتراض می‌کردند: «آقای مدیر، این پرده را برایش بفرستید! شبها خواب نداریم!» شب هفتم زاکاراکیس و نگهبانها به‌اتاقت ریختند حسابی با چوب کتک خوردی، ولی بعد از کتک پرده را آورد. آبی‌رنگ و با منگوله. و توانستی حفاری را شروع کنی. شب و روزکار می‌کردی، خستگی‌ناپذیر، وقتی قاشق کج می‌شد با ناخنها و دستها می‌کندی: تمام انگشتهایت خراشیده و زخمی شده بودند. ولی حتی درد را هم احساس نمی‌کردی، تماشای آن سوراخ که هر روز بزرگتر می‌شد و به‌قطر چهل و پنج سانتیمتر رسیده بود برایت شادی سکرآوری داشت. آواز می‌خواندی، سوت می‌زدی، می‌خندیدی. بخصوص وقتی خاکها را به‌مستراح می‌ریختی و سیفون می‌کشیدی: بی‌توجه به‌سوءظن دیگران سیفون می‌کشیدی. حتی روزی که زاکاراکیس باپیشانی درهم ازت سؤالی کرد متوجه خطر نشدی: «ببینم،مگر مریضی؟ اسهال داری؟» «من، نه، چطور مگر؟» «مرتب صدای سیفون بلنده.» «چونکه خوشم میاد، مگر قدغنه؟» «نه، قدغن نیست.» ولی درآن چشمهای خوک‌مانندش برقی از زیرکی درخشید.

***

بالاخره روزی رسید که ضخامت دیوار از دو یا سه سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد: چند ضربهٔ خشک کافی بود تا دیوار بریزد. می‌بایست منتظر شب بمانی، بنابراین

نفس عمیقی کشیدی و روی تخت دراز شدی و خیالبافی می‌کردی: وقتی به‌خیابان مجاور زندان رسیدی باید دست چپ بروی یا راست؟ دست چپ اتاقهای زاکاراکیس بود و دست راست آشپزخانهٔ پادگان، دست راست بهتر است. خب، از دست نگهبانهای بیرون چطور، باید فرارکرد؟ نگهبانها چندان مشکل نیستند، با موراکیس هم راحت گذشته بود. و همینطور مشکل گذشتن از دیوار که می‌بایستی تنهایی بالا بروی. همیشه بخت با تو یار بوده، و خود همین زاکاراکیس هم شانسی بود. بیچاره زاکاراکیس. به‌تو یک هتل هدیه کرده بود — عدسی، مستراح‌سیفونددار، پردهٔ منگوله‌دار — و تواو را تا حد جنون آزار داده بودی، حتی حماقت او را هم بیرحمانه کوبیده بودی. واقعاً حق بود بگویی که مستبدها برشانهٔ چنین افرادی استوار هستند؟ وقتی بهتر فکر می‌کردی می‌دیدی اتفاقاً اولین قربانیان استبداد همین موجودات هستند: درواقع اوهم یک زندانی بود. او هم همیشه در همان زندان محبوس بود، و لعن‌و نفرین و توهین زندانیها را می‌شنید، همیشه هم آلت دست افرادی مثل یوآنیدیس و وزرای مختلف دادگستری، و باز هم دائماً در معرض ترس و تهدید آنان که حکم می‌رانند و آنان که حکم خواهند راند. دلت می‌خواست به اوبگویی که در اعماق قلبت بااو دشمنی نداری، که درواقع تو او را هم یک زندانی می‌دانستی. دلت می‌خواست او را نجات بدهی، می‌خواستی بهش بگویی باکتک زدن تو و امثال تو درواقع خودش راکتک می‌زند: یعنی آزادی انسان راکتک می‌زند، یعنی او هم می‌توانست یک انسان آزاد، و شورشی باشد نه یک بنده و نوکر. حیف که وقت نداشتی. داشتی به‌این چیزها فکر می‌کردی که زاکاراکیس وارد سلول شد. خیلی خسته بنظر می‌رسید و مؤدب صحبت می‌کرد: «آلکوس، می‌خواستم ازت خواهشی بکنم.» «بگو، زاکاراکیس.....» «امشب حالم خوب نیست. باید استراحت بکنم. امشب آواز نخوان. سروصدای سیفون را درنیار.» «باشد، زاکاراکیس.» «راستی؟ قول می‌دهی؟» قسم می‌خورم، زاکاراکیس.» «تو با من دشمنی داری، معلومه، من زندانبان تو هستم و...» «من با تو دشمنی ندارم، زاکاراکیس، من با رژیمی که تو در خدمت آنی دشمنی دارم. تو هم مثل من یک زندانی هستی. عین پاتسوراکوس، عین زندانبانهای تمامی زندانهای دیگر دنیا، چه در دیکتاتوری و چه در نظامهای دیگر. وقتی دوباره آزادی در این کشورمستقرشود تازه خواهی فهمید چرا و به‌چه علت من اینطوری رفتار می‌کنم. شماها قربانی جهالت و زبونی خودتان هستید، گناهی ندارید. تقصیر آنهایی است که به‌شما دستور می‌دهند، بیرحمی در آن کسانی است که حکمرانی می‌کنند. تو بیرحم نیستی، زاکاراکیس. فقط خنگی.» باز هم همان

لبخند عجیب را که در روز صحبت از اسهال دیده بودی برلبش دیدی. این‌بار متوجه شدی، و سخت نگران ماندی. ولی دیگر برای احتیاطها و تغییر برنامه وقتی نبود، شب می‌گذشت و با اضطراب در انتظار بودی که شیپور خاموشی بکشند و سکوت حکمفرما شود.

ساعت یازده. دو مشت محکم، یک فشار آرنج؛ پوستهٔ دیوار ریخت. سرت را از سوراخ بیرون بردی: خیابان ظاهراً خلوت بود. گوش خواباندی: هیچ صدایی نمی‌آمد. بنابراین حرکت! نفست را حبس کردی، سر را از سوراخ بیرون بردی. بعد یک دست و بعد یک شانه. خودت را بیرون کشیدی. وقتی خواستی شانهٔ دیگرت را بیرون بکشی گیرافتادی. آیا در پهنای سوراخ اشتباه کرده بودی؟ نه، تقصیر لباسها بود: کت چرمی، پیراهن پشمی، پلوور. اگر لخت بودی رد می‌شدی. کاملاً لخت شدی. لباسهایت را بقچه کردی از سوراخ بیرون انداختی. با صدای ملایمی به‌زمین افتاد، فقط نیم‌متر با زمین فاصله داشتی. عالی بود! باز هم یک سرویک دست ویک شانه‌را بیرون کشیدی، دست دیگر و بازوی دیگر را هم بیرون بردی، با کمر خود را بالا کشیدی. کافی بود با شکم فشار دهی؛ اینجور. جاپا پیدا کنی: اینجور. سربخوری: اینجور. و..... پوزخندی پرصدا پرده‌های گوشت را خراشید، و صدایی تمسخرآمیز می‌گفت: «هوا سرده، آلکوس. نیمه‌برهنه اینجا چکار می کنی؟ شرم و حیایت کجا رفت؟» زاکاراکیس بود و بیست‌تایی سربازکه درکنار خیابان صف کشیده بودند. زاکاراکیس می‌خندید، سربازها هم می‌خندیدند. چنان می‌خندیدند که لوله تفنگهایشان مثل شاخه های خشک یک درخت درباد تکان می‌خورد.

***

«تو فکر می کردی من خنگ باشم، هان؟ تو — فقط — یک — خنگ — هستی و — بس — زاکاراکیس. خنگ، کور، کر، هان؟ فکر می کردی نفهمیده‌ام که آنهمه سروصدای خراشیدن و سیفون کشیدن و پشت‌پرده رفتن برای چیست، هان؟ پرمدعا! نفهم! می‌دانی چرا ولت کرده بودم تا اینکارها را بکنی؟ چون که دیگر موی دماغ من نمی‌شدی، تبهکار! چون که می‌خواستم سربزنگاه مچت را بگیرم و تفریح کنم! آری، کلی تفریح کردم!» و می‌زدند: روی صورت، روی سینه، روی آلت تناسلی. «من اصلاً به‌حساب نمی‌آیم، هان؟ یک بدبخت فلکزده‌ای هستم، و زندانی مثل تو، هان؟ بیشعور، من مدیرم، من! من رئیس اینجام! رئیس! و یک رئیس باهوش: حتی حساب کردم که چقدر وقت می‌گذاری، حیوان رذل! خوب می‌دانستم که امشب خیال فرار داری! همه می‌دانستند، همه! همه آن شکاف روی دیوار را دیده بودند! فکر نمی کردی

دیوار از بیرون شکاف بردارد، هان؟» و باز هم کتک: روی صورت، روی سینه، روی آلت تناسلی، ولی کتکها چندان دردآور نبود، دردآورتر از آن، سرافکندگی و حقارت بود، آن حرفها و خاطرهٔ آن پوزخند عظیم که گوشهایت‌را کر کرده بود، نیمی از بدنت بیرون بود و نیم دیگر هنوز در سوراخ، چشمهایت را بلند کرده بودی و صف سربازها را دیده بودی و صدای تمسخرآمیز می‌گفت هوا — سرده — آلکوس —نیمه برهنه —اینجا —چکار می کنی. آتش خجالت و سرافکندگی صورتت‌را کبود کرده‌بود، دلت‌می‌خواست‌بمیری oh,Theos!Theosmu! اوه، خدایا، خدای من! آدم کتک بخورد، شکنجه بشود، تکه وپاره بشود: ولی اینطور تحقیر نشود. درست نیست، انسانی نیست «فکر می کردی واقعاً رفته باشم تا بخوابم، هان؟ فکر می کردی در رختخواب گرم و نرم دارم به‌مزخرفات تو فکر می کنم، هان؟ می‌دانی، از کی تابحال با سربازها در اینجا منتظرت بودم؟ از سه ساعت پیش، سه ساعت!» پلکهای بادکرده‌ات به‌نگاهی تحقیرآمیز بلند شد، و از لبهای شکافته‌ات صدایی بیرون آمد: «زاکاراکیس، حسابت را خواهم رسید! نمی‌دانم چطور، ولی روزی روزگاری دمار از روزگارت خواهم کشید. دیوانه‌ات خواهم کرد. ترا به‌تیمارستان می‌فرستم.» زاکاراکیس با آخرین لگد جوابت را داد و بعد خسته و عرق‌کرده ازکتک ترا تحویل مأمورین ا.اس.آ. داد، و آنها ترا در پتویی پیچیدند و به‌پادگان نظامی گودی بردند. درآنجا بازپرسی‌های همیشگی و شکنجه‌های همیشگی آغـاز شد. و باز هم رژهٔ همان بازیگران همیشگی: مالیوس، بابالیس، تئوفیلویاناکوس، یوانیدیس.

این‌بار هم وحشی‌ترین آنها، تئوفیلویاناکوس بود. «بگو ببینم، با چی نقب کندی؟» «با یک قاشق، تئوفیلویاناکوس.» «حقیقت ندارد، ممکن نیست، باور نمی کنم. به‌من بگو کی به‌تو کمک کرد! همدستانت کی‌ها هستند، کی؟!؟» «هیچکس، تئوفیلویـانـاکوس.» «دروغ، دروغگو، سوذی! بزودی اعتراف خواهی کرد!» «باز هم با همان کاغذهای تقلبی، تئوفیلویاناکوس؟ هنوز مرا نشناخته‌ای. باکاغذ آن اعترافات‌کونت راپاک کن، بیسواد. آره، پاکش کن که خیلی لازم داری!» «من ترا می کشم!!!» یوانیدیس کمتر از دیگران متعجب بنظر می‌رسید. بدون یک کلام حرف بـه‌تو خیره می‌شد، چهرهٔ یخ‌مـانندش در اخمی بخشنده بـاز مـی‌شد. بعد از مـدتی سرش را تکـان داد و گفت: «پاناگولیس، پاناگولیس! من‌که گفته بودم باید ترا تیرباران کرد، پاناگولیس! تقصیر پاپادوپولس است‌که خایه‌اش را نداشت زیر خـاک‌ت بفرستد!» روز بعدش فدونه‌گزیکیس آمد، فرماندار نظامی آتن که‌حکم اعدام ترا امضاء کرده بود. جدی و غمگین بود. روی بازوی چپش یک نوار سیاه عزاداری

بچشم می‌خورد: چند روز قبل زنش مرده بود. همچنانکه دستبند زده در کنار یک ظرف غذای دست نخورده روی زمین دراز کشیده بودی روی تو خم شد و گفت: «آقای پاناگولیس. تمنا می‌کنم، آقای پاناگولیس چیزی بخورید.» این اولین باری بود که در چهارده ماه گذشته کسی ترا «شما» خطاب می‌کرد. جوابش را پس دادی: «آقای ژنرال، بدون قاشق و چنگال؟ عذر می‌خواهم آقای ژنرال، ولی من سگ نیستم.» «می‌دانم، آقای پاناگولیس. می‌دانم. ولی شما هم باید نگرانی آنها را درک کنید. بمحض آنکه یک قاشق به‌شما می‌دهند، شما یک نقب می‌کنید!» ناگهان فکری در ذهنت درخشید. شخص مناسب و فرصت مناسب برای انتقام از زاکاراکیس و تمامی آنهایی که ترا تحقیر کرده بودند، همین شخص بود. اگر می‌توانستی این شخص مهم و مؤدب را قانع کنی، می‌توانستی بسادگی دام خودت را برای آنها بگستری. به‌چشمهای کمی ساده‌لوح ژنرال خیره شدی، تمامی عضلات صورتت را در تعجبی اغراق‌آمیز منقبض کردی و پرسیدی: «آقای ژنرال! مگر شما هم داستان قاشق را باور کرده‌اید؟! دیوار که از شکلات ساخته نشده!» «چه گفتید، آقای پاناگولیس! چه گفتید؟!» «گفتم که نگهبانها به‌من کمک کردند، آقای ژنرال: درست همانهایی که بعداً مرا دستگیر کردند. می‌گویم که خود زاکاراکیس بود، آقای ژنرال. اصل فکر مال زاکاراکیس بود! خود او این فکر را به‌من تلقین کرد. امید داشت که بعد از اقدام فرار من به‌جای دیگری منتقل شود، می‌خواست مثل پاتسوراکوس به‌جای دیگری برود! من نمی‌دانستم که دارد دو دوزه بازی می‌کند، آقای ژنرال. حرفش را باور کردم. و اگر اجازه بفرمایید می‌گویم که شما هم اگر جای من بودید باور می‌کردید! وقتی مدیر یک زندان وارد سلول می‌شود و به زندانی می‌گوید: با هم کنار بیاییم، نفع تو در فرار است و نفع من در انتقال به جای دیگر، متقابلاً به‌همدیگر کمک کنیم و از این حرفها! بعد هم نگهبانها را در اختیار زندانی می‌گذارد، شبح آزادی را به‌زندانی نشان می‌دهد..... آقای ژنرال، من هنوز هم از خود سؤال می‌کنم آیا دو دوزه بازی کردن در برنامهٔ او بوده است یا نه: در اوایل کار واقعاً صمیمی بنظر می‌رسید! شاید بعدها عقیده‌اش عوض شد، از ترس آنکه یکی از نگهبانها اعتراف کند. خیلی دلش می‌خواست مثل پاتسوراکوس از بویاتی برود!» «آقای پاناگولیس، واقعاً که عجیب است. باور نکردنی است! مطلقاً باور نکردنی است!» «منهم مثل شما فکر می‌کنم، آقای ژنرال. و با کمال میل این مسئله را برای شما اعتراف می‌کنم، زیرا که شما یک جنتلمن هستید، یک مرد متمدن، درستکار و یک نظامی واقعی. هرگز با من بدرفتاری نکردید، هرگز و خوب می‌دانید که من در

مقابل دیگران دهان باز نمی‌کنم: من زیر شکنجه حرف نمی‌زنم.» «می‌دانم، آقای پاناگولیس، می‌دانم. و باید تصدیق کنم: شما مرد باشرفی هستید. ولی چیزی که برایم تعریف کردید، واقعاً جنجال‌آفرین است، باور نکردنی است!» «تصدیق می‌کنم، آقای ژنرال، ولی حقیقت است. متأسفانه حقیقت است. فکرش را بکنید که وقتی سوراخ پیش نمی‌رفت، زاکاراکیس می‌آمد و مرتباً تکرار می‌کرد: باز هم کوشش کن، باز هم امتحان کن! اگر بخواهی یک تیشه بهت می‌دهم! و روزی چون خسته بودم و دیگر کار نمی‌کردم، عصبانی شد. گفت: نکند که توقع داری من نقب را تمام کنم؟! ولی بعدش چند نگهبان به کمک من فرستاد. من — هم — مثل — پاتسوراکوس — منتقل — می‌شوم. اوهوم! و چه‌ها دربارهٔ افسرها می‌گفت، علی‌الخصوص درمورد شما، آقای ژنرال! مقصودم نظامیانی نیست که خود منهم حقیرشان می‌دانم، یعنی آن نوکرهای شورای نظامی، مقصودم نظامیانی مثل شماست، آقای ژنرال!» «متشکرم، آقای پاناگولیس. شما یک دشمن بسیار درستکار هستید، آقای پاناگولیس. ولی شما هم متوجه هستید که من نمی‌توانم این اطلاعات را برای خودم نگاه دارم. بایستی آنها را گزارش کنم.» «متوجه می‌شوم، آقای ژنرال. از من انتقام خواهند کشید، ولی اهمیتی ندارد. گزارش کنید، آقای ژنرال، گزارش کنید.» «به‌امیددیدار، آقای پاناگولیس.» «به‌امید دیدار آقای ژنرال.» «می‌گویم یک قاشق برایتان بیاورند، آقای پاناگولیس.» «خیلی متشکرم، آقای ژنرال.» «و چیزکی بخورید، خوب؟ از شما تمنا دارم.» «چشم، آقای ژنرال.»

دستش را به کلاه برد و سلام نظامی داد، انگارکه تو مافوقش باشی، و غرق درآتش خشم سوزانندهٔ درونی رفت. چند دقیقه بعد قضایا را به‌یوانیدیس گزارش داد و او با همان خشم، تئوفیلویاناکوس را احضارکرد. «می‌گویید که نقب را با یک قاشق کنده است!» «بله، جناب آقای ژنرال... آن حرامزاده اعتراف کرده است.» «یک قاشق‌معمولی سوپخوری؟» «بله، جناب آقای ژنرال. برای ما مسلم شده است.» «و هیچکس کمکش نکرده است؟ و هیچکس هم مثلاً به‌او یک تیشه نداده است.» «نه، جناب آقای ژنرال. حیوان عجیبی است، همه او را می‌شناسند.» «و شما هم یک احمق هستید! یک نالایق و ببو!» «جناب آقای ژنرال!» «یک ساده‌لوح! یک بازپرس تخمی! یک آسیب طفیلی!» «جناب آقای ژنرال!» «از مقابل چشم من دور شوید، وگرنه شما را به‌باد لگد می‌گیرم!» در این‌میان، نگهبانانی که در خیابان کنار سلول به‌تو خندیده بودند، به‌زندان گودی آورده شده بودند، در اتاقهای دیگر کتک می‌خوردند و صدای فریاد آنها مثل نوای چنگ گوشهای

ترا نوازش می‌کرد. «نه، کمک، نه! من کاری نکردم! من بیگناهم، قسم می‌خورم، بیگناهم! نه، نه، من کمکش نکردم. بسه، مادر، بسه!» با بعضی از آنها ترا روبرو کردند، آنچنان وضع بدی داشتند که برای یک لحظه دلت خواست که آنها را تبرئه کنی. ولی خاطرهٔ آن تحقیر و سرافکندگی در درونت بیدار شد، و هرآنچه به‌گزیکیس گفته بودی تأیید کردی و لعابش را هم زیادتر کردی: «آره، همین‌ها بودند. زاکاراکیس به‌آنها کلنگ داده بود و آنها به‌من کمک می‌کردند. بعد هم خاکها را می‌بردند تا سیفون گیر نکند.» «حقیقت ندارد، حقیقت ندارد!» «حقیقت دارد، متأسفم. وچون تنبل هم بودند و زاکاراکیس هم از پسشان برنمی‌آمد و خاکها را نمی‌بردند، من مجبور شدم خاکها را در مستراح بریزم و مستراح گرفت. و آنها محض تلافی نمی‌خواستند مستراح را درست کنند.» ولی زاکاراکیس را ندیدی. یوانیدیس شخصاً به‌حسابش رسیده بود. درواقع یوانیدیس کمی شک داشت. ترا بهتر از دیگران فهمیده و شناخته بود، و می‌دانست که قادر به‌هر کاری هستی: می‌دانست که حتی قادری از افتخار فرار چشم بپوشی تا زاکاراکیس‌را به‌دردسر بیندازی. ولی این شک را از هر طرف بررسی می‌کرد و به‌استدلال تازه‌ای می‌رسید که از هر جهت کامل بود. چرا می‌بایست زاکاراکیس را منتقل کند؟ اگر تو دروغ گفته بودی، از آن به‌بعد هیچ زندانبانی بخوبی و سختگیری زاکاراکیس از تو نمی‌توانست محافظت کند. ولی اگر تو راست گفته بودی، زاکاراکیس را می‌بایستی تنبیه کرد ولی نه آنطور که خودش آرزو می‌کرد. بنابراین بیهوده بود که دنبال تحقیقات و توبیخ برود: کمی تحقیر کافی بود: زاکاراکیس احضار شد: «خب زاکاراکیس، شما می‌خواستید بازنشسته شوید؟» «نمی‌فهمم، جناب آقای ژنرال.» «فهمیدید، زاکاراکیس، خوب هم فهمیدید. مردی که حرف نمی‌زد، اینبار حرف زد. همه‌ـ چیز را می‌دانم. بازی درنیاورید.» «جناب آقای ژنرال، تکرار می‌کنم که نمی‌فهمم. بله، خسته هستم، شما نمی‌توانید تصور کنید در این پنج‌ماه با آن لعنتی چه روزگاری گذراندم. بله، خوش دارم منتقل شوم، تا دیگر او را نبینم و صدایش را نشنوم و فراموش کنم که وجود دارد. ولی دربارهٔ بازنشستگی. نه، نه!» «بازنشستگی، زاکاراکیس؟ درست شنیدم؟ گفتی بازنشستگی؟» «بله، جناب آقای ژنرال. اگر ممکن باشد، بله. دیگر طاقت ندارم، آقای ژنرال. آن مرد یک شیطان است، به‌شما قول می‌دهم، یک شیطان مجسم!» صدای یوانیدیس یخ‌تراز معمول شد: «او را خیلی بهتر از شما می‌شناسم، زاکاراکیس. شیطان است، بله، ولی شرف دارد. یعنی درست برعکس شما که یک احمق هستید و بی‌شرف. می‌بایست دستور توقیف شما را می‌دادم، زاکاراکیس، می‌بایستی به

به‌اتهام خیانت شما را به‌دادگاه صحرایی بکشم.ولی‌این برای شما خیلی کم است، عین یک جایزه است و...» «دادگاه صحرایی، جناب آقای ژنرال؟ محاکمه به اتهام خیانت؟!؟ جناب آقای ژنرال، من بودم که آن جنایتکار را گرفتم، من بودم که...» «حرف مرا قطع نکنید، زاکاراکیس. قبلاً هم گفتم که بازی درنیاورید. و تکرار می‌کنم که دادگاه صحرایی برای شما خیلی کم است، جایزه است. من می‌دانم شما شایستهٔ چه مجازاتی هستید. و می‌دانید چیست؟ شما در مقام خود باقی می‌مانید، زاکاراکیس. شما در بویاتی می‌مانید! با او! تا وقتی زنده باشید او را بغل گوش خود خواهید داشت، قسم می‌خورم!» «نه، جناب آقای ژنرال! نه! این یکی نه!» «چرا، اتفاقاً همینطور خواهد بود. و از این لحظه وظیفهٔ جدیدی به‌شما محول می‌کنم: باید برایش سلول مخصوصی بسازید، سلولی که حتی اگر شما درش را بازکنید نتواند فرارکند. و الان هم بروید. و مواظب باشید: اگر اینبار هم شکست بخورید، مجازاتی بدتر از دادگاه صحرایی در انتظار شما خواهد بود. شما را با او در یک سلول زندانی خواهم کرد!»

دوهفتهٔ تمام، زاکاراکیس، مثل شبحی نعش افتاده بود. آن درگیری با یوانیدیس چنان او را درهم کوبیده بود، که بعدها در لحظه‌ای از ضعف، برای تو اعتراف کرد که حتی قادر به‌انجام وظایف زناشویی هم نبود، و همسرش با تمسخرتحریکش می‌کرد: «مگر بهت گفته‌اند پارتنون* بسازی!» بی‌اراده و ناامیدو وارفته بود، به‌بی‌ظرفیتی خود آگاهی عاجزانه‌ای داشت، فقط وقتی بحال می‌آمد که ترا در سلول غیرقابل فرار و در دست خود تصور می‌کرد. ولی چه سلولی باشد؟ همین سؤالی بود که خواب و اشتها و قدرت جنسی را از او گرفته بود. یوانیدیس حتی مسئولیت نوع سلول را به‌عهدهٔ او گذاشته بود: «این یکی مربوط به شماست، زاکاراکیس. فقط سه‌ماه به‌شما وقت می‌دهم. بعد از عید نوئل باید آماده باشد.» بعد از نوئل! فقط سه ماه و بس! به‌امید حل مشکل، زاکاراکیس کتابها و کاتالوگهای معماری را ورق می‌زد. اصطلاحات مشکل را می‌آموخت، نیروی پتانسیل، مقاومت اصطکاکی، تئوری ماکسول، تئوری بتی، کلاپیرون. وبیهوده .البته می‌بایست سلولی باشد با بتن مسلح و زیر بنای خیلی مقاوم، با دیوارهای بسیار ضخیم که حتی با متهٔ بادی هم سوراخ شدنی نباشد. می‌بایست دودر فولادی داشته باشد با پنجره‌های نامرئی؛ سقف سلول هم می‌بایست یک شبکهٔ برق فشارقوی داشته باشد. طوری که حتی نشود به‌آن نزدیک شد. ولی

* Parthenon؛ معبدآتنه (الههٔ حکمت) که درعصر پریکلس، میان سالهای ۴۳۲ و ۴۴۷ قبل‌از میلاد بر آکروپولیس آتن ساخته شد وشاهکار معماری یونانی است.ـ ن.

حتی همچه سلولی‌هم برای تو کافی نبود، اینرا با غریزه احساس می‌کرد: چیز بیشتر و بهتری لازم بود. چیزی دیگر، چیزی که نه‌تنها بدن تو بلکه حتی خیال ترا زندانی کند: چیزی که مانع فکرکردن مغز تو باشد. با تمام خرفتی‌اش این نکته را فهمیده بود، می‌بایست جلوی مغز ترا گرفت، چون دفعهٔ آینده حتماً نقب‌نمی‌زدی و مغزت فکر شیطانی دیگری را آماده می‌کرد. و وای به‌حال تو اگر موفق می‌شد: یوانیدیس رحم نداشت. «مواظب باشید، زاکاراکیس! اگر این بار هم شکست بخورید، مجازاتی بدتر از دادگاه صحرایی در انتظار شما خواهد بود، شما را با او در یک سلول زندانی خواهم کرد!» تا آنکه روزی در قبرستانی، یک مقبرهٔ گنبددار دید و فکر بمغزش رسید: یک قبر! آهان برای آن شیطان یک قبر لازم بود: یک قبر! یک سلول که شکل و ابعاد یک قبر را داشته باشد. می‌بایست برایت قبری بسازد. و شاید هم با یک درخت سرو در کنار آن. راستی در آن میدان خالی وسط زندان یک سرو نبود؟ و عین هنرمندی که بترسد لحظهٔ خلاقیت خود را از دست بدهد و بایستی فی‌المجلس آنرا پیاده کند، فوراً به بویاتی شتافت و فوراً ذوزنقه‌ای کشید و اندازه‌های آنرا تعیین کرد. دو ماه بعد سلول حاضر بود. سلول وحشتناکی که می‌بایست از صبحی از روزهای ماه فوریه تا چهارسال بعد در آن بمانی.

صبح روز دردناکی از ماه فوریه بود. در آن روز دردآور هنوز در گودی بودی، و نمی‌دانستی که به‌ذهن زاکاراکیس رسیده باشد و برای تو یک پارتنون ساخته باشد. حتی تصور می‌کردی که دیگر زیر دست زاکاراکیس نخواهی افتاد. در گودی وضع بدنبود، مدیر زندان به‌تو دستبند نزده بود، نگهبانها اغلب با تو صحبت می‌کردند، و علی‌الخصوص که یک موراکیس دیگر شناخته بودی: سربازی که حاضر بود ترا فرار دهد. «مرا نگاه‌کن، آلکوس، مرا بیاد نداری؟» «نه.» «ولی باید بشناسی. آلکوس، مرا در جایی دیده‌ای.» «کجا؟ کی؟» «در مقر فرماندهی ا.اس.آ. بعد از دستگیری، در موقع کتک خوردن.» «کدام کتک؟» «آره، به ما دستور دادند ترا کتک بزنیم و من هم ترا با باتون زدم. ولی بعدش عجیب خجالت‌کشیدم.» «باور نمی‌کنم.» «حقیقت است، آلکوس، حقیقت. بعدش آنقدر خجالت‌کشیدم که برای خودم قسم خوردم که در اولین فرصت تلافی کنم و....» «باور نمی‌کنم.» «با خودم قسم خوردم که روزی کمکت کنم، با خود گفتم اگر او را نکشند، روزی برایش کاری خواهم‌کرد.» «مواظب باش که برای موراکیس شانزده سال زندان بریدند.» «می‌دانم.» «و دفعهٔ آینده وقت تلف نخواهند کرد. به‌من و هرکس با من باشد تیراندازی خواهندکرد.» «می‌دانم.» «تو چه می‌دانی، کله پوک!» طبق

معمول خودت بااین سیستم او را تمسخر کرده بودی، تهدید و تحقیر کرده بودی و عاقبت از صداقت او مطمئن شده بودی، و می‌دانستی که دروغ نمی‌گوید! باکمک همدیگر یک نقشه طرح کردید. اینبار، دیگر نمی‌بایستی سبک سری کنی و بازی دربیاوری. علاوه برلباس نظامی برایت مدارک ارتشی می‌آورد تا از پادگان گودی خارج شوی، و بعد هم یک پاسپورت جعلی، یک جفت عینک برای تغییر قیافه، و یک اتومبیل هم در خارج از گودی در انتظار بود که ترا به‌یک قایق شخصی می‌رساند، و قایق موتوری فوراً حرکت می‌کرد و به آبهای بین‌المللی می‌رسید. تنها اشکال کار در دو قفل سلول بود: کلید قفل‌ها را یک سروان نگاه می‌داشت. «آلکوس، نمی‌شود کلیدها رادزدید.» «لازم نیست. برو به‌یک قفل‌سازی، و تمام کلیدهایی را که بنظرت مناسب می‌رسد بخر.» رفته بود. با پنجاه‌تایی کلید برگشت، و یکی از آنها قفل اولی را باز می‌کرد. دومی را نه. «چکار کنیم، آلکوس.» «ساده است. باز هم کلید بخر. تمام آنهایی را که در بازار می‌بینی بخر. آنقدر امتحان می‌کنم تا یکی پیدا شود.» باز هم دنبال کلید رفت و اینبار با صدتا کلید برگشت. از هشت صبح تا ساعت یازده، یعنی در ساعت کشیک صبح، و از ساعت ده شب تا دوازده، یعنی ساعات کشیک شبانه امتحان کرده بود، عرق می‌ریخت واز ترس می‌لرزید که غافلگیرش کنند. «این یکی را امتحان کن.» «نمی‌شود.» «آن یکی.» «نمی‌شود.» «آن یکی.» «نمی‌شود.» سی‌وهشتمین کلید: «بازشد!» قفل را باز می‌کرد. «خب، برای فردا حاضری؟» «آره، همه چیز حاضره.» «ماشین هم حاضر است؟ قایق هم حاضر است؟» «آره، چند روز است که منتظرند.» «پس ساعت دوازده شب. فردا.» نیمه شب ساعت خوبی بود. همه در خواب بودند.

آنروز صبح آواز می‌خواندی، مثل دوران مستراح سیفوندار. «کبوتران سفید پریدند! آسمان در انبوه کلاغان پنهان شد!» ولی آوازت چندان طول نکشید، طرف ساعت نه بود که یک جوخه وارد سلول شد: «بجنب، پاناگولیس. راه می‌افتیم!» «راه می‌افتیم...؟ کجا؟» «به‌بویاتی، پاناگولیس. برمی‌گردی به‌بویاتی.» بایک کامیون کوچک راه افتادید، سفر پایان‌ناپذیر می‌نمود، هوس گریستن نفست را گرفته بود، از دور منظرهٔ بویاتی را با دیوارهای بلند وبرج‌های مسلسل دیدی. زاکاراکیس در آستانهٔ در ورودی ایستاده بود، دستها را به کمر زده بود و بزحمت لبخند پیروزی را در چهرهٔ زیتونی‌رنگش پنهان می‌کرد. «به‌به، مشتاق دیدار، ببینید کی برگشته! بیا، عزیزم، بیا. تصورش را هم نمی‌کنی وقتی در ییلاق گودی بودی چه‌چیزی برایت آماده کردم.» یک بازویت را گرفت و ترا به‌خیابانی برد که به‌آن سلول قبلی که از آن فرار کرده بودی، منتهی می‌شد،

از مقابل سلول بدون توقف گذشتید. به‌دست راست چرخیدید و بعد به‌چپ و بعد باز هم به‌راست. قلبت تاپ‌تاپ‌می‌زد: وقتی زاکاراکیس گفت — عزیزم — منتظرت — بودیم، احساس کردی که بلایی در انتظارت باشد. چیزی ترسناکتر از تمامی آزارهایی که تابحال تحمل کرده بودی. «رسیدیم، عزیزم! رسیدیم، خوشت میآد؟ مال توست، فقط مال توست!» در وسط میدان، قبر با درخت سرو، مثل یک سیلی به‌چشمانت خورد. «سرو هنوز کوچک است، عزیزم. ولی بزرگ خواهد شد.»

***

می‌گفتی که آدم تا آن سلول را نبیند نمی‌تواند از آن تصوری داشته‌باشد. و بهمین علت بعد از سقوط شورای نظامی، از وزیر دفاع اوانگلوس توسیتاس آوروف اجازه خواستی که از آن عکس بگیری. ولی او اجازه نداد. وقتی نمایندهٔ مجلس شدی، بازهم از او اجازه خواستی، و اظهار داشتی که محض بوالهوسی و تماشای خالی نیست، لازم بود به‌دنیا نشان داده شود که تحت‌استبداد با زندانیان چگونه رفتار می‌کنند، ولی باز هم اجازه نداد. سه‌سال تمام، سرسختانه از او اجازه خواستی، و گفتی که شک داری که او عمداً می‌خواهد این رذالت را پنهان کند، و حتی خیال دارند که سلول را از بین ببرند تا خاطرهٔ آن فراموش شود، ولی باز هم او اجازه نداد. نگذاشتند که حتی از در بویاتی بگذری و از دور نگاهی به‌آن زندان بیندازی، و به‌خود بگویی در آنجا زنده‌بگورم کرده بودند، نجات یافتم و پیروز شدم. آنجا را دیگر ندیدی، نتوانستی عکس بگیری. بعد از مرگ تو، در آنروزهایی که مثل زائری برای دیدن جای پای گذشته‌های دور تو به‌یونان می‌رفتم، از بسیاری از آن ساختمانها و خیابانها و تیرهای برق فشارقوی دیگر اثری نبود، ولی آن سلول را به‌یاد و خاطرهٔ تو دیدم، به‌یاد و خاطرهٔ تو از آن عکس گرفتم. بولدزرهای اوانگلوس‌توسیتساس آوروف داشتند سلول را درهم می‌کوبیدند. برجهای مسلسل، قسمت بزرگی از دیوار، و ساختمانهای مرکزی در حال نابودی بودند، و خیلی بزحمت توانستم حیاطی را که در آن توپ‌بازی کرده بودی و تحقیر شده بودی، پیدا کنم، دفتر زاکاراکیس را دیدم، سلولی را که با موراکیس از آن فرارکرده بودی دیدم، از سلول دیگر و مستراح سیفوندار دیدن کردم. این سلول را از نقب دیوار آن شناختم: از خیابان مجاور هنوز آن سوراخ دیده می‌شد. بعد به‌میدانی رسیدم که زاکاراکیس پارتنون خود را در آن بنا کرده بود، فوراً آنرا شناختم، چون بمحض دیدنش قلبم گرفت. واقعاً یک قبر بود، اغراق نکرده بودی. از یک قبر، رنگ و ابعاد و ظاهر را داشت: فقط یک پنجرهٔ سی‌سانتیمتر در سی‌سانتیمتر دیوارهٔ یکدست سیمانی را

بریده بود، و در خیلی کوچکی که به‌ورودی سلول منتهی می‌شد. از داخل بدتر بود. از داخل متوجه می‌شدی که خیلی کوچکتر از ظاهرش می‌نماید: دوسوم فضا را محوطهٔ ورودی سلول دزدیده بود. سلول واقعی و حقیقی در ته ورودی قرار داشت، در سلول، تا چانهٔ آدم از فولاد یکپارچه بود، و بعد از آن میله‌میله بود. مساحت داخلی آن از دو متر در سه‌متر تجاوز نمی‌کرد. بگوییم تقریباً مثل یک تخت دونفره کمی بیشتر. و تازه این مقایسه دقیق نیست، زیرا آدم فکر می‌کند که فضا برای حرکت باندازهٔ یک تخت دونفره باشد. ولی اینطور نبود. برای تکان خوردن فقط حاشیه‌ای وجود داشت به‌طول یک متر وهشتاد وعرض نود. بقیهٔ فضا را یک تخت خواب اشغال کرده بود و یک انباری که در آن یک دستشویی ساده و یک توالت قرار داشت. تخت خواب به‌ارتفاع پنجاه سانتیمتری به‌دیوارهٔ انباری و گوشه‌های سلول ثابت شده بود. بنابراین روی تخت درازکشیدن مثل خوابیدن در یک تابوت بود، بخصوص که سقف کوتاه و هوا تاریک بود. تاریکی تقریباً کامل بود. بغیر از یک لامپ ضعیف آبی‌رنگ، تنها نوری که به‌سلول می‌رسید از راهروی ورودی بود، بجای سقف این راهرو میله‌های افقی کشیده بودند. ولی منظور نور واقعی نبود، چون سقف اول از یک صفحهٔ مشبک ریز تشکیل شده بود و بعد از آن از یک میله‌کشی آهنی که آفتاب در آن مثل یک غربال‌ریز فرو می‌ریخت: نوری بود خیلی ضعیف، سوزنهایی بسیار ریز از نور زرد. در عوض باران خوب عبور می‌کرد، سرمای زمستان و گرمای تابستان: خلاصه اینکه قبری بود ساختهٔ بی‌رحمیهای طبیعت. خود را داخل سلول جستم. و با بیاد آوردن شعر تو سعی کردم درآن حاشیه راه بروم: «سه‌قدم بجلو و باز سه‌قدم به‌عقب/ روزی هزار بار همین‌مسیر/ گردش امروزخسته‌ام کرد....» سه‌قدم؟ حداکثر دو قدم می‌شد و سر آدم گیج می‌رفت. روی تخت درازکشیدم. سقف کوتاه و دیوارهای نزدیک نفسم را می‌برید. به‌میله‌ها چسبیدم تا نفس بکشم، بی‌اراده می‌خواستم فرارکنم، به‌خودم غلبه‌کردم. وقتی به‌نظرم رسید که ساعتها و ساعتها در آنجا مانده‌ام به‌ساعتم نگاه‌کردم: فقط ده دقیقه گذشته بود. باز هم سعی‌کردم بمانم، و با وجود تمام اراده‌ام، وقت چنان‌کند در آنجا چکه می‌کرد که هوش از سرم می‌پرید، فکر در سکوتی مرگبار متجسم می‌شد و در آن سکوت تنها و تنها یک فکر راه باز می‌کرد: بیرون، بیرون، بیرون!

با تمام این اوصاف حتی یک لحظه هم در مقابل زاکاراکیس خود را نباختی، با لبخندی بزرگ، جواب دادی: «آفرین زاکاراکیس! خودت درست کردی؟» «آره، خودم، خود خودم!» «باور نمی‌کنم، زاکاراکیس. تو همچه عقلی نداری.» «چرا، دارم! خودم درست‌کردم، قسم می‌خورم، خودم نقشه

کشیدم!» «تبریک» بعد هشتی ورودی را نشان دادی: «این یکی هم مال منه؟» «این یکی نه، مال نگهبانهاست، وقتی برایت غذا می‌آورند. ولی اگر عاقل بمانی، بهت روزی نیم ساعت هواخوری می‌دهم.» «خیلی خوبه، زاکاراکیس، خیلی‌خوبه.» «چیز دیگری نداری بگویی؟» «چرا، زاکاراکیس، فرار خواهم‌کرد، زاکاراکیس.» «نه، از اینجا فرار نخواهی‌کرد.» «فرار خواهم‌کرد. شرط ببندیم؟» «شرط ببندیم. سر چی؟» «سر یک اونیفورم سرهنگی.» «قبول.» در سلول را قفل‌کرد و مرا تنها گذاشت. فکری شدی. می‌بایستی فکر کنی و خود را به‌دست خشم و غضب نسپاری، تأسف خوردن و لعنت‌کردن به‌بخت و اقبال که چرا زودتر کلید دومی را پیدا نکردی بیهوده بود، نمی‌بایست بگذاری آن قطره اشک که برسژه‌ات آمده بود به‌گونه‌ها بلغزد. در اینجا هم بالاخره راهی برای فرار پیدا خواهد شد، چند روزی لازم بود تا آن راه را کشف کنی، روز اول با این‌فکرها گذشت، روز دوم و سوم و چهارم و پنجم هم. هرروز اطلاعاتی کسب می‌کردی، چیزهایی احساس می‌کردی، و آنها را جمع‌بندی می‌کردی: در اطراف سلول شانزده نگهبان پاس می‌دادند. سه نفر در هر طرف و یک نفر در هرگوشه، جیرهٔ غذا را چهار نفر می‌آوردند..... قیافه‌هایی تازه و نفوذناپذیر. شاید راه‌حل در همین قیافه‌های تازه و پررو بود، شاید می‌توانستی آنها را دست بیندازی و از سلول خارج شوی. اشکال کار در سلول نبود، در دیوارهای بلند و سیم‌خاردار پادگان بود: سیم‌خاردار ساده بود — مثل آندفعه که با موراکیس فرارکردی —یا سیم‌خاردار برق‌دار؟ مگر می‌شد سؤال‌کرد، حتماً مظنون می‌شدند. بنابراین این‌بار می‌بایستی چشم بسته‌بازی کنی: Rouge ou noir et rien ne va plus * اگر برق ترا می‌گرفت ومی‌مردی‌یک سیم‌خاردار الکتریکی بود، اگر سالم می‌ماندی سیم‌خاردار معمولی بود. خیلی ارزش داشت زیرا بخصوص چشمه‌ای که می‌بایست برای خروج باز کنی واقعاً حکایتی بود. زیباترین و مفرح‌ترین فکر بکری بود که تخیل تو تا آن لحظه خلق کرده بود. روز هفتم تصمیم گرفتی. نزدیک غروب بود. چهار نگهبانی که جیرهٔ شب را می‌آوردند وارد شدند. دو نفر در هشتی ورودی ماندند، یکنفر در را باز کرد، چهارمی با سینی جیره وارد شد و بمحض ورود سینی غذا از دستش افتاد. خدایا، سلول خالی بود، روی تختخواب یک یادداشت گذاشته بودند: «زاکاراکیس عزیز، برای گرفتن اونیفورم سرهنگی برمی‌گردم. اگر تئوفیلویاناکوس و هازیزیکیس را دیدی بگو که بلایی به‌سرشان خواهم آورد که خون بشاشند.

* اعداد سرخ یا سیاه، دیگر نگذارید .—م.

اگر یوانیدیس را دیدی بگو ترا بازنشسته کند. دوستدار تو، آلکوس.»

دو نگهبان دیگر هم به‌داخل دویدند. «کجاست؟» «نیست!» «غیر ممکن است.» «غیرممکن!؟ نگاه کن!» «امروزصبح کی صبحانه آورد؟» «تو، تو برایش صبحانه آوردی.» «دروغگو!» «به‌من می‌گویی دروغگو؟» «آره، تو.» «بچه ها، آرام باشید. منطقی فکر کنیم. تو وقتی بیرون می‌رفتی در سلول را خوب بستی؟» «مسلماً!» «بعدش، کلیدها را به‌کی دادی؟» «به‌تو، کلیدها را به‌تو دادم!» «به‌من؟! دروغگو!» «بچه‌ها، بین خودمان دعوا نکنیم! دنبالش بگردیم!» و با چشمهایشان روی دیوارها و سقف دنبال تو می‌گشتند، گویی که تو مگسی باشی. تو زیر تخت کز کرده بودی، نفس را حبس کرده بودی و با زحمت جلوی خنده‌ات را می‌گرفتی. درست همان اتفاقاتی می‌افتاد که پیش‌بینی کرده بودی: به‌تنها جایی که امکان مخفی‌شدن وجود داشت نگاه نمی‌کردند، یعنی به‌زیر تختخواب. آیا ممکن بود که حماقت دوم را هم مرتکب بشوند، یعنی بروند و در را باز بگذارند؟ آهان، نشستند روی تخت، آه وناله می‌کردند که —چطور—توانست— فرار کند —خدایا — چطور ممکن است —باید— اعلام‌خطر — کنیم —بعد از در سلول بیرون رفتند و در را قفل نکردند. «خطر! خطر!» لحظه‌ای بعد تمامی پادگان یکصدا فریاد می‌زد: «خطر! خطر!» چند ثانیه صبر کردی و بعد بیرون آمدی و به‌اتفاق دیگران فریاد می‌زدی خطر — خطر. به‌درختی رسیدی، پشت ساختمان آشپزخانه.سایه‌ای به‌تو نزدیک شد، سربازی بود. ازت پرسید: «فراری را دیدی؟» «آره، آن پایین!» وکسی را که در جهت عکس تو می‌دوید از فاصلهٔ دور نشان دادی. سرباز از تو تشکر کرد و فریادزنان به آن طرف دوید. هیچکس به تو توجهی نداشت، هیچکس به فکر روشن کردن نورافکن ها نبود،می‌توانستی به‌طرف‌دیوار پادگان‌بروی. به‌دیوار رسیدی، بالا رفتی، روی آن‌نشستی Rouge ou noir et rien ne va plus *دست به‌سیم‌خاردار زدی. نه، برق نداشت، ولی گوشت بدن آدم را بدتر از آن‌دفعه که با موراکیس فرار کردی زخمی می‌کرد. این‌بار چقدر وقت لازم بود که از سیم‌خاردار رد شوی؟ تاریکی خیلی کمک می‌کرد ولی می‌بایست اعلام خطر تمام شود. دستهایت را دور دهان گرفتی «پایان خطر! پایان خطر!» صدایی تکرار کرد: «پایان خطر! خطر تمام شد!» همگی به‌او تأسی کردند: «پایان خطر! خطر تمام شد!» بعدش صدای خشمگین یک گروهبان پرسید: «کی گفت که خطر تمام شد؟!» «او!» «او کیه؟» «یکنفر با لباس شخصی!» «کدام شخصی؟ احمقها، دنبالش

* اعداد سرخ یا سیاه، دیگر نگذارید.—م.

بگردید!» سیم‌خاردار را از پایت جدا کردی یک دستت گیر افتاد، و تمام آستین پیراهن پر از خون شد. آیا یک شاهرگ پاره شده بود؟ درد یک لحظه بیشتر از حد لازم ترا فلج کرد. «دیدمش!» «کجا؟» «روی‌دیوار! بگیریدش!» یک نورافکن روشن شد و ترا در نور خود غرق کرد. داشتی‌از دیوار می‌پریدی که دو دست ترا چسبید: «سرکار گروهبان، گرفتمش!»

پسوند این فرار یک اعتصاب غذای کوتاه. درکشورهای خارجه باز هم خیلی دربارهٔ تو صحبت می‌شد و زاکاراکیس می‌ترسید بمیری. «بخور!» «نه.» «خواهش می‌کنم بخور!» «نه.» «غذای دستپخت مادرته!» «بگو خودش بخورد.» «ازیت نکن، بگو چه می‌خواهی؟» «بهت گفتم: یک اونیفورم سرهنگی می‌خواهم. حق من است. فرارکردم یانه؟» «نه، چونکه گرفتمت.» «مهم نیست. شرط بسته بودیم ازسلول فرارکنم وکردم و بهت نشان دادم که‌تو احمقی.» «احمق خودتی!» «نه، من باهوش هستم. و یک اونیفورم سرهنگی می‌خواهم.» «با اونیفورم سرهنگی می‌خواهی چکارکنی؟!؟» می‌پوشم. وقتی روزکارناوال شد تنم می‌کنم، آدم درکارناوال چکار می‌کند؟ لباسهای عاریه و مسخره تنش می‌کند، و مسخره‌ترین لباس دنیا هم همین اونیفورم سرهنگی است، چون ارباب اعظم تو پاپادوپولوس هم همین لباس را به‌تن دارد.» «حرامزاده!» «دلقک!» فردایش باز هم همین بحث بود. بالاخره زوزهٔ عاجزانهٔ زاکاراکیس بلند شد: «برایش یک اونیفورم سرهنگی بیاورید!» «آقای رئیس نداریم، در اینجا سرهنگ نداریم.» «پیدا کنید!!!» اونیفورم را پیدا کردند، آوردند و پوشیدی و غذاخوردی. زاکاراکیس برگشت: «حالا اونیفورم را دربیار!» «مگر آنکه خوابش را ببینی!» «بهت دادم که غذا بخوری. غذا که خوردی، پس حالا باید پس‌بدهی» «نمی‌دهم.» «لباس را از تنش بکنید!!!» پنج‌نفری سرت ریختند. فضا کوچک بود و همه بهم می‌خوردند و آرنجهایشان به‌دیوار می‌خورد و زخم می‌شد. بالاخره لباس را از تنت درآوردند. کفشهایت را هم درآوردند، و روزها در هوای سرد — پابرهنه ماندی. دوباره شروع به‌اعتصاب غذا کردی. «غذا بخور.» «نه!» «چه می‌خواهی؟» «کفش.» «بفرمایید اینهم کفش. حالا غذا می‌خوری؟» «نه.» «دیگر چه می‌خواهی؟» «می‌خواهم حمام کنم. چونکه بوی گند می‌دهم و شپش دارم. مثل تو، زاکاراکیس.» «من بوگند نمی‌دهم! من شپش ندارم!» «البته‌که داری. یک شپش گنده داری که . و کیلو وزن‌داره: خودت» «می‌کشمت!» «و به‌اتهام قتل سروکارت به‌دادگاه صحرایی می‌افتد. یوانیدیس که بهت گفته.» «باشد. حمامش کنید!» «گرم، حمام باید گرم باشد. وگرنه ذات‌الریه می‌گیرم و می‌میرم»، و تو بالاخره باز

هم سروکارت باتهام قتل غیر عمد به‌دادگاه صحرایی می‌افتد!» «گرم! یک حمام گرم برایش آماده کنید!» «سلمانی هم می‌خواهم.» «سلمانی را هم خبر کنید!» یک طشت آب گرم آوردند، سلمانی هم آمد. ترا شستند، ریشت را تراشیدند. مویت را اصلاح کردند. ولی موهایت را تقریباً از ته زدند. دستور زاکاراکیس بود، و دوباره جنگ مغلوبه شد. «خوک کثیف، بدستور تو موهایم‌را کندند!» «موهایت را نکندند، با ماشین صفر زدند: مگر خودت نگفتی که شپش داری؟» «شپش‌ها که فقط درکله نیستند، هرجا مو باشد شپش هم هست. پس باید همهٔ موهای بدن را بتراشی، زیر بغل و اطراف خایه‌ها را.» «تو دیوانه‌ای!!! ببین چه دیوانه‌ای گیرما افتاده!!!» «زاکاراکیس، خودت هم می‌دانی که من دیوانه نیستم. این کارها را می‌کنم تا ترا دیوانه کنم. و موفق هم خواهم شد، از همین قبر ترا دیوانه خواهم کرد.» «موهایش را بتراشید!!!» «آنها نه، تو باید بتراشی. چون می‌دانم تو خوشت میاد به‌من ور بری، چون علاوه برآنکه یک خوک کثیف وشپشو هستی، کونی هم‌هستی!» دستور داد ترا به‌تخت بستند، و خودش شخصاً تراکتک زد. آنقدر تراکتک زد که خودش هم ترسید و پزشکی صدا کرد. پزشک از دیدن تو به‌وحشت افتاد: از سر تاپا سیاه و کبود شده بودی. «چه کسی تراکتک‌زد؟» «خود زاکاراکیس. می‌خواست پشم‌هایم را بتراشد.» «بتراشد؟» «آره، می‌خواست بعدش به‌من تجاوزکند. می‌گفت که در جنده‌خانه‌های استانبول همگی صاف وصوف و مو تراشیده هستند. من هم از خودم دفاع کردم، و او مراکتک زد.» «می‌خواست به‌تو تجاوزکند؟!؟» «آره، آره. به‌همه بند می‌کند، همه می‌دانند. خودش کونی است.» این‌بار جگر زاکاراکیس چنان آتش گرفت که یک هفته‌ای بستری بود.

حالا دیگر هردونفر در عین‌حال قربانی و جلاد یکدیگر بودید: رابطهٔ شما براساس تبادل دائم این دو نقش و یا تغییر موقت آن پایه‌ریزی شده بود، و نمی‌توان گفت کدامیک‌از دیگری بیرحم‌تر بود. شاید هم‌توبیرحم‌تر بودی، چون تو حرکات زاکاراکیس را می‌فهمیدی، درعوض او ترا نمی‌فهمید. و اصلاً چطور هم می‌توانست بفهمد؟ آنچه تو بودی و بیان می‌کردی با آنچه او می‌کرد آنقدر از یکدیگر دور بودند که سیارهٔ آلفا ازکره زمین. حتماً برای او خنده‌دار و بیمعنی بود اگر می‌گفتند که یک قهرمان را باید از پیگیری او شناخت، از پایمردی و سرسختی که در طول زمان بروز می‌دهد. فقط با یک ژست قهرمانی اولیه و یا مقاومت قهرمانانه درمقابل شکنجه قهرمان توجیه نمی‌شود، قهرمان باید با صبر وحوصله تحمل کند و عکس‌العمل نشان دهد، باید با سرافرازی

رنجهای خود را پنهان کند و آنها را به‌صورت دشمن بزند. راز قهرمانی تسلیم نشدن است، قهرمان نباید خود را قربانی قلمداد کند، نباید غم و نا امیدی خود را به دیگران نشان دهد. و در صورت لزوم باید از اسلحهٔ تمسخر و استهزاء استفاده کند: اینها متحدین یک مرد اسیر هستند و چنین بود که وقتی حملهٔ تازهٔ تو شروع شد، او باز هم غافلگیر ماند.

***

بمحض آنکه درد جراحات آخرین کتکها کمی آرام گرفت، حملهٔ تازهٔ تو با سرو صدای مهیب یک گلوله‌باران توپخانـه آغاز شد. شبی خود را از میله‌های در سلول بالا کشیدی و صدایت را رو به بالا و بطرف میله‌های هشتی ورودی سلول رها کردی و زندانیان دیگر و نگهبانان را مخاطب قرار دادی. «توجه، توجه! اخبار رادیو بویاتی! اطلاعیهٔ مخصوص! نیکولا زاکاراکیس، مدیر این زندان، مرض کبدی گرفته است. قبلاً شایع بود که این مرض کبدی او در نتیجهٔ شوک عصبی عارض شده و علت آن در اینست که او قصد داشته به‌یک زندانی که ازکونده‌ها خوشش نمی‌آید تجاوز کند، ولی این شایعه بعداً تکذیب شد. اخبار موثق ما حاکی از آنند که مرض کبدی زاکاراکیس بعلت آنست که برعکس او توقع داشته است که زندانی نامبرده او را از ما تحت ارضاء کند. هر کس که مایل است داوطلبانه این برنامهٔ جهنمی را در مورد مدیر زندان اجرا کند، لطفاً به‌دفتر مخصوص زندان مراجعه و اسم و مشخصات خود را اعلام دارد. زاکاراکیس حق‌الزحمهٔ او را با عدس خواهد پرداخت.» و شب بعد: «توجه، توجه! اخبار رادیو بویاتی! اطلاعیهٔ مخصوص! زاکاراکیس دروغ می‌گوید. مرض کبد ندارد، بواسیر دارد. اینجانب که زندانی است این‌را می‌داند چون او خودش آن را به‌من نشان داده است. زاکاراکیس به‌اینجانب گفت کـه بواسیر او درنتیجهٔ کاردرک... خانه‌هـای استانبول و در اثر فشار ترکها بوجود آمده است. این مرض زاکاراکیس بعد از ملاقات او با وزیر دادگستری خیلی تشدیـد شده است، چون‌کـه وزیر دادگستری با زدن لگدهای متعدد به نشیمنگاهش او را از اتاق خود بیرون رانده است.» هر شب همینطور پیش می‌رفتی، با وقت‌شناسی عجیب و وحشتناکی اخبار را پخش می‌کردی، و بقدری جالب و شنیدنی بود که تقاضاهای مرخصی در پادگان کاهش یافت. «امشب چکار می‌کنی، سینما میری؟» «نه، می‌خواهم اطلاعیهٔ مخصوص پاناگولیس را بشنوم!» اغلب، و با یک بی‌اعتنایی کاذب، افسران پادگان هم به‌خیل شنوندگان پادگان اضافه می‌شدنـد و بی‌صبرانه انتظار رادیو بویاتی و متلکهای تازهٔ ترا می‌کشیدند. درواقع هم بعد از مدتی پخش اخبار رادیو بویاتی تبدیل

به‌یک سریال شده بود که در آنها تجربیات جنسی زاکاراکیس را در ک.... خانهٔ خیالی استانبول نقل می‌کردی، و مهارت تو درست در آنجا بود که در لحظهٔ حساس و سربزنگاه داستان‌را قطع می‌کردی: «شنوندگان عزیز، فردا بقیهٔ داستان را حکایت خواهیم کرد.» تمام داستان را خوب بیاد ندارم، ولی اگر اشتباه نکنم، در جایی از داستان زاکاراکیس نقش مفعول را ترک می‌کند تا در بارگاه وزیر اعظم نقش خواجه را بازی کند. و در همین بارگاه فضاحتهای دیگری هم اتفاق می‌افتد و پای بازیگران دیگری را به‌میان می‌کشی، وزیراعظم خود پاپادوپولس بود، خلیفه یوانیدیس، جلاد تئوفیلویاناکوس، اسم مشاور بدطینت هم هازیزیکیس بود. وزیراعظم و خلیفه تا سرحد مرگ از یکدیگر نفرت داشتند و جلاد و مشاور با هم لجبازی می‌کردند، ولی وقتی پایش می‌افتاد، همگی دست به‌یکی می‌کردند و خواجه را به‌لجن می‌کشیدند و برای مطیع کردن او به‌وحشتناکترین حیله‌ها متوسل می‌شدند.

بالاخره زاکاراکیس پیش توآمد. با خستگی به‌در سلول تکیه داد، با چشمهایی بی‌فروغ ترا نگاه می‌کرد: «آلکوس، باید با تو حرف‌بزنم.» «بفرمایید، زاکاراکیس، مگر نمی‌بینی چقدر جاهست. یک سالن خیلی بزرگ، دلت می‌خواهد روی کاناپه بنشینی یا روی مبل؟ ولی به‌من دست نزن، خب؟ به‌من ور نرو. امروز اصلاً حالش را ندارم.» «گوش کن، آلکوس. من می‌دانم که تو شوخی می‌کنی. می‌دانم که تو هم می‌دانی من یک مرد پاکیزه و معمولی هستم. یک زن دارم و دو بچه.» «زاکاراکیس، زن و بچه بهانه است. خیلی از ک.... ها زن دارند، و بچه‌هایشان هم معلوم نیست مال کیست.» «حرامزاده!» «به‌من فحش نده، به‌من دست نزن، زاکاراکیس، وگرنه امشب در اخبار میگم که قرمساق هم هستی. نه، اصلاً تصمیم گرفتم، همین امشب در رادیو ترا از مقام خواجگی به‌قرمساقی می‌کشم، ترا با سوگلی حرم وزیراعظم جفت‌وجور می‌کنم و بعدهم خلیفه زنت را میگ...» «گوش کن، آلکوس. من درد ترا می‌فهمم. من یک کتاب روانشناسی خوانده‌ام و بعضی چیزها را می‌فهمم. تو جوان هستی، از نظر جنسی احتیاجاتی داری. و همین‌ها ترا مشوش کرده‌اند. من هم وقتی در ریمینی زندانی ایتالیاییها بودم از نداشتن زن خیلی ناراحت بودم. پس اگر می‌خواهی برایت یک زن می‌آورم. یک‌بار درماه. نه، حتی یکبار در هفته. خوشت میاد، هان؟ خوشت میاد؟» «زاکاراکیس. فهمیدم. باز همان قضیهٔ قدیمی که می‌خواهی من ترا بکنم. بیچاره زاکاراکیس. تو بکلی عاشق من شده‌ای. بدجوری عاشق شده‌ای، لعنت به‌نفس روزگار. آنقدر دستپاچه شده‌ای که دلم برایت می‌سوزد. اگر می‌توانستم راضی‌ات می‌کردم. آره، یک سیخ

شلاقی حقت است. ولی هزار دفعه بهت گفتم: نمی‌توانم، از تو خوشم نمیاد!» «لات بی‌همه‌چیز!» «زاکاراکیس، دیوانه‌بازی درنیار، بی‌انصافی نکن، مگر تقصیر من است که برای تو شق نمی‌شود؟ توکچلی! گوش کن، زاکاراکیس: چرا زنت را برای من نمی‌آوری؟ بین خودمان خواهد ماند.» «اعدام! ترا به‌دار می‌کشم!» «خیلی خوب باشد. فداکاری می‌کنم، می‌کشمت!» با جهشی برق‌آسا در سلول را بستی، بادست چپ دستهای او را محکم گرفتی، با دست راست شلوارش را پایین‌کشیدی، با زانو به‌طرف دیوار هلش دادی: نگهبانها که از فریاد وحشت‌او خبرشده بودند، در لحظهٔ آخر و به‌زحمت او را از دست تو درآوردند. چند روز بعد، روز ۹ آوریل، دشکِ کاهی تو آتش گرفت.

زاکاراکیس همیشه به‌سر زن و بچه‌اش قسم می‌خورد که خود تو دشک را آتش زده‌ای. و من که خصوصیات دیوانگی ترا می‌شناسم، بیشتر حرف او را باور می‌کنم. درواقع بعنوان حیله بدنبود: نگهبانها به‌سلول می‌ریختند و درها باز می‌ماند، و تو در میان شلوغی و دود می‌توانستی فرارکنی. ولی مسئلهٔ عجیبی هم پیش آمده بود، دو روز قبل دشکِ کاهی ترا برده و بعد با احتیاطهای عجیبی پس آورده بودند. نگهبانی که با تو دوست بود، زیر گوشت زمزمه کرده بود: «آلکوس، چیزی در دشک مخفی کرده بودی؟ خودم دیدم که گروهبان کاراکاکساس داخل دشک دنبال چیزی می‌گشت.» مسئلهٔ دیگر این بود که بعد ازکتک خوردن آخر، زاکاراکیس سیگار وکبریت ترا قدغن کرده بود. و نکتهٔ دیگر آنکه بعد از بهبود از آن سوختگیها سرگرد کورتاس عضو ا.اس.آ، پیش تو آمد و گفت: «اگر از آنچه گذشت باکسی صحبت نکنی، به‌تو قول شرف می‌دهم که بگذاریم به‌خارجه فرارکنی.» و نکتهٔ دیگر آنکه تا به‌آخر با صداقتی پر حرارت برای من تکرار می‌کردی: «برایت قسم می‌خورم، من خودم دشک را آتش نزدم. آنها بودند. در موارد دیگر از روی احتیاج و با صرفه دروغ گفته‌ام، ولی در این مورد نه. حتی یک‌کبریت هم نداشتم، حتی اگر قصدش را داشتم نمی‌توانستم. چرا حرفم را باور نمی‌کنی؟ طرف ساعت هفت عصر بود که اول صدای سوتی شنیدم و بعد انفجاری و دشکِ کاهی آتش گرفت. مطمئن هستم که چیزی داخل آن گذاشته بودند، پلاستیک و یا گوگرد.» بهرحال هرطور پیش آمده باشد، زاکاراکیس تمام کوشش خود را به‌کار برد تا تو بمیری. به میله‌ها چسبیده بودی و التماس می‌کردی، می‌سوزم، خفه می‌شوم، می‌میرم. و هیچکس از جایش تکان نمی‌خورد. صدای فریاد تو بادودی دم‌بدم غلیظ‌تر از میله‌های هشتی ورودی بیرون می‌زد، ولی هیچیک از شانزده نگهبان اطراف سلول از جایش تکان نمی‌خورد، گویی که زاکاراکیس قدغن کرده باشد.

نگهبانی که با تو از حرکت کاراکاکساس صحبت کرده بود کنار زاکاراکیس بود و تکرار می کرد: «باید به کمکش برویم، آقای مدیر! دارد کباب می‌شود!» و زاکاراکیس: «آرام باش، نگران نباش، آرام باش: اینهم یکی دیگر از آن حیله‌های اوست.» خلاصه کلی وقت گذشت تا تصمیم گرفتند. سلول مثل یک تنور شده بود، از دشک هنوز آتش بلند می‌شد و تو در گوشه‌ای افتاده بودی. وقتی پزشک آمد، از دیدن وضع تو سخت به‌وحشت افتاد و گفت که باید به بیمارستان منتقل شوی، وگرنه خواهی مرد، ولی زاکاراکیس اجازه نمی‌داد که حتی از آن قبر سیمانی بیرونت بیاورند. حداکثر ارفاق او این بود که اجازه داد ترا در هشتی ورودی سلول نگاه دارند. دو روز تمام در آن هشتی روی پتویی برزمین افتاده بودی. روز دوم باران گرفت، و خیس آب شدی، تنها کارپزشک گذاشتن چتری روی سرت بود، اجازهٔ کمک دیگری نمی‌دادند. پزشک مجبور شد از وزیر دفاع کمک بخواهد و خود پاپادوپولس دخالت کرد تا بالاخره زاکاراکیس تسلیم شد. ولی حالا دیگر وضع تو واقعاً فجیع بود، سبیلها و ابروها و مژه‌ها سوخته بودند، پوست صورت و دستها چروکیده بود، دیگر نمی‌توانستی چیزی ببینی، و نمی‌توانستی حرف بزنی. وقتی ترا در بهداری گودی بستری کردند، پزشکان در خون تو نودو دو درصد انیدرید کربنیک یافتند، هفتاد و دوساعت تمام در حال اغماء ماندی. وقتی به‌بویاتی برگشتی، باز هم زاکاراکیس جلویت سبز شد و با این حرف از تو استقبال کرد: «هی، یک خبر خوب برات دارم. آن رفیق تو ریق رحمت را سر کشید.» بعد روزنامه‌ای به‌تو داد که با تیتر بزرگ نوشته بود: «دیروز جسد وزیر سابق کشور و دفاع قبرس، پولیکارپو گئورگازیس کشف گردید.»

روزنامه نوشته بود که جسد در اتومبیلی پیدا شده بود، و وزیر سابق را با رگبارهای مسلسل کشته بودند. قاتلین فرار کرده بودند و هیچ امیدی برای شناسایی آنها وجود نداشت. نوشته بودند رد پای قاتلین بسیار ضعیف و مبهم بود. شب قبل وزیر سابق قبول کرده بود به‌دیدن افراد مرموزی در یک دهکدهٔ دورافتاده برود، درموقع خروج با حرارتی غیرعادی همسرش را در آغوش کشیده و گفته بود: «اگر دیر کردم، بگو دنبالم بگردند.» در گریه‌ای پرتلاطم ترکیدی، فقط از درد نبود. آری، در هنگام بازپرسی تو با قاطعیت شرکت او را تکذیب کرده بودی — شما — می‌خواهید—پای پولیکارپو گئورگازیس—را بمیان— بکشید. مسخره‌است — من این آقا را — نمی‌شناسم — مگر ممکن است — که یک سرباز — یک وزیر — دفاع را — به‌خدمت نظام — فرا بخواند؟ ولی‌هازیزیکیس بالاخره نقش او را در توطئهٔ سوءقصد کشف کرده و مدارک و شواهد بسیار مهمی به

دولت یونان داده بود، تا به‌جایی که روابط دو دولت یونان و قبرس به‌شدت تیره شده بود، یوانیدیس تعداد مأمورین خود را در قبرس دو برابر کرده، و ظرف چند هفتهٔ بعدی گئورگازیس قدرت خود را در قبرس از دست داده بود، و بهمراه آن دوستی ماکاریوس و سایر سیاستمداران را که حالا دیگر او را فقط ماجراجویی سبکسر تلقی می‌کردند و می‌گفتند قادر به هر حماقتی است از دست داده بود و بالاخره نفرت پاپادوپولس را به‌خود جلب کرده بود، تا به‌جایی که در مجالس علنی قسم می‌خورد که به‌حسابش برسد. چه شخصی آن قرار ملاقات مرگ را در آن دهکدهٔ دورافتاده ترتیب داده بود، مأمورین آدمکش پاپادوپولس یا همپالکی‌های او در C I A؟ شاید هردو، در مأموریتی‌مشترک بهرحال‌دوست بزرگ تو دیگر زنده نبود. مردی که به‌تو اطمینان کرده بود، به‌تو کمک کرده بود، به‌تو آموخته بود، و تو با شوروشوق آتشین یک بچه همچو معلمی او را عزیز داشته بودی. او هم مرد، مثل یورگوس. و به تقصیر تو، مثل یورگوس. مدتی بعد هق‌هق گریه‌ها آنچنان شدید شد که به‌استفراغ افتادی، و مریض شدی. یک ماه مریض ماندی. و تازه خوب شده بودی که زاکاراکیس خبر دردآور دوم را برایت آورد: «بلند شو، خودت را آماده کن. زودباش، آقای رئیس جمهور چند ساعتی به‌تو مرخصی داده است.» «چرا؟» «چون پدرت دارد می‌میرد و آقای رئیس‌جمهور اجازه داده که با او وداع کنی. خیلی کار بزرگوارانه‌ای است، هان؟ اگر دست من بود، حتی عکس پدرت را هم نمی‌دیدی.»

پدرت را با لطافت عجیبی دوست داشتی. بعد برایم اعتراف کردی که مادرت را به‌آن لطافت دوست نداشتی، چون سختگیر بود و خیلی مردانه و خیلی خودکفا، ولی پدرت را از اول با لطافتی سوزان دوست می‌داشتی. شاید هم بعلت آنکه پدر خیلی پیرتر از مادر بود: پدرت در پیری ازدواج کرده بود، در پیری پدر شده بود و مثل همهٔ پدرهای پیر، با بچه‌ها خیلی باگذشت بود. وقتی بچه بودی و از ترس کتک مادر زیر تخت مخفی می‌شدی چه روزها که زیر تخت ماندی و گرسنگی و هوس جیش کردن را در خود مهار کردی، مادرت می‌گفت: «بیا بیرون که باز هم باید کتک بخوری.» پدر در عوض زمزمه می‌کرد: «بیا بیرون که هیچکاری نمی‌کند، من خودم مواظب تو هستم.» وقتی به‌دبستان می‌رفتی و دلت می‌خواست تمام بعد ازظهر را درخانه بمانی و درس بخوانی، مادرت ترا در اتاق زندانی می‌کرد، ولی پدر چشمکی می‌زد و می‌گفت: «فرار کن! بقیه‌اش با من.» و باوجود اینها پدرت هرگز یک طغیانگر نبود. افسر کادر ثابت ارتش بود، در مکتب اطاعت تربیت یافته بود و شجاعت خود را فقط در میدانهای جنگ و زیر آتش توپخانه و تفنگ هدر می‌کرد. ارتش

دنیای او بود و پرچم خدای او، و وقتی تو به‌جای ارتش به‌دانشکدهٔ ریاضیات رفتی سخت دلگیر شد، دلش می‌خواست تو هم مثل یورگوس اونیفورم ارتشی به‌تن کنی. و وقتی از خدمت فرار کردی چه رنجی کشید؛ و وقتی ترا گرفتند دیگر بکلی از دست رفته بود، آخرین ضربه برای او زندانی شدن خودش برای صدوسه روز بود! بعدها فهمیدی در آن صدوسه روز چه‌ها کشیده است. چک ولگد و فحش و هرنوع بدرفتاری دیگر، با وجود آنکه هفتاد و شش سال وکلی مدال و درجهٔ سرهنگی داشت. «اگر هیچ گناهی هم نداشته باشی، لااقل گناه بدنیا آوردن آن جنایتکار به‌گردن تست!» و یا: «چرا می‌خواهی به‌خانه‌ات برگردی، زنت از تو جدا شده و دنبال کیف خودش رفته است، از دست تو پیرمردسفنگی خسته شده بود.» مشت محکمتری تقریباً یکی از چشمهایش را کور کرده بود، تحقیری عمیقتر در او نوعی انجماد فکری و جسمی ایجاد کرده بود: دربرزخی از زندگی عاری از غم و لذت بسر می‌برد و از هشت ماه پیش هیچ چیز را به‌خاطر نمی‌آورد. حتی نمی‌فهمید که تو محکوم به‌زندان ابد هستی و هر لحظه ممکن است تیرباران کنند. روی صندلی و یا در بستر بیماری فقط می‌پرسید: «آلکوس کجاست؟» «در خارجه.» «چکار می‌کند؟» «درس می‌خواند.» «چرا به دیدن من نمیاد؟» «خواهد آمد.» «دلم می‌خواهد او را ببینم. می‌خواهم قبل از مردن بغلش کنم.» تو هم دلت می‌خواست در آغوشش بکشی. و لحظاتی می‌رسید که این احساس چنان در تو شعله می‌کشید که فکر می‌کردی به دوران بچگی بازگشته‌ای و...... زاکاراکیس بی‌صبرانه این پا آن پا می‌شد. «بالاخره قبل از اینکه پدرت بمیرد، راه می‌افتی یا نه؟» «نه.» «نه؟! گفتی نه؟!» «گفتم که نه، زاکاراکیس. اون پاپادوپولس تو نمی‌تواند از من برای نمایش دلرحمی‌خود کمدی درست کند نمی‌گذارم که روزنامه‌ها و تلویزیون را خبر کنند و نشان دهد که چگونه فرزند دلبند پیرمرد به‌بسترمرگ پدر می‌رود. برو گم‌شو، زاکاراکیس.» «حیوان بی‌قلب!» «برو گمشو، زاکاراکیس.» «عوض خواهی شد، عوضت خواهیم کرد!» «برو گمشو، زاکاراکیس، وگرنه خفه‌ات می‌کنم.» زاکاراکیس رفت و عصر فردا برگشت: «مرد، بی‌همه‌چیز! مرد و نتوانست ترا بغل کند!»

در آن لحظه عکس‌العملی نشان ندادی، گویی که کرولال باشی و یا قضیه برایت اهمیتی نداشته باشد. ولی بعد که زاکاراکیس به‌زمین تف کرد و شاید هم می‌خواست انزجار خود را از این بی اعتنایی تو ابراز دارد، با تمام بدن به‌سوی او جهیدی، از دهانت غرشی درآمد که اصلاً انسانی نبود:

«زاکاراکیس!!!!!!» گلویش را چسبیدی و آنقدر فشار دادی که صورتش کبود شد و زبانش به‌طرز وحشتناکی بیرون زد. وقتی نگهبانها انگشتهای ترا بازکردند تقریباً خفه شده بود.

# ۵

مثل آب جویباری که قطره‌قطره بچکد، با صدایی یکنواخت و مداوم، مثل چکشی که سکوت تهی شب را سرسام‌آور بکوبد، تا جایی که شنیدن آن صدای یکنواخت به‌آستانهٔ جنونت بکشد و صدایی دیگر بطلبی، هر صدایی، هر انفجاری، حتی صدای گلوله‌ای که می‌کشد، هر چیز دیگر سوای آن صدای یکدست ویکنواخت، در این تاریکی، و بعد از آن ماجرای خفه کردن زا کارا کیس و نجات او توسط نگهبانها، سالها در زندان براین منوال گذشت. درواقع، در آن سالها، هرگز از آن قبر خود خارج نشدی، قبری که فقط به‌نور آبی آن چراغ روشن بود. هرگز پایت را از آستانهٔ در آن سلول بیرون نگذاشتی،در ورای آن، روز و شب و آفتاب و ماه و باد و باران بود. نه حتی برای قدم زدن، نه حتی برای یک دم هوای تمیز. و نه حتی برای بستری شدن در بهداری وقتی به‌حال نزع می‌افتادی، و نه حتی برای ملاقات مادرت وقتی اجازه می‌گرفت. قبلاً مادرت را در اتاق ملاقات زندانیان می‌دیدی، از سلولِ بیرونت می‌بردند و صدوبیست‌وهفت قدم می‌رفتی وصد و بیست‌وهفت قدم برمی‌گشتی، آسمان را می‌دیدی. بعد از ماجرای آن شب مادرت را فقط از پشت در سلول خودت دیدی. و باوجود این در آن سالها خیلی اتفاقها افتاد. بخصوص در آن سالها شروع به‌شناختن من کردی، کتابهای مرا خواندی و بعضی از مقاله‌هایم را که روزنامه‌های یونان چاپ می‌کردند. بعد از آن شروع به‌آموختن زبان من کردی، بیست لغت و دو فعل بیقاعده در روز می‌آموختی: دلت می‌خواست مرا ببینی و با هم صحبت کنیم. زحمت حفظ کردن لغات علی‌الخصوص برای مبارزه و جلوگیری از کندی و بی‌حرکتی فکر و ذهن حاصله از زندان مجرد لازم بود، در تنهایی زندان مهی وحشتناک قدرت تمرکز فکری انسان را فلج می‌کند و نمی‌گذارد که حتی

خاطره‌ای را دنبال کند، و در نتیجه انسان را به‌خیالبافی می‌کشاند. وانگهی، بعداً هم خواهیم دید، درست در همین سالها بود که زیباترین و بهترین شعرهایت را سرودی. ولی مهمتر از همه این بود که هرگز تسلیم نشدی، هرگز نقش خود را بعنوان قهرمانی تسلیم‌ناپذیر فراموش نکردی. هفده‌بار ترا در حالیکه بااره‌های کوچک آمپول پزشکی داشتی میله‌های سلول را می‌بریدی، غافلگیر کردند، پنجاه ودوبار بعنوان مجازات مداد وکاغذ وکتاب دستورزبان ایتالیایی و فرهنگ ایتالیایی را پاچینی و روزنامه‌ها و سایر کتابهایت را توقیف کردند، بیست ونه‌بار دیگر کفش و سیگارت را گرفتند. هجده‌بار تاسرحد بیهوشی کتک خوردی، و بهمین تعداد به‌تنت لباس مخصوص مجانین را پوشاندند و فریاد زدند که تو دیوانه‌ای، و اما دربارهٔ اعتصابات غذا، بقدری زیاد شدند که خیلی زود حساب آن از دستت رفت. بعدها که با هم صحبت می‌کردیم، حساب دقیق آنرا فقط در موارد طولانی‌تر بخاطر می‌آوردی: هفت اعتصاب پانزده‌روزه، چهار اعتصاب بیست وپنج روزه، دو اعتصاب یک ماهه، یک اعتصاب چهل روزه، یک اعتصاب چهل‌وچهار روزه و یک اعتصاب چهل وهفت روزه. در طول این اعتصابات آخری فقط آب و قهوهٔ شیرین می‌خوردی، ویک تکه شکلات که در دشک مخفی کرده بودی، و چنان لاغر و استخوانی می‌شدی که پزشک مجبور می‌شد از راه دماغ و با لوله ترا تغذیه کند. و چقدر آزاردهنده بود. بخصوص آن لوله‌ای که از مجرای بینی و بعد گلو پایین می‌رفت و به‌معده می‌رسید، چون ترا به‌یاد آن لحظاتی می‌انداخت که تئوفیلوپاناکوس با دست جلوی دهان و دماغت را می‌گرفت و به‌حال خفگی می‌افتادی، حالت استفراغ هم داشتی ولی نمی‌توانستی. همینکه لوله را به‌دماغت فرو می‌کردند با خود می‌گفتی که اعتصاب غذا کافیست! ولی بعد دوباره شروع می‌کردی و درواقع اعتصاب برای تو نوعی آمادگی دائم برای مبارزه بود: گاهی این اعتصابات برایت چنان عادی و مرسوم شده بود که احساس و آرزو می‌کردی که زاکاراکیس کلک جدیدی سوار کند و ترا از این یکنواختی نجات دهد و تو اعتصاب کنی و از عادت و حوصله نیفتی. مثلاً بار اولی که کفشهایت را از تو گرفت، با وجود آنکه زمستان و سرد بود برایت کلی تفریح بود، و یا آن‌دفعه که برای اولین‌بار لباس دیوانه‌ها را به‌تنت کردند، در نظرت چیز جالبی بود. ولی بعداً به‌آنهم عادت کردی، ولی آنچه بیشتر از هرچیزی ترا مشغول می‌کرد اره‌های ظریف آمپول بود که توقع داشتی با آنها میله‌های قطور در سلول را ببری. وقتی اره‌ها را در غذای مادرت پیدا می‌کردی چه لذتی می‌بردی، یک تکه گوشت خرگوش را در دهان می‌گذاشتی و لای دندانهایت صدای ساییدن

فولاد را احساس می‌کردی، زاکاراکیس بمحض آنکه صدای غژغژ آهن را می‌شنید فوراً به‌سلول می‌دوید: «حرامزاده، چکار می‌کنی؟» «من؟ هیچی.» «کجا قایمش کرده‌ای؟!» «چی‌چی‌را؟» «اره را، تبهکار، اره را!» «کدام اره؟» «خودم شنیدم!! داشتی میله‌ها را اره می‌کردی!» بعد نگهبانها را صدا می‌زد و می‌گفت همه‌جا را بگردند، لبهٔ زیر شلوار، برگردان شلوار، لبه‌های پیراهن، کف کفشها. ولی چیزی پیدا نمی‌کرد زیرا اره‌ها را درست جایی می‌گذاشتی که اصلاً به‌فکرش نمی‌رسید: بین دندانها، لای موها، و یا در میان صفحات کتاب. «لعنتی، ولی داشتی می‌بریدی!» «من چیزی نمی‌بریدم. زاکاراکیس، داشتم موزیک می‌زدم.» و با خنده لبهٔ لیوان را با تف خیس می‌کردی و انگشت را روی آن می‌کشیدی و صدای قژقژ آهن درمی‌آوردی: «حالا فهمیدی، خنگ خدا.»

مسخره‌کردن آنها هم مشغولت می‌کرد، و مانع کسالت بود: مرتباً با کلکهای خودت آنها را دست می‌انداختی و می‌خندیدی. ماجرای طپانچه‌ای که با نان و صابون درست‌کرده بودی جالب بود. با حوصلهٔ زیاد از خمیر نان و تکه‌های صابون برای خودت هفت‌تیری خیلی شبیه اصل درست‌کرده بودی، دستهٔ هفت‌تیر را با سوختهٔ کبریت خوب سیاه‌کردی، بعد با کاغذ آلومینیوم سیگار یک لولهٔ بظاهر فلزی به‌آن اضافه‌کردی. بعد شبی هفت‌تیر را روی دو نگهبان که برایت شام آورده بودند نشانه رفتی: «دستها بالا! کلیدها را بدهیدبه‌من!» نگهبانها این‌بار فقط دو نفر بودند و بدون اسلحه؛ در آن سایه‌روشن سلول هفت‌تیر کاملاً واقعی به‌نظر می‌رسید، نگهبانی که سینی به‌دست داشت از دستش افتاد، آن دیگری ترسان ولرزان کلیدها را به‌تو داد. و تو با پوزخندی کلید را بهش پس دادی، راه فراری نبود، در بیرون شانزده نگهبان دیگر پاس می‌دادند. «احمقها!» و یا ماجرای‌آن سیم فلزی‌هم که می‌بایست در سلول را بازکند خیلی جالب بود. چندی بعد نگهبانی در هشتی سلول به‌خدمت گذاشتند که جوانکی بود سخت ساده‌لوح و ببوکه تروتازه از دهات به‌خدمت وظیفه آمده بود. زاکاراکیس او را مأمورکرده بود تا تو میله‌ها را اره نکنی، و در ضمن گفته بودکه تو یک زندانی خیلی مهم هستی. این لغت «خیلی مهم» چنان جوان بیچاره را تحت تأثیر گرفته بودکه حتی چشم از تو برنمی‌گرفت و مثل یک برده مطیع و گوش به‌فرمان تو بود. حتی ترا عالیجناب خطاب می‌کرد. «آهای ببو، این سیگار را روشن‌کن!» «چشم، عالیجناب.» «ببو، یک‌کمی بادم بزن.» «چشم، عالیجناب.» روزی، روی زمین یک سیم آهنی دیدی. «ببو، بیا اینجا.» «چشم، عالیجناب» «قفل در را بازکن، بایدبروم دست‌به‌آب.» «چشم‌عالیجناب،

الان به‌دو می‌روم و کلید را می‌آورم.» «چه ربطی به کلید دارد، بیشعور! قفل را که با کلید باز نمی‌کنند! مگر آن سیم آهنی را نمی‌بینی؟ فکر می‌کنی برای چه آنجا افتاده؟ برای بازکردن این قفل، مگرنه؟» «بله، عالیجناب. خیلی عذر می‌خواهم، عالیجناب، ولی در ده ما قفل را با کلید باز می‌کنند.» «ده قراضهٔ تو به‌ما چه ربطی دارد؟ زودباش، بازکن! شاشم‌دارد می‌ریزد.» «چشم، عالیجناب. اطاعت می‌شود، عالیجناب. فعلاً چرا در مستراح خودتان ادرار نمی‌کنید؟» «احمق، مگر نمی‌بینی که مستراح گیرکرده؟ مگر نشنیدی که مدیر زندان از من خواهش کرد تا وقتی تعمیر نشده در آنجا نشاشم؟ زودباش، سیم رابردار، بازکن! آهان، اینطوری؟» سرباز بینوا هیجان زده تقلا می‌کرد، کارمی‌کرد، سیم را در جا کلیدی می‌چرخاند، ولی نتیجه‌ای نداشت. «خیلی عذرمی‌خواهم، عالیجناب، من نمی‌توانم، الان سرگروهبان راصدا می‌کنم.» «اگر گروهبان راصدا کنی، از دستت گزارش خواهم کرد! زودباش، باز هم امتحان کن!» اتفاقی نیفتاد، چون سایر نگهبانها به‌شنیدن صدای گفتگوی شما کنجکاو شده بودندو آمدند و او را گرفتند: «احمق بیشعور چکارمی‌کنی؟» این ماجرا هم مثل آن هفت‌تیر نان وصابون خیلی باعث تفریح تو شده بود، مطالعه و تحصیل در زندان آن حالت خلاء زندگی را نه‌تنها جبران نمی‌کند بلکه تشدید هم می‌کند. می‌گفتی که اتفاقاً کمیت مطالعه و تحصیل در زندان خود مقیاسی است برای تحقیق ضعف فکر انسان. آدم جابجا فکر می‌کند مثلاً فلان فعل زبان خارجی را آموخته است. ولی نیم‌ساعت بعد متوجه می‌شود که بکلی فراموش کرده است. دوباره شروع می‌کنی به‌خواندن —من می‌روم — تو می‌روی — او می‌رود — ما می‌رویم — شما می‌روید — آنهامی‌روند — ولی پلکها سنگین هستند، روی تخت دراز می‌کشی تا چرتی بزنی. و تمام بعد از ظهر را در خواب می‌مانی، و وقتی بیدار می‌شوی ذهن آنچنان تنبل و تار گرفته است که احساس می‌کنی فقط موجودی گیاهی هستی.

البته فکر فرار از مخیله‌ات خارج نشده بود. ولی بالاخره عادت غلبه کرد، گزیرناپذیر و همه‌جانبه، زنده بگوری در آن قبر را به‌تو قبولاند و تمام نیروی مقاومت تو را به‌رشتهٔ شاعرانه کشاند و بس، ولی بهرحال بذر آن خواب و خیال رهایی هرگز ریشه کن نشد. فقط روزبه‌روز امید به‌آن کمتر و سطحی‌تر می‌شد، و گاه به‌حد تمسخر مطلق می‌رسید. نمونه و شاهد آن صرفنظرکردن تو از امکان فراری بود که ریشهٔ آنرا باید در اعماق وجدان ناخودآگاه تو جست. ماجرا از اینقرار بود: آن سرباز ساده‌لوح دهاتی را با جوانکی که خواب آرتیست شدن می‌دید، عوض کردند. چندکلام صحبت بااوکافی بود که بفهمی او هم ازنظر هوش و ذکاوت چیزی بارش نیست و می‌شود حسابی دستش انداخت. «هوم!

پس تو هم می‌خواهی آرتیست سینما بشوی؟ قیافه‌ات همچه‌هم بدنیست. نیمرخت را نشان بده ببینم..... ای، آره نیمرخت عـالی است. آینده‌ات درخشان خواهد بود.» «عیب کار اینجاست که هیچکس را نمی‌شناسم، آقای پاناگولیس، هیچکس را.» «از این یکی نگران نباش. الان جواب مرا بده که این یکی مهمتر است: تو مطمئنی که می‌خواهی آرتیست بشوی؟ کار خوبی است، من هم با تو موافقم: زن‌های زیبا، ویلا با استخر، میلیارد میلیارد پول. ولی، در اوایل کار خیلی محرومیت دارد. بعضی‌ها بخاطر آرتیست شدن حتی با جانشان بازی کردند: نمونه‌اش هم لورنس اولیویه، بخاطر چرچیل نزدیک بود کشته شود.» «چه کار کرد؟» «ماجرایش طولانی است. یک روز برایت تعریف خواهم کرد. راستی بگو ببینم: مدرسهٔ هنرپیشگی رفته‌ای؟» «آره، از بچگی.» «چه بهتر. بازی کردن هم عین زبان آموختن است. اگر از بچگی بیاموزی، دیگر فراموشت نمی‌شود. ببینم،قیافه‌اتدر عکس‌خوب درمیاد؟» «اوه، آره. ولی‌چرا از من‌این چیزهارا می‌پرسی؟» «چون می‌توانم بهت کمک کنم.» «اینجا؟ از همین‌جا؟» «دقیقاً نه. فردا راجع به‌این مسئله‌صحبت می کنیم. مهم اینست که تو در این‌باره با زاکاراکیس یک کلام‌هم حرف نـزنی. او از آرتیست و سینما و تئاتر نفرت دارد. حسود است.» «خیالتان راحت باشد، آقای پاناگولیس.» «می‌توانی به‌من تو بگویی.» «خیالت راحت بـاشد، آلکوس.» «خب، فـردا عکسهایت را بـرایم بیاور.» و فردا: «عالی است. نقص ندارد، خیلی فتوژنیک هستی. هوم! تا حالا در رم بوده‌ای؟» «هرگز.» «شهر معرکه‌ای است. بیشتر رفقای من در رم هستند. سوفیا همیشه به‌من می‌گفت...» «سوفیا؟ کدام سوفیا؟» «حرف مرا قطع نکن. سوفیالورن‌دیگر، پس کی؟ دررم دریک گوشهٔ قلعهٔ آنهازندگی‌می کردم. هوم، آره، در همانجا بود که‌برنامهٔ‌سوءقصد را تنظیم کردم، ولی این را به کسی‌نگو. شوهرش حتی به‌من کمک کرد تا بمبها را درست کردم. در مقابل از من خواست که برایش یک سناریو بنویسم.» «سناریو؟ تو برای سوفیا سناریو نوشتی؟» «برای سوفیا نه، برای کارلو! کارلو شوهرش، تهیه کننده!» «اوه!» «البته با نام مستعار.» «اوه!» «تعجب ندارد، مگر می‌توانستم خواهش یک رفیقی را که بخاطر من خطر زندان را بجان خریده بود، رد کنم؟» «نه، نه!» «پس بگذار حرف بزنم، رم برای وارد شدن به‌عالم سینما بهترین شهر دنیاست. تک است. حتی مارلون‌براندو هم الان اگر بناشود فیلمی بازی کند، باید به‌رم برود. و اگر واقعاً دلت می‌خواهد یک ستارهٔ سینما بشوی، هالیوود را ولش کن! باید بروی رم. هوم! بگذار باز هم عکسها را ببینم» «بفرما.» «عالیه. دماغت عالیه. نیمرخ دست راست هم‌خوبه. نیمرخ دست چپ کمتر. عجب، عجب، عین حکایت

لاورنس اولیویه شده. فردا یادم بیاور که ماجرای لورنس اولیویه وچرچیل را برایت تعریف کنم. خب، آره، فکر می کنم بتوانم سفارشت را به‌سوفیالورن بکنم. نه، کارلو بهتر است. سوفیا در این کارها دست ندارد. حداکثرش آنست که بعد از امضای قرارداد با کارلو، سوفیا ترا بعنوان نقش مقابل خودش تقاضا کند. قیافه‌ات خیلی مردانه است، نیمرخت‌جالب است.» «چه می‌گویی، آلکوس؟! جدی می‌گویی؟» «آرام باش، جوان. خیال می کنی که عصای جادو دارم؟ تازه، کارلو خیلی محتاط است. اقلاً یکسال وقت می‌گذارد تا به‌تو درکنار سوفیا نقشی بدهد. یک عالمه باید امتحان پس بدهی، حتماً هم یک مدت ترا به تلویزیون می‌فرستد.» «برای من تلویزیون هم خوب است.» «آره، ولی نمی‌خواهم سرخورده بشوی. در تلویزیون از آن پولهای سینما خبری نیست. تازه اگر خیلی خوب پول دربیاوری می‌شود ماهی پنجاه‌هزار دراخما.» «پنجاه هزار؟!» «خیال می کنی ثروتی باشد، هان؟ اصلاً قابل ندارد. بعداً می‌توانی حتی پانصدهزار دراخما دربیاوری.»

و همینطور روزها و روزها باد در سر او انداختی و منتظر لحظهٔ آخر بودی تا ضربه را فرود آوری. لحظهٔ مناسب فرا رسید، یعنی وقتی او از تو خواست که برایش یک کاغذ سفارشی به کارلو و سوفیا بنویسی. «مگر دیوانه شده‌ای؟ می‌خواهی روزگار دوستانم را سیاه کنم؟ دوستی که در ساختن بمب به‌من کمک کرد؟ مگر نمی‌دانی که او با امریکاییها کار می کند؟ مگر نمی‌دانی که اگر همچه نامه‌ای لو برود کار او هم به‌زندان می کشد؟ و تازه فکر می کنی که یک همچه تقاضایی را بشود با نامه سرهم کرد؟ باید حضوراً صحبت شود، مگر نه؟ باید خود من هم با تو به‌رم بیایم! فکر می کردم خودت فهمیده باشی! اگر به‌من کمک نکنی تا فرار کنم، چطوری می‌خواهی آرتیست بشوی؟» «فرار! خیلی سخت است آلکوس. خطرناک است!» «کدام سختی، کدام خطر! حتی لورنس اولیویه با چرچیل هم موفق شدند. بیشعور! نفهم! تاریخ را بخوان، تاریخ! تو حتی نمی‌دانی که چرچیل با کمک لورنس اولیویه از آن زندان نازیها فرار کرد! و تازه لورنس اولیویه نگهبان نبود، آشپز زندان بود! آره، برای او واقعاً مشکل بود. خطرناک بود. چرچیل هرگز این محبت لورنس را فراموش نکرد. و وقتی نخست‌وزیر شد، کار او را درست کرد! به‌همه گفت که قبول دارم که نیمرخ لاری از یک طرف خوب نیست، ولی لاری رفیق من است، با نیمرخ یا بی‌نیمرخ باید لورنس‌اولیویه بشود! و مسئلهٔ مهم این بود که لورنس اولیویه خایه‌اش را داشت، اما تو نداری. تمام این وقتی که صرف تو کردم، بیهوده بود، نتیجه را ببین! برو! برو پی کارت! دیگر نمی‌خواهم

قیافه‌ات راببینم!» «نه،آلکوس، گوش کن...» «برو! بروبیرون!» دو هفته تمام برایش قیافهٔ دلخوری گرفتی، و او بیهوده التماس می‌کرد که ببخشی. می‌گفت که تردید او نتیجهٔ یک لحظه ضعف بوده است، و دیگر تکرار نخواهد شد. «دیگر نمی‌خواهم با تو حرف بزنم!» بالاخره روزی به پایت افتاد و به‌تو التماس کرد که بگذاری برای فرار کمکت کند: تو تنها امید او بودی، هیچکس دیگر حاضر نبود به‌او کمک کند تا ستارهٔ سینما شود، و ذوق غریزی خود را ارضاء کند، اگر او بدون تو به‌رم می‌رفت کارلو و سوفیا او را حتی لایق یک نگاه نمی‌دانستند. پیشنهاد او را، انگار که لطف بزرگی در حقش می‌کنی، با بی‌اعتنایی‌قبول کردی. و می‌بایست یک نکته را خوب در کله‌اش فرو کند: تسلیم تو در این‌مورد ناشی از فداکاری و روح گذشت تو بود، وگرنه چه دلیلی دارد که او کمک لورنس اولیویه را رد کند و مال ترا قبول کند، بعله، خود لورنس به‌مادرت تلفن زده و آمادگی خود را اعلام کرده بود. «لورنس اولیویه؟ راستی؟» مسلم است. البته نه‌اینکه لاری بخاطر هیچ و پوچ به‌تو کمک می‌کرد، خودت هم خوب می‌دانستی که بعد از کمک و فرار توقع داشت به‌لندن بروی و سناریوی شاه ادیپ را برایش بنویسی، ولی تو از لندن خوشت نمی‌آمد، خیلی مه‌آلود بود، خیلی سلطنت بازی داشت. بنابراین: «به‌تو لطف می‌کنم! ترتیب کار را بدهیم!» همان اونیفورم همیشگی، همان ساعت شبانهٔ قبلی، بعدش هم وسیله‌ای برای فرار به‌خارج. و اما دربارهٔ آن شانزده نگهبان بیرون از سلول جای نگرانی نبود: برنامهٔ سوفیا خوب طرح شده بود. در آن زمان جیرهٔ شام را دو نگهبان می‌آوردند که یکی از آنها معمولاً همین آرتیست بعد از این بود. نگهبان دیگر از خود آرتیست هم بیشعورتر بود: کافی بود مشتی به‌کله‌اش بزنی تا بیهوش شود، لباسش را درمی‌آوردی، او را به‌تخت می‌بستی و دهانش را با نوار چسب می‌بستی، بعد هم اونیفورم او را می‌پوشیدی. «کافی است که تو برایم یک طناب و یک نوارچسب محکم بیاوری.»

فردای آنروز آرتیست بعداز این، طناب و نوارچسب را آورد: «امشب من و اوکشیک داریم.» «خیلی خوب.» طناب را پشت مستراح قایم کردی و نوارچسب را زیر بغلت چسباندی. منتظر شام ماندی. ولی شور وشوقی در خود احساس نمی‌کردی، این را خودت بعدها برایم تعریف کردی، می‌گفتی که بمحض تاریکی خواب شدیدی ترا فرا گرفت: خوابت برد و خواب دیدی که زنی را تصاحب می‌کنی. خیلی به‌ندرت خواب زن می‌دیدی، بعد از آن شب آیگینا کم و یا زیاد چهاربار زنی را بخواب دیده بودی و هربار خیلی کوتاه بود، چون می‌ترسیدی به‌موقع به‌وصال نرسی و جوخهٔ اعدام تیربارانت کند. خلاصه عقده‌ای

شده بود. اینبار برعکس خواب دیدن تو خیلی طولانی بود. بنظرت می‌رسید که ابدیت در مقابلت است و زن را با آرامش کامل تصاحب می کردی، با حرکاتی آرام و نرم مثل دریای صافی که ساحل را با کف خود نوازش می کند و بعد آهسته عقب می کشد و دوباره با ظرافت تمام پیش می‌آید و ساحل را نوازش می کند، لحظهٔ آخرین انفجار را عقب می‌انداختی، مثل همان دریای صاف که لحظهٔ بالا آمدن و شلاق موج به‌صخره‌ها زدن را عقب می‌اندازد، چقدر شیرین بود که لحظهٔ نهایی را کش‌دهی، هرچه باشد بالاخره در اختیار تو بود. نزدیک می‌شد، نزدیکتر، باز هم کمی و بعد موج به‌ساحل می‌خورد و سرفرازانه گرد آب خود را به‌صخره می‌پاشاند. بالا می‌آمد، بالا می‌آمد و داشت ترا دربرمی‌گرفت و..... «بیدار شو، آلکوس، بیدار شو! من اینجام، ما اینجا هستیم!» آرتیست‌بعد از این ترا با هردو دست تکان می‌داد، چشمک می‌زد، چشمهایش التماس می کرد و همقطارش را نشان می‌داد که تو می‌بایستی به‌او حمله کنی. با غضب نگاهش کردی: «لعنتی، نگذاشتی تمامش کنم!» و بعد باز هم فریادکشان که — نگذاشتی تمام کنم — نگذاشتی — تمام کنم —او را بیرون کردی و سینی غذا را بسرش زدی. هق‌هق‌کنان رفت. با خودش می‌گفت، دیوانه، تو دیوانه‌ای، حق داشتند لباس دیوانه‌ها را به‌تن تو بکنند. بعد هم از زاکاراکیس تقاضای معافیت از خدمت در سلول تراکرد و دیگر او را ندیدی. تأسفی هم نداشت. تختخوابت آنقدرها هم ناراحت نبود، سلول هم چندان کوچک نبود: حالا دیگر به‌آن قبر عادت کرده بودی.

***

عادت ناجوانمردانه‌ترین بیماری است، زیرا هر بداقبالی را به‌ما می‌قبولاند، هر دردی را، و هر مرگی را. در اثر عادت در کنار افراد نفرت‌انگیز زندگی می کنیم، به‌تحمل زنجیرها رضا می‌دهیم، بی‌عدالتیها و رنجها را تحمل می کنیم؛ به‌درد، به‌تنهایی و به‌همه‌چیز تسلیم می‌شویم. عادت بیرحم‌ترین زهر زندگی است، زیرا آهسته وارد می‌شود — در سکوت — کم کم رشد می کند و از بیخبری ما سیراب می‌شود، و وقتی کشف می کنیم که چطور مسموم آن شده‌ایم، می‌بینیم که هرذرهٔ بدن ما با آن عجین‌شده است، می‌بینیم که هرحرکت‌ما تابع‌شرایط اوست،و هیچ دارویی هم دوا و درسانش نمی کند. شبی که از این امکان فرار صرفنظر کردی، درست همین اتفاق افتاده بود. چیزی بود که قبلاً حتی تصورش را نمی کردی: فضاهای باز، سبزه‌ها، آبی‌آسمان و مردمان دیگر برایت کششی نداشتند. در تابستان، وقتی آفتاب از شبکهٔ سقف هشتی سلول می‌گذشت و روی کف‌آن اتاقک لکهٔ یکپارچه‌ای از نور می‌ساخت، انعکاس آن چنان ترا آزار

می‌داد که پلک زنان به‌تاریکترین گوشهٔ سلولت پناه می‌بردی و مثل خفاشی تا شب تاریک از آنجا بیرون نمی‌آمدی. و اگر زاکاراکیس برایت پنجره‌ای می‌ساخت تا از آنجاروز و شب و ستاره‌ها را ببینی، حتماً با روزنامه آنجا را می‌پوشاندی. و اما با وجود اینها، عادت به‌تاریکی، به‌فضای باز و به‌یکنواختی زندگی یک چیز دیگر را در تو نکشته بود: قدرت خواب دیدن ، خیالبافی کردن، ریختن درد به‌قالب اشعار، خشم و فکر و خیالات. هرقدر بیشتر بدن تو به‌اینها عادت می کرد، و با تنبلی عجین می‌شد، فکرت بیشتر مقاومت می کرد و قدرت تصورت شعر می‌سرود. همیشه شعر گفته بودی، از بچگی، ولی علی‌الخصوص در این دوره بود که ذوق شاعرانه‌ات جلوه‌گر شد: سیل‌آسا؛ دهها و دهها شعر و تقریباً هر روز یک شعر، ولو کوتاه: «برای من گریه نکن/ بدان که من می‌میرم/ و نمی‌توانی کمکم کنی/ اما آن گل را ببین/ که چگونه پژمرده می‌شود و من به‌تو می‌گویم/ سیرابش کن.» و یا: «نور را چنان شیفته بودم که/ شمعی توانست مرا روشن کند/ اما آن کور سوی مات را هدر دادم/ و پیش از چشیدن لذت آن/ ناامیدانه احساس کردم/ که برجاهای دیگر ظلمتی سخت می‌پراکنم/ چرا که همانا نوری که من داشتم/ باسایهٔ هیبت من/ راههای‌مرا از تاریکی آگنده بود.» و یا: «خدایا، من ترا نمی‌فهمم/ باز هم به‌من بگو/ ازمن چه می‌خواهی/ شکر یا بخشایش؟» با وجود اینکه زاکاراکیس بارها کاغذ و مداد را از تو گرفت باز هم شعرهایت را می‌نوشتی، یکی از اره‌های کوچک را بیرون می کشیدی، مچ دستت را با آن می‌بریدی، بعد کبریت و یا چوبی‌را در خون آغشته می کردی و شعر می‌نوشتی، هر کجا که پیش می‌آمد، روی کاغذ، باند پانسمان، روی پارچه، روی جعبهٔ خالی‌سیگار. بعد منتظر می‌شدی تا زاکاراکیس کاغذ و قلم را پس بدهد، بعد با خطی بسیار ریز شعرها را روی کاغذهای نوارمانند کپی می کردی و حتی از یک میلیمتر جا نمی‌گذشتی، شعرها را به‌طریقی به‌خارج از زندان می‌فرستادی و از آنجا افسانهٔ تو بمثابهٔ مردی که حتی در عادت مقاومت می کند به‌دنیا شناسانده می‌شد. راه‌های مختلفی‌برای فرستادن شعرها به‌خارج پیدا کرده بودی: نوارهای کاغذ را در زباله‌دان می‌انداختی‌تا یکی از نگهبانهای دوست آنرا بردارد، و یا آنکه نوارهای کاغذ را لای دوخت شلوارت می‌تپاندی و به منزل می‌فرستادی تا بشویند، و یا آنکه وقتی‌مادرت می‌آمد شعرها را در سینهٔ او می‌گذاشتی. ولی قبلاً شعرها را از بر می کردی تا اگر گم شدند و یا از بین رفتند فراموشت نشده باشند، و چه دعواها که با زاکاراکیس نداشتی. او توقع داشت که همهٔ شعرها را بخواند و سانسور و یا تأیید کند.«آنها را کجا گذاشته‌ای؟ بده به‌من! مگر نمی‌دانی که هر مدیر زندانی حق دارد هر نوع نوشته‌ای را

سانسور کند؟» «می‌دانم ولی نمی‌توانم بهت بدهم، زاکاراکیس. آنها را در انبار خودم قفل کرده‌ام.» «کدام انبار؟! می‌خواهم انبار ترا ببینم!» «اینهاش اینجاست، زاکاراکیس.» و سرت را نشان می‌دادی. «باور نمی‌کنم، دروغگوی پست! باور نمی‌کنم!» اما می‌بایست باور کند، چراکه سالها بعد، از همان انبار شعرهایی درآمد که قبلاً گم شده بود و یا نابود کرده بودند. وقتی کتاب شعرت به‌چاپ رسید، بسیاری فکر می‌کردند که سرآغاز یک زندگی ادبی باشد.

و طبیعتاً دعواهای تو با او فقط برسر شعرها نبود. گاهی، روی کاغذهایی که زاکاراکیس ادعای سانسور آنها را داشت درکنار لغات علائم عجیب و محاسبات پیچیده‌ای بچشم می‌خورد: مثل غریقی که به‌یک قایق نجات چسبیده باشد، بعضی قضایای ریاضی برذهنت چنگ انداخته بودند، و دوباره شروع به مطالعهٔ ریاضی کرده بودی. «بگو این چیه؟» «یک قضیه است، زاکاراکیس.» «کدام قضیه؟» «اگر برایت تعریف کنم، چیزی نمی‌فهمی.» «چرا، چون احمق هستم، هان؟» «آره، هستی. بنابراین پوزه‌ات را ببند و مرا راحت بگذار.» معمولاً از جهالت خود وامی‌خورد و عقب‌نشینی می کرد. ولی بعضی وقتها اصرار و لجاجت می کرد و دعواهای عجیبی درگیر می‌شد، و شما را به‌دوران جنگ شدید قبلی می‌کشاند. درواقع هم از همین مسائل ریاضی بین شما دعوا و مرافعه‌ای درگرفت که آخرین ماههای زندگی ترا در بویاتی سیاه کرد. بهار سال ۱۹۷۳ بود. آنروز زاکاراکیس برگشته بود و دنبال انبار شعرهای تومی‌گشت. «کجاست، به‌من بگو کجاست؟» «بهت گفتم، زاکاراکیس، در کله‌ام.» «درست نیست، ممکن نیست، نمی‌توانی این همه چیز را بخاطر داشته باشی!» ناگهان چشمش به تکه کاغذی افتاد که روی آن نوشته‌بودی: «$X^m + Y^m = Z^m$» با جهشی کاغذ را قاپید: «این چیه؟ این یکی نمره هم ندارد. آه، این دفتر رمز است، حرامزاده!» «نه، زاکاراکیس، دفتر رمز نیست.» «رمز نیست؟ می‌خواهی که جناب آقای ژنرال را صدا کنم؟ می‌خواهی او مجبورت کند بگویی X و Y کی هستند؟ و این m هاچیست؟ این m ها کی‌هستند؟» تخت خواب رانشانش دادی و دعوت کردی بنشیند. «نه، وگرنه مثل آنروز شلوارم را پایین می کشی و باز هم بهم تجاوز می کنی.» «نه، بهت تجاوز نمی کنم، زاکاراکیس. بهت قول می‌دهم.» «آنوقت به‌من می‌گویی X و Y و این m ها کی‌هستند؟» «بهت می‌گویم، زاکاراکیس. m هاعدد هستند. X و Y و Z هم مجهول هستند.» «حرامزاده، دروغگو! فکر می کنی که مرا دست انداخته‌ای، هان؟ خودم کشف می کنم که این مجهولها کی هستند!» «واقعاً که در اینصورت نابغه خواهی بود، زاکاراکیس. سیصدسال می‌گذرد و هنوز هیچکس کشف نکرده است.» «سیصد سال؟ می‌بینی

که مرا دست‌انداخته‌ای، می‌بینی؟ نگهبان، ببندش به‌تخت!» ترا به‌تخت بستند، این باربطور غیرعادی تسلیم و آرام بودی. در عوض زاکاراکیس هرآن عصبانی‌تر می‌شد. «حالا حرف می‌زنی، هان؟ باید حرف بزنی!» «قبول، حرف می‌زنم، زاکاراکیس. ولی اگر نفهمیدی، همچه‌که مرا بازکنند شلوارت را می‌کنم.» «حرف بزن!» «خب، خوب گوش بده. اگر m یک عدد صحیح مثبت بزرگتر از دو باشد، معادله با اعداد صحیح و متمایز از صفر به‌مجهولهای X و Y و Z حل نخواهد شد...» «دلقک! لات! آره، همینی، دلقک! لات!» «و تو هم یک احمقی، زاکاراکیس. مگر تقصیر منه‌که معادله اینرا می‌گوید؟» «کدام معادله، لعنتی؟» «همانی که‌در دست‌داری: Xm باضافهٔ Ym مساوی است با Zm یک معادله است، زاکاراکیس، یک معادلهٔ ریاضی. می‌دانی‌که من در پلی‌تکنیک ریاضی می‌خواندم. و اگر از فرضیهٔ حساب دیفرانسیل شروع کنی...» «بسه!!!!» تقریباً گریه‌کنان خارج شد. در مشتش کاغذ را می‌فشرد تا توطئه را کشف کند. زیرا فقط می‌توانست توطئه‌ای باشد، عجب، باز هم کلک زده بود تا فرار کند، و می‌بایست این توطئه را خنثی کرد و به‌زندانی ثابت کرد که احمق خودش است.

زاکاراکیس شبهای چندی روی کاغذ مطالعه کرد، مصمم بود لطف و توجه یوانیدیس را به‌خود جلب کند. طبیعتاً می‌توانست به‌سازمان جاسوسی یعنی به K.Y.P مراجعه کند، ولی این کار به‌این معنی بود که تمامی افتخار کشف توطئه را دودستی به‌آنها تقدیم کند، و خودش بی‌نصیب بماند. و اینطور بود که بدون مشورت هیچ‌کس به‌نتیجه‌گیریهای زیر رسید. آن سه M سه‌سرباز بودند که می‌بایستی در توطئهٔ فرار شرکت کنند؛ آقای X و آقای Y و آقای Z سه‌نفر غیرنظامی بودند که از خارج کمک می‌رساندند. در مورد X منظور آقای کریستوس و یا کریستوپوس و یا کاراکالوپوس بود. مگر اینکه این حروف بجای اشخاص رمز شهرها و یا کشورهای مختلف باشد. در اینصورت می‌توانست Xania یعنی پایتخت جزیرهٔ کرت باشد، Y یمن و Z زوریخ. ویا شاید از منظور Xritugenna یعنی عید نوئل باشد؟ مسلم شد، عید نوئل، رمز راکشف کرد: با همدستی سه سرباز در روز عید نوئل از راه یمن می‌بایستی به‌زوریخ فرارکنی. برگشت به سلول تو. «فکر می‌کردی احمق باشم، هان؟ همه‌چیز راکشف کردم، همه‌چیز را حل کردم.» «همه را؟! عجب، زاکاراکیس! نه، ممکن نیست، برات قسم می‌خورم که ممکن نیست.» «چرا، خیلی هم خوب ممکنه. می‌دانم X کیست. می‌دانم Y کیست، می‌دانم Z کیست. می‌خواستی فرارکنی به‌زوریخ، حرامزاده، هان؟» «چی گفتی، زاکاراکیس؟» «می‌دانم که منظور از Z زوریخ است.»

«خب، اگر منظور زاکاراکیس باشد چی؟» سکوتی تراژیک برقرار شد، زاکاراکیس عین یک بز ترا نگاه می‌کرد. عجب، به‌این یکی‌فکر نکرده بود! اگر منظور از Z شخص او بود، فقط یک معنی می‌توانست داشته باشد: تو خیال داشتی با همدستی سه‌نگهبان و یک آقای Y در روز عید نوئل او را بقتل برسانی. «پس می‌خواهی مرا بکشی، هان؟ می‌بایست خودم حدس بزنم!» «نه، زاکاراکیس، تو آنقدر خر هستی که کشتنت واقعاً اشتباه است. بدون تو تاسرحد مرگ کسل خواهم شد. برایت قسم می‌خورم که منظورم تو نبودی. منظورم «فرما» بود.» «فرما کیه؟ او را نمی‌شناسم!» «نمی‌توانستی هم او را بشناسی، زاکاراکیس. سیصدسال پیش به‌دنیا آمده بود، ریاضی‌دانی‌بود که در سیاست و ادبیات هم دست داشت، ولی بخصوص در حساب دیفرانسیال و حساب احتمالات مطالعه‌کرده بود. و این معادله....» باز هم در رفت و نگذاشت برایش شرح دهی که در حقیقت هم قضیهٔ معروف فرما وجود داشته است، فرما این مسئله را حل کرده بود ولی مدارک آن ناپدید شده بود، و بدینصورت از سیصدسال پیش کلی ریاضی‌دان سعی کرده بودند که ثابت کنند X به‌توان M باضافه Y به‌توان M مساویست با Z به‌توان M، ولی هیچکس موفق نشده بود و آکادمی علوم انگلستان برای حل این قضیه جایزه‌ای گذاشته بود، و تو هم بخیال افتاده بودی آن جایزه را ببری، نه فقط بخاطر پولش، بلکه بخاطر بی‌آبرو کردن آنهایی که ترا در آن قبر زندانی کرده بودند. اوضاع بدتر شد، زاکاراکیس دستور دادقلم و کاغذرا از تو بگیرند، گفت خیلی دقیق‌بگردند وحتی یک تکه کاغذ و یک مداد شکسته هم برایت باقی نگذارند. و آنها هم خوب جستجو کردند و چندتا ارهٔ زنگ زده هم کشف کردند. و حالا بدون کاغذ و مداد و حتی بدون آن اره‌ها که با آن رگ می‌زدی و از خون بعنوان جوهر استفاده می‌کردی حل آن مسئله واقعاً غیرممکن می‌نمود. امتحان کردی. عین آن بود که آدم بخواهد با دستش یک مارماهی بگیرد. همینکه در حافظه‌ات یک راه‌حل را پیدا می‌کردی، بقیهٔ عملیات معادله از ذهنت فرار می‌کرد، بخاطر سپردن اشعار برای خودش کاری بود، ولی بخاطر سپردن فرمول‌های ریاضی واقعاً غیرممکن بود. باوجود این شبی بنظرت رسید که راه‌حل آنرا پیدا کرده‌ای. سخت به‌هیجان آمدی، به‌میله‌ها چسبیدی و فریاد زدی: «کاغذ!!! مداد!!! زود باشید! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم!» ولی هیچکس جوابت را نداد، و وقتی زاکاراکیس کاغذ و مدادت را پس داد خیلی دیر شده بود. همه‌چیز را فراموش کرده بودی.

سالها بعد هنوز به‌تلخی آن ماجرا را بیاد می‌آوردی. و یا بهتر بگویم، با

خنده و شوخی شروع به‌تعریف می‌کردی و در آخر ماجرا، صدا و صورتت از تلخی می‌گریست. می‌گفتی آن ماجرا بیش از کتک خوردن دیگر احساسات ترا جریحه‌دار کرده بود، بعد از این ماجرا نسبت به‌زا کارا کیس احساس عجیبی در خود یافتی یعنی نوعی چشم‌پوشی و گذشت در مورد اعتقاد تو به‌مسئلهٔ مسئولیت فردی. نتیجهٔ این‌ماجرا برای‌هردوی شما واقعاً زجرآور بود. زا کارا کیس که بالاخره در این مسئله که X کریستوس است یا کریستوپولس، کزا کاپولوس یا کزانیا، یا کریستوجنا و Y یمن، Z زوریخ و یا شخص خودش درمانده بود، مجبور شد به‌سازمان ضدجاسوسی کشور متوسل شود. از سازمان جاسوسی، با خشم تحقیر کننده‌ای جواب آمد که تو حق داشته‌ای، توطئه‌ای در کار نبوده، بلکه معادلهٔ مشهور فرما، ریاضی‌دان فرانسوی قرن هفدهم است: بنابراین جناب آقای مدیر دیگر با کشفیات ابلهانهٔ خود سوی دماغ سازمان جاسوسی نشوید. روزی زا کارا کیس خجلت‌زده پیش تو آمد و یک دفترچه و دو خودکار، یکی آبی یکی قرمز در دست داشت: «من... آهان... من آمدم تا بهت بگم واقعاً متأسفم، حق داشتی حالا فهمیدم که آن فرمی واقعاً مرده است.» «فرمی نبود، فرما بود، زا کارا کیس.» «فرمی یا فرما برای من فرقی ندارد. برایت دوتا خودکار و یک دفترچه آورده‌ام.» «حالا دیگر به‌دردم نمی‌خورند، زا کارا کیس. آن چیزی را که پیدا کرده بودم دیگر بیاد ندارم.» «شاید بعداً یادت بیاید.» فکر نمی‌کنم. برو، زا کارا کیس برو.» دم در دوباره صدایش زدی: «هی، زا کارا کیس!» «چیه...؟» «گوش کن، زا کارا کیس از همان اولی که ترا شناختم بهت گفتم و باز هم تکرار می‌کنم: تو سندهٔ عجیبی هستی ولی تقصیر خودت نیست. و وقتی هم در دادگاه پشت میز اتهام بنشینی من برای شهادت دادن علیه‌تو به‌دادگاه خواهم آمد و درست عین همین جمله را خواهم گفت: سندهٔ عجیبی بود ولی تقصیر خودش نیست. و از دادگاه تقاضا خواهم کرد که ترا فقط به‌یک‌هفته زندانی شدن در همین‌سلول محکوم کند.» «من رئیسم، من! من مدیر اینجا هستم!» «تو هیچی نیستی، زا کارا کیس بدبخت. هیچی نیستی مگر مظهری از آن گلهٔ مطیع که همیشه زورگویی حاکم را تحمل و فرمان او را اطاعت می‌کند. تو هیچ بحساب نمی‌آیی، هرگز بحساب نخواهی آمد، و همه همیشه ترا زیر پا خواهند گذاشت، زا کارا کیس بدبخت، چه بخواهی چه نخواهی همین هستی. و نکته همین است: چه بخواهی چه نخواهی همین‌هستی و بس.» و بعد روی تخت درازکشیدی و با بیحالی و غم به‌حقیقتی باورنکردنی رسیدی: حالا دیگر تنفر ورزیدن به‌او برایت مشکل شده بود.

***

یکشنبه ۱۹ اوت سال ۱۹۷۳ بود. شبی بود شرجی. نمی‌توانستی بخوابی، سلول مثل تنور می‌سوخت: بخاطر کمی هوا و نسیم باد از جا بلند شدی، ولی بلافاصله بیحال و خسته دوباره روی تخت افتادی. روی کف سلول یک دسته مورچه در صفی عجیب، صاف و مستقیم راه می‌رفتند. از هشتی ورودی سلول می‌آمدند، از زیر در رد می‌شدند و بطور مورب تمام قطر سلول را طی می‌کردند و پشت کاسهٔ مستراح فرو می‌رفتند. هفتهٔ پیش هم آنها را دیده بودی، و می‌خواستی فی‌المجلس آنها را بکشی، ولی خاطرهٔ سوسکی که زیر پوتین آن سرباز له شده بود بخاطرت آمد و دست نگاه‌داشتی. از آن‌پس حتی مواظب بودی که لگدشان نکنی، برای رفتن به‌مستراح با دقت بسیار زیاد از میان آنها رد می‌شدی. و از اینها گذشته واقعاً حق همین بود: مورچه‌های بسیار مؤدبی بودند،هرگز روی تخت‌خواب نمی‌آمدند، و تماشای آنها لذت آور بود. آنها را شمردی: صدوسی‌و شش مورچه بودند و صدوسی‌وششمی یک سوزن سرو با خود می‌کشید. درخت سرو! در این سالها چقدر رشد کرده بود. بعد از بازگشت از بهداری گودی، بعد از آن حریق، دیگر سرو را ندیده بودی، آیا مسخره نیست که آدم یک سرو در کنارش باشد و آنرا نبیند؟ یک درخت از یک دسته مورچه و یا یک سوسک بهتر است. سوسک کی مرده بود؟ ۲۳ نوامبر ۱۹۶۸. تقریباً پنج سال پیش، خدای من! می‌بایست در این پنج‌سال خیلی پیر شده باشی. نمی‌توانستی این موضوع را بدانی، چون زاکاراکیس بـه‌تو آیینه نمی‌داد، می‌ترسید از آن بعنوان اسلحه استفاده کنی، می‌گفت همان یک لیوان هم که تو با آن موزیک می‌زدی، از سرت زیادی است، و برای دیدن قیافهٔ خودت می‌بایستی صبر کنی تا سلمانی بیاید و مو و ریشت را اصلاح کند. ولی اغلب بدون آیینه می‌آمد. نزدیک عید پاک بود که قیافه‌ات را در آیینه دیدی و سخت تحت تأثیر قرار گرفتی. خودت را در آن چهرهٔ قراضه، در چین وچروکهایی که به‌سبیل فرو می‌رفتند، و در آن رنگ سبزگون پوست نمی‌شناختی: اقلاً پنجاه ساله می‌نمودی. و تازه سی‌وچهار سالت تمام شده بود. از سلمانی پرسیدی: «قیافه‌ام همیشه همین طوری است؟» جواب داد: «نه، نه.» خمیازه کشیدی. کتاب دستورزبان ایتالیایی را برداشتی و کمی دربارهٔ افعال شرطی خواندی: «اگر مرا دوست داشته باشد، اگر ترا دوست داشته باشد، اگر او را دوست داشته باشد، اگر ما را دوست داشته باشند، اگر شما را دوست داشته باشند، اگر آنها را دوست داشته باشند....» «اگر مرا بفهمد، اگر ترا بفهمد، اگر او را بفهمد، اگر ما را بفهمند، اگر شما را بفهمند، اگر آنها را بفهمند....» بعد از آن ماجرای فرما دیگر حال و حوصلهٔ ریاضی خواندن نداشتی. از شعر هم داشتی سیر می‌شدی. سال پربار شعر تو سال ۱۹۷۱ بود، دفتر شعری

به‌نام سفر سروده بودی که خیلی به‌آن مفتخر بودی، شعرهایی داشتی برای یورگوس، برای موراکیس، برای گئورگازیس، بهترین هفت‌بیتی‌های تو بودند. بعداً در سال ۱۹۷۲ «رباعیات پاییزی» را سرودی و چیزهای خوب دیگری که کوتاه بودند: سال کم حاصلی بود. و امسال فقط سی‌بیت شعر سروده بودی. خیلی کم بود. هفته‌های تمام درکسالتی مطلق فرو می‌رفتی و بدن باسغز همراهی نمی‌کرد و حتی قلم در دست گرفتن برایت دشوار بود.

کتاب دستورزبان را کنار می‌انداختی و یک روزنامهٔ قدیمی را برمی‌داشتی. روزنامه را از حفظ می‌دانستی ولی از بازخواندن آن خسته نمی‌شدی. در روزنامه خبر شورش شکست خوردهٔ نیروی دریایی و توقیف کوتاه‌مدت وزیر اسبق اوانگلوس آوروف آمده بود. تو از این آوروف خوشت نمی‌آمد. قبل ازکودتا او را خوش نداشتی چون سلطنت‌طلب بود و مرتجع، و حالا هم از او خوشت نمی‌آمد چون کمی زود از زندان آزاد شده بود. عجب، یکنفر خودش اعتراف می‌کند که در توطئه برای سرنگونی رژیم شرکت داشته و بعد هم راحت برمی‌گردد به خانه‌اش و یک مو هم از سرش کم نمی‌شود؟ «بفرمایید، آقای آوروف، لطفاً از اینطرف، در خروجی آنجاست، با عرض احترام، خوش باشید.» مگر آنکه...... مگر خود او نبود که سیاست پل‌زدن را ابداع کرده بود؟ «باید پلی میان شورای نظامی و اوپوزیسیون ساخته شود.» اوپوزیسیون! کدام اوپوزیسیون؟ مال خودش؟ آری، در پشت آزادی او تله‌ای نهفته بود: حتی از داخل آن قبر هم بوی گند تله را احساس می‌کردی. برای تو ابداً تعجب‌آور نبود که با کمک مستقیم یا غیرمستقیم آوروف، پاپادوپولس زرنگی بکند و با یک دموکراسی کاذب، رژیم شورای نظامی را آب و رنگ قانونی بزند و قانون اساسی بازی دربیاورد. اصلاً حاضر بودی شرطبندی که برای اثبات این مسئله حتماً مدارکی هم هست. آه، اگر می‌توانستی به‌این مدارک دست بیابی! کاش بتوان روزی حقیقت را به‌دیگران نشان داد، کاش بتوان ثابت کرد که مقصرین واقعی درست همان کسانی هستند که ظاهری محترم و آبرومند دارند، آن حضراتی که همه را آلت دست قرار می‌دهند و همیشه هم گلیمشان را از آب بیرون می‌کشند، در هر رژیمی که مستقر شود و هر رژیمی که سقوط کند. امثال آوروف‌ها. قدرتی که هرگز نمی‌میرد، که هر لباسی را بتن می‌کند، که هر دروغی را جا می‌زند. خشم عظیمی ترا در خود گرفت. در درونت نیرویی احساس کردی. باپا روی تخت‌ایستادی‌و با مدادسرخ زاکاراکیس روی دیوار نوشتی: «Tha martirizò. من ثابت خواهم کرد.» درست در همین لحظه، سکوت روز یکشنبه در فریادهایی پرصدا منفجر شد: «ساکت، ساکت! زنده باد! زنده‌باد!» از تخت

پایین پریدی، از میله‌ها بالا رفتی تا بهتر بشنوی. کی بود که اینطور فریاد می‌زد: سربازها یا زندانیان؟ «ساکت، ساکت! زنده‌باد، زنده‌باد!» فریاد زندانیان بود. در یک لحظه مسئله را فهمیدی. فقط یک چیز قادر است اینچنین فریاد زندانیان را به‌آسمان ببرد: عفو عمومی. بنابراین چیزی که از آن می‌ترسیدی اتفاق افتاده بود: سیاست پل‌زدن بهمین‌زودی موفق شده بود، قدرت احساس کرده بود که بایستی زنجیرها را سست‌تر کرد و پاپادوپولس را قانع کرده بود که عفو عمومی اعلام کند، تا بهتر بتوان دربارهٔ وضع عادی و دموکراسی پرچانگی کرد. مگر آنکه دیکتاتوری واقعاً سقوط کرده باشد و فریاد زنده‌باد مربوط به‌این معجزه باشد. منتظر ماندی تا نگهبانها با جیرهٔ شام بیایند. «چی شده؟ برای کی دست می‌زدند؟» «خوشحال هستند. فردا به خانه‌هایشان برمی‌گردند.» سرت را پایین انداختی، ترس تو تأیید می‌شد. و اگر ترا هم آزاد می‌کردند؟ لعنت براین بخت، یک گرفتاری حسابی بود! بعد از آن چطور می‌شد از استبداد مطلق صحبت کرد؟ آری، مردم می‌گفتند این پاپادوپولس آنقدرها هم مرد بدی نیست، در هر حال آدم باهوشی است: حتی نخواست کسی را که به‌جانش سوءقصد کرده بود تیرباران کند. و کار به‌جایی رسید که حتی آن شخص که تقاضای عفو نکرده بود، از طرف پاپادوپولس آزاد شد! و بدینصورت مبارزهٔ پنج‌سالهٔ تو، آنهمه رنج و آزار، و آنهمه درد تو خنثی می‌شد. نه، دلت نمی‌خواست آزاد شوی. نمی‌خواستی آلت‌دست او شوی و شریک جرم او باشی! آزادی از راه فرار چیزی است، و آزاد شدن به‌لطف دشمن چیز دیگری. اینها را با خود می‌گفتی و در سلول بالا و پائین می‌رفتی، بالا و پایین، و مورچه‌ها را لگد می‌کردی، وجود آنها فراموشت شده بود.

تمام شب به‌این مسئله فکر کردی، گاه باور می‌کردی و گاه نه، وقتی باورت نمی‌شد خود را راحت احساس می‌کردی، وقتی باورت می‌شد وجدان تو دو جبهه به‌خود می‌گرفت. یک انسان، انسان است، انسانی ساخته شده از فداکاری و خودخواهی، از شجاعت و ضعف، از ثبات و تزلزل: اگر نیمی از وجودت امیدوار بود که آن اتفاق نیفتد، نیمهٔ دیگر تا سرحد جنون آنرا می‌طلبید. جوان بودی، آری جوان بودی، دیگر نمی‌توانستی در آن قبر بمانی! خورشید را هرگز نمی‌دیدی، آسمان را هرگز نمی‌دیدی، هرگز زنی را نمی‌دیدی، نمی‌توانستی او را نوازش کنی، نمی‌توانستی به‌او بگویی دوستت دارم، همیشه تنها بودی، تنها، تنها، در شکم آن فضای یک‌متروهشتاد درنود می‌پلکیدی. زنده بگور شدن! و در بیرون زندگی بود. فضا و زندگی. نور و زندگی. آدمها و زندگی. عشق و زندگی. فرداها و زندگی. چه سخت است که آدم قهرمان باشد. چه

بیرحمانه و غیرانسانی. چه‌احمقانه و بیهوده. آیا هیچکس از اینکه توقهرمان هستی از تو تشکر خواهدکرد؟ آیا از تو مجسمه می‌ساختند و خیابانها و میدانها را به‌نامت می‌کردند؟ و تازه اگر هم چنین می‌کردند برایت چه‌اهمیتی داشت؟ مگر یک مجسمه، یک خیابان، یک میدان، جوانی از دست رفته و زندگی ناکرده را به‌انسان بازپس می‌دهد؟ کافیست، داشتی کفر می‌گفتی. انسان محض تشکر دیگران وظیفهٔ خود را انجام نمی‌دهد، وظیفه را بخاطر اصول و بخاطر وظیفه انجام می‌دهد و بس، بخاطر شرف و حیثیت انسانی وبس. می‌دانی در همین لحظه چند انسان، در چپ و در راست، در شرق و در غرب، در زندانها محبوس بودند، در سلولهای انفرادی زنده بگور بودند، بخاطر شرف و حیثیت انسانی، و بدون توقع تشکرداشتن؟ انسانهایی که‌حتی اسم آنها را کسی نمی‌دانست و در آینده نیز کسی نخواهد دانست. قهرمانانی بی‌نام و نشان و گمنام. آنها هم تشنهٔ آفتاب و آسمان و عشق، تشنهٔ همراهی، در بند کشیده و خفه شده در فضاهای کوچک و بی‌نور بودند. آنها هم قربانی زاکاراکیس مانندی بودند که برای مجازات کفش و سیگار و کتاب و روزنامه و قلم و کاغذ آنها را توقیف می‌کرد، و شعرها را می‌گرفت و لباس مجانین به‌تنشان می‌کرد و فریاد می‌زد: «دیوانه است، دیوانه!» دنیا پر از این دیوانه‌ها بود. بهترین انسانها، دیوانه‌ها، تقریباً همیشه کارشان به‌زندان می‌کشد. آنهاکه خود را تطبیق می‌دهند و سازش می‌کنند آنهاکه ساکت می‌مانند و اطاعت می‌کنند، آنهاکه تحمل می‌کنند و خیانت می‌کنند و بردگی را می‌پذیرند، هرگز به زندان نمی‌روند. به‌خود بیا، نکند داری تسلیم می‌شوی؟ کافی است که هوس دویدن در سبزه‌زاری یا ساحلی، هوس تصاحب‌و همخوابگی زنی در وجوت بیدار شود تا فراموش کنی کی بودی و چه می‌خواستی؟ در مقابل شکنجه و دادگاه و انتظار جوخهٔ اعدام قرص و محکم ایستاده بودی، تنهایی وحشتناک آن قبر تاریک را پنج‌سال تمام تحمل کرده بودی و در تمام آن مدت فقط یک سوسک دیده بودی و صدوسی‌وشش مورچه: و خدا شاهد است که در مقابل این عفوعمومی هم می‌توانستی مقاومت کنی. و اگر آن در باز می‌شد و زاکاراکیس می‌آمد و می‌گفت: —آلکوس —آزاد —هستی، تو جواب می‌دادی:... خدایا، راستی باید چه جوابی می‌دادی؟ خسته و ناتوان، چشمهایت را بستی. چرت زدی. خورشید بالا آمده بودکه صدای زاکاراکیس ترا بیدارکرد. «آلکوس، بلند شو. عفو شدی.»

***

چه دراز است آن سکوتی که بعد ازشنیدن جمله‌ای سخت ترسناک و یا خیلی عزیز

حکمفرما می‌شود، چه سرد و چندش‌آور است. چه در بدی و چه در خوبی، مغز ساکت می‌ماند و بدن فلج می‌شود. پاها تکان نمی‌خورند، دستها تکان نمی‌خورند سر تکان نمی‌خورد و حتی زبان نیز در کام نمی‌چرخد: هیچ چیز جز قلب نمی‌تپد. و بعد، از اعماق اراده‌ای بازیافته، ضربانی که هرگز نخواهی دانست از کجا، پایی را به جنبش می‌آورد. دستی تکان می‌خورد، رانها تکان می‌خورند، و بعد سر و بعد زبان: مغز دوباره به کار می‌افتد. بلند شدی. «کدام عفو؟ من از هیچکس تقاضای عفو نکردم، زاکاراکیس.» «تو نخواستی، ولی رئیس ما بهرحال ترا عفو کرد.» «رئیس شما تخم ما هم حساب نمی‌شود.» «لعنتی، دارم بهت می‌گویم که فردا برمی‌گردی به‌خانه‌ات، لعنتی، مگر نفهمیدی؟! فردا می‌روی، گورت را گم می‌کنی!» «زاکاراکیس، اگر من دلم نخواهد چه؟» «به‌زور بیرونت می‌کنم! به‌زور!!!» به‌دیوارهٔ مستراح سلول تکیه دادی و دستها را در جیب شلوار فروکردی و پاها را بطرزی تحریک‌کننده رویهم بردی و گفتی: «پس باید مرا به‌زور ببرید، من از اینجا تکان نخواهم خورد.» «خودت راه می‌افتی، آلکوس، خودت براه خواهی افتاد. خودت هم نمی‌فهمی چه می‌گوئی. همینکه بیرون بروی نظرت عوض خواهد شد. زندگی شیرین است و.....» «و شما هم متوجه خواهید شد که زندانی کردن من آسانتر از آزاد کردنم است.» در اینجا زاکاراکیس دیگر جوابت را نداد، شانه‌ای بالا انداخت و دور شد و در سلول را چهارطاق باز گذاشت. تصادفی بود یا عمدی؟ صدایش کردی: «در سلول، زاکاراکیس، فراموش کردی در را ببندی.» باز هم زاکاراکیس چیزی نگفت و به‌راهش ادامه داد، در آنجا لحظه‌ای تردید کرد و جرقه‌ای از هوش در ذهنش درخشید، بیرون رفت و در دومی هشتی سلول را هم باز گذاشت. باز هم صدایش زدی: «زاکاراکیس، فراموش کردی درهای سلول را ببندی!» و از جایت تکان نخوردی. حتی کوچکترین حرکتی برای رفتن به‌هشتی و تماشای حیاط زندان نکردی. دیوانه‌وار دلت می‌خواست بروی، اینرا بعدها برایم اعتراف کردی. بیشتر از هر چیز دیگر در دنیا تماشای بیرون را می‌خواستی. ولی بااینهمه بیحرکت ماندی. و یک ساعت بعد، وقتی زاکاراکیس برگشت هنوز در همانجای اولی مانده بودی: پشت به‌دیوار، دستها در جیب شلوار، و رانها رویهم افتاده. جرقهٔ نبوغ زاکاراکیس بیحاصل مانده بود. شروع کرد به‌عربده زدن و می‌گفت که تو حق‌ناشناسی، دیوانه‌ای، بدطینتی. بعد همهٔ قفلها را بست و آخرین شب خود را در بویاتی به‌روال همیشگی گذراندی.

***

مراسم آزاد کردن زندانیان بخشوده شده و یا شامل عفو عمومی تشریفات مفصلی

دارد که در حضور دادستان کل انجام می‌شود، دادستان حکم قانونی را قرائت می کند، مقامات زندان در حال خبردار گوش می‌دهند، سربازی پرچم را به‌اهتزاز درمی‌آورد و یک جوخهٔ نظامی مراسم احترام بجا می‌آورد. تو این چیزها را می‌دانستی، و هیچ یک از آن اتفاقات آنروز ۲۱ اوت تصادفی نبود. باستثنای ماجرای صندلی، بقیهٔ حرکات و حرفهای تو حاصل یک صحنه‌سازی دقیق و از پیش آموخته بود. محض شروع ازسر و وضع لباست آغاز می کنم، وقتی زاکاراکیس به‌سلول آمد هنوز زیرشلواری بپا داشتی. «چطور؟ هنوز لباس نپوشیده‌ای؟!» «نه، برای چه؟» «برای تشریفات!» «کدام تشریفات؟» «تشریفات آزادی از زندان!» «من که ترا هنوز آزاد نکرده‌ام، زاکاراکیس تو هنوز هم زندانی من هستی.» «مسئلهٔ آزادی من نیست، آزادی خود تست! می‌خواهی لباس بپوشی یا نه؟» «نه، ترجیح می‌دهم با زیرشلواری بیایم.» «گوش کن،آلکوس تو به‌اندازهٔ کافی از من انتقام خودت را کشیده‌ای. حالا یک کمی خوب باش: مرا جلو دادستان کل کنفت نکن. نمی‌شود با زیرشلواری بیایی.» «چرا، می‌شود!» «جلوت زانو می‌زنم و ازت تمنا می کنم.» «راست راستی زانو می‌زنی؟» «اگر لباس بپوشی، آره.» «چرند نگو، زاکاراکیس. من از تماشای آدمهای زانو زده خوشم نمی‌آید. حتی اگر اسمشان زاکاراکیس باشد.» و خیلی آهسته شروع به لباس پوشیدن کردی، شلوار و کفش و پیراهن آبی‌رنگ. «اوه! ریش هم دارم. زاکاراکیس ریش را چکار کنم!» «ریشش را بتراشید، عجله کنید!!!» «چرا با عجله؟ من که عجله‌ای ندارم.» «من عجله دارم! دادستان کل منتظر است! فرمانده نظامی منطقه هم منتظر است! مقامات کشوری منتظرند!» «این مقامات به‌من چه ربطی دارند! من دلم می‌خواهد زیر تیغ سلمانی وقت بگذرانم.» سلمانی آمد. ریشت را زد. کافی نبود. گفتی که موهایت را هم اصلاح کند. کافی نبود، گفتی سبیلها را هم تمیز کند. زاکاراکیس سرپاش بند نبود: «حالا حاضر شدی؟» «نه، ادوکلن نزده‌ام.» «ادوکلن می‌خواهی چکار؟» «خیلی مهمه. من مثل تو بوگندو نیستم. من به‌خودم عطر می‌زنم.» «پاناگولیس، مراتحریک نکن!» «اگر تحریکت کنم چکار می کنی، زاکاراکیس؟ لباس دیوانه‌ها را تنم می کنی؟ کتکم می‌زنی؟ مرا با لباس دیوانه‌ها روی برانکار، پر از زخم و خون به‌مراسم آزادی می‌بری؟» «برایش ادوکلن بیاورید!!!» آوردند. آنرا نپسندیدی «فرانسوی نیست. من فقط ادوکلن فرانسوی مصرف می کنم.» «برایش فرانسوی بیاورید.» هیچکس ادوکلن فرانسوی نداشت، ولی یک افسر پادگان نظامی گفت که یک لوسیون انگلیسی دارد، نطق مفصلی دربارهٔ تفاوت ادوکلن فرانسوی و لوسیون انگلیسی ایراد

کرد. کمی از آن لوسیون انگلیسی را به‌صورتت پاشیدی. بالاخره نزدیک ظهر بود که از سلول خارج شدی. سه‌سال وپنج‌ماه بود که پایت را از آن در بیرون نگذاشته بودی. آنقدر حالت بد شد که مجبور شدند دوباره ترا بسلول ببرند و چند دقیقه‌ای روی تخت درازت کنند. بعد از سلول تا ساختمان مقر فرماندهی بیست دقیقه طول دادی. یک سرجوخه زیر بغلت را گرفته بود بخصوص که چشمهایت را تقریباً بکلی بسته بودی. نور آفتاب مردمکها را می‌سوزاند.

در مقر فرماندهی یک گروه کوچک اونیفورم پوشیده بیصبرانه انتظار می‌کشید. بمحض ورود تو همگی خبردار ایستادند، با سینه‌های بیرون‌زده، و در اینجا بود که تو یک صندلی قاپیدی، روی آن نشستی و به‌اعتراض زاکاراکیس توجهی نکردی. «این صندلی آقای دادستان کل است!» «چرا، مگر خریده؟» «صندلی را پس بده!» «نه.» دادستان کل دخالت کرد: «پاناگولیس، سرپا!» «چرا؟ من که صندلی را به‌تو نمی‌دهم.» «آخر باید حکم رئیس مملکت را بخوانم.» «برای تو حکم رئیس مملکت است، نوکر شوراچی‌های نظامی. برای من فقط ورق‌پارهٔ یک دلقک است. من با ورق پاره‌های پاپادوپولس فقط کونم را پاک می‌کنم.» «پاناگولیس، داری تند می‌روی.» «پس بگو توقیفم کنند. بگو مرا به‌سلول خودم بفرستند.» «نمی‌شود. ممکن نیست. تو عفو شده‌ای!» «این را تو می‌گویی. من هیچ عفوی را قبول نمی‌کنم.» «یالا، بلند شو.» «نه، حتی اگر مرا بکشید بلند نمی‌شوم.» سکوتی بهت‌آور حاکم شد: چه باید کرد؟ خطر جنجال را قبول کنند و با سروصدا و کتک سرپایت نگاهدارند، یا ندیده بگیرند و بگذارند نشسته بمانی؟ بهتر بود بگذارند نشسته بمانی، شرط احتیاط همین بود. فرمانده نظامی‌منطقه گفت: «شروع کنیم.» جوخهٔ نظامی مراسم‌احترام بجاآورد، سربازی پرچم‌را بالا برد، دادستان چند سطر اول‌حکم رئیس کشور را قرائت کرد. و تو روی صندلی لم داده بودی، و در حین قرائت حکم مرتب خمیازه می‌کشیدی، سوت می‌زدی و دائماً خود را می‌خاراندی. بخصوص مچهای پارا. دادستان قرائت حکم را قطع کرد و پرسید: «چکار می‌کنی؟» «خودم را می‌خارم.» «چه‌را می‌خاری؟» «خایه‌هایم را می‌خارم. خیلی بزرگ و بلند هستند و به‌مچ پایم می‌رسند.» دادستان سرخ شد، زاکاراکیس دندان‌قروچه رفت، فرمانده نظامی چشم‌غره رفت، دوباره قرائت را شروع کرد. وقتی قرائت حکم تمام شد، و همگی بجز تو احساس راحتی کردند، باز هم از تو تقاضا شد از جایت بلند شوی. «پاناگولیس، برویم!» «کجا؟ جای من همینجا خوب است. خوشم می‌آید. و تازه خیلی هم خسته‌ام.» «باید برگردی به‌سلول خودت تا جناب سرگرد بیاید.» «شما مرا ببرید!» «چطور؟» «مثل پاپ که

روی صندلی مخصوص سوارش می‌کنند تا به‌مردم تبرک بدهد.» حالا دیگر فرمانده نظامی می‌خندید و در عوض زاکاراکیس گریه‌اش گرفته بود. «می‌بینید، تیمسار فرماندهی؟ می‌بینید؟ تقریباً چهار سال تمام همینطوری بود! عجب تبهکاری است! عرض کرده بودم تیمسار، یک تبهکار حسابی است!» و تو به‌زاکاراکیس می‌گفتی: «گریه کن، گریه کن، زاکاراکیس. من از اینجا تکان نمی‌خورم.» صندلی را با دودست چسبیده بودی و پاهایت را دورش حلقه کرده بودی. بالاخره مجبور شدند با صندلی ترا ببرند، سربازها ناراحت و مبهوت بودند و تو هم دفعتاً خیلی جدی شده بودی، مثل پاپ اعظم‌روی صندلی مخصوص. ولی باز هم موقع ترک سلول شروع کردی. و این‌بار با سرگرد درافتادی. «اثاثت را جمع کن، پاناگولیس. آزادهستی.» «من هیچی برنمی‌دارم. خودت بیاور.» «مگر نمی‌خواهی بیرون بروی؟» «نه. هزارجور بهتان گفتم که من جایم در اینجا خوب است، ترجیح می‌دهم همین‌جا بمانم.» «در بیرون عقیده‌ات عوض می‌شود و...» «وخواهم دید که زندگی زیباست: زاکاراکیس هم همین را می‌گوید. اثاث مرا بردار.» سرگرد کمی به‌تسلیم وکمی به‌شوخی اثاثهٔ ترا برداشت: یک کیف سفری پراز لغتنامه و ارهٔ کوچک. اره‌ها را در دستهٔ کیف دستی مخفی کرده‌بودی. «پاناگولیس، برویم!» «باشد. برویم.» آخرین نگاه را به‌سلول خود انداختی، نگاهی سخت عجیب رنج‌آلودو آمیخته به تأسف. با دردی سخت و عمیق به‌آن‌نوشته «من ثابت خواهم کرد» خیره ماندی. بعد از سلول درآمدی و به‌حیاط رفتی، از دست چپ به‌خیابان دست راست پیچیدی، همان خیابانی که در آنشب وحشتناک زاکاراکیس فرار ترا کشف کرده و به‌تو خندیده بود. سرت را پایین‌انداخته‌بودی، چشمهایت مثل موقع رفتن به‌تشریفات آزادی نیمه بسته بود و عمداً آسمان را نگاه نمی‌کردی، نگهبانها بزحمت ترا گرفته بودند. تمام وزنت را روی آنها انداخته بودی. خود را خیلی خسته احساس می‌کردی، آن بازی‌هاو آن تحریکات سراسم آزادی و قبل و بعد آن ترا بکلی فرسوده بود و در هر قدم‌از خود می‌پرسیدی وقتی از پادگان خارج شوی و نگهبانها ترا رهاکنند چه خواهی کرد. در چهره‌ات اثری از خوشحالی دیده نمی‌شد. بالاخره به‌دروازهٔ پادگان رسیدند، و نگهبانها ترا بیرون بردند. بهت زده با لکنت زبان گفتی: «oh, Theòs! Theos mu خدایا! خدای من!»

دره‌ای در مقابلت سبز شد: بسیار پهن، بسیار عمیق و بسیار خالی. با احساس آن حالت دلشوره‌ای به‌تو دست داد، نزدیک بود استفراغ کنی. و این دره فضا بود، فضای باز. در درون آن قبر سیمانی فراموشت شده بود که فضا چیست، فضای باز چیزی بود وحشتناک. چیزی بود که نبود: بدون دیواری

محدود کننده، بدون سقفی خفه کننده بدون دری که بسته شود، بدون قفل، بدون میله! در مقابل و در اطراف تو مثل اقیانوسی دهان بازکرده بود، اسرارآمیز و مخاطره‌زا، تنها نقطهٔ عطف آن زمینی بود که دره‌ها و تپه‌ها را در برگرفته بود، و اینجا و آنجا فقط از علفزاری و یا درختانی پوشیده بود: حیرت‌آور بود. ولی بدترین‌چیز آسمان بود. توی قبر سیمانی فراموش کرده بودی آسمان چگونه‌است خلئی بود برفراز خلاء، سرگیجه‌ای بود روی سرگیجهٔ دیگر: و چقدر آبی، نه، چقدر زرد، نه، چقدر سفید و چقدر بد. مثل اسیدی چشمها را می‌سوزاند، بدتر از آتش. چشمها را بستی تا کور نشوی، دستها را جلو بردی تا به‌زمین نیفتی. و باز هم فوراً فکر سلول خودت به‌ذهنت چسبید، میلی مقاومت‌ناپذیر و هوسی مهار نشدنی ترا به‌سلول خودت می‌خواند، دلت می‌خواست در تاریکی آن، در شکم تنگ و اطمینان‌بخش آن فرو روی. سلول من، سلول مرا پس‌بدهید. افسری که کیف لغتنامه‌ها و اره‌ها را آورده بود، فهمیده به‌تو نزدیک شد، دستی به‌شانه‌ات زد و گفت: «نترس.» چشمهایت را بازکردی، پلکها را بهم زدی، یک قدم پیش گذاشتی، بعد یک قدم دیگر، و باز هم یک قدم. دوباره ایستادی. مسئلهٔ ترس نبود، مسئلهٔ تعادل بود. راه‌رفتن در آن فضای باز، در آن نور شدید، مثل راه‌رفتن در داخل خیابانهای زندان نبود، خیابانهای زندان در دو طرف دیوار داشتند و نگهبانها زیر بغلت را گرفته بودند: راه رفتن در آن فضا مثل تلوتلو خوردن در لبهٔ پرتگاهی بود. حتی مستقیم راه رفتن هم‌خیلی سخت بود، زیرا در اطراف دیواری نبود، مانعی نبود، راه راست و کج را نمی‌فهمیدی، جلو و عقب را نمی‌فهمیدی، فقط بالا و پایین را می‌فهمیدی و آسمان و زمین و آفتاب کورکننده را ولی بتدریج درحالیکه حالت استفراغ زیادتر می‌شد، و نیز تردید وترس، و درحالیکه همه‌چیز دور سرت می‌چرخید و برسرت می‌ریخت و تکرار می‌کردی — سلول خودم —را به‌من —بدهید — سلول —خودم — کم‌کم خود را پیدا کردی. و چیزکی دیدی. چه بود؟ در آن پائین سایه‌هائی دیده می‌شد، سایه‌هایی متحرک. بطرف تو می‌آمدند، موج‌زنان، دنباله‌های عجیبی را تکان می‌دادند، گاه بال‌بنظرت می‌رسید و گاه دست. پرنده بودند یا آدم؟ آدم. زیرا صداهای عجیبی از آنها می‌شنیدی که می‌بایستی صدای آدم باشد. «آلکوس! ! آلکوس! ! !» دفعتاً از آن لکه‌ها یک لکه جدا شد: هیئتی سیاه و بی‌حاشیه. وکم‌کم زنی شد با لباس سیاه، جوراب سیاه، کفش سیاه، کلاه سیاه و عینک سیاه. و بطرف تو دوید، با دستها و انگشتهای کشیده. مادرت بود. روی او افتادی. لحظه‌ای بعد همگی دور ترا گرفته بودند، فک و فامیل، دوستان، روزنامه‌نگاران، همگی به‌تو دست می‌زدند، در آغوشت می‌کشیدند، تا جایی که دیگر هوس سلول خودت را

نکردی. ناگهان و بدون هیچ دلیل روشنی خود را خوشبخت احساس کردی: ولی دلت سخت گرفته بود و می‌خواستی گریه کنی. نه، دلت نمی‌خواست گریه کنی، دلت می‌خواست چیز مهمی بگویی، یک جملهٔ تاریخی. و هرچه بیشتر دنبال این چیز مهم می‌گشتی، بیشتر گریه‌ات می‌گرفت، بغض گلویت را گرفته بود، پرده‌ای از اشک در چشمهایت پرشده بود. آن واماندگی که از دیدن آن فضا احساس کرده بودی، حالا به‌یک احساس دقیق تبدیل می‌شد. کم‌کم می‌فهمیدی که آزادی هم برای تو رنج و دردی تازه خواهد بود.

و این مردی بود که بالاخره فردا می‌بایست او را ببینم، و با او آنچنان درآمیزم که گویی دو قطار در جهت مخالف با یکدیگر برخورد کرده‌اند.

# قسمت دوم

# ۱

کشف تلخ عدم وجود خدا لغت سرنوشت را کشت. اما نفی سرنوشت جسارت است، گفتن این که فقط ما خالق سرنوشت خود هستیم دیوانگی است: اگر سرنوشت را نفی کنی، زندگی ما تبدیل به‌یک سلسله فرصت‌های از دست رفته می‌شود، در حسرت آنچه نداریم و می‌توانستیم داشته‌باشیم، حال را حرام می کنیم و فرصتي دیگر را از دست می‌دهیم. تو با تأسف و حسرت از من می‌پرسیدی: «چرا قبلاً همدیگر را ندیدیم؟ وقتی بمب می‌گذاشتم کجا بودی، وقتی شکنجه می‌شدم، وقتی محاکمه می‌شدم، وقتی مرا به مرگ محکوم کردند، وقتی مرا در آن قبر سیمانی محبوس کردند، کجا بودی؟ و من هم با افسوس جوابت می دادم: در سایگون، هانوی، پنوم‌پن، مکزیک، سائو پائولو، ریودوژانیرو، هنگ کنگ، لاپاز، کوکابامبا، عمان، داکار، کلکته، کلمبو، نیویورک، و بعد باز هم سائوپائولو، بازهم سایگون، باز هم پنوم‌پن، باز هم لاپاز. وقتی اسامی این شهرهای دور افتاده را برایت فهرست می کردم در نظرم‌گویی که قدم به‌قدم مراحل یک خیانت را می‌شمارم. هرگز به تو نگفتم که من در آنجایی بودم که سرنوشت خواسته بود، نگفتم که سرنوشت حکم کرده بود که ما فقط در آنروز و در آن ساعت همدیگر را ببینیم، و نه قبل از آن. تا به‌آن روز، تا آن ساعت، راههای ما چنان جدا از هم و دور بودند که آهنین‌ترین اراده‌ها هم قادر نبود آنها را بهم بپیوندد. فقط یک لحظه در زمان به یکدیگر نزدیک شده بودیم: یعنی وقتی که تو از قبرس به‌ایتالیا فرارکرده بودی. بعداً با مطالعهٔ آنروزها کشف کردیم که وقتی تو به‌رم رسیدی من عازم سفری بودم. ولی سرنوشت منطق خود را دارد، در سرنوشت هیچ‌چیز تصادفی نیست: اگر در آن لحظه به‌یکدیگر برخورد کرده بودیم هرگز همدیگر را نمی‌شناختیم. بعدها همدیگر را شناختیم چراکه ترا صدها بار در سایگون، هانوی، پنوم‌پن،

مکزیک، سائوپائولو، ریودوژانیرو، هنگ‌کنگ، لاپاز، کوکاباسبا، عمان، داکار، کلکته، کلمبو، و باز هم در سائوپائولو و باز هم در سایگون دیدم، چرخ سرنوشت می‌چرخید و بنا بود مرا به‌نزد تو آورد، و اینها مراحلی بودند از فرایندزایش یک عشق بزرگ وفادارانه.

در آن سالها تو صدها چهره داشتی و صدها نام. در ویتنام هوین‌تی‌آن نامیده می‌شدی و دخترکی ویتکنگ بودی باگونه‌ها و چانه و پیشانی پر از جراحت. در خانه‌ات یک بسته دینامیت ترکیده بودکه بـا آن می‌خواستی مستبدی بنام وان‌تیو را بکشی. ترا دستگیرکرده بودند. با آب‌جوش شکنجه شده بودی، با حوله می‌خواستند خفه‌ات کنند، و افسرها و اونیفورم‌پوشان سبزرنگ بنا بود ترا محاکمه و محکوم به‌مرگ کنند، وقتی در آن اتاقک پلیس مخصوص همدیگر را دیدیم تو مرا با نفرت نگاه می‌کردی چون من هم لباس نظامی بتن داشتم. من به‌تو می‌گفتم: «من سرباز نیستم، هوین‌تی‌آن. من روزنامه نگارم، ازکشوری می‌آیم که باکشور تو در حال جنگ نیست. و می‌خواهم از خوبیهای تو بنویسم. هوین‌تی آن، با من صحبت کن.» و تو جوابم می‌دادی: «نمی‌خواهم تو از من چیزی بنویسی. به‌درد من نمی‌خورد. تنها چیزی‌که درد مرا تسکین می‌دهد آنست‌که از اینجا خارج شوم و دوباره بجنگم. می‌توانی مرا از اینجا نجات دهی؟» «نه، هوین‌تی‌آن. نمی‌توانم.» «پس برایم لطفی ندارد. برو پی‌کارت. خداحافظ.» نگوین وان سام نیز نام دیگر تو بود، مرد ریزنقشی بودی با پای برهنه، با لباس سیاه، با دوشانهٔ ظریف، و با دودست کوچک و لاغر. کار وحشتناکی کرده بودی، دو بمب Clymone در رستوران می‌کان، روی رودخانه، ترکانده بودی و دهها انسان لت و پار شده بودند: بخاطر هیچ و پوچ. در آستانهٔ یک بمب‌گذاری دیگر برایت دامی‌گسترده بودند وکارت به‌ادارهٔ اول ا. اس. آ. ی سایگون کشیده بود، و در آنجا مالیوس، بابالیس و تئوفیلویاناکوس محلی نتوانسته بودند به حرفت بکشند، در عوض هازیزیکیس محل موفق شده بود. اسمش ستوان فام‌کوانت‌تان بود، یک هازیزیکیس سایگونی. ترا تهدیدکرده بودکه: «اگر اعتراف‌کنی با افتخارات مربوطه‌تیرباران‌ت می‌کنم. ولی اگر حرف نزنی می‌گذارمت زیر چرخ کامیون و بدون افتخار خواهی مرد.» این‌بار، تو قهرمان نبودی، نمی‌توانستی قبول کنی‌که بجای تیرباران زیر چرخ کامیون کشته شوی، بزحمت لبهای بادکرده ازکتک را بازکردی و از فام‌کوانت‌تان پرسیدی: «قول می‌دهی مرا محاکمه‌کنی و بعد از آن تیرباران؟» «آری.» «پس همه‌چیز رامی‌گویم.» درهمان اتاقی‌که باهوین‌تی‌آن ملاقات‌کرده بودم، تو را دیدم، خیلی مهربان بودی و از مصاحبت من لذت می‌بردی، چون اجازه داشتی سیگار بکشی و دستهایت را بازکرده بودند. دوشب

با تو مصاحبه کردم. و چقدر خوب بود، تو هم در آنجا شاعر شده بودی؛ در زندان سایگون. برایم از خدایی باریش‌بور صحبت می‌کردی که اسمش عیسی‌مسیح بود و دو بال داشت و برفراز ابرها پرواز می‌کرد، و بعدها مثل یک پارتیزان ویتکنگ تیرباران شده بود؛ برایم تعریف می‌کردی که در دهکدهٔ تو آفتاب بهنگام غروب سرخ رنگ است و در برنجزارها غرق می‌شود و نسیمی ملایم بدنهٔ ظریف بوته‌های برنج را خم می‌کند؛ بعد برایم گفتی که کشتن کار بسیار بیهوده‌ای است، احمقانه است. می‌گفتی که انسانها بیگناهند، چون انسانند و کارهای بیهوده می‌کنند، کارهای احمقانه درست مثل همین کشتن دشمن، و بنابر این بایستی انسانها را با ترحم بسیار نگریست. با تأسف همدیگر را ترک کردیم، تو بعلت آنکه دیگر فرصتی برای اینقدر سیگار نخواهی داشت و من بعلت آنکه داشتم عاشقت می‌شدم. بهنگام خداحافظی مرگ خوبی برایت آرزو کردم. آرزوی تو همین بود: خوب مردن.

در بولیوی اسمت چاتو پره‌دو و آخرین برادر خانوادهٔ پره‌دو بودی، برادر اولی با چه‌گوارا کشته شده بود و برادر دوم، در یک درگیری با پلیس. برای سازماندهی مقاومت مسلحانه به جنگلهای ایلیمانی گریخته بودی و من قرار بود در آنجا به‌دیدارت بیایم، ولی ارتش ژنرال میراندا ترا محاصره و دستگیر کرد. رفقای تو در لاپاز مرا خبر کردند تا شاید بتوانم برایت کاری کنم، و من فوراً به دیدار پرزیدنت تورز رفتم. مرد خوبی بود، آنقدر خوب بود که بالاخره ژنرال میراندا او را کشت، به‌پرزیدنت گفتم چاتو راگرفته‌اند و می‌خواهند تیربارانش کنند، ترا بخدا نجاتش دهید. تورز ترا نجات داد، و تو هرگز نفهمیدی که او نجات دهندهٔ تو بود، و من متقاضی آن. در واقع هم تا وقتی چاتو نام داشتی همدیگر را ندیدیم. ولی بعدها که جولیو نامیده می‌شدی و در زندان مرکزی لاپاز محبوس بودی، همدیگر را دیدیم. با یک کلک، با یک مدرک قلابی، وارد زندان شدم و سلول ترا شناسایی کردم: می‌بایستی به افرادی که خیال آزاد کردن ترا داشتندگزارش بدهم. در آنزمان ریش انبوه و سیاهی داشتی، هنوز شعر نمی‌سرودی. کتاب می‌نوشتی: با خطی ریز و مرتب و بسیار زیبا. چند دقیقه‌ای با هم ماندیم و به‌من اطمینان کردی. آنچه لازم بود به‌من گفتی و خوب نتیجه‌گرفتی: روزی که شنیدم با موفقیت فرارت داده‌اند، از خوشحالی‌گریستم. و در برزیل به‌دیدنت آمدم. در برزیل اسمت کارلوس‌ماریگوئل و یک کمونیست قدیمی بودی، یک نمایندهٔ سابق پارلمان، فلوئری سخت در دنبالت بود و می‌خواست مثل خرگوش شکارت کند. فلوئری رذل، رئیس پلیس سائوپائولو، همدست و حامی قاتلین آن‌گروههای باصطلاح اسکادران مرگ. در آنزمان مخفی زندگی می‌کردی، دائماً آدرس وکلاه‌گیست را عوض می‌کردی، ولی مصمم بودی که با من ملاقات کنی و حقایق را دربارهٔ

کسانی که علیه دیکتاتوری برزیل مبارزه می‌کردند برایم شرح دهی، و سه‌بار با هم قرارگذاشتیم. دوبار نتوانستم به‌قرار ملاقات بیایم چون فلوئری چند مأمور را در تعقیب من‌گذاشته بود و هرجا می‌رفتم آنها را با آن بارانی‌های زردرنگ پشت سرم می‌دیدم. و تنها باری که توانستم رد آنها راگم کنم تو سرقرار نیامدی، چون این‌بار ترا تعقیب کرده بودند. بعداً فلوئری تراکشت. در تقاطع خیابان‌لورنا و خیابان کازابرانکا برایت دامی‌گستردند، با همکاری دونفر ازکشیشهای نهضت مقاومت که قبلاً دستگیر شده بودند و بسیاری مأمور زن و مرد پلیس در لباس شخصی. دو زن رگبار مسلسل برسرت باریدند و بخاطر این خوشخدمتی ترفیع گرفتند و به‌حقوقشان اضافه شد. پنجم نوامبر ۱۹۶۹ بود، و تصور می‌کنم عشق من به‌تو درست بعد از شهادت تو در آن چهارراه آغاز شده‌باشد.

و باز عشق دیگرم که تو باشی کشیش تیتو ده آلنکار لیما نامیده می‌شد، کشیشی از فرقهٔ دومینیکن که حتی قیافهٔ او را ندیده بودم و نمی‌دانستم چه سنی دارد. روزی که کشیش تیتو ده آلنکار لیما شدی ۱۷ ماه فوریه ۱۹۷۰ بود. در آنروز ستوان مائوریچیو با جوخه‌اش تراگرفت و به‌مرکز ا. اس. آ. ی سائوپائولو برد که اسم محلی آن عملیات بائیندرانتس بود و به‌توگفت: «الان یک شعبهٔ جهنم را نشانت می‌دهم.» بعداً تراکاملاً برهنه کرد و به‌میله‌ای که از سقف آویزان بود بست. Il pau de arara که بزبان پرتغالی یعنی میلهٔ طوطی. واقعاً هم عین میلهٔ نشستن طوطی‌ها بود، هر چند که در عملیات بائیندرانتس آنرا برای مردها و زنها بکار می‌بردند: بدن آدم را تا می‌کنند و میله‌ای را از زیر بغل و زیر رانها رد می‌کنند و مچ دستها، و پاها را بهم می‌بندند، انسان را در همین حالت مضحک و بسیار دردناک رها می‌کنند، تا بجایی که جریان خون قطع می‌شود و بدن تا سرحد انفجار باد می‌کند و نفس می‌برد. ترا به‌میلهٔ طوطی بستند و تمام بعدازظهر و عصر همانجا ماندی. بعد پایینت آوردند تا برنامهٔ تلفن را اجرا کنند. این شکنجه عبارت بود ازکتک‌زدن همزمان به‌هردوگوش. بعد از این شکنجه ترا به‌سلولی شبیه سلول بویاتی انداختند که نه تختی داشت و نه‌دشکی و نه پتویی: «فردا زبانت باز خواهد شد، باکشیش صحبت‌خواهی کرد.» ولی‌فردا هم حرف نزدی. نوبت سروان اومرو شد که متخصص فلک‌کردن و چوب‌زدن به اعضای تناسلی بود. با سروان اومرو هم حرف نزدی و نوبت سروان آلبرناتس رسید که مصمم‌ترین‌گروه را در اختیار داشت. «کشیش، من وقتی به‌عملیات بائیندرانتس می‌آیم قلبم را در خانه می‌گذارم. و بخاطر دانستن آنچه می‌خواهم روی تمثال مریم‌عذرا هم تف می‌کنم. هر بارکه نه بگویی‌و یا ساکت بمانی شدت جریان برق را زیادتر خواهم‌کرد.» و فوراً ترا به‌صندلی اژدها بست. این صندلی نوعی

صندلی برقی بود: سیم‌های برق را به‌شقیقه‌ها و دستها و پاها و آلت تناسلی‌ات بست و یک شوک دویست ولتی وارد کرد. «حرف می‌زنی یا نه؟» «نه.» «حرف می‌زنی یا نه؟» «نه.» با هر نه‌یک شوک دویست‌ولتی وارد می کرد. ساعت ده‌شب بود که خسته شد وگفت که برای تو یک چشمهٔ مخصوص لازم است. خیلی‌او را دست انداخته‌بودی و فردا خدمتت می‌رسید. چشمهٔ مخصوص‌عبارت‌بود از فروکردن یک سیم برق در مقعد، و بدینصورت فردایش شوکی چنان شدید و چنان طولانی بر تو وارد آمد که فکر می کردی هزار تکه شده باشی: اسفنکتر طاقت نیاورد و بارانی از مدفوع به‌تمام اتاق پرید. آلبرناتس از کنار مدفوع گذشت و گفت: «کشیش، برای آخرین‌بار، حرف می‌زنی‌یا نه؟» «نه.» «پس آمادهٔ مردن بشو.» و بعد «دهانت را بازکن تا نان مقدس بدهم.» دهانت را بازکردی، چقدر آرزوی مرگ داشتی، ولی آلبرناتس سیم‌برقی را روی زبانت‌گذاشت و یک شوک دویست‌وپنجاه ولتی وارد کرد. چهل‌وهشت ساعت بعد. توکشیش کاتولیک فرقهٔ دومینیکن قصد خودکشی کردی توبی‌که در مذهبت خودکشی یک گناه کبیرهٔ مضاعف است. آمده بودند ریشت را بتراشند و محض تحقیر فقط یک طرف صورتت را تراشیده بودند. سربازی را صدا کردی، از او چیزی خواستی تا طرف دیگر صورتت را هم بتراشی، سرباز یک تیغ به‌تو داد و همینکه تیغ راگرفتی آنرا با قدرت در فرورفتگی آرنج فرو بردی و شاهرگت را بریدی. خون‌به‌دیوارها فواره زد. دراتاق بهداری بهوش آمدی. شش نگهبان پاسداری می‌دادند و سروان مائوریچیو مثل زاکاراکیس سفارش می کرد: «دکتر، نگذار بمیرد، وگرنه کلی‌گرفتاری خواهیم داشت.» نمردی و بعدها افسانهٔ رنجهای ترا شنیدم. ماجرا را از نامه‌ای که به اسقف خودت در سائوپائولو نوشته بودی دانستم، نامه را از اوگرفتم و در تمام دنیا منتشر کردم تا مردم بدانند و برای توکاری کنند.

و نکته در اینجاست. در تمامی آن سالهایی‌که چرخ سرنوشت با ثباتی سرسختانه می‌چرخید تا مرا به‌تو برساند، حتی یکبار هم ترا با نام خودت خطاب نکردم. حتی یکبارهم چهرهٔ ترا ندیدم. برای مردی که نام تو و چهرهٔ ترا داشت حتی یک قطعنامهٔ اعتراض امضاء نکردم، در هیچ تظاهراتی برای تو شرکت نکردم، یک سطر هم دربارهٔات ننوشتم. حتی آن سی قطعه شعر تراکه از زندان بویاتی به‌خارج رسیده بود و در ایتالیا ترجمه و چاپ شده بود نخواندم. حتی سعی نکردم این ماجرا را که بطور سطحی و غلط شنیده بودم با تعمق بیشتر مطالعه کنم. از آن سوء قصد تو با تأخیر زیاد خبر شده بودم، ازگزارش یک خبرگزاری، در ویتنام: چند سطر کوتاه، فلان افسر یونانی قصد داشت مستبد اعظم را بکشد. با شنیدن این خبر فکر کردم چه بهتر، معلوم است که در یونان هم خبری خواهد

شد، و بعد هم فراموش کرده بودم، در ویتنام سلتی یکپارچه بپاخاسته بود تا خود را از یوغ یک استبداد رها کند و به‌دام استبداد دیگری بیفتد، بوی‌گند جنازه‌ها و بوی بیهودهٔ قهرمانی‌ها هوا را کثیف کرده بود: در میان آنهمه فاجعه جایی برای اسم تو نبود. از دادگاه و حکم اعدام تو در بیمارستان مکزیکوسیتی و بعد از آن کشتار خبردار شدم. خود من هم در آن کشتار زخمی شدم، گلوله‌ای به‌پای چپم خورده بود وگلولهٔ دیگری به کتفم، جراحت کتف غده شده بود و مرا عمل کردند*. در روزنامه‌ها خواندم: «سوءقصد کننده به‌پاپادوپولس تیرباران خواهد شد.» و اضافه کرده بود که خودت تقاضای اعدام کرده بودی. البته در من هم تأثیرگذاشت، ولی این تأثیر در خاطرهٔ کشتار آن صدها انسان در میدان بزرگ مکزیکوسیتی که در مقابل چشمانم بود خیلی زود رنگ باخت. آن بدنهایی که از پله‌ها پایین می‌افتادند، و یا با پشتکی به هوا می‌پریدند، آن بچه‌ای که رگبار مسلسل کاسهٔ سرش را متلاشی کرده بود و بچهٔ دیگری خودش را روی او انداخته بود و ناله می کرد— اوبرتو— چکارت— کردند— او برتو— و رگبار دوم این بچه را هم دوپاره کرد، آن زن آبستنی که شکمش به‌ضرب سرنیزه دریده شد، آن دختر دیگری که فقط نیمی از صورتش باقی مانده بود و پزشک تکرار می کرد— من که— می‌گذارم— بمیرد— آره— می‌گذارم— بمیرد. و آن مرده‌هایی که ساعتها مرا به‌میان آنها انداخته بودند، مرده‌هایی که در زندانها بقتل رسیده بودند و می‌بایستی یا سوزانده شوند و یا در اختفا دفن شوند، آری، دربارهٔ آنها هیچکس صحبتی نمی کرد، هرگز کسی با تحسین فریاد برنمی‌آورد:— خودش تقاضای— اعدام خودش را— کرد. بعدها با تأخیر خبر شدم که حکم اعدام تو اجرا نشده است. لذتی کوتاه و تجریدی مرا فراگرفت از اینکه در زندان بطرزی غیرانسانی ترا زجر می‌دادند خیلی سطحی خبر شدم و باز هم خشمی کوتاه و تجریدی احساس کردم. خلاصه اگر سرنوشت و تقدیر وجود نداشته‌باشد، اگر بنا نبود که من هم ابزاری دردست تو و در تقدیر تو باشم، پس باید بپرسیم چرا آنروز ماه اوت که به تو تلگراف کردم و به‌آتن شتافتم دردل شوری داشتم که‌گویی جوابگوی آوایی دیر انتظار بود، و چرا بمحض رسیدن به شهر تو انگار به‌دلم برات شده بود که چیزی جبران ناپذیر بر وجودم خواهد ریخت، بر وجود هر دومان خواهد ریخت.

در آتن هوا خیلی‌گرم بود.گرمایی که در ساعت دوبعدازظهر مناطق جنوبی را می‌سوزاند. آسفالت شل و نرم زیر پا له می‌شد، لباس از زور عرق به‌تن

* برای شرح و تفصیل بیشتر به‌کتاب زندگی، جنگ و دیگرهیچ، اثر اوریانافالاچی، ترجمهٔ لیلی گلستان مراجعه کنید.—ن.

می‌چسبید، کمترین نسیمی نمی‌وزید. از فرودگاه بیرون آمدم، سوار یک تاکسی شدم، آدرس ترا دادم، و فوراً و دلهره‌ای عجیب دردلم افتاد، همان چیزی که در ویتنام بدنبال یک گروه سرباز در جاده‌های احتمالاً مین‌گذاری شده احساس می‌کردم. بدنبال سربازها می‌رفتم وگوش به کوچکترین صداها خوابانده بودم و سعی می‌کردم پایم را فقط جای پای سربازهای قبلی بگذارم و خوب هم می‌دانستم که فایده‌ای ندارد، آن مینی که با سرباز قبلی منفجر نشده بود، ممکن بود با یک میلیمتر فاصله با فشار پای من بترکد، پشیمان بودم که گفته بودم— مرا— هم— با خود— ببرید. دلم می‌خواست برگردم و فریاد بزنم— این— جنگ لعنتی— شما— به‌من— مربوط— نیست. خود را چنین احساس می‌کردم. این دلهره خیلی زود به‌اضطراب تبدیل شد. همان اضطرابی که بهنگام گرفتن نامه‌های کشیش تیتو ده آلنکارلیما احساس کرده بودم، در حومهٔ سائوپائولو، و مأمورین فلئوری با بارانی‌های زردرنگشان مرا تعقیب می‌کردند. همان اضطرابی که بهنگام رفتن به‌سیدان تلاتولوکو احساس کرده بودم. می‌دانستم کشتار خواهند کرد ولی باز هم می‌رفتم. عین همان انتظار ناخوشایندی که نمی‌دانی چه بلایی خواهد آمد، چه دردی خواهد بود، ولی مطمئن هستی که بلائی خواهد بود جانسوز، دردی خواهد بود با رنج بی‌حساب و چه بی‌صبری کاذبی. راننده راه را نمی‌شناخت، از این و آن می‌پرسید و اشتباه می‌کرد، و مرتب به‌میدان قبلی می‌رسید که گاراژی با عنوان تگزاکو داشت. زیرگاراژ یک سرازیری تنگ، غاری‌سیاه‌رنگ که نگاه مرا می‌مکید و مرا از ترس عصبی می‌کرد. همان‌گاراژی که سه سال بعد ترا به‌آنجا انداختند. تگزاکو، تگزاکو، تگزاکو. راننده عاجز شده بود، به‌زبانی اسرارآمیز عذر می‌خواست، زبانی از زمانهای بسیار دور که در مدرسه لغاتی از آن را در وصف ایلیاد و اودسیه آموخته بودیم «Den xero, den Katalavéno نمی‌دانم، نمی‌فهمم.» بعد ناگهان کاغذ آدرس را تکان داد و درکنار پیاده‌رویی پر از درخت زیتون ایستاد. در پشت درختهای زیتون باغ کم‌عرضی دیده می‌شد پر از درختهای پرتغال و لیمو و بوته‌های گل‌سرخ وگیاهان گرمسیری. از وسط باغ خیابانی به‌یک ویلای کوچک زردرنگ منتهی می‌شد. کرکره‌های خانه سبزرنگ بودند و دورتادور آنرا ایوانی فراگرفته بود. ایوانها پر از اشخاص پر جنب‌وجوش بود، در دست‌چپ خیابان یک نخل بزرگ بود که به‌تنهٔ آن یک حلقه‌سیر آویزان کرده بودند: و خدا می‌داند چرا. «Edò,edò! اینجا، اینجاست!» و بعد به‌خود صلیب کشید. محض شکر خدا که رسیده است؟ و یا برای دفع چشم بد از این زن خارجی کوچک و لاغر که لباس مردانه پوشیده است و موهای بلند و صاف و عرق کرده‌اش را صاف می‌کند و پیاده نمی‌شود، انگارکه بترسد، بعد با جهشی

پایین می‌پرد، و مصممانه، برسر قرار با سرنوشت خود می‌رود؟
کمترین تصوری از قیافهٔ تو نداشتم، هرگز عکسی از تو ندیده بودم. هرگز حتی از خود نپرسیده بودم که جوانی یا پیر، زشت‌یا زیبا، کوتاه یا بلند، موبور یا سبزه. دفعتاً از خود پرسیدم چه‌شکلی داری. جمعیت را نگاه می‌کردم و به‌طرف خیابان راه افتادم، از پله‌های ایوان بالا رفتم، به‌اطاقی وارد شدم و آنجا هم پر از جمعیتی هیجان زده بود. در همهمهٔ یک سالن رنگ‌ورو باخته، پسرها در یک طرف نشسته بودند و دخترها در طرف‌دیگر، مثل عربستان. پسرها همه به‌هم شبیه‌بودند، هرکدام از آنها می‌توانستی تو باشی. نگاهشان کردم و مطمئن بودم که ترا نخواهم شناخت. ولی فوراً ترا شناختم، چراکه بلافاصله چشمهای ما یکدیگر را یافتند و جذب کردند. آن مرد لاغر، نیمه‌زشت، با چشمهای کوچکی که سیاه می‌سوخت و آن سبیلی که در صورتی رنگ پریده و بیمارگون سیاهی می‌زد، نمی‌توانست شخص دیگری باشد مگر هوین‌تی‌آن و نگوین وان سام و چاتو و جولیو و ماریگوئلا، و کشیش تیتو ده آلنکار لیما. هوین تی‌آن بود که بپاپرید و آغوش باز کرد، نگوین‌وان‌سام بود که بسوی من می‌آمد، چاتو و جولیو و ماریگوئلا بودند که مرا در حلقهٔ دستها می‌فشردند و حتی اجازهٔ معرفی را هم نداده بودند؛ کشیش تیتو ده‌آلنکارلیما بود که گونه‌های مرا با دستهای لطیفش نوازش می‌کرد. ولی صدای تو بود که می‌گفت: «چاو، آمدی.» و صدایی بود که حتی با شنیدنش آرامش و صفا برای همیشه رخت بر می‌بست.

***

«منتظرت بودم. بیا.» دست مراگرفتی و از میان جمعیت بیرون بردی. از راهرویی گذشتیم و مرا به اتاقی بردی که کمدی را در آن محراب کرده بودند. تمثالهای عیسی مسیح، مریم عذرا، قدیسان، یکی روی دیگری و باتلألوئی از نقره‌های خرافاتی، شمع‌های روشن، اسفنددان و کتابهای دعا. درگوشهٔ مقابل یک تخت‌خواب پوشیده ازکتابهای یونانی. و روی کتابها یک دسته‌گل‌سرخ. دسته‌گل را برداشتی، وراضی بطرف من درازکردی: «برای تو.» «برای من؟» «آره، برای تو.» و بعد با تحکم: «آندرئاس!» جوانکی که آندرئاس صدایش کرده بودی آمد. قدبلند و شیک، با لباس آبی و پیراهن سفید. تقریباً به‌حالت خبردار ایستاد و در آن وضع مضحک ماند و حرفهای ترا به‌زبان خودتان گوش کرد، و بعد به‌انگلیسی ترجمه کرد. ایتالیایی می‌دانستی، در زندان یادگرفته بودی، ولی مکالمهٔ تو فقط با کتاب دستورزبان بوده و بنابر این ترجیح می‌دادی که او ترجمه کند. قبل از هر چیزی می‌خواستی عذربخواهی از اینکه مرا در یک اتاق‌خواب‌پذیرایی می‌کردی، اتاق‌خواب مادرت بود و تنها جایی که می‌شد بدون مزاحمت دو کلمه حرف زد.

بعد از آنهم می‌خواستی که من بدانم آن کتابها ترجمهٔ یونانی کتابهای من است، و بخاطر داشتن یکی از آنها اعتصاب غذا کرده بودی و در تنهایی سلول خیلی مونس و دمخور تو بوده و آن گلهای سرخ برای این معنی است. توسط دونفر از دوستانت دسته‌گل را به‌فرودگاه فرستاده بودی، ولی آن دونفر مرا پیدا نکرده بودند چون در تلگراف من‌شمارهٔ پرواز و ساعت رسیدن مشخص نشده بود. من مبهوت مانده بودم وگوش می کردم، قادر نبودم یک کلمه جواب دهم. این مرد چه مردی بود که بمحض آزادی از زندان مرا با چنین چیزی استقبال می کرد، این حرفها را می‌زد، و چرا بجای آنکه از آنهمه تحسین خوشحال باشم اینچنین دلهره و اضطراب من دوچندان شده و بمحض شنیدن صدایش آن ترس غیرقابل توصیف در من اوج گرفته است؟ می‌بایست هر چه زودتر خود را از این قید رها کنم، برخورد خود را به‌آنچه هست تقلیل ودهم، و برایش بگویم که من برای یک مصاحبه، برای کار پیش او آمده‌ام. بی‌اعتنا به آنکه شاید تو ناراحت شوی، و بی‌اعتنا به‌آن حالت عجیب صورتت، که آمیخته‌ای از سرخوردگی و تمسخر بود، بالحنی تند از تو تشکر کردم: «خیلی لطف کردید. Very nice.» گلها را روی یک نیمکت گذاشتم، ضبط‌صوت را درآوردم، پشت میز نشستم و از تو خواستم که فوراً مصاحبه را شروع کنیم: خیلی سرد و حرفه‌ای. و در این میان نومیدانه براندازت می کردم، دیوانه‌وار می کوشیدم که معما را حل کنم، جاذبه و یا بهتر بگویم جادوی ترا می‌خواستم کشف کنم. با خود می‌گفتم، در تو چیزی هست که انسان را مجذوب و در عین حال دفع می کند. می‌سوزاند و می‌ترساند. درست مثل آنکه آدم در طبقهٔ آخر آسمانخراشی باشد، احساس پرواز می کند و در عین‌حال از سقوط به‌زمین می‌ترسد.

چی؟ شاید صورتت بود. نه، اصلاً هیچ‌چیز استثنایی نداشت. تنها چیز زیبای آن پیشانی بود: چقدر بلند، چقدر وسیع، بپاکی آسمانها. چیز جالب دیگر صورتت چشمها بود، چون مساوی نبودند، نه از نظر برش، نه از نظر بزرگی. یکی‌گشاد بود و دیگری تنگ، یکی باز بود و دیگری نیمبسته: آن چشم‌گشاد و باز نگاهی تقریباً بدخواهانه داشت، و آن چشم تنگ و نیمبسته نگاهی لطیف و تقریباً بچگانه، ولی هر دو باهم به‌روشنی جنگلی سوزان در شب می‌سوزاندند. بقیهٔ صورتت چیز جالبی نبود. پلکها دو قاشق گوشت بی‌شکل بودند. دماغ بیقواره و کمی کج، با پره‌های برجسته، چانه کوتاه و لجباز، گونه‌ها خیلی‌گرد، سبیل‌ها، پرپشت و سیخ‌سیخ، ابروها سنگین مثل دوقلم‌کش مرکب. همهٔ اینها صورتت را کمی پر ابهت می کردند. و اما بدن: خوش ترکیب بود، شانه‌ها و کمر و پاها خوب و محکم بودند، و اگر از لاغری زیاد نجات پیدا می کردند حتی جذاب هم

بودند، بهرحال بدن یک آدم معمولی بود: متوسطالقامه و کمی زمخت و دهاتی‌وار. نه، در ظاهر جسمی تو چیزی نبود که مرا مضطرب و جادو کند. پس چه بود؟ شاید صدا. آن صدایی که بمحض شنیدن— چاو— آمدی — مثل خنجری در وجودم فرو رفت: صدایی نافذ، عمیق و آمیخته به‌حالتی غیرقابل توصیف. و یا شاید تحکمی بود که در رفتار با دیگران داشتی؟ «آندرئاس!» آرامش کسی که خیلی از خود مطمئن است و جواب هیچکس را قبول نمی‌کند زیرا در آنچه می‌گوید شکی ندارد. یک پیپ بیرون کشیدی، با آرامش هر چه تمامتر پیپ را پر کردی، با همان آرامش آن را روشن کردی، و بعد با پک‌های بسیار طولانی مثل پیرمردها پیپ کشیدی، و این خود نشانه‌ای بود از وارستگی تو و جوابی به سئوالات من. ولی در آنچه می‌گفتی وارستگی نبود، وقتی از جا پریدی تا مرا در آغوش بکشی در آنجا هم بی‌اعتنا نبودی. بنابر این بهتر بود فکرش را نکنم. بهتر بود باز هم دنبال هوین‌تی‌آن، نگوین وان‌سام، چاتو و جولیو و ماریگوئلا و کشیش تیتو ده آلنکار لیما بگردم، چهرهٔ آنها را به‌تو بدهم، مچ های کبود شده‌ات را نگاه کنم که باطنابی به‌سقف بسته بودند، پای شکسته از فلک، بریدگی روی‌سینه، زخمی که روی لپ چپ داشتی و از آن چرک بنفش‌رنگی بیرون می‌زد. «آلکوس، مرا به یاد یک کشیش برزیلی می‌اندازی.» «کشیش تیتو ده آلنکار لیما؟» «از کجا می‌دانستی؟!» «می‌دانم. نامهٔ او را دیده‌ام، همان را که تو منتشر کردی. امیدوار بودم دربارهٔ من هم همین کار را بکنی.» «من برای تو هیچ کاری نکرده‌ام.» «مهم نیست. الان اینجایی.» پیپ را زمین گذاشتی، هر دو دست مرا گرفتی، سخت فشردی و با چشمهایت چشمان مرا سوراخ کردی: «الان اینجایی، بالاخره همدیگر را پیدا کردیم.»

ترسناک بود. چرا که در یک لحظه همه‌چیز برایم روشن شد، و فهم آن معادل بود با عقلانی کردن آن احساس الهامی که در هنگام ورود به‌آتن دلم را گزیده بود، می‌بایست قبول کنم که در آن اتاق، در مقابل آن محراب بیمعنی پر از تمثال عیسی‌مسیح و مریم عذرا فقط یک برخورد با آرمانها و تعهدات اخلاقی من، فقط یک برخورد با آنچه تو مظهر آن بودی و یا من می‌خواستم که باشی در جریان نبود، در آنجا یک بازی دوجانبه نیز در انجام بود، مقابلهٔ یک مرد و یک زن که می‌توانند یکدیگر را به‌خطرناکترین وجه ممکن دوست داشته‌باشند: عشقی آمیخته با آرمانها و تعهدات اخلاقی، و بهمراه کشش متقابل و با احساسات. دستهایم را عقب کشیدم و زیر میز مخفی کردم. باجبن یک حلزون که بمحض لمس شدن بدرون پوستهٔ خود می‌گریزد، در برابرت مقاومتی سخت و شدید را آغاز کردم، از نگاهت می‌گریختم، در پشت سئوالات سپر می‌گرفتم، گاه به‌حضور آندره آندرئاس

پناه می‌بردم. و بجای تو از او سئوال می‌کردم. ولی آن چیزها که می‌گفتی و تعریف می‌کردی، شکنجه‌ها، دادگاه، حکم مرگ، جهنمی که سالها در آن زندگی کردی، بدون از کف دادن ایمان، بدون گذشتن از شخصیت خود، تمامی اینها دوباره مرا به‌سوی تو می‌کشید، مثل بادی که اراده را نیز با خود برو‌بد. و علاوه بر آن باد آن صدا هم بود، آن چشمها و آن انگشتها که باز هم با سماجت دنبال دستهای من می‌گشت. بالاخره تسلیم شدم. دیگر از نگاهت نگریختم، گذاشتم که چشمهایم در چشمهای تو غرق شوند، دستهایم را روی میز گذاشتم تا هر وقت دلت خواست آنها را پیدا کنی و بفشاری، و مصاحبه همینطور پیش رفت: حضور آندرئاس کم کم بیمورد می‌شد، مزاحم بود، ساعتها بی‌حساب می‌گذشتند. وقتی مصاحبه‌را شروع کردیم آفتاب بلند بود ، نقرهٔ تمثالها در نور آفتاب می‌درخشید. بعد نور سایه شده بود، و بعد تاریکی، پیرزنی سیاه‌پوش آمده بود و چراغها را روشن کرده بود، ولی حتی به‌او هم توجهی نکرده بودیم. گویی که ترس من بکلی ناپدید شده بود. ناگهان پیرزن برگشت. وقتی برگشت که از تو دربارهٔ سیاست سئوال می‌کردم، نه‌سیاستی که در دوران عملیات مخفی داشتی، بلکه سیاستی که در آزادی بدان معتقد بودی. اول گفتی که تو تا بحال سیاست باز نبوده‌ای، فقط با سیاست همخواب شده بودی، مثل گاریبالدی* و نه مثل کاوور**، بعد در سکوتی نامنتظر فرورفتی، و در همان سکوت، خیلی خیلی آهسته انگشتانت را به‌انگشتانم نزدیک کردی. و خیلی‌خیلی آهسته انگشتانم را در خود پیچیدی. و خیلی‌خیلی آهسته به‌زبان ماگفتی: «من از همخوابگی خوشم می‌آید، ولی عشق را ترجیح می‌دهم. عشق کردن با عشق.»

انگار که زنبوری مراگزیده باشد از جایم پریدم. گفتم که باید خداحافظی کنم و دنبال هتلی بگردم. خیلی قاطعانه‌گفتی: «تو هیچ جا نمی‌روی. همینجا می‌مانی.» بعد لنگان از درد پای‌چپ که تئوفیلویاناکوس آنرا فلک کرده بود، به طرف پیرزن سیاهپوش رفتی که در آشپزخانه مشغول کار بود. دیگر شب شده بود، و مهمانان، سرخورده از غیبت تو، رفته بودند.

***

* جوزپه‌گاریبالدی (۸۲—۱۸۰۷): میهن‌پرست و سپاهی ایتالیایی‌که مدتی با گروه میانه‌رو کاورکه طرفدار وحدت تحت لوای پادشاهان ساردنی بود هماوازشد. وی هرچند در ۱۸۷۴ به عضویت مجلس ایتالیا انتخاب شد اما دیگر نقش سیاسی مهمی نداشت. گاریبالدی از قهرمانان ملی ایتالیاست.—ن.

** کامیلوبنسو دی‌کاور (۶۱—۱۸۱۰): از رجال معروف ایتالیاکه در ۵۹—۱۸۵۲ و ۶۱—۱۸۶۰ صدراعظم ساردنی بود و در خدمت ویکتور امانوئل دوم در وحدت‌بخشیدن به‌ایتالیا کوشید. کاور از بنیانگذاران اصلی وحدت ایتالیا است.—ن.

در پیاده‌رو چهار مأمور پلیس ایستاده بودند. هوای ایوان خنک بود، بوی گل یاسمن در هوا پیچیده بود، نسیم خنکی می‌وزید و آن دستهٔ عجیب سیر را که به درخت نخل آویزان بود تکان می‌داد. سیرها را به‌آندرئاس نشان دادم و پرسیدم: «به‌چه دردی می‌خورند؟» خندید: «چشم بد را دور می‌کنند، پلیس وگرفتاری‌های دیگر را. شب را اینجا می‌مانید؟» «نه، برایش توضیح دهید.» «باید خودتان توضیح دهید، وکار ساده‌ای هم نخواهد بود. وقتی او تصمیمی بگیرد، سرپیچی عملاً غیر ممکن می‌شود.» «من که اهل اطاعت نیستم.» «اوه! همه همین‌را می‌گویند ولی بعدش به‌حرف او تسلیم می‌شوند. چهارده‌نفر تا بحال بخاطر اطاعت از او به‌زندان افتاده‌اند. فقط می‌توانید فوراً حرکت کنید، حتماً یک پرواز شبانه به رم خواهد بود. اگر می‌خواهید شما را به‌فرودگاه خواهم برد.» «چرا؟ برای من نگران هستید؟ می‌ترسید آن چهارپلیس مرا توقیف کنند؟» باز هم لبخند زد: «نه، پلیسها نه.» «نمی‌فهمم.» «منظورم این بود که شما با او مصاحبه نکردید، تسخیر روح بود. و او باید لااقل مدتی راحت باشد، استراحت کند. و عشق راحتی و استراحت‌نیست، و وقتی از تسخیر روحی زاده شود معمولاً به‌تراژدی ختم می‌شود.» بخشکی گفتم: «اغراق نکنید.»گستاخی او مرا عصبی می‌کرد، می‌ترسیدم خیلی بیشتر از حدلازم دیده باشد. ولی با آنکه از طرفی می‌خواستم او را ساکت کنم، از طرف دیگر نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و حرف او را نشنوم، بنابر این او را به‌حرف‌زدن تشویق می‌کردم. «اغراق نکنید.» «اغراق نکردم. و شاید هم کردم؟ مایونانی‌ها مقهور تراژدی هستیم. و چون تراژدی را ابداع کرده‌ایم، همه‌جا آنرا می‌بینیم.» «ازکدام تراژدی صحبت می‌کنید؟!» «فقط یک نوع تراژدی وجود داردکه بر پایهٔ سه‌عنصر بنا می‌شودکه هرگز عوض نخواهند شد: عشق و رنج و مرگ.» و درست در لحظه‌ای که این حرف را می‌زد تو کمی لنگان به‌اتاق پریدی: «درست شد! در اتاق‌پذیرائی می‌خوابی. به‌راحتی و خوبی هتل برتانی نیست ولی از تختخواب بویاتی بهتر است. چند دقیقهٔ دیگر هم شام می‌آورند.» «گوش کن، آلکوس....» «از ملیتسانوسالاتا خوشت میاد؟» «آلکوس...» «از اسپاناکوپیتا چی؟» «آلکوس...» «آهان، اصلاً نمی‌دانی اسپاناکوپیتا چیست: کوکوی اسفناج است! در عوض ملیتسانوسالاتا یک نوع سالاد بادنجان است. خیلی خوشمزه است، خواهی دید. خیلی از آن عدسیهای زاکاراکیس بهتر است، داستان عدسیهای زاکاراکیس را برایت تعریف کرده‌ام؟» حرف می‌زدی، حرف می‌زدی، کلام مرا قطع می‌کردی و نمی‌گذاشتی بگویم— من— شب را در اینجا— نمی‌مانم— باید— حرکت— کنم— خیلی‌ممنون— و هر مقوله‌ای هم برای تو بکار می‌آمد: عدسیهای زاکاراکیس، سالاد بادنجان،

کوکوی‌اسفناج. بالاخره تصاحب‌طلبانه‌شانه‌های مرا به‌خود فشردی و به‌میله‌های ایوان تکیه‌دادی، پره‌های دماغت را حریصانه بازکردی و هوای تازه را به‌سینه کشیدی: «برای اولین بار است که بعد از پنج سال و ده روز بوی یاسمن می‌شنوم. دیشب بو نمی‌داد.» آندرئاس گفت: «دیشب هم بو می‌داد.» «تکرار می کنم که بو نمی‌داد.» آندرئاس گفت: «بو نمی‌داد.»

شام آرامی بود. آندرئاس هم دعوت شده بود و بنظرم او هم همین‌نظر را داشت. شاد می‌نمودی، بویاتی را مثل یک هتل لوکس تفریحی توصیف می کردی، با استخر آب‌گرم و زمین‌گلف و سینماهای اختصاصی و رستوران با خاویار تازهٔ ایران و سرویس عالی. سرمیزشام از آن نگاههای سوزان به‌من نینداختی، حرکات خودمانی نکردی، خلاصه کاری نکردی که آن وحشت عمیق پیشگویانهٔ مرا در ایوان تجدید کند. تا جایی که لحظه‌ای قانع شدم و با خود گفتم آن بازی‌دستها و نگاهها چیز دیگری نبوده مگر اظهارعلاقه به‌یک دوستی ساده، و شاید هم آن صحبت تو دربارهٔ عشق یک جواب سیاسی بسیار ظریف بود: اگر دلم می‌خواست می‌توانستم میزبانی ترا برای یک شب قبول کنم و فردا عصر حرکت کنم: خانه دوباره و بتدریج شلوغ شد، آشنایان تو بودند، می‌خواستند به‌تو سلامی بکنند و در آغوشت بکشند، و عجب نمایشی بود، تو مثل رهبری که از یک سفر دراز بازگشته باشد، با بی‌خیالی آنها را در آغوش می کشیدی. سخت کنجکاو شده بودم. و از آن‌گذشته طرز صحبت کردن تو با آنها، طرز تعلیم دادن آنها و هشدار دادن به‌آنها مرا سخت تحت‌تأثیرگرفته بود. آری، آزادی از زندان خوب بود، ولی نمی‌بایستی بخواب رفت، آن عفو عمومی یک حیله بود؛ باینصورت می‌خواستند با پشتیبانی جناح‌راست، با امثال اوانگلوس آوروف‌ها، دیکتاتوری را تقویت کنند. آری، خوابیدن در خانهٔ خود آدم خیلی شیرین است، ولی مگر آدم از زندان بیرون می‌آید که راحت بخوابد؟ آدم از زندان درمی‌آید تا مبارزه را از سر بگیرد. اسم آوروف را با تناوبی تقریباً سرسام‌آور به‌زبان می‌آوردی، و از آنچه آندرئاس برایم ترجمه کرد، متوجه شدم که از او هم تقریباً به‌اندازهٔ مستبداعظم نفرت‌داری. «چه می‌گوید؟» «می‌گوید که آوروف هم همکار آنهاست.» «چه می‌گوید؟» «می‌گوید که یک روز با سند و مدرک ثابت خواهدکرد.» «چه می‌گوید؟» «می‌گوید که پاپادوپولس‌ها می‌گذرند، ولی آوروف‌ها می‌مانند.» و به‌همان نسبت و با همان شدت هم نام آندرئاس پاپاندرئو، نمایندهٔ رسمی جناح‌چپ در تبعید، را تکرار می کردی. «چه می‌گوید؟» «می‌گوید که یک مخالف نمایشی است.» «چه می‌گوید؟» «می‌گوید که امثال او یک دیکتاتوری را جانشین دیکتاتوری دیگری می کنند، و دربهترین

حالات تختهٔ پرشی هستند برای دولتهای قوی و اتوریتاریسم.» و این بحثها تأیید دیگری بود بر چهرهٔ آزادیخواه تو، بر استقلال ایدئولوژیک تو، که من هم درهنگام مصاحبه خود را با آن یکرنگ احساس کرده بودم، تمامی اینها تأیید و تصدیقی بود بر آن احساس مشترک پنهانی ما: خلاصه آن یک نوع برادری آرمانی آرامشی در خود احساس کردم و گفتم می‌توانم بمانم. بلند شدم تا به پیرزن سیاهپوش، مادرت، کمک کنم، پیرزن پا کشان در آشپزخانه راه می‌رفت و زیرلب غرولند می‌کرد، سوهای درهم ریخته‌اش را مرتب می‌کرد، و زیادی غذاها را جمع می‌کرد. آندرئاس گفت: «بنظرم آرام شدید.» جواب دادم: «آری، آرام شدم.» «پس امشب می‌مانید.» «آری، مطمئن هستم.» «آه! شب‌بخیر.» «شب‌بخیر.» از او خداحافظی کردم، از تو خداحافظی کردم، وخسته و سرده دراتاق‌پذیرایی را بستم. دری بود با شیشهٔ مات، و نور هشتی ورود خانه بطرز غیرقابل تحملی از آن نفوذ می‌کرد. ولی بمحض آنکه روی کاناپهٔ تخت‌دار دراز کشیدم در یک لحظه خوابم برد.

دوساعت بعد بیدار شدم، صدای پایی شنیده می‌شد، و دردل احساس مبهمی از خطر داشتم. روی یک آرنج بلند شدم تا بهتر بشنوم، ولی چیزی نشنیدم. خانه در سکوت غوطه‌ور بود، وحتی از حیاط صدای آرام برگها شنیده نمی‌شد. ولی اشتباه نکرده بودم، هنوز انعکاس صدای پا درگوشم زنگ می‌زد، صدای پایی که در خواب شنیده بودم مصمم، بطئی، صدای پای کسی که روی پاشنه راه می‌رود تا کف پای مجروحش درد نگیرد. یک، دو. یک، دو. در شیشه‌ای را بهتر نگاه کردم: درهشتی ورودی لاسپ کم‌نوری روشن بود، در سایه‌روشن آن هیچکس را ندیدم. عجیب بود. شاید نگرانی از آن‌که تو به‌اتاق من بیایی چنان شدید بود که در وجدان ناخودآگاه من نفوذ کرده بود. به‌تختخواب خود برگشتم و امیدوار بودم فوراً بخواب روم. چشمهایم را بستم، و تقریباً درست در همان لحظه، باز هم انعکاس صدا که یکبار مرا از خواب پرانده بود دوباره بگوشم رسید. پشت در شیشه‌ای هیئت بدن تو ظاهر شد. سیاه، بیحرکت. بپا پریدم و نفسم را حبس کردم، مدتی که در نظرم قرنی طول کشید به‌آن سایه خیره ماندم. سایه موج‌خورد، جدا شد، دور شد، و باز هم با همان صدای پا؛ مصمم، بطئی بطرف جهتی که از آن آمده بود. یک، دو. یک، دو. بالاخره‌ایستاد، تا دوباره برگردد، با همان آهنگ، و دوباره سایه ظاهر شد: نزدیکتر، روشن‌تر. بازویی بالا آمد، دستگیره را گرفت، فوراً عقب کشید، انگار که دستگیره داغ باشد و بسوزاند. دوباره صدای پای سرسام‌آور شروع شد. یک، دو. یک، دو. با هر ضربهٔ پاشنه اضطرابی در دلم چنگ می‌انداخت که در باز شود، رو در روی هم قرار

گیریم، حرف یا جمله‌ای بگویم و بشنوم که نمی‌خواستم بگویم و نمی‌خواستم بشنوم. آهان، صدای پا ایستاد، از نو. از نو بازو دراز شد. از نو انگشتها دستگیره راگرفتند. دستگیره پائین آمد، آهسته‌آهسته، با جیرجیر. ولی ناگهان، به‌چنان سرعتی که فقط بعد از پایان ماجرا فهمیدم، دستگیره را رها کردی، عقب‌گردزدی و دورشدی و به‌اتاق خودت رفتی و در را با سروصدا بهم کوبیدی. پاف! صدای در توی خانه پیچید. از سینه‌ام نفس آرام‌بخش دیوانه‌ای سر کشید.

این آرامش دیوانه‌وار را می‌شناختم. در جنگ ویتنام هر بارکه گلوله‌ای صیفرکشان ازکنارم می‌گذشت و مرا نمی‌کشت، همین آرامش را احساس می‌کردم.

***

بیرحمی جنگ در آنست که درست در لحظه‌ای که تصور می‌کنیم نجات یافته‌ایم هدف قرار می‌گیریم. تا وقتی آماده هستیم، و یا بدون پناهگاه در مقابل آتش پیش می‌رویم، هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ ولی بمحض آنکه حواسمان پرت می‌شود و یا خود را در جای امنی احساس می‌کنیم، گلوله سر می‌رسد. شاید هم یک تکه خمپارهٔ کوچک که در آن لحظه بنظر می‌رسید که نعمت آسمانی باشد و جراحت کوچکی ایجاد کند تا به‌منزل بروی، ولی بعداً متوجه می‌شوی که جراحت سطحی نیست و شاهرگی را قطع کرده و یا به‌قلب فرورفته است. آنروز هم همین اتفاق افتاد. بهرحال گلولهٔ اول را انتظار داشتم، گلوله‌ای بود که بمحض آشنایی در آن صبح به‌من هجوم آورد و من براحتی خود را کنار کشیدم، یعنی در آن لحظه که همدیگر را در راهرو شناختیم و خشکمان زد، مثل دوگربهٔ خیزبرداشته برای جنگ: «کالیمرا، روزبخیر.» و اما دربارهٔ تیرهای بعدی، فشار شانهٔ تو به‌شانهٔ من، تماس بازوی تو با بازوی من، لمس کردن‌های گریزان و هشداردهنده، از اینها هم سالم جهیدم. خطر سرگبار در آنجا نبود. در لغت، در جمله‌ای بود که می‌خواستی به‌من بگویی و من نمی‌خواستم بشنوم. در واقع برای دوری از آن به دیگران پناه می‌بردم، به‌اشخاصی که تدریجاً می‌آمدند، یک روزنامه‌نگار، یک عکاس، و اگر با وجود اینها چند دقیقه‌ای تنها می‌ماندیم، سنگر می‌گرفتم و ترا با سئوالات خلق‌الساعه می‌سوزاندم:— تا بحال — پرودن— را— خوانده‌ای؟ آیا— باکونین را— خوانده‌ای؟— هرگز— مارکسیست—بوده‌ای؟— والان از خود می‌پرسم آیا بهتر نبود بجای توسل به‌این نوع حیله‌ها از خانه‌ات می‌رفتم. هواپیمای من ساعت هفت پرواز داشت، ولی حاضر نبودم حتی یک لحظه زودتر از وقت لازم ترا ترک کنم، انتظار آن ساعت برایم غم‌انگیز بود: هر بارکه صدای هواپیمایی را می‌شنیدم قلبم فرو می‌ریخت وسعی می‌کردم به‌تو نزدیک

نشوم. و آیا این منحنی یک عشق بدفرجام بود؟ حدود ساعت یک آندرئاس آمد، و بعد چند دوست دیگر که به‌ناهار دعوت شدند. به‌دامن بحث تندی افتادید که من به‌آن راه نداشتم چون به‌زبان خودتان بود، هیجانم فرو نشست. به فکر فرورفتم. با خود می‌گفتم مسلم است مردی که سالها در زندان بوده به‌طرف زنی جذب شود که او را تحسین می‌کند و درد او را می‌فهمد، مسلم است مردی که سالها هوس در آغوش کشیدن زنی را داشته سعی کند به اتاق او وارد شود: ولی این چیزها چه ربطی به‌عشق، به‌رنج دارد، یعنی چه تهدیدی به‌یک رابطهٔ خطرناک و عمیق در آن نهفته است؟ آن اتفاقات بی‌معنی را با حساسیت زیاده از حد برای خودم تفسیر کرده بودم، فردا، بعد از بیست‌وچهار ساعت مهلت، حتماً آنها را طور دیگری می‌دیدم، و آن آندرئاس نیک‌سیرت هم کاساندرا* نبود. بنابر این بلند شدم و به‌باغ رفتم و از آرامش خود شاد بودم. ساعت سه‌ونیم بعدازظهر. از لای درختهای زیتون پیاده‌رو زنجره‌ها جیغ می‌کشیدند و نسیم ملایمی نفس را تازه‌تر می‌کرد. به‌نخل تکیه دادم و سیگاری روشن کردم و نگاهی شوخ به‌دستهٔ سیر انداختم. بعد چشمهایم را بلند کردم و ترا دیدم.

زیرآفتاب جلو می‌آمدی. چنان رنگ پریده بودی که جراحت صورتت مثل یک گیلاس سرخی می‌زد. بسختی به من خیره شده بودی و صدای پایت همان آهنگ رفت وآمد دیشب را داشت. یک، دو. یک، دو. وقتی مقابلم رسیدی ایستادی، بدون یک کلمه، مچم راگرفتی، و بدون یک کلمه، مرا به‌خانه بردی. بدون یک کلمه، مرا به‌اتاق خودت کشاندی، و فقط یک لحظه نگاه وحشت‌زدهٔ آندرئاس را دیدم، و فوراً در اطاق بسته شد. «حرف بزنیم. بنشین.» یک صندلی به‌من نشان دادی و خودت روی تخت‌نشستی. دستهایت را رویهم انداختی: «تو نمی‌روی!» «نمی‌روم؟!» «نه، نمی‌روی!» «چرا نباید بروم، آلکوس؟» «چونکه من دلم نمی‌خواهد. و اگر دلم نخواهد، نمی‌خواهم!» «گوش کن، آلکوس. من آن کاری راکه برای آن آمده بودم، تمام کردم. دلیلی ندارد که بمانم.» «چی تمام شد؟» «مصاحبه، کار من. من برای کار، برای یک مصاحبه اینجا آمده بودم، بیادداری؟ و مصاحبه راکردم.» «تو برای مصاحبه نیامده بودی، تو برای من به‌اینجا آمده بودی. تو برای من در اینجا هستی.» «برای تو مثل همهٔ دیگران که دربارهٔ آنها چیز نوشتم، از بولیوی، ویتنام، برزیل.» «دروغگو.» «گوش کن، آلکوس.......» می‌بایست او را سر عقل بیاورم، می‌بایست

* کاساندرا: در افسانه‌های یونانی، شاهزاده خانم تروائی، دختر پریاموس وهکابه. از آپولون پیشگویی آموخت، ولی کسی حرف وی را باور نمی‌کرد. به‌اسارت آگاممنون درآمد و کلوتایمنسترا او را کشت.ـ ن.

از اسلحهٔ صبروحوصله استفاده کنم، می‌بایست با مردی صحبت کنم که بیست‌و-چهارساعت قبل از دردها و رنجهای خود با وارستگی صحبت کرده بود، و پیپ خود را مثل پیرمردها با پک‌های طولانی می کشید. «گوش کن، آلکوس. من بدنبال ماجرا اینوروآنور نمی‌روم و....» «سنهم همینطور.» «در یک سنگر بودن و یک آرمان و یک احساسات داشتن دلیل چیزی بیشتر از دوستی ساده نیست، رفاقت....» «می‌دانم.» «حتی زبان ترا نمی‌دانم و....» «مهم نیست.» «در کشور دیگری زندگی می کنم....» «مهم نیست.» «قادر نیستم، نمی‌توانم، زندگی خود را عوض کنم برای...» «سهم نیست!» «برعکس، خیلی هم مهم است. همهٔ این چیزها مهم‌اند، و تصور می کنم اگر دیشب به‌اتاقم می‌آمدی، این حرفها را به‌تو می‌گفتم.» بطوری نامحسوس از جایت پریدی، گویی که سوزنی تراگزیده باشد. «دیشب ترا دیدم، آلکوس. و آرزو کردم که به‌اتاقم نیایی، چون که....» «چون شجاعتش را نداشتی!» بپاپریدم. توهین شده بود. جواب دادم: «شاید شجاعت ندارم، ولی به‌تو هم احتیاجی نداشتم، چون به‌رنجی که درتست احتیاج ندارم. من خرافاتی نیستم، زنی هستم تکامل یافته، ولی با غریزهٔ خود احساس می کنم که عمیق‌تر کردن این آشنایی من باتو برای من چیزی جز درد ورنج نخواهد داشت. آری، از تو می‌ترسیدم. از تو، نه از همخوابگی با تو.» و در اینجا آخرین برگ خود را زمین زدم: «می‌خواهی با من همخوابگی کنی؟ اگر این را می‌خواهی، هر چه زودتر بکنیم. چون که امشب حرکت می کنم.» «چه‌گفتی؟» «گفتم: اگر می‌خواهی با من همخوابگی کنی، هر چه زودتر بکن. چون که امشب حرکت می کنم.» کم کم آن اخم ناباوری در صورتت به‌خشمی توصیف‌ناپذیر بدل شد. از سینه‌ات آهی عمیق برآمد: «ولی من ترا دوست دارم!»

فریادی‌گرفته، فریاد خشم حیوانی زخم خورده و سرافکنده، ندایی وحشی آن بازوهای‌گشوده که سرا به‌خود می‌طلبید، تکانم می‌داد، و سرانجام مثل حلقه-ای فولادین سرا در خود می‌فشرد. آن دهان‌گرم و حریص. آن چشمها، آن چشمهای باور نکردنی که روشنایی جنگلی سوزان را در آن دیده بودم. لحظه‌ای سخت کوتاه منهم مردد ماندم و نزدیک بود از تو عذر بخواهم و قبول کنم، که منهم برخلاف ارادهٔ خود، ترا دوست می‌داشتم. ولی باز هم چشمان ترا دیدم و وحشت سرا مانع شد: در آن چشمها سرگ را می‌دیدم. و هر چند غیرعقلانی و ساختگی بنظر برسد، ولی من باز هم بتو می‌گویم که مرگ در آن چشمها موج می‌زد، و منادی آن چیزهایی بود که در سالهای آینده می‌بایست اتفاق می‌افتاد و بدون من نمی‌توانست اتفاق بیفتد، یعنی اگر من ابزار و آلت‌گردونهٔ سرنوشت محتوم تو نشده بودم. در آن چشمها شکست‌زاده شده با تو موج می‌زد، لعنتی

که می‌بایست ترا تا آنشب پیگیر شود، آن شب اول‌ماه مه که ترا در خیابان ولیاگمنی به‌آن سوراخ تاریک انداختند، در سرازیری آن‌گاراژی که بالایش نوشته بود تگزاکو. و آن احتضارها، آن بندگیها که بر من رواداشتی و مرا تا سرحد یک سانکوپانزا* با اسب مردنی تقلیل دادی و شخصیت و زندگی مرا ربودی. وای بحال من، که عشق‌ترا قبول کنم و ترا دوست بدارم: در یک لحظه، در یک آن، اینها را دیدم و یقین دانستم. و فوراً خود را از آغوش تو رها کردم، از دهان تو، از خود تو، به‌اتاق دیگری گریختم، لباسهایم را درهم و برهم درکیف سفری تپاندم، آندرئاس را صدا کردم، از او پرسیدم آیا می‌تواند مرا به‌فرودگاه برساند: می‌بایست طرف ساعت پنج پروازی باشد، با کمی شانس می‌توانستم آنرا بگیرم، ده دقیقه کافی بود؟ آندرئاس جواب داد: «کافیست!» و از جایش پرید. راست پشت به‌دیوار ایستاده بودی، دستها در جیب و با لبخندی معمایی در زیر سبیلها صحنه را تماشا می‌کردی، و برای ممانعت از من و یا آرام‌کردن من هیچ کاری نمی‌کردی. فقط بعد از آنکه با مادرت خداحافظی کردم‌گفتی: «من هم می‌آیم.» مرا به‌ماشین بردی، مؤدب درکنارم نشستی: «برویم.» در تمام راه حرفی نزدی، منهم دهان باز نکردم. بنظر می‌رسید که دیگر چیزی برای گفتن نداریم. به‌فرودگاه رسیدیم و پیاده شدیم، با آندرئاس خداحافظی کردم، دست ترا فشردم، تو دست مرا فشردی و «چاو، ایاسو». ولی هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای تو، خشک، مثل یک دستور، بلند شد: «آقاپی! Agāpi**» برگشتم. دست راست تو از پنجره بیرون بود و دوانگشت خود را بعلامت V (پیروزی) بازکرده بودی. چهره‌ات از تمسخری محبت‌آمیز می‌لرزید: «بازخواهی‌گشت! من پیروز خواهم شد! بازخواهی‌گشت!»

خیلی زود بازگشتم. اولین تلگراف تو فردایش رسید و می‌گفت: «در انتظارت هستم.» دومی دوروز بعد و می‌گفت: «منتظر چه هستی؟» سومی چهار روز بعد و می‌گفت: «خیلی غمگین هستم چون بازهم بدون شجاعت مانده‌ام.» هفتهٔ بعد که در بن بودم، نامه‌ای برایم رسید، خبرداده بودی که می‌بایست در پلی کلینیک سوکراتوس بستری شوی. همراه خبر شعر کوتاهی هم فرستاده بودی: «خاطرهٔ عشقهای از یاد رفته/ باز می‌گردند/ و مرا بسوی زندگانی باز می‌برند.» یادداشتی هم‌گذاشته بودی: «برای تو.» از بن می‌بایست به‌نیویورک بروم. حرکت را باطل کردم و دنبال پروازی به‌آتن گشتم. فقط یک پرواز دوبعدازظهر از فرانکفورت حرکت می‌کرد، و دربان هتل گفت که اگر ماشینی کرایه کنم

* سانکو پانزا: سلاحدار دون‌کیشوت.ـن.
** AgaPi (یونانی): دوستت دارم.ـم.

به‌آن می‌رسم. همین کار را کردم. و چند ساعت بعد در کشورتـو پیاده شدم، مکیده شده به سرنوشتی گریزناپذیر که قادر بـه‌رهایی از آن نبودم. زیرا کـه بر غریزهٔ عشق به‌زندگی و وسوسهٔ دوپهلوی خوشبختی هم غلبه کرده بود.

***

خوشبختی قهقهه‌ای است در ساعت نه‌شب، وقتی تاکسی در مقابل بیمارستان بایستد و از تاریکی سایه‌ای بیرون بیاید و در تاکسی را بازکند و روی من بپرد و به‌راننده بگوید: «گریگورا! زودباش!» وقتی به‌بیمارستان رسیده بودم، ترا در اتاقی در بخش پاتولوژی* یافتم، دورویرت پر از دکتر بود و دوا، و عاجز-ترین عاجز دنیا بنظر می‌رسیدی: با ته صدایی از من خواسته بودی که ساعت نه شب برگردم: «حالم خیلی بده، خیلی....» و حالا سرزنده و چابک در تاکسی مرا درآغوش کشیده بودی: «گریگورا! زودباش!» «چکار می کنی؟ چی شده؟» «فرار کردم!» «یعنی چی فرار کردم؟» «یعنی بلند شدم، لباس پوشیدم، یک مشت به‌سر پرستار زدم و آمدم اینجا به‌انتظار تو.» «یک مشت زدی به کلهٔ پرستار؟!» «آره، نمی‌گذاشت بروم. می‌گفت که نمی‌شود. او را گذاشتم آنجا و بهش گفتم: الان می‌بینی که می‌شود.» «کجا گذاشتی؟» «روی تخت خودم. تا ساعت پنج صبح همانجا می‌ماند. ساعت‌پنج باید بروم و بازش کنم» «بازش کنی؟!» «آره، مجبور شدم با طناب او را ببندم. دهنش را هم با نوارچسب بستم. وگرنه داد وفریاد می کرد.» «باور نمی کنم!» «در واقع هم حقیقت ندارد. بازور نکردم، زرنگی بود. بهش گفتم استراحت تو ساعت چند شروع می‌شود، گفت ساعت نه، و ساعت چند تمام می‌شود؟ گفت ساعت‌پنج. خانه‌ات دور است؟ جواب داد خیلی دور. گفتم خوشت میاد بدون رفتن به‌خانه استراحت کنی؟ گفت که چه‌جور هم. خب، این تخت من و این پیژامه برای تو و من کفش ترا برمی‌دارم. طرف را روی یک صندلی انداختم وکفشهایش را درآوردم و زدم به‌چاک. بچهٔ خری است، تا من برنگردم از جایش تکان نمی‌خورد.» خنده‌ام گرفت، خندیدم وخندیدم، فارغ از هر تردید وترسی، چه‌لذتی‌می‌بردم که‌این جنبهٔ زندگی ترا هم دیده بودم، جنبهٔ دلقکی و هرزگی و شادی، اصلاً باور نمی کردم که تو همچه خصوصیاتی هم داشته‌باشی. و تو هم با من می‌خندیدی. اعتراف کردی که مرا دست انداخته بودی، امروز حالت خوب بود، ادا در می‌آوردی، ترا فقط برای چند آزمایش در پلی کلینیک بستری کرده بودند و فردا مرخص می‌شدی. راننده هم می‌خندید، بدون آنکه ماجرا را بداند، ما را در آیینه نگاه می کرد، از وسط شهرگذشتیم، از مقابل گاراژ تگزاکو هم‌گذشتیم، شهر

* Pathology: آسیب‌شناسی.ـم.

نورانی بود، به رستورانی رسیدیم که سه‌سال بعد آخرین شام خود را، کمی قبل از مردن، در آنجا خوردی. ولی اگر خدایـان ما را هشدار دهند، اگر به‌ما بگویند که این سرنوشت تست، این سرنـوشت محتوم ماست، باز هم باور نخواهیم کرد و من با تمسخر جوابشان خواهم داد که سرنوشت وجود ندارد. «کجا می‌رویم؟» «به‌تساروپوس.» «چیه؟» «یک رستوران سرباز، نزدیک دریـا، ماهی خـوبی دارد. تو از ماهی خوشت می‌آید؟» «آری.» «من نه. روز قبل از سوءقصد همانجا شام خوردم و ماهی بود.» «پس چرا داریم به‌آنجا می‌رویم؟» «چون امشب می‌خواهم با ماهی‌ها هم دربیفتم.»

خوشبختی افتخاری است که در موقع ورود به‌رستورانی ترا می‌لرزاند. وقتی وارد شدیم نگاههای کنجکاو و خصمانه‌ای دیدیم که برای آنها تو قهرمان نبودی‌و فقط یک قاتل وامانده بحساب می‌آمدی، یک مخرب نظم اجتماع، ویا در بهترین حالات موجود خیالپردازی که بهتر بود در همان جای قبلی می‌ماند: یعنی در زندانی‌محصورشده. از میز آنها صدای سرفه‌های توهین آمیزی بلند شد، زمـزمـه‌های وحشت‌زده: «او فـلانـی نیست....؟!» یـکی از آن کـاسه‌لیسان سفارتخانه‌ای گفت: «Look Who's therei! ببین کی‌آمده!» فهمیدی و یک لحظه بهت‌زده ماندی. بـه‌من تکیه‌دادی انگار کـه عصایی باشم، مردد از اینکه جلو بروی و یا برگردی، بعد صاف ایستادی و با بی‌خیالی و بی‌اعتنائی مرا به‌میزی در معرض تماشا و فضولـی آنها هـدایت کـردی. زمـزمـه‌هـا افـزایش یافتند و هر کدام ترا چون نیشتری جراحت زدند، هر لحظه سرت را به‌سوئی‌خم می کردی تا درد را جبران کنی، راحت‌تر تحمل کنی: این آزادی چه سرابی بود، چه پر زحمت است! انگشتان من ترا جست، آنها را محکم فشردم تا به‌تو بگویم که تنها نیستی، چهره‌ات درخشید: «می‌دانم.» چه زیباست که جدال را با هم زندگی کنیم. و چه زیباست که ببینی انسانی به‌تو لبخند می‌زند، حتی زیرچشمی، چرا که می‌ترسد او را ببینند و باعث دردسر شود. بعد یک گارسن با دل و جرأت به‌میز ما نزدیک می‌شود و یک بطری شراب روی‌میز می‌گذارد، با صدای بلند به‌تو می‌گوید: «اینرا من تقدیم می کنم. آلکوس، بودن تو در اینجا برای ما افتخار است.» آسمان لاکی است فیروزه‌ای و پر ستاره، در کنار ما بوته‌ای با برگهای پهن نارنجی‌رنگ سربرافراشته است، حضور دیگران را کم کم فراموش می کنیم و در افسونی سکرآور فرو می‌رویم. و یا شاید در فراموشی؟ زنی گل‌فروش آمد، یک مشت گل‌سرخ برداشتی و در دامن من ریختی. یک گوژپشت وارد شد و روی صفحه‌ای مقداری بلیت لاطاری چسبانده بود، یک ردیف بلند بلیت خریدی و در بشقاب من گذاشتی. هر حرکت تو یک اظهار عشق ساده‌لوحانه بود، تمنائی

عاجزانه و ناشیانه برای دوست داشته شدن. آن بیخیالی اولیه‌ات ناپدید شد. چنگال از دستت افتاد، قاشق از دستت افتاد، و ناگهان مثل کودکی سرخ شدی، هدیه‌ای را که برای بازگشت من مخفی کرده بودی بطرفم دراز کردی: کاغذی بود مچاله شده و با خطی بسیار ریز. «آلکوس، چیست؟» «شعری که خیلی دوست دارم به‌اسم: سفر. آنرا به‌تو تقدیم کرده بودم، ببین: عنوان شعر نام ترا دارد.» و بعد شعر را با آن صدای روح‌بخش خود خواندی. «بر آبهایی ناشناخته و بر عرشهٔ ناوی سفر می‌کنم شبیه به‌سیلیونها ناو دیگر/ که بر عرصهٔ اقیانوسها و دریاها سرگردانند/ مسیرهای دراز و ساعات دقیق/ و خیلی دیگر/ و بمراتب بیشتر و بیشتر/ از همین ناوها در بندرگاه لنگر افکنده‌اند/ سالهای سال این ناوها را پرکردم/ از هرآنچه به‌من می‌دادند/ و با لذتی پایان ناپذیر/ و بعد/ بخاطر می‌آورم، گویی که همین امروز باشد/ که آنها را با رنگهای شوخ و درخشندم. رنگرزی کردم/ و بهوش بودم/ که هیچ نقطه‌ای را فروگذار نکنم/ می‌خواستم که برای سفرم زیبا باشد/ و بعد از انتظاری دراز، واقعاً دراز/ بالاخره لحظهٔ لنگر برگرفتن فرارسید/ و لنگر برگرفتم....» در اینجا خواندن شعر را قطع کردی، توضیح دادی که منظور از سفر زندگی است، و کشتی توهستی، یک کشتی که هرگز لنگر نینداخته است. و هرگز نخواهد انداخت، نه لنگر علاقه‌ها، نه‌لنگر هوسها، و نه لنگر یک استراحت بحق را. زیرا که هرگز تسلیم نخواهی شد، هرگز از دویدن بدنبال خواب وخیال ورؤیای خود خسته نخواهی شد. و اگر از من بپرسی آن رؤیای من چیست نمی‌توانم جوابت بدهم: امروز ممکن است آزادی باشد، و فردا رؤیایی که بشود به‌آن حقیقت نام داد؛ مهم نیست که هدفی واقعی باشد یا نباشد، مهم آنست که بدنبال آن سراب، آن نور روان باشیم. «زمان می‌گذشت و من/ طرح سفر را می‌ریختم/ ولی نه‌آنگونه که در بندرگاه به‌من آموخته بودند/ هر چند که ناو من از آنزمان هم چیز دیگری بنظر می‌رسید./ و بدینسان سفر من/ سفری بود سوای آنها./ بدون اضطراب لنگر انداختن و رسیدن مال‌التجاره‌ها/ بارکشتی حال دیگر در نظرم بیهوده بود./ ولی به‌سفر ادامه می‌دادم/ ارزش ناو خود را می‌دانستم/ ارزش بار خود را می‌شناختم....» و من از شنیدن تو خسته نمی‌شوم.

خوشبختی یعنی نیمه‌شبی بی‌خیال به‌خانه‌ای باباغ پرتغال و لیمو رفتن. روی نوک پا و بی‌توجه به پلیس‌هایی که در اطراف خانه کاشته بودند به خانه تو رفتیم: دونفر پلیس سر هرکدام ازگوشه‌های خانه بود و دوپلیس دیگر در پیاده‌رو. خوشبختی یک درخت یاس است، همان که زیر پنجرهٔ اتاق تو شکفته بود. مشتی گل کندی و با همان حجب خود به‌من دادی. خوشبختی

اتاقی است که دیگر زشتی آنرا نمی‌بینم، مبل‌های چرب و پاره و تزئینات زشت و دیپلم‌های مسخرهٔ قاب شده آنرا نمی‌بینم: زیرا که تو در آنجا بودی. خوشبختی بوسه‌ای است خجولانه و نامنتظر، همان که تو بر پیشانی من نهادی، در حالیکه نسیم از لابلای شاخه‌های زیتون می‌وزید و نغمه‌های دریا را می‌آورد. خوشبختی اشکی است نامنتظر، همان که برگونه‌های تو می‌لغزید و زمزمه می کرد: «خیلی تنها ماندم، دیگر نمی‌خواهم تنها باشم. قسم بخور که هرگز مرا تنها نخواهی گذاشت.» خوشبختی چهرهٔ گرفته تست که به‌چهرهٔ گرفته من نزدیک می‌شود، چشمهای متأثر تو که در چشمهای متأثر من غرق می‌شوند، بازوان مردد تو که بازوان مردد مرا می‌جویند،گویی که دونوجوان باشیم در اولین آشنایی خود با عشق، و بدانیم که سالهای آیندهٔ ما به‌ظرافت این آشنایی بستگی دارد. خوشبختی سکوتی است طولانی و خیال‌آور، و در حالیکه لبهای ما با تردید همدیگر را لمس می کنند، بعد مصممانه بهم می‌پیچند، بدنهای ما بدون ترس بر هم‌گره می‌خورند، و در تاریکی و لرزان برتخت دراز می کشند، درهم کوفته از شیرینی درخشندهٔ محبت، در جستجوی حرکات فراموش شده و خواستنی؛ و با یافتن آنها در وصالی هماهنگ، باز هم از نو، و باز هم از نو، انگار که تا ابدیت بطول انجامد. زمان دیگر از آن تست، دیگر هیچ جوخهٔ اعدامی پیش نمی‌آید تا ترا با حکم‌های خشک به‌میدان تیر ببرد و تیرباران کند. و سپس خستگی سکرآور است. هر دوسرمان را بریک بالش گذاشته‌ایم و خیره مانده‌ایم: «S'agapò tora ke tha s'agapó pantote.» «یعنی‌چی؟» «یعنی: ترا دوست دارم‌و همیشه‌دوست‌خواهم داشت. تکرارش کن.» زیرلب تکرارش می کنم:«واگر اینطور نباشد؟» «اینطور خواهد بود.» آخرین دفاع بیهوده: «هیچ چیز برای همیشه طول نخواهد کشید، آلکوس. وقتی تو پیر شوی و....» «من پیر نخواهم شد.» «بعله که پیر خواهی شد. یک پیرمرد حسابی با سبیلهای سفید.» «من هرگز سبیل سفید نخواهم داشت. و حتی خاکستری هم نه.» «رنگشان خواهی کرد؟» «نه، قبل از آن خواهم مرد. و اینطوری است که باید برای همیشه مرا دوست داشته باشی.» جدی صحبت می کنی یا شوخی است؟ خود را قانع می کنم که شوخی است، نوری مزاحم به‌قوس و قزح سیاه تو می‌ریزد، و ناگهان شادی فرداها زنجیر از بدن تو می‌گسلد و سیری ناپذیر مرا در آغوش می کشی. نمی‌بایست به‌آن‌گفتگوی روی ایوان فکر کنم: «ما یونانی‌ها مرض پیشگویی و تراژدی داریم. شاید هم بعلت آنکه خودمان ابداع کرده‌ایم.» «از کدام تراژدی صحبت می کنید؟» «فقط یک نوع تراژدی داریم، آنکه به سه عنصر بنا می‌شود: عشق و رنج و مرگ.»

خوشبختی بیدار شدن است با صدایی که حیرت‌زده می‌گوید: «زیبا هستی!» خوشبختی دیدن ساعت پنج صبح است که دیر شده و باید به‌بیمارستان بروی و کفش‌های پرستار را پس بدهی. خوشبختی بیرون رفتن در هوای خنک سحرگاهی است؛ و بدون اعتنا به‌پلیس‌هایی که ما را تا ایستگاه تاکسی تعقیب کردند، در تمام طول راه یکدیگر را بغل کرده بودیم و در ایسگاه تاکسی خداحافظی کردیم و می‌دانستیم که یکدیگر را خواهیم دید. خوشبختی یعنی برگشتن به‌آن خانه و باغ پرتغال و لیمو، و بدون تأسف خوردن از مسئولیتی که برگردن‌گرفته‌ام، مسئولیتی که از آن پس مثل سنگ بر من سنگینی خواهد کرد. خوشبختی یعنی بیدار شدن و به‌بیمارستان تو آمدن. فاتحانه برایم تعریف کردی که هیچکس متوجه فرار شبانه تو نشده است. و پزشک گفت که با خیال راحت می‌تواند مرخصت کند، از آنالیزها و رادیوگرافی‌ها بیماری غیرقابل علاجی- تشخیص داده نشده بود. طبیعتاً شکنجه و زندان در وضع جسمی تو تأثیرگذاشته بود، ولی قلب قوی بود و ریه‌ها عالی بودند، بتدریج می‌بایستی معالجه بشوی. کافی بود به‌زندگی عادی برگردی. و بالاخره خوشبختی یعنی خبر شدن که درست همین شب قبل، در حالیکه ما عشق می‌ورزیدیم، در خانهٔ همسایه پسری زاده شده که نامش را خریستوس گذاشته‌اند: آیا تبریکی زیباتر از اینهمه وجود دارد که در حالیکه ما عشق می‌ورزیدیم در خانهٔ مجاور کودکی زاده شده باشد؟ می‌بایست تولد خریستوس را جشن بگیریم. روزی پر آفتاب بود و فیروزه‌ای. برویم به‌دریا! پنج‌سال است که دریا را ندیده‌ای، خواب دریا را می‌بینی. از روزی که بویاتی را ترک کردی، فضا را کشف کردی، از خانه فقط برای رفتن به‌بیمارستان و بردن من به‌تساروپوس خارج شده بودی: برویم به‌دریا! به‌ساحل‌گلیفادا رسیدیم. با تردید و سربزیر افتاده پیش می‌رفتی، انگار که می‌ترسیدی نگاهت را بلند کنی، و بالاخره وقتی تصمیم‌گرفتی، ناله‌ای از تو می‌شنوم، منگ وگیج پلک بهم می‌زنی، در صورتت حالتی ظاهر می‌شود که آنرا نمی‌فهمم. لذت بود یا ترس؟ ناگهان به‌جلو می‌پری و بطرف آب می‌دوی. با قدم‌های پهن و بلند یک مادیان چابک و بیخیال می‌دویدی، مظهری از جوانی مجسم، و در حال دویدن فریاد می‌زدی: «I zoi! I zoi! I zoi! زندگی! زندگی! زندگی!» روی شنهای ساحل‌گیر کردی، بچابکی دور خود چرخیدی، مرا صدا کردی، من هم دویدم، در آغوش تو افتادم و هر دو روی ماسه‌های‌گرم غلت خوردیم. «I zoi! I zoi! I zoi!، زندگی! زندگی! زندگی!» امروز کسی ترا در میان صخره‌ها تعقیب نمی‌کند، امروز دریا دیگر بدنیست، مثل آنروز ماه اوت که نمی‌خواهی بخاطر بیاوری. صبر کنید، می‌آیم، صبر کنید! دریا، نرم و

صاف، با موجی ملایم به‌ساحل می‌خورد و نواری از کف سفید بر آن باقی‌-
می‌گذارد. کی از ماهی‌ها می‌ترسد؟ «هیچکس!» آیا از شکست‌ها و فجایع خبر
می‌آورند؟ «مسخره است!» پس به‌دریا بزنیم! بی‌صبرانه و سریع لخت می‌شویم.
با هم به‌دریا شیرجه می‌زنیم و درکنار هم در آب ولرم و صاف شنا می‌کنیم.
گاهگاهی توقف می‌کنیم تا بوسه‌ای آمیخته به‌شوری نمک به‌یکدیگر دهیم.
S'agapò tora ke tha s'agapó pantote چه‌شیرین است، دست‌در دست، روی
شنها دراز بکشیم، خسته بودیم، از لذت و سرما می‌لرزیدیم، گرایش بدن سفید و
حسود ترا به‌بدن برنزهٔ خودم احساس می‌کردم، چه زیبا بود که در خانه آنها
را ارضاء کنیم. آیا واقعاً مستبدی بنام پاپادوپولس وجود داشت؟ کی یوانیدیس
را می‌شناسد؟ و تئوفیلویاناکوس، هازیزیکیس، و زاکاراکیس؟ حتی روی
آنها را ندیده‌ایم. برای یک هفته حتی اسمشان را برلب نیاوردیم. خوشبختی
فراموشیی است که یک هفته طول می‌کشد.

آن هفتهٔ خیالی که همیشه خاطره‌اش در بهتی ناباورانه در ذهنم زنده
می‌شود: جدا از دیگران، برای خودمان، در سعادتی دیرپا و بی‌حادثه فرو رفته
بودیم. چه چیزهای کوچک و جذابی وجود داشت که ترا به‌زندگی عادت می‌داد.
مثلاً به‌تو یاد دادم که چطور از خیابان رد شوی و ترس تو از زیرماشین رفتن
بریزد، و یا مثلاً دوباره آموختن اینکه چطور در پیاده‌رو راه‌بروی، از میان عابرین
بگذری، از تنه‌خوردن نترسی، و خلاصه به‌شلوغی شهر عادت کنی. در آن قبر
بویاتی اینها را فراموش کرده بودی. بعد از آن‌گردش در دریا، در فکرت نوعی
پشیمانی ایجاد شده بود: دیگر نمی‌خواستی روز روشن از خانه بیرون بروی. و یا
اگر خارج می‌شدی فوراً خود را در داخل اتومبیلی می‌بستی و فقط در آنجا
احساس امنیت می‌کردی، بمحض پیاده شدن از ماشین همه‌چیز ترا به‌وحشت
می‌انداخت. برای‌اینکه ترا از خیابانی ردکنیم، می‌بایست هزار نوع اطمینان
به‌تو بدهیم: «بیا، نترس، چراغ سبز است!» حتی برای‌اینکه در یک پیاده‌رو
طولانی راه‌بروی، می‌بایستی تشویقت کنیم، در واقع نمی‌توانستی راست راه‌بروی،
کجکی راه می‌رفتی و به‌دیوار می‌خوردی. و اینچنین بود که صبحها ترا به‌مرکز
شهر می‌بردم، به‌شلوغ ترین خیابانها، و در آنجا مثل کوری که به‌دهنهٔ سگ
راهنمای خود بسته شده باشد، تو هم دست مرا می‌چسبیدی و کم‌کم عادات از
دست رفته را باز می‌یافتی. «دیدی؟ حریف داشت می‌خورد به‌من، ولی من کنار
کشیدم.» «دیدی؟ تو متوجه چراغ قرمز نشده‌بودی، ولی من دیده بودم.» در
عوض بعدازظهرها را در خانه می‌گذراندیم، در هوای شرجی و سکوت. و تنها
صدای ملایم جیرجیرک‌ها بود و ما در وصلی پایان‌ناپذیر آرمیده بودیم. خیلی

کم حرف می‌زدیم، احتیاجی به‌حرف نداشتیم. ولی بمحض رسیدن شب تو با نیروی یک خفاش حریص بیدار می‌شدی، و برای شام بیرون می‌زدی. گاهی تا پیرئوس هم می‌رفتیم، ولی بیشتر درگلیفادا می‌ماندیم و به‌رستورانهای زمان نوجوانی تو می‌رفتیم، و در همانجا پیرسردی بودگیتارزن، با چشمانی آبی و آبچکان، که با صدایی عظیم تصنیف «یک تخت برای دونفر» را می‌خواند. تو این تصنیف را می‌پرستیدی، زیرا از دوعاشق می‌گفت که در تختی کوچک وتنگ می‌خوابیدند. تخت ما هم تنگ و کوچک بود، همان تختی‌بود که از بچگی داشتی، و اگر در آغوش هم نمی‌خوابیدیم، از تخت به‌زیر می‌افتادیم. ناگهان همه‌چیز تمام شد، بدون آنکه علامتی داده باشد. از همان روزی که به‌آیگینا رفتیم.

## ۲

نگفته بودی که به آیگینا می‌رویم، فقط گفته بودی به‌جزیره‌ای می‌رویم. و من هم از تو نپرسیده بودم کدام جزیره: خوشبختی مرا مثل برگی غوطه‌ور در باد با خود می‌برد. کشتی کمی قبل از ساحل جدا شده بود، روی عرشهٔ کشتی بودم و مسحور تماشای دماغهٔ آن بودم که در چتری از کف آبرا می‌شکافت. ناگهان یک دلفین روی آب آمد. به‌تو چسبیدم و داد زدم: «نگاه کن! دلفین! می‌بینی؟» صدایی آرام جوابم داد: «هیچ‌چیز نمی‌دیدم، مرا در انبار زندانی کرده بودند.» «انبار؟ آلکوس، نمی‌فهمم، از چه حرف می‌زنی؟» «از روزی که مرا به‌آیگینا بردند تا تیرباران شوم.» و بعد ازگفتن این جمله، در سکوت عجیبی فرورفتی، هیچ چاره‌ای هم نبود، همراهی منهم بیهوده بود. فقط وقتی پیاده شدیم و یک تاکسی گرفتیم، زبان باز کردی و به‌راننده آدرسی دادی که من نفهمیدم. تاکسی براه افتاد، در سکوت از آبادی جزیره گذشتیم، و در سکوت به جاده‌ای سربالا رسیدیم، خلوت، با حاشیه‌ای از کاکتوس‌ها، و بعد درختهای زیتون، درختهای پسته، و بعد باز هم کاکتوس. در اینجا و آنجا ویلاهای کوچکی دیده می‌شد، گچ‌مالی شده، با گنبدهای سفید و سردرهای سیاه. «آلکوس، کجا داریم می‌رویم؟» «آن پایین.» «پایین کجا؟» «آن پایین.» به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم سد سکوت و تنهایی ترا بشکنم. چهره‌ات درهم، و پیشانی‌ات گره خورده بود، با چشمهای بیدار به‌مناظر خیره شده بودی، گویی در هر متر، در هر پیچ، در پشت هر سنگ تهدیدی و خطری نهفته باشد، و یاگویی که در پشت آن کاکتوس‌ها و زیتونها و پسته‌ها، که حالا دیگر دور شده بودند و در قعر دره‌های تنگ فرورفته بودند، و یا در میان آن بیشه‌های درهم اسراری نهفته باشد. آیا دنبال کسی می‌گشتی، آیا قرار ملاقات خطرناکی گذاشته بودی؟ نه،

غریزه‌ام می‌گفت که چنین نباید باشد. آیا می‌خواستی زندانی را به‌من نشان دهی که در آن سه‌روز وسه‌شب در انتظار مرگ ماندی؟ آری، این یکی ممکن بود، ولی زندان نسبتاً به‌بندرگاه نزدیک بود، و در عوض تاکسی داشت در جهت عکس می‌رفت. «آلکوس....» «ساکت باش!» «آلکوس....» «ساکت باش!» «چرا نمی‌گویی...؟» «ساکت باش!» نیم‌ساعتی به‌همین حال پیش رفتیم تا راننده به‌یک کوره‌راه خراب پیچید، کف راه از علف پوشیده بود فقط به اندازهٔ یک ماشین راه بود. دوکیلومتری سربالایی رفت، ماشین روی سنگها و در چاله‌ها بالا و پایین می‌پرید، بالاخره درمقابل یک‌تیر ایستاد، یک‌رشته سیم‌خاردار درهم پیچیده راه را بسته بودند، روی تابلویی نوشته بود: «منطقهٔ نظامی. ورود ممنوع.» پیاده شدیم. دوباره محبت تو بازگشت،دستم راگرفتی وگفتی: «رسیدیم، بیا.»

گیج و متحیر دنبالت آمدم، اطراف را نگاه می‌کردم و چیزی نمی‌فهمیدم. در نقطهٔ مرتفعی از جزیره بودیم، در قسمتی که منطقهٔ جنوب شرقی بود و نزدیک ساحل دریای آتیک، زیرپای ماکوهستان با شیب تند در خلیج فرو می‌رفت، در طرف راست هیچ‌چیز نبود، نه خانه‌ای، نه کلبه‌ای و نه‌درختی. به‌هرکجا چشم می‌انداختی چیزی نبود مگر صخره و دریا و تنهایی خیال‌انگیز، حالت غم‌انگیزی داشت و سکونی تقریباً اضطراب‌آور. و با تمام این اوصاف یکی از زیباترین مناظری بودکه تا بحال دیده بودم. بخصوص آن کوهی که بطرف دریا شیب‌گرفته بود و بعد در دریا دراز شده بود، زبانه‌ای از زمین بنحوی زیبا در دریا کشیده بود و اینجا و آنجایش فرورفتگی‌های فسفرنما ایجاد شده بود، و پلاژهائی با شن سفید و پاکیزه. منظره‌ای بودکه انسان را مجذوب می‌کرد. طوری‌که دلمان بخواهد به‌زمین زانو بزنیم خدا را شکرکنیم که زنده‌ایم. برای این مرا به‌اینجا آورده بودی؟ دلیل آن سکوت عجیب این بود؟ می‌خواستی مرا غافلگیرکنی، می‌خواستی از تعجب و حیرت من تفریح کنی؟ برگشتم تا به‌تو بگویم، ولی تو حواست نبود. رنگ‌پریده، با دست به‌زبانهٔ زمین در دریا اشاره می‌کردی، چیزی را به‌من نشان می‌دادی که نمی‌دیدم: «آن پایین. آن پایین.» «پایین، کجا؟ آلکوس، کجا را می‌گویی؟» «آن میدان.» «کدام میدان؟» «آن میدان خاکستری رنگ، مستطیل. مگرنمی‌بینی؟»نه، اصلاً نمی‌دیدم. «پایین، پایین‌تر، آنجا. همانجا که از چند قدمی ساحل شروع می‌شود و به‌دیواری می‌رسد.» آهان، الان می‌دیدم، یک میدان مستطیل شکل سیمانی، محصور در دیوار. ولی چه بود، یک میدان بازی؟ یک فرودگاه هلیکوپتر؟ هلیکوپتر نظامی؟ شاید. پس دلیل آن اعلانات ورودممنوع همین بود.گفتم: «دیدم. یک فرودگاه هلیکوپتر است» و تو:

«نه، یک میدان تیر است. می‌دانی که محکومین به‌مرگ را در آن تیرباران می‌کنند. همانجا می‌بایست مرا تیرباران کنند. پشت آن دیوار.» مدتی سکوت. «پنج سال است که از خود می‌پرسیدم چطور جایی است، درکجاست. فقط شنیده بودم که از این بالا دیده می‌شود.» کمی‌سکوت. «از خود می‌پرسیدم، غم‌انگیز است، زشت است؟ چه غمی، چه زشتیی، از این بهتر نمی‌شد. واقعاً که برای مردن جان می‌دهد: خلیج سالونیک در جلو، آبی‌آسمانی در بالا و در پایین، آتن..... نگاه کن، در دست راست دماغه سونیو دیده می‌شود، خرابه‌های آن معبد. یک کمی جلوتر هم لاگونیزی است، ویلای پاپادوپولس. پایین‌تر از آنهم همان پلی است که زیرش بمب‌گذاشته بودم، بعد از آنهم ولیاگمنی و بعدش هم‌گلیفادا. خانهٔ من درگلیفاداست. در انتهای دست‌چپ هم پیرئوس است، و از بالای پیرئوس‌آکروپولیس دیده می‌شود. فکرش را بکن! اگر مرا تیرباران کرده بودند، در حال تماشای آکروپولیس می‌مردم، در حال تماشای خانهٔ خودم و محل‌سوء‌قصد. می‌توانست مرگ بسیار زیبایی باشد، خیلی‌خیلی زیبا. مرگ بسیار زیبایی را از دست دادم.»

گویی که مرگ با منظرهٔ آکروپولیس و خانهٔ خودت و محل‌سوءقصد یک زن بسیار زیبا و خواستنی بوده که یک لحظه قبل از وصال با بدطینتی خود از دستت‌گریخته است. بیحالی ناپدید شده بود، گونه‌هایت‌گل‌انداخته بود، و لبها و چشمها: چشمهایت از تمنا می‌درخشیدند. و یا شاید از افسوس؟ و بعد نمی‌خواستی آنجا را ترک کنی. خواهش می‌کنم برویم، مرتب تکرار می‌کردم، برویم، ولی تو همچنان به‌آن میدان تیر مرگ سخت زیبا خیره شده بودی. تقریباً تاریک شده بود که تاکسی به‌راه افتاد، و بازهم همان رژهٔ کاکتوس‌ها و زیتون‌ها و درختهای پسته: وقتی به‌آن زندان سه‌شبانروزه رسیدیم هوا بکلی تاریک شده بود. ولی دیگر ساختمان را نمی‌شناختی، حتی در ورودی ساختمان را پیدا نمی‌کردی، بیهوده درکنار دیوار میدان می‌گشتی، و حافظه‌ات را زیرورو می‌کردی: «شاید مرا از در عقب وارد کردند. آره، باید یک راه‌نیمه مخفی در پشت ساختمان باشد که به‌یک درآهنی می‌رسد، یک کرکرهٔ آهنی، از پشت در هم می‌بایست یک راهروی دراز و تنگ شروع شود. بقدری تنگ که فقط یک نفر می‌تواندرد شود. بعد از راهرو یک حیاط کوچک‌است که ساختمان محکومین به‌مرگ در آنجا قرار دارد. هشتی ورودی ساختمان چند قدم بیشتر نیست، بعد از آن فوراً به‌راهروی سلولهای محکومین می‌رسد، در راست و چپ. سلول من آخرین سلول دست‌راست بود. چهارمتر طول داشت و سه‌متر عرض، دیوارها آبی رنگ و رو رفته بودند، کف ساختمان آجری بود، چراغ نداشتند و نور از حیاط می‌آمد.» و باز هم باگونه‌های

گل‌انداخته و چشمهای درخشان از تمناگفتی: «چقدر دلم می‌خواهد آنجا را ببینم! دلم می‌خواهد حتی چند دقیقه‌ای هم شده به‌آنجا بروم.... آه، چقدر دلم می‌خواهد. باورت می‌شود؟» «برویم، آلکوس، خواهش می‌کنم برویم.» «یک کمی صبر کن.» «برگردیم به‌خانه، ازت خواهش می‌کنم، برگردیم به‌خانه.» روی زمین نشسته بودی، پشت به‌بوته‌ای تکیه داده بودی و بلند نمی‌شدی. حتی نمی‌گفتی چرا اینجا مانده‌ای. ولی وقتی سوار کشتی بازگشت شدیم‌گفتی که یاد گذشته‌ها ترا نگاه داشته بود. یاد و غربت مرگ. «زیرا مردی‌که محکوم به مرگ شده‌باشد، سه‌روز و سه‌شب در انتظار مرگ مانده باشد، دیگر هرگز آن آدم اولیه نخواهد بود. مرگ را برای همیشه مثل پوست دومی برخود احساس خواهدکرد، مثل هوسی ارضا نشده. همیشه به‌دنبال مرگ خواهد بود، آنرا به خواب می‌بیند، و شاید هم به‌بهانهٔ آرمان‌های متعالی و وظیفه به‌جستجوی آن برود. و تا وقتی آنرا نیابد آرام نخواهدگرفت.»

حتی قبل از آنکه به‌خانه برسیم این نکته را به‌من ثابت‌کردی. یک تاکسی داشت ما را به‌محلهٔ‌گلیفادا می‌برد، نرسیده به‌خیابان تسالونیکا راه‌بندان شد تا یک دسته ماشین اسکورت شده‌که از جهت خلاف ما می‌آمد، رد شود. چهار موتورسیکلت پرصدا و یک‌کامیون پلیس رد شدند، بعد دوموتورسیکلت دیگر و یک‌کامیون پلیس و بالاخره یک اتومبیل سیاه‌رنگ. لیموزین پاپادوپولس. من فقط صورت‌گرد و خاکستری رنگی دیدم و یک‌جفت سبیل آرایش شدهٔ سیاه، بعد دهان ترا دیدم‌که درهم رفت و فریاد وحشیانه‌ای از آن خارج شد و دستهایت از پنجرهٔ اتومبیل بیرون آمد: «دلقک، سگ لعنتی!» «نه، آلکوس، نه.» «ولم کن، می‌خواهم پیاده بشوم، ولم کن!» دستهایت نیروی عجیبی یافته بود، نمی‌توانستم نگاهت دارم، دستگیرهٔ در ماشین را چسبیده بودی. لیموزین نزدیکتر می‌شد، و قیافهٔ‌گرد و خاکستری رنگ واضح‌تر دیده می‌شد، حالا دیگر حتی چشمهای‌کوچک و حیله‌گر آنرا هم می‌دیدم، لبخندی نامحسوس و معمایی دهان‌کوچک لجبازش را در خودگرفته بود. اگر یک لحظهٔ دیگر وقت می‌کردی، خودت را روی او می‌انداختی و به‌کشتن می‌دادی. سرراننده فریاد زدم: «به‌من کمک‌کنید!» فهمید، برگشت و ترا به‌عقب انداخت: «مگر دیوانه‌ای، دوست عزیز؟» وزنهٔ سنگینی روی خود احساس‌کردم و فهمیدم‌که بیهوش شده‌ای، خوشبختی تمام شده بود. و از آنجایی‌که از دست دادن خوشبختی اغلب افکار ما را روشن‌تر می‌سازد و ذهن مه‌گرفتهٔ ما را از خواب بیدار می‌کند و قدرت قضاوت را به‌ما باز می‌گرداند، فهمیدم‌که از این پس دوست داشتن تو برای من رنجی مرگبار خواهد بود.

***

آندرئاس پرسید: «کسی هم متوجه شد؟» شانه‌ای بالا انداختم. «فکر می‌کنم نه. خیلی سریع اتفاق افتاد، همهٔ نگاهها به ماشین آنها دوخته شده بود.» «و رانندهٔ تاکسی چطور؟» «رانندهٔ تاکسی خیلی مرد خوبی بود. آدرس خانه را دادم و ما را به‌اینجا آورد. فقط سرتکان می‌داد و چیزی نمی‌گفت.» آندرئاس هم سری تکان داد. «تازه این اول کار است، متوجه هستید؟» تصدیق کردم. بعد از او پرسیدم چرا آمده است: برای پیشگویی این بدبختی‌ها؟ باز هم سری تکان داد: «نه، چون مرا خواسته بود. یک خواننده‌ای هست... در آتن... نسبتاً معروف و مخالف شورای‌نظامی. در محلهٔ پلاکا یک کافه دارد، و در روزهای گذشته چندین بار شما را دعوت کرده است. امروز صبح آلکوس از من خواست که به کافهٔ او بروم و به‌او بگویم که امشب به‌آنجا خواهید رفت. ولی به‌یک شرط: که آهنگهای ممنوع شده از طرف شورا را بخوانند، آهنگهای تئودوراکیس را.» «آنوقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟» «تصور می‌کنم پلیس دخالت کند. و او دست به‌هرکاری خواهد زد که دستگیرش کنند تا نشان دهد که هیچ‌چیز عوض نشده و دیکتاتوری ادامه دارد. آری. می‌ترسم که برنامه‌اش درست همین باشد. مگر آنکه....» «مگر آنکه؟» «نمی‌دانم. شاید دارد برنامهٔ مفصل‌تری تهیه می‌بیند. باید....» درست در همین لحظه سررسیدی: «توطئه، توطئه! داشتید توطئه می‌کردید، هان؟ زود باش، حاضر شو، می‌رویم تفریح، می‌رویم‌موزیک گوش کنیم. امشب باید شیک لباس بپوشی. لباس قرمز!»

***

به‌آنجا رفتیم. و حال، در میان بازوان تو لمیده بودم، و به‌نفس خواب سنگینت گوش می‌دادم، و سعی می‌کردم معنایی برای‌آنچه اتفاق افتاده بود، بجویم. ولی مثل آن بود که یک‌گره‌باز کنم و یک‌گره دیگر بزنم، کلاف سردرگمی بود. ماجرا را ببینیم. بمحض ورود ما خواننده یک سرود تئودوراکیس را شروع کرد، و از آن لحظه به‌بعد ارکستر فقط آهنگهای ممنوعه را نواخت، محل کنسرت یک ایوان بزرگ سرباز بود و قطعاً آن صداها را همهٔ محله می‌شنیدند. ولی پلیس دخالتی نمی‌کرد. مدتی بعد حتی تقاضا کردی که همگی با هم مارش «به‌پیش ای مردگان» را که شعرش از تو بود، بخوانند، و دهها صدا، خیلی بلند و جسورانه مارش را خواندند و پردهٔ بنفش‌رنگ شب را خراشیدند: «به‌پیش ای مردگان/ ای پرچمداران بی‌انتهای مبارزه/ و بعد از ما/ در جستجوی اهتزاز درفش‌ها/ همه/ زنده و مرده، همه با هم....» ولی پلیس حتی در مقابل این آهنگ هم عکس‌العملی نشان نداد. فقط طرف ساعت یک بعدازنیمه شب دو ژاندارم

خجولانه سری زدند و خواهش کردند که زیاد سروصدا نکنیم، چند نفر از اهل محل شکایت کرده بودند، خیلی عذر خواستند و کلی تشکر کردند. نه تهدید به توقیف بود و نه اخطار. چرا؟ بعد از ورشکستگی این جدال، به‌خیابان آمدی و با نعره بدترین و شدیدترین فحشها را نثار پاپادوپولس و یوانیدیس کردی، و حتی به‌عابرینی که می‌خواستند ترا ساکت کنند، و از این فحشها ناراحت بودند، هر فحش خود را با این جمله همراه می‌کردی: «Ime Panagulis! من پاناگولیس هستم!» ولی باز هم اتفاقی نیفتاد. انگار همهٔ افراد پلیس دستور داشتند به حرفها و کارهای تو بی‌اعتنائی کامل داشته باشند. چرا؟ بمحض رسیدن به‌خانه روی تلفن افتادی و مرکز پلیس ا. اس. آ. راگرفتی: «ایمه پاناگولیس! من پاناگولیس هستم! Telo Joannidis ، یوانیدیس را مـی‌خواستم!» و پشتش چنان فحشهایی می‌دادی که موبـرتن آدم راست می‌شد، ولی تلفنچی نگهبان خودش را نباخت و گفت جناب آقای ژنرال شبها در دفتر تشریف ندارند، اگر میل دارید می‌توانید برای ایشان پیغامی بگذارید. فریاد زدی که خوب این پیغام‌را ضبط کند وحتی یک کـلام آنرا جـا نیندازد: «یوانیدیس ک...، ک... پاره، درست است که پاپادوپولس خایهٔ اعدام کردن مرا نداشت، ولی تو حتی جرأت توقیف مرا نداری. و اشتباه می‌کنی، یوانیدیس، اشتباه می‌کنی، چون کاری خواهم کرد که خون بشاشی، یوانیدیس!» بعد آرام گوشی را زمین گذاشتی و گفتی: «ببینیم که می‌آیند مرا دستگیر کنند یا نه.» و از عجایب عالم، هیچکس نیامد. کمی به‌ساعت ده صبح مانده بود، ولی هیچکس نیامده بود. چرا؟ نمی‌-فهمیدم. از آن گذشته نمی‌فهمیدم چرا بجای استفادهٔ مؤثر و جدی از آزادی باز-یافته، آنرا با این حرکات نمایشی و با این جدال‌های سطحی و جنجالی تلف می‌کنی، مثل یک دینوسور که در جنگلی راه می‌رود و درختها را مثل علف لگد می‌کند. چه معنی داشت، به‌چه کار می‌آمد؟ واقعاً در جستجوی مرگی بودی که در آیگینا از تو دریغ کرده بودند؟ خود را از بازوانت بیرون کشیدم: «آلکوس...» با لبخندی بـاز بیدار شدی. «نیامدند مرا توقیف کنند، هـان؟» «نه، نیامدند.» «می‌دانستم!» «می‌دانستی؟!» «مسلم است کـه می‌دانستم. یوانیدیس که خر نیست. دیوانه‌ای را که معرکه می‌گیرد و به‌رئیس ا. اس. آ. تلفن می‌کند و به او فحش می‌دهد، مگر می‌شود جدی گرفت؟» «نگو که مخصوصاً اینکارها را کرده‌ای!» «چرا، اتفاقاً همینطور است. خواهی دید که امروز را راحت خواهیم بود، می‌توانیم با خیال راحت به‌دماغهٔ سونیو برویم.» «در دماغهٔ سونیو چه خبر است؟» «یک معبد بسیار زیبا. معبد پوسیدون*.»

* پوسیدون در دین یونان از خدایان دریا و حامی همهٔ آبها بود. اسب را او به انسان ارزانی داشت. حامل تریدنس (نیزهٔ سه‌شاخه) بود و به‌وسیلهٔ آن باعث طوفان می‌شد.-ن.

بعد ازظهری بود با هوایی درخشان و خرابه‌های معبد سفیدسفید در آسمان زنبقی‌رنگ سربرافراشته بود. دریا مثل صدف می‌درخشید. جهانگردان خارجی ندای تحسین و تعجب سر داده بودند: «Superbe! wunderbar! How marvellous!* عالی است!» من‌هم همین فکر را می‌کردم، و ناراحت از کیف پشتی درکنار تو قدم می‌زدم، گاهی خم می‌شدم و سنگی بعنوان یادگاری برای خودم برمی‌داشتم. تو کفری می‌شدی و سنگ را می‌گرفتی و پرت می‌کردی: «نمی‌شود! دزدی است! خجالت بکش!» «چه دزدی، چه خجالتی! یک سنگ است!» «اگر هر نفر یک سنگ بردارد، در اینجا چه خواهد ماند؟» «ستونها، سنگهای مرمر....» «آنوقت تو هم ستون می‌دزدی، تخته‌سنگ مرمر می‌دزدی! اگر بتوانی، حتی آن صخره را می‌دزدی! عجب صخرهٔ قشنگی. از آنجا بود که آیگئوس** خود را به‌دریا افکند. افسانه‌ها می‌گویند که آیگئوس مدتها در آنجا چشم براه پسرش تسئوس که برای فتح درمطلا رفته بود ماند. آیگئوس به‌تسئوس سفارش کرده بود که اگر پیروز شد با بادبانهای سفید به‌بندر وارد شود، ولی تسئوس شرابخوار بود، پیروزی بسرش زد و مستش کرد، و فراموش کرد بادبانهای سفید را بالا ببرد و.....» چیزی داخل کیفم سرخورد و کیف را سنگین کرد: «آلکوس، چی توی کیفم انداختی.» «آرام باش، برویت نیاور، دست نزن. دوتکه پلهٔ معبد.» «دوتکهٔ پله معبد؟!؟ و تازه نمی‌خواستی که من دوتا سنگ بدزدم، و حالا دوتکه پله دزدیدی؟!» از ته‌دل خندیدی: «بخاطر تو چه کارها که نمی‌کنم! دزد هم شدم، دزد!» «کی آنها را بلند کردی؟» ازکنار من دور نشده بودی، برای برداشتن چیزی دولا نشده بودی: کی آن تکه‌ها را بلند کرده بودی؟ «چقدر حرف می‌زنی. بلندشان کردم، وقتش چه اهمیتی دارد؟گفتم دست به کیف نزن. می‌خواهی بخاطر دوتکه مرمر دوباره مرا به‌بویاتی بفرستند؟ اصلاً بزنیم به‌چاک، زودباش. قیافه بگیر، اینطوری. ادای عاشقانی را در می‌آوریم که دارند منظره دید می‌زنند، اینطوری.» بازوی چپت را در بازوی راست من پیچیده بودی وکیف در میان ما بود، مرا بطرف بیرون صخره‌ها می‌کشیدی و از هیجان دزدی می‌لرزیدی. بعد، در محلی که صخره‌ها ایوان بازی در مقابل خلیج ساخته بودند ایستادیم. «همینجا بنشینیم. پشت به‌معبد، نه، بهتر است تو نیمرخ بنشینی و مواظب باشی کسی دنبالمان

* به‌فرانسه و انگلیسی و آلمانی: «عالی است!». ـم.

** آیگئوس (اژه): پادشاه داستانی آتن. وی به‌گمان اینکه مینوتاوروس پسرش تسئوس را کشته است خود را در بحرالجزایر غرق‌کرد و از آن پس این دریا به‌نام او «دریای اژه» خوانده شد. ـن.

نکرده باشد.» کنترل کردم. توریست‌ها یکپارچه و با نظم و ترتیب زیبایی‌های آن معبد دورهٔ دوریک را تماشا می‌کردند و هیچکس به‌ما توجهی نداشت. فقط درگوشه‌ای خلوت جوانکی با لباس چهارخانه بظاهر یک تخته‌سنگ راکه نام بایرون بر آن حک شده بود، تماشا می‌کرد، ولی در واقع گاهگاهی نگاهی به‌ما می‌انداخت. «شاید آن جوانک متوجه شده‌باشد. آن پایین، شاید دیده باشد، ما را تحت‌نظر دارد. ولی راه‌افتاد، رفت. فکر می‌کنی برود و خبر بدهد؟» «اینکار را نخواهد کرد.» «خب، ببینم چه دزدیدی؟» زیپ کیف را بازکردم، و با شوقی بیصبرانه کیف را بازکردم، و فوراً خنده‌ام فروکشید. داخل کیف دوتکه مرمر نبود، دوجعبهٔ کوچک فلزی سبزرنگ‌بود. «آلکوس، این چیه؟» «توتون. رویش نوشته: گلدن ویرجینیا.hand Rlling Tobacco» «توتون؟ کی به‌تو داد؟» «یک دوست.» «یک دوست با پیراهن چهارخانه؟» «آره!» «آخر کی داد؟!» «وقتی داستان آیگئوس و تسئوس را برایت تعریف می‌کردم. خیلی فرز بودم، هان؟» «برای همچه کاری مگر مجبور بودیم به‌سونیو بیاییم؟» «مسلماً، یک توطئه‌گر حسابی معمولاً به‌باستانشناسی خیلی علاقه دارد.» «آلکوس، داخل این جعبه چیست؟» «بهت‌گفتم، توتون. گلدن ویرجینیا هند رولینگ توباکو.» جعبه‌ها را وزن کردم. روی جعبه‌ها نوشته بود 50 grams met، پنجاه گرم خالص. پنجاه‌گرم! هرکدام اقلا دویست‌گرم وزن داشتند، شاید هم سیصدگرم. «آلکوس....» در یکی از جعبه‌ها را بازکردم، رویش زرورق فلزی بود، کنارش زدم، و فوراً شکم بر طرف شد. آن سنگ زبر و زرد را خوب می‌شناختم. می‌توانستم تمامی خواص آنرا برایت تشریح کنم. آنچه راکه بعنوان هدیه در کیفم گذاشته بودی تریتول بود. دوصابون بزرگ تریتولو.

«How marvellous! Wunder bar! Superbe! isn'tr i unbelieva ble! Vraiment extraordinaire!»* حالا دیگر آفتاب شعله‌های نارنجی رنگ و و سرخ خود را می‌سوزاند، غروب سرمی‌رسید، فریادهای فروخوردهٔ توریست‌های خارجی دوچندان شده بود. مرغهای دریایی در میان اشعهٔ نارنجی و سرخ رنگ پرواز می‌کردند، یکی از آن مرغان دریایی داشت به‌دریای خلیج شیرجه می‌زد، مثل آن مرغ خواب تو. نگاهم را از آنها به‌تو برگرداندم. «آلکوس، با اینها می‌خواهی چکارکنی؟» با سؤال دیگری جوابم را دادی؛ «بگو، عشق چیست؟» «شاید بردن دوصابون تریتولو باشد.» «احسنت. عشق نگاه داشتن و یا حمل کردن آنست. مخصوصاً آنها را به‌تو دادم، تا به‌تو ثابت کنم که عشق دوستی است، همدستی است. عشق رفیقه‌ای است که آدم با او تختخواب خود را

* «چه‌عالی؛ عالی است؛ فوق‌العاده است؛ آیا باورنکردنی‌نیست؛ براستی خارق‌العاده‌است!».ـم.

تقسیم می کند و همینطور آرزوها و تعهدات خود را. من زن را برای خوشبختی خودم نمی‌خواهم. اگر دنبال خوشبختی باشی، دنیا پر از زنانی است که آدم می‌تواند با آنها خوشبخت باشد. در زندگی من خیلی زنها بوده‌اند، ولی وقتی فکرش را می کنم آن پنج‌سال زندان برایم استراحتی بوده. ولی تا بحال یک رفیق عصبی همراه نداشته‌ام. والان هم رفیق همرزم می‌خواهم. زنی می‌خواهم که رفیق باشد، دوست باشد، شریک جرم باشد، برادر باشد. من در حال مبارزه هستم و همیشه خواهم بود. در هر کجا و در هر شرایطی. حتی در بهشت. شکل دیگری برای زندگی و مرگ نمی‌شناسم. چقدر آدم در این سیاره زندگی می کند؟ سه‌سیلیارد ونیم؟ خب، اگر سه سیلیارد و چهارصد ونود ونه هزار ونهصدونودونه نفر دیگر تصمیم بگیرند که دیگر مبارزه نکنند، یعنی اکثریت مطلق سنهای یک، من به‌مبارزهٔ خود ادامه‌خواهم داد. تریتولو و بمب هم اهمیتی ندارد. تریتولو فقط یکی‌ازلحظه های زندگی‌یک مرد مبارز است .و از اینها گذشته من تریتولو را دوست ندارم. قهر را دوست ندارم، هیچ نوع قهری را هرگز قادر نخواهم بود یک اتوبوس پر از بچه را با بمب بترکانم، آنهم بنام وطن و یا یک ایدئولوژی مزخرف دیگر. من به‌جنگ اعتقاد ندارم. به‌انقلاب خونین اعتقاد ندارم. اطمینان دارم که این چیزها فقط به کار عوض کردن اربابها می‌خورند. صدای تیراندازی و انفجار مرا رنج می‌دهد: بهت‌گفته بودم که من یک انقلابی مثل کاوور را به گاریبالدی ترجیح می‌دهم. ولی وقتی پای آزادی در میان باشد، یعنی تنها چیزی که باید بحساب آورد، وقتی....» «آلکوس، با اینها می‌خواهی چکار کنی؟» «چی؟گوش کن، پانصدگرم تریتولو خیلی ناچیز است. ولی با پانصد گرم تریتولو خیلی کارها می‌شود کرد. یک چاشنی لازم است با یک فتیله و یک کمی تخیل. و رفیقی که به‌آدم کمک کند. به‌تو احتیاج دارم. به کارم می‌خوری.» «برای گشت و گذار در اینور و آنور و جمع‌آوری جعبهٔ ویرجینیاگلدن، و بدون اینکه جلب توجه کنم؟» «نه، برای خیلی بیشتر از اینها. برای اینکه تنها نباشم. اگر به‌من کمک کنی، اگر تنهایم نگذاری، به‌تو می‌گویم چه خیالی دارم.» آن صدا. آن چشمها. در آن صدا و در آن چشمها شیطانی نهفته بود: شوری روشن بین و خونسرد و مهار نشدنی، ارادهٔ تزلزل‌ناپذیر انسانی که بخاطر ایمان خود به‌هر کار پوچی دست می‌زند، زندگی خود و دیگران را به‌تباهی می کشاند، احساسات خود و دیگران را فدا می کند، هوش و ذکاوت خود و دیگران را نابود می کند. ولی این سخنان تو زیباترین و استثنائی ترین اظهار عشقی بود که یک انسان می‌تواند بشنود. به‌هزار هماغوشی می‌ارزید، به هزار شب افسون شده می‌ارزید، و به‌هزار گل یاسمن می‌ارزید وبه‌هزار S’agapò - tora - ke - tha

Sàgapò pantote. دینوسوری که شب قبل در حال فریاد کشیدن دیده بودم، دینوسوری که درختهای جنگلهای ماقبل تاریخ را مثل علف لگد می کرد و پیش می‌رفت، دینوسور نبود: مرد بود. یک مرد تنها. و آنقدر تنها که راندن او بیغیرتی بود. «زنی می‌خواهم که رفیق باشد، دوست باشد، شریک جرم باشد، برادر باشد. به‌من کمک خواهی کرد؟» جواب دادم: «مسلم است.» «خب، آکروپولیس را دیده‌ای....؟»

***

برنامهٔ آکروپولیس، پاک دیوانگی بود. از اینقرار بود که در ساعت بسته شدن، تمامی محوطهٔ باستانی آنرا اشغال کنی، و بعد یک پرچم سرخ را روی پارتنون* به‌اهتزاز درآوری، و البته نه‌اینکه تو از رسم و ادای باب روز و پرچم سرخ بازی خوشت بیاید؛ مسئله این بود که پرچم سرخ به‌مذاق شورای نظامی خوش نمی‌آمد، و در ضمن از میان مرمرهای سفید آکروپولیس خوب بچشم می‌خورد، و بالاخره می‌بایست با تهدید انفجار ساختمان پارتنون تمام آنجا را در اختیار خود بگیری. «آلکوس، دوصابون کوچک تریتولو قادر نخواهد بود حتی یک ستون آکروپولیس را منفجر کند!» «طبیعتاً. ولی آنها نمی‌دانند که ما فقط دو تیکه داریم و بس. و بمحض آنکه یکی از بمبها را بطور نمایشی منفجر کنیم....» «باور نخواهند کرد.» «باور خواهند کرد. چون مرا قادر به‌هر کاری می‌دانند، حتی نابود کردن پارتنون.» «واقعاً هم قادر به‌نابود کردن آن هستی؟» «خوابش را هم نمی‌بینم.» اول کار فکر کرده بودی که حتی یک دسته توریست خارجی راگروگان بگیری، و در صورت امکان از ملیت آمریکایی، ولی بعداً فکر کردی که اسباب زحمت خواهند بود، عده‌ای به‌فکر فرار می‌افتادند، بعد هم احتیاج به‌غذا و آب و حتی دارو پیدا می‌شد. خلاصه موی دماغ می‌شدند. در عوض، پارتنون، نه‌غذا می‌خواهد و نه‌آب و نه‌دارو؛ و فرار هم نمی کند. از اینهاگذشته چه‌گروگانی عزیزتر از پارتنون؟ می‌گفتی که همهٔ آنهایی که زیبایی و فرهنگ را دوست دارند، هنوز دارند کونیگسمارک را لعن و نفرین می کنند زیرا برای بیرون کشیدن ترکها از پارتنون آنجا را در سال ۱۶۸۷ به‌توپ بسته بود. بنابر این نابود کردن بقیهٔ پارتنون بمعنی از دست دادن این مظهر تمدن بشری بود: تمامی دنیا می‌بایست بخاطر نجات آن چهل و شش ستون بپا خیزد، و تمامی سفارتخانه‌ها علی‌القاعده می‌بایست به‌شورای نظامی فشار بیاورند تا تقاضاهای ترا قبول کنند. «کدام تقاضا؟» «در یک رژیم دیکتاتوری تقاضا کم نیست،

* پارتنون، معبد آتنه (الههٔ حکمت) که در عصر پریکلس میان سالهای ۴۴۷ و ۴۳۲ قبل از میلاد بر آکروپولیس آتن ساخته شد و شاهکار معماری یونانی است.ــن.

کلی تقاضا در آستین دارم.» شکست این ماجرا را از اول کار حذف می کردی. می‌گفتی که آکروپولیس غیرقابل تسخیر است: روی صخره‌ای بناشده و اطرافش تماماً پرتگاه است و فقط یک راه‌ورودی دارد، از راه پروپیلئی. دوازده چریک کاملاً مسلح کافی بود که با تمام ارتش و پلیس مقابله کند. اشکال کار در پیدا کردن آن دوازده‌نفر بود. «دوازده چریک، آلکوس؟ چند هلیکوپتر و چند تیرانداز ماهر کافیست که همهٔ آنها را ظرف پنج‌دقیقه نابود کنند. تازه حالا از گازاشک‌آور و غیره بگذریم....» «نه، بااولین تیراندازی و یا اولین گازاشک‌آور یک قسمت کوچک از پارتنون را منفجر می کنم. مسئلهٔ روانشناسی است.» «گفتی که حتی خواب خراب کردن پارتنون را نمی‌توانی ببینی؟» «کی گفته که یک قسمت حقیقی از پارتنون را باید منفجر کرد؟ آنها ازکجا می‌فهمند که سنگهای منفجر شده پارتنون است یا نه؟» «این را هم قبول کنیم، فکر می کنی چند وقت بتوانی مقاومت کنی؟ یک روز؟ یک شب؟» «با یک کمی ذخیرهٔ غذایی، حتی سه‌روز و سه‌شب. تصورش را می کنی که سه‌روز و سه‌شب پرچم سرخ برفراز پارتنون در اهتزاز بماند؟ در میان آنهمه سنگ مرمرسفید مثل گل خشخاش جلوه خواهد کرد، و از تمامی محلات شهر دیده خواهد شد. فیلمبرداران تلویزیونی، روزنامه‌نگارها، عکاسها از تمامی دنیا خواهند آمد، شورای‌نظامی عجیب مفتضح خواهد شد، و او مجبور است تسلیم شود.» «او کیست؟» «یوانیدیس، مگر نه؟ منظور من یوانیدیس است. پاپادوپوس روزبروز ضعیف‌تر می‌شود، و دیریازود یوانیدیس او را از میان برمی‌دارد.» «می‌خواهی چه کارش کنی؟» «می‌خواهم مذاکره کند، مگر نه؟ روی آکروپولیس، مگر نه؟ باید بیاید بالا و....» «این همان فکر جالب تو بود؟» «آره.» «گوش کن،آلکوس: یوانیدیس هرگز به‌آنجا نخواهد آمد.» «نه، حالا توگوش کن: من یوانیدیس را می‌شناسم، و بهت می‌گویم که خواهد آمد. چون شجاعت دارد. چون از من متنفر است.»

در این مورد هم کوچکترین شکی نداشتی. اعتقاد تو به‌موفقیت این برنامه آنچنان عمیق بود که از هیچ راهی نمی‌شد ترا به‌منطقی‌تر بودن کشاند. قبول، یوانیدیس ممکن بود به‌آکروپولیس بیاید و در پارتنون با تو ملاقات داشته باشد. و تو هم با آن نیم کیلو تریتولو در جیب از او پذیرایی می کردی. می‌بایستی به‌او بگویی: «خیلی تبریک، یوانیدیس. مرا از خودت ناامید نکردی. پنج سال پیش توگفتی که در بین هر صدهزارنفر فقط ممکن است یک نفر صحبت نکند. و امروز من به‌تو می‌گویم که بین هرصدهزار ژنرال فقط ممکن است یک نفر چنین دعوتی را قبول کند. ولی من در آنروزها دستبند بدست داشتم. و امروز

تو باید داشته‌باشی. و یا بهتر است هر دودستبند بزنیم.» و بعد از آنهم فوراً دست راست او را به‌دست چپ خودت دستبند می‌زدی و: «این بمب را می‌بینی، یوانیدیس؟ به‌یک چاشنی خیلی سریع وصل شده است. اگر یک حرکت عوضی بکنی، هر دوتایمان به‌هوا می‌پریم.» «باور نمی‌کنم، آلکوس. همچو کاری نخواهی کرد.» «خواهم کرد، خواهم کرد. اگر لازم باشد خواهم کرد، خواهم کرد. خواهی دید.» «بعدش؟» «بعدش تقاضاها را اعلام می‌کنم و به الجزایر می‌رویم.» «به‌الجزایر؟!؟» «آره.» «مستقیماً از آکروپولیس؟!» «آره.» «با یوانیدیس؟!؟» «مسلم است. او را بعنوان گروگان با خودمان می‌بریم. همانطور دستبند زده شده بمن. بعد یک هواپیما برای خودمان خواهیم خواست و...» «ولی اگر یوانیدیس برای جلوگیری از فرار تو حاضر به‌مردن باشد چه می‌شود؟» «او حاضر است، ولی طرفدارانش نخواهندگذاشت. او سرد نیرومند رژیم است و قسمت اعظم ارتشش با اوست. منطقهٔ آتیکا با اوست. کسانی که می‌خواهند پاپادوپولس را از میان بردارند اجازه نخواهند داد او بمیرد، بنابر این تقاضاهای ما را اجابت می‌کنند. از اینهاگذشته بمب‌ها را همیشه دم‌دست خواهم داشت. اگر لازم باشد، مثل آن ژنرالی‌که می‌خواست با هیتلر بمیرد، من هم با او خواهم مرد.» «تو دیوانه‌ای.» «شاید. ولی دیوانه‌ها هستندکه تاریخ را می‌سازند. اگر دست روی دست بگذاریم و دربارهٔ عاقلانه بودن کارها فکر کنیم، دربارهٔ ممکن بودن و غیر ممکن بودن کارها، دیگر زمین به‌گردش خود ادامه نخواهد داد. و مفهوم زندگی از بین می‌رود.»

نقش من در این دیوانگی چه می‌بایست باشد، چندان معلوم نبود. گاهی بنظر می‌رسید که فقط یک دلگرمی روحی ساده باشم، وگاه نقشی بسیار مهم و استراتژیک. «اگر سه‌نفر را در ضلع شمالی، سه نفر را در ضلع جنوبی، دونفر را در شرق و چهار نفر را دم در ورودی بگذارم، در محوطهٔ پارتنون تنها و بیدفاع می‌مانم. تو می‌توانی با مسلسل کار کنی؟» اینکه احتمالاً من مخالفتی داشته باشم، مثلاً در مورد استفاده از مسلسل، ابداً به‌فکرت خطور نمی‌کرد. و از آن گذشته نظر من و مخالفت من در مورد تمامی برنامه اصلاً برایت مطرح نبود: در آن بعدازظهر در دماغه سونیو پیمانی بسته بودیم که به‌من اجازهٔ خالی کردن سنگر را نمی‌داد. حال دیگر سانچو پانزای تو بودم، و مگر وظیفهٔ سانچو پانزا دنباله‌روی، و تسلیم شدن به‌دیوانگی‌های دون کیشوت نبود؟ تنها مسئله‌ای که ترا نگران می‌کرد، و در موقع تشریح برنامه به‌من گفته بودی، پیدا کردن دوازده چریک بود. بدون عضو بودن در یک حزب، بدون داشتن یک ایدئولوژی به ثبت رسیده و محضری شده، پیدا کردن این عده آدم چندان ساده نبود. می‌بایست

برحسب تصادف و در تاریکی مطلق دنبال آنها بگردی، و با آگاهی به‌این مسئله بود که در اتاق را روی خود بستی و فهرستی از اشخاص را جلوی خودت گذاشتی، مطالعه می‌کردی و همه را حذف می‌کردی: «این نه، او را خوب نمی‌شناسم. این نه، جلو دهانش را نمی‌تواند بگیرد. این یکی هم نه، ممکن است بترسد.» و چاره‌ای هم نبود و نمی‌شد حواست را پرت کرد: «به‌من مربوط نیست، برایم اهمیتی ندارد!» فقط وقتی خبر رسید که در شیلی کودتا شده و آلنده را کشته‌اند، از پوستهٔ خودت بیرون آمدی: گویی آکروپولیس از افکار تو پریده بود. ولی خیلی زود برگشت، و با قدرت جهنمی یک چوب‌پنبه که هر چه بیشتر زیر آب می‌کنی با قدرت بیشتری بیرون می‌جهد و حتی مرگ آلنده هم این دیوانگی ترا بیشتر تغذیه کرد. «همراه پرچم سرخ، پرچم شیلی را هم هوا خواهیم کرد. آزادی وطن ندارد.» یک فهرست از اسامی دوستانت تهیه کرده بودی می‌خواستی آنها را بدون فاش کردن علت ملاقات کنی. بدین‌صورت آنها را تک به‌تک دعوت‌می‌کردی، با آغوش باز و قیافهٔ معصوم آنها را در آغوش می‌کشیدی، آنها را به‌اطاق نشیمنی می‌بردی که یک ضبط‌صوت با صدای بلند سرودهای نهضت مقاومت را پخش می‌کرد. اینهم یکی از روشهای تو برای امتحان افراد بود. اگر آن فرد اعتراض می‌کرد که شنیدن بعضی چیزها به‌صدای بلند خطرناک است فوراً او را از لیست حذف می‌کردی، در عوض اگر آرام می‌ماند و یا به‌هیجان می‌آمد او را مورد مطالعه قرار می‌دادی. خصوصیات اخلاقی، عادت به‌خطر، درجهٔ هوش، ارادهٔ مبارزه‌جویانه را در آنها تحقیق می‌کردی: با حوصلهٔ یک جانورشناس که حرکات مورچه‌ای را مطالعه می‌کند و یا خیاطی که پارچه را امتحان می‌کند آنها را تجزیه و تحلیل می‌کردی. و تقریباً همیشه هم بدون نتیجه. و بالاخره وقتی آن پنج‌نفری را که به‌نظر خودت برای هستهٔ اصلی مناسب تشخیص داده بودی پیدا کردی، سه‌نفر از آنها اعتراف کردند که جرأت ندارند. و در مورد دونفر دیگر اتفاق بدتری افتاد.

یکی از آنها چندساعتی وقت برای تفکر خواست، و بعد با یک برگ کاغذ پر از محاسبات برگشت وگفت که این بلوف تو اصلاً باورکردنی نیست: قبولاندن اینکه تمام معبد مین‌گذاری شده است کاری بیهوده و غیرممکن است. می‌گفت پارتنون خیلی محکمتر از آنست که بنظر می‌رسد: هر مهندس یا آرشیتکتی می‌داند که آن ساختمان سرسری به‌این سادگی قابل انفجار نیست. برای منفجر کردن آن دوسیستم وجود دارد. و هر دوسیستم براساس مین‌گذاری ستونها تنظیم‌می‌شوند. یکی‌از سیستمهااین‌بودکه زیر پایهٔ هرستون مقداری دینامیت گذاشته شود، در حفره‌هایی به‌عمق و عرض پانزده سانتیمتر. پانزده‌سانتیمتر

حداکثر مجاز و حداقل لازم است تا ستونها بریزد، و برای هر ستون ده کیلو دینامیت لازم است یعنی بیست لوله دینامیت: هر لوله دینامیت نیم کیلو وزن دارد. ولی در هر حفره بیشتر از ده‌لوله دینامیت جا نمی‌گیرد، بنابراین برای هر ستون دوحفرهٔ کاملاً دور از یکدیگر لازم است. و از آنجائیکه پارتنون چهل‌وشش ستون دارد، نتیجتاً نود ودو حفره لازم است. ایجاد یک حفره در سنگ مرمر یک ساعت وقت می‌گیرد: آنهم با مته‌برقی. یعنی نود ودوساعت کار تقسیم بر دوازده چریکی که باید سسلسل را زمین بگذارند و عملگی کنند و هر کدام سه یا چهار ستون را آماده کنند، یعنی تقریباً معادل هشت‌ساعت کار لاینقطع. مثلاً از ساعت ده‌شب تا سحر. و تازه برای همچو کاری باید دوازده متهٔ برقی داشت و یک مولد برق بسیار قوی. بهرحال سرو صدای آن عجیب خواهد بود: صدای بمبارانی که تمام شهر را از پیرئوس گرفته تا کیفیسیا بیدار می کرد. طبیعتاً می‌شد کار را به‌یک ساعت تقلیل داد، ولی در اینصورت به‌نودودونفر احتیاج بود، و یا به‌دوساعت که در این صورت چهل‌وشش نفر لازم بود و....
با خشم صحبتش را قطع کردی: «من که از تو مقالهٔ علمی راجع به‌تخریب نخواسته بودم، من هرگز خیال نابود کردن پارتنون را نداشته‌ام. بنابر این اینها همه‌اش ور مفت است.» و او: «نه، اینها استدلال است. اگر یوانیدیس از متخصصی درباره امکان مین‌گذاری پارتنون سئوال کند، او هم عین این محاسبات را برایش خواهدکرد و جواب خواهد داد که ممکن نیست مگر آنکه نیم‌تن دینامیت داشته‌باشد. ده کیلو دینامیت در زیر هر ستون، ضرب در چهل وهشت ستون می کند تقریباً نیم‌تن دینامیت. بنظرت زیاداست؟ یک سیستم دیگر عبارت است از بستن دینامیت روی ستونها، این سیستم احتیاج به‌متهٔ‌برقی و مولد قوی ندارد، ولی حداقل باید ده‌تن دینامیت داشت. یعنی دویست کیلو دینامیت برای هر ستون. و هر دویست کیلو دینامیت معادل است با چهارصد لوله دینامیت. محض ساده کردن عملیات، لوله‌های دینامیت را داخل کیسه هایی می‌گذارند و با نوارچسب خیلی قوی مثل یک بقچه به‌ستونها می‌بندند. یک کیسه برای هر ستون می‌شود چهل‌وشش کیسه. خلاصه برای باوراندن به شورای نظامی و به‌دنیا باید ثابت کنی که ده‌تن و یا لااقل نیم‌تن دینامیت به آکروپولیس برده‌ای.» باز هم حرفش را قطع کردی، ولی این‌بار با آرامشی نامنتظر: حتماً ماجرای کیسه‌ها به‌مذاقت خوش آمده بود. «اصلاً به‌خود دینامیت‌ها احتیاجی نیست. خوب فکری به‌من دادی. کافی است که چهل‌وشش کیسهٔ خالی به‌آنجا ببریم، دویست یا سیصدمتر هم نوارچسب قوی، و یک بسته سیم. آکروپولیس پر از سنگ است و هیچکس نمی‌فهمد توی کیسه‌ها چه‌گذاشته‌ایم.»

جوانک با تعجب ترا نگاه کرد. بلند شد و رفت.

نفر دوم عملی بودن برنامهٔ ترا با کیسه‌های خالی تکذیب نکرد. با توافق می‌گفت که تخیل ترا می‌شناسد: شجاعت و تخیل خودت را در آن پنج‌سال زندان بویاتی نشان داده بودی. بنابر این ابداً با اشخاصی که می‌گفتند این برنامه و بلوف تو موفقیتی نخواهد داشت موافق نیست: همه ترا می‌شناختند، پلیس و یوانیدیس هم ترا می‌شناختند و به‌فکر خالی بودن یا نبودن کیسه ها نمی‌افتادند. تنها چیزی که باعث تردید او بود، مسئلهٔ زنده بیرون آمدن تو از این ماجرا بود، بهرحال اعم از اینکه زنده یا مرده از این کار بیرون می‌آمدی، هدف تو چه بود؟ «بهت‌گفتم: جلب توجه تمام دنیا به‌یونان، تجهیز مطبوعات خارجی و داخلی، کوبیدن و حقیر کردن شورای نظامی.» تأیید کرد، گلویی صاف کرد، و با حالتی که انکار تأیید سرا هم می‌جوید، وگاه با ترجمهٔ جمله‌های مهمتر به‌انگلیسی، نصیحت و موعظه را شروع کرد. می‌گفت هنوز هیچکس فراموش نکرده که جوان پردل و جرأتی بنام‌گلازوس در زمان جنگ جهانی‌دوم به‌آکروپولیس رفته بود و پرچم آلمان‌را از آنجا پایین کشیده و پاره کرده بود. کاری بود نمایشی، یک شیرین کاری که مهاجم را به‌سخره‌گرفته‌بود و حالا جزء افسانه‌ها شده بود و بچه‌ها درکتاب مدرسه می‌خواندند. ولی به‌غیر از اینها به‌چه‌کاری آمده بود؟ آیا سردم را به‌قیام خوانده بود، آیا مسیر حوادث را عوض کرده بود؟ حرکات نمایشی، قهرمانیهای شخصی در واقعیت اثر نمی‌گذارند: تظاهری هستند از غیرت فردی و خیلی هم سطحی، رمانتیسم‌بازی‌های ظریف و بی‌هدفی هستند که فقط در محدودهٔ استثنائات باقی می‌مانند. بدبختانه یونانی‌ها استاد این کارها هستند، برتراندراسل هم مقاله‌ای در این مورد نوشته و چنین‌گفته است: اتباع پولیس‌های یونان دارای نوعی میهن‌پرستی ابتدائی بودند، یعنی غیرمحتاطانه و غیرعاقلانه. نیروی این شور وهیجان البته آنها را به‌موفقیتهای شخصی می‌رساند ولی این موفقیتها بنفع تمام پولیس تمام نمی‌شد، و در تحلیل آخر، نشانه‌ای بود از عدم‌کفایت سیاسی. و از اینهاگذشته برای فهم آنکه ژستهای نمایشی برای بسیج توده‌ها فایده‌ای ندارد به‌راسل احتیاجی نیست، برعکس این ژستها توده‌ها را مانع می‌شوند، چون در مقابل ارزش یک یا چند فرد خود را کنارگذاشته شده و ترسو احساس می‌کنند و بعبارت دیگر در آنها عقدهٔ حقارت ایجاد می‌شود. نتیجه، فداکاری یک قهرمان یک عمل خودخواهانه است. «خودخواهانه است؟» این سؤال تو خشک و مثل یک سیلی فرودآمد. «آره، یک عمل خودخواهانه است. و یا شاید بهتر باشد بگوییم خودپرستانه؟ مسلماً اشتباه که هست.» «خودپرستی؟ اشتباه؟» سؤالت اینبار همچو شلاقی فرود آمد. «آره،

آلکوس، اشتباه. بازهم داری اشتباه پنج‌سال پیش را تکرار می‌کنی: قبلاً هم برایت تشریح کردم که با کارهای قهرمانی انفرادی دیکتاتوری‌ها نابودنمی‌شوند، با کشتن یک دیکتاتور هم کاری از پیش نمی‌رود. دیکتاتوری را با تربیت جمعی توده‌ها برای انقلاب می‌توان از میان برداشت، با مبارزهٔ سازمان یافته. وگرنه با مردن یک دیکتاتور، دیکتاتور دیگری می‌آید و روز از نو و روزی از نو.» دیدم که با دندانهایت لولهٔ پیپ را بسختی فشردی. «بنابراین من به‌هیچ دردی نخوردم، به‌هیچ دردی نمی‌خورم.» «من اینرا نمی‌گویم، آلکوس، برای من اصول ایدئولوژی مطرح است، من از نقطه‌نظر ایدئولوژیک مسائل را بررسی می‌کنم، با سیستم عقلانی. بایستی قبول کنیم که در قهرمان خصلت خودنمایی زیادی وجود دارد!» «خودنمایی!» از جایت پریدی، نفس حریف هم برید، کراوات او را چسبیده بودی و دورگردنش می‌کشیدی: «گوش کن، آقای عالم! هرکسی که خایه‌اش را ندارد زیر چتر علت و معلول ایدئولوژیک قایم می‌شود! هرکسی که ایمان ندارد به‌عقل و منطق متوسل می‌شود! توکجا بودی؟ تو که همین‌طور حکم می‌رینی، کجا بودی وقتی مرا به‌تخت بسته بودند و شکنجه می‌کردند و در انتظار اعدام بودم؟! داشتی کتاب می‌نوشتی تا توده‌ها را تربیت کنی؟ داشتی توده‌ها را برای سال دوهزار وسیصد وسی‌وسه سازمان می‌دادی؟ برو بیرون از اینجا، گمشو!!!!» بعد به‌گریه‌ای تسکین‌ناپذیر فرو افتادی. لوله‌های دینامیت، مثهٔ برقی، تقسیم، ضرب، چهل و شش ضربدر دو مساویست با نودودو، نودودو تقسیم بر دوازده می‌کند هفت و هشت‌تا زیاد می‌آید، برتراندراسل، خودخواهی، خودپرستی، توده‌ها، پس در این‌شهر هیچکس نبود، حتی یک نفر، که به‌تو اعتقاد داشته‌باشد و برای کاری به‌تو کمک کند؟

امیدوار بودم که بحران بهبودبخشی باشد. در عوض به‌هیچکاری نیامده بود، و فقط وحشت مرا از آن شبی که می‌خواستی خود را زیرماشین پاپادوپولس بیندازی بیادم می‌آورد و آنرا دوچندان می‌کرد: در چه دامی افتاده بودم، در چه مارپیچ بی‌انتهایی گیر افتاده بودم؟

***

مثل گمشده‌ای در سرزمینی ناشناس و نامهربان که راهها را نمی‌شناسد، و سر هر چهارراهی می‌ایستد و دنبال چیزی یا کسی می‌گردد تا راه پیش یا پس رفتن را به‌او نشان دهد، من‌هم بعد از آنکه آن پنج‌نفر دست رد به‌سینهٔ توگذاشتند، وامانده ترا نگاه می‌کردم. آن دونفر آخر به‌من فهماندند، که تو هم در دنیای خود، در بین همان کسانی که به زبان خودت صحبت می‌کنند، موجودی غیرقابل فهم و قالب‌ناپذیر هستی، مثل گیاهی عجیب که برای بی‌نظم کردن

بیشه‌ها زاده شده باشد، قارچی بسیار زیبا که هیچکس از ترس مسموم شدن آنرا نمی‌چیند. و این نکته دلهرهٔ مرا بعد از آن سفر به‌آیگینا زیادتر می‌کرد: تو با هوین‌تی‌آن، نگوین‌وان‌سام، چاتو، جولیو، ماریگوئلاو کشیش تیتو ده آلنکار لیما چه شباهتی داشتی؟ واقعاً آنچه من تصور می‌کردم بودی، واقعاً خوب کرده بودم که برگشته بودم و قبول کرده بودم که رفیق راه تو باشم، و یا آندرئاس حق داشت که می‌گفت می‌بایست فقط رنج و تراژدی را انتظار بکشم؟ همه‌چیز در تو با منطق در جدال بود: هیجانی کور و کر و اغراق‌آمیز که با آن دست به هر ماجرایی می‌زدی؛ آن هیجان را با چه لحن آتشین و شورانگیزی بیان می‌کردی؛ با چه خودسری، ارادهٔ خود را بر دیگران تحمیل می‌کردی و یا آنها را بباد تمسخر می‌گرفتی؛ چقدر بوالهوسانه خود را در معرض خطرات قرار می‌دادی، چه کوشش سختی، چه مبارزهٔ مداومی. ولی نه مبارزه برای رسیدن به یک هدف دقیق: مبارزه برای مبارزه، گویی که هدف اهمیتی ندارد و یا بهانه‌ای است، رؤیایی که گاه نام آزادی دارد وگاه هیئت یک آسیاب بادبانی و نتیجتاً پوچ و توخالی، بنابر این فقط برای زندگی کردن است و بس. چونکه زندگی یعنی حرکت و سکون یعنی مرگ. دوست داشتن تو، و یا بهتر بگویم قبول کردن تو واقعاً بمعنی قبول نقش سانچوپانزا بود، که بدنبال دون کیشوت روان است و شعر دیوانگی دروغین اورا می‌سراید، در یک رؤیای غیرممکن، در مبارزه با دشمن شکست‌ناپذیر، تحمل دردی تحمل‌ناپذیر، اصلاح اشتباهی اصلاح‌ناپذیر، دست یافتن به‌ستارگانی دست نیافتنی. همهٔ اینهارا می‌دیدم و از خود می‌پرسیدم که آیا توهم در اعماق قلب خود می‌دانی که همه‌چیز فقط شعری است ازدیوانگیهای دروغین؟ وچنین بود که برسر هر چهارراهی در درون خود هوس فرار می‌کردم؛ هوسی که رابطهٔ مرا با تو گسسته‌تر و در عین حال مستحکم‌تر می‌کرد. زیرا خودم هم احساس می‌کردم که درست همان چیزهایی که مرا از تو دور می‌کرد، مرا به‌سوی تو می‌کشید. گویی این تفاوتها، و یا بهتر بگویم، این عدم انطباق‌ها بین طبیعت ما دو نفر، ملاطی بود که ما را به‌یکدیگر بیشتر و بیشتر مربوط می‌ساخت.

برسر دوراهی پیشرفت یا بازگشت گیج ومنگ مانده بودم. اما خوب می‌دانستم که‌نمی‌توانم خود را از خواست خدایان که سرنوشت مرا برسنگها رقم‌زده بودند، حفظ کنم. می‌کوشیدم خودم راتطبیق دهم‌و ترابفهمم، از میان‌هزاران تضاد رنگارنگت، از تغییر رفتارهای ناگهانی‌ات که گاه کودکی می‌شدی و گاه‌پیرمردی، و در هرحال از مردی که من می‌شناختم و دیگران تنها تصویری از او داشتند بکلی متفاوت بود: دو رودخانه‌ای که به‌یک دریا می‌ریختند. پیرمرد سربزیر و

خمیده راه می‌رفت، هرگز از پیپی که بآرامی مـی کشید دور نمی‌شد، با چشمهای نیمبسته، مهربان و خوش‌طینت، با صبری بی‌پایان‌ناملایمات را تحمل می کرد، با همان صدای درخشانی صحبت می کرد که عصر روزی از ماه اوت مرا تسخیر کرده بود. نطق‌هایش خیلی پرابهت بود. اگر درسورد کودک از او می‌پرسیدم، جواب می‌داد: «او من است. او دانایی واقعی است. هیئت دانایی تیره‌وتار نیست، متفکر نیست، شادی و لذت است. هدف و غایت دانایی در بازیهای شادی‌آور است.» مرا پسربچه خطاب می کردند، آلیتاکی. در عوض پسربچه جست وخیز می کرد و شاد بـود، مثل آنوقتهایی کـه فکر می کرد چریکهای لازم‌را برای اشغال آکروپولیس پیدا کرده است، عصبی اینوروآنور می‌پرید، گاه شاد و خندان و گاه لجوجانه، به‌حکم هوس اگر شاد بود مثل توله‌سگی که استخوانی پیدا کرده باشد با پنجه‌هایش دوستانه چنگ می کشید و آدم را به‌بازی‌های بچگانه وکله‌معلق زدن می‌انداخت: «بازی کنیم؟» اگر از پیر مرد سؤالی می کردم، قصه‌های بی‌-معنی می‌گفت: «من من هستم. من با او من هستم و او، من با تو‌من هستم و تو، برای همین است که من من هستم.» و یا مهارت خود را در زبان من به‌رخ می‌-کشید،از تشابه‌لغت تو* و چای** در زبان ما استفاده می کردو جمله‌های احمقانه می‌ساخت: «من ترا نمی‌خواهم، من چای می‌خواهم! من چای نمی‌خواهم، ترا می‌خواهم!» از آن گذشته تیله و توپ و هر اسباب‌بازی دیگری را جمع می کرد. اسباب‌بازی را خیلی دوست داشت و هدیه‌ای راکه برای خریستوس بچهٔ همسایه خریده بود برای خودش نگاه داشت، همان بچه‌ای که وقتی ما برای اولین‌بار عشق ورزیدیم زاده شده بود؛ یک ناقوس کوچک بود که نانایی بسیار شیرینی می‌نواخت. و باید بگویم که این همزیستی عجیب گیرا بود: پیرمرد و بچه، در دو قطب مخالف، با آهنگی متضاد و در عین حال هماهنگ در وجود مردی چون تو زندگی می کردند و بدون در نظر گرفتن گذشتهٔ درخشان تو، باز هم این مرد قلبها را تسخیر می کرد. و تصادفی نبود که زنها بی‌اختیار عاشق آن مرد می‌-شدند. و گاهی حتی مردها ، هرچند که او متوجه نمی‌شد و یـا لااقل چنین وانمود می کرد. بهرحال با زنها همیشه خیلی موفق بودی. خیلی بندرت دیده‌ام که مردی تا روز آخر زندگی خود این چنین هوس‌های مهارناپذیر و شور و هیجان در دل زنها ایجاد کند، بخصوص در ماههای اول بعد از آزادی از زندان بویاتی. در این دوره، زنهای جوان و پیر، فقیر و ثروتمند، احمق و باهوش، در مسابقه‌ای تقریباً مفتضح و سکسی خود را به‌تو عرضه می کردند: با تلفن، با نامه، با هدیه، با پیغام‌های دلالان محبت، با نامه‌هایی که‌زیر چشم من در جیب تو می تپاندند،

* te ** té

زیرا حتی زندگی مشترک ما آنها را نه‌تنها مأیوس نمی‌کرد بلکه تحریکشان می‌کرد. حالا که دیگر راه رفتن در خیابانها را آموخته بودی، و پای شکسته‌ات کمتر لنگ می‌زد، حتی آنهایی که قبلاً به‌تو توجهی نداشتند، دنبالت می‌افتادند. و من، مجذوب این پدیده، ناظر ماجرا بودم. از این راه هم می‌خواستم شخصیت ترا بشناسم: اگر زنها و مردها اینچنین بی‌اختیار عاشق تو می‌شدند، پس چرا آنقدر تنها مانده بودی وقتی یک نفر را پیدا نمی‌کردی که همراه تو و آنطور که تو می‌خواستی با دیکتاتوری مبارزه کند؟ چرا خود را کمی با حقایق تطبیق نمی‌دادی؟ چرا در درون یک نهضت سازمان‌یافته مبارزه نمی‌کردی؟ چرا در یک جریان سیاسی مقبول دیگران وارد نمی‌شدی؟ چرا با سرسختی می‌کوشیدی بتنهایی اوضاع را عوض کنی، مثلاً با آن حرکات و یا کارهای عجیب که بیشتر حالت بازی داشتند؟ خلاصه مثل آن برنامهٔ آکروپولیس؟ مدتها وقت گذاشتم تا بفهمم که اتفاقاً خصلت بزرگ طغیانگرانه و هنرمندانهٔ تو در همین نهفته است و پیگیری عظیم تو در همینجا است.

آن برنامهٔ آکروپولیس از کله‌ات بیرون نمی‌رفت. نه غیرممکن بودن جور کردن یک عده برای اجرای برنامه، نه استدلال‌های آن جوان بقول تو حسابگر، نه گذشت زمان، و نه مشغله‌های دیگر قادر نبودند فکر ترا از این برنامه منحرف کنند. و روزی به‌من گفتی: «می‌رویم به‌جزیرهٔ کرت.» «برای چه کاری؟» «برای پیدا کردن چریکها. در کرت پیداشان می‌کنم.»

***

انتظار سفر به کرت محک آزمایش دیگری برای سرسختی تو بود. وقتی فکری به سرت می‌افتاد و ایمانت فکر تازه‌ای می‌زائید این فکر مثل جنونی در سرت جولان می‌داد. ماجرای آن کیسه‌های خالی بسته شده به‌ستونهای آکروپولیس سخت به مذاقت خوش آمده بود، و یک شیرینکاری دیگر هم به‌آن اضافه کرده بودی. می‌بایست علاوه برآنکه بجای مواد منفجره آنها را از سنگ و آشغال پر کنی، روی آنها شعاری بنویسی که دورادور پارتنون بگردد. «روی سرمر ستونها نباید چیزی نوشت، چونکه اولاً با آن برجستگی‌ها و فرورفتگی‌ها ممکن نیست و ثانیاً کثیف کردن پارتنون با رنگ، خودش جنایت بزرگی است. در عوض روی کیسه‌ها هرچه دلمان بخواهد می‌شود نوشت. هر ستون یک کیسه ، هر کیسه یک حرف: شعار را از دور هم می‌شود خواند. جالب نیست؟» جالب بود. اشکال کار در پیدا کردن شعاری بود که درست به تعداد ستونها حرف داشته باشد. در جلو و عقب معبد هشت ستون بود، بنابراین لغتها می‌بایست از هشت حرف بیشتر داشته باشند. در کناره‌های معبد هفده ستون بود، بنابراین نمی‌بایست بیشتر از هفده حرف بکار برد.

اما چهارستون گوشه را نمی‌شد با یک لغت اینجا و یک لغت آنجا پر کرد، باعث شلوغی می‌شد، می‌بایست یک شعار شش حرفی در جلو و عقب معبد نوشت و یا یک شعار پانـزده حرفی درکناره‌ها و تـازه بعضی فاصله‌هـائی سفید بود که چاره‌ای نداشت، و بخاطر آنها شعارها یاکوتاه بودند یا خیلی بلند. «اختناق! Katapieris» «خیلی بلنده.» «مردم! Laòs» «خیلی کوتاهه.» بالاخره یک جمله پیداکردیم که تقریباً خوب بود، چون از چهل و چهارحرف تشکیل شده بود و هفت فضای سفید: Agonas dia tin elefteria - Agonas Kata tis tirannias مبارزه برای آزادی —مبارزه برضد دیکتاتوری — اشکال کار در آن «تقریباً» بود. آن دو لغت Agonas بخوبی روی جلو و عقب معبد جا می‌گرفتند: حتی دو فاصلهٔ سفید در گوشه‌های معبد جا می‌گرفتند. لغتهای dia tin elefteria—برای آزادی —هم بخوبی در یکی از کناره‌ها جا می‌گرفتند، اشکال کار در Kata tis tirannias بود که یک حرف اضافه می‌آورد. ولی باوجود آنکه راضی نبودی، دلسرد نشدی. می‌گفتی که جمله خیلی با معنی است، بصورتی خوش‌آهنگ دور پارتنون می‌چرخید، و گور پدر علم زیبایی: حرف اضافهٔ tis را روی دو ستون جا می‌دادی و یک کیسهٔ بزرگ می‌گذاشتی. برای کنترل باز هم از آکروپولیس بالا رفتیم، و این خود سرآغاز یک دورهٔ طولانی گردش در آنجا بود، و تازه از من توقع داشتی که مثل یک باستانشناس حرفه‌ای عمل کنم: با تحسین ساختمان، با عکسبرداری، با معاینه و خلاصه می‌بایست کاری کنم که جلب توجه نکند. در این میان تو دنبال مخفیگاههای ممکن می‌گشتی، آنها را اندازه می‌گرفتی، فاصلهٔ بین پروپیلئی و اره‌تئو را با قدم اندازه می‌گرفتی، وهمینطور فاصلهٔ بین اره‌تئو و پارتنون و فاصلهٔ پارتنون تا پروپیلئی را. با دقت زیاد صخره‌ای را که در حد شمال شرقی ساختمان سربه‌آسمان کشیده بود امتحان کردی، گلازوس هم از همین صخره بالا رفته و پرچم آلمان را پاره‌کرده بود، تعداد توریست‌ها را می‌شمردی و رفتار نگهبانها را زیر نظر داشتی، و دنبال نقطهٔ مناسب برای انفجار نمایشی صابونهای تریتولو می‌گشتی. «می‌خواهم یک برنامهٔ کامل به‌کرت ببرم، با تمام جزئیات.» و وقتی من راجع به‌مفید بودن سفر اظهار تردید می‌کردم قبول نمی‌کردی: «همه‌چیز درست خواهد شد. خواهی دید.»

خیلی مطمئن بودی، چون به‌نظر خودت هیچ اشتباهی نکرده بودی: قراری نگذاشته بودی، پرواز رزرو نکرده بودی، هتل را با نام قلابی گرفته بودی. خبر سفر را فقط به‌چند نفر از رفقای بسیار مطمئن اعلام‌کرده بودی. البته این خطر وجود داشت که وقتی از خانه خارج می‌شویم تا به‌فرودگاه برویم پلیسی مارا تعقیب کند، بهرحال کسی ما را تعقیب نکرد و موقع سوار شدن نیز کسی متوجه

ما نشد. «دیدی؟ فقط ما را بین مسافرین دیدند.» فقط وقتی وارد هواپیما شدیم متوجه شدیم که از اول سخت ما را کنترل می‌کردند و حتی مواظب نفس کشیدن ما بودند. مثلاً صندلی‌های نمره‌ای ما آخرین دو صندلی دست چپ هواپیما بود و پشت سر آن تا دیوارهٔ هواپیما نیم‌متری جای خالی بود، و فوراً دو پلیس شخصی پوشیده در آن فضا جا گرفتند. با دستهایشان پشتی صندلی ما را گرفتند و بوی گند دهانشان همراه بوی گند سیر به‌ما می‌خورد و هیچ ابایی نداشتند که ما بدانیم بخاطر ما در آنجا هستند. مخصوصاً ترا اذیت می‌کردند، موهای ترا دست می‌زدند با خندهٔ نخودی و متلک تحریکت می‌کردند: «Katàlaves italiki؟ ایتالیائی می‌فهمی؟» «Né، آره.» «به‌یونانی سفربخیر را چه می‌گویند؟» «.Kalon taxidi» «هه! هه! هه!» با نگاه از تو پرس و جو کردم: اگر اینکارها را می‌کردند، و برخلاف مقررات سرپا سفر می‌کردند معلوم بود که مأموریت رسمی دارند و وظایف بسیار دقیق. با سر اشاره کردی و تا آخر سفر بیحرکت و ساکت ماندیم، وقتی پیاده‌شدیم ماریون و فبو از مااستقبال کردند. ماریون دختری که از دورهٔ تحصیل در پلی‌تکنیک با تو خیلی دوست شده بود، فبو از اعضای نهضت مقاومت بود و اخیراً با عفو عمومی از زندان درآمده بود. آنها را در آغوش کشیدیم و در چند جمله ماجرا را شرح دادیم، بوی گند سیر ناپدید شده بود و ظاهراً دیگر تحت تعقیب نبودیم، کشیک عوض کرده بودند؟ در راه کسانیا هیچ ماشینی اتومبیل رنوی ماریون و فبو را تعقیب نمی‌کرد. ما را به هتل می‌بردند: «شاید قضیه ساده بوده و فکر می‌کردند تو هواپیما را بدزدی.» ولی تقریباً در همین لحظه بود که آهی کشیدی: «اوه، نه!» به‌هتل رسیده بودیم و درست در مقابل پیاده‌رو هتل یک ماشین سفید پلیس ایستاده بود. به‌اتاقمان رفتیم، یک اتاق زیبای روبه‌دریا، به‌بالکن رفتی، ولی فوراً برگشتی و بخشکی دستور دادی: «چراغ را خاموش کن، زودباش!» «چرا؟» «گفتم خاموش کن!» خاموش کردم و نزدیک تو آمدم: «چیه، چه شده؟» «نگاه کن!» نگاه کردم و تا چند لحظه چیزی ندیدم مگر شبی درخشان و زیبا و مهتابی. آب بندر کوچک مقابل بملایمت موج می‌زد و سیلی‌هایی نرم و نقره‌فام برساحل می‌کوفت. ولی بعد ته دلم فرو ریخت، من هم آن چیزی را که نشان می‌دادی دیدم: در بیست متری ساحل یک قایق لنگر انداخته بود. و روی قایق سه‌مرد ما را با یک دوربین بزرگ تحت نظر داشتند.

هرشب می‌بایست در آنجا بماند، در همان نقطه. در ساعتی از صبح دور می‌شد و دوباره طرف غروب برمی‌گشت: سه مرد روی قایق بودند، همیشه همان سه نفر و ما را با دوربین بزرگ دید می‌زدند. آزاری بود ظریف و در عین حال

بی‌معنی. ظریف چون می‌خواستند به‌این صورت ما را با سیستمی ظاهراً بی‌آزار عصبی کنند؛ و بی معنی چون سه نفر را مجبور می کردند که زحمتی فوق‌العاده تحمل کنند. البته کشیک می‌دادند، ولی بهرحال بدون وقفه یکی از آنها در تاریکی بی‌وقفه ما را با دوربین تحت نظر داشت. اوضاع از این هم بدتر شد چون تو نمی‌خواستی اتاق و یا هتل را عوض کنی، و حتی حاضر نمی‌شدی کرکرهٔ پنجره‌ها را بکشی، می گفتی نشانهٔ ضعف است و تسلیم، می گفتی بایستی چنان رفتار کنیم که انکار آنها وجود ندارند و یا برای ما اهمیتی ندارند. شبها وقتی برمی‌گشتیم با لجبازی تمام چراغها را روشن و پنجره‌ها را چهار طاق‌باز می کردی: در میان آن نور باران حرکت می کردیم و احساس اینکه ما را نگاه می کنند ناراحتی دردآوری به‌ما تحمیل می کرد. بخصوص به‌تو. از ماجرای هواپیما هنوز رنج می‌بردی، چه فشاری به‌خود آوردی تا در مقابل آن دو پلیس عکس‌العملی از خود نشان ندهی، به‌موهایت دست زده بودند، مسخره‌ات کرده بودند و جوابشان را نداده بودی، و تازه بعد از آنهم آن اتومبیل سفید پلیس در مقابل هتل، خلاصه در جنگ اعصاب لحظه‌به‌لحظه عقب می‌نشستی. مثلاً به‌سرت زده بود که در اتاق میکرفون گذاشته باشند، دائماً مبلها را جابجا می کردی، کشوها را بیرون می کشیدی، دشک‌ها را دست می‌مالیدی، بجای حرف‌زدن برایم کاغذ می‌نوشتی و بعد آنها را در زیر سیگاری می‌سوزاندی. در رختخواب و تاریکی هم آن احساس ناخوشایند تحت نظربودن تسکین پیدا نمی کرد، تا بجائیکه حتی حال نوازش یکدیگر را نداشتیم، انگار که دیوارها از شیشه بودند، در جای خود می‌جنبیدی و تکرار می کردی: «ادامهٔ این زندگی چقدر سخت است!» و در این انتظار صبح سر نمی‌رسید و بالا آمدن آفتاب هم خود نشانهٔ آزارهای تازه بود. نه، اشتباه نکرده بودم، این سفر کاملاً بیهوده بود: مسئلهٔ تماس گرفتن اولیه با چریکهای احتمالی در این شرایط بکلی غیرممکن بود. درواقع بمحض آنکه خارج می‌شدیم، ماشین سفید پلیس هم راه می‌افتاد و دائماً در تعقیب ما بود. اگر پیاده می‌رفتیم به‌آهستگی قدم، اگر سوار تاکسی یا سوار رنوی‌فبو می‌شدیم بفاصلهٔ چندمتر ما را تعقیب می کرد، و شاید علاوه برآن مأمورین شخصی هم در تعقیب ما بودند. روز اول فکر می کردی که دفتر معماری فبو که در طبقهٔ پنجم یک ساختمان بزرگ بود محل خوبی برای ملاقاتها باشد، ولی در همان آسانسور بوی گند سیر را شنیدی و قرار ملاقات را فسخ کردی. بنابراین برای حل مسئله به مهمانی شبانه در رستورانها متوسل شدی، عده زیاد بود و شخص مورد نظرتو در میان آنها، ولی آن شرایط مطالعه‌و تحقیق ترا سطحی می کرد و به پرچانگی‌های بی‌نتیجه می کشاند، و ناراحتی‌ات افزایش پیدا می کرد. «وقت

تلف می‌کنیم، وقت تلف می‌کنیم!» گاهی چنان سرخورده بنظر می‌رسیدی که جرأت سؤال نداشتم. ولی اینکه اوضاع خوب پیش نمی‌رود، با وجود اشکال زبان بخوبی احساس می‌شد: «Den ine practicòs. شدنی نیست.» «Den ine pragmaticòs عملی نیست.»

روزی رسید، فکر می‌کنم روز پنجم بود، که بحران و سرخوردگی تو، عین گاز پرفشاری که مدتها تحت فشار مانده باشد ترکید. به‌دیدن مقبرهٔ ونیزلوس رفته بودیم، و مثل آنروزهای آیگینا، ندای مرگ ترا جادو کرده بود. می‌گفتی که هیچ انسانی در زندگی قادر نیست بخوبی بعد از مرگش صحبت کند، هیچ انسانی نمی‌تواند در زندگی خود وجدانها را بخوبی بعد از مرگش بیدار کند، و شاهد آن همینجا بود، در این مقبره: اگر ونیزلوس زنده بود و زیر بغل ترا می‌گرفت و برایت حرف می‌زد، هرگز آنچیزی را که الان احساس می‌کنی نمی‌فهمیدی، چون او در اینجا و زیر خاک است. بعد از یان‌پالاچ صحبت کردی و از خودسوزی او در پراگ و در مقابل مجسمهٔ سان ونچسلائو، و: «می‌دانی چه می‌گویم؟ می‌گویم که پارتنون خیلی بهتر از سان‌ونچسلائو است. همهٔ دنیا پارتنون را می‌شناسد، ولی سان‌ونچسلائو را فقط چکسلواکها می‌شناختند.» لرزشی از وحشت مرا تکان داد، وانمود کردم که نفهمیده‌ام، با بی‌اعتنایی گفتم: «چه ربطی به‌پارتنون دارد؟» «خیلی هم ربط دارد. می‌دانی اگر یک نفر در آکروپولیس، در پارتنون خودش را بکشد، چه‌آبروئی از شورای نظامی می‌رود؟ تمام دنیا خواهد گفت که.....» «دیوانه است.» «چرا؟ یان پالاچ دیوانه بود؟ آن مؤبدان ویتنامی که در سایگون خودسوزی می‌کردند دیوانه بودند؟ برای مبارزه، برای مقاومت راههای متعددی وجود دارد. یکی از آنها خودکشی است. من هرگز به‌فکر خودکشی نیفتاده بودم، حتی وقتی مرا شکنجه می‌کردند و دیگر طاقت نداشتم. ولی در آنوقتها خود را کمتر تنها احساس می‌کردم، می‌دانستم که در بیرون اشخاصی نگران وضع من هستند، و این کمک آنها مرا دلگرم می‌کرد. اما اگر کسی به‌تو کمک نکند، اگر کسی به‌حرفت گوش ندهد، اگر نتوانی دست تنها کاری بکنی، خودکشی معنی پیدا می‌کند. به‌درد می‌خورد.» «یک پیت بنزین کافی است، هان؟» «نه، پانصدگرم تریتولو و یک چاشنی و یک کبریت.» «آلکوس!» «ناراحت نشو. آدمهایی مثل من تک وتنها می‌میرند حتی اگر عاشق باشند و دیگران هم دوستشان داشته باشند. اوه، امشب می‌خواهم تا سرحد استفراغ مست کنم.» و به‌قولت وفا کردی. لیوان پشت لیوان، بطری بعد از بطری، شراب را با خشم آمیختی، خشم را با رنج و رنج را با سرخوردگی، سرخوردگی را با ناتوانی، یعنی با تنهایی، و چنان تنهایی عمیقی که سعی در

تسکین آن مثل خواب و خیال خالی کردن دریا با یک قاشق بود. آنقدر نوشیدی که اصلا باور نمی‌کردم یک انسان قادر باشد آنقدر بنوشد. در رستوران سربازی بودیم، تقریباً در مقابل هتل، و در میزی کنار خیابان نشسته بودیم. یک اتومبیل آبی‌رنگ بارها و بارها از مقابلمان گذشت، دو سرد در آن بودند و با دقت قیافهٔ ترا نگاه می‌کردند. ولی تو آنها را نمی‌دیدی. مستی کورت کرده بود. هر وقت بهت می‌گفتم: —بلند شو—برویم — یک اتومبیل —مشکوک— مواظب —ماست، چشمهایت را می‌دراندی و می‌گفتی: «من اتومبیلی نمی‌بینم. پانصدگرم تریتولو، یک چاشنی و یک کبریت کافیست.» بالاخره وقتی تصمیم گرفتی بیایی، دیگر سرپا بند نبودی، به‌سنگینی یک درخت بزرگ که روی بوته‌ای ضعیف بیفتد، روی من افتادی، و با چه زحمتی ترا از خیابان رد کردم، از پله‌ها بالا بردم، به‌آسانسور رساندم، در را بازکردم، بستم ،دوباره بازکردم، دوباره بستم، ترا به‌اتاق بردم و روی تخت انداختم.

از آنشب به‌بعد، ماهها و سالها بارها و بارها این زحمت وحشتناک را کشیدم. ولی بعدها کمی یادگرفتم، با بعضی حرکتها و حقه‌ها ترا مجبور می‌کردم سرپای خودت بایستی یک پا اینجا، یک قدم آنجا، کمی تعادل به‌خود می‌گرفتی، و علی‌الخصوص فهمیدم که نوشیدن برای تو یک لذت جسمی نیست، تسکینی‌است بر ناامیدی که تمامی‌زیر و بم و اسرار آنرا می‌شناختی. حتی کمی‌بعد مراحل مختلف آنرا هم تشخیص می‌دادم، می‌گفتی که مستی سه مرحله دارد: مرحلهٔ اول ذهن را بیدار و تحریک می‌کند، زبان را باز می‌کند، و نوشیدن را بقول سقراط به‌یک ضیافت و مراسم روشنفکرانه و اجتماعی تبدیل می‌کند؛ مرحلهٔ دوم عبارت است از درهم کوبیدن سدهای منع درونی، نابودی موانع خودکنترلی و انسان با رهایی از فکر و خیال به‌سرزهای فراموشی می‌رسد؛ و مرحلهٔ سوم مرحله‌ایست که انسان را دگرگون می‌کند و به‌سرزمین بی‌انتهای فراموشی و بیخبری می‌برد. در خود فرو رفتنی اسرارآمیز، سقوطی غیرقابل توصیف در اعماق نیستی، استراحتی مطلق، مرگی موقت. و بالاخره از گفته‌های تو فهمیدم که هر مرحله از اول ارادی است، حسابگرانه و ارادی است و معادل با رنجی دقیق و حساب شده. با دانستن این چیزها، می‌بایست قبول کنم و چشم‌پوشی داشته باشم، و هر شخصی را با تمام معایب و ضعفهایش دوست بدارم، و به‌او عادت کنم. ولی در آنوقت هنوز عادت نکرده بودم، و آن مستی‌ها در من تعجب و ناباوری و انزجاری ترحم‌آور برمی‌انگیخت: آیا یک قهرمان می‌تواند آنقدر ضعیف باشد؟ «پانصد گرم تریتولو یک چاشنی، یک کبریت.» «ساکت شو، آلکوس، ساکت!» «چقدر ادامه دادن سخت است.» «ساکت شو، آلکوس،

ساکت!» بعد ناگهان روی تخت افتادی، بدنت از سرما مثل سنگ مرمر شد و کلمات از گرما آتش گرفت؛ تب بیداد می‌کرد، هذیان می‌گفتی. اگر به‌رویت‌خم می‌شدم، خود را به‌عقب می‌کشیدی، صورتت را با آرنج می‌پوشاندی، با چشمهای مملو از وحشت به‌من خیره می‌شدی: «چشمها نه! نه! نه!» و یا: «Ftani! کافیست! Ftani.» سعی در آرام کردن تو بیهوده بود، چون مرا نمی‌دیدی، شبح گذشته‌های فراموش نشده و فراموش نشدنی را می‌دیدی، چهره‌های تئوفیلویاناکوس، مالیوس و بابالیس وهازیزیکیس را. بعدها متوجه شدم که وقتی خشم بردرد اضافه می‌شد، و درد برسرخوردگی و سرخوردگی بر احساس ناتوانی، یعنی تنهایی یعنی آگاهی برشکست در دلت عقده می‌شد، آن خاطرات تلخ در ذهنت مجسم می‌شدند. و بعد هذیان تو به‌نزع می‌گرایید، مثل باران عرق می‌ریختی، لباسها و ملافه‌ها و بالش خیس می‌شد. و بالاخره خوابی مرگبار چون سنگ ترا فرا گرفت.

تمام شب بالای سرت بیدار ماندم، با اولین روشنایی سحر از خواب بیدار شدی، کاملاً خوب شده بودی. «روز بخیر! خوب خوابیدی؟ عجب آفتابی! می‌دانی امروز ترا کجا خواهم برد؟ به‌هراکلیون! چمدان را حاضر کن!» «در هراکلیون چه خبر است؟» «خودت هم می‌دانی، معبد کنوسوس!» «و بغیر از معبد کنوسوس؟» «یک نفر که باید او را ببینم.» فبو را صدا کردی، از او خواستی که با رنوی خود ما را به‌آنجا ببرد، و آمادهٔ حرکت شدیم. می‌گفتی، جالب نیست که آدم با این آفتاب عالی اول صبحی مسافرت کند؟ داشتن دوست عزیزی مثل فبو واقعاً غنیمت نیست؟ اگر پای ماریون در میان نبود، حتماً از او هم تقاضا می‌کردی در برنامهٔ آکروپولیس شرکت کند: او حتماً قبول می‌کرد. ولی نمی‌توانستی از او توقع داشته باشی، نمی‌شد او را از ماریون و از بچه‌ها گرفت. عیب زن داشتن همین است، خانواده داشتن، درهمان سال شصت وهشت‌ هم آدم زن و بچه‌دار نخواسته بودی. پرچانگی می‌کردی، پرچانگی می‌کردی، و بی‌توجه به‌میکروفنهایی که به‌قول تو در اتاق نصب کرده بودند، گفته‌های خودت را در مقابل مقبره ونیزلوس فراموش کرده بودی، دربارهٔ مرده‌هایی که سخن می‌گویند، دربارهٔ یان‌پالاچ، دربارهٔ خودکشی با صابونهای تریتولو. و دربارهٔ آنچه شب قبل گذشت، دربارهٔ آن مستی وحشتناک و تب و هذیان یک کلمه هم نگفتی.

***

«دیگر نیست!» «چی؟ کی؟» «ماشین سفید پلیس.» «مطمئنی؟» «مطمئن، نگاه کن!» نگاه کردم. حقیقت داشت. «شاید برای یک دقیقه رفته باشد. خیلی

به‌خودت وعده نده.» «نه، دربان هتل گفت از دیشب رفته است.» کمی در حافظهٔ خودم جستجو کردم، فایده‌ای نداشت: دیشب موقع برگشتن به‌هتل چنان زیر فشار بدن تو بودم که به‌هیچ چیز دیگر توجه نداشتم. ولی عجیب بود. فبو درشانه‌های خود فرو رفت وگفت: «شایدتصمیم گرفته باشند راحتت بگذارند.» «شاید.» «شاید در جاده، دنبال ما بیفتند.» «شاید.» سوار رنو شدیم. او پشت رل نشست، تو درکنار او و من در صندلی عقب. بدون مزاحمت از شهر درآمدیم. کمی بعد در جادهٔ ایالتی هراکلیون افتادیم. و هنوز هیچکس مزاحم ما نشده بود. گاهگاهی ماشینی ،کامیون کوچکی از ما سبقت می‌گرفت، فقط همین. «من که نمی‌فهمم.» «منهم همینطور.» محض اطمینان از اینکه با فاصلهٔ زیاد تحت تعقیب نباشیم، درکافهٔ یک ده توقف کردیم، ماشین را در جای چشمگیری پارک کردیم و نیم‌ساعتی منتظر شدیم. بالاخره خود را قانع کردیم که تعقیب ما تمام شده است: به‌عللی که ما نمی‌دانستیم،تصمیم گرفته بودند نسبت به‌سفر تو به‌هراکلیون تجاهل کنند. وقتی به‌فبو تلفن کرده‌بودی به‌وضوح مقصد خود را گفته بودی: فکر می کردند که سفر تو به کرت یک سفر تفریحی ساده باشد؟ فرضی بود که نمی‌بایستی حذف کنیم، با خیال راحت بلند شدیم و سوار رنو شدیم: «یک ساعت ونیم دیگر می‌رسیم!»

برای رفتن ازکسانیا به‌هراکلیون یک ساعت و نیم وقت لازم است، و جاده عجیب زیباست. قسمتهایی طولانی از جاده ازکنار فیروزه‌ای‌ترین دریای مجمع‌الجزایر می‌گذرد، و قسمتهای دیگری از جاده از میان کوههای مرتفع و سنگی، صخره‌هایی به‌رنگ قهوه‌ای سرخ‌فام، آسمان همرنگ دریاست: در ماه سپتامبر حتی یک ذره ابر مزاحم آسمان نیست. حتی خانه‌ای هم منظره را خراب نمی کند، درآنجا فقط گوسفند زندگی می کند، و اگر تحت تعقیب نبودی، واقعاً احساس خوشبختی می کردی. می‌توانستی بخندی، از چیزهای خوشایند صحبت کنی، و حتی مسائلی را بخاطرآوری که قبلاً ناگوار بودند و امروز بی‌اهمیت بنظر می‌رسیدند. «صاحب هتل عجب زن خوبی بود! فکرش را بکن،نمی‌خواست پول بدهیم!» «و از ما خواهش کردکتاب مهمانان افتخاری هتل را امضاء کنیم. وقتی من امضاء کردم آزادی متأثر شد.» «به‌من یک سبد پر از میوه داد.» «میوه! در قبرس یک دوره گشنگی کشیدم و مجبور بودم از باغهای مردم میوه بدزدم. تا بحال بدون چاقو هندوانه دزدیده‌ای؟ بیچاره می‌شوی.» «آلکوس، ماجرای سیگار دزدی‌هایت را در آتن برای فبو تعریف کن. راهش را بگو.» «راهش اینست. آن کیوسکهای روزنامه و سیگار را دیده‌ای؟ اول سیگار را می‌گیری، بعد وانمود می کنی که پولت به‌زمین افتاده، و یا بهتر از آن خودت یک

سکه را به‌زمین می‌اندازی. بعد خم می‌شوی که پول را برداری، و همینطور خم شده دولادولا دورکیوسک می‌چرخی و می‌زنی به‌چاک.» «خجالت‌آوره!» «یک دراخما پول نداشتم، از خدمت هم فرارکرده بودم!» «آلکوس راه دزدی شیرینی از قنادی را هم برایش بگو.» «راهش اینست. جلو یک بچه را می‌گیری و می‌پرسی دلت می‌خواهد یک شکم سیر شیرینی بخوری؟ بچه قبول می‌کند. بهش می‌گویی: پس با من بیا، من دلم نمی‌خواهد تنهایی شیرینی بخورم. وارد قنادی می‌شوی، و باتفاق همدیگر یک شکم سیر شیرینی می‌خورید. بعد به‌بچه می‌گویی، یک دقیقه همینجا صبرکن الان برمی‌گردم. و اگر گارسن ازت پرسید من کجا هستم، بگو بابام رفته دست‌به‌آب. بعد هم از قنادی درمی‌آیی و می‌زنی به‌چاک. مگر می‌شود بچه‌ها را توقیف کرد!» «تخم حرام!» «حالا تو برایش بگو چرا هیچوقت گشنگی نخورده‌ای. بهش بگو روز عید پاک سال ۱۹۶۸ چه‌خوردی.» «صبرکن فکرکنم. در عید پاک ۱۹۶۸ در ویتنام بودم، در جبههٔ دانانگ. حتماً از آن جیرهٔ غذای امریکاییها خورده‌ام، غذای کنسرو. وتو؟» «یک جعبه خاویار.» «تازه شکایت هم داری؟» «خوب گوش کن. تو در ویتنام بودی، ولی من در رم بودم و داشتم مقدمات سوءقصد را آماده می‌کردم. طبق معمول یک شاهی پول نداشتم و از گرسنگی داشتم هلاک می‌شدم. درخانه فقط همین جعبه خاویار بود وبس. حتی یک ذره نان هم نبود. ببینم تو تا بحال با یک جعبه خاویار و بدون یک تکه نان شکم خالی‌ات را سیر کرده‌ای؟ من از آن روز به‌بعداز خاویار نفرت دارم، و نمی‌دانم چرا مردم آنقدر دوست دارند. فبو، تو خاویار دوست داری؟» ولی فبو گوش نمی‌داد. رنگش سخت پریده بود و به‌آیینه داخل اتومبیل نگاههای عصبی می‌انداخت. «لعنتی‌ها! لعنتی‌ها!» «فبو، چه‌شده؟» «بیخودی به‌خودمان وعده داده بودیم دوباره دارند ما را تعقیب می‌کنند.»

برگشتم و نگاه‌کردم، اتومبیل سفید پلیس نبود، ماشین آبی‌رنگی بود که دیشب بارها از مقابل‌کافه گذشت و تو مست بودی. در فاصلهٔ سیصدمتری از عقب ما می‌آمد و در آن جادهٔ صاف وخلوت تنها چیز جنبنده بود: اصلاً عجیب بودکه ما دو نفر آنرا ندیده بودیم. فبوکمی بعد از آن دهکده متوجه شده بود. به‌ما چیزی نگفته بود، چون فکر می‌کرد از ما سبقت بگیرد و دنبال‌کار خودش برود، فبو می‌گفت‌که اول‌کار خیلی فاصله داشت و خطرناک بنظر نمی‌رسید. ولی از چندی قبل نزدیکتر شده بود و مثل سایه ما را تعقیب می‌کرد. اگر فبو تند می‌کرد، او هم تند می‌کرد، اگر آهسته تر می‌رفت او هم آهسته‌تر می‌کرد، و در جاده هیچکس رفت و آمد نمی‌کرد، نه از جلو و نه از عقب: «Skotà که

بگیری!» «که نیست. سرنوشته.» صدای یخ‌گرفتهٔ تو جوابش را داد. تو هم برگشته بودی، و در چهره‌ات نه تعجبی دیده می‌شد و نه خشمی. فقط آرامشی آمیخته با تمسخر، گویی که مسئله‌ای کاملاً عادی باشد و تأییدی بر آنچه انتظار داشتی ولی چشم چپ توچاهی از نفرت بود. «فبو، بازهم امتحان کن.» فبو گاز را فشار داد و پنجاه متری جلو افتاد. ماشین آبی‌رنگ هم فوراً تقلید کرد و به‌فاصلهٔ قبلی خود رسید. «هوم. دیدم. چقدر به‌هرا کلیون‌مانده؟» «بستگی دارد.» «از رتیمنو گذشته‌ایم؟» «آره.» «از پراما؟» «آره.» خندهٔ تلخی به‌من کردی: «پلیس در اعتصاب کامل است.» «اعتصاب؟» «مسلماً. فکرمی‌کردی ماشین پلیس باشد؟ این ماشین پلیس نیست، آن دو نفر هم پلیس مخفی نیستند.» «کی هستند؟» «فاشیست‌ها.» «ازکجامی‌گویی؟» «می‌دانم. از فبو بپرس.» از او پرسیدم. جواب نداد. روی فرمان خم شده بود و سعی می‌کرد از ماشین آبی فاصله بگیرد. اقلاً به‌سرعت صدوسی کیلومتر می‌راند. سر پیچ‌های تند لاستیک ماشین فریاد می‌کشید. در آن قسمت، جاده از هر دو طرف صخره‌دار بود وگاهی به‌نظر می‌رسید که به‌صخره‌ها خواهیم خورد. «فبو، مواظب باش، احتیاط کن!» «بگذاربرود، نترس. بعداً باید حسابی بترسی، وقتی به‌ما حمله می‌کنند.» «حمله خواهند کرد؟» «مسلماً کارشان چندان هم احمقانه نیست. بعدش کی می‌تواند ثابت‌کند که تصادف ماشین بوده یا قتل عمد؟» «اگر می‌خواستند بکنند، آنقدر معطل نمی‌شدند، آلکوس.» داشتم این جمله را می‌گفتم که دیواره‌های صخره‌ای تمام شد، و تازه متوجه مقصود آنها شدم. از آن نقطه تا فاصلهٔ زیادی جاده از هردو طرف باز بود و هیچ مانع و نرده‌ای درکنار آن نبود. درکنار جادهٔ مرتفع دره‌های عمیقی دهان بازکرده بود. گذشتن از آن قسمت جاده وخطر تصادف با آنها معادل‌بود با گذشتن از یک پل بی‌حفاظ‌با چشمهای بسته. به‌آن جاده افتادیم. و فوراً اتومبیل آبی‌رنگ به‌ما رسید.

با جهشی جلو آمد، مستقیماً به‌طرف ماشین ما و در یک لحظه به‌ما رسید: در آخرین لحظه ترمز زد وگرنه تصادف‌کرده بودیم، با دماغ خود به‌عقب ماشین ما چسبیده بود. بقدری فاصلهٔ دو ماشین کم بود که بخوبی و به‌دقت قیافهٔ آن دو نفر را می‌دیدیم، سبیلهای سیاه و چربی داشتند، پوستشان زیتونی رنگ بود، آنکه پشت فرمان بود پوزخند بدخواهانه‌ای به‌لب داشت. فریاد خودم را شنیدم‌که می‌گفت: «حق داشتی! می‌خواهند ما را به‌دره بیندازند!» شنیدم‌که تو زیر لب می‌گویی: «برو وسط جاده، فبو، برو وسط.» فبو تأیید کرد، به‌وسط جاده کشید و ازکناره‌ها دورشدیم، ولی ماشین پشتی هم مانور داد و در طرف چپ ما قرارگرفت. گوشهٔ راست سپر جلوی او تقریباً گوشهٔ چپ سپر عقب ما را

لمس می‌کرد. «فبو، گاز بده، تندکن!» فبو با غرشی اطاعت‌کرد: امکان گاز دادنی نمانده بود،فقط می‌بایست آرزو‌کنیم‌که هدفشان ترساندن ما باشد و بس. درست در همین لحظه دماغهٔ ماشین آبی رنگ گلگیر چپ رنو را زد. ضربه‌ای خیلی ملایم، مثل پنجول‌کشیدن دوستانهٔ یک بچه گربه، ولی همین‌کافی بود‌که ما را به‌سمت راست جاده منحرف‌کند: به‌طرف دره‌ها. دیدم‌که فبو با تمام نیرو فرمان را چسبید، فرمان داد و قبل از اینکه خیلی به‌دره‌ها نزدیک شویم‌کنترل ماشین را در دست گرفت و دوباره به‌وسط جاده رفت و یک دقیقه‌ای همینطور پیش رفتیم. و بعد ضربهٔ دوم وارد آمد. این بار از دفعهٔ قبل‌کمی محکمتر بود. درواقع، این‌بار، رنو مثل اینکه روی یک فرش روغن راه برود، سرخورد و یک لحظهٔ طولانی، انگارکه مرگ را به‌چشم ببینیم درکنار لبهٔ پرتگاه جلو رفت. چند سانتیمتر دیگر‌کافی بود تا به‌قعر نیستی سقوط‌کنیم و ته دره تکه پاره شویم. ولی فبو باز هم موفق شد. دوباره به‌وسط جاده‌کشید و حتی توانست ده متری از ماشین آبی‌رنگ فاصله بگیرد، فاصله بیست‌متر شد و چهل وهشتاد و صدمتر. تو سیگاری روشن‌کردی و گفتی: «آفرین، فبو.» اینکه در آن شرایط آدم سیگاری درآورد و حتی بتواند روشن‌کند و بکشد اصلاً برای من قابل فهم نبود. ولی تو روشن‌کرده بودی و دود می‌کردی، در صورتت همان حالت آرامش آمیخته با تمسخر دیده می‌شد، صدایت باز هم خونسرد و بی‌اعتناء بود، حالا دیگر به‌آن موجود فلکزده و هذیان‌گوی شب قبل ابداً شباهتی نداشتی. برعکس، حتی می‌توان گفت‌که به‌خطر انداختن زندگی خود، و زندگی دو نفر دیگرکه ترا دوست داشتند، انگار برایت لذتی پنهانی و بیرحمانه داشت. «دارند می‌آیند. آمدند. یک قلم به‌من بده، زودباش می‌خواهم نمره‌اش را بردارم.»

واقعاً هم داشتند می‌آمدند. با صدایی عظیم ماشین آبی دوباره دنبال ما گذاشته بود و داشت صدمتر فاصله را بسرعت پر می‌کرد. فقط وقت‌کردم دماغهٔ بدخواه آنرا ببینم، با آن دو حدقهٔ سفید، با آن هیبت انسان‌وار، که به‌ما رسید: در یک چشم بهم‌زدن از ما سبقت گرفت و بعد دفعتاً سرعت‌کم‌کرد. «اوه، یا عیسی مسیح!» فبو ناله‌کرد و ماشین را به‌سمت چپ‌کشید و بفاصلهٔ یک مو رد شد. لج‌کردند، دوباره سبقت گرفتند، با همان سرعت، جلوی ما جاگرفتند تا دوباره فبو را به‌همان مانوور خطرناک قبلی بکشانند. و این‌کار از پیش‌بینی‌های ما فراتر می‌رفت، می‌خواستند فبو را خسته‌کنند تا‌کنترل ماشین را از دست بدهد و به دره سقوط‌کند، موش و گربه‌بازی بود. ماشین گربه بود و ما موش. ماشین آنها خیلی از ما قوی‌تر بود، سیلندرهای بزرگتری داشت و محکمتر بود. روی جاده لیز نمی‌خورد، هر طور می‌خواست از ما جلو می‌زد، بدون ترس جلوی ما

می‌پیچید و راه ما را قطع می‌کرد. نگاهش کن که برای سومین بار از ما سبقت گرفت، سومین ترمز، چهارمین، پنجمین و ششمین، در عوض سومین انحراف ما را ببین، چهارمین، پنجمین، ششمین، به‌راست به چپ، بعد باز هم از راست به‌چپ، و در زیگزاگی که ناگزیر می‌بایست به‌ته دره منتهی شود، و اینطور بود که در نظرمان آن چند دقیقه یک عمر طول کشید و آن چند ده متر هزاران هزارمتر بنظر می‌رسید. فبو دم به‌دم عصبی‌تر و خسته‌تر می‌شد. رنگ پریدگی صورتش به‌سبزه می‌زد، درست برعکس تو که مثل سنگ بودی؛ سیگار می‌کشیدی و او را راهنمایی می‌کردی، تشویق می‌کردی: «عالی بود، فبو،Kalà. مواظب باش، فبو، اینطوری. گریکورا، فبو، تندتر.» فبو نفس‌زنان گفت: «کاش یک نفر سر برسد!» ولی هیچکس نمی‌آمد، حتی از جهت مقابل روی نوار جاده فقط ما بودیم و آن اتومبیل آبی، با آن دو حدقهٔ سفید و آن دماغهٔ بدخواه، با آن هیبت انسان‌وار. می‌گویم اتومبیل، چون منظورم درست اتومبیل است، نه آن دو نفر داخل آن، چون از امروز به بعد مرگ برای من (و شاید هم برای تو؟) هیبت یک اتومبیل را خواهد داشت، مهم نیست کدام اتومبیل، از چه‌مدل و با چه رنگی، امروز آبی‌رنگ است و فردا سیاه، بعدها سفید خواهد بود و یا سبز سیر یا قرمز یا کرم و یا، بالاخره، سبز مغزپسته‌ای نگاهش کن که باز هم زیگزاگ را تمام کرد و ما را به‌طرف دره می‌کشاند، و آمادهٔ حملهٔ نهایی می‌شود، چون جادهٔ دره‌دار در حال پایان است و بعد به‌جادهٔ صاف دیواره دار می‌رسیم. اگر برسیم نجات یافته‌ایم. ولی خواهیم رسید؟ لحظه به‌لحظه به‌ما نزدیکتر می‌شود، پهلو به پهلوی ما پیش می‌رود و من از ترس ناخنهایم را در شانه‌های تو فرو می‌برم و به‌فبو التماس می‌کنم، فبو، سریعتر، سریعتر، باز هم به‌خودت فشار بیاور، در نزدیکی جادهٔ صاف فبو سرعت را کم کرد:اگر سرعت کمتری‌داشته باشیم اثر ضربهٔ او ضعیف‌تر خواهد بود، فقط دویست‌متر مانده است. دویست‌متر، صد، پنجاه، سی، بیست، جادهٔ صاف آنجاست، آنجاست. ده، پنج، سه، دو یک...

سرجادهٔ صاف ما را کوبید. از کنار زد، وسط کنارهٔ دست چپ، به‌طرف راست پریدیم، ولی نه خیلی زیاد، چون فبو سرعت را کم کرده بود و فرمان را محکم در دست داشت. رنو دور خودش چرخید ولی فبو فرمان را ول نکرد، گردش اتومبیل به‌دور خودش در نظرم هزاران سال طول کشید و فکر می‌کردم دیگر نایستد. ولی ایستاد، مات و مبهوت همدیگر را نگاه کردیم. و ناباورانه کشف کردیم که روی جاده مانده‌ایم و جاده بکلی خلوت است. اتومبیل آبی‌رنگ ناپدید شده بود و تو کاغذ نمرهٔ اتومبیل را تکان می‌دادی و می‌گفتی: «حالا در هراکلیون خدمتشان می‌رسیم.»

***

این که درهراکلیون نمی‌توانستیم خدمتشان برسیم فوراً روشن شد. چند کیلومتر مانده به‌شهر باز هم سروکلهٔ ماشین سفید پلیس پیدا شد. در جهت مقابل‌ما پیش می‌آمد، خیلی آهسته و محتاط می‌آمد،انگار که دنبال چیزی یا شخصی بگردد. بمحض دیدنش منزجر شدیم: دنبال سه‌نفرزنده می‌گشت یا سه‌نفر مرده‌در قعر دره‌ها؟ در اینکه دنبال ما می‌گشت شکی نبود: بمحض اینکه ما را دید فوراً پیچید و تا شهر دنبال ما آمد. در اینجا یک اتوسبیل سرخ‌رنگ پلیس مخفی هم به‌آن اضافه شد وکنترل آنها ابعاد هشدار دهنده‌ای به‌خود می‌گرفت. مثلاً وقتی برای ناهار در رستورانی توقف کردیم، یک مأمور دم درکشیک می‌داد، یک مأمور دیگر در پشت ساختمان و یکی دیگر در گوشهٔ خیابان. آرام کردن تو مشکلی شده بود، نمی‌خواستی آرام و راحت رستوران را ترک کنی و ادای توریستهای بیخیال و احساساتی را دربیاوری: خونسردی‌ات تمام شده بود، و از خشم کبود شده بودی و می‌خواسی با آنها درگیر شوی و حتی کتکشان بزنی. بعد، وقتی فبو برای تلفن کردن و فسخ قرار ملاقاتها رفت، من وتو به‌قصر کنوسوس رفتیم. ولی روی پله‌های منطقهٔ باستانشناسی بودیم که باز هم بوی گند سیر و صدای تمسخرآمیز بلند شد: «کاتالاوس ایتالیکی؟ ایتالیایی می‌فهمی؟» باز هم از خشم ترکیدی، و جدل‌جویانه بطرف بدجنس‌ترین آنها حمله کردی، فحشش می‌دادی.بی‌غیرت، کون‌پاره، نوکر. پلیس‌های اونیفورم‌پوش رسیدند و نگذاشتند توقیف شوی. بهتر بود هرچه زودتر به‌کسانیا برگردیم. ولی چطور می‌شد بدون خطر کردن به‌آنجا برگشت؟ اگر شب می‌شد می‌توانستند حتی در اتوبان به‌ما حمله کنند. بحث شدیدی درگیر شد. من می‌گفتم بهتر است به‌پلیس رسمی مراجعه کنیم: در ساختمان کنوسوس حسابی از تو دفاع کرده بودند، و اگر حادثهٔ صبح را برایشان تعریف می‌کردیم از ما حمایت می‌کردند، تو حتی حاضر نبودی گوش کنی و فریاد می‌زدی: «من خودم را تحت حمایت پلیس قرار دهم؟! من پاناگولیس هستم! پاناگولیس!» بالاخره فبو راه‌حلی پیشنهاد کرد: می‌بایست کاری کنیم که مشکوک بشوند و یک دقیقه هم ما را ترک نکنند. همین کار را کردیم. کوچه پس کوچه‌ها را رد می‌شدیم، از خیابانهای ورود ممنوع می‌گذشتیم، خلاصه آنقدر مشکوک شدند که ماشین پلیس از هراکلیون تا کسانیا دنبال ما آمد. درهراکلیون مدتی ماندیم و فهمیدیم که نمرهٔ اتوسبیل آبی‌رنگ جعلی است.

در باغچهٔ پرتغال و لیموی خانهٔ تو قدم می‌زدم و به‌آن نمرهٔ جعلی و چیزهای دیگر فکر می‌کردم و برایشان جوابی نمی‌یافتم چه‌کسی آن دو نفر

اتومبیل آبی‌رنگ را اجیر کرده بود؟ چه‌کسی دستور این قتل را صادر کرده بود، تا اگر به‌نتیجه می‌رسید. یک تصادف اتومبیل وانمود شود؟ پاپادوپولس؟ شاید، ولی برای او زنده ماندن تو با صرفه‌تر بود چون کمدی آزادی خود را بهتر بازی می‌کرد. یوانیدیس؟شاید، ولی او ترجیح می‌داد که ترا تیرباران کند، نه اینکه بعلت تصادف در یک اتومبیل رنو بمیری. تئوفیلویاناکوس و هازیزیکیس، شاید دارودسته آنها از خبر آزادی تو ترسیده بود و می‌خواستند سرت را زیر آب کنند؟ شاید، ولی به‌نظرم عجیب بود که بتوانند اینقدر خطر کنند و یک تصادف ساختگی سرهم کنند. پس کار سازمانهای مخفی بود. در حاشیهٔ رژیم؟ شاید. همهٔ آنها مشکوک بودند. ولی یک چیز مسلم بود: حکم قتل تو از مقامی خیلی مهم صادر شده بود. از طرف کسانی که قدرت را در دست داشتند. در غیر اینصورت معلوم نبود چرا ماشین سفید پلیس قبل از ما به هراکلیون رسیده بود، و از آن گذشته آن قایق و آن سه‌نفر با دوربین چطور توانسته بودند سه‌شب تمام بدون مزاحمت پلیس در آن بندر لنگر بیاندازند. در هرحال علت آنکه بجای آتن در جزیرهٔ کرت به‌تو حمله کرده بودند، چیست؟ علتش مربوط به‌مسائل جغرافیایی و استراتژیک بود یا اینکه برنامهٔ آکروپولیس ترا کشف کرده بودند؟ و با فرض و قبول اینکه کشف کرده بودند، آیا چنین برنامهٔ دیوانه‌واری که فقط حاصل تخیل است، آنقدر آنها را به‌وحشت انداخته بود که حکم قتل ترا صادر کنند؟ آیا ساده‌تر نبود که مواظب باشند و نگذارند همچه‌کاری بکنی؟ بعد، جواب را پیدا کردم. نه، به برنامهٔ آکروپولیس ربطی نداشت، و یا لااقل خیلی‌کم مربوط می‌شد. قدرت از آن پانصد گرم تریتولو نمی‌ترسید و از استفادهٔ کم و بیش نمایشی که از آن می‌کردی باکی نداشت: از شخصیت تو می‌ترسید، از آشوبی که همه‌جا و همه‌وقت برمی‌انگیختی می‌ترسید. از لحظه‌ای که تو از بویاتی درآمدی یک دم آرام نگرفته بودی. اظهارات تو به مطبوعات داخلی و خارجی مصاحبه‌ها و اعتراض‌ها و درگیری‌های حقوقی. حتی به‌غیرقانونی بودن لایحهٔ عفو عمومی ایراد گرفته بودی و ثابت کرده بودی که عفو عمومی شامل حال شکنجه‌دهندگان هم شده است: مگر می‌شد کسی را که محاکمه و محکوم نشده عفو کرد؟ و مگر عفوکردن آنها دلیل دیگری نبود که با وجود تکذیب مکرر رژیم، شکنجه در واقع وجود داشته است؟ و تازه از داد و بیداد در خیابانها، از تلفن‌ها به‌ا.اس.آ. و از محبوبیت تو می‌گذریم. تقریباً نشد که یکبار راحت و ناشناس از خیابانی بگذری. مردم نگاهت می‌داشتند، با تو حرف می‌زدند و در آغوشت می‌کشیدند. و از این گذشته، روزنامه‌ها خیلی به‌ما توجه داشتند. این رابطهٔ پیش‌بینی نشده

و غیر قابل پیش‌بینی بین ما خیلی توجه آنها را جلب کرده بود. یک جفت خبرساز شده بودیم: و این مسئله ناراحتی آنها را دو برابر می‌کرد. ولی ماورای همهٔ اینها تسلیم‌ناپذیری و پایمردی و تخیل تو بود. اصلا نمی‌توانستند تصور کنند یک دقیقهٔ دیگر و یا فردا چه دسته گلی به‌آب خواهی داد، و هرکس که چنین چیزی از خود می‌پرسید مثل زاکاراکیس دیوانه می‌شد که در قلب شب از خواب می‌پرید و نعره می‌زد: «کجاست؟ چه کار می‌کند؟» چنین خصلتی در حیطه‌های دیگر شاید حتی مفرح و خوشایند باشد: اما در سیاست اینطور نیست، و بدتر از آن در رژیم دیکتاتوری، چنین رفتاری معادل است با حکم مرگ نوشته نشده. می‌بایست فوراً یونان را ترک کنی.

«داری چه کلکی جور می‌کنی؟» چنان پشت سر هم‌فریاد کشیدی که به نظرم همهٔ‌فکرهای مرا خوانده‌باشی. «کلک جور نمی‌کردم، فکر می‌کردم که...» «فهمیدم. فکر می‌کردی دیر یا زود بالاخره خدمت من می‌رسند. ولی می‌گفتی کی ــ خواهد بود ــ مسئله اینست ــ ول کن، مسئله‌ای است که اهمیت ندارد. من همیشه سوی دماغ همه خواهم بود، در هرجا و در هرکشور، و هر رژیم. و آن کسی که مرا از بین خواهد برد، در میان آنهایی نیست که تو فکر می‌کنی.» «آلکوس، فکر می‌کردم که....» «....که باید برنامهٔ آکروپولیس را از سرم بیرون کنم؟ نه، فکر خیلی خوبی است، ازش نمی‌گذرم. حداکثرش آنست که اگر کسی را برای کمک پیدا نکنم، برنامه را کوچکتر می‌کنم و فقط نمایشی خواهد شد. بدون تریتولو، بدون گروگان، و فقط با شعار: علیه استبداد ــ برای آزادی ــ هوم! چهل و چهار تکه پارچه کافی است، و شبها هیچکس آدم را نمی‌بیند.» «چرا خواهند دید، آلکوس. شبها آکروپولیس را با نورافکن مثل روز روشن می‌کنند.» «هوم، آره. خوب صبح سحر باید بکنیم.» «قبل از اینکه شهر بیدار شود همهٔ پارچه‌ها را خواهند کند.» «خب بجای پارچه باید رنگ کنیم: گور پدر مرمرهای مقدس. کافی است چند قوطی رنگ افشان با خودمان ببریم.» «گوش کن، آلکوس تو باید این فکر را از کله‌ات بیرون کنی. تو باید یونان را ترک کنی.» «آه! پس داشتی این کلک را جور می‌کردی! نه، حاضرم خودم را مقابل پارتنون بکشم ولی اینکار را نمی‌کنم.» «چون ــ هیچ مردی ــ در زندگی ــ به‌خوبی ــ مرگش ــ صحبت نمی‌کند؟» «مسلم است.» «اشتباه می‌کنی، آلکوس. مرده‌ها برای همیشه سکوت می‌کنند. وقتی بظاهر حرف می‌زنند این زنده‌ها هستند که می‌خواهند آنها را به‌حرف آورند. مرده‌ها هیچ دردی را دوا نمی‌کنند، چون فراموش می‌شوند. فی‌المجلس آدم تصور می‌کند که نمی‌توان آنها را فراموش کرد، و بایستی تا ابد بخاطر

داشت: ولی کمی بعد، حتی بخاطر نمی‌آورند که زاده شده بودند.» «اشتباه می کنی!» «نه، آلکوس، نه. مرده‌ها اشتباه کرده‌اند. چون مرده‌اند. آلکوس، باید زندگی کنی. زندگی! و برای زندگی کردن باید یونان را ترک کنی.» «جهنم شو!» وارد خانه شدی و در اتاق را روی خود بستی. ولی وقتی بیرون آمدی آرام بنظر می‌رسیدی: «می‌دانی من چه می‌گویم؟ این داستان آکروپولیس حوصله‌ام را سر برد. دیگر دلم نمی‌خواهد اسم آکروپولیس و پارتنون را بشنوم. باید یک چیز دیگر اختراع کنم.» «با همان صابونهای تریتولو؟» «آره، آنها را...! دیشب آنها را پس دادم، بمحض برگشتن از کرت. به همان کسی که برایم پیدا کرده بود. بهش گفتم بگیرش، با آنها آتش‌بازی کن، من کارهای مهمتری دارم.»

## ۳

شاد و سرخوش از اینکه آن برنامه را رها کرده‌ای، مطمئن بودم که استدلالهای من باعث، چشمپوشی تو شده‌اند. علت حقیقی آنرا از خود سؤال نکردم. حتی بعدها هم تا وقتی زنده بودی از تو چیزی نپرسیدم. ولی سالهای بعد، وقتی شبح تو برایم کابوس خاطراتم شد و حافظه، وسیلهٔ تحقیق و جستجو، و سعی کردم جزئیات زندگی ترا مثل تکه های یک سوزائیک کنار هم بگذارم و مرگ ترا بفهمم، خاطرهٔ چشمپوشی غیر مترقبهٔ تو از برنامهٔ آکروپولیس برایم حالت کشفی به‌خود گرفت. نه، استدلالهای من باعث تغییر عقیدهٔ تو نشده بود، لعنتی که برجان تو افتاده بود باعث آن شد. و این لعنت زادهٔ عدم‌ظرفیت تو برای به‌پایان رساندن کارهای آغاز شده بود، نمی‌توانستی خوابها و رؤیاهای خود را لباس حقیقت بپوشانی. می‌خواهم بگویم: هرقدر بیشتر سرسخت و لجوج بنظر می‌رسیدی و هرقدر بیشتر یک فکر در تو رشد می‌کرد و تبدیل به‌مرض تک‌بینی می‌شد، درست بهمان میزان در مرحلهٔ سخت اجرای آن فکر بی‌ثبات و بی‌حوصله می‌شدی. و چنین بود که مدتی با جان و دل، به‌ماجرایی می‌پرداختی و زندگی خودت را به‌تباهی می‌کشاندی، و همینطور زندگی دیگران را، مثل یک تانک که سدی نمی‌شناسد همه‌چیزرابهم می‌ریختی،و بعدناگهان پشتک می‌زدی: ماجرا را فراموش می‌کردی و دیگر حرفش را نمی‌زدی. و فقط در دو مورد جسارت تو پیروز شد: در سوءقصد به‌پاپادوپولس که باعث ویانی زندگی تو شد، و در دزدیدن آن مدارک که باعث ویانی سرگ تو بود. یعنی در آغاز و در پایان افسانهٔ قهرمانی تو. در مورد شاعرها و هنرمندها اغلب همین اتفاق می‌افتد. علی‌الخصوص درمورد شورشیان منفردی که می‌دانند بزودی خواهند مرد: معمولاً زندگی آنان آتشی است در میان هزاران ماجرای ناتمام، انبوهی از دانه‌های پاشیده برباد و یا بی‌حساب کاشته، و

بدون آنکه بدانند دانه سبز خواهد شد و اگر بشود چطور خواهد بود. آنها وقت ندارند، حال و حوصله‌اش را ندارند، چون باید دائماً بدنبال تازه‌تری بشتابند، همیشه از سر شروع کنند، از سر، از نو، باز و باز هم، و با عدم ثباتی که اگر خوب فکر کنیم ثباتی استثنائی است و همه چیز باید در خدمت هدف باشد، حتی افکار دیگران. درواقع، در بعضی موارد، فکری که جای فکر قبلی ترا می‌گرفت، از دیگری بود: از دیگران شنیده بودی. و بعد از آنکه فکر تازه‌ای می‌شنیدی، آنرا در اعماق وجدان ناخودآگاه خود دفن می‌کردی: «من توصیه نمی‌خواهم، نصیحت نمی‌خواهم.» ولی اگر در آنجا، در اعماق فکرت، به‌سیمی از تخیل تو برمی‌خورد، فوراً بالا می‌آمد، تا تو آنرا بهتر بیارایی و فکر را از خودت بسازی. توصیهٔ من در بارهٔ ترک یونان هم چنین سرنوشتی داشت. شبی آرام در کنارت خوابیده بودم که با تکانهای شدیدی بیدارم کردی و: «چشمهایت را بازکن! چشمهایت را بازکن!» «چیه؟ چه شده؟» «پیدا کردم!» «چی را پیدا کردی؟» «باید راه بیفتیم.» «کجا برویم؟» «به‌ایتالیا، اروپا. از یونان باید رفت.» «آره!» «موافق نیستی، هان؟ اگر موافق نیستی اشتباه می‌کنی. فعلاً که در اینجا هیچ کاری از دستم برنمی‌آید، دستهایم بسته است. خیلی مواظب من هستند، مردم هم می‌ترسند؛ همه عقب می‌کشند. در خارجه طور دیگری خواهد بود: می‌توانم سازمان‌دهی کنم، گروهی را برای اقدام جمع کنم. از بین مهاجرین می‌فهمی؟ اروپا پر از مهاجر یونانی است. بعد مخفیانه برمی‌گردم، یعنی مرتب می‌روم و می‌آیم، و..... فردا تقاضای گذرنامه می‌کنم. پاپادوپولس جرأت ندارد به‌من گذرنامه ندهد.» «یوانیدیس چطور؟» «چرا، او جرأت دارد.» «و اگر یوانیدیس پیش ببرد؟» «هنوز در بعضی مسائل پاپادوپولس بیشتر به‌حساب می‌آید.»

***

رژیم‌های استبدادی، چه راستی چه چپی، چه شرقی چه غربی، چه مال دیروز یا امروز یا فردا، همگی سخت به‌یکدیگر شباهت دارند. سیستم‌های اختناق، توقیف، بازپرسی، زندان مجرد، زندانبان‌های رذل و بدطینت، همه مثل یکدیگرند، و حتی سیستم آزار و اذیت و تهدید و کنترل و کوشش در راه قتل یک زندانی آزاد شده ولی یاغی و اصلاح‌ناپذیر هم در این کشورها یکسان است. ولی علی‌الخصوص در یک مورد این رژیم‌های استبدادی امروزه با یکدیگر مرز مشترک دارند: ممانعت آنها از خارج شدن زندانی نفرین شده از کشور. وقتی یک زندانی سابق ویاغی لاحق می‌گوید می‌خواهم به‌خارجه بروم. ظاهراً به رژیم استبدادی لطفی می‌کند. می‌گوید: «من —می‌روم—، زحمت را —کم—

می‌کنم، ـ‌دیگر ـ‌مزاحم ـ‌نخواهم» شد. در عوض اینطور نیست. با رفتن خود به‌اختناق دهن‌کجی می‌کند، اسباب تأسف رژیم است. چون اگر برود، اگر زحمت را کم کند، چطور می‌توانندانتقام تمردو یاغیگری او را بکشند؟ چطور می‌توانند او را کنترل کنند و آزار دهند و دوباره به‌زندان یا گولاک و یا تیمارستان بیندازند؟ بخصوص چطور می‌توانند مانع تفکر و بیان عقیدهٔ او شوند؟ در رژیم‌های استبدادی یک نفرین شده در خارج ازکشور بدتر از نفرین شدهٔ داخلی است، زیرا که در خارجه می‌شود فکر کرد، بیان کرد و عمل کرد، بنابراین برای نجات از دست او باید مزدوری اجیر کنند تا او را در خارجه بضرب طپانچه و یا مثلاً تبر بکشد. طپانچه در پاریس برای برادران روسلی؛ تبر در مکزیکوسیتی برای تروتسکی. پس، این موی دماغ‌ها را بهتر است در خانه نگاه داشت و در صورت لزوم براحتی کشت، و به‌تدریج، با زندان، با تیمارستان، باگولاک، با ناتوانی، مردم هم ساکت می‌مانند. گذرنامه، کدام گذرنامه؟ اوه، آری، مسلماً: کافیست رونوشت شناسنامه بیاورید، عدم سوءسابقه و....

برای تقاضای گذرنامه می‌بایست قبل از هر چیز یک رونوشت شناسنامهٔ مصدق برداشته باشی. ولی در ثبت احوال گلیفادا گفتند که نمی‌توانند: چون صفحهٔ دفتر رسمی که روز تولد تو در آن ثبت بوده ناپدید شده است. برحسب تصادف گم شده بود و یا به‌دستور یوانیدیس کنده بودند؟ دفتر ثبت ظاهراً سالم بود، اسم سایر اعضای خانوادهٔ تو در صفحات دیگر بود، فقط اسم تو نبود. کارمندان ثبت احوال با لکنت زبان و گیجی می‌گفتند: برایت چکار کنند، تو در اسناد ثبت احوال وجود نداشتی؟ جواب ماجرا را مادرت آورد، خیلی خانم‌وار لباس پوشیده بود، کلاه سیاه، لباس سیاه، کیف سیاه، جوراب سیاه، عینک سیاه. رفته بود تا رونوشت شناسنامهٔ ترا بگیرد: «تو زاده شده‌ای.» «چی میگی؟» «می‌گویند که تو زاده نشده‌ای، در دفترهای ثبت‌احوال چیزی نیست.» و این چیزی بود که انتظار نداشتی. از میان تمام ناسزاهای دنیا، این بدترین نوع تحریک بود، غرش تو پنجره‌ها را لرزاند «زاده نشده‌ام؟!؟ من، زاده‌نشده‌ام؟!؟» اگر گفته بودند مرده‌ای، چندان دلخور نمی‌شدی، ولی اینکه زاده نشده بودی، که وجود نداشتی دیگر خیلی حرف بود! کم بودند در دنیا افرادی مثل تو که اظهار وجود کرده باشند، با بغض در گلو فریاد می‌زدی: آنچنان زاده شده بودی که می‌خواستند تیربارانت کنند، چطور می‌شودآدمی را که زاده نشده تیرباران کرد، تو که وجود نداشتی؟ الان به‌ثبت احوال شهرداری می‌رفتی و از شهردار تا کارمند دون‌پایه را زیر مشت و لگد می‌گرفتی و آنقدر می‌زدی تا دسته جمعی آواز بخوانند: «تو زاده شده‌ای، آلکوس، زاده شده‌ای!» چقدر زحمت کشیدیم تا

ترا آرام کردیم و گفتیم که اتفاقاً آنها همین عکس‌العمل ترا انتظار می‌کشند: بهتر است وانمود کنی که تصادف است و باز هم اصرار کنی. با کلاه سیاه، لباس سیاه، کیف سیاه، جوراب سیاه، عینک سیاه، باز مادرت به‌آنجا برگشت تا دنبال صفحه کنده‌شده دفتربگردند. این کارهر روزی سادر شده بود. و هربار دادوبیداد و فضاحت که تو زاده شده بودی، که او خوب می‌دانست چون نه ماه تمام ترا در شکمش داشته است و بعد زاییده بود. لعنتی‌ها؛ خود آنها هم می‌دانستند، پدرسگ‌ها، دزدها، نوکرهای دیکتاتور، باید رونوشت بدهید. بعضی از کارمندان بجای دلخور شدن حتی با او همدردی می‌کردند و علاقه نشان می‌دادند و می‌گفتند فردا برگردد. ولی فردا هم همان داستان بود. «زاده نشده‌ای، اصلاً به دنیا نیامده‌ای.» به‌خانه می‌آمد، این را می‌گفت و به اتاق خودش با کمد محراب‌دار تمثالهای مقدس می‌رفت و از آنها بازخواست می‌کرد و به‌زمین و زمان لعن و نفرین می‌فرستاد. تمثالهای مقدس را به‌بی‌اعتنائی، خودخواهی، بی‌غیرتی، متهم می‌کرد و تهدید به‌اینکه اگر معجزه‌ای نکنند و صفحهٔ گمشده پیدا نشود، شمعها را خاموش می‌کند، در کمد را می‌بندد و می‌گذارد در تاریکی کپک بزنند: ولی تمثالهای مقدس در مقابل تهدیدها و هشدارها مثل لالها ساکت مانده بودند و صفحهٔ گمشده پیدا نمی‌شد. تقاضای گذرنامه بدون رونوشت شناسنامه ممکن نبود. و چنین بود که شبی، یک نقشهٔ جغرافیای بزرگ روی میز پهن کردی و گفتی: «بیا اینجا، نگاه کن.» با سوءظن نزدیک شدم: «چیه؟» «چیزی که از همان وقتی که متوجه زاده نشدن خودم شدم مشغول مطالعهٔ آن هستم. مخفی گذشتن از مرز.» «اوه، نه!» «اوه، آره! گوش کن.»

می‌گفتی دو راه وجود دارد، یکی زمینی و یکی دریایی. از راه هوایی بهتر است حتی صحبت هم نکنیم. در تئوری، از راه رفتن به‌چهار کشور مرزی یونان که از شمال شرقی تا شمال غربی ادامه داشت می‌شد فرار کرد، یعنی به: آلبانی، یوگسلاوی، بلغارستان، ترکیه. ولی ترکیه را می‌بایست از اول کارکنار گذاشت چون رابطهٔ بین دوکشور خیلی خراب بود و مرزها بشدت کنترل می‌شدند، بلغارستان هم به‌دلایل مشابه می‌بایست حذف شود، و آلبانی هم بهمچنین، چون فراری‌ها را با چشم بد نگاه می‌کنند: لااقل سه یونانی که بعد از کودتا به‌آلبانی فرار کرده بودند به‌اتهام ورود غیرقانونی به کشور، در حال گذراندن محکومیت‌های سنگین در زندان بودند. «باین صورت، از راه زمین، به‌نظرم فقط بشود به‌یوگسلاوی رفت.» گفتم: «بنظرم، چون فکر می‌کنم گذشتن از مرز ازوونیس چندان سخت نباشد و امکان گرفتن پناهندگی سیاسی هم وجود داشته باشد.» «ولی اشکال کار در گذشتن از مرز ازوونیس نیست،

اشکال در رسیدن به‌آنجاست. از آتن باماشین یا قطار شش ساعت راه است.
کلی وقت دارند که مرا تعقیب کنند و بگیرند و یا حتی یک گلوله به کله‌ام
بزنند. بنابراین راه دریا بهتر است.» باز هم روی نقشه‌ها خم شدی. «راه‌حل
شمارهٔ یک خروج از راه دریا: ساحل ولیاگمنی. این دو نقطه دو امتیاز دارد:
اولاً دروسط محلهٔ گلیفاداست، و ثانیاً بندرکوچکی دارد که بسرعت می‌توان
از آنجا به‌دریای آزاد رسید .ولی در این فصل سال کشتی‌های تفریحی زیادی
در آنجا لنگر نمی‌اندازند، وکشتی تفریحی تو می‌تواند باعث سوءظن شود.»
«کشتی تفریحی من؟! کدام کشتی؟!» «همانی که تهیه خواهی کرد. یک
کشتی خارجی با چهار پنج نفر آدم ظاهراً پولدار و خوشگذران، که محض تفریح
و قایقرانی به‌اژه آمده‌اند.» «من ازکجا یک کشتی تفریحی با چهارپنج نفر
آدم پولدار و خوشگذران پیدا کنم؟» «تصور می کنم از ایتالیا. من چه می‌دانم،
حرفم را قطع نکن. راه حل شمارهٔ دو: از راه پیرئوس خیلی مواظبت می‌شود،
پلیس و گارد گمرک تمام کشتی‌ها را بدقت کنترل می کنند. در عوض خیلی
شلوغ است، و آدم کمتر جلب توجه می کند. آری، اگر امکان انتخاب داشته
باشم، پیرئوس را انتخاب می کنم. حال چه در پیرئوس سوار شویم و چه در
ولیاگمنی، اشکال کار از لحظهٔ لنگر برداشتن است، چونکه باید مقصد را به‌پلیس
اعلام کنیم. ما به پلیس خواهیم گفت که مقصدمان جزیرهٔ کرت است، و بعد
از طرف جنوب ازکنار پلوپونسوس رد می‌شویم. وقتی به کیتیرا رسیدیم، بجای
آنکه بطرف کرت بپیچیم به‌دست راست می‌پیچیم.» «آلکوس.....» «ازکیتیرا
رد می‌شویم، جزیره‌ای در انتهای جنوبی پلوپونسوس، و خیلی زود به‌آبهای
بین‌المللی دریای ایونی می‌رسیم. اگر بخت با ما یار باشد، گارد ساحلی فرصت
جلوگیری نخواهد داشت. بعد در برینديزی و یا تارانتو پیاده خواهیم شد.
طبیعتاً کوتاه‌ترین راه، راههای دریائی پاترای وکورتینوس است، ولی خطرش
بیشتر است: چونکه راه عادی خطوط کشتیرانی است.» «آلکوس...» «از
پیرئوس به کیتیرا، یا از ولیاگمنی به کیتیرا، معمولاً یک روز ویک شب طول
می کشد. خیلی زیاد است. مسلم است که باید مدت سفر را تا حد امکان کوتاه
کنیم. بنابراین باید یک کشتی خیلی سریع پیدا کنی.» «آلکوس....» «تا
یک هفتهٔ دیگر می‌خواهم حرکت کنم.» «یک هفته؟!» «بگوییم ده روز.
تقریباً درماه اکتبر هستیم، و در اوائل ماه اکتبر هنوز گردش تفریحی طبیعی
بنظر می‌رسد.» «آلکوس! عاقل باش، آلکوس: کشتی که تا کسی نیست تا
با سوت تو بیاید، و تازه پیدا کردن چهارپنج نفر که حاضر باشند، با تظاهر به‌یک
گردش دریایی ترا فرار دهند چندان آسان نیست.» «خیلی هم ساده است. باید

پیدا کنی. چون اگر پیدا نکنی مجبورم از مرز یوگسلاوی بگذرم و دم مرز ازوونیس یک گلوله به کله‌ام بخورد.»

تصور اینکه کارغیرممکنی از من خواسته‌ای اصلاً به‌فکرت نمی‌رسید. و یا می‌رسید و بحساب نمی‌آوردی. خلاصه بیهوده برایت تکرار می کردم که یک همچه فراری اقلاً یک ماه برای آمادگی وقت می‌خواست: برای تهیهٔ ده روزهٔ آن می‌بایستی چراغ جادوی علاءالدین داشته باشیم. طبق معمول وقتی رؤیایی در سر می‌پروراندی، خوشبینی تزلزل‌ناپذیری ترا فرا می‌گرفت، در مقابل موانع کور می‌شدی و ندای عقل را نمی‌شنیدی؛ هر نـوع استدلالی که در مقابل برنامه‌ات پیش می کشیدم فقط یک نتیجه داشت، فریاد می‌زدی: «تو مرا دوست نداری!» می‌خواستی که بمحض روشن شدن جزئیات فرار من حرکت کنم: و با همان شور و هیجانی که فاصلهٔ بین پروپیلئی و اره‌تئو را اندازه می‌گرفتی، و بعد فاصلهٔ بین اره‌تئو و پارتنون، پارتنون و پروپیلئی، تعداد حروف شعارها را. اینبار شروع کردی به‌مطالعهٔ خطوط دریایی، بارها، طوفانهای پاییزی، عادات گارد ساحلی، مقررات بندرها، روش بازرسی کشتی‌ها، فاصلهٔ آبهای ملی و بین‌المللی. با همان پشتکاری که قبلاً مرا به‌آکروپولیس برده بودی، حالا مرا به‌پیرئوس می کشاندی. «آره تصمیم گرفتم از پیرئوس حرکت کنم.» شبی نبود که به رستورانی در نزدیکی بندرگاه کشتی‌های تفریحی نرویم، و در آنجا با تظاهر به تماشای انعکاس ماه در دریا، چیزهای دیگر را دید می‌زدی، مطالعه می کردی، یادداشت برمی‌داشتی، کلک‌های دیگری کشف و اعلام می کردی. «فرض کنیم کشتی ما آن باشد. اگر در تاریکی سوار شوم چه کسی مرا می‌بیند؟ ببین آن دسته را که با تاکسی آمدند، تاکسی تادم سکوی لنگر می‌رود، از تاکسی تا پل کشتی فقط سه متر راه است: می‌پرم و قاطی دیگران سوار کشتی می‌شوم، و جای یک ملوان را می‌گیرم. آره. سبیلها را می‌زنم و لباس ملوانی تنم می کنم. و دم سحر لنگر برمی‌داریم و می‌رویم.» و یا: «دو روز توقف در آتن کافی خواهد بود، ولی بهتر است که تو از قایق کمتر پیاده شوی، ممکن است ترا بشناسند. باید یک کلاه‌گیس سیاه به‌سرت بگذاری و یک گذرنامهٔ تقلبی داشته باشی. گذرنامهٔ یکی از دوستانت را که به‌تو شباهت دارد قرض بگیر. ولی دیگران بهتر است که گذرنامهٔ درست داشته باشند. ولی مواظب باش که عین توریست‌های واقعی رفتار کنند، بی‌خیال و راحت. اصلاً تلفن نکن، با من تماس نگیر. تنها چیزی که برای من لازم است اسم کشتی است و تاریخ ورود. خودم فکر بقیهٔ کارها را می کنم. برای خبردادن یک کارت‌پستال بفرست و به‌اسم جوزپه امضاء کن. خبرها را زیر تمبر کاغذ بنویس.» «زیر تمبر؟!» «آره، سیستم خیلی ساده‌ایست، خودم

کشف کرده‌ام. روی چهارخانه اندازهٔ تمبر بنویس، تمبر را بچسبان و کارت را پست کن. بعداً کافیست که تمبر را خیس کنم، از کاغذ بکنم و زیرش را بخوانم.» من، تسلیم، گوش می‌دادم و نا‌امیدانه آرزو می کردم صفحهٔ گمشدهٔ دفتر ثبت پیدا شود، تو از نظر قانونی به‌دنیا بیایی و این ماجرا را بکلی فراموش کنی و در این آرزو بودم که با تعجب متوجه شدم که خود من هم به‌آن کمد تمثالهای مقدس چپ‌چپ نگاه می کنم، انگار که التماس و دعای من به‌مال مادرت اضافه شده باشد. مادرت همچنان پا کشان و غرغر کنان، و با تهدید از قدوسان معجزه میطلبید. ولی استراتژی خود را عوض کرده بود. درواقع، از وقتی خبر شد که خیال‌داری مخفیانه از یونان فرار کنی دیگر از همهٔ قدوسان کمک نمی‌طلبید. سن‌جورج قدیس را مرخص کرده بود چون حامی نظامی‌ها بود و یحتمل همدست شورای نظامی، سن‌ایلیای قدیس هم مرخص شد چونکه حامی و نگهدارندهٔ کوهنوردان بود و یحتمل ترا برای فرار از راه یوگسلاوی کمک می کرد و جانت به‌خطر می‌افتاد، سن‌نیکلای قدیس هم مرخص شد چون حامی دریانوردان بود و در نتیجه ممکن بود به‌تو کمک کند که با قایق تفریحی فرار کنی، و بالاخره تمامی التماس و دعا و شمع های خود را برتمثال سن‌فانوریوی‌قدیس متمرکز کرد و بس. سن‌فانوریو حامی اشخاص گمشده بود، و اشیاء آنها. و سن‌فانوریوی قدیس، درست روز جمعه، یعنی روزی که اولتیماتوم تو منقضی می‌شد سر لطف آمد و معجزه کرد.

داشتم چمدانها را برای حرکت به‌رم حاضر می کردم که یک فریاد شادی خانه را تکان داد: «Ghenitica! Ghenitica!» از خانه بیرون زدم، تو بودی که کاغذی را در هوا تکان می‌دادی: «زاده شدم! زاده شدم!» فوراً چمدانها را باز، و سفر را فسخ کردم: حالا می‌شد تقاضای گذرنامه کرد و امیدی بود. و بدیهی است که آن برگ دفتر ثبت احوال تصادفاً پیدا نشد. مسئله این بود که پاپادوپولس تصمیم گرفت که مدارک ترا درست کند و حالا می‌بایست دید چقدر وقت لازم بود تا نظر خود را به‌یوانیدیس بقبولاند. می گفتی که یوانیدیس بهیچ قیمت حاضر نیست بگذارد تو یونان را ترک کنی. و اشتباه نمی کردی: فوراً متوجه شدیم که بعد از تحویل آن ورقه کاغذ تعداد پلیس های دورخانه زیادتر شد. دو مأمور دیگر سرپیچ کوچه و سه مأمور درکوچه مجاور، و پشت پنجرهٔ خانهٔ یکی‌از همسایه همیشه یکنفر مارامی‌پایید. شنیدیم که‌یکی از افسران ا.اس.آ. خیلی‌ها را تهدید کرده که با تو رفت وآمد نکنند. و البته چندان احتیاجی هم نبود: بعد از مراجعت از جزیرهٔ کرت، دوروبرت تقریباً خالی شده بود. اشخاصی که به‌دیدنت می‌آمدند، دیگر از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کردند، و

همینطور اشخاصی که ترا به‌خانه و یا به‌رستوران دعوت می‌کردند. دخترانی که دنبالت افتاده بودند، و حتی سمج‌ترین آنها، دیگر پیدایشان نبود، و حتی آن افرادی که خود را دوست تو می‌دانستند غیبشان زده بود. — دلم می‌خواهد — ولی — نمی‌توانم — زن و بچه — دارم — می‌فهمی؟

***

«باید برویم ببینیم حاضر شده است یا نه. به‌آنجا تلفن کردی؟ باز هم بپرس ببین حاضر شده یا نه.» مثل یک دهاتی که بارانی برای کشتزار تشنه‌اش مسئلت دارد و به‌هر نسیم کوچکی آسمان را تماشا می‌کند و آرزو دارد ابری در آن ببیند، تو هم دائماً گوش به‌زنگ ادارهٔ گذرنامه بودی، دلت می‌خواست بگویند: «بفرمایید. سفربخیر.» من هم چنین احساسی داشتم، ولی بمراتب شدیدتر و مضافاً که دلم می‌خواست به‌دنیای خودم برگردم، به‌زندگی خودم، به کار خودم. در انتظار سوار شدن به‌هواپیما و کنده شدن از خاک آتن ثانیه‌شماری می‌کردم تا از این بمباران دائم اضطراب و هیجانات تند و تپش قلب و دلهرهٔ مداوم، و این بیماری بیروح نجات یابم. همان بیعاری و بیکاری سربازانی که در فاصلهٔ دو نبرد نمی‌دانند وقت را چگونه بکشند، نمی‌دانند چطور می‌شود لحظه‌های صلح را زندگی کرد، و همینطور باز هم در انتظار شلیک توپخانه خمیازه می‌کشند. حالا دیگر همه‌چیز برایم نفرت‌انگیز شده بود: فضای آن شهر شرقی، مثل بیروت یا تل‌آویو، شهری که غربی نشده ولی شرقی هم نیست، ساختمانهای زشت، مدرن احمقانه، تپه‌های بدون سبزی، سنگها و تکه درختان خشک شده از جهل و عدم توجه، عادات ترکی، آن قهوه‌هایی که در فنجان‌های عروسکی می‌ریختند تا بزور هم شده کمی از لجن آن بنوشی، و بعد از آنهم بیحالی و خواب بعد ازظهر که همه را در یک تنبلی وحشتناک تا شش بعدازظهر فلج می‌کند. و بالاخره آن بیحالی، آن حالت تسلیم به‌دیکتاتوری که در اغلب مردم دیده می‌شد. همان بیحالی همیشگی و حالت تسلیم که معمولاً در همهٔ ما وجود دارد، قبول می‌کنم، همه می‌گوئیم —دلم می‌خواهد —ولی —زن وبچه —دارم— می‌فهمی — این را می‌دانم و قبول می‌کنم، ولی وقتی آنرا در دیگران می‌بینی و با دست احساس می‌کنی، دیوانه‌ات می‌کند. و بعد هم زشتی آن خانه، که تنها چیز زیبایش باغچهٔ پرتغال و لیمو بود، ولی تو نمی‌خواستی که به‌باغ خانه برویم، چون آن مردک جاسوس از پنجره ما را تحت نظر داشت، در نتیجه همیشه در آن اتاقهای زشت محبوس می‌ماندیم، آن درهای شیشه‌ای اصلاً برای آدم مفهومی از زندگی خصوصی باقی نمی‌گذاشتند، و تازه هر اتاق اقلاً دو در داشت، و بعضی‌ها سه‌در: از پشت شیشه‌ها همیشه دو چشم بخیل و وحشی، مادرانه به‌ما خیره شده

بودند. وگرفتاریهای کوچک دیگر، جادوی اولیهٔ عشق تسکین یافته بود، و متوجه می‌شدی که دیگر بعضی چیزها برایت قابل تحمل نیست: بوی گند مرغداری پشت آشپزخانه، مرغهایی که در تمام روز با قدقدهای دلخراششان گوش را کر می‌کردند، صدای قوقولیقوقوی وحشتناک خروس در اول سحر که پردهٔ گوش را پاره می‌کرد. از آن خروس نفرت داشتم، و از پدرجدش که در سالن پذیرائی سومیایی شده با چشمهای شیشه‌ای فاتحانه مرا می‌نگریست، بیزار بودم. وقتی خروس را می‌دیدم برایم دلگرمی می‌شد و می‌گفتم: «باید رفت و دید حاضر شده یا نه. به‌آنجا تلفن کردی؟ باز هم تلفن کن و بپرس حاضر شده یا نه.»

به‌امید جلو انداختن کارها و با علم به‌اینکه تلفن‌خانه‌ات کنترل می‌شود، من هم کلی کلک‌های کوچولو سوار کردم، مثلاً به‌نیویورک تلفن می‌کردم و وانمود می‌کردم که یک گروه دانشگاهی امریکایی ترا برای یک سلسله کنفرانس دعوت کرده‌اند. با دوستی قرار گذاشته بودم و او خود را یک ناشر ادبی معرفی می‌کرد و مرتب تقاضا می‌کرد زودتر به‌تو گذرنامه و اجازهٔ حرکت بدهند، و وقتی من تلفن نمی‌کردم، او تلفن می‌کرد و اعتراض که تاریخ کنفرانس نزدیک می‌شود و بایستی اعلامیه چاپ کنند، هیئت علمی، هیئت دیپلماتیک، روزنامه‌نگاران و حتی شهردار می‌بایستی دعوت شوند چون یک ضیافت به‌افتخار تو برگزار می‌شد. وقتی مسئلهٔ کنفرانس‌ها کهنه می‌شد، مبحث دکترای افتخاری را پیش می‌کشیدیم، البته بنابود به‌تو این دکترای افتخاری را بدهند، ولی تو با فروتنی تمام اول کار مردد بودی و بالاخره قبول کردی، ولی مسئله گذرنامه را چطور می‌شد حل کرد؟ گذرنامه‌ای وجود نداشت، هنوز نداده بودند، پای تلفن آه می‌کشیدم، و بعنوان کمک از بوستون و شیکاگو و فیلادلفیا صداهای غضبناک تلفن می‌کردند و خود را رؤسای دانشگاهها و مقامات عالی شهرداری و رهبران حزب دموکرات و جمهوریخواه معرفی می‌کردند، بهرحال همهٔ دوستان صدای اعتراض خود را بلند کرده بودند. خلاصه اینکه مقامات یونانی فرهنگ آمریکا را با جلوگیری از کنفرانس‌ها دچار مشکل کرده بودند و اقدام غیردوستانه‌ای بود، ولی اینکه حتی ترا بزور مجبور کنند که در مراسم دریافت دکترای افتخاری شرکت نداشته باشی توهینی بود خجالت‌آور به‌فرهنگ آمریکا. فقط در روسیه چنین مسائل ضدفرهنگی اتفاق می‌افتد؛ می‌بایست به‌تو گذرنامه بدهند و هرچه زودتر، وگرنه سناتورهای آمریکایی در سنا یک جنجال بین‌المللی برپا می‌کردند. ولی هرگز نمی‌گفتند کدام سناتورها، کدام رؤسای دانشگاهها، کدام دکتراهای افتخاری، می‌ترسیدند کنترل شود: ولی مسئله

واقعاً خوب تنظیم شده بود و باور کرده بودند، دو سال بعد فهمیدیم که خیلی در تصمیمات پاپادوپولس تأثیر داشته است. یکی از افسران سازمان جاسوسی به‌تو گفته بود: «مسئلهٔ سناتورهای امریکایی خیلی مشاوران پاپادوپولس را نگران کرده بود.» و روشن است که این کلک من هیچ ترا راضی نمی‌کرد، خیلی ناراحت بودی و با هر تلفن من ناراحتی‌ات افزایش می‌یافت، خودت را لعنت می‌کردی که چرا برنامهٔ فرار با قایق تفریحی را کنار گذاشته‌ای، می‌گفتی که اگر هم گذرنامه بدهند تو قبول نمی‌کنی و از راه یوگسلاوی فرار می‌کردی: ولی اگر یک گلوله به‌کله‌ات بزنند، چه بهتر. بدترین بحران تو شبی بود که اعلام کردی امشب با قطار به‌ازوونیس حرکت خواهی کرد، در اینجا بود که مادرت با تمامی قدیسان کنار گذاشته ،باستثنای سن‌فانوریو، آشتی کرد و همه را به‌کمک طلبید. برای همه‌شان شمع روشن کرد، به‌همگی قول داد که تا آخر عمر به‌آنها وفادار خواهد ماند، و قسم خورد که اگر به‌تو گذرنامه بدهند دیگر هرگز آنها را ملامت نکنی. و یکی از آن قدیسان، ظاهراً متأثر شد و حاجت ترا برآورد. دم سحر بود که صدای پا کشیدن او را در راهرو شنیدیم و بیدار شدیم: او بود که داشت چمدانها را حاضر می‌کرد. علت را پرسیدم و جوابش خیلی قاطع بود: سن کریستوفوروی قدیس، حامی مسافران را خواب دیده بود. روی سرش یک تاج ستاره بود، و یک شمشیر آتشین در دست داشت، عبایش چنان برق‌می‌زد که هنوز هم چشمهایش از یاد آن می‌سوزد. سن کریستوفورو شمشیر آتشین را بلند کرده و به‌او لبخند زده بود، و بعد فاش کرده بود که گذرنامه حاضر است: می‌توانستی بمحض باز شدن ادارات آنرا بگیری و قبل از غروب آفتاب حرکت کنی. ما شانه بالا انداختیم. اگر سن فانوریوقدیس برای تو رونوشت شناسنامه گرفته بود، سن کریستوفورو مگر از او کمتر بود؟ «برویم.» رفتیم، و واقعاً گذرنامه حاضر بود. در حالیکه با دستهای حریص آنرا می‌فشردی، تنها حرفت این بود: «ساعت چند است؟» «نه‌ونیم.» «چه ساعتی پرواز به‌رم هست؟» «ساعت دو بعدازظهر.» «تو می‌روی بلیط بخری؟» «آره، فقط رفت؟» «نه، رفت و برگشت.»

مثل پرنده‌ای خود را سبک احساس می‌کردم می‌خواستم در فضای بازی پرواز کنم، تمام زشتیها را فراموش کرده بودم. همهٔ زخمها و چیزهای نفرت‌انگیز را. فردا برایم رنگ قوس وقزح را داشت. می‌خندیدم و زیر آن قوس وقزح می‌دویدم. مردم با تعجب مرا تماشا می‌کردند، ولی بمحض آنکه بلیط را در دست گرفتم حالم گرفته شد. بلیط ساده‌ای بود، کاغذی مستطیلی با نام شرکت هواپیمایی، ولی نمی‌دانم چرا تماس با آن ناراحتی اسرارآمیزی در من ایجاد می‌کرد: همان اضطراب نامشخصی که در روز رسیدن به‌آتن برای دیدن تو در

خود احساس کرده بودم. چرا؟ شاید از رنگ آن بود؟ رنگ سبز مغز پسته‌ای، همان رنگ سبز جعبه‌های گلدان ویرجینیا. سعی کردم فکرش را نکنم، سوار یک تاکسی شدم و با خود گفتم اگر آدم با اشخاص خرافاتی زندگی کند خودش هم خرافاتی می‌شود. تاکسی به‌طرف خیابان ولیاگمنی پیچید و چند لحظه‌ای خود را خوشحال احساس کردم. بعد به‌مقابل آن گاراژی رسیدیم که بالایش مارک تگزاکو داشت، با یک دهانهٔ سیاه که سرپایینی می‌رفت. و باز هم دلهره بازگشت. همان دلشورهٔ نامشخص. چرا آنقدر گرمم بود؟ آیا در ماه اکتبر هوا می‌تواند اینقدر گرم باشد؟ شاید داشتم تب می‌کردم، خیلی خسته بودم. آن تهدید شبانه که می‌خواهی به ازوونیس بروی، و آن از خواب پریدن بخاطرسن کریستوفوروی قدیس، تحویل غیرمنتظرهٔ گذرنامه، مسافرت غیرمنتظره: مجموع این هیجانات برای من خیلی زیاد بود. با این استدلال مرض خودم را تشخیص دادم و آن سؤالات را جواب دادم. به‌خانه وارد شدم، و بلیطها را به‌تو دادم: «بگیر.»

***

«نمی‌خواهند اجازهٔ حرکت بدهند.» صدای تو زمزمه‌ای از انزجار بود. «ازکجا می‌گویی؟» «چون بوی گند سیر می‌شنوم. اقلاً باید بیست نفری پلیس دوروبر ما باشند.» اطراف خودم را نگاه کردم و چیزی در تأیید حرف تو ندیدم. سالن انتظار فرودگاه همان منظرهٔ همیشگی را داشت، مسافرانی که روی صندلیها وارفته و چرت می‌زنند، بچه‌های مزاحمی که پایین و بالا می‌روند، گروههای توریست خارجی که سوقاتی می‌خرند، و قیافهٔ پلیس شخصی پوش هم به‌چشم نخورد. سیر خورده یا سیر نخورده، همهٔ پلیس‌های شخصی پوش چیز مشترکی دارند که از چشم یک آدم خبره مخفی نمی‌ماند. چیزی در قیافهٔ آنها بچشم می‌خورد که در عین کله‌خری، زیرکی هم هست، چشمهایشان هم در عین تهی بودن هشیار و بیدار است. می‌خواهم بگویم: حتی اگر پشت به‌آنها بکنی چشمهاشان را احساس می‌کنی، انگارکه دستی باشند که گردنت را می‌فشارند. و اگر برگردی و با نگاه دنبالشان کنی، لیز می‌خورند و فرار می‌کنند. با حواس‌پرتی کاذب، و بعد باز هم محتاطانه بازمی‌گردند، از بالای سرت با بی‌اعتنائی می‌گذرند، انگارکه تو موجود ناچیزی باشی، سدی باشی در راه نگاه آنها، اما همیشه لحظه‌ای می‌آید که ازکمدی خود صرف نظر می‌کنند و با وقاحتی احمقانه و بدخواهانه در چشمهایت زل می‌زنند، چون به‌خیال خودشان چوب در دست دارند و خود را قدرت احساس می‌کنند، چون نوکر قدرتند. «آلکوس، من آنها را نمی‌بینم.» «مگر هنوز آنها را نمی‌شناسی؟ اون یکی پلیس است. آن یکی هم همینطور. آن یکی و آن یکی هم.» «ازکجا می‌گویی؟ !»

«از کفشها. همه‌شون کفش بنددار بپادارند. حتی آن جوانک بلوجین پوش.» اشخاصی را که نشانم داده بودی بدقت نگاه کردم. حالت بی‌آزار و بی‌اعتنای آدمی را داشتند که سرش به کار خودش است، و همگی کفش بنددار بپا داشتند. «حق داری، ولی نمی‌فهمم چطور می‌خواهند جلوی حرکت ما را بگیرند. از کنترل گذرنامه هم که رد شده‌ایم، ورقهٔ پرواز هم که داریم: اگر خیال داشتند جلوی ما را بگیرند، قبلاً گرفته بودند.» «قبلاً روزنامه‌نگارها بودند.» درست بود. خبر حرکت تو فوراً به‌روزنامه‌ها رسیده بود، تا باجهٔ کنترل گذرنامه عکاسها و خبرنگارها ما را حفاظت کرده بودند، عکس برمی‌داشتند، سؤال می‌کردند، ضبط می‌کردند: اگر در همچو شرایطی ما را نگاه می‌داشتند، در مقابل چنین شهودی، برای ما خیلی تبلیغات می‌شد. «درست، ولی باز هم نمی‌دانم چطور می‌توانند مانع حرکت ما شوند، آلکوس.» «خیلی زود خواهی فهمید.» این را می‌گفتی که بلندگو پرواز رم را اعلام کرد: مسافران لطفاً به‌خروجی شماره ۲ مراجعه کنند. راه افتادیم. صف کشیدیم. به‌آستانهٔ در خروجی شمارهٔ دو رسیدیم. کارتهای پرواز را دادیم. یک مهماندار وحشت زده ما را عقب زد و گفت: «شما نه.» «ما نه، چرا نه؟» «بروید عقب؟» «عقب؟» دوباره کارتهای پرواز را بسوی او دراز کردم. در یک ثانیه آن افراد کفش بنددار جلو آمدند، دستهایشان در جیب بود، و لبهایشان فشرده بهم، ما را مثل نگینی در خود محاصره کردند و نسبت به اعتراضات من کر بودند. «همهٔ کارها را کرده‌ایم! مدارک ما هم مرتب است!» سکوت. «این حق ماست که سوار هواپیما شویم!» سکوت. «ما حق داریم علت جلوگیری شما را بدانیم!» سکوت. «من یک خارجی هستم: اگر هواپیما را از دست بدهیم، به سفارت و دولت خود شکایت خواهم کرد!» سکوت. بعد صدای تو به‌انزجاری عمیق بلند شد: «بحث نکن. با گه نباید بحث کرد Densizitàs, Den sizitàs me skatà.» یک پلیس دستش را از جیب درآوردو حالت‌حمله به‌تورا گرفت.«آلکوس، مواظب باش!»ولی به‌توصیهٔ احتیاجی نبود: سخت خونسرد بودی و برخود مسلط، از همان نوع که در جادهٔ هراکلیون وقتی آن ماشین آبی‌رنگ مارا می‌کوبید، از مرگ نجاتمان داد. «آلکوس،بایدچه کار کنیم؟» «هیچی، باید صبر کنیم ببینیم کدامیک پیروز می‌شوند: پاپادوپولس یا یوانیدیس.» مهماندار وحشت‌زده همینطور کارتهای پرواز سایر مسافرین را می‌گرفت که بی‌حرف و بی‌اعتنا از مقابل ما می‌گذشتند. دلم — می‌خواهد —ولی— نمی‌توانم — من‌زن وبچه —دارم —می‌فهمی — درعرض پنج دقیقه فقط ما ماندیم و آن حلقهٔ محاصره با کفشهای بنددار.

پنج دقیقه، ده، پانزده، بیست. هر دقیقه مثل نیشتری به‌قلبم فرو می‌رفت،

مثل تانتالوس* که از تشنگی هلاک می‌شد و دهانش را زیر آبشار می‌برد، ولی‌درست در لحظهٔ‌نوشیدن‌او آب ناپدید می‌شد. هواپیما آنجا بود، در چند متری، تقریباً درست مقابل در خروجی، از پشت شیشه بخوبی دیده می‌شد، هنوز درش باز بود و پله را از آن جدا نکرده بودند: کافی بود آن چند متر را بگذریم و سوار شویم و نجات یابیم. در عوض: نه، شما نه. یک کارمند شرکت هواپیمایی رد شد. جلوی او را گرفتم و پرسیدم آیا خلبان در را باز وپله را آماده نگاه داشته تا ما را سوار کند. با زمزمه‌ای گفت: «آری». ولی تا کی می‌تواند معطل شود؟ پرسیدم آیا ممنوعیت سوار شدن ما قطعی است؟ باز هم با زمزمه گفت: « نه.» داشتند بهم تلفن می‌کردند و بین خودشان دعوا بود. بعد، از این بی‌احتیاطی خودش وحشت کرد و دور شد. بیست دقیقه، بیست و پنج، سی. دوباره سرو کلهٔ کارمند پیدا شد. «حاضر باشید. دارند با رئیس جمهور صحبت می‌کنند. اگر از آنجا اجازه داده شود، فوراً شما را سوار می‌کنیم و منتظر دستور لغو نمی‌شویم.» «دستور لغو؟» «تا حالا سه‌مرتبه دستور لغو داده‌اند... صبر کنید!» بیسیم دستی‌اش چراغ می‌زد. آنرا به‌گوش برد، سری به‌نشانهٔ تأیید تکان داد. بطرف پلیس ها رفت،و با لحنی که بگوید —به‌من —چه —مربوط —است —با آنها صحبت کرد، بعد با رنگ کبود شده بطرف ما دوید، کارتهای پرواز را قاپید، «زود باشید! بروید!» تقریباً بدون اینکه متوجه شویم، داخل هواپیما بودیم: کمک خلبان داشت در هواپیما را قفل می‌کرد. «آلکوس، موفق شدیم!» «شاید.» «چرا شاید؟» «چون هنوز موتورها را روشن نکرده.» درست بود، هنوز روشن نکرده بود، و روشن نمی‌کرد. چرا؟ چرا؟ در انتظار جواب این سؤال باز هم زمان می‌گذشت، پنج دقیقه، ده. ده دقیقه، پانزده. پانزده دقیقه، بیست. بیست دقیقه، بیست وپنج. تهویهٔ مطبوع کار نمی‌کرد، مردم اعتراض می‌کردند: «دیگر کافی است! خجالت‌آور است!» بیست‌وپنج دقیقه، سی. سی‌دقیقه، سی‌وپنج. سی‌وپنج دقیقه، چهل. آیا دستور لغو رسیده بود؟ حتماً. از پنجره دو پلیس را می‌دیدم که با آن کارمندی که ما را سوار کرده بودند در حال دعوا بودند، و کارمند وامانده دستهایش را بعلامت ناچاری باز می‌کرد. دست ترا فشردم. آنقدر خیس عرق بود که از دستم لیز خورد. با تمام وجود عرق کرده بودی. دانه‌های بزرگ عرق از پیشانی، شقیقه‌ها و چانه‌ات روی پیراهنت می‌ریخت و کت را هم خیس کرده

* تانتالوس: در افسانه‌های یونانی، پادشاه لیدیا، پسر زئوس. به‌علت جسارتی‌که به‌خدایان کرده بود زئوس او را به‌جهنم سرنگون کرد و در آنجا همواره در رود عظیمی مغروق است و از بالای سرش میوه‌ها آویزانند، ولی باوجود تشنگی شدید و گرسنگی زیاد، آب از او می‌گریزد و دستش به‌میوه‌ها نمی‌رسد.—ن.

بود. از گرما بود یا از هیجان پنهان شده و زورکی خودت؟ حتی نمی‌توانستی صحبت کنی. «آلکوس، الان راه می‌افتیم.» «هوم!» «جرأت ندارند ما را پیاده کنند.» «هوم!» «واقعاً که جنجالی خواهد شد!» «هوم!» ناگهان، با غرشی فاتحانه، نعرهٔ موتورها بلند شد، هواپیما تکان خورد، نرم و آرام لغزید، و روی پیست پرواز قرار گرفت، آنجا ایستاد و غرشی فزاینده را آغاز کرد. زیاد شد و زیاد شد و رعدی شد. و همینطور غرش کنان به‌حرکت درآمد، بلند شد و در آسمان لاجوردی شیرجه زد. چند لحظه بعد آتن یک نقشهٔ جغرافیائی خانه‌های ریز بنظر رسید، و درختهای کوچک به‌ریزی سر یک سنجاق، و بعد هم یک لکهٔ بزرگ خاکستری رنگ، خاطره‌ای از آن شب ماه اوت با عطر گلهای یاسمن. نفس عمیقی کشیدی و با لحنی تهدیدآمیز گفتی: «یکبارکون یک ژنرال گذاشتم.» با لکنت زبان پرسیدم: «چی؟!» «پشیمان هم نیستم. فقط متأسفم که چرا برای یوانیدیس تعریف نکردم.» بعد وارفتی و چشمهایت را بستی.

وقتی چشمها را بازکردی، روی خلیج کورنیتوس پرواز می‌کردیم. لیوان شامپانی را که مهماندار آورده بود برداشتی و: «زندگی را دریافتم —یک بلیط مرگ گرفتم/ و هنوز درسفرم./ لحظاتی چند/ پنداشتم که رسیده‌ام/ به‌پایان سفر./ اشتباه می‌کردم./ تنها از موانع گذشته بودم/ در راه سفر». گفتم: «مثل یک شعر است.» «آره، شعر است. یک شعر قدیمی که دو سال پیش در بویاتی نوشتم، وقتی موعد قانونی حکم تیرباران منقضی شد. آن موعد سه‌سال‌طول کشید.» «ولی شعر غم‌انگیزی است!» «هر تمدیدی غم‌انگیز است، بخصوص که بدانی تمدید است.» دو هواپیمای شکاری به‌ما نزدیک شدند، سیاه و دلهره‌آور، مثل دو حشره. یک دقیقه‌ای درکنار هواپیمای ما، با همان سرعت و در همان ارتفاع پرواز کردند، انگار ما را اسکورت می‌کردند و بعد به‌چپ پیچیدند و دو نوار سفید دود از خود بجا گذاشتند — مثل دو علامت سؤال غول‌آسا —و رفتند. ولی دیگر دلهره‌ای نداشتیم، شامپانی هم کمک کرده بود. شعر غم‌انگیز هم فراموش شد. دوباره خودت را یافته بودی. مقاومت مسلحانه درکوهها، حمله به‌پادگانها، تصرف ایستگاههای رادیو و از آنجا تحریص مردم به‌شورش: و هزار برنامهٔ دیگر که در اروپا می‌شد سازمان داد. نمی‌توانستم آرام بگیرم. ولی ناگهان صدای زیبای تو در سرم با لغت تمدید —تمدید —تمدید — تمدید طنین انداخت و جای سخن‌های دیگر را گرفت: منشأ آن دلهره آن دلشورهٔ ناشخصی که بمحض دیدن بلیط سبز مغزپسته‌ای در دل احساس کرده بودم، برایم روشن شد.در اروپا، در ایتالیا هم هیچ‌چیز عوض نمی‌شد. رنج کمتری نمی‌بردی، خطر برایت کمتر نبود. در آن بعدازظهر سفرکرت خوب گفته بودی: «من همیشه و برای هرکس

ناراحت‌کننده خواهم بود: درهرکشوری، در هر لحظه، در هر رژیمی.»
خلاصه، تو هرجا می‌رفتی، بهرحال گیاهی غیرعادی باقی می‌ماندی، که در بیشه‌ها بی‌نظمی بسیار می‌آورند و بنابراین باید ازبن‌کنده شوی، ریشه‌کن شوی. اینجا یا آنجا بالاخره ترا ازمیان برمی‌داشتند. ولی نه بخاطر آنچه درخیال‌داشتی، مقاومت مسلحانه درکوهستانها، حمله به‌پادگانها، تصرف ایستگاههای رادیو برای تحریک مردم به‌شورش: بلکه بخاطر آنچه بودی، برای منفرد بودن، شاعر شورشی بودن، فارغ از هر ترمزی، از هر قالبی، هر حرامی، فارغ از مفهوم‌مشروع و نامشروع، بخاطر استثنائی بودن تو بعنوان قهرمانی منفرد، آویخته به‌آن اژدهای رؤیا و تخیل. شاعر شورشی، قهرمان منفرد، موجودی است بدون مرید: توده‌ها را به‌خیابان نمی‌کشد، انقلابی برپا نمی‌کند. ولی راه آنها را هموار می‌کند. حتی اگر هیچ چیز فوری و عملی عرضه نکند، حتی اگر تظاهرکاریهای او دیوانگی و مسخره‌آمیز باشد، حتی اگر او را تحقیر کنند و کنار بزنند، بهرحال او آبهای ساکن برکه را در هم می‌ریزد و سدهای همرنگی جماعت را در هم می‌شکند و قدرت اختناق‌آور حاکم را تعدیل می‌کند و مزاحم آنست. درواقع هرچه بگوید، هر چه بکند، حتی یک حملهٔ ناتمام، یک کار بیفایده، خود تخمی است که گل خواهد کرد، عطری که در فضا می‌ماند، و خود نمونه‌ای است برای سایر بوته‌های بیشه، برای ما که شجاعت او و قدرت پیش‌بینی و نبوغ او را نداریم. و برکهٔ سکون این را می‌داند، قدرت می‌داند که او دشمن اصلی است، خطر واقعی است و باید سرکوب شود. و حتی خوب می‌داند که نمی‌شود جای او را پرکرد و یا باسمه‌ای از او ساخت: تاریخ دنیا نشان داده که اگر رهبری بمیرد، می‌توان رهبر دیگری جای او گذاشت، اگر مرد عملی بمیرد، می‌توان جای او را پرکرد. ولی با مرگ یک شاعر، یک قهرمان خلئی پرناشدنی بوجود می‌آید، و باید درانتظار خدایان بود که یکی دیگر بیافرینند. و خدا می‌داند کی، و کجا.
پس، بیرون بردن تو از یونان بهیچ کاری نمی‌آمد و آن فرار واقعاً تمدیدی بیش نبود. کوششی نومیدانه برای زنده نگاه‌داشتن تو تا سرحد امکان.

# قسمت سوم

# ۱

فاجعهٔ مردی که محکوم به‌شاعر بودن و قهرمان بودن است، و بهمین عنوان بایستی مصلوب شود، جنبهٔ دیگری هم دارد، اینکه هر آنکس که او را دوست دارد می‌خواهد بخاطر عشق خود او را از سرنوشت محتوم و نقش خود نجات دهد: مثلاً با وسوسهٔ محبت خود، باعرضهٔ آسایش و علاقه، و با القای رؤیای پیروزی در دسترس بعد از استراحتی بحق. هر که او را دوست دارد، نمی‌خواهد که او را به‌مرگ تقدیم کند. بخاطر نجات او، بخاطر طولانی‌تر کردن هرچه بیشتر زندگی او، به‌هر سلاحی و به‌هر شگردی متوسل می‌شود. بدین معنی، هیچکس بخوبی من ترا نمی‌فهمید، هیچکس نمی‌توانست بیشتر از من برای نجات تو از آن سرنوشت و از آن نقش تلاش کند. بخصوص وقتی به‌ایتالیا رسیدیم و من هنوز تسلیم نشده بودم و قبول نمی‌کردم که این جدال دائم تو نان روزانهٔ تو باشد، خطر دائم آب نوشیدنی تو باشد، و تو بدون این نان و این‌آب بمثابه درختی بی‌آب و بی‌نور، بی‌پلاسی. و بمحض آنکه به‌آپارتمان خودمان در آن هتل رم رسیدیم، تو این نکته را فهمیدی و از من مخفی نکردی. وارد شدی، با دقت سه اتاق و ایوان رو به‌خیابان ونتو* را امتحان کردی. مبل‌های عالی، فرشهای قیمتی، چلچراغهای کریستال را تماشا کردی و بعد در مقابل سبد بزرگ و زیبای گل روی میز ایستادی، یک بطری شراب خنک و یک بشقاب میوه هم آنجا بود، و «گلها مال من است یا مال تو؟» «مال تـو.» «میوه مال من است یا مال تو؟» «مال تو.» «شراب مال من است یا مال تو؟» «مال تو. همه‌اش مال تست، آلکوس.» «هوم، می‌بینم. سکوتی طولانی برقرار شد. سنگین و ساکن. در همان سکوت نشستی، پیپت را پر کردی، روشن کردی، و بعد با صدایی سخت

* Veneto

غم‌انگیز گفتی: «می‌دانی، شبی در بویاتی خوابی دیدم. خواب دیدم در یک همچه هتلی هستم. اصلاً عین همین بود. همین مبل‌ها، همین فرشها، همین چلچراغها، همین ایوان. با یک سبد گل، با میوه، با شراب. و زنی که مرا آورده بود می‌گفت: مال تست، همش مال تست، آلکوس. من خود را ناخوشبخت احساس می‌کردم. در آغاز علت بدبختی خود را خوب نمی‌فهمیدم: هتل زیبا بود و خیلی به‌مذاقم خوش می‌آمد. ولی خیلی زود روشن شد: خود را خوشبخت احساس نمی‌کردم چون دستبند به‌دست داشتم. عجیب بود. موقع خوابیدن زاکاراکیس دستبندها را بازکرده بود. ولی باز هم در خواب آنها را به‌دستم می‌دیدم. فشار می‌آوردند. آنقدر فشار می‌آوردند که نمی‌توانستم سر بطری را باز کنم. بطری به‌زمین افتاد و شکست. از هتل فرار کردم و فریاد می‌زدم: Skatà، گه بگیری، Skatà! به‌سلول خودم برگشتم و در آنجا دیگر دستبند به‌دستم نبود.» لبخندی زدم و بطری را به‌تو دادم: «بازش کن، امروز نمی‌شکند.» بطری را گرفتی، آنرا تا محاذات سرت بالا بردی و بعد ولش کردی، با صدای زیاد روی پارکت چوبی اتاق شکست. «Skatà! گه بگیری! Skatà!»

فاجعهٔ مردی که محکوم است انسانی قالب ناپذیر باشد، و بنابراین با پدیدارشناسی دوره‌ای که در آن زندگی می‌کند بیگانه است باز هم جنبهٔ دیگری دارد، اینکه دیگران با یک بیرحمی ناخواسته می‌خواهند به‌او شخصیتی تحمیل کنند که از آن او نیست، و در نتیجه توصیه‌ها و انتظارها و اخطارها و سؤالهایی دوستانه از او می‌کنند که او را سخت رنج می‌دهد. هرکه او را نگاه می‌کند کمترین شکی دربارهٔ طبیعت واقعی او ندارد و فوراً او را از پشت عینک فرمولهای آشنا و رسمیت یافتهٔ خود قضاوت می‌کند: همان کلیشه‌های معمولی که از سرصرفه یا با سوءنیت، و یا از سر تنبلی و برحسب عادت چهره‌ها را تصویر می‌کنند. و هربار یک‌جور، یک‌بار دینامیت‌چی، بار دیگر قربانی، بعد انقلابی، بعد رهبر. و در این‌مورد بی‌رحم‌ترین افراد همانهایی بودند که در ساعات اولیهٔ ورود تو به‌رم سرت ریختند، با ماچ وبوسه، در آغوش کشیدن و ندای ــخوش‌آمدی ــبه‌میان ما ــخوش آمدی ــافتخار برتو، خدا را شکر. و اغلب فضولهایی بودند که برایشان هیچ اهمیتی نداشتی، فقط آشنایی با تو برایشان اسباب خودنمایی بود، و یا عوامفریبانی که خود را از تو طلبکار می‌دانستند، چون در زمان محاکمهٔ تو در میتینگی نطق کرده بودند و یا در فلان راهپیمایی اعتراض شرکت داشتند. در میان آنها تعداد دوستان واقعی، رفقایی که بعداً پیدا کردی براستی کم بود. بهرحال همین رفقا هم همیشه ترا از پشت همان عینک فرمول‌ها و کلیشه‌ها می‌دیدند. نصیحت به قربانی: «رنج و زحمت کافیست، زندگی سخت کافیست.

باید حسابی استراحت کنی، یک استراحت طولانی، به‌هیچی هم فکر نکنی: تو کار خودت را کرده‌ای. بخور، بخواب، بنوش، کیف کن؛ گور پدر سیاست، مگر آمده‌ای اینجا که باز هم با سیاست دخل خودت را بیاوری؟ فردا شب یک شام حسابی با هم می‌خوریم.» اخطار به دیناسیتچی: «مواظب برخوردها باش، مواظب باش با کی حرف می‌زنی، وای به‌حالت اگر به‌پست یک گروه عوضی بخوری، در عملیات بعدی سین بکار نبر، به‌سین اعتمادی نیست؛ هم سنگین است و هم ناراحت، از پلاستیک بکار ببر، مثل فلسطینی‌ها. باید به‌لبنان بروی، یک کمی با فلسطینی‌ها تمرین کنی.» انتقادهای انقلابی‌نما: «عجب کراوات قشنگی، عجب پیراهن قشنگی! بهت خوش می‌گذرد، هان؟ راستی، چرا به‌این هتل آمده‌ای؟ شایستهٔ تو نیست، جای ستاره‌های سینماست و کیسینجر و شاه ایران: طبقهٔ کارگر چه خواهد گفت، مردم چه‌فکری خواهند کرد؟ باید فوراً اینجا را ترک کنی. بیا خانهٔ ما، یک تخت برایت در راهرو جور می‌کنیم.» سؤال از رهبر: «چه کار خواهی کرد؟ چه برنامه‌ای داری؟ چطور می‌خواهی با توده‌ها تماس بگیری؟ تو باید موضع ایدئولوژیکی خودت را روشن کنی. باید بفهمی که مبارزه با دیکتاتوری کافی نیست، فقط به‌آزادی پرداختن کافی نیست. چرا یک کنفرانس مطبوعاتی نمی‌گذاری؟ چرا یک مقاله نمی‌نویسی؟» ولی حتی یک نفر هم از تو نمی‌پرسید برای چه آمده‌ای. ناگهان کنترل خود را از دست دادی. داشتی با یک نفر از آنهایی صحبت می‌کردی که قیافهٔ انقلابی دارند، و می‌بایست در راهرو خانه‌اش بخوابی —اینجا —عین —دربار است —تو — نباید— در دربار— بمانی — داری — فراموش می‌کنی — کی — هستی و معرف —چه هستی —، بهرحال حوصله‌ات سررفت، تا حال یا با یک تک‌جمله جوابش را داده بودی، و یا سکوت کرده بودی. ناگهان به‌صدای بلند منفجر شدی. می‌گفتی که همگی باید ولت کنند، موی دماغت نشوند، تا هر وقت دلت بخواهد در این دربار می‌مانی، بعدش هم بیست وچهار تا پیراهن ابریشمی می‌خریدی با بیست و چهارتا بارانی انگلیسی و بیست وچهارتا کفش سگک‌دار: گم شوید! ولی بعدش در چنان گریهٔ نومیدانه‌ای فرو رفتی که من حتی ماجرای بطری شکسته و فریاد Skàta، گه‌بگیری، Skàta را فراموش کردم. هق‌هق می‌زدی: «من برمی‌گردم. برمی‌گردم. باید بروم به‌آتن، برویم به‌آتن.»

و بالاخره جنبهٔ دیگر فاجعهٔ مردی که محکوم به‌تنها ماندن است — زیرا که مزاحم همه است و به‌درد هیچکس نمی‌خورد —در آنست که وقتی او از محیط طبیعی خود خارج می‌شود، دورادور خود چیزی جز صحرای خالی نمی‌بیند، برای او سیاست رؤیا بوده است. در آن محیط غیرطبیعی و بیگانه، سیاست یک

حرفه است، و یا یک فرقهٔ مذهبی. یازده ماه بعد که به‌یونان بازگشتی این نکته را تا عمق آن فهمیدی. بهرحال مبتدای آن را در ایتالیا دیدی. خودنمایانی که‌فقط درجستجوی موفقیت شخصی‌هستند، جاه‌طلبانی که فقط برای منافع‌شخصی خود به‌یک‌کرسی پارلمان فکر می‌کنند، کاسبکارانی که فقط به‌انعام جیب خود می‌اندیشند، وامانده‌های پوسیده و تارعنکبوت گرفتهٔ گذشته‌های پرافتخار، اسلهای خون‌پرست و خون‌طلب، شارلاتانهایی که لغت انقلاب را مثل آدامس در دهان می‌جوند، و انقلاب برایشان فقط وسیله‌ای است برای مبارزه با کسالت، چیزی که می‌تواند جانشین لژیون خارجی شود. این بود چشم‌انداز دنیای سیاسی ایتالیا، بعد از آن شوک اولیه، و بعد از غلبه برآن احساس که من و دیگران ترا دستبند زده‌ایم، برای جستجوی کمک علیه شورای نظامی به‌میان سیاست‌بازان رفتی و این چشم‌انداز را دیدی. انگارکه بخواهی با یک گروه کرو لال از جاودانگی روح بحث کنی. و سعی کردی. پشت تلفن نشستی و می‌خواستی با رهبران احزابی که به‌آنها کمی امید داشتی صحبت کنی:سوسیالیستها، کمونیستها، جمهوریخواهان، کاتولیک‌های چپی. «الو، من پاناگولیس.» «کی؟» «پاناگولیس، الساندرو پاناگولیس، آلکوس می‌خواستم با رفیق فلانی و فلانی صحبت کنم.» «دربارهٔ چی؟» «هوم... من... می‌خواستم احوالپرسی کنم.» «نیست، جلسه دارد. فردا تلفن کنید، نه، فردا نه، تعطیل است. یعنی پس‌فردا تعطیل است و ما فردا را هم تعطیل می‌کنیم. چند روز دیگر تلفن کنید.» «الو، من پاناگولیس هستم.» «تاراتاگوس؟» «نه، پاناگولیس، پاناگولیس الساندرو، آلکوس.» «می‌خواستم با عالیجناب فلان صحبت کنم.» «منظورتان جناب‌آقای وزیر است!» «آه! نمی‌دانستم. بلی، آقای وزیر.» «نمی‌شود مزاحم آقای وزیر شد.» «پس برایشان یک پیغام می‌گذارم، بمحض اینکه خبر شوند به‌من تلفن خواهند کرد.» «ببینید، آقای وزیر مسائل خیلی مهمی در مقابل دارند، مسائل بسیار بغرنج، مگرمی‌توانند به‌هر کس که‌تلفن می‌کند جواب بدهند!» «الو، من پاناگولیس هستم.» «بلندتر صحبت کن. هیچی شنیده نمی‌شود. کی هستی؟» «پاناگولیس، الساندرو پاناگولیس» «چی، یک رفیق هستی؟» «آره....» «روس هستی؟ به‌نظرم لهجه داری.» «نه، یونانی هستم.» «خب، چی می‌خواهی؟» «می‌خواستم با دبیرکل صحبت کنم.» «آره اگر تو یونانی هستی، باید ادارهٔ خارجه را به‌تو وصل کنم.» خلاصه، یا رونشان نمی‌دادند، و یا اطلاع می‌دادند که خیلی گرفتارحل مسائل مهم هستند و وقت ندارند، و یا اینکه ترا به‌وردست وردستهای خودشان حواله می‌کردند، و اینهم جز چند ضربهٔ دوستانه برشانه، دردی را دوا نمی‌کرد. آلکوس عزیز، الساندروی عزیز، خیلی از دیدنت

خوشحالم، مفتخرم. ولی در واقع در چشمهایشان سؤالی می‌لرزید: با این چکار کنم؟ چه‌طوری به‌کارش بکشم؟ مسلماً تا وقتی می‌بایست تیرباران شوی، در حبس ابد بمانی — مردی در زنجیر — برای آنها خیلی مفید بودی. بهانهٔ خوبی بودی برای بازی کردن کمدی تعهدات‌انترناسیونالیستی،وخلاصه کمی گردوخاک کردن. ولی الان که آزاد شده بودی، پر می‌خوری و در جای خوب می‌خوابی با تو چکار می‌شد کرد؟ و تازه چه می‌خواستی؟ چرا می‌خواستی با مسئولین حزب صحبت کنی؟ بهتر بود از این مزاحمت‌ها اجتناب شود، و ترا باانتظار ملاقات خسته کنند و برانند. در آن روزها فقط سه پیر سیاست حرف ترا شنیدند.

***

اولین پیر فروچو پاری بود، مردی که نهضت مقاومت را در شمال ایتالیا رهبری کرده بود. و دیدار او برایت خیلی خوب بود، موج عظیمی در تو بپا کرد و سرخوردگی‌ها را زیر آن پوشاند. دیگرنمی‌گفتی—برگردیم — به— آتن — برگردیم — به‌آتن. با او تفاهمی عمیق پیدا کردی، و با وجود آن تفاوت سنی واقعاً عجیب بود. هرگز از تعریف اولین برخوردت با او خسته نمی‌شدی. در ابتدای‌ملاقات ترسیده بودی چون صورتش را نمی‌دیدی. پاری در آن زمان هشتاد وسه سال داشت، درد پیری و نمی‌دانم چه مرضی در ستون فقرات او را مثل درختی نرم در طوفان تا کرده بود، و با وجود آنکه سرپا بود تنها چیزی که از او دیده می‌شد یک شلوار سیاه بود با یک کت سیاه ویک کلاف موی موجدار عاجی رنگ. بدون چهره. و تازه‌گویی که کافی نباشد، با شوخ‌طبعی اشخاصی که معایب و عجز خود را به‌مسخره می‌گیرند؛ بیشتر از حد لازم در خود پیچیده بود و عمداً لحظه‌ای را که می‌بایست سربلند کند و چهره‌اش را نشان دهد به‌عقب‌می‌انداخت. بالاخره چهره‌اش را دیدی. سفید، استخوانی، عجیب بخاطر سبیل و ابرویی سخت قهوه‌ای رنگ، درخشنده بخاطر دو چشم آتشین و تمسخرکننده، گزنده مثل نیش حشره‌ای لجوج. آنروز هم همین اتفاق افتاده بود. ولی تمسخر چشمها بزودی ناپدید شد و جایش را شیرینی و لطافت گرفت، و درحالیکه دستهای بی‌گوشت او بلند می‌شد تا گونه‌ها و چانه و دهان ترا نوازش دهد، صدای پاری می‌گفت: «پسرجان، پسرجان، خوب کردی از یونان بیرون آمدی، خیلی خوب کردی. الان است که می‌توانی دوباره مبارزه را سازمان‌دهی، و از سر شروع کنی. بنشین، پسرجان، اینجا، درکنار من: خیلی چیزها باید ازت بپرسم . اولیش اینست: چه کار می‌توانم برایت بکنم؟ باید کمکت کرد، خیلی تنهایی.» صحبت با پیر دوم هم خیلی برایت خوب بود، با ساندروپرتینی، رئیس مجلس وقت. با او هم تفاهمی عمیق یافتی که تا لحظهٔ مرگت به‌طول انجامید، همیشه تعریف می‌کردی

که چطور از پشت میزش پرید و به‌استقبال تو آمد، و این نکته چقدر ترا دلگرم کرد: لاغر بود و ترکه‌ای، با حرکاتی عصبی، و عجیب شبیه تو، با شادی‌های تند وتیز و تغیررفتار و اخلاق ناگهانی، حتی طرز پیپ کشیدن او هم شبیه تو بود. «آفرین، آلکوس، تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی که به‌ایتالیا بیایی. در اینجا باید یک راه خوب پیدا کنیم تا ترا در مقاومت مسلحانه کمک کنیم. من هم، بعد از آنکه سالها در زندان بودم، همین کار را کردم. مقاومت مسلحانه، آری، راه دیگری وجود ندارد.» حرف می‌زد و حرف می‌زد. ترا تشویق می کرد و تشویق می‌کرد، امواج شوق در تو اوج می‌گرفتند. ولی بعد پیر سوم را دیدی — پیترو ننی را. به‌خانه‌اش در شهر فورمیا رفتیم، و دفعتاً امواج برخاستهٔ شوق تو فروکش کرد، ترا بیدار کرد، و در ساحل وجدان تو فقط ماهیان مرده و خزه‌های خشکیده و سایر فضولات باقی ماندند. رسوبات واقعیت.

هنوز پیرمرد را در مقابل چشم دارم، ترا با آن عینک ذره‌بینی مضاعفش ورانداز می‌کرد، حتی یک عضله در پوست چرم مانند صورتش، تارعنکبوت شبکهٔ چین وچروکهای ریز را که از چهره شروع و به‌سر طاس و بزرگش ختم می‌شد، تکان نمی‌داد، مثل مومیایی یک فرعون، بی‌حرکت و نفوذناپذیر، همان حالت افسونگرانهٔ یک دانای پیر که دیگر هیچ چیز او را متعجب نمی‌کند، چرا که همه‌چیز را دیده است، همه چیز را می‌شناسد، و شاید هم دیگر به‌چیزی اعتقاد ندارد. ترا در آغوش کشید، مدتی دراز، و با صدایی بم گفت: «السالندرو.» با تأثر دوبار ترا بوسید، ولی فوراً در صندلی پشتی بلند خود نشست ،یک صندلی تخت مانند، و شروع کرد به‌مطالعهٔ تو و با سردی یک دانشمند که یک نمونهٔ بسیار جالب را پشت میکروسکوپ با دقت هرچه تمامتر مطالعه می‌کند. به گذشته، به‌رنجی که برده بودی اشاره‌ای نکرد، نگفت که به‌ایتالیا آمدن تو خوب یا بد بوده است، از تو سؤالهای دقیق و عملی می‌کرد. پاپادوپولس چند وقت دیگر دوام خواهد آورد؟ یوانیدیس چقدر وقت می‌گذارد تا او را بیرون بیندازد؟ این تغییر افراد در رژیم وضع را بهتر می‌کند یا بدتر؟ شورای نظامی روی چند درصد افسران ارتش تکیه دارد؟ تو در مقابل او نشسته‌ای، در یک مبل بسیار نرم فرو رفته‌ای که ناراحتت می‌کند، لغتها را سبک و سنگین می کنی و جوابش را می‌دهی، ولی بدون شور و شوق. نمی‌خواهی خبر بدهی، می‌خواهی به‌جایی برسی که بیشتر به‌تو فشار می‌آورد، و بالاخره موفق می‌شوی: «فقط با مقاومت مسلحانه می‌شود شورای نظامی را شکست داد.» ننی تکرار می‌کند: «مقاومت مسلحانه؟» او می‌داند که مقاومت مسلحانه غیرممکن است، ولی در ضمن می‌داند که گفتن آن به‌تو بیهوده است، بنابراین ساکت می‌ماند و باز هم ترا مطالعه

می‌کند. به‌نظر می‌رسد که دنبال فکری می‌گردد که از ذهنش گریزان است، بعد ناگهان چهره‌اش روشن می‌شود و روبه‌من می‌گوید: «مرا به‌یاد یکی از بچه‌های تورینو می‌اندازد که خیلی دوستش داشتم، سوسیالیستی که در جنگهای داخلی اسپانیا کشته شد. اسمش فرناندودروزا بود. در حقیقت بیشتر از آنکه سوسیالیست باشد یک آنارشیست بود. درست مثل او. مثل اوسوء قصدی کرد که شکست خورد. سوءقصد علیه پرنس‌اومبرتو دی‌ساوویا، وقتی در بروکسل بود تا با ماریا خوزه نامزد شود. به‌او تیراندازی کرد ولی تیر خطا رفت. بعد به اسپانیا آمد، عضو ارتش‌های رزمی شد، و به جبهه رفت: فوراً و یکراست و تقریباً فوراً کشته شد: با یک گلوله در مغز. سال ۱۹۳۶ بود. آری خیلی شبیه دروزا است، هرچند که او مو بور و چشم آبی بود. همین حالت رؤیازده و مه گرفته، همین بی‌صبری. و همان شجاعت، و همان پاکی.» خال قرمز رنگ روی گونه‌ات به‌کبودی گرایید و گوشهایت را هم می‌سوزاند: «چی گفت؟!» «دارد می‌گوید شبیه فردیناندو دروزا هستی، یک سوسیالیست و یا بهتر بگویم یک آنارشیست که خیلی زود در جنگهای اسپانیا کشته شد. او را خیلی دوست می‌داشته است.» «آنارشیست؟» احساس می‌کنم که می‌خواهی جوابش را بدهی، ولی پیر بزرگ به‌صحبتش ادامه می‌دهد: از او تویی، واقع‌بینی، شک. از همان شکی که هجوم می‌آورد، و مثلا از خود سؤال می‌کنیم آیا افرادی مثل تو و دروزا حق دارند و یا افرادی مثل من که زیر پرچم حسن نیت و عقل مبارزه می‌کنند، و همین شک است که رنج می‌دهد، زیرا که روشن‌بینی انسان خوش‌بینی اراده را مسموم می‌کند، و متوجه می‌شویم که انسانها با تصور ما از انسان تطابق ندارند، که مردم با تصور ما از مردم تطابق ندارند، که سوسیالیسم با تصور ما از سوسیالیسم تطابق ندارند، و تازه کشف می‌کنیم که روشن دیدن مسائل یعنی بدبین بودن. در اینجا صحبت را قطع می‌کند و: «دربارهٔ این صحبتها الان که در تبعیدی، وقت فکرکردن خواهی داشت. راستی: می‌دانی که من هم در تبعید بودم، در زمان فاشیسم. سیزده سال! تبعید به‌پاریس و جنوب فرانسه، در اوورنی.»

اولین باری بود که شخصی درمورد تو لغت تبعید را بکار می‌برد. در آن روزها هیچکس این لغت را تلفظ نکرده بود. تبعید. هیچکس به‌این روشنی، به‌این حرارت واقعیت حضور تو در ایتالیا را در یک کلمه جمع‌بندی نکرده بود. تبعید. و هیچ لغت و حرفی برای تو وحشت‌انگیزتر از آن نبود. تبعید. پنهانی چشمهای ترا جستم. پرده‌ای دردناک برآنها کشیده شده بود، از سرافکندگی و غضب: در خود فرو رفته بودی، زخمی بود مرگبار، حتی اسم و

آدرس هایی را که ننی به‌تو می‌داد گوش نمی‌کردی. اشخاصی که می‌بایست به‌تو کمک کنند: لااقل آرزو می‌کرد. فوراً گفتی که دیر شده و باید برویم. رفتیم در تمام مدت بازگشت به‌رم خوابیدی. و یا اینطور وانمود می‌کردی؟ چون وقتی به‌هتل رسیدیم. دفعتاً چشمها را بازکردی و فرزو چابک از ماشین پیاده شدی و بطرف آسانسور دویدی، و پنج دقیقه بعد نعرهٔ تو هر سه اتاق را می‌لرزاند: «بلیط من کجاست!؟» به‌اتاق دویدم و تمام لباسهای ما زمین ریخته بود، و روی تخت و میز: همهٔ کتها و شلوارها با جیب‌های بیرون کشیده.حتی کیفهای مراباز کرده بودی و کاغذهایم پخش‌وپلا شده‌بود: انگار طوفان شده بود. با تعجب ترا نگاه کردم: «بلیط؟ کدام بلیط؟» «بلیط برگشت من! بلیط رفت و برگشت بود، آره یا نه؟» «آره، رفت و برگشت بود. چطور؟» «چونکه بلیط برگشت را گم کردم، کجاست؟!؟» «آرام باش، نمی‌توانی گم کرده باشی. در کیف بغلی‌ات بود، همچه چپانده بودی که غیرممکن است بیفتد بهتر بگرد، با هم بگردیم.» «گشتم و باز هم گشتم! نیست!» «مهم نیست. پیدا می‌کنی. الان که به‌دردت نمی‌خورد. توکه نباید به‌آتن بروی.» «چی گفتی؟» «گفتم الان که لازم نداری، الان که نبایست به‌آتن بروی.» «فهمیدم! تو برداشته‌ای! تو بلیط مرا دزدیدی! بلیط برگشت مرا دزدیده‌ای! نمی‌خواهی بگذاری بروم! می‌خواهی مرا در تبعید نگاه داری! تو می‌خواهی که من تبعیدی بمانم! در تبعید!» «من هیچ‌چیزی ندزدیده‌ام، اگر بلیط را گم کرده‌ای کافیست به شرکت هواپیمایی تلفن بزنی تا یک بلیط المثنی بهت بدهند. من ترا در تبعید نگاه نداشته‌ام، صاحب اختیار خودت هستی و می‌توانی همین الان هم حرکت کنی.» و بعد ناراحت و دلخور در اتاق را روی خودم بستم، و فقط فردا صبح بود که فهمیدم دیشب به‌رختخواب نرفته‌ای. همانطور با لباس، روی زمین خوابیده بودی. «یک آدم تبعیدی باید اینطوری بخوابد، من که به‌ییلاق نیامده‌ام. اصلا از خودم خسته هستم، و باید سعی کنم خودم را پیدا کنم.» خسته و پشیمان بنظر می‌رسیدی. ترا بخشیدم. ولی دیگر آن بلیط را پیدا نکردیم، و هرگز نفهمیدم که واقعاً گم کرده بودی و یا عمداً آن صحنه‌سازی و کمدی را برپا کردی، شاید هم قبلا خودت بلیط را پاره کرده بودی تا جلوی کشش خود را در رفتن به فرودگاه و حرکت فوری به‌آتن گرفته باشی. طبق معمول، چیزی بود که هم می‌خواستی و هم نمی‌خواستی.

***

ایالت توسکانا در فصل پاییز خیلی زیباست. آدم می‌تواند در کوره‌راههای زیبا و عطرآگین از بوی قارچها و گلهای وحشی،قدم بزند، و صدای باد را از میان انبوه

درختان سرو و کاج برفراز تپه‌ها بشنود، و یا در برکه‌های پر از سنگهای لیز سیلاب مارماهی بگیرد، می‌تواند به‌بیشه‌های خلنگ سرخ برود و خرگوش و تیهو شکارکند، پاییز فصل انگورچینی است، انگورها به‌رنگ بنفش در میان برگهای انبوه مو باد کرده‌اند، انجیرهای شیرین از شاخه‌های مالامال از گنجشک درختان آویزان هستند، در بیشه‌ها برگها به‌رنگ زرد و نارنجی پاییزی روشن شده‌اند و سبزهٔ یکدست و یکنواخت تابستانی را می‌سوزانند. اگر از دست خودت خسته شده‌ای، و باید خود را بیابی، شکی نداشته‌باش که جایی بهتر از توسکانای پاییزی وجود ندارد: به‌تو گفتم برویم به‌توسکانا. آمدی، و آن خانهٔ قدیمی روی تپه در هیچ پاییزی چنین افسونگر نبود. خانه را پیچک‌های آتشین رنگ در آغوش کشیده بودند و تا پنجره‌های طبقهٔ دوم و لبه‌های برج بالا خزیده بودند. بوته‌های گل سرخ بطرزی نامنتظر در شکوفایی بهاری گل داده بودند، و لوبیاها از نردهٔ ایوان طبقهٔ دوم با دسته‌های گل آبی‌رنگ لطیفی پایین می‌ریختند. چیالک‌های مقابل کلیسا هم گل کرده بودند، پرنده‌های حریص به میوه‌های سرخ‌رنگ آن نوک می‌زدند، و در حوضها گلهای آبی و سفید زیبا و پرشکوه جلوه می‌فروختند. ولی تو نگاهی بی‌اعتنا به‌آنها انداختی و خود را در اتاقی حبس کردی. کوچکترین توجه و کنجکاوی در تو دیده نمی‌شد. روزها و روزها تقریباً اصلاً بیرون نیامدی. هرگز در میان‌ردهٔ طولانی سوستانها قدم نزدی و یک حبه انگور نچیدی، هرگز به‌بیشه‌ها نرفتی تا هوای معطر آنرا به‌سینه بکشی و منظرهٔ بی‌نظیر آنرا از فراز تپه‌ها تا اعماق دره‌ها تماشا کنی. فقط یک‌بار سی‌متری از در باغ بیرون رفتی و تعجب می‌کردی که چگونه بلوطها در پوستهٔ خاردار خود می‌رسند، و باور نداشتی که گردوها رویشان پوست سبز داشته باشند. یکبار دیگر به‌حیاط رفتی و از دیدن ماهی‌ها در حوض نیلوفر دارسخت متوحش شدی، و می‌پرسیدی آیا در کلیسای باغ مرده هم دفن کرده‌اند. ولی آنچه بیشتر از هر چیز دیگر مرا متحیر و متأسف می‌کرد این بود، باوجود آنکه خانه خیلی بزرگ بود —پر از پله‌ها و درهای بازکردنی، پراز اتاقهای تماشایی و پر از اشیاء جالب و کتابهای خواندنی —تو فقط در یک اتاق می‌ماندی و با چراغ روشن و کرکره‌های بسته چرت می‌زدی. و وقتی از چرت بلند می‌شدی، بالا وپایین می‌رفتی، سه قدم عقب، و یا با کوبولوی بازی می‌کردی، و یا موزیک می‌شنیدی، خلاصه در رخوتی نوسان‌دار. «آلکوس، حالت خوب نیست؟» «من؟ نه.» «پس چرا از خانه بیرون نمی‌روی؟ چرا همیشه کرکره‌ها را پایین می‌کشی؟ چرا با چراغ روشن می‌خوابی؟ چراغ را خاموش کن، بگذار آفتاب بیاید!» «نه، آفتاب نه. اذیتم می‌کند، حواسم پرت می‌شود.» «اتفاقاً خوب است که حواست پرت شود!

راه بیفت، برویم گردش.» «نه، گردش نه، خسته می‌شوم همینجا بمانیم، بیا اینجا، پهلوی من.» «آلکوس، ولی اینکه همان زندگی زندان است!» «برای همین است که خوشم می‌آید. مگر برایت نگفته‌ام که آدم در زندان چقدر خود را آزاد احساس می‌کند؟ بیکاری اجازه می‌داد هرقدر دلت می‌خواهد فکر کنی، زندان مجرد به‌آدم امکان می‌دهد هرقدر دلش می‌خواهد گریه کند، یا آروغ بزند و یا خودش را بخاراند، ولی در دنیای آزاد آدم فقط می‌تواند در فاصله‌های زمانی محدودی که دیگران می‌گذارند، فکر کند. و گریه کردن علامت ضعف است، آروغ زدن بی‌ادبی است، و همینطور خاراندن بدن.» «پس در این اتاق این کارها را می‌کنی: گریه آروغ و خارش ؟» «نه، من اینجا دارم کار می‌کنم.» «کار می‌کنی؟! چه کاری؟» «فکر می‌کنم.» «تو فکر نمی‌کنی، می‌خوابی.» «اشتباه می‌کنی.»

حتی نمی‌توانستم ترا سر خشم بیاورم. گویی که نسیمی ابرها را برده باشد حساسیت و زودرنجی تو ناپدید شده بود. و همینطور بحرانهای دلهره، و هجوم غضب. جای آنها را نوعی رخوت، و یا آرامش تنبلی که بهرحال در نظر من رخوت می‌نمود گرفته بود و فقط در مواردی کاملاً مشخص و به‌فواصلی دقیق به‌خود تکانی می‌دادی. مثلاً در موقع ناهار و شام، سرمیز می‌آمدی و با اشتها می‌خوردی، با میل می‌نوشیدی و حتی شوخی می‌کردی: «با هم آواز بخوانیم: «آه، اگر دریا شراب بود و کوه پنیر گوسفندی!» و یا وقتی از لای شکاف کرکره‌ها حیاط را به‌دنبال لیلو — سگ سیاه و یاغی — می‌گشتی و می‌دیدی که به‌جایی بسته شده، فوراً پایین می‌آمدی و سگ را باز می‌کردی. «حتی یک سگ را نباید بازنجیر اسارت تحقیر کرد! برو، لیلو، فرارکن!» و یا بعد از شام، وقتی می‌کوشیدی شعرهای سروده در بویاتی را بخاطر آوری، در انبار حافظه‌ات می‌گشتی، و از فشار این هیجان، چشمها را نیمبسته و پیشانی را درهم می‌بردی، و مثل شب‌پره‌ها بال‌زنان در تاریکی دنبالشان می‌گذاشتی. و بعد وقتی یک بیت را بخاطر می‌آوردی درست مثل یک بچه که در تاریکی یک شب‌پره را گرفته باشد از خوشحالی فریاد می‌زدی: «گرفتمش! گرفتمش!» و بعد ترجمه‌اش می‌کردی، و دعوا می‌شد چون توقع داشتی به‌زبان ایتالیایی لغاتی بکار بگیری که وجود نداشتند، —این —لغت —در زبان —ایتالیایی —وجود —ندارد، —اگر وجود —ندارد —من —ابداعش —می‌کنم، خلاصه این جدال لفظی ما به‌درگیری ملایمی می‌انجامید و فقط وقتی در نیمه‌شب زیر پتوی گلدوزی شده به‌سراغم می‌آمدی پایان می‌پذیرفت. ولی همهٔ اینها جرقه‌هایی بودند ربوده شده از خاکستر آن رخوت و بیحالی، بمحض دمیدن صبح دوباره همان تنبلی بود، و بالا پایین

رفتن در اتاق کرکره بسته و چراغ روشن. «اقلاً کرکره‌ها را بازکن، بگذار آفتاب بیاید!» «نه.» «از خانه بیرون برو، یک کمی تکان بخور!» «نه.» «یک کتاب می‌خواهی؟ می‌خواهی بخوانی؟» «نه.» «در تاریکی چه می کنی؟» «کار می کنم.» «چه کاری؟» «فکر می کنم.» «تو فکر نمی کنی. خوابی!» «اشتباه می کنی.» بالاخره تردید من در بی‌توجهی غرق شد، از خانه می‌رفتم و با خود می‌گفتم نمی‌توانم تمام دقایق زندگی خودم را صرف تجزیه و تحلیل این مسخ و بوالهوسی تو بکنم. وانگهی من واقعاً کار می کردم، با عجلهٔ زیاد داشتم کتابی را تمام می‌کردم که قبل از رسیدن به‌آتن نیمه‌تمام گذاشته بودم، این نظرکه بیکاری نبوغ را تغذیه می کند برایم قابل قبول نبود. ولی گاهی اوقات نگران می‌شدم چون چیزهای خطرناکی احساس می کردم: مثلا همهٔ شعرهایی که از حافظه‌ات صید می کردی دربارهٔ مرگ بود. «وقتی در خاطره‌ها مرده‌ها را بیاد می‌آوری/ از یاد مبر که‌آنها هم زندگی کردند/ آگنده از رؤیا و امید/ درست مثل زندگان امروز/ از همین راهی که امروز می‌روی، آنها هم گذشته‌اند/ و در گذر از آن راهها به‌قبر فکر نمی کردند....» و یا «همه چیز مرده است/ آنچه در جنب‌وجوش می‌بینی/ زنده مپندار/ باد است که فضولات را می‌جنباند/ آنها را تکان می‌دهد/ فقط تکان/ و نه زندگی/ هرآنچه در جنب وجوش می‌بینی/ مرده است./ چیزهای مرده‌اند/ مرده‌اند و هنوز رنج می‌برند....» و گویی کافی نبود، چون آواز دیگری ترا تا حد سرسام در خود می‌گرفت. شعری بود پر از شادی ولی در عین‌حال غمگین، و با ترجیع‌بندی مثل هق‌هق گریه، و تو از شنیدنش خسته نمی‌شدی: با لبهای درهم، با اخم آنرا گوش می‌دادی و معلوم نبود اخم تو از سر استهزاست و یا درد. وقتی ازت پرسیدم چرا آنقدر دوستش داری، جواب دادی: «چون چیزی می‌گوید که نباید فراموش کنم.» «چه چیزی؟» «Izoílne micrí polí, polí polí micrí زندگی کوتاه است. خیلی، خیلی، خیلی کوتاه.» و از اینها گذشته تفاهم تو با لیلو هم در مرگ بود. و روزی این مسئله را فهمیدم که لیلو تقریباً زیر ماشینی مرده بود، چون تو او را آزاد کرده بودی و بین ما این جدل درگرفت: «چرا بازش کردی؟! من از بدجنسی زنجیرش نمی کنم! مگر نمی‌بینی که از اتومبیل نفرت دارد و به‌قصد گازگرفتن دنبالشان می‌افتد؟ می‌خواهی یک ماشین او را بکشد؟!» جواب: «اگر می‌خواهد زیر یک اتومبیل له شود و بمیرد، این حق اوست. نمی‌توانی حق او را نفی کنی. عشق آن نیست که به‌دیگران، به‌آنهایی که می‌خواهند مبارزه کنند و در راه آن بمیرند، زنجیر بزنی عشق آنست که بگذاری در راهی و به‌شکلی که انتخاب کرده‌اند بمیرند. و اینهم یک حقیقت دیگر که تو قادر نیستی بفهمی.» بعد پشت به‌من کردی،

و با قدم‌های سنگین و آرام به‌برج خانه رفتی، و تا آخر شب در همانجا و در سکوت به‌صدای جیرجیرک‌ها گوش دادی. مثل درویشی در مطالعهٔ نفس خود.

ولی اتفاقاً در همان روزها آتن می‌سوخت. و می‌دانستی. درست در همان هفته‌ای که به‌کوهستان آمده بودیم، هزاران نفر در تظاهرات خیابانی شرکت کرده بودند و فریاد می‌زدند مرگ بر استبداد، مرگ برپاپادوپولس. در نزدیکی معبد زئوس تظاهرکنندگان با پلیس به‌شدت زدوخورد کرده بودند: با سنگ و کوکتل‌مولوتف. پلیس تیراندازی کرده بود و دهها نفر زخمی و دهها نفر دستگیر شده بودند: ظاهراً محاکمات تازه و محکومیت‌های تازه‌ای در راه بود. و می‌دانستی که تظاهرکنندگان نام ترا هم بدون وحشت فریاد کشیده بودند. پس چرا در رخوت فرورفته بودی و در سکوت به صدای جیرجیرک‌ها گوش خوابانده بودی و مثل درویشها سیرانفس می‌کردی؟ چرا در آن گوشهٔ تاریک و تنها فرو رفته بودی و مرا فقط در زیر لحاف گلدوزی شده به‌خود می‌خواندی و به‌خاطر می‌آوردی که زندگی خیلی —خیلی —خیلی کوتاه است؟ آیا در آستانهٔ پاره‌کردن زنجیری بودی که به‌گردنت بسته بودم تا زیر اتومبیل نروی، و یا آنقدر روحت خسته بود که به‌زنجیر توجهی نداشتی و حتی اگر به‌نام صدایت می‌کردند عکس‌العملی نداشتی؟ می‌بایست جوابش را پیدا کنم، و یا بهتر از آن، می‌بایست برای کسی درد دل کنی. و درست در همان روزها بود، که برپایهٔ آن منطق غیرقابل توصیف زندگی که اغلب گره‌ها را خودبخود باز می‌کند، به‌آن خانهٔ سر تپه مردی آمد پنجاه ساله، با چهره‌ای تیزبین، ظاهری مؤدب و لاغر، چیزکی اطمینان بخش در چشمهای آکنده از صبر و شاید خوبی. اسمش نیکلا بود، و در دوران دانشجویی تو در پلی‌تکنیک. وقتی تو به‌سیاست روآوردی، او خیلی شیفتهٔ شخصیت تو شد و در جبههٔ جوانان سوسیالیست که رئیس آن بود، به‌تو مأموریتی داد. و همان شخصی بود که تو بعد از ترک قبرس و با گذرنامهٔ جعلی گئورگازیس، به‌قصد دیدنش به‌ایتالیا آمده بودی، و باز هم همان شخصی بود که در دورهٔ تدارک سوءقصد بیشتر از هرکس دیگر به‌تو ایمان آورده بود و در گرسنگی و سختی و تلخی انتظار روز سوءقصد با تو شریک بود. بارها از او با من صحبت کرده بودی، و هربار با احترامی که به پرستش پهلو می‌زد، و در ضمن از تعریف و تأکید بربعضی جنبه‌های شخصیت سخت تفریح می‌کردی، مخالفت شدید او با خطرکردن، دقت آمیخته به‌وسواس او، دستمال چهارتا شدهٔ سفید که از کت آبی بیرون می‌زند، و تأسف می‌خوردی که چرا هنوز او را ندیده‌ای، چون در زوریخ زندگی می‌کند. «نیکلا تنها آدمی است که به‌او اعتماد دارم، چون او مرا خوب می‌شناسد.» بالاخره رسید و درهای محبس تو باز

شد رخوت و بیحالی تو شکست. دفعتاً از خانه درآسدی و در بیشه‌ها و کوهها به‌راه افتادی. لذت آفتاب را دوباره کشف کردی، و آنچنان سیل‌آسا به‌پرچانگی افتادی که تمام فکر و خیال من از میان رفت. ولی بمحض آنکه از نیکلا پرسیدم دربارهٔ چه صحبت می‌کنید زانوانم از وحشت تا شد.

«دیوانگی، دیوانگی صاف وساده، دیوانگی محض. ورود مخفی به‌یونان، حمله به‌سربازخانه‌ها، مقاومت مسلحانه: و تنهای تنها. می‌گوید که در اینجا هم کسی به‌حرف او گوش نمی‌کند و هیچکس کمکش نمی‌کند، می‌گوید که فقط سه پیر مرد او را به‌حضور پذیرفته‌اند، بنابراین می‌خواهد بتنهایی اقدام کند، واگر کشته شود بسلامت. اما عجب برنامه‌های دقیقی دارد، با چه‌جزئیاتی!» «آخر کی برنامه ریخته، نیکلا؟ کجا؟» «کجا؟ همینجا، در همین خانه، همین روزها، وقتی شما فکر می‌کردید دارد چرت می‌زند و یا با کوبولوی بازی می‌کند. در عوض خیلی جدی کار می‌کرده، دیوانگیهای خودش را بدقت یک ریاضی‌دان طرح‌ریزی می‌کرده. سیستم خودش است، همیشه همینطور بوده.» «من فکر می‌کردم به‌فکر مرگ باشد: مرتب از مرگ صحبت می‌کرد.» «مسلم است، اجرای هر کدام از آن برنامه‌ها، بدون یک حزب، بدون پشتیبانی یک سازمان، معادل است با خودکشی. و او این را می‌داند. همین برگشتن خشک و خالی به‌یونان برای او بمنزلهٔ خودکشی است. او را بعنوان محرک شورشها و.... مثل سگ او را می‌کشند.» «الان می‌خواهد برگردد به‌یونان؟» «آره، زده به‌سرش که روز ۱۷ نوامبر، یعنی سالگرد محکومیت او به مرگ در آتن باشد.» «و به‌من هم نمی‌گوید!» «واضح است.» «در آتن چیزی را از من مخفی نمی‌کرد.» «در آتن نفهمیده بود که هدف شما زنده نگاه داشتن اوست، نجات اوست. الان فهمیده، و روزی که حرکت خواهد کرد، برای شما تعجب‌آور خواهد بود. از خانه می‌رود و می‌گوید برای خریدن سیگار است، ولی به‌یونان خواهد رفت. و یا عمداً دعوایی ایجاد خواهد کرد، تا وانمود کند که کنفت شده و بهانهٔ فرار داشته باشد و.... و چند ساعت بعد با یک گذرنامهٔ جعلی در آتن پیاده خواهد شد.» «ندارد.» «پیدا می‌کند، پیدا می‌کند.» «شما سعی کردید منصرفش کنید؟» «مسلماً. به‌او خاطرنشان کردم که یک گوسفند قربانی هیچ دردی را دوا نمی‌کند، با دلیل و مدرک به‌او ثابت کردم که این شورش‌های امروزی به‌دردی نمی‌خورد و در خون خفه خواهد شد، به‌او گفتم که تاریخ تکرار نمی‌شود و امروزه نقش او هم عوض شده است: او باید از معروفیت و محبوبیت خود در خارجه استفاده کند و همینجا بماند. ولی اگر به‌او توصیه کنی فلان کار را نکن، می‌کند، اگر بگویی بکن، نمی‌کند، و سعی در منصرف کردن او مساوی

است با لجوج‌تر کردنش. فقط یک راه وجود دارد تا فکری را از سر او بیرون کشید: باید یک فکر دیگر به کله‌اش انداخت و وانمود کرد که فکر از خودش است، تا با آن فکر تازه درگیر شود. شما چطور توانستید او را به‌ایتالیا بکشانید؟» «کم وبیش همینطور.» «باز هم امتحان کنید، باز هم به‌یک درگیری دیگری بکشانیدش، از اینجا دورش کنید.»

***

یک فکر را از سرت دربیاورم، به‌درگیری تازه‌ای بیندازمت، از اینجا دورت کنم، و هرچه بیشتر. کجا؟ آن طرف کره زمین، امریکا! به‌او گفتم که این کار را خواهم کرد. ولی با گفتن این نکته حقیقتی را فراموش کرده بودم. آن اژدهایی که خود را نمونهٔ دموکراسی در جهان پنداشته و پذیرفته که یک وجه‌مشترک با استبدادهای راستی و چپی دارد و آنهم دولتی قوی است، قوی و زورگو و بیرحم، با قوانین خشک و جامد و مقررات عاجزکننده و منافع بیرحمانه. ترس و یا بهتر بگویم نفرت آن از موجوداتی که معرف و شبیه جماعت نیستند، ترس و نفرت از فردی که در کمپیوتر آن نمی‌گنجد و کارتی برای او تنظیم نشده، فردی که دارای کد کنفرمیسم نیست، فردی که مذهب ندارد. نفرین شده‌ای تنها. نفرین شده‌ای که نه حق خروج دارد و نه حق ورود، برای خروج از مرزهای استبداد به‌او گذرنامه نمی‌دهند و برای ورود به‌مرزهای اژدهای خود پذیرفتهٔ مظهر دموکراسی نیز روادید برایش صادر نمی‌کنند. درست بعلت آنکه تنهاست، هیچ ایدئولوژی و حزبی پشت سرش نیست، و بنابر این قدرتی وجود ندارد که ضامن او باشد. اظهار مغایری بنظر می‌رسد، ولی حقیقت است که آن مخالفان رژیم شوروی که آنجا را ترک می‌کنند، نفرین شده‌های تنها مانده‌ای نیستند: در پشت آنها یک طبقه‌بندی نهفته است، دکترین سنگرهای متقابل وجود دارد، حسابداری اژدها به‌آنها مثل کالاهای مبادلاتی نگاه می‌کند، پولی که بنام تعادل جهانی خرج می‌شود. من به‌تو یک کوروالان می‌دهم، تو به‌من یک بوکوفسکی می‌دهی. من جاسوس ایکس یا ایگرگ را به‌تو می‌دهم، و تو می‌گذاری سولژنیتسین برود. نه اینکه نجات جان او برای من مهم باشد، بلکه چون مغز او بکار من می‌آید تا ثابت کنم تو بدهستی و اینهم بهترین نمونه است. در عوض در پشت‌سر دون کیشوتی که به‌درد هیچ قدرتی نمی‌خورد، که برای هیچ سنگری مفید نیست، که موی دماغ همگی است، که به‌هیچ کنفرمیسم و به‌هیچ سازمانی بستگی ندارد، که با تاکسی پسرعمویش به‌بمب‌گذاری می‌رود، که نتیجتاً فقط به‌اخلاق خود تکیه دارد و بس، به‌تخیل خود و نه بیشتر، به‌آن رؤیاهای دیوانه‌وار و نه چیز دیگر، چه کسی ایستاده است؟ کدام

دولت ضامن اوست و بخاطر او اقدام می‌کند؟ کدام سیاست؟ آیا در طبقه‌بندی‌ها می‌گنجد، آیا می‌توان او را بعنوان کالای مبادلاتی و پول خرج شده برای تعادل جهانی بکار گرفت؟ بنابراین از آنجا که کالای مبادلاتی نیست، اژدها باید با او مذاکره کند. ولی اژدها با افراد مذاکره نمی‌کند، علی‌الخصوص با افراد بدون کارت کمپیوتر. او با دولتهای دیگر مذاکره می‌کند، با دکترین‌ها، با مذاهب دیگر، و حداکثر با احزابی که خود دولتی در دولت هستند. و چه بهتر اگر احزاب در سنگر مخالف باشند. اگر حداقل کمونیست نیستی، عزیز من، امریکا ترا نمی‌خواهد. کمونیست یا فاشیست یا سوسیالیست یا بودائیست، خلاصه با یک «ایست» که مطیع یک قدرت تشکل یافته باشی، یک فرد —توده باشی، قابل طبقه‌بندی، قابل پیش‌بینی، قابل معامله، و نه یک ذرهٔ غیرطبیعی که فقط معرف خودش باشد، که در کمپیوتر جوابگوی هیچ کارتی نباشد، و اگر او را در کمپیوتر بکنند دستگاه بسوزد. تئودوراکیس به‌امریکا می‌رود: چون کمونیست است، یعنی طبقه‌بندی شده، جا افتاده و ضمانت شده، و علاوه برآن یک آهنگساز معروف بین توده‌ها ، وبنابراین یک وزنه برای ترازو، به اواجازهٔ ورود به‌امریکا داده شد... بدون بخاطر آوردن این چیزها، و بدون توجه به‌این واقعیت، و از آن گذشته با توسل به‌این سراب که این اژدها در اعماق قلب خود نیک‌سیرت است و فراموش نکرده است که خود زادهٔ نفرین شده‌ها و فلکزده‌های تنها بوده است، اصلاً فکر نکردم که به‌تو روادید نخواهند داد: تنها فکرم فشار به‌تو بود که روادید بخواهی.

«آلکوس، باید به‌امریکا بروم، دوسه هفته‌در آنجا خواهم ماند.» «به امریکا؟! دو سه هفته؟» «آره، متأسفم. حیف که تو نمی‌توانی بیایی. البته برای تفریح نمی‌گویم: مقصودم اینست که می‌توانستی تماس بگیری، دنبال کمک بروی.» «کمک از امریکا؟ با یک رئیس جمهور به‌اسم نیکسون و یک وزیر خارجه به‌اسم کیسینجر و آن سازمان سیا که شیلی را تحویل پینوشه می‌دهد و آلنده را می‌کشد؟ مگر فراموش کرده‌ای چه کشوری به‌پاپادوپولس کمک کرده و کی از او حمایت می‌کند، و چه کسی منافعش در حفظ اوست؟» «نه، آلکوس، ولی امریکا فقط نیکسون و کیسینجر و سیا نیست: من در امریکا خیلی بیشتر از اروپا آدم شورشی دیده‌ام. چه بخواهی چه نخواهی باید قبول کنی: یک عالم ایده‌های تازه در آنجا زاده می‌شوند.» «و در همانجا هم قبل از جاهای دیگر می‌میرند. آنها شورشی‌هایی هستند که بحساب نمی‌آیند، هیچ چیزی بدست نمی‌آورند، و ابداً هم برتصمیمات نیکسون و کیسینجر و سیا تأثیری ندارند. مانع جنگ‌های ناعادلانه و اتحادهای کثیف و تصفیه‌ها و آدمکشی‌ها نیستند.»

«قبول دارم، ولی بعضی از اعضاء کنگره وقتی تو محکوم شدی خیلی خوب رفتار کردند و جانسون را مجبور کردند پیش پاپادوپولس وساطت کند که ترا تیرباران نکنند.» «هوم!» «و تازه در امریکا سازمان ملل هم هست، و در سازمان ملل اوتانت هم هست، وقتی ترا محکوم کردند، اوتانت شدیداً دخالت کرد.» «هوم!» «از آن گذشته خیلی یونانی در امریکا هست. فکرش را بکن، هفتصد هزار نفر فقط در نیویورک، هفتصدهزارنفر در شیکاگو، سیصدهزار نفر در سان‌فرانسیسکو، واقعاً دویست‌هزار نفر در واشنگتن. تازه از شهرهای دیگر بگذریم. در امریکا از مجموع ایتالیا و آلمان و سوئیس بیشتر یونانی هست.» «خب، منظور؟ یونانی‌های ایتالیا و آلمان و سوئیس هنوز یونانی‌اند. ولی یونانی‌های امریکا دیگر امریکایی شده‌اند، دیگر زبان یونانی نمی‌دانند، و یونان برایشان اهمیتی ندارد.» «اشتباه می کنی، یونانی حرف می‌زنند، چه جور هم، حتی جوانترها. گل فروش من در نیویورک یک یونانی است که یونانی حرف می‌زند. گارسن های رستوران بغل گل‌فروشی هم یونانی‌اند و یونانی حرف می‌زنند. و اگر تو به‌امریکا می‌آمدی پیش یک عالمه دانشجوی یونانی می‌بردمت که یونانی حرف می‌زنند و دشمن شورای نظامی‌اند. و بعدش هم ترا پیش سناتورها و نمایندگانی می‌بردم که برای نجات تو مبارزه کرده بودند. پیش اوتانت و سایر دوستان سازمان ملل. و می‌توانستی در دانشگاهها و تلویزیون صحبت کنی و...» «آره، بگذارند من در تلویزیون صحبت کنم!» «البته؟ امریکا کشوری است که همه را قبول می کند. حتی آنهایی که از امریکا انتقاد می کنند.» «امریکا غولی است که می‌تواند هرچیزی را هضم کند، حتی تجمل تحمل عقیدهٔ مخالف را. و اگر انتقادش کنی حتی قلقلکش هم نمیاد. تازه اگر قلقلک را احساس کند می‌خندد، مثل اینکه زیر بغل من را قلقلک دهی. و تازه بگذریم از اینکه من منتقد امریکا نیستم، مانع و دشمن آن بودم. من می‌خواستم یکی از نوکرهای امریکا را بکشم. یادت رفته؟ وقتی در مقابل فیل مانعی ظاهر می‌شود فیل به‌فکر بازی و کمدی نمی‌افتد: مانع را در هم می کوبد و له می کند.» تا اینجا را خوب پیش رفته بودم، حالا می‌بایستی دام اصلی را پهن کنم. انداختم: «ولی تو دلت می‌خواهد امریکا بروی؟» «چطور مگر؟» «چون بعضی‌ها اصلاً به‌فکرشان هم نمی‌رسد که بروند و فرهنگ و مردم آنجا را بشناسند. در نظرشان رفتن به امریکا خیانت است و مانی‌گری...» احساس کردم خوب جایی را زده‌ام. پیشانی درهم کشیدی: «مانی‌گری یعنی چی؟» «یعنی شقه کردن دنیا به‌دو قسمت، زندگی به‌دو بخش: از یک طرف خوبی و از طرف دیگر بدی، از یک طرف زیبایی، از طرف دیگر زشتی. خلاصه سفید و سیاه.»

«آهان، فناتیسم.» «آره.» «دگماتیسم.» «آره.» «مگر می‌خواهی بگویی منهم جزء آنها هستم؟» «نه. ولی...» «ولی چی؟ فکر می‌کنی من هم در درون خودم پردهٔ آهنین کشیده‌ام؟ کی گفته که من به امریکا نمی‌روم؟ من به‌هر کجا، امریکا، روسیه، چین، قطب شمال، هر کجا چیز قابل شناختی باشد می‌روم! هر کجا که یکنفر به‌حرف من گوش کند! کی گفته که نمی‌توانم به‌امریکا بروم؟!؟» خوب جا افتاد. عجب خوب جاافتاد. «هیچکس همچه حرفی نمی‌زند، آلکوس، ولی تو روا دید نداری و...» «خب تقاضا می‌کنم و می‌گیرم. کجا باید تقاضا کرد؟ کجا باید رفت؟» «ولی... نمی‌دانم... معمولا در کنسولگری میلان ده دقیقه‌ای می‌دهند.» «خب، پس چمدانها را ببند.» «چمدانها؟» «آره. برویم به‌میلان.» «به‌میلان؟» «آره، بعدش هم به امریکا. می‌خواهم این فیل را ببینم. می‌خواهم آن سناتورها، آن وکلا، آن گارسن ها و آن جوانهایی را که یونانی‌حرف می‌زنند ببینم. و همچنین اوتانت‌را. آن گل‌فروش راو هر کس دیگری را که حاضر باشدبه‌من کمک کند. مسافرت خیلی مفیدی خواهد بود. راستی چرا قبلا به‌فکرش نیفتاده بودم؟»

در میلان حتی نخواستی یک سرپا به‌هتل بیایی. سخت عجول بودی. از آنجا که ساعت پنج نزدیک می‌شد و ممکن بود اداره‌ها تعطیل شوند، چمدانها را در هتل گذاشتیم و بسرعت بطرف کنسولگری‌راه افتادیم، کارمند کشیک ما را در مقابل پرچم اژدها پذیرفت، پرچم کشوری که زادهٔ کوشش فضولات و نفرین شده‌های تنهای زمین بود، و آدم فراموش می‌کرد که‌امروز چیز دیگری شده است و غیر ذلک. کارمند کشیک جوانکی بود بور و کک‌مکی با دماغی ظریف و تابلوی معاون کنسول به‌عنوان مقام روی میزش بود. اسمش کارل مک کولوم بود، و در قیافه‌اش می‌خواندی که ناراحت است که چرا در آخرین لحظهٔ کار اداری گیرش انداخته‌ای، زیرا می‌بایست به‌خانه برود و بخاطر یک روز بیکاری استراحت بفرماید. محض وقت تلف نکردن فوراً به‌تو کاغذی داد که پر کنی و بنویسی کمونیست نبوده‌ای و به‌خدا اعتقاد داری و غیره، بعد مهر روادید را در گذرنامه زد تا اسم ورسم تو و تاریخ اعتبار و انقضاء را بنویسد. داشت امضاء می‌کرد که ناگهان خانم منشی‌معاون کنسول ترا دید و با لحنی محبت‌آمیز و مادرانه گفت: «طفلکی، معلومه که در این سالها خیلی رنج برده‌ای!». حریف فوراً قلم را از روی گذرنامه بلند کرد و با سوء ظن ترا ورانداز کرد و: «Why?* wherehave you beenintheseyears?.» «می‌خواهد بداند در این سالها کجا بودی؟» کمی دستپاچه ترجمه کردم. در واقع هم در ورقه‌های پرسش نوشته

* «چطور، در این سالها کجا بوده‌اید؟» م.

بودیم. «خودت بهش بگو!» بهش گفتم. نفهمید. «Boiati? Whatis Boiati?* Itis a clinic, an hospital?» «می‌خواهد بداند که بویاتی کلینیک است یا بیمارستان.» ترجمه کردم و احساس می‌کردم که دارم به‌اژدها ظنین می‌شوم و می‌ترسم یک‌بار دیگر، واین بار بخاطر تو، زیرپای آن خرد شوم. درعوض تو، بیخبراز دنیا لبخند می‌زدی، حتی شک نمی‌کردی که وضع خراب شده‌باشد: ظاهراً در تشریح الطاف و مراحم اژدها خیلی استاد بودم— همه را— می‌پذیرد— حتی اگر— از آن— انتقاد کنند— «بیمارستان؟ نه بیمارستان که نبود. دقیقاً بیمارستان نبود.» فهمید. «Not exactly? What do you mean by saying not exactly?»** می‌خواهد بداند مقصوداز دقیقاًنه‌چیست؟» ترجمه کردم و آن احساس در من بیشتر می‌شد. «منظور اینست که بویاتی زندان است. یک زندان نظامی. یک زندان‌زشت‌نظامی.» باز هم بیخبر از دنیا بالبخند دیگری جوابش را دادی. قلم از دست جوانک موبور باصدا افتاد. «A prison?! A military porison? Why have yon been in a prison, a military prison?»*** «می‌خواهدبداندچرادرزندان، یک‌زندان نظامی بودی؟» لبخندت خاموش شده بود، با صدای گرفته‌ای گفتی: «بهش بگو!» بهش گفتم: «آقای معاون کنسول، این شخص آلساندرو پاناگولیس است، قهرمان نهضت‌مقاومت‌یونان.» «Greek Resistence?! What Resistence? Resitence for What? Aganist Whom?»**** «می‌خواهد بداند کدام نهضت مقاومت، علیه کی، برای چی.» صدایت گرفته‌ترشد: «بهش بگوگذرنامه‌را پس بدهد.» «بدون روادید؟» «بدون روادید.» «باشد... Will you pleas»***** ولی قبل ازاینکه جملهٔ من تمام شودگذرنامه درکشوبیز پنهان شد. «Sorry, I can not sign it. Nor I can give it back to you.»******

نگاهت کردم. رنگت پریده بود، چنان به‌او خیره شده بودی که انگار دو چشم یک آدم کور باشد. «چی گفت؟» «گفت که نه‌می‌تواند امضاء کند و نه پس بدهد.» «بهش بگو که حق ندارد، او امریکایی است وگذرنامهٔ من یونانی، خودمان‌هم در خاک ایتالیا. بهش بگو اگر پس ندهد، خودم پس می‌گیرم.» ترجمه کردم، و از خودم هم اضافه کردم که حق ندارد مال دیگران را بدون اجازه توقیف کند وگرنه مجازات آن زندان است، و اگر پس ندهد وکلای خودم،

* «بویاتی؟ بویاتی چیست؟ درمانگاه است یك بیمارستان؟».—م.

** «دقیقاً نه؟ منظورتان از دقیقاً نه» چیست؟». —م.

*** «زندان؟ زندان نظامی؟ چرا در زندان، در زندان نظامی بودید؟»—م.

**** نهضت مقاومت یونان؟ کدام مقاومت؟ مقاومت برای چه؟ برعلیه که؟».—م.

***** «ممکن است لطفاً...»—م.

****** «متأسفم، نه‌نمی‌توانم امضایش‌کنم و نه می‌توانم آن را پس‌تان بدهم.».—م.

سفارت تو، و پلیس ایتالیا را خبر می‌کنم و او با وجود مصونیت سیاسی به‌زندان خواهد افتاد؛ ولی حرف من تنها اثری که داشت آن بود که جوانک را به‌وحشتی توصیف ناشدنی انداخت. نه، با لکنت‌زبان «نه» می‌گفت، نمی‌شود، نمی‌تواند، روی‌گذرنامهٔ مهرخورده، نه، خدایا عجب اشتباهی کردم، عجب اشتباه نابخشودنی، عجب فاجعهٔ وحشتناکی، خدای من، اشتباه از او بود، ولی چطور می‌شود جبران کرد، خدای من، نه، نه، نه. و می‌لرزید. آن لرزش بیمارگونهٔ خرگوشها را وقتی به‌قفس آنها نزدیک می‌شوی. دیده‌ای چطور وحشت می‌کنند، قلبشان در زیر۔ پوست در حال انفجار است، نمی‌دانند چکار کنند، کجا بروند، چطور از خود دفاع کنند، دیوانه‌وار از اینور قفس به‌آنور می‌پرند، با پنجه‌هایشان به‌شبکهٔ فلزی قفس می‌چسبند و ناله می‌کنند، و بفرسایید: حالا درکشو را با کلید قفل می‌کند، کلید را در جیب‌بغل کتش مخفی می‌کند تا آنرا نقاپیم، بعد هم تلفن را برمی‌دارد و روی زانویش می‌گذارد تا وکلا و سفارت و پلیس را خبر نکنیم، بعد تلفن را از روی زانویش برمی‌دارد، اول روی‌میز پهلودستش می‌گذارد، بعد از روی‌میز هم برمی‌دارد و سعی می‌کند داخل یک‌کشو بکند. ولی تلفن جا۔ نمی‌گیرد، و تلفن را به‌خانم منشی می‌سپارد، خانم منشی هم بیهوده سعی دارد او را آرام کند، آقای معاون کنسول، آن مهر بدون امضاء ارزشی ندارد، ناراحت نباشید. ولی فایده‌ای ندارد، هیجان مسخره همانطور ادامه دارد و مسئلت از درگاه خداوندبخشنده و قادر و سهربان‌هم اضافه شده است: «Oh,merciful lord; oh, mighty lord!*». ناگهان از جایش می‌پرد تا به‌اتاق مافوقش برود، به‌جنایت خود اعتراف کند و از او راهنمایی بخواهد. وقتی برگشت تقریباً آرام بود. «Are you a comunist?**» جواب دادی: «نه، کمونیست نیستم.» «Doyou belog to any party?***» «نه، عضوهیچ حزبی نیستم.» پس کالای مبادلاتی نیستی. پول خرج شدنی در راه تعادل قدرت‌جهانی نیستی. نمی‌شود کارتت را به‌کمپیوتر داد. هیچ مقام‌رسمی، ایدئولوژی، یا قدرتی ضامن تو نخواهد شد. واقعاً؟ واقعاً. در این صورت، برای پس دادن گذرنامهٔ تو باید ازمقامات یونانی کسب تکلیف کند. «ازکی؟!» «از دولت‌یونان.» باز هم‌نگاهت کردم. انزجاری که قبلاً ترا فراگرفته بود به‌خشمی بیصدا و ترسناک تبدیل شده بود. سرپا بلند شدی، انگشت سبابه‌ات را تقریباً تا دم‌دماغ حریف پیش بردی: «امریکایی پاسپورت سراپس‌بده، زودباش!» «But then.... I must cancel....»....

* «ای‌خدای بخشنده، ای‌خدای قادر!».-م.

** «آیا کمونیست هستید؟».-م.

*** «آیا به‌حزب یا گروهی تعلق دارید؟».-م.

«the stamping....* «می‌گوید در اینصورت باید مهرگذرنامه‌را باطل کند.»
«بهش بگو خایه‌هایش را هم باطل کند، اگر داشته باشد ....» .Mr»
**Panaguliss ays that you may cancel yewrballstoo, if you have them.»
و فوراً کلید را از جیب کتش درآورد. کشو باز شد و گذرنامه در میان پنجه‌های خرگوش بود، بالکنت‌زبان گفت که یک لحظه باید با مافوقش صحبت کند، و لطفاً تو ناراحت نشوی، محض رضای‌خدا. وقتی‌گذرنامه را به‌تو پس دادند،صفحهٔ مهر شده با یک لکهٔ بزرگ سیاه پوشیده شده بود. آن کلمه‌ای که با نه‌حرف در زبان انگلیسی معنی‌باطل رامی‌دهد: Cancelled سردتنهامساویست با باطل، cancelled. باطل شده و تهمت خورده. فردای‌آنروز به‌سفیر اژدهانامه‌ای نوشتم، شخصی به‌نام ولپه که ایتالیایی‌ها او را بروزن‌گولپه (کودتاچی) می‌نامیدند و آن شخص، بجای عذرخواستن، توسط‌زنی بنام مارگارت هوسمن، کنسول امریکا در رم توسط نامه‌ای به‌ما خبرداد که آقای سفیر عقیده دارند که آقای کارل‌مک کالوم، معاون کنسول رفتارکاملاً صحیحی داشته است، زیراکه بر اساس مقررات 212(a)9,212(a) 10,212(a)28 F(ii) ادارهٔ مهاجرت ویزا به‌شخص نامبرده داده نخواهد شد. آن مقررات چه بودند و آن اعداد و حروف جادوگرانه چه معنی می‌دادند؟ در آن نامهٔ کاملاً بی‌ادبانه هیچ ذکری نرفته بود، ولی خیلی زود فهمیدم که مقصود «فساد اخلاقی» تو بود: مستبدکشی و یا قصد قتل مستبد، اقدام در راه سرنگونی رژیم مشروع عملی بود که ادارهٔ مهاجرت ملی امریکا آن را با این اصطلاح معرفی می‌کرد. بعدها شنیدم که این حکم درواشینگتن هم تأیید شده است، و به‌امضاء و تأیید شخص وزیرخارجه، موجودی بنام کیسینجر، هم رسیده است، و چون در آن زمان این شخص در امریکا حاکم مطلق بود، امیدی به‌تجدیدنظر در حکم نبود. ولی راههای سرنوشت زیادند. از آنجایی‌که سرلج افتاده بودی‌که چرا امریکا ترا نمی‌خواهد، باگذرنامهٔ مهرباطل خورده خودت به‌زوریخ و به‌خانهٔ نیکلا رفتی. هفدهم نوامبر بود، سالگرد محکومیت تو به‌مرگ، در آتن نبودی، آنجائی‌که یوانیدیس دنبالت بود، و می‌خواست به‌وعدهٔ خود وفاکند: پاناگولیس— من— ترا— تیرباران— خواهم کرد.

***

«حالا من چطوری برگردم؟! چطورا!!» در آتن، ظرف دو روز تظاهرات و اغتشاش ابعاد بسیارگسترده‌ای به‌خود گرفته بود. روزنامه‌ها می‌نوشتند که

* «اما در اینصورت... باید مهر را... باطل‌کنم...»ـم.
** «آقای پاناگولیس می‌گوید که شما می‌توانید خایه‌هایتان را هم باطل کنید، اگر خایه‌ای داشته باشید.»ـم.

تمام شهر سنگربندی شده، و در همه‌جا آثار و علائم شورای نظامی را پایین می‌آوردند، تظاهرکنندگان اتوبوسها را مصادره و رانندگی می‌کردند، روی آنها نوشته بودند— مرگ — بر— شورای نظامی، مرگ— بر فاشیسم —، مرگ بر امریکاییها— و نوکران آنها — ، درعکسی مادر تو دیده می‌شد که با کلاهسیاه، کفش سیاه، کیف سیاه و یک کیسه خرید روی دست دانشجویان پلی‌تکنیک بهوا بلند شده بود. درعکس دیگری جمعیت زیادی از دانشگاه خارج می‌شد و تمام خیابان استادیو را پرکرده بود و همه‌جا پرچم سرخ در اهتزاز بود: اقلاً ده‌هزار نفر بودند و حتی یک‌نفر پلیس دیده نمی‌شد. ولی عکس‌هایی بود مربوط به‌وقایع بیست‌وچهار ساعت قبل، و خود خبر مربوطه خیلی با عکسها تفاوت داشت. کمی از نیمه‌شب گذشته اقلاً پنجاه‌تانک با توپهای نود به‌شهر هجوم آورده بودند و بیشتر آنها به‌طرف پلی‌تکنیک که دانشجویان آنجا را مرکز اصلی شورش کرده بودند، رفته بودند. درهای آهنی دانشگاه را شکسته بودند، تیراندازی کرده بودند و دهها نفر راکشته بودند: در میان کشته شده‌ها آن جوانک پیراهن چهارخانه هم که درآکروپولیس به‌تو تریتولو رسانده بود، دیده می‌شد. درحالیکه یکی از سرودهای ترا می‌خواند کشته شد، و هیچکس از او یادی نمی‌کرد. تاریخ به‌سیاهی لشکرها توجهی ندارد. «حالا من چطور برگردم، چطورا؟!!» با خشم ببری که به‌دام افتاده باشد، با قدم‌های بلند و لنگان در اتاق نیکلا قدم می‌زدی. وقتی بهت می‌گفتم آرام‌باش، سرنوشت است و ارادهٔ هیچ آدمی قادر به‌پیش‌بینی آن نیست، تمامی تأسف خود را تا سرحد نفرت برمن می‌باریدی: «تقصیر تست، تو، تو! تو بودی که با آن فکر سفر به امریکا وقت مرا تلف کردی! تو بودی که با آن کنسولگری‌که‌گرفتهٔ امریکا حواس مرا پرت‌کردی، با آن فاشیست‌های رذلی که حتی جرأت ندارند خودشان را آنطورکه هستند معرفی‌کنند! تو بودی که مرا به‌دفتر آن خرگوش زبان بریده بردی! اگر بخاطر تو نبود، امروز در آتن بودم! می‌توانستم باگذرنامهٔ خودم بروم، والان دیگر نمی‌شود! نمی‌شود!» و چشمانت پر از اشک ناتوانی و ناامیدی بود.

نیکلا با روزنامه‌های عصر آمد. در اولین ساعات سحر پلی‌تکنیک را تخلیه کرده بودند، دولت دوازده کشته و صدها زخمی را قبول کرده بود: کشتاری شده بود. سرکوبی به‌سالونیک، پاتراس، و روستاهای مگارا هم کشیده بود، ولی مرکز شورش درآتن بود و تانکها حتی در مقابل پارلمان موضع‌گرفته بودند و قرق‌نظامی از ساعت ٤ بعدازظهر شروع می‌شد. بهرحال مهمترین مسئله نطق پاپادوپولس در رادیو بود. در پیام رادیویی خودگفته بود دوباره حکومت‌نظامی

که در ماه اوت گذشته ملغی شده بود، برقرارگشته است تا بتوان نظم را اعاده کرد، چون — نظم — عمومی — از طرف — اقلیتهای — آلت — دست — کمونیسم جهانی — و سیاست‌بازان — بی‌شرف — مختل شده است.» «اینطورگفت؟» «آره.» «در رادیو، نه‌تلویزیون؟» «آره.» ناگهان خشم ببردر دام افتاده آرام‌گرفت و در نگاهت به‌من ملامتی احساس نمی‌شد. «خب، پس پاپادوپولس با یک هفت‌تیر به‌شقیقه صحبت کرده است. هفت‌تیر یوانیدیس. حالا دیگر پاپادوپولس جز عروسکی دردست یوانیدیس نیست، دموکراسی بازی قلابی‌اش تمام شد، رژیم او تمام شد، می‌خواست رژیم خود را با یک‌کمدی انتخاباتی قانونی کند، ولی ارتش به‌او پشت کرد. آن تانکها مال او نیستند، تانکهای یوانیدیس هستند: یوانیدیس بودکه شورش را تشدید کرد، اول گذاشت که شورشها باد شوند و بعد با خشونت خفه‌شان کرد؛ یوانیدیس بودکه کشتار پلی‌تکنیک را تدارک دید، تا ثابت کندکه پاپادوپولس ضعیف و بیعرضه است؛ امروز۔ یوانیدیس از هر جهت حکومت می کند، و به‌طرفداری جناح سختگیر ارتش.» «پس اگر الان برگردی، از لحظهٔ پیاده شدن به‌آتن تا مرگ به‌تو پنج دقیقه وقت می‌دهم.» این را نیکلا زیرلبی زمزمه کرد. تو مالیخولیایی خندیدی: «الان لازم نیست برگردم. هیچ فایده‌ای ندارد مگر آنکه مرا هم در سلول مجاور پاپادوپولس زندانی کنند.» «چی‌گفتی؟!» «می‌گویم که یوانیدیس اهل مصالحه نیست: پاپادوپولس را توقیف خواهد کرد. می‌گویم که همگی اشتباه می کردیم: صحبت شورش مردم نبود، کودتایی بود در داخل کودتا. این‌بار یوانیدیس کودتا کرد: برای کنارگذاشتن پاپادوپولس و استقرار دیکتاتوری، و یا بهتر بگویم یک دیکتاتوری کامل نظامی. تا یک هفتهٔ دیگر همه‌چیز روشن و رسمی خواهد شد.»

و پیشگویی تو تحقق یافت. در واقع، هشت‌روز بعد، یوانیدیس دستور توقیف پاپادوپولس را در منزل خودش صادرکرد. و ریاست جمهوری را به ژنرالی به‌اسم فدونه‌گیزیکیس تفویض کرد. همان ژنرالی که در سال شصت۔ وهشت حکم اعدام ترا امضاء کرده بود، و بعدها در زندان‌گودی به‌سراغ تو آمده بود تا ترا به‌خوردن غذا تشویق کند. «خواهش می کنم، آقای پاناگولیس، غذا میل کنید.» «بدون قاشق چنگال، آقای ژنرال؟ من سگ نیستم.» «مسلم است، آقای پاناگولیس، ولی باید نگرانی آنها را بفهمید. بمحض اینکه یک قاشق به‌شما می‌دهند، شما دیوار را نقب می‌زنید!» در افسانهٔ تو تقریباً همیشه همان بازیگران به‌صحنه می‌آیند: بندرت از صحنه خارج و از خاطره فراموش می‌شوند.گویی که خدایان از بارها و بارها استفاده از آنان بعنوان طعمهٔ دام

برای تو لذت می‌برند.

***

به‌هتل راحت خودمان در رم برگشته بودیم، و آنجا، در میان تعجب من تقاضا کردی همان آپارتمان قبلی را به‌ما دهند، آپارتمانی را که بعد از ورود توگرفته بودیم و در تو عقدهٔ گناهکاری ایجاد کرده بود و آن رفقای انقلابی‌نما هم سخت ملامتت کرده بودند. صبح بود که رسیده بودیم، و تو مرتب همه‌جا را بازرسی می‌کردی، پرده‌ها و چلچراغها و چراغهای روی میز و داخل بخاری دیواری و فنر مبل‌ها را: انگار بمبی مخفی کرده بودند. «دنبال چی می‌گردی؟» «هیچی.» «چرا بهم می‌ریزی؟» «س‌س‌س‌ت!» بالاخره بعد از اینکه برای بار صدم همه چیزها را بازرسی کردی، روی مبلی نشستی و با صدای بلند ندادادی: «هوم! نتی می‌گوید که من در تبعید هستم، ولی یوانیدیس جور دیگری فکر می‌کند. شنیده‌ام که فکر می‌کرده من در روزهای‌گذشته در آتن باشم، و بهمین دلیل دستور داده بود حتی زیرسنگهای پارتنون را بگردند. یوانیدیس آرام نمی‌گیرد. جنب‌وجوش یک روبسپیر کوچولو را دارد. و بعد از آنهم می‌داند که چطوری باید قدرت دیکتاتوری نظامی را حفظ کرد، می‌داند که در دیکتاتوری نظامی آن کسانی که در دولت و یا در ریاست‌جمهوری هستند حکمرانی نمی‌کنند، حکمران واقعی آن کسی است که تمام ارتشی را در اختیار دارد. بیچاره آوروف. دوباره باید از سر شروع کند، با همان سیاست پل‌زدن. و این بار باید با یوانیدیس طرف شود.» «آوروف؟» اصلاً انتظارش را نداشتم که دوباره این اسم سرزبان بیفتد: آوروف. «آره، آوروف. آره، همان کسی که شورش نیروی‌دریایی را ترتیب داد و بعدش همه‌چیز را اعتراف کرد، همان کسی که همیشه‌گلیمش را از آب بیرون می‌کشد. خدا می‌داند به‌پاپادوپولس چه قولی داده است، و خدا می‌داند دارد چه کلکی برای یوانیدیس جور می‌کند. شاید داردگیزیکیس را می‌پزد.» «چه ربطی به‌آوروف دارد؟» «ربط دارد. اوه، چقدرگرم است!» بعد پنجره را بازکردی، روی تراس رفتی، و با ایما و اشاره مرا به‌آنجا خواندی. با نارضایتی دنبالت آمدم: زمستان نزدیک بود و هوا سرد. «چرا، چه شده؟» «هیست! یواش حرف بزن!» «یواش؟ تو که داشتی نعره می‌زدی!» «چون می‌خواستم خوب بشنوند.» «کی؟» «همانهایی که‌گوش می‌کنند. مطمئنم که یک جایی میکروفون‌گذاشته‌اند.» «چه میکروفونی! کی میکروفون بگذارد!؟» «هر کسی، سفارت یونان، سرویس‌های جاسوسی امریکا، سرویس‌های جاسوسی ایتالیا، محض خوش خدمتی به‌سرویس جاسوسی امریکا، و سفارت یونان....» «پس دنبال میکروفون می‌گشتی؟» «درسته.» «خب، پس چرا وقتی برگشتیم

درست همین آپارتمان را خواستی؟» «چون هیچ‌جایی مطمئن‌تر از جایی‌که کنترل می‌شود، نیست. وقتی مسئله را می‌دانی، خودت احتیاط می‌کنی، و حتی می‌توانی حریف را با اطلاعات غلط فریب بدهی، می‌خواهی امتحان‌کنیم؟» «چه امتحانی؟» «خواهی دید. الان برگردیم توی اتاق. من می‌گویم‌که دارم به‌آتن می‌روم. تو فقط باید دنبال بازی مرا بگیری. نخندی‌ها، خوب؟» هوم، بهرحال از سرمای اواخر ماه‌نوامبر بهتر بود. و از آن‌گذشته، ماجرای میکروفون‌ها به‌سرت افتاده بود، و می‌بایست ترا راضی‌کنم. «قبول.» به‌اتاق نشیمن برگشتیم و تو باز هم شروع‌کردی به‌بلند حرف‌زدن، و جمله‌ها را خوب و روشن تلفظ‌کردن. «پس من فردا حرکت می‌کنم، طیارهٔ ساعت ۷ بعدازظهر را به‌آتن می‌گیرم.» «جا رزرو کرده‌ای؟» «نه، هرگز نباید رزرو کرد، نبایدآنها را متوجه‌کرد. آدم در لحظهٔ آخر می‌رود و جایی پیدا می‌کند. به‌نظر تو عاقلانه است‌که من اسم خودم را از دو روزقبل در لیست مسافرها بنویسم؟» «آلکوس، مگر می‌خواهی با اسم خودت، با‌گذرنامهٔ خودت حرکت‌کنی؟» «آره، شاید.» «من‌که خیلی نگرانم.» «همش بخیر می‌گذرد، بهت قول می‌دهم.» «آلکوس، می‌روی به‌آتن چه‌کارکنی؟!» «عجب ساده‌لوحی! معلوم است، می‌خواهی چکارکنم؟ یک سوءقصد، روشن شد!» «به‌کی؟!» «به‌یوانیدیس، پس می‌خواستی به‌کی؟»

حیله را واقعاً با دقتی شیطانی ترتیب داده بودی. برای شروع، به دوستی در آتن تلفن‌کردی وگفتی‌که فرد عصر به‌فرودگاه برود و ببیند چه اتفاق غیرعادی می‌افتد. مثلا جنب‌وجوش پلیسها طرف‌های ساعت هفت. بعد‌کارها را طوری ترتیب دادی‌که حدود چهل‌وپنج دقیقه قبل از پرواز آتن در فرودگاه رم باشی، و این نکته از همه موذیانه‌تر بود چون پای نیکلای بیخبر را هم به‌میان کشیدی. در آن هفته بنا بود نیکلا ترا به‌اشتوتگارت همراهی‌کند تا با چندنفر از تبعیدی‌های یونانی تماس بگیری. البته قاعده‌اش این بود‌که همدیگر را در زوریخ ببینید، ولی تو بخاطر این مسئله نیکلای بیچاره را به‌رم‌کشاندی. بدینصورت ترا با او نمی‌دیدند و هر نوع شکی در مورد مکالمهٔ با میکرفون ضبط شده از میان می‌رفت. «آلکوس، ولی خواهند فهمید‌که بلوف می‌زنی.» «متوجه نخواهند شد، بگذارکارم را بکنم. برای من‌کافیست‌که مرا وقتی او از گمرک خارج می‌شود با او ببینند. بعد خودم می‌دانم چطور فرارکنم و آنها تصورکنند‌که سوار طیاره شده‌ام.» بعدش دستور یک تاکسی دادی، و وانمود می‌کردی خیلی عجله‌داری. لطفاً — زود باشید — باید — به‌فرودگاه— برسم — بعد با یک‌کیف ظاهراً سفری از هتل بیرون آمدی، وبعد با حالت آدمی‌که به‌مسافرت

می‌رود و آخرین سفارشها را می‌کند، زیرگوش من چیزی زمزمه کردی. نمی‌بایستی بهیچ‌وجه قبل از تو به‌هتل برگردم و به‌سؤال کسانی که سراغ ترا می‌گرفتند جواب دهم، می‌بایست همدیگر را موقع شام با نیکلا ببینیم، قرار ما در یک رستوران، و ساعت دوازده شب هم می‌بایست از دفتر پست مرکزی به‌یک دوست تو در آتن تلفن کنیم و بپرسیم آیا اتفاقی افتاده است یا نه. محض رضایت تو من قبول می‌کردم، انگار که هوس و شیطنت یک بچه را تحمل کنم، بنظر من ماجرای میکروفون‌های مخفی شده اصلاً واقعیت نداشت. و اشتباه می‌کردم. نیمه‌شب بود که دوست تو از آتن گزارش داد که از ساعات اول بعدازظهر شروع کردند به‌محاصرهٔ فرودگاه، سرباز ارتشی در باند پرواز، ماشین‌های رادیودار، آمبولانس، خلاصه فقط تانک کم داشتند. و بدتر از همه وقتی پرواز ساعت هفت سررسید، همهٔ مسافرها را مثل جنایتکاران بازرسی کردند، و حتی یک اسپانیولی توقیف شد. یک اسپانیولی سی‌ساله، موسیاه، با سبیل. خلاصه، کم وبیش هم شکل تو. «حالا قبول کردی؟ میکروفون هست یا نه؟» لبخند پیروزی در صورتت برق می‌زد. ولی نیکلا سخت عصبی شده بود، و دیگر حتی مهربانی همیشگی خود را نداشت، دستمال سفید تاشده‌اش بهم خورده بود. می‌گفت یک مسخره‌بازی بیهوده بوده است، و دیر یا زود تاوانش را پس خواهی داد. تو می‌بایستی دست از این درگیری‌های شخصی و این دوئل‌های انفرادی برداری. تو می‌بایست سیستم کار خودت را عوض کنی، وگرنه هیچ‌چیز بدست نمی‌آوری. می‌خواهی مبارزهٔ مسلحانه بکنی؟ بسیار خوب، مبارزهٔ مسلحانه را با کارهای بچگانهٔ انفرادی شروع نمی‌کنند، باید با شرکت عدهٔ زیادی باشد. و می‌بایست این افراد را جستجو و پیدا کنی: بدون دلسرد شدن، و اگر ظرف یک هفته و یک ماه پیدا نمی‌کردی باید صبر داشته‌باشی. «یالا، برویم اشتوتگارت، از آنجا شروع کنیم، از آلمان.»

***

آلمان، فرانسه، سوئیس، اطریش، ایتالیای جنوبی و شمالی: چه سفرهای ناامید کننده و بیهوده‌ای بدنبال یافتن جنگجویانی در میان فراریان و تبعیدیان یونان. از این بدتر نمی‌شد. نیکلا، تسلیم و ناامید، ترا همراهی می‌کرد. من هرگز با شما نیامدم و بنابر این ناظر شکستهای تو نبودم، ولی دیدن قیافهٔ سرخورده‌ات کافی بود تا بفهمم، و یا آن طرزی که چمدان را می‌انداختی، با یک ضربه، انگار که انبان تلخکامی‌هایت باشد، و با چه صدایی زیرلب زمزمه می‌کردی: «حرف، حرف، حرف!» و بعد هم تعریف ماجرا، مثل همیشه. استقبال فاتحانه و گرم بمحض ورود، کف زدن فراوان در– میتینگهایی که در تآتر می‌گذاشتند، شام‌های مفصل و طولانی و کرکننده از صدای بوزوکی، چند محافظ شخصی که

با کلت سوپر اتوماتیک در کمر مواظب خواب تو بودند، ماچ وبوسه، در آغوش کشیدن‌ها، عرضهٔ زنهای رختخوابی، و در آخر کار حتی یک سگ هم پیدا نکردی که بگوید برویم علیه یوانیدیس با تفنگ بجنگیم. «به‌من بگو، آخر چرا؟!؟» چه سؤالی زایدی: دیده بودم که در خود یونان چطور واقعیات را ندیده می‌گرفتی، و دیده بودم که چطور همین مسئله باعث شد که نتوانی چند نفر داوطلب برای برنامهٔ آکروپولیس پیدا کنی، و همین نکته بود که در ایتالیا در مقابل تو سدی از ناراحتی و بی‌اعتمادی کشیده بود. خلاصه، در اینجا هم، هیچکس حاضر نبود در این برنامه‌های خودکشی مانند شرکت کند، علی‌الخصوص که از طرف هیچ حزبی و هیچ ایدلولوژیی تضمین نشده بود. در اینجا هم موضع سیاسی تو و تنهایی‌ات مسئله‌ای بود که هر نوع امتیاز کالای مبادلاتی بودن و سکهٔ خرج کردنی بخاطر تعادل جهانی را حذف می‌کرد: کیست— چه می‌خواهد— کی— برای او— تضمین— می‌کند. وقتی زهر دکترین‌ها وجدانها را مسموم و آنها را فلج می‌کند، فقط مغز رهبر خارجی و یا کمپیوتر اژدهای اعظم را از کار نمی‌اندازد؛ حتی مغز برادران ترا هم با همان عکس‌العمل‌ها مواجه می‌کند، و همان سؤالها پیش می‌آید: مگر ممکن است کارت نداشته‌باشد، عضو حزبی نباشد، جزو کلیسایی نباشد؟ و فایده‌ای هم ندارد که جواب بدهی که: او پاناگولیس است، همان کسی که می‌خواست شما را از شر مستبد نجات دهد، همان کسی که بخاطر این مسئله محکوم به‌مرگ شد و سالها در یک مرغدانی بی‌پنجره زندانی ماند! گذشتهٔ او ضامن شماست، حال او، صداقت و پاکی او! چشمهایشان بخاموشی نگاه می‌کرد، گوشهایشان نمی‌شنید. قبول، ولی کارت عضویت، ورقهٔ مشخصات او کجاست؟ سوسیالیست است، کمونیست است، بودایی است؟ و بدتر از همه، او نمی‌تواند با عبارات علمی ثابت کند چرا قبول یک ایدئولوژی و یا فرمول را اصلاً قبول ندارد. او که فیلسوف نیست، متفکر نیست: او که هرگز دربارهٔ مسائل تا عمق آن فکر نکرده است، او که علوم را به‌منطق نیاورده است. او فقط می‌تواند بگوید که یک انسان است، که انسان بودن یعنی آزاد بودن، یعنی شجاعت داشتن، یعنی مبارزه، یعنی قبول مسئولیت خود، و بنابر این باید تکان خورد و با این دیکتاتوری جنگید.

با این فیزیونومی، و تنها به‌اعتبار نام خودت، و باگذشته‌ات بعنوان تنها کارت معرفی، خود را به‌مهاجرین یونانی مقیم آلمان و فرانسه و سوئیس و ایتالیا معرفی می‌کردی و دائماً سرت به‌سنگ می‌خورد. دعوت تو به‌مبارزهٔ مسلحانه یا با آن جملهٔ ابدی — می‌خواهم — ولی نمی‌توانم — می‌دانی — من زن و بچه— دارم — رد می‌شد و یا اغلب نمی‌فهمیدند که تو به‌حساب کی

می‌خواهی آنها را تجهیز کنی، به کی تعلق داشتی، و پشت سر تو کی بود. و تازه بدون درنظرگرفتن اینکه بسیاری از آنها قبلاً توسط کمونیستها و یا طرفداران پاپاندرئو مصادره شده بودند. و، اگر با اولی‌ها هیچ نوع گفتگویی عملاً ممکن نبود، چون آزادیخواهی تو با دگماتیسم آنها برخورد سخت می کرد، دومی‌ها را سخت حقیر می‌شمردی: چون پیروان حکمرانی بودند که یک حزب را با اسم فامیلش اداره می کرد، و تازه آنهم با اسم فامیل پدر معروف و مرحومش. بخصوص خود حکمران را حقیر می‌دانستی: از همان روز اولی که ترا دیدم متوجه شدم که با چه تمسخری او را تحقیر می کردی. کافی بود شخصی اسم آندره‌ئاس پاپاندرئو را بزبان بیاورد تا تو فحش بدهی: «آن پرچانه! آن غیر مسؤول! آن مترسک عوامفریب!» با چنان خشمی و چنان کینه‌ای از او صحبت می کردی که اوایل فکر می کردم یک خرده حساب شخصی داشته‌باشی، نتیجهٔ سرخوردگی تو از وعده‌های او قبل از سوءقصد. چند سفر بیهوده بخاطر او، وعده‌های وفانشده و دروغهایش. و باز هم فکر می کردم شاید به‌زندگی راحت او درتورنتو حسرت می‌خوری و کینه به‌دل‌گرفته‌ای، چون عین بسیاری ازسر کرده‌ها تا در وطن خطری هست، در خارجه راحت زندگی می کنند، و بمحض آنکه خطرگذشت بر می‌گردند و حاصل فداکارهای دیگران را تصاحب می کنند. ولی وقتی شورش پلی‌تکنیک درگرفت و او به‌رم آمد و ادعا می کرد شورش را او برانگیخته و او رهبری می کند، ومرتب به‌او تلفن می‌زنند. آندره‌ئاس— چکار کنیم — بگو— چکار کنیم — آندره‌ئاس— و بعد هم‌گفته بود که کشته شده‌ها چهل‌نفر نیستند، چهارصدنفر هستند، بعد هم پانصد، ششصد، هزارنفر، معما برایم روشن شد. یعنی فهمیدم که، پاپاندرئو در نظر تو سرطان مشخص دوران ماست، و مسری مثل یک ایدئولوژی دگماتیک: مردم‌گرایی شارلاتانی کسی که بیهوده پارس می کند، انقلابی‌گری موسولینی وارکسی که خود راگول می‌زند و یا می‌خواهد ما را فریب دهد که مردم را دوست دارد، افراطی بودن تجریدی کسی که صفت سوسیالیسم را عین یک لباس مدروز بتن می کند، دروغی که صرفه دارد. بدینصورت متوجه شدم که ابداً مسئلهٔ درگیری شخصی تو با او نبوده است، تحقیر تو نسبت بـه‌او تمامی چپ‌نمایان سیاست باز را در بر می‌گرفت، تمامی آن ماجراجویانی راکه با عوامفریبی‌های خود مستمسکی به‌دست جناح راست می‌دهند تا کودتا کنند و پرچم نظم و قانون را برخ بکشند.

و درست از همین نوع چپی‌ها بودند، تکرار می کنم، که بیشتر از دیگران به‌تو پشت می کردند. واقعاً که چیزی ناامیدکننده‌تر از آن سفرها برای من قابل تصور نیست، با چنان قیافهٔ سرخورده‌ای برمی‌گشتی که فوراً می‌فهمیدیم باز

هم باخته‌ای. و یا با چهرهٔ بادکردهٔ کسی‌که باز هم به‌مستی پناه برده است. در واقع هم از همین دوره بود که مست‌کردن برای تو نوعی خودآزاری روزانه و عادی شد، نشانه‌ای از ناامیدی درونی‌که ترا نابود می‌کرد. و در همین دوره بود که سانچوپانزا سپر بلا و پرستار تو شد، و بیهوده‌کوشید با وسوسهٔ عشقی آرامش بخش و با خانه‌ای در جنگل ترا به‌قفس بکشاند.

# ۲

در تمام افسانه‌ها یک خانهٔ جنگلی هست، پناهگاهی مخفی برای قهرمان که برای استراحت و یا آمادگی جدال بعدی به‌آنجا می‌رود، و بدینسان: در افسانهٔ تو هم خانه‌ای در جنگل بود، در فلورانس، و در اوایل سال جدید مخفیانه به آنجا نقل مکان کردیم. می‌گویم مخفیانه، چون فقط معدودی دوستان بسیار نزدیک از وجود آن خبر داشتند، که از آن میان عدهٔ کمتری هم آدرس آنرا می‌دانستند، از آن‌گذشته پیدا کردن آن واقعاً سخت بود: در محل بسیار دنجی بود، نمرهٔ خانه باگذشت زمان چنان سفید شده بود که تقریباً خوانده نمی‌شد، و اشخاص معدودی که به‌دیدن ما می‌آمدند، چنان سردرگم می‌شدند که دفعهٔ بعد بهیچوجه نشانی آن را بیاد نمی‌آوردند. یادت هست؟ آن خیابان پر از درختان Polatoni و Tigli را که از شیک‌ترین محلهٔ شهر بالا می‌رفت و درکنارش یک دیوار بزرگ بود، و در امتداد همین دیوار و درست در محل ایستگاه اتوبوس، دری نیمه پوشیده از سبزی وجود داشت، و بعد از در ورودی یک کوچهٔ اختصاصی اول مستقیم و بعد منحنی‌وار پایین می‌رفت و دورادور آنرا پارکی از درختان کاج و سرو، Ipocastani گرفته بود. و در انتهای کوچهٔ پرپیچ وخم، در پس انبوهی از شمشادهای بسیار زیبا، خانه بود: یک ویلای چهار- طبقه که قبلا خانهٔ مسکونی اختصاصی یک خاندان اشرافی بود، و حالا در آن سه چهار خانوار زندگی می‌کردند. بعد از مرگ صاحبخانه، ویلا را به آپارتمانهایی تفکیک کرده بودند، و خانهٔ ما یک آپارتمان درست وحسابی نبود: اتاقی داشتیم در طبقهٔ سوم وگوش شمالی، نوعی استودیو که یک ورودی اختصاصی داشت و پلکانی با شش پاگرد تند و بلند، و سرپله‌ها هرگز با کسی روبرو نمی‌شدیم مگر یک سگ کوچولوی پر جنب‌وجوش، و یک سگ شکاری «تریهٔ»ی خرناس کش.

ولی اتاق خیلی وسیع بود، با حمامی و آشپزخانه‌ای، و پر از نور از پنجره‌های خیلی بزرگ، یکی از پنجره‌ها به‌ایوانی بانرده‌های آهنی قدیمی باز می‌شد، و در مقابل آن کوچهٔ درختی در پشت شمشادها به‌یک دوراهی می‌رسید که دورا-دور آنرا بوته‌های انبوه بنفشه پرکرده بود، پنجرهٔ دیگری به‌پشت پارک باز می‌شد. و از آنجا فقط درختها دیده می‌شدند: زیبا و انبوه، و بعضی آنچنان بزرگ بودند که لااقل صد یا دویست‌سال داشتند، و بعضی دیگر چنان نزدیک بودند که با دست می‌توانستی آنها را بگیری؛ مثلاً یک درخت بلوط بزرگ چنان نزدیک ساختمان بود که شاخه‌هایش در ایوان گل کرده بودند و اگر می‌خواستی می‌توانستی بلوط‌هایش را بدون درازکردن دست بکنی و یا پوستهٔ براق و لاکی آنرا لمس کنی. ولی زیباترین چیز اتاق جای دیگری‌بود، روی دیوار روبروی پنجرهٔ بزرگ یک ردیف طولانی کمد آیینه‌دار وجود داشت و تصویر درخت بلوط و سرو در آن آیینه‌ها منعکس می‌شد، انگارکه بجای اتاق در جنگل باشی. و اگر شیشه‌ها را باز می‌کردی این تصور به‌پرندگان هم دست می‌داد و بیخبر از واقعیت به‌اتاق می‌آمدند تا بر شاخه‌ای بنشینند، ولی بمحض آنکه به‌آیینه‌ها می‌خوردند و می‌دیدند شاخه‌ای وجود ندارد، وحشت‌زده در جا می‌ماندند، و بال-زنان می‌خواستند از آن سدفریب دهنده بگذرند، بعد بین سقف‌ها و دیوارها بدنبال برگی و شاخی پرواز می‌کردند، که می‌بایست وجود داشته‌باشد ولی نبود، بالاخره روی چلچراغ کز می‌کردند، ناله می‌کردند و جیک‌جیک کنان — به-شاخه‌های دیگر چلچراغ می‌جهیدند: عاجز و وامانده در تشخیص حقیقت از سراب. برای‌اینکه بروند می‌بایست با باد دادن یک‌حوله کمکشان کرد. «جا! جا! بیرون! برو!» یک روز صبح، یک‌سینه‌سرخ به‌اتاق آمد. با چنان اشتیاقی وارد شد که فوراً محکم به‌آیینه و تصویر خود خورد و افتاد و یک بالش شکست. خیلی کوچک بود، شاید اولین پروازش بود؛ تو با لطافت عجیبی بلندش کردی. می‌لرزیدی. بال پرنده را با یک چوب کوچک و نوارچسب مرهم بستی و برایش در یک کلاه لانه‌ای تهیه دیدی. دوروز ودوشب تمام با جیک‌جیک عجیب‌آرامی ناله کرد، ناله‌اش فقط در صبح سوم قطع شد و تو از جا پریدی: «خوب شد، خوب شد!» ولی خوب نشده بود، مرده بود. در حال لوازش آن پشتهٔ کوچک پرهای بیجان زمزمه کردی: «سراب تراکشت، می‌بینی اگر دنبال چیزی که وجود ندارد بدوی چه عاقبتی در انتظارت است.» بعد جسد پرنده را در یک جعبه حلبی گذاشتی وزیر درخت سرو دفن کردی.

خانهٔ جنگلی معایب بزرگی هم داشت. مثل همان کوچهٔ که هیچ پناهگاهی نداشت. و نه تنها خیلی خلوت بود و همهٔ خانه‌ها درهایشان محکم

بسته بود بلکه هیچ مغازه‌ای و یا محل رفت و آمد و برخورد با دیگران را هم نداشت، مگر همان ایستگاه اتوبوس که پرنده در آن پر نمی‌زد. در عوض در خانهٔ ما همیشه باز بود، و در تمام کوچه حتی یک تیر چراغ برق وجود نداشت، و بدین‌خاطرشبها کوچه تاریک تاریک بود و از درورودی تا در خانه می‌بایست صدمتری را در تاریکی مطلق راه رفت: اگر کسی خیال حمله به‌تو را داشت، و یا می‌خواست ترا برباید یا بکشد کافی بود پشت یک درخت یا بوته‌های شمشاد کمین کند. البته، شبها احتیاط می‌کردیم و با تاکسی رفت وآمد می‌کردیم، ولی راننده‌ها بندرت تا در خانه می‌رفتند، و یا اگر می‌رفتند حتی منتظر نمی‌ماندند که ما کلید را در قفل فرو کنیم: بنابر این قاتلین احتمالی می‌توانستند از تاریکی بیرون بیایند و به‌تو حمله کنند. من این نکات را در نظر داشتم و در اجاره کردن خانه مردد مانده بودم، ولی توگفتی که زیبایی هم خطر خودش را دارد، و برای یک همچو جای زیبایی ارزش دارد آدم خطر کند. چنین بود که قرارداد بستیم و خانه را آراستیم. تابلوها به دیوار، کتابهادر قفسه، میزتحریری در یک‌گوشهٔ مناسب، یک مبل تابدار درکنار ایوان، و حتی یک چراغ قیمتی تیفانی روی میز. و تو وعده می‌دادی: «خواهی دید، در اینجا راحت و آرام خواهم شد!»، و وفا کردی، در اوایل. در آن اوایل لحظاتی بود که من تصور می‌کردم دوباره به خوشبختی قبلی رسیده باشم. شبها با شوری لذت‌بخش یکدیگر را دوست می‌داشتیم و در آغوش هم بخواب می‌رفتیم، آنچنان که تختخواب دونفره خیلی بزرگ بنظر می‌رسید. روزها می‌توانستیم با هم سرمیز کار کنیم هیچیک مزاحم دیگری نبودیم، با هم در پارک قدم می‌زدیم، درکافه‌های مرکز شهر قرار می‌گذاشتیم، مثل تازه نامزدها بظاهر شاد و بیخیال بودیم. روزی یک‌انگشتری نامزدی برلیان برای من به‌خانه آوردی، منهم فوراً یک انگشتری‌نامزدی پلاتین برای تو خریدم، ولی اندازه را اشتباه کرده بودم و مجبور شدی بجای انگشت نامزدی آنرا به‌انگشت کوچکت فرو کنی، و چقدر می‌خندیدم وقتی با تلفظ اشتباه بجای لغت انگشتری* در ایتالیایی لغت‌گوسفند** را بکار می‌بردی و غر می‌زدی: «چه گوسفند کوچکی!»

طبیعتاً گهگاهی هم‌بدخلق می‌شدی. مثلاً وقتی از پست‌مرکزی شهر نامه‌هایت را دریافت می‌کردی. مخصوصاً آدرس خود را در پست‌مرکزی‌گذاشته بودیم تا خانهٔ جنگلی را پیدا نکنند، و در میان‌نامه‌هایی که از آتن برایت می‌رسید،گاهی مطلبی می‌یافتی که عقدهٔ‌گناهکاری را در تو بیدار می‌کرد و احساس می‌کردی تبعیدی باشی. بهرحال تعادلی غیرمنتظره در تو ایجاد شده بود و جای

* anello ** agnello

هیستری سفر به‌آلمان و سوئیس و فرانسه راگرفته بود، و آنچه در آنزمان می کردی عاقلانه می‌نمود: مقاله‌هایی با عنوان «مقاومت در یونان» برای یک روزنامهٔ چاپ رم می‌نوشتی، اشعار خودت را جمع‌آوری می کردی تا درکتابی با متن یونانی و ایتالیایی بچاپ برسد، طوری که بتوان آنرا در یونان هم منتشر کرد، و بعد هم مهرهایی درست می کردی تا بتوان با آنها علیه شورای‌نظامی اعلامیهٔ دستی درست کرد. این کار آخری واقعاً شاهکاری بود، چون چاپ اعلامیه در یونان مستلزم داشتن یک چاپخانهٔ مخفی بود، یعنی تجملی که فقط کمونیستها و پاپاندرئیست‌ها* قدرت تحمل مخارج آنرا داشتند: در عوض با این مهرها کافی بود آدم کمی کاغذ و یک بالشتک جوهری داشته باشد تا هرچه می‌خواهداعلامیه علیه شورای نظامی‌چاپ کند. بین شعارهای حک شده در مهرها چندتایی‌هم‌برای آکروپولیس بود: Agonas Kata tis tirannias_Agonas dia tin elefteria مبارزه علیه استبداد— مبارزه برای آزادی. صدوپنجاه‌تایی از این مهرها سفارش داده بودی، به‌بزرگی یک پاکت سیگار و بنابر این راحت و قابل حمل، و بعد آنها را در ته چمدانهایی جاسازی می کردی و بتدریج به‌مسافران عازم آتن می‌دادی. سه‌تا از این چمدانها به‌مقصد رسیده بود، و چهارچمدان دیگر درکمد آیینه‌دار انتظار می کشید. در آن زمان خیلی کم مشروب می‌خوردی. تا وقت شام فقط آب‌پرتغال می‌نوشیدی: در تمام آن دوره فقط سردو سه‌شام سرت‌گرم شد. ولی مستی ملایم مرحلهٔ اول، یعنی آن سرمستی که زبان را باز می کند و آدم طنز می‌گوید. «قبول، امشب پرهیز نکردم. ولی مگر می‌شود آدم با سقراط وکریتون و فدونه و سیمیا باشد و آب‌پرتغال بخورد؟» تنها مورد نگرانی من سفر اسرارآمیزی بودکه به‌سوئد کردی. «باید بروم به‌استکهلم.» «بازهم دنبال مهاجرین؟!» «نه نه.» «پس چرا می‌روی به‌استکهلم؟» «اوف! باز هم بازپرسی شروع شد؟» از استکهلم با یک پاکت و یا بسته برگشتی و آنها را درکشوی میزتحریر قفل کردی، بعد هم کلید را درجیبت‌گذاشتی و علتش را به‌من نگفتی. «آلکوس، چی قایم کردی.» «هیچی.» «باز هم تریتولو است؟» «چه تریتولویی!» از این کار خوشم نیامده بود و مرتب با دلهره به‌آن کشو نگاه می کردم. ولی دیگر از مبارزهٔ مسلحانه صحبت نمی کردی، و همینطور از بازگشت به‌آتن.

ولی بعدها خیلی زود متوجه شدم که تمام آن تعادل زندگی، و آن خوش‌خلقی تو یک صحنه‌سازی بود تا مرا فریب دهی.

***

«هنر از احتیاج‌زاده می‌شود و در ثروت می‌میرد.» «فقط در بعضی موارد درست

* طرفداران پاپاندرئو.ـم.

است، آلکوس: مگر می‌توانی بگویی که مجسمه های فیدیاس* هنر نیست؟ نمی‌توانی بگویی کاپلاسیستینا** هنر نیست. هردوی اینها از احتیاج زاده نشده‌اند در ثروت زاده شده‌اند.» «پوزه‌ات را ببند. با تو که حرف نزدم، دارم با او حرف می‌زنم.» سرمیز شامی بودیم با ناشری که قرار بود کتاب شعر ترا چاپ کند و آنروز اوراق تصحیح شده را آورده بود. بنابراین اگر تنها بودیم کمتر عصبانی می‌شدم. «چطور به‌خودت اجازه می‌دهی؟ بی‌ادب!» «گفتم پوزه‌ات را ببند. تو از فیدیاس چه می‌فهمی، هنوز سیگارکشیدن هم بلدنیستی. نگاهش کن، حتی نمی‌تواند از دماغ نفس بکشد. اگر نمی‌توانی با دماغ نفس بکشی، پس چرا سیگار دود می‌کنی؟» «هرکس هر جور دلش بخواهد سیگار می‌کشد، من هم از نفس‌دماغی خوشم نمی‌آید. بهرحال فیدیاس چه‌ربطی به سیگار و دماغ دارد.» این را ناشرگفت و ماتش زده بود. و بعد به‌قصد واضح آرام‌کردن خشمی که در من اوج می‌گرفت، سیگاری روشن کرد و فقط با دهان نفس می‌کشید و بس. ولی فقط حملهٔ بی‌معنی ترا تشدید کرد. «خب، حالا اتحاد می‌کنیم، هان؟ از ضعفا دفاع می‌کنیم؟ نه، او ضعیف نیست، شک نداشته‌باش، از من قویتر است. از آهن ساخته شده. قلبش هم از آهن است! هرگز او را در حال‌گریه دیده‌ای، هان؟» عجیب، واقعاً عجیب بود. هرگز چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. «نه‌تنها سیگارکشیدن بلدنیست، حتی نمی‌تواند از فندک استفاده کند. اقلاً سی‌ثانیه قبل از روشن‌کردن در فندک را باز می‌کند وکلی‌گاز به‌هدر می‌دهد. و تازه همهٔ کارهایش را بدانجام می‌دهد. می‌دانی چطوری تمبر می‌چسباند؟ با عکس سر به‌ته، مثلاً نقشهٔ ایتالیا سر به‌ته. وقتی هم بهش می‌گویی، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید فرقی ندارد. این زن احترام هیچکس را ندارد. به‌هیچکس و هیچ‌چیز عقیده ندارد.» اگر مشروب خورده بودی، می‌گفتم داری مست می‌کنی. ولی آنشب به‌مشروب توجه نداشتی و فقط یک‌گیلاس شراب زده بودی. از قبل هم بین ما دلخوری وجود نداشت. در واقع هم، قبل از به‌میان‌کشیدن اینکه هنرزادهٔ احتیاج است و در ثروت می‌میرد، خیلی مهربان و مؤدب بودی. نکند داری دیوانه می‌شوی؟ دیدم که در قیافهٔ ناشر هم چنین

* فیدیاس: (۴۹۸—۴۳۲ قبل‌از میلاد) مجسمه‌ساز یونان باستان در عصر پریکلس، و یکی از بزرگترین هنرمندان‌یونان باستان. مهمترین شاهکارهای‌او مجسمهٔ «آتنا پارتنوس» در پارتنون آتن و «زئوس» در معبد المپیا بوده است.ـن.

** نمازخانهٔ سیستین: نمازخانهٔ اختصاصی پاپها در واتیکان که به‌فرمان پاپ سیکستوس چهارم ساخته شد (۱۴۷۳). شهرت این نمازخانه بسبب تزیینات و نقاشیهای دیواری پروجینو، بوتیچلی، گیرلاندایو و دیگر نقاشان قرن پانزدهم دیوارهای دوطرف آن را زینت داده است و بر دو دیوار دیگر و سقف نمازخانه شاهکارهای خارق‌العادهٔ میکل‌آنژ منقوش است. موضوع نقشها همه از تورات گرفته شده است.ـن.

سؤالی نقش بسته است، هر چند که بهت اولیهٔ او هم داشت به‌خصومت می‌گرایید. «مسلم است، آلکوس، آدم برای تحمل کارهای عجیب تو باید از آهن باشد. حتی قلبش. من اگر جای او بودم تا حالا سکته کرده بودم.» «اتحاد! اتحادها ادامه دارد!» «مسئلهٔ اتحاد نیست، آلکوس. مسئله...» «مسئله اینست که نمی‌دانی کاپلاسیستینا را کی کشیده است. زودباش، بگو کی کاپلاسیستینا را کشیده؟» «وینستون چرچیل، آلکوس.» «خب، زنده باد. بگو ببینم حرفهٔ اصلی وینستون‌چرچیل چه بود؟» «قهرمان بسکتبال.» «عالی شد. وینستون چرچیل کی مرد؟» «در سال ۱۹۶۰ و در نود ویک سالگی.» «غلطه، غلطه! وینستون چرچیل در سال ۱۹۶۷ و در هشتادسالگی فوت کرد.» هوم، به‌اوهم بند کرده بودی، ولی با شوخی: چه بهتر. من‌هم می‌توانستم سکوت دلخوری خود را بشکنم و در بازی شرکت کنم. «آلکوس، حق با اوست. وینستون چرچیل در سال شصت وپنج و در نود و یکسالگی فوت کرد.» «گفتم در شصت وهفت‌و هشتاد سالگی.» «نه، آلکوس. متأسفم که باید حرفت را رد کنم و بگویم درست در سال شصت وپنج. روز ۲۴ژانویه ۱۹۶۵. خوب بیاد دارم، چون آنروز در لندن بودم و روز بعدش پسرم به‌دنیا آمد.» صدای ناشر خشک وگرفته بود و جدل‌جویی در آن احساس می‌شد. درست همان چیزی بود که احتیاج داشتی و لحن صدایت عوض شد: «دروغ میگی.» «من دروغ نمی‌گویم، از هرکس می‌خواهی بپرس. از آرشیو یک روزنامه تحقیق کن.» گفتم: «من می‌روم سؤال کنم.» و بلند شدم، برگشتم، و: «دائرةالمعارف را نگاه کردند. چرچیل ۳۰ نوامبر ۱۸۷۴ به‌دنیا آمده و ۲۴ ژانویه ۱۹۶۵ فوت کرده است. تاریخ است.» «آرشیوها اشتباه می‌کنند. دایرةالمعارف‌ها اشتباه می‌کنند. تاریخ اشتباه می‌کند.» «تو هم گندش را درآوردی!» «آره، پس اینطور؟ خیلی خوب» یک مشت پول روی میز ریختی، غذا را تمام‌نکرده از رستوران در آمدی. بدون خداحافظی.

وقتی نیمه‌شب به‌خانه برگشتم، مطمئن بودم که در خانه هستی. ولی خانه خالی بود و آن کشو همیشه بسته، بازمانده بود، فقط جعبه مانده بود. پاکت نبود. خدایا، چه‌چیزی در آن بود؟ درهای کمدآیینه‌دار را بازکردم: می‌خواستم ببینم آن چهارچمدان مهردار هنوز هستند. اگر بودند احتمالاً نرفته بودی. ولی دوتا از چمدانها نبودند، بنابر این حتماً به‌آتن رفته بودی. با یک گذرنامهٔ جعلی: گذرنامهٔ جعلی حتماً در آن پاکت بوده است. و جعبهٔ کوچک؟ در آن چه بود؟ بازکردم. یک کلاه‌گیس، بور بلوطی، مردانه. پس، شاید به آتن نرفته بودی. نکند رفته‌باشی به‌زوریخ؟ به‌نیکلا تلفن کردم: «منتظر او

هستی؟ باید بیاد خانهٔ تو؟» «نه.» «ممکن است بیخبر بیاید؟» «نه، چرا سؤال می‌کنی؟» «چون...» «الان حرکت می‌کنم.» و فردا صبح، پیدایش شد، با آن دستمال چهار تا شده در جیب کت، و چشمهای صبورتر از پیش. «وقتی از سوئد برگشت اوقاتش تلخ بود یا خوش‌خلق؟» «خوش‌خلق، عالی.» «پاکت چه اندازه‌ای بود؟» «عادی.» «به‌بزرگی یک گذرنامه؟» «کم و بیش.» «پس اینطور، الان با یک پاسپورت سوئدی بنام آقای برسن و یا اریکسن در حال سفر است.» «آخر چرا به‌من نگفت؟» «بهمان دلایلی که در دهات ساکت بود ولی نقشه می‌کشید: نمی‌خواست که تو نگاهش داری. سبک کار او اینست، نه؟ حتی همان که ترا تحریک کرد، به‌تو توهین کرد، جزء سبک کار اوست. اصلاً جزء حقه‌های اوست. اگر او به‌تو توهین نمی‌کرد، تو هرگز به‌او توهین نمی‌کردی. و در نتیجه بهانه‌ای برای رفتن نداشت و ممکن بود تو دنبالش بیفتی: فقط دعواست که یک سفر غیرمنتظره را قابل قبول می‌کند و احتیاجی هم به‌دروغ و توجیه نیست.»

«می‌بایست این نکته را در نظر می‌داشتم.» «بهرحال از راه دیگری ترا از کوره‌بدر می‌کرد. درهنر تحریک کردن دیگران واقعاً استاد است، و خدا می‌داند چندوقت راجع به‌این کمدی فکر کرده است. در بعضی مسائل صبر غیرانسانی دارد.» «به‌من اعتماد نکرد.» «نه، استدلال خودش را بکار برده: می‌گوید کسی که نمی‌داند، حرف نمی‌زند. اگر ندانیم کجاست و چکار می‌کند، سکوت زحمتی ندارد. اگر بدانیم، سکوت انتخاب می‌شود و خطر خیانت پیش می‌آید. و از آن گذشته او یک قاعدهٔ دیگر هم در زندگی دارد: قبل از اینکه خود را به‌ماجرای خطرناکی بیندازد، با تمام کسانی که دوست دارد و دوستش دارند، قطع رابطه می‌کند. و معمولاً با توهین و با خشونت، و تصور می‌کند که یک آدم فحش‌خورده و توهین شده از مرگ یا زندانی شدن او کمتر رنج می‌برد. و این مسئله برای او سنگین است، حرفم را باور کن، دیشب می‌بایست خیلی پریشان حال باشد. همین کشوی نیمه‌باز یک نمونه، این کلاه‌گیس فراموش شده یک نمونهٔ دیگر. فکر می‌کنم فراموش کرده باشد. آه! امیدوار باشیم که یک شیرینکاری مخصوص در سرداشته‌باشد، یک درگیری تازه که اقلاً کمی به‌او روحیه بدهد و از ناامیدی بیرونش بکشد. ولی چندان امیدی هم نیست: حالا که دیگر همهٔ تبعیدی‌ها و مهاجران او را رد کرده‌اند، حتماً مصمم‌تر شده که نشان بدهد تنهایی هم قادر به‌هر کاری هست.— من — به هیچکس— احتیاجی— ندارم—، همهٔ کارها— را— به‌تنها— خواهم کرد—، بدون کمونیستها—، بدون پاپالدرئیستها— بدون خداولدگار عالم —. او هرگزعوض نخواهد شد.» «و حالا، نیکلا؟» «هیچی. فقط باید صبر بکنیم. و امیدوار باشیم

که برگردد.»

روز چهارم برگشتی. یک زنگ تلفن و: «من هستم، اینجا!» «کجا؟» «ایستگاه راه‌آهن رم! الان ترن می‌گیرم و می‌آیم!» و سرساعت بعد پیدایت شد، باریش بلند، کثیف، ژنده وچروکیده، بدتر ازگدایی که‌سه‌شب‌و سه‌روز درفاضلابها خوابیده باشد. ولی در صورتت لبخندی دیده می‌شد که‌گویی بچه‌ای هستی و در امتحان قبول شده‌ای و یا «مسابقه‌ای. «آنجا بودم، آنجا بودم! یک حمام بکنم و بعدش همه‌چیز را برایت تعریف می‌کنم!» بعد وان را پر کردی و با جیغ های بچگانه و شاد در آن شیرجه زدی، و ماجرای دیوانگی‌ات را مفصل تعریف کردی: بدون یک کلام عذرخواهی دربارهٔ ماجرای چرچیل و فحش هایی که داده بودی. و طبیعتاً به‌یونان رفته بودی. با همین سبیل ها، با همین پیپ، با همین کوبولوی، شناختنی در میان هزار چهرهٔ دیگر، با اولین پرواز صبح در آتن پیاده شده بودی، و با خیال راحت‌گذرنامهٔ سوئدی آقای برگن‌گوستاوسون را بیرون کشیده بودی، و خود را به‌پلیس مرزهوایی معرفی کرده بودی. حساب تو این بود که بعضی اوقات مأمورین پلیس به‌قیافهٔ مسافر نگاه می‌کنند ولی در واقع او را اصلاً نمی‌بینند، بنابر این فقط به‌مقایسهٔ عکس پاسپورت با عکس افراد مشکوک قناعت می‌کنند، البته این مسئله بندرت اتفاق می‌افتاد، ولی هر چه باداباد: وقتی آدم راه دیگری نداشته‌باشد، باید‌ریسک کند، به‌شالس پناه ببرد. Rouge ou moir, le jeu est fait, rien me va plus. مأمورپلیس باحواس‌پرتی گذرنامه را ورق زده بود، در لیست افراد تحت تعقیب اسم آقای برگن‌گوستاوسون راگشته بود، و بعد با خمیازه‌ای از تو تشکر کرده بود: «Thank you very much» در دست‌راست کیف بزرگتر را داشتی، همان کیفی که یک جاسازی بزرگی داشت که حتی بیست وهفت مهر در آن تپانده بودی، دردست چپ کیف کوچکتر را داشتی که دوازده عدد مهرداشت؛وقتی به‌مأمورین گمرک رسیدی خیالت اصلاً راحت نبود: ممکن بود که بازهم گذرنامه را کنترل کنند، و یا متوجه شوند که کیف‌ها سنگینتر از حد معمولند. ولی اگر آدم به‌این حرفها فکر کند که کاری پیش نمی‌رود، نه؟ بنابر این وانمود کردی که کیف‌ها خیلی سبک هستند. دم در به‌مأمورگمرک رسیدی، حالت حواس‌پرتی به‌خود گرفتی، انگارکه چیز جالبی-نداری— نخیرآقا، سیگار، مشروب، و هدیه‌جات ندارم، فقط یک مقدار مهرچاپ اعلامیه علیه‌شورای نظامی دارم ولی به‌شما نمی‌گویم، چون خیلی احمقید، خیلی تنبل هستید و نمی‌توانید پیدا کنید. ولی اگر تنبل نبودند؟ اگر احمق نبودند؟ باز هم Rouge ou moir, le jeu est fait,rien va plus. آنهم به‌خیرگذشت. به‌شهر رسیدی و دلت عجیب هوس باغ پرتغال و لیمو را کرده بود، دلت می‌خواست

مادرت را در آغوش بکشی، ولی طبیعتاً به‌خانه نرفته بودی، بیست‌وچهارساعتی در منزل یک دوست مخفی ماندی. مهرها را همانجا گذاشتی و چهارنفر از رفقایت را ملاقات کردی و اسم دسته راگذاشته بودی «ارتش خلقی مقاومت مسلحانه». از این اسم خیلی خوشت آمده بود چون مجموع حروف اول کلمات آن لغت Laos را تشکیل می‌داد، یعنی مردم. Laicòs یعنی خلقی. Amtochì یعنی مقاومت. Oplofori یعنی مسلحانه. Stratòs یعنی ارتش. در واقع همهٔ مهرها هم زیرنویس Laos داشتند. «آخر با یک ارتش چهارنفری می‌خواهی چکار کنی؟ !» «خواهی دید. فعلاً که آنهارا به‌چهار هنگ تقسیم کردم: لائوس ۱، لائوس ۲، لائوس ۳، لائوس ٤. یک‌نفر در هر هنگ.» «تو دست از بلوف زدن برنمی‌داری؟» «نه.»

روز بعدش را کاری کرده بودی که بیشتر از همه به‌تو فشار می‌آورد: یعنی کفت کردن یوانیدیس. سیستم انتخاب شده خیلی ساده بود: می‌بایست در چند نقطهٔ مختلف آتن ظاهر شوی و فوراً محلت را تغییر دهی. در یک کافه، در یک پیاده‌رو، در یک تاکسی، و توقفی در سالن یک هتل، و بمحض آنکه فریاد فرو خوردهٔ «پاناگولیس! پاناگولیس!» را می‌شنیدی غیب می‌شدی تا از جای دیگری سردرآوردی، مثلاً در یک محلهٔ خیلی دورتر تا تعجب و حیرت آنها بیشتر شود. پاناگولیس برگشته، او را در میدان قانون اساسی دیده‌اند. نه، جلوی در پلی‌تکنیک بود. نه، در کلوناکی. نه، درکیپسلی، نه، در پاگراتی. نه، در پلاکا. نه، در پیره‌ئوس. نه، درگلیفادا. ممکن نیست، چرا هست، خودم خوب نگاهش کردم، خودش بود، با همان سبیل، همان پیپ و همان کوبولوی، سلامش هم کردم، به‌اسم صدایش کردم. و یا: می‌خواستم سلامش کنم، صدایش کردم، ولی وقتی از خیابان رد شدم، غیب شده بود. خیلی زود این شایعات به‌خبری تبدیل شد و خبر به‌مرکز فرماندهی ا. اس. آ. رسید، و اشکال در این بود که یوانیدیس باور نمی‌کرد. «تو ازکجا می‌دانی؟» «می‌دانم، چونکه دوبار به ا. اس. آ. تلفن کردم. و به‌آنها گفتم: مواظب باشید، پاناگولیس اینجاست، به ژنرال خبر بدهید. تلفن چی جوابم داد: قبلاً هم خبر رسیده، حقیقت ندارد. کمی بعد دوباره تلفن کردم: مواظب باشید حقیقت دارد، پاناگولیس من هستم. می‌دانی آن احمق چه جوابم داد؟ گفت: من هم کارامانلیس هستم. در اینجا فکری به سرم آمد، می‌بایست یک مدرک غیر قابل انکار برایش بفرستم. با یکی از دوستان به‌آکروپولیس رفتم، و در مقابل پارتنون با یک روزنامهٔ باز همان روز عکسی گرفتم. چون می‌خواستم تاریخ و عنوانهای روزنامه بخوبی دیده شود، متوجه شدی؟ اگر عنوانها را نمی‌دیدند، فکر می‌کردند یک عکس قدیمی باشد. دادم یک عکس اندازهٔ کارت‌پستال چاپ کردند و کارت را نوشتم و برای یوانیدیس فرستادم:

تقدیمی‌الساندرو پاناگولیس که هروقت دلش بخواهد به‌یونان می‌آید، و مایل است که تو هم بدانی.» «باور نمی‌کنم.» «قسم می‌خورم!» و از وان حمام بیرون پریدی تا کپی عکسها را برایم بیاوری. همانطور بود که می‌گفتی. «چطور برگشتی؟» «هوم! این یکی سخت بود. نه، اصلاً معجزه بود. کارت‌پرواز را دوستی گرفته بود، ولی‌گذشتن از کنترل‌ها مشکل بود، چقدر می‌ترسیدم. بعد یک دستهٔ سی‌نفری توریست دیدم و قاطی آنها شدم. آنقدر شلوغ بازی در می‌آوردند که پلیس بیچارهٔ تک‌وتنها بکلی‌گیج شد. اصلاً نفهمید در میان ما برگن‌گوستاوسون کیست،گذرنامه را مهر زد. نگاه کن.»

نگاه کردم و از وحشت افتادم. نه برای مهر که همان مهر عادی‌فرودگاه آتن بود، بلکه بخاطر عکس‌گذرنامهٔ جعلی تو برای رفت و برگشت. این برگن-گوستاوسون جوانکی بود همانقدر شبیه به‌تو که یک چینی سفیدپوست شبیه یک سگ نژاد آلان سیاه‌رنگ باشد. صورتی داشت ظریف و بچگانه، با خطوطی آنقدر لطیف که در وهلهٔ اول فکر می‌کردی یا بچه باشد و یا دخترکی. موهایی چنان بور و چشمهایی چنان روشن که آدم فکر می‌کرد زال باشد. تاریخ تولد او هم بخوبی با ظاهرش می‌خواند: هیجده سال. «آلکوس، دیوانـه‌ای.» «هوم... شاید حق داشته‌باشی. باید عکس‌گذرنامه را عوض کنم. یا شاید سبیل‌ها را بزنم.»

***

نه‌سبیل‌ها را زدی و نه‌عکس را عوض کردی. در عوض یک‌گذرنامهٔ ایتالیایی با عکسی کم وبیش شبیه خودت پیدا کردی و مسافرت‌ها ادامه یافت؛ و با همان مقدمهٔ کمدی. خیلی بندرت حقیقت را به‌من‌می‌گفتی. ترجیح می‌دادی برپایهٔ همان اصولی که به‌آن اعتقاد داشتی و نیکلا برایم تشریح کرده بود عمل کنی،— هر کس — چیزی — نمی‌داند —، نگران — نمی‌شود—، و نمی‌تواند — حرف — بزند، و در عین‌حال مزهٔ توطئه زیر دلدانت خوش می‌آمد و هر بار بهانه‌ای برای دعوا و مرافعه پیدا می‌کردی تارفتن خود را توجیه کنی. و هر چند که حالا دیگر حیله‌های ترا می‌دانستم، باز هم به‌دام می‌افتادم. «حتی تلفن کردن هم بلد نیستی. چرا وقتی نمره را می‌گیری دستت را از سوراخ صفحه گردان‌در نمی‌آوری؟ صفحه خودش به‌عقب برمی‌گردد، نه؟» «آلکوس، ولم کن. من هر جور دلم بخواهد تلفن می‌کنم.» «نه‌ولت نمی‌کنم. انگشتت را بیرون بیار! مرا عصبانی می‌کند.» «آلکوس، راحتم می‌گذاری یا نه؟» «باشد، راحتت می‌کنم.می‌روم.» و یا: «ونیز مثل یک عروسک مرده است.» «شاید، ولی من همینطوری هم خیلی خوشم میاد.» «چون سلیقه نداری.» «هه، هر چیز دیگری می‌توانی بگویی،

مگر اینکه هرکس ونیز را دوست دارد بی‌سلیقه است.» «من که همین را می‌گویم. مثلاً همین عطر را بوکن: صاحبش بدسلیقه است، بوگند می‌دهد. بوی گند عروسک مرده، آهان، برای همین است که از ونیز خوشت میاد.» «احمق، بی‌ادب.» «احمق؟ بی‌ادب؟» «آره، و اضافه می‌کنم: حق داری، بدسلیقه هستم، دلیلش هم که با تو زندگی می‌کنم.» «از امروز به‌بعد دیگر مجبور نیستی. من می‌روم.» می‌رفتی و فقط روز بعد متوجه می‌شدم که بازهم مثل یک خنگ به دام افتاده‌ام. بعد، سه‌چهار روز دیگر دوباره پیدایت می‌شد: «منم! خودمم! حدس بزن کجا بودم!» و یا: «چاو، آلیتاکی. برایت یک عطر از آتن آوردم. این یکی بوگند نمی‌دهد.» دیگر دلخور نمی‌شدم. در طول سفرت، غضب مرا نگرانی خنثی می‌کرد. وقتی برمی‌گشتی شادی دیدارت همه‌چیز را از خاطرم می‌برد. حداکثرش این بود که می‌پرسیدم این سفرهای آرتیست‌وار به‌چه کاری می‌آید، بغیر از تمرین کردن و آمادگی چه فایده‌ای دارند، داشتی جدال با مرگ را تغذیه می‌کردی: آیا بالائوس۱، لائوس۲، لائوس۳، لائوس۴ تماس می‌گرفتی؟ آیا کارهایی‌را داشتی که هیچوقت‌عملی نمی‌شد؟ آیا کوشش تو این بود که چندصد نفری کمونیست یا پاپاندرئیست را از چنگ آن احزاب بیرون بکشی، تا از این تنهایی سنگین در آیی؟ برای‌اینکه سرافکنده نشوی، حتی در این مورد از تو سؤال هم نمی‌کردم: وانمود می‌کردم که این سفرها خیلی‌خیلی مفید هستند، و در آینده نتایج فراموش ناشدنی خواهی‌گرفت. بعد، شبی در اواخر فوریه، در خانه بودیم و روزنامه می‌خواندم که چشم من به‌خبری از آتن افتاد. دمسطری، نه بیشتر. خبر می‌گفت، شب قبل چهار بمب در یک کارخانه منفجر شده‌اند ولی کسی صدمه ندیده بود. در عوض بمب پنجم، در حالیکه دومتخصص موادمنفجره، یک شخصی و یک‌نظامی، مشغول خنثی کردن آن بودند منفجر شده بود. هر دو متخصص مواد منفجره مرده بودند. در محل انفجار پلیس اعلامیه‌هایی پیدا کرده بود که لائوس۸ امضاء شده بود. بدنبال چشمهایت‌گشتم: «خب، آن چهارهنگ تو در چه حالی هستند؟» «حالا دیگر چهار تا نیستند، هشت تا شدند.» و با لبخندی ادامه دادی: «هنگهای دیگری هم درست کردم، لائوس۵، لائوس۶، لائوس۷، لائوس۸. تا چند روز دیگر خواهی‌دید چه‌ها خواهند کرد!» «درجا کردند، آلکوس. دیشب.» «چی؟» «پنج تا بمب. یکی از آنها وقتی مشغول خنثی کردنش بودند منفجر شد. و یک شخصی و یک نظامی را کشت.» «کجا؟» «در یک کارخانه.» «به‌من ربطی ندارد.» «چرا، ربط دارد. اعلامیه‌های لائوس۸ آنجا بوده.» لبخندت‌ناپدید شد. از جایت پریدی، روزنامه را از دست من قاپیدی و: «باید راه بیفتم.» «کجا؟ چرا؟» «چون تمرد کردند،

تمرد!» «از چی؟» «از همه‌چیز، از همه‌چیز! نمی‌بایست در آنجا منفجر شود، نمی‌بایست! نمی‌بایست کسی را بکشد، نمی‌بایست آدم بکشد! احمق‌ها! بیشعورها!» «آلکوس، آدم وقتی بمب می‌گذارد، باید بداند که حداقلش آلست که اگر کسی برود آنرا خنثی کند ممکن است بمیرد. شش‌سال پیش هم ممکن بود همین اتفاق برای تو بیفتد، هر چندکه یکی از بمبهای تو منفجر نشد.» «می‌دانم. باید راه‌بیفتم.» «مقاومت مسلحانه جنگ است، و در جنگ هم شکلات قسمت نمی‌کنند: اگرسوء قصد تو به‌پاپادوپولس موفق می‌شد، خدا می‌داند چند نفر کشته می‌شدند.» «می‌دانم. باید راه‌بیفتم.» «نه، راه نخواهی افتاد! این‌بار جلوی ترا می‌گیرم!»

نرفتی. من هم چندان اهمیتی ندادم: این از خصوصیات تو بودکه درست عکس حرفت عمل کنی: می‌گفتی مرگ آن دونفر ترا خیلی شوکه کرده بود، و بحرانی‌گذرا ترا فراگرفته بود، و اصولاً عاقلانه‌تر بودکه مدتی از یونان دور بمانی. دیگر از این مسئله حرفی نزدی، یک ماهی از این‌گفتگوی ماگذشته بود، در این میان حوادث ناگواری اتفاق افتادکه بعداً شرح خواهم داد، یعنی‌از وقتی که به‌رم رسیدیم و تو شروع کردی به‌گفتن اینکه باید به‌میلان بروی. این مسئله مرا مظنون کرد، چون بهانهٔ قابل قبولی برای رفتن به‌میلان پیدا نمی‌کردی:«آلکوس، توی چشمهای من نگاه‌کن، میلان یا آتن؟» «چه آتنی، چه‌ربطی دارد؟ بعد هم اگر می‌خواهی مطمئن باشی‌که به‌میلان می‌روم، خودت هم با من بیا.» «قبول.» «امشب؟» «امشب.» «پس یک واگن خواب رزروکن.» «واگن‌ـ خواب؟ توکه هیچوقت نمی‌گرفتی! مگر همیشه نمی‌گویی‌که خطرناک است؟ مثل قله است. مگر نمی‌گفتی می‌توانندکلید را بدزدند و واردکابین شوند؟ مگر نمی‌گفتی هواپیما بهتر است؟» «نه، هواپیما، نه. امروز نه.» یک واگن خواب رزروکردم و تو در تمام روز همه‌جا جار زدی و تبلیغ کردی بخصوص از اتاقی که میکروفون‌در آن مخفی بود به‌هرجا توانستی تلفن کردی. بارها از متصدی‌هتل ساعت حرکت قطار را به‌صدای بلند پرسیدی. وقتی هتل را ترک‌کردیم، تمام سگ وگربه‌های محل هم برنامهٔ ترا می‌دانستند، به‌ایستگاه راه‌آهن رسیدیم، سوارقطار شدیم و مستخدم چمدانهای ما را در واگن جاداد، و در اینجا بودکه ناگهان پردهٔ کمدی بالا رفت. «تو نمی‌خواهی با من به‌میلان بیایی.» «یعنی چه آلکوس؟ مگر نمی‌بینی‌که اینجام!» «نه، از قیافه‌ات دلخوری می‌بارد، و من درسفر طاقت قیافهٔ دلخورکسی را ندارم.» «اشتباه می‌کنی.» «اشتباه نمی‌کنم و با تو به‌میلان نمی‌روم. من توی واگن با آدم اخمو نمی‌مانم.» «خوب‌گوش کن، آلکوس: فکر میلان رفتن از تو بود، من اصلاً احتیاجی ندارم. من قیافهٔ اخمو

ندارم، به‌تو هم چپ‌چپ نگاه نمی‌کنم، تو می‌خواهی دعوا کنی. نکند که‌ می‌خواهی اعلام کنی که چرچیل امروز صبح در بیست‌سالگی فوت کرد؟» وقتی این را می‌گفتم متوجه شدم‌ماجرای میلان رفتن تو حیله‌ای است برای ردگم کردن آلهایی که ترا تعقیب می‌کنند. این نقشه را کشیده بودی تا به‌آتن پرواز کنی و من دنبالت نیایم. باز هم به‌من دروغ گفته بودی، ومن هم احمقانه باور کرده بودم. نگاهی به‌ساعت انداختم، یک دقیقه به‌حرکت قطار مانده بود. چند لحظهٔ دیگر رئیس قطار سوت می‌زد و ترن به‌حرکت می‌افتاد. دیگر برای پایین کشیدن چمدانها وقت نبود. بخصوص که همچو کاری جلب‌توجه می‌کرد و برنامه‌های تو بهم می‌ریخت. هیچ کاری ممکن نبود، هیچ. روی صندلی واگن افتادم، صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «اقلاً مرا معاف می‌کردی.» و بعد جوابت: «نه، نمی‌توانستم.» به‌راهرو قطار رفتی، در قطار را بازکردی، و از قطار پایین پریدی. وقتی قطار راه افتاد، سایهٔ ترا دیدم که بدون برگشتن از زیرطاقی‌های ایستگاه می‌گریخت.

یک روز، دوروز، سه‌روز: فکر می‌کردم که دیگر نتوانم این آخرین حقه‌بازی ترا ببخشم، در واقع هم به‌خانهٔ جنگلی برگشتم تا اثاثهٔ خودم راجمع کنم و نامه‌ای برایت بگذارم و علت قطع رابطهٔ خود را با تو شرح دهم. من پنلوپه* نبودم که به‌انتظار اولیس** کفن می‌بافد، نامه را اینطور شروع کرده بودم، من خودم یک اولیس بودم، و اولیس‌وار زندگی کرده بودم، و این که بخاطر تو به طبیعت خودم خیانت کرده بودم‌و برای تو سالچوپانزا شده بودم، ترا مجاز نمی‌کرد که این‌چنین با من وقیح باشی؛ بهرحال سالچوپانزا پیرو و مرید دون کیشوت بوده، و درددل‌های او را شنیده است، بنابر این نباید او را مثل یک چمدان در قطاری فراموش کرد. ولی وقتی ترا چهار روز بعد در آن وضعیت دیدم طغیانم فروکش کرد. قیافه‌ات مثل یک دلقک سیرک شده بود: نیمی از صورتت سرخ کبود بود و نیم دیگر سفید و رنگ‌پریده. خطی که صورتت را به‌دوبخش تقسیم کرده بود از پیشانی شروع و از روی دماغ گذشته و به‌چانه وگردن می‌رسید، چشم قسمت سفیدصورت عادی بود، ولی چشم قسمت سرخ بطرز وحشتناکی

* در افسانه‌های یونان، همسر باوفای اولیس(اودوسئوس). به‌روایت منظومهٔ اودیسه، درغیاب اولیس مردان زیادی‌خواستگار او بودند ولی او به‌عنوان بهانه، جواب را موکول به‌پایان بافتن کفنی برای لائرتس‌کرد و هرشب آنچه را در روز بافته بود می‌شکافت. چون حیلهٔ او فاش شد، قرارگذاشت همسرکسی شودکه بتواند کمان اولیس را خم‌کند. اولیس‌که با لباس گدایان به ایتاکا بازگشته بود، شرط را برد و خواستگارها را کشت و با پنلوپه زندگی‌از سرگرفت.ـن.

** اولیس یا اودوسئوس در اساطیر یونان، پادشاه ایتاکا، شوهر پنلوپه و پدر تلماخوس. از سرداران جنگ تروا بود. پس‌از پایان جنگ ده سال سرگردان بود تا به‌وطن خود باز رسید.ـن.

باد کرده بود. «چکار کردی؟» بجای جواب یک بطری شراب برداشتی، باز کردی و مشغول نوشیدن شدی. در سکوت، خونسرد و سریع، لیوان پشت‌لیوان. تنها گاهگاه جمله‌ای از دهانت بیرون می‌پرید: «مست نمی‌کنم، مست نمی‌کنم.» واقعاً هم نمی‌توانستی مست‌شوی، نگاهت آرام مانده بود و شمرده حرف می‌زدی، و خوب هم سرپا بند بودی. در نیمه‌های بطری بزرگ به‌طرف بار اتاق راه افتادی، و لیکورها را بیرون کشیدی. از لیکور خوشت نمی‌آمد، بطری‌ها را روی میز ردیف کردی، از همه به‌ترتیب نوشیدی. مخصوصاً مشروبات را قاطی می‌کردی: ودکا روی ویسکی و هردوروی کنیاک، و بعد با اخم آدمی که دوای خیلی بدمزه بخورد همه را دفعتاً بالا می‌انداختی، و بالاخره مطابق میلت مست شدی. مرحلهٔ سوم، مرگ موقت. ولی این‌بار به‌مرزهای بی‌انتهای خواب و رؤیا نرسیدی، به‌قصرشیرین فراموشی فرولرفتی، به‌اعماق نرم نرسیدی. خیلی زود حال آمدی، و بیداری‌ات گریه‌ای بود دلخراش، اشک وسکسکهٔ خفقان‌آور. جمله‌های بریده‌بریده که از میان دستمال خیس شنیده می‌شد، با ترجیع‌بندی یکنواخت: «به‌من گفتند: برو! گمشو! گمشو! گمشو! گمشو!.» «کی به‌تو می‌گفت؟ کی؟» «آنها، گمشو! به‌من می‌گفتند: گمشو! گمشو! گمشو!» تمام شب طول کشید تا بالاخره فهمیدم در آتن چه اتفاقی افتاده. بعد از آن پنج بمب و دو کشته دیگر هیچکس نه جرأت نزدیک شدن به‌تو را داشت و نه می‌گذاشتند تو به‌آنها نزدیک شوی. فقط دونفر قبول کرده بودند در کنار دریا با تو ملاقات کنند، ولی نه برای آنکه به‌حرفهای توگوش کنند، بلکه برای وداع: طرز مبارزهٔ تو برای آنها جالب نبود، تصمیم گرفته بودند به‌حزبی وارد شوند و می‌شدند. موفق باشی، و خداحافظ. از تو پرسیدم شبها راکجا خوابیده بودی و طرف سرخ کبود صورتت را نشان دادم، جوابم دادی: «گداها و سگهای ولگرد کجا می‌خوابند؟» بعد برایم درددل کردی که تمام شب را بی‌نتیجه بدنبال سوراخی برای استراحت گشته بودی و طرفهای سحر به‌ساحل دریا رسیده بودی. از زورخستگی به‌پهلو روی شنها دراز کشیده بودی، یک طرف صورت روی کت جیر و طرف دیگر رو به‌آفتابی که در حال طلوع بود، و بعد هم غش کرده بودی. همینطور مانده بودی، تا بعدازظهر بیهوش افتاده بودی، تا اینکه از خواب پریدی و دیدی یک دسته بچه دورت راگرفته‌اند و بهت سنگ می‌زنند و آب می‌پاشند «مرده است! مرده است!» بلند شدی، بدون عکس‌العملی، زورش را نداشتی، راه‌افتادی و پیاده به‌فرودگاه رسیدی. «یک طرف صورت و یک چشمم می‌سوخت، آفتاب این فصل آتن تقریباً عین تابستان آدم را می‌سوزاند، و می‌ترسیدم که دیده بشود. در عوض چیزی دیده نمی‌شد. بعداً در قطار سرخ شد.» با پماد ضدسوختگی صورتت را مالش دادم.

ترا دلداری می‌دادم: «در سفر آینده، آلکوس....» حرفم را بریدی: «سفر دیگری نخواهد بود. از امروز واقعاً در تبعید هستم. و چه بهتر، چون دیگر به‌بمب و انفجارو اسلحه اعتقاد ندارم. هر احمقی می‌تواند ماشهٔ یک تفنگ‌را بچکاند، چاشنی یک بمب را آتش کند، دوتـا مأمور فلکزده و یا حتی خود مستبد اعظم را بکشد. ولی بعدش؟ چـه فـرقی می کند؟ یک مستبد می‌میرد، و یک مستبد دیگر علم می کنند، و اغلب مستبدین بعدی اتفاقاً همانهایی هستندکه مستبد قبلی را کشته‌اند. نه، با نعش درست کردن نیست که آدم می‌تواند دنیای قابل تحمل‌تری بسازد. باآرمانهاست! آرمانهابمب واقعی‌هستند!، Oh Theòs! Theòs mu! چندسال هدرکردم! وقتش است که فکر کنم. و از بدبختی خسته هستم. خیلی‌خیلی خسته.»

این اولین‌باری بود که‌بمن می گفتی: آرمانها بمب واقعی هستند، هراحمقی می‌تواند ماشهٔ یک تفنگ را بچکاند و یا چاشنی یک بمب را آتش کند و دو تا مأمور فلکزده یا خود مستبد اعظم را بکشد. مات و متحیر نگاهت کردم. ازکی تا حالا شروع به‌فهمیدن این نکته کرده بودی؟ چه چیزی بـاعث شده بود که به یک نتیجه‌گیری مخالف شخصیت خودت برسی؟ آیا مرگ آن دومأمور بود، و یا شوکی که از پشت کردن ارتشِ ناچیزت به‌تو دست داده بود؟ شاید هم این حوادث بـاعث شدند تخمی که سالها در اعماق وجدان تو آرمیده بود ناگهان بترکد و حاصل دهد؟ چقدر عالی بود که تو واقعاً به‌فکر کردن می‌افتادی، چقدر خوب بود که به‌الهامات خودت که تا بحال در احکام کوتاه و شعرهایت تجلی یافته بودند، جان و روح تازه‌ای می‌بخشیدی! واقعاً چه نعمتی بود اگر می‌توانستی با حقیقت روبرو شوی، با حقایقی که آدم هرگز با آن برخورد نمی کند چون یا به صرفه‌اش نیست، و یا جرأت برخورد با آنها را ندارد، و یا چشمهایش را دیکتاتوری‌های روشنفکرانه بسته‌اند تا حقایق را نبیند! مثلاً علل تنهایی خودت و علت اینکه چرا هرکار می کنی باز هم تنها می‌مانی. و علت اینکه چرا این تنهایی، این تنهایی سخت بعید از بـدی، خوب هم بود. رنج و زحمت بود، آری، ولی خوب بود: تنها شکل انسانی مبارزه، ایمان به‌آزادی و آرزوی دنیایی پاکیزه‌تر، کمی عاقلانه‌تر، کمی قابل تحمل‌تر. زیرا دنیا یک مفهوم تجریدی نیست: دنیا منم، تویی، اوست. و اگر من‌تغییر نکنم، و تو تغییر نکنی و اوتغییر نکند، تک‌به‌تک، فرد به‌فرد، و به‌ابتکار خود، هیچ‌چیز تغییر نمی کند و بردگی باقی می‌ماند. ولی مسئله این بود کـه خودت هم تصدیق می کردی خسته‌ای. و اینکه این خستگی تو وجود دارد. از چندی قبل خودم احساس کرده بودم. اگر تاریخچهٔ آخرین هفته های خود را مرور می کردم، حتی می‌توانم بگویم در اثر چه حادثه‌ای این

خستگی ترا کاملاً احساس کردم. والان ماجرا را تعریف می‌کنم.

***

در اوایل بهار، یعنی خیلی قبل از مسافرت ناامیدکنندهٔ تو به‌آتن که همهٔ امید-های ترا در تبعید کشت، خانهٔ جنگلی ما را کشف کردند. و از اینجا فهمیدیم که یک‌گروه جوانک بلوجین‌پوش از صبح تا غروب در مقابل در خانهٔ ما و ایستگاه اتوبوس بیکار ایستاده‌اند. جوان‌های عجیبی بودند. وقتی نگاهشان می‌کردی فکر می‌کردی واقعاً در انتظار اتوبوس باشند، ولی وقتی اتوبوس سر می‌رسید سوار نمی‌شدند؛ و از آن‌گذشته، وقتی از دور آنها را می‌دیدی با هیجان و حرارت بین خودشان بحث می‌کردند، ولی بمحض آنکه نزدیک می‌شدی ساکت می‌ماندند. انگار که نخواهند بفهمی به‌چه زبانی صحبت می‌کنند. تعداد آنها از سه تا پنج‌نفر نوسان می‌کرد، ولی دونفرشان همیشه حاضر بودند، و همان دولفری بودند که روی سگک کمربند خود دوعلامت صلیب شکسته داشتند. ایتالیایی بودند یا یونانی؟ طبیعتاً این فرض را که بیکاره باشند و از ولگردی در آنجا خوششان بیاید در نظرگرفته بودیم، و یا حتی فکر کرده بودیم آن دوجوانک صلیب شکسته‌ای در همین پارک زندگی کنند، ولی حتی یکبار آنها را داخل پارک ندیدیم، و بالاخره قانع شدیم که علت حضور آنها حتماً تو هستی. کسی که آنها را فرستاده بود چه قصدی داشت؟ می‌خواست حرکات ترا کنترل کند و از مسافرتهای تو به‌یونان خبر شود، یا خیال ربودن و کشتن ترا داشت؟ هفتهٔ اول می‌خواستی با آنها طرف شوی، ولی بعد فکر کرده بودی که اگر با حرف و عمل مزاحم نمی‌شوند نمی‌توان با آنها در افتاد، و اصلاً بهتر است وانمود کنیم که متوجه آنها نیستیم. تنها حالت خصمانه‌ای که در مقابل آنها می‌گرفتی این بود که پیپ خود را مثل خنجری دردست می‌فشردی: یعنی پیپ را از طرف سر آن در مشت می‌گرفتی. «می‌دالی این پیپ چه اسلحه‌ای است؟ اگر کسی به‌تو حمله کند کافیست که پیپ را در چشمش فرو کنی.» «اگر به‌چشمش نخورد؟» «فرقی نمی‌کند، هرجا بخورد سوراخ می‌کند. کافی است که لولهٔ پیپ صاف باشد، نه منحنی.» و وای به‌حال من اگر می‌گفتم رولور بهتر است، باید یکی بخرم و در کیف خودم نگاه دارم. «اسلحه لازم نیست! حق نداری بخری!» اعتقاد تو به استفادهٔ جنگی از پیپ لوله بلند صاف و غیرمنحنی چنان عمیق بود که اصلاً به‌انتقادات من گوش نمی‌کردی، و از آن‌گذشته نمی‌توانستم ترا هفت‌تیر بدست مجسم کنم. توکه معروف به‌دینامیت‌چی، عاشق موادمنفجره و اسلحه، حمله — به— پادگانها —، مقاومت — مسلحانه، بودی، از اسلحه نوعی انزجار جسمی احساس می‌کردی. حتی نمی‌توانستی از آنها استفاده کنی، نمی‌توانستی تفنگ را بطرز صحیح به

شانه بگیری: قنداق تفنگ را پایین می‌گرفتی، آنرا به صورتت نمی‌چسباندی، هرگز هدف را نمی‌زدی. حتی اگر پرنده‌ای بیحرکت روی شاخه‌ای به‌فاصلهٔ دو- متری بود. بعد خودت را دلداری می‌دادی و می‌گفتی: «اگر یک دفعهٔ دیگر آن پرنده را ببینم، با ضربهٔ پیپ پهنش می‌کنم!»

برگردیم به‌جوانکهای بلوجین‌پوش. بهار ولرم شده بود و بسوی تابستان می‌خزید. تعقیب بیصدای جوانهای مقابل در خانه تمام شد و بجای آن کنترلی دیگر آمد: ظریف‌تر و بیرحمانه‌تر: هر شب، بمحض آنکه چراغها را خاموش می‌کردیم و برای خواب می‌رفتیم، از پنجرهٔ ایوان نرده‌آهنی، اشعه‌ای گرد و قوی به‌اتاق می‌رسید و مثل سنگی روی ما می‌افتاد. و چطور به‌این دقت نور را به اتاق ما می‌فرستادند هرگز نتوانستیم بفهمیم. در واقع وقتی در تاریکی پارک جستجو می‌کردیم، می‌دیدیم که یک چراغ دستی از فاصله‌ای دور به‌ما دوخته شده است؛ از پشت کاجهای دیوار پارک، بنابر این نور می‌بایست از میان دهها درخت و شاخه‌های آنها بگذرد و راهرویی بدون مانع بیابد. وکاملاً هم موفق بود، و با وجود سد کرکره‌ها، نور ما را حسابی آزار می‌داد: گاه بآرامی روی دیوارها و سقف چرخ می‌زد، وگاه عصبی‌وار از بالا به‌پایین می‌آمد و به‌چپ و راست می‌پرید، گویی که صلیب می‌کشید، وگاه زیگزاگ موذیانه‌ای می‌زد و روی چشمهای ما می‌افتاد: گرم و لمس‌ناپذیر. و در اینجا بود که معمولاً عصبانی می‌شدی. گرمای غیرقابل لمس نور را روی صورتت تحمل نمی‌کردی، به‌طرف پنجره می‌پریدی و کرکره‌ها را باز می‌کردی و از ایوان فریاد می‌زدی—پیغیرتهای — ترسو— از تاریکی — بیایید— بیرون— وگرنه— خودم می‌آیم— پایین — پیغیرتها— . ولی خودت هم می‌دانستی که پایین نمی‌روی: درست همان چیزی بود که آنها می‌خواستند، می‌خواستند پایین بروی تا خدمتت برسند و بعد هم بگویند که تو حمله کرده بودی. ولی روزی از کوره در رفتی. بمحض اینکه نور به‌چشمهایت افتاد، از تخت‌پایین پریدی، شلوارت را بپا کشیدی وکفش‌ها را بعجله پوشیدی، و قبل از اینکه من متوجه باشم در ایوان بودی و نعره‌زدی: «آمدم!» و بعد بطرف در دویدی. فقط آنقدر وقت داشتم که یک لحظه زودتر برسم وکلید را بپیچانم و از قفل‌در بیاورم و در مشت خود بگیرم. با تمام نیروی خشم خود به‌من حمله کردی و می‌کوشیدی دستم را باز کنی، انگشتانم را دانه‌به‌دانه باز می‌کردی، ولی هرچه بیشتر فشار می‌دادی من محکمتر کلید را می‌فشردم، در اینجا بود که مچ‌دستم راگرفتی و با خشونت زیاد پیچاندی، انگار می‌خواستی کتفم را از جا دربیاوری— مرا به‌زمین انداختی و خودت هم افتادی، فقط با یک دست و یک بازو می‌توانستم از خود دفاع کنم،

و دفاع کردم، و زد و خورد را پذیرا شدم. زد وخوردی بود بیصدا، کرو کور و بدخواهانه، مثل جنگ دومار که بقصد خفه کردن به‌یکدیگر پیچیده باشند، و هر دو مصمم به‌تسلیم نشدن، با ضربه های متقابل و زخم‌ها بدون آنکه یک کلمه از دهانشان درآید، تنها صدا، صدای نفس‌زدن خفقان‌آور، نوعی غرش بود. ناگهان ضربه‌ای به‌شکم نفسم را برید. کلید در دست تو بود. صدای من سکوت را برید و چیزی گفت که نمی‌دالستی: «بچه!»

انگار که‌گلوله‌ای به‌مغزت خورده باشد سرپا خشکت زد. چند لحظه‌ای با چشمهای از حدقه درآمده به‌من خیره ماندی، بالبهای نیمه‌باز. و بعد به‌ندایی عظیم درآمدی. «Oh, Theòs! Theòs mu! اوه، خدا! خدای من!» بعد تکان خوردی، و بی‌توجه به‌لور که با سماجت در اتاق و دورادور ما می‌گشت، و حتی بدون توجه به‌من که روی زمین افتاده بودم و آن درد وحشتناک را مثل هزاران نیشتر در شکم خود احساس می‌کردم، در شوقی چنان شدید فرورفتی که آدم فکر می‌کرد دیوانه شده‌ای. می‌خندیدی، می‌گریستی، می‌پریدی، می‌رقصیدی، دست می‌زدی. ابداً متوجه نمی‌شدی که من درد می‌کشم، در واقع هم وقتی مرا بلند کردی برای تسکین دردم نبود، با لوازش مرا بلند کردی، به‌نرمی روی تخت درازکردی، سرت را روی بدنم‌گذاشتی، با ته صدایی زمزمه کردی روز بخیر کوچولو، لنگرلنگرها، زلجیر زنجیرها، لذت‌لذتها، شراب تمامی شرابها، تو نمی‌دانی من کی هستم، من تو هستم، تو نمی‌دانی کی هستی، تو من هستی، تو زندگی هستی که نمی‌میری. زندگی، زندگی، زندگی، زندگی. I zoì,izoì,i zoì. از تاریکی فرار کن، زودتر فرار کن که به‌دوردست‌ها خواهیم رفت، جایی که هیچکس ما را پیدا نکند، جایی که بتوانیم بازی کنیم. رلج بردن بس است، جنگیدن بس است. چه تک‌گویی دیوانه‌واری. آرامش‌بخش، زیبا، دلخراش— در حالیکه دردنیشترها در من بیشتر و شدیدتر می‌شد، و افسوس اینکه چرا زودتر نگفته‌بودم لالم کرده بود، تأسف از اینکه لمی‌دانستم تنها رقیب سرنوشت تو فقط می‌تواند بچه‌ای باشد. زیرا اگر فهمیده بودم که داشتن بچه آنقدر برای تو مهم است، جلوی ترا لمی‌گرفتم، آن زدوخورد پیش نمی‌آمد و آن مشت محکم که نطفه را تا حد مرگ زخم‌زده بود به‌شکم من نمی‌خورد. در اینکه ضربه به‌شکم نطفه را سخت مجروح کرده بود شکی نبود، علائم واضح آن احساس می‌شد: هیچ معجزه‌ای قادر نبود موجودی را که در بطن من دفن شده بود، زنده کند. ولی ساکت مانده بودم، دلم نمی‌خواست آن شادی بیهودهٔ ترا بشکنم: بهتر بود چند ساعتی ترا با این رؤیای شیرین باقی می‌گذاشتم، و در ضمن بیحرکت می‌ماندم، نیرو جمع می‌کردم تا خود را به‌پزشکی برسانم. و چنین کردم، صبح،

بدون آنکه ترا بیدار کنم، خود را از تو جدا کردم، و رفتم تا بر آنچه می‌دانستم تأییدی بگیرم. همه‌چیز را حساب کرده بودم به‌استثنای آنکه تو از شنیدن این خبر سخت پریشان خواهی شد؛ تا بحدی که باز هم در درون تو آن عقدهٔ گناهکاری سربلند می‌کند و ترا مثل خوره‌ای خواهد خورد، و باز هم بیاد آن کسانی خواهی افتاد که دوستشان می‌داشتی و از دستشان داده بودی. پدرت، برادرت یورگوس، پلیکارپوگئورگازیس. «من مرگ هستم. من با خود مرگ می‌برم و توزیع می‌کنم.» وقتی مرا با آن شکم از شکل افتاده دیدی این جمله را زمزمه کردی. چهار روزی ناپدید شدی و شبی که دوباره ترا دیدم بسختی شناخته می‌شدی. چشمهای گودافتاده، ریش‌بلند، پیراهن کثیف از ماتیک سرخ، نفس متعفن از بوی الکل، درست مثل موجود فلکزده‌ای که چهارشب و چهار روز تمام شکمش را از هر کثافتی انباشته باشد، تلوتلو خوران آمدی. و خدا می‌داند کجا بودی، با کی بودی. و بعد بدون هیچ توضیح، حتی بدون آنکه حال مرا بپرسی، روی مبل تاب‌دار افتادی و زیرلب بریده بریده از خستگی خودت ناله می‌کردی— من پیرهستم،— پیرشدم،— ببین— موهایم— چقدر سفید شده، کمر-درد— دارم، کبدم درد می‌کند— و سرفه— می‌کنم.

موی سفید حلقه‌ای نقره‌ای رنگ بود که از بویاتی به‌ارمغان آورده بودی، کمردرد هم رماتیسمی خفیف وگذرا بود، درد کبد هم عواقب مسلم مشروبخواری بود و سرفه از سیگارکشیدن. ولی در آن لحظه واقعاً خود را پیر احساس می‌کردی. چون وجودت را ورشکسته احساس می‌کردی.

***

ولی با تمام این اوصاف به‌فکر افتادی. با زحمت وگاه با ساده‌لوحی، مثلاً با کنار گذاشتن و حل سطحی مشکلاتی که می‌بایست آنها را بهتر بشکافی، یا با اعلام حقایق مسلم و واضحی که تصور می‌کردی تازه‌ترین کشف خودت باشد. وگاهی اصولی را تکرار می‌کردی که حتی صدوپنجاه سال پیش از طرف مکتب‌آنارشیسم فردگرای زمان تنظیم و اعلام شده بود و پیترونلی فوراً آنها را در مورد تو بکار گرفته بود، ولی بهرحال در فکر بودی: و عجیب آزاد و رها از چارچوبهای دیکتاتوری روشنفکرانه که علی‌الخصوص در آن سالها بیداد می‌کرد و همه را کور و کر کرده بود. می‌خواندی و می‌نوشتی. وقتی به‌خانه یا هتل برمی‌گشتم، تقریباً ترا همیشه در حال خواندن یا نوشتن می‌دیدم. تکه‌های کاغذ، بریده‌های دفترچه، و یادداشتها را با سرافرازی بچه‌ای که در کلاس یک انشای خوب نوشته باشد، برایم می‌خواندی. گوش کن— امروز— چکار کردم، ببین— چه تصمیمی— گرفتم، الان— برایت— می‌خوانم. «دوران «ایسم»هاست. کمونیسم،

کاپیتالیسم، مارکسیسم، هستوریسیسم، پروگرسیسم، سوسیالیسم،دوی‌یاسیونیسم، کورپوراتیویسم، سندیکالیسم، فاشیسم: و هیچکس هم متوجه نیست که همهٔ اینها با «فاناتیسم» هم قافیه‌اند. دوران «آنتی»هاست: آنتی کمونیست، آنتی‌کاپیتالیست، آنتی‌مارکسیست، آنتی‌هیستوریسیست، آنتی‌پروگرسیست، آنتی‌سوسیالیست، آنتی‌دوی‌یاسیونیسم، آنتی‌فاشیست: و هیچکس هم متوجه نیست که همهٔ این «ایستها» با «فاشیست» قافیه می‌سازند. هیچکس نمی‌گوید که فاشیسم واقعی بدان معنی است که انسان در اصل و با لجاجت «آنتی» چیزی باشد، یعنی با پیشداوری، جنبه‌های احتمالاً[؟] مثبت و یا قابل استفادهٔ یک مکتب فکری را برای جستجو و کشف حقیقت نفی کند. فاشیسم واقعی یعنی خود را در جزمیات بسته‌بندی کردن، یعنی ایمان کور به‌اینکه حقیقت مطلق را دریافته‌ایم، خواه جزم بکارت مریم‌عذرا باشد، یا جزم دیکتاتوری پرولتاریا و یا جزم لظم و قانون. در تمامی این موارد معنی آزادی از میان می‌رود؛ و آزادی تنها مفهوم غیرقابل بحث و تجدیدنظر است. و جالب است که می‌بینیم آزادی تنها لغتی است که لغت مشابهی ندارد، فقط صفت دارد و یا توصیف: آزادی فردی، جمعی، شخصی، اخلاقی، فیزیکی، طبیعی، مذهبی، سیاسی، مدلی، تجارتی، قضائی، اجتماعی، هنری؛ آزادی بیان، عقیده،پرستش، مطبوعات، اعتصاب، سخن، ایمان، وجدان، و در حدغایی تنها «ایسمی»، یعنی تنها فاناتیسمی است که قابل قبول است: زیرا بدون آن انسان انسان نیست و اندیشه اندیشه نیست.» «احسنت!» «خوشت آمد؟واقعاً خوشت آمد؟ پس این یکی را بشنو که مهمتر است، دربارهٔ چپ و راست است، دربارهٔ روشنفکران‌گه‌گرفتهٔ چپی است که واقعاً مرا به‌استفراغ انداخته‌اند.» کاغذی پر از تصحیح و خط خوردگی را در هوا تکان دادی و شروع کردی:

«بسیاری از روشنفکران تصور می‌کنند روشنفکر بودن یعنی ایدئولوژی سازی، ایدئولوژی خوانی و یا دستکاری در آن، تا بتوان آنرا هضم کرد و زندگی را براساس فرمولها و حقایق مطلقهٔ آن تفسیر کرد. و بدون توجه به واقعیت، به‌انسان، به شخص خود، یعنی بدون قبول اینکه خود آنها هم از مغز خالی درست نشده‌اند: قلبی دارند و یا چیزی شبیه قلب، روده‌ای و اسفنکتری، و در نتیجه احساسات و احتیاجاتی که به‌هوش انسانی ارتباطی ندارد، و تحت کنترل آن نیست. این روشنفکران هوشمند نیستند، احمقند، و در تحلیل نهائی حتی روشنفکر هم نیستند، مؤبدان یک ایدئولوژی هستند. و، با همان سرسختی و کور دلی مؤبدان، قبول نمی‌کنند که اگربا یک ایدئولوژی وصلت کنند، علی‌الخصوص که در آن ایدئولوژی زنا و طلاق حرام تلقی شده باشد، دیگر قادر

به‌آزاداندیشی نخواهند بود. زیرا همهٔ جنبه‌های زندگی در خدمت آن راه‌حل هستند و همه‌چیز را مطابق آن قالب‌ها باید قضاوت کرد: یک طرف بهشت و یک طرف دوزخ، یک طرف مشروع و طرف دیگر نامشروع. نتیجه اینکه بخاطر پیگیر شدن از پیگیری واقعی دست می‌شویند وحتی بی‌شرف می‌شوند. نمونه‌اش همین روشنفکر چپ‌گراست، روشنفکری که امروزه خیلی باب‌شده است، و یا بهتر بگویم روشنفکری که بخاطر راحتی یا ترس و یا فقدان فانتزی امروزه خیلی دنبال باب روز است: همیشه حاضر و آماده است که دیکتاتوری راست‌گرا را محکوم کند، خیرسرش، ولی هرگز، و یا تقریباً هرگز، دیکتاتوری چپ را محکوم نمی‌کند. دیکتاتوری‌های اولی را تکه‌تکه می‌کند، بدقت مطالعه می‌کند و با کتاب و اعلامیه با آنها مبارزه می‌کند، ولی در مورد دومی‌ها یا سکوت می‌کند ویا توجیه،و حداکثر آنکه با حجب و حیا انتقادکی ازآنها می‌کند. وگهگاه حتی به‌ماکیاولیسم متوسل می‌شود: هدف— وسیله— را— توجیه — می‌کند. کدام هدف؟ جامعه‌ای که براساس اصولی مجرد و محاسبات ریاضی پایه‌ریزی شده است— دو باضافهٔ دو مساویست با چهار— تزوآنتی‌تز معادل است با سنتز؟ و تازه بدون درنظرگرفتن ریاضیات مدرن که در آن دو به‌اضافهٔ دو لزوماً چهار نمی‌شود، و یا در فلسفهٔ پیشرفته‌ترکه در آن تز و آنتی‌تز عین یکدیگرند، و ماده و ضدماده هر دوجنبه‌های مختلف یک واقعیت هستند؟ و بخاطر این نوع محاسبات، و بر اساس همین فاناتیسم کوردل ایدئولوژیکی است که کشتار جمعی یا قتل یا خودسری در یک رژیم راست‌گرا نامشروع است، ولی همان کشتار و همان قتل و همان خودسری اگر در رژیمی چپ‌گرا اتفاق بیفتد مشروع و یا لااقل قابل توجیه است. نتیجه اینکه بزرگترین بلای دوران ما ایدئولوژی نام دارد، و حاملان میکرب مسری آن روشنفکران احمق هستند: این مؤبدان دلیوی، یعنی آنهایی که قبول نمی‌کنند زندگی (آنچه آنها تاریخ می‌پندارند) بخودی خود این جلق‌های فکری آنها را تعدیل خواهد کرد، و سطحی بودن جزمیات آنان را به‌اثبات خواهد رساند. اگر چنین نیست، پس چرا رژیم‌های کمولیستی هم همان رذالت‌های رژیمهای کاپیتالیستی را مرتکب می‌شوند؟ پس چرا در همین رژیم‌ها هم، همان یوانیدیس‌ها، همان هازیزیکیس‌ها، همان زاکاراکیس‌ها و همان تئوفیلویاناکوس‌ های رژیمهای فاشیستی وجود دارند؟ پس چرا بایکدیگر می‌جنگند، درحالیکه احساسات مشابهی مثل‌عشق به‌میهن و ناسیونالیسم تنگ نظرانه دارند؟ اکنون وقت افشا کردن این بلاست، بدون خجالت، بدون ترس و بدون تردید. و برای این کار نبایستی به‌مارکس و مارکسیسم اکتفا کرد، بایستی لااقل به‌دوهزارسال پیش بازگشت، به‌ایدئولوژی مسیحیت. به‌آن چیزی که

تقسیم‌بندی غیر طبیعی دنیا را به‌خوب و بد، به‌بهشت و دوزخ ایجاد کرد. امروزه هم اربابان مغز ما، این‌نظریه پردازان چپ، کاری نمی کنند مگر تکرار همان اشتباهات: صلیب‌مسیحیت را از وسط پرچم بردار و داس و چکش را جای آن بگذار، فرقی نخواهد کرد، همانست که بود: کهنه‌پاره‌ای با همان امتیازات، با همان جاه‌طلبی‌ها، با همان دروغ ها.» و بعد: «خوشت می‌آید؟ واقعاً خوشت می‌آید؟ می‌دانی، اینها یادداشتهای پراکنده‌اند. کاش در بویاتی نوشته بودم. اوه! حیف، کاش در آنجا نوشته بودم. اشکال کار در آنست که در زندان نمی‌شود فکر کرد. آدم کلی وقت دارد ولی نمی‌تواند فکر کند، همینکه آدم بتواند شعری به‌فریاد بسراید خودش خیلی است.»

مطالعه می کردی. مثلاً نوشته‌های پرودن، سوسیالیسم رهایی‌بخش و نفی کنندهٔ قهر او خیلی به‌مطالعهٔ تو می‌آمد. و بعد هم افلاطون، هر چند که خودت هم نمی‌دانستی در افلاطون به‌دنبال چه می‌گردی، و بعد از آنهم نویسندگانی مثل آلبر کامو که او را «کامی» می‌نامیدی، چونکه در زبان یونانی « u » را « i » تلفظ می کنند: و هر کار می کردم که او را کامو بخوانی فایده‌ای نداشت. «کامو!» «کامی!» این کامو—کامی را می‌پرستیدی، در اواخر نوجوانی تصادفاً متن مجادلهٔ او را با سارتر خوانده بودی. «یک ایده‌آلیست که قادر است در مقابل الهامات اصول مطلقه ایستادگی کند.» این نظر تو دربارهٔ کامو—کامی بود. وگهگاه هم جمله‌ای، مقایسه‌ای، استدلالی از خود به او اضافه می کردی و شکل آنرا به‌دلخواه خود تغییر می‌دادی و تکه‌هایی از او دکلمه می کردی که اغلب محتوی اشعار خودت را داشت: «اینراگوش کن: «مذاهب سازمان یافته پاسخگوای نیازهای انسان نوین نیستند، لال بازیهای مذهبی در دوران ما معنائی ندارند، خواه ازکلیسا باشند، و یا لباس تازه و عاریهٔ مارکسیسم را بتن کرده باشند.» حالا این یکی را بشنو: «یک انسان باهوش نمی‌تواند، یک ایدئولوژی را قبول کند که او را تماماً تسلیم تاریخ می کند، که او را یک مفعول تاریخ به‌حساب می‌آورد. از انسانها بعبارتهای وظایف تاریخی آنها صحبت کردن رذیلانه است، خطرناک است. زیرا بعد از گفتن این حرفها در کتابها، به‌زور او را مجبور به اجرای آن خواهند کرد: در چه ساعتی باید به‌رختخواب رفت یا نرفت، در چه ساعتی می‌شود یک بطری شراب خورد و یا نخورد، و بالاخره آنها را به‌صف می کنند تا در میدان سرخ در مقابل جسد مقدس لنین زانو بزنند. نه، نمی‌توان همه‌چیز را بنام منطق و تاریخ توجیه کرد. منطق نیست که تاریخ می‌سازد!.» «کاموهمچه چیزی نمی‌گوید، آلکوس، می‌گوید: تاریخ همه‌چیز نیست. و ابداً هم از بطری شراب و جسد مقدس

لنین صحبتی نکرده است.» «خب، چه عیبی دارد؟ من تکمیلش کردم، تمامش کردم.»و در عوض‌گاه با دقت خطاطی که انجیل را به‌تزیین بر کاغذ پاپیروس بنویسد، نقل‌قول‌ها را برایم با امانت تمام دکلمه می‌کردی: «امروز باید دو سؤال را مطرح کرد. قبول می‌کنید یا نه که، مستقیماً و یا غیرمستقیم، کشته شوید و یا مورد قهر قرار بگیرید؟ احساس می‌کنید که بتوانید، مستقیماً و یا غیرمستقیم، بکشید و یا قهر اعمال کنید؟ کسانی که به‌هردو سؤال جواب مثبت دهند، بطور اتوماتیک درگیر عواقبی خواهند بود که شکل جدیدی از مسئلهٔ مبارزه را طرح خواهند کرد.» و باز: «از آنجا که انسان را تماماً به‌تاریخ، تسلیم کرده‌اند، بنابر این او نمی‌تواند به‌آن تکهٔ دیگر خود که به‌شهادت تاریخ واقعی است و وجود دارد مراجعه کند، و در نتیجه در وحشت زندگی می‌کنیم. برای نجات از وحشت باید تفکر کنیم و مطابق تفکر خود عمل کنیم. سرنوشت میلیونها اروپایی، آکنده و منزجر از قهر و دروغ درمیانست، سرخورده از امید-های بزرگ، آنان از اندیشهٔ کشتن همنوعان خود، حتی به‌قصد اقناع آنها، بیزارند، و بهمین‌سان از اینکه اینچنین اقناع شوند وحشت دارند.» در این نوشته‌هاگویی که بدنبال تأیید تغییر عقیدهٔ خود بودی: دیگر به‌بمب، انفجار، اسلحه و مبارزهٔ خونین عقیده نداشتی.

این تغییر روش چنان در تو واضح و روشن بود که دیگر از خود علت آنرا نمی‌پرسیدم، قبلاً فکر می‌کردم که شاید تخم این نقطهٔ عطف در زندگی، در اعماق وجدان ناخودآگاه تو، مدفون مانده بود و چاشنی رویش آن از دست دادن نوزادمان بود. هرگز در تو نه نشانه‌ای از پشیمانی دیدم و نه هوس بازگشت به‌آن اقدامات جسورانه وجدالهای ناممکن را. الان هر چه می‌کردی حاصل استدلال بود و منطق تمام و کمال: شرکت در کنفرانس‌ها و میتینگ‌ها، پخش کتاب شعر چاپ شده در میان مهاجرین یونانی، مسافرت به‌بروکسل برای ملاقات با رهبران بازار مشترک. باز هم چیزی به‌سرت افتاده بود و جز به‌آن به‌چیز دیگری فکر نمی‌کردی، ولی بهرحال عاقلانه‌ترین کار قابل تصور بود: به‌سرت افتاده بود که از رادیو ایتالیا وقتی بگیری و هر دوهفته یکبار برای یونان برنامه‌ای پخش کنی. چنین برنامه‌هایی از مدتی قبل در فرانسه، انگلستان، آلمان برقرار شده بود ولی بعلت دوری زیاد در یونان چندان خوب شنیده نمی‌شد، در عوض رادیو ایتالیا طول‌موجی داشت که می‌توانست تمامی منطقهٔ محصور بین دریای یونان و اژه را بپوشاند. و بدینصورت مرتب به‌رم‌سفر می‌کردی تا این مسئله را به‌وزرا، معاونین‌وزرا، و رؤسای احزاب بفهمانی: با اصرار، با حوصله، با سرسختی، مصمم بودی که از بی‌تفاوتی، از دورویی، و از حقه‌بازی

آنها دلسرد نشوی، ببینیم— چه می‌شود— کرد، باید— فکر— کرد، سعی— خواهیم کرد. و تازه وقتی روشن می‌شد که نتیجه‌ای نخواهی گرفت، و بی‌تفاوتی و دورویی و حقه‌بازی مثل همیشه فاتح خواهد بود، بهیچ‌وجه تغییر روش نمی‌دادی. می‌گفتی: «حیف. اینهم یک سرخوردگی دیگر. تاوانی که باید پرداخت.» حالا دیگر این جمله برای تو خیلی عزیز شده بود. و هر بار که آنرا می‌شنیدم گوشهایم را باور نداشتم، هرگز در تو وسوسه‌ای به‌بازگشت به‌راه و روش گذشته احساس نکردم، گویی که نوای ناقوسهایی باشند که اولیس را در میان سکولا* و خاریبدی به‌خود می‌خوانند: «اودیسه! بیا، ای اودیسهٔ دلیر! سخن ما را بگوش گیر، ای پسر لائروتس، لنگر بینداز!» در اروپا فلسطینی‌ها در همه جا آتش مرگ می‌باریدند، در آلمان جنگ شهری مسئله روز بود، در ایتالیا فلسفهٔ قهر دقیقه به‌دقیقه رشد می‌یافت. آدم‌ربایی، شانتاژ، تیراندازی، آدمکشی دیگر در انحصار راست‌گراها نبود: یک مد جهنمی چپ افراطی شده بود و خوب دیده می‌شد که گذرا نیست و روبه‌تکامل است تا به‌رسم زندگی تبدیل شود. و اگر آن سیرن‌ها** باعث می‌شد که اولیس زنجیرهای بستهٔ خود را از تیر دک بادبان کشتی بازکند، چه می‌شد؟ و اگر اولیس به‌این نداها پاسخ می‌داد و تغییر روش خود را در زندگی فراموش می‌کرد و به‌جنگ آسیابهای بادی*** می‌رفت چه می‌شد؟ فریادی وحشی جواب داد: «از من هیچ نفهمیدی، هیچ!!!! چطور جرأت می‌کنی و به‌خود اجازه می‌دهی مرا با آنها در یک ردیف بگذاری، با این پاپاخ به‌سرهای فاناتیک، با این بورکرات‌های تروریسم، با این بی‌کله‌هایی که مثل جان‌وین**** در میدان راحت و آسودهٔ دموکراسی تیراندازی می‌کنند؟ بد است ولی بهرحال دموکراسی است، مریض است ولی بهرحال دموکراسی است، این فرقه‌گراها مگر خطر شکنجه و جوخهٔ اعدام را تجربه کرده‌اند؟ نه، من تروریست نیستم! هرگز نبوده‌ام! من به‌دموکراسی

* سکولا در اساطیر یونان، از پریان دریا و عاشق گلاوکوس بود و رقیبش، کیرکه، او را به عفریته‌ای مبدل کرد که قسمت پایین بدن او بوسیلهٔ شش سگ احاطه شده بود و این سگها هرکسی را که از نزدیک او می‌گذشت می‌دریدند. و از آن‌پس برصخره‌ای برساحل ایتالیایی تنگهٔ مسینا می‌زیست. هنگامی‌که کشتی اولیس از کمینگاه سکون می‌گذشت، سگها به‌آن حمله بردند و شش تن از یاران او را کشتند.—ن.

** سیرن‌ها، در اساطیر یونان، سه‌پری دریایی که‌معمولا با سرزن و بدن پرنده مجسم می‌شوند. در جزیره‌ای که صخره‌های خطرناک آن را احاطه‌کرده بود می‌زیستند و با آواز دلفریب خود کشتیبانان را به‌سوی جزیره می‌کشیدند و در آنجا کشتیهایشان می‌شکست. اولیس برای آنکه به‌دام آنها گرفتار نشود خود را به‌دکل کشتی بست و گوشهای همراهان خود را فروبست و بسلامت از آنها رست.—ن.

*** اشاره به‌داستان دون‌کیشوت است که با نیزه به‌آسیابهای بادی حمله برد.—ن.

**** جان‌وین: هنرپیشهٔ امریکایی و قهرمان یکه‌بزن فیلمهای وسترن امریکایی.—ن.

عقیده دارم! من علیه مستبدها مبارزه کرده‌ام، مگر فراموش کرده‌ای؟! من به تو قدغن می‌کنم، قدغن می‌کنم که مرا با این لعنتی‌ها مقایسه کنی که بخاطر اجرای قالب‌های ایدئولوژیک تجریدی خودشان، خون می‌ریزند! این فاشیست‌های سرخ‌پوش، این انقلابی‌های کی...!» و از آن روز به‌بعد این اصطلاح انقلابی – کی... یکی از شعارهای محبوب تو شد. و اصطلاح دیگری که همیشه برای محکوم کردن کمرویی و ضعف دموکراسی بکار می‌گرفتی این بود: «این آزادی نیست، کارناوال آزادی است!» و شبی که رم شلوغ شده‌بود و «همه‌جا ماشین سوخته و ویترین شکسته و مغازهٔ غارت شده دیده می‌شد»، فهمیدم که چرا درکنار کتابهای پرودون و کاموکتابهای افلاطون را هم‌گذاشته بودی. آنشب یک صفحهٔ علامت گذاشتهٔ کتاب افلاطون را بازکردی و با حرارت زیاد و ایمان کامل خواندی: «آنگاه‌که رهبران ملتی تشنهٔ آزادی، ساقیانی ناآگاه باشند که درجام آنها هر چه بخواهند، تا حد مستی و بیخبری، می‌ریزند، باشد که هر آینه حاکمان درمقابل تقاضای بیش از حد بندگان مقاومت ورزند لعن شوند و به‌دشمنی با آزادی متهم‌گردند. و نیز باشد که هرآنکس که مافوق خود را فرمان بردارد، بی‌خصلت و برده صفت تلقی شود، و نیز پدران بترسند و باپسران به‌تساوی رفتارکنند، و پسر دیگر ترس‌و احترامی برای پدر ومادر قائل نباشد، و نیز باشد که آموزگاران نتوانند دانش‌آموزندگان را ملامت کنند و بناگزیر تملق آنان بگویند، و دانش‌آموزندگان آموزگاران را ملعبه‌کنند و حقوق و احترام پیران را، سراسر، متوقع باشند. و پیران بدان جهت که سختگیری ننمایند، جوانان را محق بدانند. روح اهالی شهر بغایت آزرده می‌شود، و هر آنجا که فردی مطاع باشد، بیشماری بانگ اعتراض برمی‌آورند، و اطاعت مقبول نمی‌افتد، تا بدانجا که به‌قانون نوشته و نانوشته وقعی نهاده نمی‌شود، و هیچکس برای دیگری احترامی قائل نخواهد شد. از میان این انبوه خودسری است که گیاه هرز جوانه می‌زند: استبداد. و براستی هم هر افراطی به‌تفریط می‌رسد، خواه در اقلیم، خواه درگیاه، خواه در بدن، و به‌دلیل اولی درگروهبندی‌های سیاسی.»

و اما قدرت حاکم واقعاً کوردل است، قدرت براریکهٔ قدرت که همه‌چیز را در اختیار خود دارد، همگان را زیر یوغ خود دارد و هرگز نمی‌میرد. چه کوراست، چه کر است و چه جاهل. درست همان شب کیسینجر به‌رم آمد، همان موجودی که عدم صدور روادید ورود ترا به‌آمریکا تأیید کرده بود، به یک سفر رسمی و با صد و ده محافظ مخصوص، و با احترامات خاصه، مثل یک ساتراپ * شرقی، و مسخره‌تر از همیشه، آمد و در هتل ما خانه گرفت. و از آن

* ساتراپ: ضبط یونانی کلمهٔ پارسی‌باستان خشتربان (به‌معنی شهربان ووالی) عنوان ولقبی معادل فرماندارکل یا استاندار در زمان هخامنشیان.ـن.

به‌بعد در سراسر شهر هیچکس بیشتر از تو تحت‌نظر نبود، تو که علیه قهر داد سخن می‌دادی و کتاب افلاطون را می‌خواندی. و نه‌تنها همهٔ اتاقهای مجاور آپارتمان ما را مأمورین اف. بی. آی.* اشغال کردند، بلکه حتی از پنجره‌های نیمبستهٔ ساختمان روبرو هم قیافهٔ منحوس مأمورین او را می‌دیدیم، با آن پیراهن‌های هاوائی، با آن دستهای زشت و پشمالوی بسته شده روی قوطی‌های آبجو. و انگار همین بس نبود که، همهٔ راهروهای مقابل آپارتمان ما را مأمورین شخصی‌پوش هفت‌تیر به‌کمر قرق کرده بودند: و حتی مأمور بودند اتاق ما را تفتیش کنند. دوبار وقتی به‌خانه برگشتیم متوجه شدیم که اثاثهٔ ما را جابجا و دستکاری کرده‌اند. ولی شاید اشتباه می‌کنم که قدرت را کور و کر و جاهل می‌خوانم. قدرت همه چیز را می‌بیند و بو می‌کشد و می‌داند. و در این مورد می‌دانستم که دشمن واقعی آن موجود ناقابل توهستی، نه آن موجودات‌مشکوکی که در خیابانها سنگر می‌گرفتند و در سالهای بعدی نه به‌فاشیستها، بلکه فقط به انسانهای بیدفاع و بی‌آزار تیراندازی کردند.

* اف.بی.آی. ادارهٔ تحقیقات فدرال: سازمانی که به‌تخلفات قوانین فدرال امریکا و نیزحفاظت از امنیت ملی امریکا اشتغال دارد.ـــ ن.

# ۳

صبح روزی از اواسط ماه ژوئیه از خواب پریدی وگفتی: «شورای‌نظامی در آستانهٔ سقوط است.» و بعد خوابی را که دیده بودی و با الهام از آن سقوط شورای نظامی را پیشگویی کرده بودی برایم تعریف کردی. در قعرچاهی تاریک و پر از ماهی بودی، آنقدر تاریک که آسمان را تیره وتار می‌دیدی. و از زمانی محاسبه‌ناپذیر، شاید قرنها و قرنها پیش، تنها یک آرزو داشتی: فرار به‌سوی آسمان. ولی دیواره‌های چاه صاف و لیز بود، بدون یک سوراخ، و یک برجستگی تا خود را از آنها بالا بکشی، فقط می‌بایست در انتظار معجزه‌ای بمانی. و دفعتاً معجزه بوقوع پیوست، روی دیواره‌ها سوراخها و برجستگی‌هایی پیدا شد و تو بالا آمدی. مشقتی طاقت‌فرسا بود. اغلب لیز می‌خوردی و دوباره به‌میان ماهی‌ها می‌افتادی و می‌بایست از سرآغازکنی. مشقتی بس درازکه شاید هم قرنها طول کشید. بالاخره به‌لبهٔ چاه رسیدی، کمی توقف کردی تا نفسی تازه کنی و بیرون را ببینی. صحرایی از شن. و در وسط صحرا کوهی، با تخته‌سنگی لغزان برفراز آن. ناگهان از آن کوه غرشی برخاست، صدای خفه‌ای که معمولاً پیش‌درآمد زلزله و طوفان و بهمن است، تخته‌سنگ لرزید، به‌جلو خم شد، از قلهٔ کوه کنده شد و به‌سراشیب غلتید: به‌هزاران‌هزار ومسنگی تبدیل شد که صحرای شنی را ساخته بودند. موجی از شادی ترا فراگرفته بود. ولی کوتاه به‌اندازهٔ یک چشم برهم زدن، و بعد از آنهم خشمی کور و لجام گسیخته، زیرا برفراز کوهستان تخته‌سنگ دیگری نمایان شده بود: مثل اولی، ولی ثابت و محکم. ثبات تخته‌سنگ ترا بخشم آورده بود، در دورن خود فشاری مقاومت‌ناپذیر برای از جا کندن تخته‌سنگ احساس می‌کردی، و درست در همین لحظه کوشیدی از لبهٔ چاه بیرون بیایی. بیهوده بود. نیرویی اسرارآمیز هردوپای ترا به‌دو تکهٔ سیمانی تبدیل می‌کرد، در بازوانت نیرویی نمی‌یافتی. باز هم کوشیدی و به‌خودت

فشارآوردی: نتیجه‌ای نداشت مگر یأس و دلسردی. در لبهٔ چاه مانده بودی. سخت رنج می‌بردی، بخصوص که می‌دانستی باید تخته‌سنگ تازه را از جا کند. اگر آنرا جابجا نمی‌کردی نمی‌لرزید و هرگز به‌سراشیب نمی‌افتاد و مثل آن دیگری خرد وریز نمی‌شد. چقدر آنجا ماندی و رنج کشیدی، بیاد نداشتی. در خواب خیلی طولانی بنظرت رسیده بود. فصل‌ها سر می‌رسیدند، گرما و سرما جا عوض می‌کردند، گرما به‌سرما، باران به‌آفتاب، آفتاب به‌باران، و تو به‌لبهٔ چاه چسبیده بودی، نیمی از بدن در داخل چاه، و نیمهٔ دیگر بیرون، و چشم‌ها خیره به‌تخته‌سنگ. اما به‌نظرت می‌رسید که اوائل تابستان بود، و بعد دوبار برف باریده بود و دوبار پرستوها گذشته بودند. و اتفاقاً روزی که تصمیم گرفتی به‌تماشا اکتفا نکنی و دست به‌کاری بزنی، پرستوها در حال گذر بودند. دستت را دراز کرده بودی تا سنگی برداری و به‌تخته‌سنگ بیندازی تا تعادلش را از دست بدهد. کار خطرناکی بود، خودت هم می‌دانستی، زیرا دیده بودی که سوراخ‌ها و برجستگی‌های چاه‌ناپدید شده‌اند و اگر لیز می‌خوردی و دوباره به‌چاه می‌افتادی، دیگر امیدی به‌بالا آمدن نبود. بهرحال می‌بایست کاری کرد، این را هم می‌دانستی، و خلاصه سنگی برداشته بودی. دستت را عقب برده بودی تا سنگ را پرت کنی. ولی درست در لحظه‌ای که می‌خواستی سنگ را پرت کنی باد وحشتناکی از تخته‌سنگ برخاسته بود. و باد با شدتی بیرحمانه، ترا از لبهٔ چاه کنده و دوباره به‌اعماق آن و برای همیشه به‌میان ماهی‌ها انداخته بود.

«آلکوس، عجب خواب هولناکی!» «آره، هولناک. نمی‌توانم فراموشش کنم.» «عجیب است، خوابی که سقوط شورای نظامی را نوید دهد که نبایست هولناک باشد.» «نه، آخر فقط سقوط شورا را نوید نمی‌داد. آن چیزی که مرا برای همیشه به‌قعرچاه انداخت، شورا نبود: وارثین‌شورا بودند.»

«اوه، بس کن! به‌هیچ چاهی نخواهی افتاد. تو این چیزها را به‌خواب می‌بینی، چون تمام روز به‌فکرشان هستی: خوابی که آدم در شب می‌بیند، چیزی نیست مگر انعکاس محو و درهم پیچیدهٔ فکر و خیال بیداری خودمان. علم نشان داده است که.....» «علم وجود ندارد، علم فقط عقیده است و چیزی را هم ثابت نمی‌کند، مخصوصاً زندگی و مرگ را.» در عوض در مورد معنی سایر چیزها بحثی نداشتیم: کوه مظهر قدرت بود، و تخته‌سنگ لغزان بالای آن نمایندهٔ رژیمی که قدرت آنرا تا وقتی به‌دردش می‌خورد برسرکار نگاه می‌داشت و بعد که شرایط عوض می‌شد آنرا به‌سراشیب می‌لغزاند تا رژیم مناسب‌تر دیگری جانشین آن کند. دیکتاتوری، دموکراسی، انقلاب: و همه تخته‌سنگهائی لغزان برفرازکوهستان. و در تحلیل آخر همگی همان تخته‌سنگ هستند برفرازکوهستان،

همان لعنت و بلائی که از لحظهٔ تجمع انسانها در قبیله ها بر مانازل‌شده است. ولی اگر آن تخته‌سنگ سقوط کرده و خرد و ریز شده شورای نظامی بود، پس آن تخته‌سنگ تازه چه بود؟ و چرا می‌خواستی آنرا هم به‌زیر بکشی؟ مگر جای شورا را نگرفته بود؟ چرا با نیمی از بدن داخل چاه و نیم دیگر در بیرون، به‌لبهٔ چاه چسبیده بودی و نمی‌گذاشت که از چاه بیرون بیایی؟ دلم می‌خواست این را بدانم. «آخر این تخته‌سنگی که جای شورا راگرفته بود، چه بود؟» «اسمش را می‌خواهی؟ قیافه‌اش را می‌خواهی؟ حتماً اسم ورسم دارد.» «پس بگو.» «نه، بزودی معلوم می‌شود.» «بزودی؟» «آره، حالا دیگر صحبت چند روز است، شاید هم چند ساعت دیگر.» و بیست‌وچهارساعت بعد در قبرس کودتا شد، و سوءقصد به‌ماکاریوس و حملهٔ ترکیه به‌جزیره؛ یک هفته بعد شورای نظامی رهبران احزاب سیاسی یونان را که پاپادوپولس کنارگذاشته بود، احضار کرد و مسؤولیت نجات یونان را از جنگ با ترکیه به‌آنان واگذاشت. ولی تو چندان استقبال نکردی، فقط زیرلب گفتی: «تخته‌سنگ ازکوه کنده شده، ولی روی کوه مانده است. کی به‌آتن می‌روی؟» «کی می‌روم، یا می‌رویم؟» «کی می‌روی، من نخواهم آمد.» «چرا؟ نمی‌فهمم.» «وقتی صدای لطیفی بهت سلام کرد خواهی فهمید. به‌تو خواهدگفت: دوست عزیز، دوست بسیاربسیار عزیز، چقدر از دیدارتان خوشوقتم، من همهٔ کتابها و مقاله‌های شما را خوانده‌ام، من یک دوستدار پروپاقرص شما هستم، و یک همکار، راستی می‌دانیدکه من هم می‌نویسم.»

بدون تو به‌آتن رفتم. البته فوراً حرف ترا نفهمیدم، ولی بمحض آنکه پیاده شدم و سرا به‌اتاقکی بردند کم کم به‌کنه مسائل بو بردم. حالا دیگر همه براحتی از فرودگاه می‌گذشتند، مثلاً حتی تئودوراکیس از پاریس آمده بود و راحت گذشته بود، ولی اسم من ظاهراً در لیست سیاه بود، و برای آنکه قضیه را حل کنند و آزاد شوم مدتی وقت گذشت. یکی از پلیس‌ها باورود من موافق بود و دیگری مخالف، بین خودشان بگومگو بودکه مقام صلاحیت‌دار برای اجازه ورود کیست، وزیر جدید کشور و یا سازمان ا. اس. آ.؟ شب قبل کارامانلیس از تبعید بازگشته بود و بعنوان نخست‌وزیر جدید سوگند خورده بود، کابینهٔ جدید از اعضای غیر نظامی تشکیل شده بود، از آنهاکه قبلاً ازطرف شورای نظامی تحت تعقیب بودند. ولی گزیکیس هنوز رئیس‌جمهور بود و یوالیدیس ارتش و ا. اس. آ. را در اختیار داشت، حتی یک نفر از سران قبلی رژیم توقیف نشده بود و هنوز زندانیان سیاسی در زندان بودند: از هر طرف ماجرا را بررسی می‌کردی، معمایی مسخره و مشکوک جلوه می‌کرد. همگی همین را می‌گفتند،

و درهرحال همگی بر سر یک موضوع توافق داشتند:، شورای نظامی سقوط نکرده بود، جابجا شده بود. البته نه به‌میل و رغبت اعضایش، بلکه به‌دستور امریکائی‌ها که مخالف جنگ ترکیه و یونان، یعنی جنگ بین دو کشور عضو ناتو بودند. ولی جابجا شدن یک رژیم همیشه به‌معنی مرگ آن نیست، بخصوص که رژیم جابجا شده مراکز قدرت حساسی مثل ریاست‌جمهوری، ارتش و پلیس را برای خود حفظ کرده باشد. بنابراین بعید نبود که در عرض یک شب دوباره قدرت را دردست بگیرند. اوضاع ممکن بود دفعتاً تغییر کند. نبض ماجرا در دست یوانیدیس بود. و برهیچ کس پوشیده نبود که یوانیدیس فقط براثر فشار و اولتیماتوم سفیر ایالات‌متحده تسلیم شده و سر او فریاد کشیده که خیانت کرده‌اند و از این حرفها گفته بود که خود سازمان سیا آن کودتای اشتباه قبرس را به‌او توصیه کرده و خلاصه— مرا— دست— انداخته‌اید —، خیلی— ساده‌لوحی— کردم. ولی درهرحال خود را شکست خورده احساس نمی کرد، مرتباً واحدهای نظامی‌خود را به‌رخ می کشید که حاضرند از شرف او دفاع کنند، و تانکهایی را که برای آمادهٔ دفاع دارد به‌نمایش می‌گذاشت و مردم می‌ترسیدند. همینکه شور و شوق اولیه فروکش کرد، اکثر مردم در خانه‌های خود بست نشستند و هیچکس از ترس وقایع بعدی صحبت از آزادی نمی کرد: و نه حتی از نیمچه آزادی. شخص کارامانلیس، با آن هیبت اخمو و بدخلق، ظاهراً منتظر حوادث ناگوارتری بود. تنها شخصی که بظاهر ترس و وحشتی نشان نمی‌داد وزیر جدید دفاع اوانگلوس آوروف بود. و همو بود که الان مرا با صدای ظریف فلوت مانندش سرم می کرد و می‌گفت: «دوست عزیز، دوست بسیاربسیار عزیز، چقدر از دیدارتان خوشوقتم، من همهٔ کتابها و مقاله‌های شما را خوانده‌ام، من یک دوستدار پروپاقرص شما هستم، و یک همکار، راستی می‌دانید که من هم می‌نویسم!»

***

در آستانهٔ در اتاق من بود، یک افسر نیروی‌دریایی او را اسکورت می کرد، دو صفحهٔ یک صدف دست مرا در دودستش محکم گرفته بود و رها نمی کرد. دستهایی نرم و بیحال. کنجکاوانه نگاهش کردم. زیرابروهای تابدارش، چشمهای سیاه وگردش مثل دوچشم هیپنوتیزم کننده به‌چشمهای من دوخته شده بود، ناآرام ولی چنان لغزنده که گویی دوتکه زیتون در ظرف روغنی باشند. و در زیر سبیلهای خاکستری‌فام، دهانی شوخ، بظاهر عین دهانهای پیران بی‌دندان، ولی پر از دندان، چنان لبخند می‌زد که انگار سالها از معشوقه‌اش دور مانده و حال در خیال آنست که به‌وصلت او برسد. و بازی این نقش نه به‌قیافه‌اش می‌خورد، و نه به‌سنش: مردکی حدود شصت‌سال، با شانه‌های تنگ و افتاده،

کمر پهن و شکم بالا زده، دماغی کج و عقابی، و در چهره‌ای بکلی بی‌جذابیت. ولی پیشانی‌اش بلند بود، و باهوش، حتی قبل از شنیدن حرفهایش احساس می‌کردی که خیلی باهوش باشد. و اگر هم باهوش نبود، بهرحال آنچنان زیرک بود که با هوشمندی فرقی نداشت. سختگیر و سخت‌دل هم بود. اینرا هم به غریزه احساس می‌کردی. و احساسی بود تعجب‌آور. ظاهراً در این قیافه و در این رفتار هیچ‌چیزی پیدا نمی‌کردی که سخت‌دلی او را توجیه کند، و با وجود این سخت‌دلی وجود داشت: پنهان شده در تاروپود ظاهری نرمخو و بیحال. دستم را از میان صدف که یک لحظه نیمه‌باز شده بود، بیرون کشیدم: «بفرمائید، آقای وزیر، بنشینید.» وارد شد، افسر را با یک اشارهٔ خشک و خیلی آمرانه مرخص کرد، روی مبلی نشست و تعارفات متقابل را شروع کردیم. «آقای‌وزیر، ابداً راضی نبودم که شما زحمت بکشید و به اینجا بیایید. وظیفهٔ من بود خدمت برسم.» «دوست عزیز، بسیارعزیز! یک کاوالیه* هرگز به‌خود اجازه نخواهد داد که مزاحم خانمی شود. و آنهم خانمی به‌جذابیت شما، به‌زیبایی شما و با چنین حسن‌شهرتی! اگر من خدمت شما نمی‌رسیدم مرتکب عالیترین بی‌ادبی دنیا شده بودم. ایتالیائی مرا می‌فهمید؟» زبان ایتالیائی را عالی حرف می‌زد، بی‌غلط و بی‌لهجه. «ایتالیائی شما نقص ندارد، آقای وزیر، چه در انتخاب لغات، و چه از لحاظ تلفظ. حتی پاناگولیس هم به‌خوبی شما حرف نمی‌زند.» مخصوصاً اسم ترا برده بودم تا عکس‌العمل او را ببینم، ولی کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد، انگار نشنیده باشد. «دوست عزیز، دوست بسیاربسیار عزیز! من ایتالیایی را در ایتالیا آموخته‌ام، می‌دانستید؟ وقتی در ریمینی بعنوان اسیرجنگی زندانی بودم.» «ریمینی؟ زاکاراکیس هم در ریمینی اسیر جنگی بود.» «زاکاراکیس کیست؟» «مدیر زندان بویاتی، زندان پاناگولیس.» باز هم توجهی نکرد. «ریمینی، رم، دوران خوبی بود. در آن سالها همهٔ ما ایتالیایی یاد گرفتیم.» «ولی زاکاراکیس یاد نگرفت. راستی آقای وزیر وضع امثال‌زاکاراکیس‌و تئوفیلویاناکوس و هازیزیِ یس‌ها چه خواهد بود؟ نه، بهتر است سؤال کنم با یوالیدیس چه خواهید کرد؟ همه همین سؤال را دارند. می‌گویند اگر شورای نظامی سقوط کرده، پس چرا هنوز یوانیدیس رئیس ا. اس. آ. مانده است؟» نفس عمیقی کشید. دوبار در مبل جابجا شد. چشمهایش را بست، بازکرد، و بالاخره با هیجان زیاد به‌مقدمه‌چینی پرداخت. می‌گفت قبل از جواب به‌سؤال حساس من، باید چند نکتهٔ قبلی را برایم تشریح کند که هیچکس نمی‌داند: خیلی‌ها

* کاوالیه: لغت فرانسوی به‌معنی سوار. در اصطلاح به‌معنی مردی که زنی را در ضیافت و رقص همراهی کند.ـ ن.

تصور می‌کنند که علت تغییرات فعلی کودتا، کودتای احمقانهٔ قبرس بوده باشد.
«نخیر، دوست عزیز، اینطور نبود! کودتا فقط سرآغاز ماجرا بود. آنچه نظامی‌ها را مجبور کرد کنار بکشند و حکومت را به‌غیرنظامی‌ها بسپارند، فاجعه‌ای بود که از سوی بلغارستان تدارک دیده می‌شد.» «ازسوی بلغارستان؟!؟» «بله، دوست عزیز، بله: از طرف کمونیستها. همیشه پای کمونیستها در میان است. می‌دانی بمحض اینکه روابط ما با ترکیه تیره‌شد کمونیستهای بلغارستان‌چه کردند؟ دهها هزار سرباز را در مرزهای یونان متمرکز کردند. و پانصد هواپیمای جنگندهٔ روسی، پانصد هواپیمای جنگندهٔ روسی که به فرودگاههای بلغارستان آمدند. و دوهزار تکنیسین روسی، دوهزارنفر، همگی از راه رومانی به‌بلغارستان آمدند. و اعضای شورای‌نظامی را وحشت فراگرفت. وحشتی که سی و شش ساعت طول کشید. سی‌وشش ساعت از بدترین لحظات زندگی آنان و.... هوم، چون میهن‌پرست هستند. خواه و ناخواه باید قبول کنید که میهن‌پرست هستند. میهن‌پرستان واقعی. یوالیدیس هم بهمچنین، حتی بیش از دیگران. وگزیکیس رؤسای ستاد ارتش را جمع کرد و به‌آنها‌گفت: وطن از دست رفت، آقایان، برای نجات میهن باید حکومت را به‌غیرنظامی‌ها بسپاریم. و بعد ما را خواست و.....»

حرف می‌زد و حرف می‌زد، عذابی مرموز مرا رنج می‌داد و پشیمان بودم که چرا دنبالش فرستاده‌ام. راستی چرا او را جستجو کرده بودم؟ چه کسی این را به‌من توصیه کرده بود؟ تو نبودی. هرگز اسم او را نگفته بودی، هرگز اشاره‌ای به‌صدای لطیف— دوست عزیز— بسیاربسیار عزیز— او نکرده بودی. پس کی بود؟ آهان، آره، کانه‌لوپولس بود، نخست‌وزیر اسبق که در شب کودتا توقیف شده بود و قرار بود جای کاراماللیس را بگیرد. کانه‌لوپولس را می‌شناختم، در همان روزهائی با او آشنا شدم که تو تقاضای‌گذرنامه کرده بودی، و بعد از آن ملاقات دوستان خوبی مانده بودیم. چهرهٔ لاغر و خستهٔ او خیلی برایم دلچسب بود، چهرهٔ یک جنتلمن پیر و سرخورده، شجاعت و فرهنگ وسیع لیبرالی او را ستایش می‌کردم. بمحض آنکه از اتاقک فرودگاه آزادم کردند به‌دیدار او شتافته بودم. مفصلاً با هم صحبت کرده بودیم، بدون لجبازی و پافشاری، ولی در مورد احضار غیرمترقبهٔ کاراماللیس حاضر به‌صحبت نبود،— نمی‌توانم— در این مورد— جوابتان را— بدهم. نمی‌خواهم— از این— مطلب— باید— اجتناب — کنم. و ناگهان‌گفته بود: «این را از آوروف بپرسید. از او سؤال کنید.» به آوروف تلفن کرده بودم، و او جواب داد که حاضر است به‌هتل من بیاید. بهرحال عجیب بود. آیا او تخته‌سنگ برفراز کوهستان بود؟ با وجود حرافی‌های ماهرانه‌اش دربارهٔ خطر بلغاری‌ها، و مدح وثنای ماهرانه‌ترش در مورد اعضای

شورای نظامی، و حتی وقاحت بی‌اندازه‌اش در تبرئهٔ آنها، حلقه‌ای از زنجیر این بدیهیات کم بود. حلقه‌ای که شاید همین جا بود، در دسترس من، ولی پیدایش نمی‌کردم. درست همانطور که دنبال عینک بگردی و عینک روی دماغت باشد. می‌بایست پیدایش می‌کردم. می‌بایست با دقت بیشتری حرفهایش را تعقیب کنم.«خب، دوست‌عزیز، حال برایتان می‌گویم که گزیکیس و رؤسای‌ستاد او با ما چگونه رفتار کردند، واقعاً مردانه بود. و از این‌گذشته آنها با من همیشه مرد و مردانه رفتار کرده بودند. البته شنیده‌اید که در تابستان گذشته، در شورش نیروی دریایی پای من هم بمیان آمد و دستگیر شدم. خب، حقیقت اینست که یک مو از سرم کم نشد. رفتارشان نقص نداشت. بتأکید تکرار می‌کنم که رفتارشان عالی بود. و دیروز.... تصورش را بکنید، دوست عزیز، ما پخش وپلا سر می‌رسیدیم، وگزیکیس سرپا ما را استقبال می‌کرد، مؤدب و با روی گشاده، به ما صندلی تعارف می‌کرد و آب پرتغال و قهوه سفارش می‌داد. بالاخره وقتی همگی رسیدیم ما را سر میزی دعوت کرد و با سادگی تمام گفت که میهن در خطر است، تراژدی نزدیک است، و بنابر این شورای نظامی تصمیم گرفته تمامی مراکز فرماندهی، به‌استثنای فرماندهی نظامی را به‌غیرنظامیان واگذار کند. بعد رؤسای ستاد خود را فراخواند و آنها تک به‌تک تمام صحبت او را تأیید کردند. و بعد به‌بحث پرداختیم. و از مسئولیتها صحبت شد. وگسزیکیس در این مورد واقعاً ستودنی بود. صادق،انسانی و ستودنی. خود را بعنوان گوسفند قربانی عرضه کرد. می‌گفت می‌دانم که سرنگونی رژیم به‌یک قربانی احتیاج دارد، و بنابراین من خود را حاضر و آماده اعلام می‌کنم. من نمی‌خواستم رئیس‌جمهور شوم، آقایان، ولی چون قبول کردم حال باید عواقب آنرا بپذیرم. خب، روشن است که بگوییم همچه پیشنهادی اصلاً قابل‌قبول نبود، و برعکس می‌بایست از انتقامجویی مردم و مجازاتها اجتناب شود. و همگی براین اساس توافق کردیم و متعهد شدیم. و بالاخره به‌مسئلهٔ تعیین کننده‌رسیدیم: انتخاب شخصی که دولت را تشکیل دهد. اکثریت کانه‌لوپولس را می‌خواستند. ولی من کارامانلیس را می‌خواستم.» «آقای وزیر، چرا کارامانلیس، و نه شخص خودتان؟» دوباره لبخند پدیدار شد: «ساده است، دوست‌عزیز، ساده است! چون من از وزارت دفاع کنار نمی‌کشم! آه، در این مورد همیشه قاطع بوده‌ام! قاطع!!!» «و موفق شدید؟» «بله، دوست عزیز، بله. من اگر یک چیز بخواهم، آنرا بدست می‌آورم. و اگر دو چیز بخواهم، هر دو را بدست می‌آورم.»

وزارت دفاع، ارتش! حلقهٔ‌گمشده همین بود. راستی در مورد ارتش چه می‌گفتی؟ آهان: «هرکس در یونان بر ارتش حکومت کند، بر تمام یونان

حکومت می‌کند.» چشم‌های سیاه وگرد را جستم،دوزیتون شناور در روغن: «آقای وزیر، امروز در یونان چه کسی برارتش حکومت‌می‌کند؟» دوزیتون تیره و سخت شدند و صدای لطیف فلوت یخ زد: «دوست عزیز، شما چه فکر می‌کنید؟» «آقای‌وزیر، تا یک ساعت پیش‌به فکر یوانیدیس بودم.» «دوست عزیز! ژنرال یوانیدیس از من فرمان می‌برد. من هستم‌که بر ارتش حکومت می‌کنم.» «و هرکس برارتش‌حکومت‌کند،بریونان حکومت می‌کند، درست است آقای وزیر؟» «کی این را می‌گوید؟» «پاپاگولیس.» از جایش پرید. «از دیدارتان واقعاً خوشحال شدم، خیلی عالی‌بود.ومتأسفم که بایدبروم.» به‌طرف در رفت،دستهایش را به‌سویم درازکرد،مثل دوصفحه صدف محکم دست‌راستم را در میان دستهای بی‌استخوان خود گرفت. «امیدوارم هر چه زودتر دوست مشترکمان را ببینم، از طرف من به‌او بگویید: راستی‌کی برمی‌گردد؟» و بدون آنکه منتظر جواب بماند رفت و دیگرکوچکترین شکی نداشتم. ولی دو روز بعد دوباره شک من شروع شد. زندانیان سیاسی را بتدریج آزاد می‌کردند، مردم دوباره شور و شوقی یافته بودند، بوی آزادی‌کم‌کم حواشی یک آزادی را در خود پرورش می‌داد: نکند که اشتباه‌کرده باشم؟

***

با تمسخر لبخند می‌زدی: «تخته‌سنگهای فرازکوهستان لزوماً بدذات نیستند، اگر زندانها را از زندانیان سیاسی خالی نکنند، چطور می‌شود از آزادی حرف زد؟ او هرگز مثل یک مستبد عمل نخواهدکرد: باهوش است. می‌دانی چطور کانه‌لوپولس را از میان برداشت؟ در اواسط جلسهٔ آب پرتغال و قهوه‌خوری پیشنهاد تنفس داد، و با دیگر رهبران سیاسی از جلسه بیرون آمد. بعد به‌بهانه دست به‌آب رساندن در قصر ریاست‌جمهوری ماند و به‌اتفاق گزیکیس به کارامانلیس در پاریس تلفن زد. فوراً — حرکت— کنید— و بیایید— و دولت را— تشکیل— دهید. وقتی بالاخره دیگران با فکر زیاد راه‌حلی یافته بودند، کارامانلیس مأموریت را قبول‌کرد. و با هواپیمای ژیسکاردستن در حال سفر بود. شاهکاری بود. سرم را بزنید اگر اشتباه‌کرده باشم، این آوروف اصلاً این ماجرا را قبل از سقوط شورای‌نظامی آماده‌کرده بود.» «بهرحال می‌گفت‌که از دیدار تو خیلی خوشحال خواهد شد.» «عجب پدرسگی است.» «و بعد هم از من پرسید‌کی برمی‌گردی. راستی‌کی برمی‌گردی؟» بجای جواب‌کنار پنجره رفتی و یک زن و مرد راکه درکافه‌ای نشسته بودند نشانم دادی: جوانکی بلوجین پوش و یک زن. زنی حدود سی‌ساله، شیک و جذاب، با سینه‌ای شکفته و موهایی طلایی مایل به‌خاکستری. «آلکوس،کی هستند؟» «نمی‌دانم، پسره

را تا بحال ندیده بودم. زنک را چرا، همین دیروز در ژنو بود.» فردای حرکت من به‌آتن، تو هم به‌ژنو رفته بودی تا در کنفرانسی دربارهٔ قبرس شرکت کنی. «در ژنو؟» «آره، لااقل‌دوبار. دفعهٔاول او را نشناختم. فقطنوعی ناراحتی احساس می کردم. ولی دفعهٔ دوم....» «شناختی؟» «آره، از استکهلم او را شناخته بودم. هر جا می‌رفتم سروکلهٔ او هم پیدا می‌شد. اوائـل چندان اهمیتی نمی‌دادم، فکر می کردم از این دیوانه‌های سوئدی باشد. ولی بعداً فهمیدم که نه دیوانه است و نه سوئـدی.» «چطور؟» «چون سوئـدی بلد نبود.» باز هم با تردید زن را نگاه کردم. «مطمئن هستی؟» «مطمئن‌مطمئن. بخصوص که خیلی کلاه‌گیس دوست دارد. در استکهلم مثل اینجا. موبور بود، ولی در ژنو مو خرمائی. و بهمین دلیل دفعهٔ اول او را نشناختم.» «خوب فکر کن، آلکوس. شاید این زن آن کافه همان زن ژنوی نباشد. شاید فقط شباهت دارد و بس. آدم از دور اشتباه می کند.» «نه، مسئلهٔ راه دور نیست، در همان هواپیمای من بود. بامن به‌رم آمد. در هواپیما فرصت کردم و خوب نگاهش کردم.» «او هم متوجه شد؟» «امیدوارم که نه، از پنجره دور شو، نمی‌خواهم که الان متوجه شود.» از پنجره دور شدم. «و آن جوانک؟» «تا بحال ندیده بودمش. بهرحال مطمئن هستم که به‌حساب نمی‌آید. آن زن است که مرا تعقیب می کند، و مهم اوست. سرسخت است. خیلی حرفه‌ای و عالی عمل می کند. یک جاسوسهٔ درجه یک و ماهر است.» «جاسوس کی؟» «نمی‌دانم. برای فهمیدن آن بایدگیرش بیندازم، و برای‌گیرانداختن او باید کمی حوصله کنم و بگذارم هر کاری می‌خواهد بکند. می‌تواند جاسوس هر کسی باشد: جاسوس سرویس یونان و یا سرویس های ایتالیا. اینکه سرویس‌های جاسوسی ایتالیا و یونان متقابلاً بهم کمک می کنند برای همه مسلم است.» «آلکوس، سرویس جاسوسی یونان که در کنترل شورای نظامی بود!» «خب که چی؟ الان هم از دولت اطاعت می کند. سرویس های جاسوسی همیشه در خدمت قدرت هستند، بصرف اینکه رژیم و سیاست عوض شده، آنها که عوض نمی‌شوند. گاهی محض حفظ آبرو عده‌ای را عوض می کنند، یعنی فقط رؤسا را، ولی مثل آنست که آدم یک دستکش تازه عین دستکش کهنه‌اش بهمان دست بکند. بنظر من آوروف حتی به‌فکر دستکش تازه‌ای هم برای سرویس جاسوسی نیست.» «باشد، ولی چه علتی دارد که باز هم سرویس جاسوسی یونان یا ایتالیا ترا تعقیب کنند؟! مردی باگذشتهٔ تو، با...» «برای بعضی‌ها گذشتهٔ من اهمیتی ندارد، مهم زمان حال و آیندهٔ من است.» آینده. آیندهٔ تو. این سؤالی بود که از لحظهٔ سقوط شورا تا بحال مرا رنج می‌داد. در آینده، چکار می کردی، چه زندگی برای خود در نظر داشتی؟ چشمهایت را جستم:

«خب، آلکوس، کی برمی‌گردی؟» ولی، باز هم از زیر جواب شانه‌خالی کردی، و زن و جوالک بلوجین‌پوش را نشانم دادی. «هوم! شرط می‌بندم که آن دونفر هم خیلی دلشان می‌خواهد بدانند. نه، بهتر است بگویم اربابهای آن دونفر خیلی خوش دارند که من در یک تابوت به‌یونان برگردم.» و برای باردوم هم جواب ندادی.

و همینطور فردا، پس فردا، و باز هم روز بعد آن. همگی تک به‌تک برمی‌گشتند. سیاستمداران، ستاره‌های سینما، دانشجویان، نویسندگان، و در بین آنها کم نبودند آن موجوداتی که فقط از ترس جان فرارکرده بودند و حالا بازی درمی‌آوردند و نوحه سر می‌دادند. «من قربانی آن رژیم بودم. مرگ بر شورا.» در فرودگاه جمعیتی عرق‌ریزان و نعره‌زنان، شاید همانهایی که ترا طرد کرده بودند، به‌استقبال این حضرات قهرمان می‌رفت، و قهرمانان مشت‌گره‌کرده به‌آسمان بلند می‌کردند —زنده —باد —خلق، زنده —باد —آزادی، و بعد می‌شتافتند تا پایه‌های مقام و منصب پارلمانی خود را قرص و حکم بریزند. لیبرالها، سوسیالیستها، آنتی فاشیستهای فرصت‌طلب. و تو ساکت وساکن بودی. تحسین شده مثل جنگجویی باستانی، گویی که آگاممنون* است که به‌بالای حصارهای تروا باز می‌گردد. پاپاندرئو به‌مطبوعات اعلام کرده بود که از راه دریا به پاتراس خواهد رفت تا با دسته‌ای عظیم از اتومبیل و اتوبوس و در میان موجی از پرچم‌های سرخ به‌آتن بازگردد. «زنده‌باد —آندرئاس —زنده‌باد.» و تو ساکت و ساکن بودی. بهت‌وحیرت من زیادتر می‌شد. شاید علت باز نگشتن تو این بود که می‌دیدی این سگها بعد ازگذشتن خطر چطور پارس می‌کنند، شاید نمی‌خواستی خود را با این شغالها که از رنج دیگران چاق می‌شوند در بیامیزی؟ آیا کشورت را بدون دیکتاتوری کمتر دوست می‌داشتی؟ آیا درگیری با زندگی عادی برایت کسالت‌آور بود؟ با خود فکر می‌کردم که این شاید درام بسیاری از مردان جنگجو باشد که بعد از جنگ نمی‌توانند خود را به‌صلح عادت دهند. و بسیاری ازگفته‌های تو که قبلاً به‌آنها اهمیتی نداده بودم، حالا درگوشم زنگ می‌زدند و مرا در عقیدهٔ خودم پایدارتر می‌کردند. «چقدر چه‌گوارا را خوب می‌فهمم! من هم اگر جای او بودم، بجای ول‌گشتن درکوبا به بولیوی می‌رفتم!» و یا: «امروز صبح یک یونانی را دیدم که واقعاً می‌جنگد، تروتسکیست بود. و حیف که او هم کارت عضویت دارد و نمی‌شود با او کار کرد. به‌من گفت: دوست عزیز، اگر شورا سقوط کند ما دو نفر بیکار می‌شویم و

* آگاممنون: درافسانه‌های یونانی، برادر منلائوس و رهبر سپاهیان یونان در جنگ تروا بود. نزاع او با آخیلس موضوع اصلی منظومهٔ ایلیاد اثر همر است.ـن.

ریشمان به‌زمین می‌رسد!» در ایتالیا هنوز ریش تو به‌زمین نرسیده بود، آن جوالکهای صلیب به‌کمر هنوز در تعقیب تو بودند، و آن زنک کلاه‌گیس بسر ترا می‌پایید و احتمالاً بعضی‌ها خوش داشتند تو را با تابوت به‌یونان بفرستند. در واقع هم آن تعقیب اسرارآمیز ادامه داشت، و حادثه‌ای غیر قابل چشم‌پوشی هم آنرا نگران‌کننده‌ترکرده بود. بعد از آنکه رپرتاژ خود را دربارهٔ ۲۳ ژوئیه تحویل دادم، با هم به‌زور یخ رفتیم و در رستورانی نزدیک خانهٔ نیکلا شام خوردیم: «اوه، نه! در هواپیما ندیدمش!» «آلکوس، نگوکه اینجاست.» «چرا، اتفاقاً خودش است. پشت سر توست. برنگرد.» «تنهاست یا با یک نفر دیگر؟» «تنها.» «این دفعه چه رنگی است؟» «سیاه، مو سیاه است.» «چکار کنیم؟» «الان امتحان می‌کنیم. از این رستوران به‌رستوران دیگری می‌رویم. اگر آنجا هم دنبالمان آمد و....» شام را نیمه‌کاره گذاشتیم، و با تظاهر عمدی، خارج شدیم و به‌یک رستوران باغدار در طرف دیگر شهر رفتیم. چند دقیقه بعد باز هم سروکله‌اش پیدا شد، با حالتی‌که دنبال‌کسی می‌گردد، بظاهر نگاه بی‌اعتنایی به‌ما انداخت، و بعد هم بیرون رفت، انگارکه شخص مورد نظرش را پیدا نکرده باشد. «آلکوس، برویم دنبالش، و یقه‌اش را بگیریم.» «باکدام بهانه؟ کلاه‌گیس عوض‌کردن و در یک شهر بودن‌که جرم نیست.» «در یک شهر، یک خیابان و یک رستوران چطور؟ اگر نمی‌خواهی با او در بیفتی، پس به‌پلیس شکایت‌کنیم.» «احسنت! به‌پلیس چه می‌گویی؟ یک زن موبور، نه، مو خرمایی، نه، مو سیاه هست‌که هر جا ما می‌رویم آنجاست؟ و تازه مگر نمی‌دانی‌که همهٔ سرویس‌های مخفی جاسوسی با پلیس‌ها همکاری می‌کنند؟ نه، بگذار باز هم بهش میدان بدهیم. خیلی دلم می‌خواهد سر بزنگاه مچش را بگیرم.» آری، شاید این مسئله بود‌که مانع بازگشت فوری تو به‌یونان بود. بالاخره به‌این نتیجه رسیدم. شاید هم در خارجه بیشتر در خطر بودی تا در یونان، و این نکته جذابیت مبهمی برایت داشت، در عوض در یونان حتماً برایت‌کف هم می‌زدند ولی این زندگی عادی برای توکسالت‌آور می‌نمود.

ولی شبی، دفعتاً گفتی: «تصمیم گرفتم. سیزدهم اوت برمی‌گردم، در سالگرد سوءقصدم به‌پاپادوپولس.» «پس منتظر این بودی؟» «دقیقاً نه، هر چند‌که تازه‌کردن حافظهٔ بعضی‌ها برایم باندازهٔ‌کافی لذتبخش است. و مقصودم از این بعضی‌ها فقط امثال یوانیدیس و آوروف نیست. منظورم دیگر حضرات هم هستند، آنهایی‌که هیچ‌کاری نکرده‌اند.» «آلکوس، مقصودت از آن دقیقاً ـــ لـه‌چه بود؟» «منظورم.... آهان، یادت می‌آید‌که از من می‌پرسیدی بین‌کاوور وگاریبالدی‌کدامیک را ترجیح می‌دهم؟» «آره، وگفتی

که تو از کاوور بیشتر خوشت می‌آید.» «یعنی از سیاست. خب، بعد از اینکه کلی فکر کردم، دربارهٔ بعضی چیزها، مثل چپ‌ها، راست‌ها و السالها، الان دیگر مطمئن نیستم که خیلی از آن سیاست خوشم بیاید. و برگشتن به یونان هم یعنی به‌آن سیاست برگشتن.» و بعد هم بتندی صحبت را عوض کردی، انگار که این بحث ترا آزار می‌داد. می‌گفتی که بهر حال مسئلهٔ فوری چیز دیگری است. مسئلهٔ انتظار روز سیزده اوت بود.

***

در انتظار سیزدهم اوت می‌بایستی بعضی احتیاطها را منظور کنیم. اولین احتیاط این بود که از رفت وآمد به‌محل‌های همیشگی اجتناب کنیم، چون ممکن بود این تعقیب کنندگان اسرارآمیز در آنجاها ترا بگیرند: مثلاً خانهٔ جنگلی، و یا آن ویلای توسکانا، و حتی خود شهر رم. بنابراین تصمیم گرفتیم چند روزی را کنار دریا بگذرانیم، تا هم کمی استراحت کرده باشیم و هم با هم تنها بمانیم. یکی از دوستان ما در جزیرهٔ ایسکیا هتلی داشت و اگر هم بیخبر می‌رفتیم برایمان جایی فراهم می‌کرد. «مهم اینست که حرفش را نزنیم، در جایی اتاق رزرو نکنیم، چمدان برنداریم. هیچکس متوجه نخواهد شد. و ما را پیدا نخواهند کرد.» ولی بیست‌وچهار ساعت بعد، دوباره سروکلهٔ زنک پیدا شد. با همان حالت حواس‌پرتی کاذبش، باسینهٔ برجسته‌اش، با همان کلاه‌گیس بور خاکستری، در ایستگاه راه‌آهن رم بفاصلهٔ ده متری از ما منتظر ترن بود: قطار سریع‌السیر ناپل. و تنها نبود، جوانکی بلوجین‌پوش هم همراه داشت، شبیه همان جوانی که با او در کافهٔ مقابل هتل ما در میلان نشسته بود. «من نمی‌فهمم، آلکوس.... آخر چرا آنقدر اصرار دارند بدانند تو کجا می‌روی و چکار می‌کنی؟!» «شاید فقط منظورشان این نیست. شاید چیز بیشتری می‌خواهند. واقعاً دارم فکر می‌کنم که خیالات دیگری دارند.» «با این او صاف باز هم می‌رویم؟» «مسلماً. هر جا برویم همین وضع است. می‌خواهم ببینم حرکت بعدی آنها چیست.» «باشد.» سوار واگن پرتی شدیم، در کوپهٔ ما یک زن‌وشوهر پیر هم بودند، چند لحظه بعد سروکلهٔ جوانک بلوجین‌پوش پیدا شد که زیر بغلش یک بستهٔ زرورق پیچیده داشت. بسته را روی جای اثاثه گذاشت وکنار تو نشست، و شروع به ورق‌زدن یک مجلهٔ سکسی کرد. روی سگک کمربندش صلیب شکسته‌ای داشت شبیه صلیب شکسته هایی که آن جوانان مقابل در خانهٔ جنگلی ما داشتند. ولی نکتهٔ نامطبوع فقط این صلیب شکسته نبود، حالت عصبی او بود که او را به جوش آورده بود، گویی مشکلی بزرگ و یا ترسی شدید او را رنج می‌دهد. مجله را کنار می‌انداخت، آه می‌کشید، اخ وپیف می‌کرد، نگاههای عجیبی به‌بسته

می‌انداخت. ناگهان از جا برخاست، بسته را برداشت، دوباره سر جایش گذاشت، باز هم برداشت و زن‌وشوهر پیر به‌وحشت افتادند، بالاخره جعبه را برداشت و کفرگویان خارج شد: لعنت به‌این، لعنت به‌آن،گورپدر اون،گور پدر این. «آلکوس، برویم دلبالش.» «نه، اتفاقاً همین را می‌خواهد: می‌خواهد دعوا راه بیندازد. اگر حواسم پرت شود، زنگ را از دست می‌دهیم، و نمی‌فهمیم که آیا او هم کشتی ایسکیا را سوار می‌شود یا نه. باهات شرط می‌بندم، که کشتی ما را خواهدگرفت. و من هم فقط منتظر همین هستم، مچش را می‌گیرم و می‌پرسم چه کسی او را فرستاده و مقصودش چیست. دیگر حوصله‌ام از این ماجرا سر رفته است. من اگر من هستم این دفعه حتماً مچش را می‌گیرم. حرفهایش را از حلقومش بیرون می‌کشم.»

کشتی ایسکیا خیلی شلوغ بود. بزحمت سوار شدیم و در میان سدی نفوذناپذیر از بدنها محصور ماندیم، در عرشهٔ کشتی، و بیهوده می‌کوشیدیم یک گوشهٔ راحت برای خودمان دست وپا کنیم. ولی حتی نیم متر جابجا شدن هم ممکن نبود.گفتم: «گمش کردیم.» «شاید.» «بهتر بود بمحض پیاده شدن از ترن مچش را می‌گرفتی.» «شاید.» در واقع هم بمحض پیاده شدن از ترن دوباره او را با جوانک بلوجین‌پوش دیده بودیم، در انتهای سرپوش ایستگاه بودند و جوانک بستهٔ زرورقی را دیگر زیر بغل نداشت، زنگ داشت با حرارت به‌جوانک چیزهایی می‌گفت، انگارکه او را سرزنش کند. چرا؟ چون ترا به اندازهٔ کافی تحریک نکرده بود؟ بدون اینکه برویت بیاوری، و باتظاهر به‌اینکه زنگ را ندیده‌ای، مرا از ایستگاه بیرون بردی: «بیا، پشت سرت را نگاه نکن.» فاصلهٔ بین ایستگاه راه‌آهن و اسکله کوتاه بود، مخصوصاً پیاده رفتیم تا ببینیم آیا ما را تعقیب می‌کند یا نه. ولی زنگ را ندیدیم. «شاید هم تاکسی گرفته و زودتر از ما به بندرگاه رسیده.» «شاید.» «در اینصورت الان در میان مسافران نشسته است.» «شاید.» «شاید هم دیگر در تعقیب ما نیست. در ناپل مانده است.» موتورهای کشتی نعره زدند وکشتی بآرامی از سکوی اسکله جدا شد. «خوب شد.» ولی درست در لحظه‌ای که این را می‌گفتی، زنگ را دیدیم که در نقطهٔ مقابل ما درکشتی داشت با دو نفر در اسکله خداحافظی می‌کرد: همان جوانک بلوجین‌پوش، و جوانک دیگری با صورت گردو پر از لک وپیس. دست راستش را به‌گوشش می‌برد، با حالتی که دارد تلفن می‌زند و تکرار می‌کرد: «ساعت هشت! هشت امشب صدایتان می‌کنم!» صدائی تر وتازه، پررو و بی‌اعتناء، به‌ایتالیایی کاملاً صحیح. آن دو نفر هم به‌تأیید سر تکان می‌دادند، با حالت اطاعتی در شأن یک رئیس. ترا دیدم که رنگت کبود شد و ناگهان

به‌سد مردم زدی و بی‌توجه به اعتراضها. چه می‌خواهی —، چرا — هل —می‌دهی —، کجا — می‌خواهی — بروی —. ده دقیقه بعد برگشتی. «نیست!» «چطور نیست؟!؟» «پیدایش نکردم. تمام کشتی راگشتم. نیست.» «من می‌روم.» و رفتم. باز هم سروصدا اعتراض بلند شد — کجا — می‌روی —، کجا — می‌توانی — بروی — همه جا راگشتم، حتی در توالتها، پیدایش نکردم. «بهر حال درکشتی است!» «مسلم است که اینجاست.» «باز هم بگردیم. نه، بهتر است موقع رسیدن غافلگیرش کنیم صبر کنیم.» زودتر از دیگران پیاده شدیم و کنار پله‌های کشتی در انتظارش ماندیم، همهٔ مسافرها را بدقت نگاه می‌کردیم. مصمم بودیم ولش نکنیم. حتی یک لحظه هم غفلت نکردیم، باستثنای موقعی که زنی فریاد زد کیفش را دزدیده‌اند و عده‌ای روی هم ریختند و ما عقب رانده شدیم. و شاید در همان ثانیه‌ها بود که از مقابلمان گریخت، و کمی بعد دیدیم که اتومبیلی دور می‌شود و از پنجره‌اش کلاه‌گیس بور او بخوبی دیده می‌شد.

***

روز اول اتفاقی نیفتاد. تقریباً تمام روز را راحت و بیخیال گذراندیم. دوست هتل‌دار ما یک اتاق بسیار خوب رو به‌دریا به‌ما داده بود، هتل خیلی خوبی بود، با دو رستوران و یک پلاژ خصوصی و یک استخر زیبا و محوطه‌ای بزرگ که با تابلو «ورود ممنوع» کاملاً حفاظت می‌شد. بقدری تسکین یافته بودیم که با خود تصمیم‌گرفتیم عصبانیت و نگرانی راکنار بگذاریم و چند روزی از مرخصی خود را خوش بداریم. حداکثرش این بود که کمی محتاط باشیم: نمی‌بایستی به خیابان برویم، نمی‌بایستی با شنا خیلی از ساحل دور شویم، می‌بایست در بین جمعیت بمانیم، یعنی در میان شاهدهای احتمالی. ولی صبح فردایش بیدارم کردی: «بیدار شو، بیدار شو!» «چه خبر است؟» «نگاه کن.» در فاصلهٔ پانصد ششصد متری ساحل، به‌خط مستقیم نسبت به‌اتاق ما، یک قایق بزرگ کابین‌دار در دریا ایستاده بود. «آلکوس، کنار دریا هستیم و ماه اوت است، مگر دیدن یک قایق درماه اوت‌تعجب دارد؟» «روزها نه، ولی شبها چرا. از دیشب تا بحال آنجاست.» «خب، مقصود؟» «مقصود اینکه قایق‌های موتوری شبها به‌گردش نمی‌روند،و اصلاً هم اینطوری در جایی لنگر نمی‌اندازند.» «چطوری؟ شاید دارند ماهی می‌گیرند!» «آره، قبول، خیال ماهیگیری دارند. ولی مسلماً تا بحال نگرفته‌اند. تا بحال از جایش تکان نخورده.» «حتماً موتورش خراب شده.» «اگر موتور خراب شده بود، تا بحال برای تعمیر رفته بودند و یا قایق را بکسل می‌کردند، موتورش عالی کار می‌کند، شرط ببندیم!» شرط بستم و باختم. چند دقیقه بعد صدای غرش موتور قایق را شنیدیم، دوری

زد و دوباره سر جای اولی ایستاد. تا ظهر همانجا ماند، بعد دوباره موتور را روشن کرد یک دور طولانی‌تر زد و دوباره برگشت و در جایی حدود صد متر نزدیکتر به‌ساحل ایستاد. ساعت سه بعد از ظهر بهمچنین. موقع غروب ایضاً. سه ساعت به سه ساعت می‌رفت و می‌آمد، و هر بار صد متری به‌ساحل نزدیکتر می‌شد. چهار نفر در قایق بودند: چرا هیچکدام پیاده نمی‌شدند؟ از نجات‌غریق هتل پرسیدیم، زیرلبی گفت که تابستانها پر از آدم دیوانه است و عدمشان بیشمار، سال گذشته یک زن‌وشوهر یک هفتهٔ تمام در نزدیکی ساحل لنگر انداخته بودند، و اسمش راگذاشته بودند مسابقهٔ استقامت. جواب او بقدری برایمان قانع کننده بود که شب را به‌اتفاق صاحب هتل به‌رستورانی درکنار بندر رفتیم، با اشتها شام خوردی و بشادی نوشیدی. و شب را بآرامی خوابیدی. من نه. حتی برای یک ثانیه هم حرفهای نجات‌غریق را باور نکرده بودم، در رستوران دائماً دوروبر خود را پاییده بودم، دائماً بلند می‌شدم وکنار پنجره می‌رفتم تا ببینم قایق موتوری کجاست. همانجا بود، زیر نور آفتاب تکان می‌خورد و در نظر هر کس بی‌آزارترین قایق دنیا بود. تا صبح همینطور، روی موجهای ملایم تاب می‌خورد. تمام صبح هم همینطور، تاب می‌خورد. ظهر نیز تاب می‌خورد. ساعت سه بعد از ظهر بجای آنکه به‌اتاقمان برویم، به‌محوطهٔ بستهٔ پلاژ هتل رفتیم که تابلوی «ورود ممنوع» داشت، ولی باز هم قایق از جایش تکان نخورد، بدون ترس از اینکه پلاژ خلوت باشد به آنجا رفته بودیم. همانجا بود و تاب می‌خورد: ولی خیلی شدیدتر از قبل چون تقریباً به‌دویست متری ساحل رسیده بود. قایق را نشانت دادم: «واقعاً دیگر از آن ترسی نداری؟» با بی‌اعتنایی لبخندی زدی: «دیشب در رستوران بدون زحمت می‌توانستند خدمتم برسند. اشتباه کرده بودم، برای من اینجا نیامده‌اند، خطرناک نیستند.» «شاید خطرناک نباشند، ولی عجیب است. همینطور زیر آفتاب مانده‌اند، مگرگرمشان نمی‌شود؟» «یک قایق کابین ـ دار است.» «هوس شیرجه‌زدن نمی‌کنند؟» «باید تنبل باشند.» «پس چرا خودشان را نشان نمی‌دهند؟ نمی‌دانم. تازه یک نکتهٔ دیگر مرا مشکوک می‌کند: تاب می‌خورد، تاب می‌خورد، انگارکه لنگر نینداخته باشد. چرا لنگر نمی‌اندازد؟» ناگهان لبخندت ناپدید شد،گویی که ایده‌ای به‌تو داده‌ام که ابداً به‌فکرت نرسیده بود. از جایت پریدی،گفتی: «از جات تکان نخور، می‌روم دیدی بزنم.» و قبل از آنکه بتوانم ترا بگیرم به‌آب زدی و صاف و مستقیم بطرف قایق موتوری می‌رفتی.

حوادث بعدی بسرعت هر چه تمامترگذشت. وقتی فکر می‌کنم، در نظرم فیلمی می‌آید که تندش کرده باشند صحنه‌های خیلی سریع، شتابان یکی پس از

دیگری، و عجیب بود چون حرکات ما سریع و شتاب‌آلود نبود: تو آرام بودی، و من هم آرام بودم. برای نشان دادن بی‌تفاوتی مطلق خود می‌بایست آرام باشیم: این را بمحض شنیدن غرش موتور قایق احساس کردم. با شنا خیلی به قایق نزدیک شده بودی، تا حدود پنجاه متری، بعد ناگهان پشتک وارویی زدی و زیر آب رفتی و وقتی بیرون آمدی با بازوزدن‌های آهسته ولی خیلی مصمم و دقیق رو به‌ساحل شنا کردی، انگار که از دادن امتیاز به‌آنها لذت می‌بری، چرا که به‌برتری و پیروزی خود اطمینان داری. بالاخره چهار جوانک سرنشین قایق را بخوبی دیدم. جوانکی که سکان را در دست داشت خیلی جوان و مو بور بود، سه نفر دیگر مو سیاه بودند، حدود سی ساله، همگی خصمانه و ابرو در هم کشیده به‌تو خیره شده بودند و هر چه فاصلهٔ شما کمتر می‌شد خصمانه‌تر ترا نگاه می‌کردند، و مسلماً تو هم احساس می‌کردی که فاصله دارد کم می‌شود، ولی با همان سرعت قبلی و منظم و دقیق شنا می‌کردی، به‌عقب برنمی‌گشتی، آنها را نگاه نمی‌کردی، اصلاً عصبی نمی‌نمودی، راست و مستقیم بطرف دهانهٔ بندرگاه می‌آمدی که تابلوی «ورود ممنوع» داشت، زیرا که دهانهٔ ورودی تنگ بود و قایق موتوری بسختی می‌توانست داخل شود. با هر بازوزدن لااقل دو متر جلو می‌رفتی، با کمی فشار به‌صخره‌ها می‌رسیدی و نجات یافته بودی، ولی بدا به حالت اگر دلسرد می‌شدی، بدا به‌حالت اگر خسته می‌شدی. اما نه‌دلسرد شدی و نه‌خسته. آهان، تقریباً به‌بندرگاه رسیدی، به‌صخره‌ای چنگ انداختی و از سوی کوچک بالا آمدی، با قدم‌های آرام و آهنگدار راه افتادی، باز هم بی - آنکه برگرد و آنها را نگاه کنی، انگار که اصلاً آن قایق و آن جوانکها برای تو اهمیتی نداشته‌اند. جوانکها با هم بحث می‌کردند و مردد بودند که پیاده شوند یا نه. در این میان من هم به‌تقلید تو با قدمهای آرام و شمرده به‌سویت پیش می‌آمدم و سعی می‌کردم به‌چهرهٔ در هم پیچیده و رنگ سبز تو نگاه نکنم، چشمهایت از ناباوری از حدقه بیرون زده بود، قلب من هم مثل طوفانی می - کوبید. حوله و کفش و لباسها و کفشهای تو، خلاصه همه چیز را کنار ساحل رها کرده بودم، و می‌دانستم که بایست در آنجا رها می‌کردم، چون بظاهر می‌بایستی وانمود کنیم که اتفاقی نیفتاده و چند لحظه‌ای دور شده‌ایم. می - دانستم که مچ مرا خواهی گرفت و مرا به‌محوطهٔ استخر و از آنجا به‌آسانسور خواهی کشاند و خواهی گفت: «لبخند بزن!» دستم را به‌طرفت درازکردم، مچم راگرفتی وگفتی: «لبخند بزن! لبخند بزن!» مرا به‌محوطهٔ استخر و از آنجا به‌تراس و سپس به‌آسانسور کشاندی. در آسانسور پرسیدی: «کلید اتاق را داری؟» به‌اتاق رسیدیم، از لای شکاف کرکره‌ها نگاه کردی: «دو نفرشان پیاده

شده‌اند و منتظر ما هستند. خیلی خوب کردی که اسباب اثاثیه را همانجا گذاشتی.» «اگر بیایند به‌اینجا؟» «نخواهند آمد. خایه‌اش را ندارند. صبر می‌کنند تا پایین برویم تا اسبابهایمان را برداریم. حالا لباس بپوشیم، زود باش.» «و بعد؟» «می‌پریم توی یک تاکسی، می‌رویم بندر و اولین کشتی را سوار می‌شویم. بدون اسباب و اثاثیه. آنها همین جا خواهند ماند. فردا به‌هتل تلفن می‌کنیم که اسباب‌های ما را با حساب هتل بفرستند. تا فردا هیچکس نباید بفهمد که ما حرکت کرده‌ایم. هیچکس.»

صدایت سرد و آرام بود، ولی صورتت هنوز از هیجان آن ماجرا رنگ پریده و در هم بود، وقتی لباس می‌پوشیدی دیدم که دستهایت می‌لرزد. حتی وقتی با بی‌اعتنائی ظاهری از مقابل دربان هتل‌گذشتیم باز هم دستهایت می‌لرزید، حتی در تاکسی، حتی در آن کشتی که ما رابه‌ناپل آورد. از بندر ناپل تا ایستگاه راه‌آهن دویدیم و داخل یک قطار خیلی شلوغ درجه دوم شدیم، و فقط در اینجا بود که کمی رنگ به‌گونه‌هایت بازگشت و سکوت سنگین خود را شکستی. برایم تعریف کردی که چرا آن پشتک وارو را زده بودی و به‌عقب برگشته بودی. «قضیه را خوب دیده بودم: واقعاً هم لنگر لینداخته بودند. وقتی باید آمادهٔ حرکت بود لنگر نمی‌اندازند. یک لحظه مردد ماندم که جوانک مو بور فریاد زد: آنجاست! سه نفر دیگر هم سرک کشیدند. بنظرم یکی از آنها طپانچه‌ای داشت. ولی با وجود این فکر نمی‌کنم خیال کشتن مرا داشتند. اگر همچو خیالی داشتند، تا بحال کلی فرصت داشته‌اند. مطمئن هستم که می‌خواهند مرا بدزدند.» «در چند ساعت آینده هم فرصت خواهند داشت، آلکوس. هواپیمای تو پس فردا حرکت خواهد کرد.» «می‌دانم. ولی امشب راکاری نخواهند کرد، حرکت ما راکه ندیده‌اند. کی حرکت ما را دیده؟ چمدانها در هتل است، حساب هم هنوز پرداخت نشده. هیچکس فکر نمی‌کند که به‌رم برگشته باشیم!» از این نکته آنچنان مطمئن بودی که نمی‌گذاشتی من شک‌وتردید خود را بیان کنم و راه‌حلی بیابم. در رم گفتی که به‌هتل برویم و بعد فوراً مرا به یک رستوران خیابانی در تراس تدوره بردی. داشتیم شام می‌خوردیم که ناگهان تمام‌نفست را از ریه‌ها بیرون فرستادی: «اینجاست که طاقت آدم طاق می‌شود و دیگر تاب تحمل ندارد.» «چرا این حرف را می‌زنی؟» «چون دوباره پیدایمان کردند. آن ماشین سبز را نگاه کن، آنجا.» نگاه کردم. یک پژوی سبز سیر در طرف مقابل رستوران پارک کرده بود، داخل ماشین یک نفر عینکی نشسته بود. «شاید منتظر کسی است، آلکوس.» «درسته، منتظر منست.» «شاید کمی دیگر برود.» «نمی‌رود،

نمی‌رود. نیم ساعت است که آنجاست.» «ممکن است تصادفی باشد.» «ممکن است. ولی اینطور نیست.» حساب را پرداختی. یک تاکسی صدا کردیم. تاکسی آمد، همینکه راه افتاد، پژوی سبز رنگ هم سپر به‌سپر تاکسی حرکت کرد. با چنان وقاحتی دنبال ما می‌آمد که رانندهٔ تاکسی دو بار سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد کشید: «بیشعور! چه می‌خواهی؟» و فوراً فهمید که چه می‌خواهد. در بولواری که در کنار رودخانه بود مردک عینک تیره از پشت به کنار ماشین ما آمد و در نور چراغهای ماشین لبخند زهرآگین او را بوضوح دیدیم. و بعد، صورت از ته تراشیده و دستهای دستکش‌پوش وکت چهارخانهٔ بسیار شیک و کراوات آبی‌اش را. بعد از آنکه لحظه‌ای در کنار ماشین ما راند از ما جلو زد، آهسته کرد و دوباره کنار ما قرارگرفت. باز هم جلو زد، آهسته کرد و دوباره کنار ما قرارگرفت. و بالاخره با تکرار همان مانوور جزیرهٔ کرت با یک حرکت سروته ماشین ما را به‌پیاده‌رو انداخت. رانندهٔ تاکسی ما خیلی ماهر بود. نه‌تنها از میان درختهای پیاده‌رو بخوبی ماشین را بیرون کشید، بلکه حتی به‌تحریک تو دنبال پژو افتاد تا لااقل نمره‌اش را برداریم. طبق معمول نمره تقلبی بود.

و بخاطر همین نمرهٔ تقلبی بود که برای چندمین بار خشم و وحشت من ترکید و فریاد زدم که نمی‌گذارم ترا با تابوت به‌یونان بفرستند، و از پلیس تقاضای کمک کردم. پلیس هم یک گروه سه نفری مأمور شخصی‌پوش برایم فرستاد. طبیعتاً تو نمی‌خواستی و سرم فریاد کشیدی: «بی‌وجدان، لعنتی این نوکرهای قدرت را دنبالم انداخته‌ای تا آبرویم را ببرند؟ مگر نمی‌دانی از پلیس حمایت خواستن کار آدمهای ساده لوح است، علی‌الخصوص بدین معنی است که دیگر هیچ امیدی به‌شناختن آنها نداشته باشی.» و حق داشتی: بعد از مرگ تو فهمیدم که منظور پلیس ایتالیا بیشترکنترل تو بود تاکشف آن افرادی که می‌خواستند ترا بکشند و یا بدزدند: پلیس ایتالیا حتی آن زنک مو بورکلاه گیس بسر را می‌شناخت. اسمش یاگودا بود، اهل منطقهٔ کرواسی*، ملقب به سالاماندرا. بخاطر مقاومت و زهرافشانی‌اش، جاسوسهٔ سازمان جاسوسی ایتالیا و سیا، معشوقهٔ یک ژنرال فاشیست ایتالیایی و مادر روحانی‌گروههای فاشیستی. تصادفی نبود که آن سه پلیس ایتالیایی را فرستاده بودند تا در واقع به‌آن جاسوسهای بی‌احتیاط هشداری داده باشند — مواظب باشید — بچه‌ها — فعلاً — مزاحم — نشوید — وگرنه — مجبوریم — دستگیرتان — کنیم. رفتار آن سه مأمور واقعاً مسخره بود، سه نفری ترا در میان می‌گرفتند، مثل پرستارهایی که زیر بغل بیمار عاجزی را می‌گیرند و می‌برند. چهارچشمی عابرین بی‌آزار را می‌پاییدند،

* از جمهوریهای یوگسلاوی که پایتخت آن زاگرب است.ـ ن.

الگار در جنگلی پر از وحوش دنبال شکاری می‌گشتند. مخصوصاً دگمهٔ کتها را باز می‌گذاشتند تا هفت‌تیرهایشان دیده شود. بر سر این موضوع دعوایمان شد، و من مسافرت خود را به آتن لغو کردم و بلیطی برای نیویورک گرفتم. بیست‌و چهار ساعت آخر را مثل دو غریبه که نمی‌خواهند در مقابل دیگران آبرویشان برود، با هم سر کردیم. و بدینصورت سؤالی که از چندین روز پیش بیصبرانه بر لب داشتم،و بارها بیهوده کوشیده بودم تا آنرا دوباره مطرح کنم و تو هر بار حرفم را بریده بودی باز هم بی‌جواب ماند: چطور می‌خواستی به‌سیاست برگردی، به‌آن سیاستی که بعد از تفکر زیاد به‌آن اعتقاد پیدا کرده بودی؟

***

هواپیمای آتن و هواپیمای نیویورک تقریباً در یک ساعت به‌پرواز در می‌آمدند، و تقریباً دعوا را فراموش کرده بودیم. بشوخی جمله‌ای از سانچوپانزا نقل کردم که در لحظهٔ ترك دن‌کیشوت‌گفته بود که حاکم باراتریا خواهد شد ولی بزودی برمی‌گردد تا با کمال میل دوباره رکابدار دن کیشوت شود. با همین جمله یخ دعوای ما آب شد. تو از من پوزش خواستی، و من از تو. و حالا هر دو آرام در انتظار اعلام پروازهای خود نشسته‌بودیم، و آخرین صحبتهارابا هم‌می کردیم. قرارگذاشتیم خالهٔ جنگلی را نگاه داریم، و ظرف دو هفتهٔ دیگر یا تو به‌دیدن من بیایی و یا من پیش تو بیایم، خلاصه اینکه بهیچ‌وجه نمی‌بایستی مدتی طولانی از همدیگر دور بمانیم، و اینکه زندگی کردن در دو جای مختلف و در کشور متفاوت در روابط ما نمی‌بایستی هیچ تغییری دهد و فقط کمکی است به‌آزادی متقابل ما دو نفر. ولی هر دو خوب می‌دانستیم که فصلی از زندگی و هستی ما بسته شده و غم با هزاران افسوس وجودمان را می‌خورد. افسوس از اینکه همیشه درددل همدیگر را نفهمیده‌ایم، و بارها با خشونتی بیهوده‌وبیمعنی با یکدیگر در افتاده‌ایم، و افسوسی تسکین‌ناپذیر از اینکه بچه‌ای را از دست داده‌ایم و دیگر هرگز نخواهیم داشت.گهگاه سکوتی دردآور ما را فرا می‌-گرفت، دستهایت دست مرا می‌جستند و چشمهایت چشمانم را. حرفهای بیهوده هم‌گفته می‌شد، محض پر کردن فواصل خالی، درست مثل لحظاتی که قطار باید حرکت کند و نمی کند. خلاصه اینکه یک دقیقه عجیب طولانی می‌شد و پایان ناپذیر.—مستقیم —می‌روی —به‌واشینگتن —یا به —نیویورک؟ — بمحض رسیدن بهت —تلفن —می کنم —، باشد —ولی — نامه هم —بنویس. و ناگهان: «راستی کشیش تیتو ده آلنگارلیما چه شده؟» مبهوت نگاهت کردم. یک سال پیش ماجرای او را برایت تعریف کرده بودم، و در این یک‌سال یکبار هم نام او را بزبان نیاورده و نپرسیده بودی چه کار می کند. «در پاریس است. تو هنوز در

بویاتی بودی که دولت برزیل او و هفتاد زندانی سیاسی دیگر را در عوض یک سفیر ربوده شده آزاد کرد. رفت به‌سانتیاگوی شیلی و تا لحظهٔ مرگ آلنده در آنجا ماند. و بعد به‌کمک سازمان ملل پینوشه به‌او اجازه خروج داد. پاریس را انتخاب کرد و در یک کلیسای کشیش‌های دومینیکن معتکف شده است. چطور شده که یکدفعه بیاد کشیش تیتو ده آلنکار لیما افتاده‌ای؟» لبخندی گریزان بر لبت نقش بست: «مگر نمی‌گفتی من شبیه کشیش تیتو ده آلنکار لیما هستم؟» من هم خندیدم: «قبل از شناختن تو بود. قبل از خوب شناختن تو، ترا با خیلی‌ها مقایسه می‌کردم ولی چطور شده دفعتاً بیاد کشیش تیتو ده آلنکار لیما افتاده‌ای؟» «چون دیشب او را بخواب دیدم.» باز هم! پس تو هرگز از این مرض خواب دیدن بهبود نمی‌یافتی؟ «بشنویم. درخواب تو، کشیش تیتو ده آلنکار لیما چه می‌کرد؟» «روی برگ درختها راه می‌رفت و دستهایش را بلند می‌کرد.» «یعنی چه؟» «نمی‌دانم ولی احساس می‌کنم.... احساس می‌کنم که اصلاً خوشبخت نیست. شاید دیگر حال مبارزه کردن ندارد. و بدا به‌حال کسی که دیگر ارادهٔ مبارزه نداشته باشد. آدم دستها را بعلامت تسلیم بلند می‌کند و می‌میرد.» بلندگو غارغار کرد و پرواز ترا اعلام داشت. بلند شدیم و بطرف در خروجی رفتیم. «فعلا خداحافظ.» «چاو.» «حتماً خیلیهامنتظرت هستند، هان؟» «خدایا! عجب جمعیتی.» «پس مواظب باش.» «نگران نباش. هنوز کلی زندگی در پیش داریم. لااقل دو سال. وقتی به‌لبهٔ آن چاه چسبیده بودم —خواب مرا بیاد داری؟ —یک تابستان، یک پاییز، یک زمستان، یک بهار و یک تابستان دیگرگذشت، و یک پاییز و یک زمستان دیگر.... وقتی طوفان برخاست پرستوها در آسمان پرواز می‌کردند: می‌شود تقریباً دو سال.» «چرند نگو!» «چرند نیست. چند بار بهت گفتم که خواب چرند نیست.»

تقریباً یک هفته بعد، تصادفاً روزنامه‌ای زیر دستم افتاد، تیتر روزنامه می‌گفت: «خودکشی یک کشیش دومینیکن در پاریس.» خودکشی کننده کشیش تیتو ده آلنکار لیما بود. درخبر آمده بود که جسد او را در جنگلی یافته بودند، با رگهای بریده شده، و تشخیص هویت او خیلی بسختی صورت گرفت، چون خودکشی لااقل پانزده روز قبل انجام گرفته بود. و به‌احتمال زیاد روز ۱۳ ماه اوت.

# قسمت چهارم

# ۱

در حماسه‌ها بازگشت به‌زادگاه است که رنج‌ها و کارهای قهرمان را در پهنهٔ ناممکن‌ها توجیه می‌کند: و تسکین می‌دهد بدون بازگشت، غیبت طولانی قهرمان مفهومی نخواهد داشت. اما در عین حال بازگشت تلخ‌ترین تجربه‌ای است که قهرمان باید با آن درگیر شود، رنجی است دلخراش‌تر از تمامی نبرد ـ هایی که در دورهٔ امتحانات بزرگ‌گذرانده است، زیرا نه‌تنها تا لحظهٔ رسیدن به آستانهٔ زادگاه خدایان با او از در مخالفت در می‌آیند و هر نوع مشکلی را در مقابلش می‌گذارند تا او را در کورهٔ امتحان آبدیده کنند و هر رنجی بر او روا می‌دارند، بلکه وقتی هم به‌شهر می‌رسد و به‌میان آدمیان عادی و فانی باز می‌گردد باید با حق‌ناشناسی و بی‌تفاوتی و کوردلی آنان نیز مقابله کند. تنها در حماسهٔ یک قهرمان این تجربهٔ تلخ و این رنج به‌حکایت نیامده است: در افسانهٔ جنگجوی سرخ‌پوست موچوکوندا، که بخاطر سر نخوردن و ناامید نشدن از انسانها از خدایان خواست که او را در خوابی هزار ساله فرو برند، و وقتی از آن خواب برخاست دیگر به‌شایستگی انسانها در فهم رنج‌های خود اعتقادی نداشت، و چنین بود که در غاری معتکف شد تا از خویشتن بیخود شود، و به خوابی فرو رود که هرگز بیداری بر آن متصور نباشد. و اما، این نکته‌ها بر تو پوشیده و تازه نبودند، از همان لحظهٔ سوار شدن به‌هواپیما این رنج را می‌شناختی. بعد از آن سفرها و بعد از آن انصراف‌تو از سفر به یونان در نتیجهٔ رفتار دوستانت که همگی ترا رانده بودند، و آن روزی که زیر آفتاب سوزان ساحل لیمی از صورتت سوخته بود، آری، از آن روز به‌بعد دیگر به‌حق‌ناشناسی، بی ـ تفاوتی و کوردلی دیگران ایمان قطعی آورده بودی؛ تردید تو در بازگشت به میهن و خاتمه دادن به‌زندگی در تبعید که بعد از سقوط شورا دیگر مفهومی

نداشت، علت دیگری هم داشت که درست در همین آگاهی تو به‌تنهایی تازه‌ای بود که در وطن التظارت را می‌کشید. چپ‌وراست، ایدئولوژی‌ها، احزاب، کنفرمیسم‌ها، کارت‌های کمپیوتر. آنچه نمی‌دانستی، و حتی تصورش را هم نمی‌کردی، این بود که بمحض رسیدن به‌آتن ترا سیلی بزنند. «در آتن خیلی‌ها به‌استقبالت خواهند آمد؟» «خدایا! عجب جمعیتی!» می‌خواهم بگویم، از اینکه در فرودگاه استقبال فاتحانه‌ای از تو خواهد شد، کوچکترین شکی نداشتی. منهم همینطور. در دورهٔ‌گذار از رژیمی به‌رژیم دیگر هر فرصتی برای تظاهرات غنیمت است، به‌هنگام پرواز به‌نیویورک با خود می‌گفتم یاللعجب: هزاران نفر از کارامانلیس آدمی استقبال کرده بودند که یازده سال تمام راحت و آسوده در پاریس آرمیده بود، و یا حضرت پاپاندرئو که هفت سال تمام راحت و خوش در کانادا زندگی کرده بود، و یا هزاران نفر دیگر که به‌استقبال قربانیان کوچک رژیم و یا فرصت‌طلبانی آمده بودند که بامید روزهای بهتر به‌خارجه گریخته بودند. خدا می‌داند در روز ورود تو، در سیزدهم ماه اوت، چه‌ها می‌کردند. خدا می‌داند روزنامه‌ها چه تیترهائی به‌تو تخصیص می‌دادند و چگونه دربارهٔ سمبل بودن بازگشت تو در روز سیزدهم ماه اوت داد سخن می‌دادند، یعنی در سالگرد روزی که قصد جان مستبد اعظم را کرده بودی تا به میهن شرف و آبرو و آزادی ببخشی. و با این تصورات بود که وقتی از نیویورک به‌تو تلفن کردم، جوابت مثل چماقی بر سرم کوفته شد: فقط یکی دو تا روزنامه خبر ورودت را داده بودند، آنهم در دو سطر خشک‌وخالی و در لابلای خبرهای دیگر که هیچکس به‌آن توجه نکرده بود. در واقع هم‌گروهک کوچکی به‌استقبال آمده بود که عبارت بود از دوستان و آشنایان و دخترهای رختخوابی خاطرخواه تو و عمه‌ها و خاله‌ها و عموها و دایی‌ها و پسرعموهای تنی و درجهٔ دو و دسته دیزی. و تازه تمامی اینها را هم بعجله و با تلفن صدا کرده بودند: ترا خدا —بیایید —فرودگاه —بگذارید —کمی —آدم —جمع شود—. یکنفر یک پلاکارد غربت‌زدهٔ «زنده —باد —آزادی» در دست داشت. یکنفر دیگر یک پرچم سرخ غربت‌زده‌تر بلند کرده‌بود. یکنفر دیگر هیجان‌زده نعره می‌کشید: — راه را —باز‌کنید —انگارکه احتیاجی بوده باشد. صدای کف‌زدنی شنیده شده بود مثل کف‌زدن بعد از فوت کردن شمع های کیک تولد بچه‌ها. گذاشته بودی با دهانهای‌لزج چپ‌و راست ماچت کنند، و با دستهای‌عرق کرده فشارت دهند، و بعد در اتومبیلی ناپدید شده بودی و تا فردایش هیچکس ترا ندیده بود. «چرا، آلکوس، چکارکردی؟» «عین یک خوک، عرق خوردم و مست کردم. بعد هم با یک فاحشه رفتم. یک فاحشهٔ خیکی.» «چرا، آلکوس. چرا؟» «چون

مرا عین جایزهٔ بخت‌آزمایی‌ها برنده شد.»

مسئلهٔ آن فاحشهٔ خیکی باندازهٔ لحن مرگبار صدایت مرا ناراحت نکرده بود: بعدها، خیلی‌خیلی بعد، وقتی شکاکیت‌ها و عدم ثبات های ترا بررسی و زیرو رو می‌کردم تا شخصیت عجیب ترا بشکافم — با آن زنهای تصاحب شده و بدورانداخته شده، آن دوستان فحش خورده و آن مستی‌های بی‌معنی — از خود می‌پرسیدم نکند که همه چیز از آن بعد از ظهر روزسیزدهم اوت و در نتیجهٔ آن بازگشت افتضاح آمیز شروع شده‌بود. وقتی متوجه‌شدی که سیزدهم اوت در کشوری که برای آزادیش جنگیده بودی هیچ معنایی ندارد، چیزکی در درون تو شکسته بود، هزاران هزار نفر به‌استقبال کارامانلیس و پسر پاپاندرئو و سایر قربانیان کوچک رژیم شتافته بودند، ولی هیچکس به‌استقبال توکه واقعاً بتنهایی شجاعت کرده بودی و با جان خود بازی کرده بودی، نیامده بود. چیزی دردرون ترا تراشیده و بد نیت کرده بود که گاه حتی تا سرحد جنونی وحشیانه و تمایلی به‌مازوخیسم نزول می‌کرد، و عجیب اینکه تمامی این مسائل در مقابل واقعیتی که بخوبی می‌شناختی: اگر تو هم جزئی از جبهه‌بندی کارامانلیس و یا پاپاندرئو بودی — یعنی در چهارچوبهای راست وچپ، در چهارچوب‌جزمیاتی که دنیا را تقسیم کرده‌اند و انسانها را هرچند ناقابل و رذل بمثابه بازیکنان یک تیم فوتبال و هوادارانش در مقابل هم قرار می‌دهند — آری، در اینصورت روزنامه‌ها هم به‌ورود تو اهمیت زیادی می‌دادند، و همگی سالگرد سیزده اوت را بخاطر می‌آوردند و هزاران هزار نفر به‌استقبالت می‌آمدند. چون آنها را می‌فرستادند، به‌صف می‌کردند و می‌فرستادند، همانطور که جمعیت را به‌خط کرده و به‌استقبال کارامانلیس و پاپاندرئو و دیگران فرستاده بودند. «بگو ببینم، یک‌کمی مردم آمده بودند یا نه؟» به‌صدای گوشخراش یک بمب ترکیدی: «مردم! مردم نیک‌سیرت که هرگز گناهی نداشته‌اند چون فقیرند و جاهل و بیگناه! مردم نیک‌سیرت که همیشه تبرئه می‌شوند چون‌استثمار شده‌اند، آلت دست شده‌اند، خفه شده‌اند! انگارکه ارتش‌ها فقط از ژنرال‌ها و سرهنگ‌ها تشکیل شده باشند! انگارکه در جنگ فقط و فقط ژنرالهای ستاد ارتش به‌روی مردم بیگناه تیراندازی می‌کنند و شهرها را به‌آتش می‌کشند! مگر افراد جوخهٔ اعدامی که می‌بایست مرا تیرباران کند فرزندان خلف مردم نبودند! مگر آنهایی که مرا شکنجه کردند فرزندان مردم نبودند!» «آرام باش، آلکوس.» «انگار که این مردم نیستند که شاه‌ها را برتخت پادشاهی قبول کرده‌اند، مگر این مردم نیستند که در مقابل مستبد سرتعظیم فرو می‌آورند، همین مردم نیکسون‌ها را انتخاب کرده‌اند، همین مردم به‌اربابها رأی داده‌اند!» «آرام باش، آلکوس.»

«انگار که‌آزادی را بتوان بدون توافق مردم کشت، بدون بی‌غیرتی مردم، بدون سکوت مردم ممکن نبود! مردم یعنی چه؟! ؟ مردم کیست؟! ؟ من مردم هستم! همان عدهٔ انگشت‌شماری که مبارزه می کنند، که اطاعت نمی کنند، مردم هستند. آنها مردم نیستند! رمه هستند، رمه، رمه!» و گوشی را زمین گذاشتی.

برایت نامه‌ای نوشتم، یکی از نامه های معدودی که در آن سالها برای هم نوشته بودیم. نوشته بودم که رنج می‌برم، ولی نه بخاطرآن مستی خوک‌وار، نه بخاطر آن فاحشه‌بازی کثیف که بازگشت پر مفهوم ترا خراب کرده بود — متأسفانه از این مستی‌ها هنوز خیلی در سر راهت وجود خواهد داشت، در فاحشه‌بازی با فاحشه های چاق و لاغر و نه چاق و نه لاغر نیز همچنین. آنچه مرا رنج می‌داد گفته های آخرت در تلفن بود. و این نشان می‌داد که آن دوران تفکر تو به هیچ کاری نیامده است. مگر این چیزها را نمی‌دانستی؟ مگر آن شعرت را که در بویاتی دربارهٔ رمه گوسفندان سروده بودی، بخاطر نداری. «همیشه بدون فکر کردن/ و بدون اعتقادی به‌خود/ یک روز فریاد تحسین و/ روز دیگر، مرگ — مرگ براو» مگر یک‌دل سیر با همدیگر دربارهٔ مردم بحث نکرده بودیم، مگر نگفته بودیم همشه دنباله‌رواند، همیشه کاری می کنند که دیگران فرمانش را صادر کرده‌اند، همیشه همانطور فکر می کنند که به‌ایشان تلقین کرده‌اند، همیشه مقهور قدرت حاکم‌اند، مقهور جزمیات و کلیساها و ایسم‌ها و مدهای روز، و همیشه‌هم عوام فریبانی پیدامی‌شوند تا تمامی‌بی‌غیرتی‌هاوتقصیرهای‌مردم‌را توجیه کنند، مگر نمی‌گفتیم که درست همین عوام‌فریبان هستند که سرنوشت ملت برایشان ذره‌ای اهمیت ندارد و فقط در فکر سوءاستفادهٔ بیشتر از آن هستند؟ مگر به‌این نتیجه نرسیده بودیم که عوامفریبها مردم را تجریدی عددی می‌خوانند، مفهومی که با آن می‌توان فرد را از مسؤلیتش جدا کرد؟ مگر نمی‌گفتیم که تنها محصول واقعی جامعه فرد است و مسؤلیت او در مقابل خودش و دیگران؟ در کتابم در مورد جنگ ویتنام، تو هم بخش مربوط به‌مثال گلولهٔ تفنگ ام‌شانزده را خوانده بودی. گلوله‌ای که تقریباً به‌سرعت صوت پیش می‌رود، و در موقع حرکت هم به‌دور خود دوران می کند و وقتی هم به‌گوشت می‌رسد باز هم دوران دارد، و داغان می کند، تکه‌تکه، و خون می‌ریزد، تا جایی که حتی اگر به عضله‌ای اصابت کرده باشد آدم ظرف ربع ساعتی می‌میرد. گلوله‌ای بیرحم، و بیرحم‌تر کسی که آنرا ابداع کرد، و بیرحمتر آن دولتی که آنرا سفارش داد، و بیرحمتر آن کارخانه‌ای که با تولید آن پولدار شد. ولی کارگرانی هم که در کارخانه ها، با دقت و آگاهی تمام، و با تأیید سندیکاهای خود، با تأیید احزاب سوسیالیست و صلح‌طلب خود این فشنگها را ساختند، و اگر فشنگی عیبی داشت

که سرعت کم می‌کرد و کمتر تکه‌پاره می‌کرد و کمتر خون می‌ریخت، آنرا کنار گذاشتند، آنها هم به‌همین اندازه بیرحم بودند. و به‌همین میزان چه بیرحم بودند آن سربازانی که بوقت هدف‌گیری می‌کردند تا فشنگها هدر نرود ،و بعدهم با این شعار نجس خودشان را تبرئه می‌کردند: من — دستور—را —اجرا— می‌کنم. من دیگر طاقت شنیدن این جمله را ندارم: —من — دستوررا —اجرا — می‌کنم، من —دستور را —اجرا —می‌کردم، من —دستور را —اجرا — کرده‌ام. برایت نوشتم که دیگر طاقت ندارم بشنوم که مسؤلیت فقط برعهدهٔ ژنرال‌هاست و بس، پولدارها و بس،قدرتمندان و بس:پس ماچه‌کاره‌ایم؟ اسم ورسم و شمارهٔ شناسنامه و اعدادی که فقط به‌درد دستکاری انتخاباتی و جنگ‌ها می‌آیند؟ابزاری در دست ایدئولوژی‌ها و مذاهب وایسم‌ها؟ پس تقصیر ما هم هست، من، تو، او، و هرآنکس که حکم می‌برد و تحمل می‌کند که آن گلوله ابداع شود، سفارش داده شود، ساخته شود، شلیک شود. این که همیشه بگوئیم مردم قربانی‌اند، بیگناهند، دورویی است، کذب و توهینی است به‌مقام و شأن هر مرد و هر زن و هر موجود انسانی. مردم متشکل است از فرد فرد انسانها، مردها و زنها، و هریک از این انسانها وظیفهٔ انتخاب و تصمیم‌گیری برای خود دارد؛ و بصرف اینکه ژنرال نیستیم، پولدار و قدرتمند نیستیم، نمی‌توانیم از زیر بار انتخاب و تصمیم‌گیری شانه خالی کنیم. در آخر نامه نوشتم که انگیزه‌ام فقط نوشتن این چیزها نبود. اینها را تو هم‌خوب می‌دانستی: می‌خواستم برایت چیزی نقل کنم که به‌تو هم مربوط می‌شد. داستانی حکایت شده از محلی در نیوانگلند در اوائل قرن نوزدهم، ماجرائی از پیشتازان مستعمراتی هلندی در امریکا، با شخصیتی روستایی بنام ریپ‌وان‌وینکل*. «وقتی‌ریپ مثل تو به‌دیارش بازگشت، همه چیز دگرگون شده بود: داشتند انتخابات را تدارک می‌دیدند.و چون صدسالی از غیبت او گذشته بود، هیچکس او را بجا نمی‌آورد، و او نیز هیچکس را نمی‌شناخت. ریپ با تفنگ شکاری‌اش در دهکده براه افتاد، دسته‌ای زن و بچه هم دنبالش افتاده بودند، و بالاخره بعد از مدتی ولگردی، به‌شرابخانه‌ای رسید که در آن جلسه‌ای برقرار بود. وارد شد تا گوش دهد، ولی چون ظاهرش با همه فرق داشت، توجه همهٔ سیاستمداران به‌او جلب شد و او را با دقت ورانداز کردند. بعد از پایان نطق، ناطق هم نزد او رفت. او را به‌کناری کشید و

* عنوان داستانی از واشینگتن ایروینگ. ریپ‌وان وینکل برای فرار از دست زن بدخوی خود سر به‌کوهستان می‌گذارد. درکوهستان‌خواب براد چیره می‌شود ومدت صدسال در خواب‌می‌ماند. پس‌از بیداری به‌سراغ خانه و زنش می‌رود ولی می‌بیندکه زن مرده است، خانه دنهم فرو ریخته و جهان بکلی دگرگون شده است.ـ ن.

پرسید که به‌کدامیک از دو حزب رأی خواهد داد. دهان ریپ از تعجب باز ماند. از میان جمعیت یکنفر دیگر پیش آمد و ریش ریپ را کشید و سؤال را تکرار کرد: فدرالیست هستی یا دموکرات؟ باز هم از تعجب دهان ریپ باز ماند، و سکوتی سنگین برقرار شد. از میان سکوت مردی با چهره‌ای پرابهت و کلاه دوسر ملوانی جلو آمد. دست چپ را به‌کمر زده بود و در دست راستش چوبدستی را می‌فشرد. در مقابل ریپ چهارشانه ایستاد و به‌او حکم کرد بگوید که در موقع انتخابات با یک تفنگ و یک دسته ولگرد بدنبال چه منظوری دارد: آیا خیال دارد در دهکده اغتشاش بپاکند؟ ریپ از تعجب به‌انزجار آمد و گفت که مرد شریفی است، و زادهٔ همین مکان: برگشته است تا خیرش به دیگران برسد، و به‌عهد و مسؤلیت فردی خود وفا کند، و اما دربارهٔ تفنگ؛ مردانی مثل او گاهی تفنگ برشانه دارند، ولی او هرگز از آن استفادهٔ بیمورد نکرده است، و بهرحال خیال ندارد نه به‌فدرالیست‌ها رأی بدهد و نه به دموکرات‌ها. در اینجا بود که همه درهم ریختند. «یک نفر که نه به‌فدرالیست‌ها رأی می‌دهد و نه به‌دموکرات‌ها! مهاجر! مطرود! ملحد!» همگی فریاد می‌زدند: «بیرونش کنید! دستگیرش کنید!» بعد ریپ را گرفتند و هر دو دسته مفصل کتکش زدند. آلکوس، تو همین هستی: برای رمه و موجودات کلاه ملوانی به‌سر، یعنی در سیاست سیاستمداران، تو درست همان ریپ وان‌وینکل هستی.»

درواقع داستان عیناً باین صورت نبود، من بدلخواه خودم و برای این مورد آنرا تغییر داده بودم. بعنوان مثال، ریپ برای تبرئهٔ خود گفته بود: «ای آقایان! من آدم فقیری هستم، اهل همین محل و اهل صلح و آرامش، بندهٔ اعلیحضرت همایونی که خداوند پاینده‌اش بدارد!» و از این گذشته یک قهرمان واقعی نبود، رنجی‌هم متحمل نشده بود، صاف و ساه تمام ماجراهایش را با تفنگ در خواب دیده بود وبس. ولی تو اینها را نمی‌دانستی و، بمحض دریافت نامه به‌من تلفن کردی: «داستان ریپ‌وان وینکل خیلی قشنگ بود، ولی بین من و او تفاوتی وجود دارد. او را فوراً با چماق می‌زنند، ولی مرا نه. بزودی انتخابات خواهد بود و باور می کنی؟ همگی مرا می‌خواهند: از کارامانلیس گرفته تا پاپاندرئو، ازکمونیستها گرفته تااتحاد میانه‌رو.» «غیرممکن است!» «نه، ممکن است. درسیاست سیاستمداران همه‌چیز ممکن است. درسیاست سیاستمداران هرکسی به‌کاری می‌آید، بشرط آنکه یک کرسی در پارلمان بدست بیاورند.» صدایت تقریباً شاد بود: روشن بود که ضربهٔ ناگوار روز اول را فراموش کرده‌ای. «آلکوس، تو چه خیالی داری؟» «من از آن شخصیت پرابهت کلاه‌ملوانی بسر

خیلی خوشم آمد.» «آلکوس...» «آره؟» «ازت یک سؤال کرده بودم.» «کدام سؤال؟» «خوب شنیدی.» «آره، حالا من هم از تو یک سؤال دیگر می‌کنم: راهی می‌شناسی که آدم بدون وارد شدن به دنیای سیاست سیاستمداران، کارسیاسی بکند؟ من می‌خواهم کارسیاسی بکنم. سیاست برای من یک وظیفه است، یک وسیلهٔ مبارزه. آخر مبارزه برای آزادی، حالا که کمی آزادی هست، اگر به‌سیاست کشانده نشود به‌چه دردی می‌خورد؟ می‌خواستم مردی را بکشم تا بتوانم کارسیاسی کنم، همه جا درد ورنج پراکندم تا بتوانم کارسیاسی بکنم، در زندان بودم، تبعید شدم تا بتوانم کارسیاسی بکنم. خب، حالا باید به‌زندگی خصوصی پناه ببرم، حالا که در آستانهٔ داشتن پارلمانی هستیم؟ من باید وارد آن پارلمان بشوم، مثل اولیس که سوار یک اسب چوبی به‌شهر تروا وارد شد، من هم باید وارد پارلمان بشوم. بنابراین من هم به‌یک اسب چوبی احتیاج دارم.» «یعنی به‌یک حزب.» «آره، یک حزب. منظورت چه بود؟» «منظورم این بود که باید به‌شانتاژ آنها تسلیم شوی، آلکوس.» «ولی وقتی وارد شهر تروا شدم دیگر مجبور نیستم، می‌روم به‌راه خودم. راه دیگری هم ندارم. تنها اشکال کار... چاو، صحبت دربارهٔ این چیزها با تلفن بین آتن و نیویورک خیلی خرج دارد.»

***

چند روزی به‌تو تلفن نکردم، اشکال کار ترا می‌شناختم. همان اشکال و گرفتاری ما بدون کارت عضویت‌ها، بدون کلیساها، بدون وطن‌ها، همان دوراهی انتخاب کسانی که مثل ما می‌خواهند دنیا را کمی عوض کنند بدون اینکه در خط و صف و ضابطهٔ کارت‌های کمپیوتری قرار بگیرند: با کی باید برویم، به شانتاژ کی باید تسلیم شویم. مسلم بود که نه با حزب کارامانلیس می‌توانستی و نه با حزب پاپاندرئو. ولی بعد از حذف این دو قطب مورد نفرت تو چیزی نمی‌ماند مگر حزب کمونیست و اتحاد میانه‌رو. و این حزب آخری نوعی باشگاه لیبرال ـ سوسیالیست بود. در سالهای شصت سوسیالیستها، سوسیال‌دموکراتها و گروههای سرگردان چپ‌گرا را در خود مؤتلف کرده بود. این که تو با حزب کمونیست در انتخابات شرکت کنی برایم نامحتمل می‌نمود: کافی بود تا یکی از آن تکیه کلامهای ترا دربارهٔ اینکه دیکتاتوریهای دست‌راستی دیر یا زود سقوط می‌کنند ولی دیکتاتوریهای چپ هرگز سقوط نمی‌کنند، بشنوند تا حسابی خدمتت برسند. ولی اینکه خودت را تقدیم آن حزب واماندهٔ اتحادمیانه‌رو کنی، به‌نظرم مسخرگی بود و نوعی مازوخیسم. صرف‌نظر از رهبر این حزب، ماوروس، که تو او را مرد خوبی تلقی می‌کردی، بقیهٔ حزب از موجوداتی حرفه‌ای و

بی‌ایده و بدون آینده تشکیل می‌شد. بهرحال چاره‌ای نداشتی: اگر می‌خواستی به پارلمان وارد شوی، و در آنجا مبارزه کنی، بالاخره می‌بایست به‌این یا آن حزب، حتی بعنوان نامزد مستقل بپیولدی. بالاخره از فشار کنجکاوی، و همینطور نگران از سکوتی که پیام‌آور خوبی نبود، به‌تو تلفن کردم. ولی این بار صدایت شاد نبود. صدایت رودخانه‌ای بود از خشمی ناراضی. «تصمیم گرفتی؟» «آره.» «با کی؟» «یعنی چی با کی؟!» «یعنی با کدام حزب چپی.» «چپ، چپ، یعنی چه، چپ دروغ است، بهانه‌ای است مثل لغت مردم، یک زیرشلواری است با شعار مردم، آره، پرچم چپ‌همین‌است، لعنت برمسیح! آره، یک زیرشلواری برای بازی شطرنج با راست، من —رخ — را — می‌زنم — تو — فیل — را — می‌گیری، من — شاه را — می‌زنم — ، تو — وزیر —را — می‌زنی! همه‌شان مهره‌اند، فقط رنگشان عوض می‌شود، لعنت برمسیح! و اگر نمی‌خواهی دست روی دست بمانی، باید آن زیرشلواری را پا کنی، باید پرچم باد بدهی، باید به‌خودت اتیکت بزنی، حق داری، یک شانتاژ است. یک شانتاژ کثیف. آره، تسلیم شانتاژ شدم.» «با کی؟ آلکوس، با کی؟» «با کی می‌خواستی که خودم را معرفی کنم. شانتاژی را انتخاب کردم که از دیگران کمتر شانتاژ بنظر می‌رسید، حزبی که بنظرم از دیگران کمتر حزب بود: اتحاد میانه‌رو.» «آه.» «انتخاب بزرگی نیست، خودم هم می‌دانم، ولی حداقلش اینست که در آنجا عوامفریب ندارند، حقه‌باز مردم رنگ‌کن ندارند، و نه حتی کشیشی که برمحراب مقدس تاریخ شمع شروع کند. شاید هم با آنها بتوانم کنار بیایم.» «منظورت چیست؟ مگر به‌عنوان منفرد در انتخابات شرکت نمی‌کنی؟» «نه، عضو شدم.» «عضو شدی؟!» لال ماندم. پس بکلی تسلیم شده بودی. پس ضعف ما بی‌برگه‌ها، بی‌کلیساها، بی‌وطن‌ها پیروز شده بود. ولی راه دیگری هم بود؟ می‌بایست مثل سقراط خانه به‌خانه و دربه‌در برویم و نصیحت کنیم؟ برگردیم و دوباره مثل آن انقلابی‌های کید.. بمب بیندازیم؟ «الو، الو، کجایی، می‌شنوی؟» «آره، آلکوس.» «فکر می‌کردم تلفن را زمین گذاشته باشی.» «اوه، نه. داشتم فکر می‌کردم.» «به چه؟» «مهم نیست، عزیزم. مهم نیست.» «پس به‌من تبریک نمی‌گویی؟» «چرا، عزیزم. خیلی بهت تبریک می‌گویم.» «کی می‌آیی اینجا، هان؟ کی می‌آیی؟»

***

«کی می‌آیی؟» حالا دیگر هر تلفن تو با این سؤال همراه بود: «کی می‌آیی؟» و تقریباً هر روز تلفن می‌کردی، تلفن مستقیم، رزرو شده، شبانه، روزانه، با پرداخت درآتن، پرداخت درنیویورک. ولی همیشه بخاطر احساس کمبود من و یا اینکه

می‌بایستی چیزی به‌من بگویی نبود، بلکه بیشتر بعلت آن بود که تلفن یکی از تفریحات خیلی عزیز تو بود. یکی از آن بازی‌های شورانگیز تو. این عشق وعلاقهٔ تو به‌تلفن به‌سالهای نوجوانی تو بازمی‌گشت، و نمی‌دانم منشاء آن چه بود؛ فقط این را می‌دانم که شور و شوق تو، کاهشی نیافته بود و حتی کنترل سرویسهای جاسوسی و پلیس هم این عشق ترا نابود نکرده بود. پای تلفن توطئه می‌کردی، عشق می‌ورزیدی، نصیحت می‌کردی، فریب می‌دادی، سازمان می‌دادی، دوست پیدا می‌کردی و اوقات تلخی و کسالتت برطرف می‌شد: «آه، اگر در بویاتی یک تلفن داشتم!» وقتی به‌ایتالیا آمدی اولین سؤالت این بود: «چندتا تلفن داری؟» و وقتی دیدی دستگاهها سه‌تاست ولی فقط یک نمره دارم دلخور شدی: در خانهٔ باغ پرتقال و لیمو دو دستگاه و دو خط تلفن داشتی، در اتاق نمایندگی مجلس می‌بایست شش دستگاه و سه خط داشته باشی. حتی اگر همهٔ تلفنها در اتاقهای مختلف با هم زنگ می‌زدند اصلاً ناراحت نمی‌شدی، برعکس حتی خوشحال بودی: صدای درهم زنگها در گوش تو موسیقی بود، کنسرتی از چنگ و ویلن و فلوت و قرەنی، تماشای تو که مثل یک وروجک از این تلفن به‌آن یکی می‌پریدی حکایتی بود، جواب دادن تو به‌تلفن هم خود شنیدنی داشت. هرگز کسی را پشت تلفن رد نمی‌کردی، هرگز از مزاحمت آنها شکایتی نداشتی، چنان روی گوشی تلفن می‌پریدی که انگار گرسنه‌ای به‌یک ساندویچ خوشمزه رسیده باشد و: «من هستم! خودمم!» ولی مخصوصاً خوشت می‌آمد که به‌دیگران تلفن کنی. در دوران تبعیدت در ایتالیا روزهایی می‌آمد که انگشت تو از صفحه‌گردان تلفن کنده نمی‌شد،و در آخر ماه وقتی برگه‌های پرداخت تلفن می‌رسید ارقامی چنان زیاد می‌دیدم که هردو بسختی دلگیر می‌شدیم و تو خود را عمیقاً گناهکار احساس می‌کردی. و بعد از پشیمانی شروع می‌کردی به نصیحت هردو، باید ــ این کار ــ را ــ ترک ــ کنیم ــ ،باید این کار ــ را ــ ترک ــ کنیم ــ، و چند ساعتی به‌وعدهٔ خود وفا می‌کردی. ولی خیلی زود یادت می‌رفت، و دوباره تلفن را پیش می‌کشیدی، نمرهٔ تلفن را می‌گرفتی، دوستی در شهری دور، وکشوری دورتر: «من هستم! خودمم!» تلفن‌های بین شهری ترا به‌هیجان می‌آوردند، تلفن‌های بین‌المللی ترا به‌خلجان می‌انداختند، و تلفن‌های بین‌القاره‌ای ترا به‌بهشت می‌بردند: می‌گفتی صحبت کردن با آدمی در آن سر دنیا خود حکایتی است، حکایتی در حد مسائل ماوراءالطبیعه، علی‌الخصوص که تلفن مستقیم باشد. مرتباً دنبال کسانی می‌گشتی که در فاصلهٔ دوری زندگی می‌کنند، و به‌آنها تلفن مستقیم می‌کردی، بعدها، وقتی کشف کردی که به ژاپن هم خط مستقیم وجود دارد، ولی تو هیچکس را در آنجا نمی‌شناسی تا

تلفن کنی، سخت افسرده دل شدی. ماهها دائماً از من سؤال می‌کردی: «خیال نداری به‌ژاپن بروی؟» بالاخره روزی مظنون شدم و ازت پرسیدم چه کلکی در کار است و چرا می‌خواهی مرا به‌ژاپن بفرستی. اعتراف کردی: «هیچی! ولی اگر به‌ژاپن بروی، بهت تلفن می‌کنم!» تلفن‌هایت به‌نیویورک جای خالی تلفن به ژاپن را پر می‌کرد، بهانه‌ای بود تا از تلفن کردن به‌آن سردنیا لذت ببری، — عجب — حکایتی — است — حکایتی — درحد — مسائل ماوراءالطبیعه — بنابراین این سؤال مداوم تو—کی برمی‌گردی —برایم چندان غم‌انگیز نمی‌نمود. و بهمین علت وقتی به‌آتن رسیدم همه‌چیز برایم غیرمترقبه بود.

انگار که یک سال بیماری برتو گذشته باشد. چهره‌ات کوچک و تکیده شده بود، گوله‌های چاقت ناپدید شده بود و فقط پیشانی فراخت به‌چشم می‌خورد، و دو چشم گود افتاده، یک دماغ خشک و سبیل. هیکلت گویی که خالی شده بود و خمیده، شانه‌های ورزیده و صاف و بدن محکمت مثل یک بوتهٔ بی‌آب وبی‌تکیه تلوتلو می‌خورد. ولی لکتهٔ چشم‌گیر، علاوه برنقصان جسمی، سرو وضع بی‌بندوبارت بود، و نوعی تنزل عمدی، گویی می‌خواستی، بااین سرو وضع نارضایتی و اعتراض خود را بیان کنی. موهای چرب و درهم ریخته و زشت، ناخنهای سیاه، کت از ریخت افتاده و پروصله، شلوار بی‌اطو و زانو انداخته، پیراهن کثیف و دگمه نینداخته، کراوات کج و کوله، و بوی گند می‌دادی، بوی گند تند آدمی که حمام نمی‌کند و با لباسهایش می‌خوابد. بقدری ناراحت شدم که بجای رفتن به‌خانهٔ تو، من ترا به‌هتل خودم کشاندم، به‌وان حمام انداختمت و لباسهایت را برای شستن فرستادم، و بعد هم سلمانی صدا کردم؛ ولیَ بعد از حمام و تراشیدن ریش باز هم چنان حالت فلکزده‌ای داشتی که قلبم درهم می‌فشرد. و علتش را نمی‌توانستم بفهمم. بالاخره، وقتی به‌طرف دفتری که در خیابان سولونوس گرفته بودی، راه افتادیم، ترا به‌باران سؤال گرفتم: «بگو ببینم، آلکوس. چته؟» از زیر جواب در می‌رفتی. شروع کردی به‌گفتن اینکه خانواده بارسنگینی است، آری، پناه خوبی است، ولی خیلی سنگینی دارد، شانتاژی است که در تمامی دوران هستی همراه آدم است، از نوزادی تا بچگی و شباب وجوانی و جاافتادگی، یک نوع حزب که بمحض زاده شدن اجباراً عضو آن می‌شوی، یک نوع دیکتاتوری که حتی با مقاومت نمی‌توانی آنرا از سر بازکنی، چون با تمام این اوصاف آنرا دوست داری، نمونه‌اش: مادر آدم. مادر، زمین و آسمان و کره و کیهان همهٔ کیهانهاست، قانون همهٔ قانونهاست، عشق والای همهٔ عشقهاست، خلاصه چیزی است جهانگیر، در هندوستان مادر را با چهار بازو و چندین سر آدمی بجای کله تصویر می‌کنند، سر بچه‌هایی که خورده است، و بهمین دلیل

او را کالی* خونخوار می‌نامند؛ در دنیای غرب مادر را با هاله‌ای از نور برسر و لبخندی سخت شیرین تصویر می‌کنند، چهره‌ای رنج‌دیده و آرامش‌بخش، او را مریم عذرا می‌نامند، آن مسیح بیچاره هم سی‌سال آزگار وقت گذاشت تاتوانست خود را از قید عشق مادری رها کند؛ مادرش توقع داشت که پسر نجار شود. در اساطیر یونانی سمبل مادر چند نفراست، یکی تتیس** است با شانه‌های گرد و افتاده، دیگری گایا*** است باسینه‌های برجسته و پربار، سومی جونونه**** است با کمرپهن، پالاس آتنه***** است باچشمهای جغدمانند درخشنده وجنگجو، و بالاخره یوکاسته****** که ازهمگی ترسناک‌تراست، چون باادیپوس خود ازدواج می‌کند: او را زایید و با همو ازدواج کرد و چشمانش را گرفت. بهرحال هرآنچه او را، مادر را، بخوانی، هموست که زایندهٔ بزرگ است، که ما را خلق می‌کند و نابود می‌کند، که ما را حمایت می‌کند و مجازات می‌کند، هموست که ما را با محبت‌ها و حسادت‌های خود اخته می‌کند، لعنت برمسیح.

«نه، آلکوس، اینطور نیست.» ازسر تسلیم آهی کشیدی: «حق داری. اینها هم هست، ولی این نیست.» «پس چته؟» مسئلهٔ دیگری را پیش کشیدی، و این‌بار علیه زنهایی که دنبالت افتاده‌اند، که راحتت نمی‌گذاشتند، بیرحم‌تر و خونخوارتر از یوکاسته، از مریم عذرا، ازکالی. و تقصیر من بود که بجای آمدن به‌آتن به‌نیویورک رفته بودم، و ترا مثل بازیچه در اختیار این زنها گذاشته بودم. «مرد از گوشت ساخته شده، و گوشت هم ضعیف است، آنطوری مرا نگاه نکن، زیر فلانم را می‌گیرند و منهم وامی‌دهم، زنهایی وجود دارند که حاضرند جالشان رابگیری تادودقیقه توی آسانسور بهشان سیخ بزنی، و تو هم این لطف

* کالی یا «دورگا» یا «پاروتی» درآیین هندو، زوجهٔ شیوا، و الههٔ مرگ است.ـ ن.

** تتیس، در افسانه‌های یونان، مادر آخیلس (آشیل). زئوس و پوسیدون عاشق او بودند ولی چون پیشگویی شده بود که پسرش از پدر بزرگتر خواهد شد، او را به‌پلئوس که موجودی فانی بود دادند. در جشن عروسی او همهٔ خدایان هدایایی آوردند، مگر اریس که سیب نفاق را فرستاد.

*** گایا، در اساطیر یونان، یکی از الهگان زمینی، دخترخائوس، مادرو زوجهٔ اورانوس در(آسمان) و پونتوس (دریا) است. از اورانوس سیکلوپ‌وتیتان را به‌دنیا آورد و از پونتوس پنج الههٔ دریایی. او را به‌عنوان مادر و غذا دهندهٔ همهٔ اشیاء می‌پرستند.

**** جونونه، الههٔ رومی، زوجهٔ ژوپیتر، دخترساتورن، الههٔ ازدواج، مطابق باهرا، الههٔ یونانی.

***** آتنا یا «پالاس آتنه» دراساطیر یونان، الههٔ حکمت، حامی فنون جنگ و صلح، فرمانروای طوفان، و نگهبان آتن باکره بود و از پیشانی زئوس برخاسته بود. معمولا با کلاهخود و زرهی با کلهٔ مدوسا نمایش داده می‌شود.

****** یوکاسته، در افسانه‌های یونان، زوجهٔ لایوس، پادشاه تب، ومادر اودیپوس. بی‌آنکه بداند اودیپوس فرزند خودش است، با او ازدواج کرد. پس‌از کشف حقیقت، اودیپوس خود را کور کرد و یوکاسته نیز خودکشی کرد.ـ ن.

را در حقشان می‌کنی ولی دیگر روی آسایش نمی‌بینی، و از همه بدتر آن زنک خیکی شوهردار است، هرکاری می‌کنم شرش راکم لمی‌کند، عجب جنده‌ای است،گفتم اینطوری مرا نگاه نکن، تکرار می‌کنم تقصیر توست. لعنت بر مسیح!»

«نه، آلکوس. این یکی هم نبود!» آه دوم: «نه، این یکی هم لبود. اینهم هست ولی این نیست.» «پس چته؟ بگو!» و زدی به‌کلک سوم، و این‌بار علیه شهر خودت: «نگاهش‌کن،کافیست نگاهش‌کنی تا بفهمی، وقتی من بچه بودم، همین میدان روبرو، پر بود از خاله‌های قشنگ، با بالکن‌های نرده‌آهنی و بام‌های قرمز، با آثارگذشت زمان. در عوض حالا نگاه‌کن، ساختمانهای‌گنده مثل سربازخانه، مظهر جهالتی‌که نه‌قادر به‌نوسازی است و نه‌قادر به‌حفظ آثار قدیمی، فقط می‌تواند خراب‌کند و فراموش‌کند، همه‌چیز را فراموش‌کرده‌ایم، حتی سقراط را، حتی افلاطون را، فقط دریا و آسمان برایمان باقی مالده، و آفتاب برای پختن‌گوجه‌فرنگی. آبروی قدیمی را از دست داده‌ایم، هفت‌سال تمام دیکتاتوری طول‌کشید، چقدر در قبرس خون ریخته شد تا این آزادی ناچیز را به‌سرکردگی اوالگلوس‌توسیتساس آورف بدست آوریم. این مردم فقط همین قدر لیاقت دارلد که در بدگویی از دیگران زندگی‌کنند و بس، در توطئه و بس، در حقه‌بازی‌های حقیرانه، به‌ما می‌گویند شرقی، و حق دارلد، خائن‌ها و بیمارها، و حق‌دارلد، من که دیگر به‌هیچکس اعتماد ندارم، لمی‌توالم به‌کسی اعتمادکنم، لعنت بر!...»

«نه، آلکوس، اینطـور نیست.» «لـه، اینطور نیست. اینهم هست، ولی اینطور نیست.» «پس بگو، آلکوس، چته؟» صورت پر از لاامیدی خودت را بالا آوردی: «اینست... اینست‌که همه‌چیز را اشتباه‌کردم!» «همه‌چیز را اشتباه‌کردی؟!» «آره. چون این انتخابات قلابی است، حقه‌ای است تا آن تنکه‌های با شعار آزادی را توجیه‌کند. انتخابات آلهم وقتی هنوز یوالیدیس رئیس ا. اس. آ. است،کاتارامنه‌کریسته! تئوفیلویالاکوس‌ها، هازیزیکیس‌ها، مالیوس‌ها و بابالیس‌ها دارلد راحت و آزاد ول می‌گردلد و تازه می‌گویند انتخابات آزاد است! پاپادوپولس هم تخت و راحت در ویلای خودش در لاگونیسی خوابیده! تنها محاکمه‌ای‌که در جریان است محاکمهٔ همسر دسپینا است، آلهم بخاطر ده‌هزار دراخمای ناقابلی‌که بعنوان حقوق ماهانه از سازمان جاسوسی می‌گرفته! دادستان می‌گویدکه در مقابل این حقوق‌کاری نکرده، بنا بر این حیف‌ومیل اموال دولتی است. اگرکار می‌کرد، یعنی جاسوسی می‌کرد، حتماً آدم شریفی می‌شد. و اگر فریاد بزلی چه‌کثافتی است، جواب می‌دهند: چطور شد؟ حالا دیگر دموکراسی است، آزادی است. انتخابات است و پاناگولیس هم نامزد شده. خیلی خوب، مـن لمی‌خـواهم‌کـالدیدا باشم!

نمی‌خواهم همدست و شریک این حقه‌بازی‌ها باشم! اشتباه کردم که جواب مثبت دادم! اشتباه کردم که برگشتم! در همه‌چیز اشتباه کردم، آری، در همه‌چیز! می‌روم! می‌روم، می‌روم!» «می‌روی.... کجا؟» «بعد از اینکه شورا جابجا شد، همانجایی که می‌بایست بروم! شیلی، بین باسکها، هر جهنم دیگری! هر جا که مبارزه واقعاً مبارزه باشد، نه‌مشت‌بازی با سایه‌ها، نه حقه‌بازی!»

پس این بود که گوله‌هایت را خورده بود و چشمهایت راگود انداخته بود و بدنت را آنقدر بیحال و خودت را آنقدر شلخته کرده بود. پس تو تغییر نکرده بودی، من بودم که باشتباه تصور می‌کردم در این چندماهه در تو تغییرات عمیقی بوجود آمده و شخصیت جدیدی کسب کرده‌ای: بمب‌های — واقعی — آرمانها — هستند. آرمانها برای تو کافی نبودند، جدال با هوش برایت کفایت نمی‌کرد، حتی شاید جذابیت مرگ را فراموش نکرده بودی، افسوس اسرارآمیز مرگی را که در ایگینا رو دررو دیده بودی. ترا نگاه می‌کردم، آنطور که دری را نگاه می‌کنیم که زور زده‌ایم تا بازکنیم و متوجه نیستیم که آن را از قبل باز کرده‌اند. چه جوابت بدهم؟ باکدام حرف کمکت کنم؟ با همان تکیه کلام فرسوده که مرگ آسان است و زندگی دشوار؟ و یا با آن استدلال قدیمی که در جنگ قهرمان شدن آسان است، و در زمان صلح تقریباً ناممکن؟ هیچ کاری نمی‌شد کرد، زیرا آنچه می‌گفتی حقیقتی مقدس و انکارناپذیر بود: آن انتخابات فقط به‌سود کارامانلیس‌ها، پاپاندرئوها و آوروف‌ها بود، و لغت آزادی هم مثل لغت دموکراسی یک وسیلهٔ فریبکاری در دست آنها بود. «آلکوس، نمی‌دانم چه بگویم.» «مسلم است. بیا اینجا.» به‌خیابان سولونوس رسیده بودیم، به‌طرف ساختمانی رفتیم که در آن دفتری‌گرفته بودی. وارد شدیم، آسانسورگرفتیم، از راهروی درازی‌گذشتیم و مقابل دری ایستادیم که اسم تو بر آن نوشته شده بود. و فوراً فریاد از نهادم برخاست. زیر اسم تو یک صلیب بزرگ کشیده بودند و زیرصلیب این دوتاریخ را نوشته بودند: ۱۷ نوامبر ۱۹۶۸-۱۷ نوامبر ۱۹۷٤. «آلکوس! یعنی چه، آلکوس!» «همان که خوب فهمیدی.» و زیرلب زمزمه کردی: «یعنی آن کسی که از زنده‌ماندن من در شش‌سال پیش راضی نیست، امیدوار است که ۱۷ نوامبر امسال بمیرم.» و بعد با هیجانی بازیافته: «اصلاً می‌دانی چه می‌گویم؟ نمی‌روم، نه. از انتخابات صرف‌نظر نمی‌کنم: در انتخابات شرکت می‌کنم و چه‌جور هم! آه، چقدر دلم می‌خواهد ۱۷ نوامبر را ببینم.» و همانطور که نویسندگان مجهول آن تهدید مبهم نوشته بودند، انتخابات درست در روز ۱۷ نوامبر انجام می‌گرفت. و این خبر را فقط چندی بعد اعلام کردند.

***

گویی که درخت تشنه‌ای را آبیاری کرده باشند، درعرض یک هفته حتی از نظر جسمی گل کردی. قیافهٔ لاغر و مردنی و چشمهای گود افتاده و شانه‌های خمیده و ولنگاری و غم تو ناپدید شد. و دون کیشوت دوباره برخود حاکم شد و سوار بر اسب تیزتک خیالپردازی چهارنعل در پهنهٔ بوالهوسی و دیوانگی، و با شوری حیرت‌آور، به‌تاخت درآمد. «چه فکر بکری! آن دوتاریخ زیرصلیب یک فکربکر به‌من دادند! ده‌هزار اعلامیه چاپ می‌کنم با این شعار: «هفدهم‌نوامبر ۱۹۶۸ شورای نظامی الساندرو پاناگولیس را به‌مرگ محکوم کرد و ۱۷ نوامبر ۱۹۷۴ مردم او را به‌نمایندگی پارلمان انتخاب خواهند کرد.» آره، لغت مردم را توش تپانده‌ام، و اینطوری تنکه‌پوشها هم به‌من رأی می‌دهند.» «آره، آلکوس.ولی....» «اصلاً بهتر است نصفش را اعلامیه چاپ کنم، و نصف دیگرش را تمبر. دیگر خرج چسب هم ندارد: یک تف می‌زنی ومی‌چسبانی. و هرجا دلت بخواهد می‌چسبد، روی شیشهٔ تاکسی، اتوبوس، درکافه‌ها، روی صندلی، روی میز، روی لباس مردم. یک نفر رد می‌شود و تو هم پاف! می‌چسبانی به‌پشتش، روی دستش. یا روی کونش. قیافهٔ آوروف را با تمبر من روی کولش مجسم کن!» «آره، آلکوس، ولی....» «این یکی را بشنو: بجای این اعلامیه‌های معمولی می‌خواهم کتاب شعر خودم را پخش کنم. به‌نظرت جالب نیست، شیک نیست؟ درضمن اشاعهٔ ادبیات است.» «آره، آلکوس. ولی کی باید برای تو تبلیغات انتخاباتی بکند؟ حزب؟» «حزب؟ چه‌ربطی به‌حزب دارد؟» «خیلی هم ربط دارد، چون تبلیغات انتخاباتی خیلی مخارج دارد.» «خرج؟ چه خرجی؟» «مثلاً پول چاپ اعلامیه، همان تمبرها، و خریدن آن هزارکتاب.» «کتابها را به‌خرج خودمان با تخفیف می‌خریم، تمبرها و اعلامیه‌ها را یک‌طوری به‌خرج خودمان چاپ می‌کنیم. من از حزب یک شاهی پول قبول نمی‌کنم!» «آلکوس. نکند خیال می‌کنی که تبلیغات انتخاباتی را می‌شود با یک مشت کتاب شعر و چند تا تمبر چسباندن به‌کون مردم تمام کرد؟!» «نه، بعدش هم چند تا میتینگ می‌دهیم.» «میتینگ و سخنرانی هم خرج دارد! برای تدارک آن کلی آدم لازم است و....» «دوستان من هستند.» «به‌ماشین احتیاج خواهی داشت، به....» «ماشین رفقا هست.» «تلفن لازم است و....» «آره، تلفن لازم است. آره!» «یک دفتر لازم است.» «دفتر را دارم.» «همان سوراخی خیابان سولونوس؟ آخر آنکه دست‌کمی از سلول بویاتی ندارد! گوش کن، آلکوس....» «نه، به‌حرف توگوش نمی‌کنم. چون اگر به‌حرف توگوش کنم، تو منطق را به‌رخم می‌کشی، و منطق مرا دلسرد می‌کند. و اگر دلسرد شوم موفق نخواهم شد. پول پیدا خواهیم کرد. اگر هم پیدا نکردیم، خیر سرت.

بدون دفتر، بدون اتومبیل و بدون تلفن کار می‌کنم، چند تا جعبه‌رنگ می‌خرم و چند تا قلم مو، روی دیوارها با رنگ اسم خودم را می‌نویسم. و اگر پول نداشته‌باشم رنگ و قلم‌مو بخرم، با زغال می‌نویسم: مرا — انتخاب — کنید.» هیچ مشکلی ترا به‌وحشت نمی‌انداخت، برعکس برغرور و خیالپردازی تو می‌افزود: می‌گفتی اگر قبول داریم که این شکل سازمانی دموکراسی غلط است، پس چرا با رد این نوع تبلیغات انتخاباتی این جنبه‌های غیراخلاقی دموکراسی را از خود دور نکنیم. «میلیاردها پول خرج می‌کنند تا یک میتینگ و یا سخنرانی را تبدیل به‌یک ضیافت خوشگذرانی بکنند! جنگلها را می‌برند تا کاغذ درست کنند و برای اعلامیه هدر دهند! یک رودخانه بنزین می‌سوزانند تا آقایان کاندیداها را اینور و آنور ببرند! یک کاندیدای باشرف باید با یک دوچرخه و یک بلندگوی‌دستی کار خودش را بکند. و تازه باید بدانیم که طرفداران کاندیداها بیخودی پول نمی‌دهند: هر نوع پول‌گرفتن نوعی رشوه است، طلبی است که دیر یا زود مطالبه خواهد شد و باید درازای آن به‌طلبکار لطفی کرد و به‌دیگران کلکی زد.» اینکه‌گل کرده بودی و حال آمده بودی، از آنروزی هم معلوم شد، که پنج میلیون لیر را از ایتالیا قاچاق کردی تا خرج تبلیغات انتخاباتی خودت بکنی.

بالاخره قبول کردی که با یک دوچرخه و یک بلندگوی دستی نمی‌شود تبلیغات کرد، و نه حتی با زغال نوشتن روی دیوارها که: مرا — انتخاب — کنید —، بنابراین می‌بایست چندتایی اعلامیه چاپ زد، و دفتری لازم بود کمی بزرگتر از آن سوراخی خیابان سولولوس، و در عین‌حال مصمم بودی یک‌شاهی پول از هموطنان خودت قبول نکنی. در اینجا بود که مرا بعنوان خزانه‌دار مخصوص خود در خارجه منصوب کردی و مرا به‌ایتالیا فرستادی تا از آن تنکه پوش‌های مردم پرست کمی پول‌گدایی کنم. اشتباهی بود ساده‌لوحانه، چشم و چراغ سوسیالیستهای ایتالیا حضرت پاپاندرئو بود، و همرزمی انترناسیونالیستی آنها فقط در خدمت و انحصار او. و صبح روزی: «پیروزی! پیروزی!» به‌تشویق للی، یک‌گروه دورافتادهٔ حزب سوسیالیست با زیرپاگذاشتن دستورکمیتهٔ مرکزی مستقلاً پولی جمع کرده بود که در ولیز انتظار ترا می‌کشید. و تصادفاً در همان زمان جشنوارهٔ دوسالهٔ ولیز ترا برای مراسم افتتاحیه دعوت کرده و بلیط هواپیمای مجانی فرستاده بود. بنا بر این بدون یک شاهی خرج اضافی می‌توانستی پول را بگیری. «آلکوس، مبلغ پول چقدر است؟» «مبلغی عظیم.» «چقدر عظیم؟» «خواهی دید.» و بیست وچهارساعت بعد ترا در میدان سان‌مارکو دیدم که داشتی از دومرد نیک سیرت که از مودنا آمده بودند پول را می‌گرفتی، ماچ وبوسه

بود و در آغوش کشی، بقچه‌ای در نخ پیچیده به‌تو دادند. از آنها تشکر کردی، با هم به‌هتل آمدیم، و با دستهای لرزان نخ بقچه را پاره کردی، بارانی از اسکناس های ده‌هزارلیری روی تخت‌خواب ریخت. «آلکوس... آن مبلغ عظیم همین است؟» «آره! پنج‌میلیون، فکرش را بکن! پنج میلیون*! می‌دانی من با پنج میلیون چه کارها خواهم کرد؟» و در این میان اسکناسها را می‌شمردی و ذوق زده آنها را نوازش می کردی و در کیف‌دستی می‌گذاشتی تا همه‌جا با خود همراه داشته‌باشی، در قایق موتوری، درگوندولا، در رستورانها، در موزه‌ها، حتی در مراسم افتتاحیهٔ قصر دوجی که کیف را روی زانویت گذاشتی و همانطوری نطقی کردی، بعد هم سرمیز ضیافت شبانه کیف را زیر میز و محکم در میان پاهایت نگاه داشتی. «کیف را در هتل نمی‌گذارم، نه. وگرنه باید فاتحهٔ تبلیغات انتخاباتی را بخوانم.» از آنجایی که تنها فکر و ذکرت متوجه خطر سرقت کیف بود، تصور می کردم مشکل انتقال این پول را به‌یونان در نظر نگرفته باشی: کار آسانی نبود، چون قوانین کشوری ایتالیا در مورد قاچاق ارز خیلی جدی و شدید بود. در عوض حتی فکر این موضوع را کرده بودی و خیلی هم خوب: وقتی متوجه شدم که در فرودگاه بودیم و تو با کیف‌دستی به توالت رفتی و بعد از نیم‌ساعت برگشتی و راه رفتنت برایم عجیب می‌نمود. خیلی عجیب راه می‌رفتی. انگارکه پاهایت از چوب باشد، زانوها را اصلاً خم نمی کردی. و بدتر از آن اصلاً پا از زمین بلند نمی کردی: سرمی‌خوردی، مثل یک آدم ماشینی: «آلکوس، چکار می کنی؟» «هه هه! نیم‌میلیون تو یک کفش، نیم‌میلیون توی یک کفش دیگر، یک میلیون دور پای راست، یک میلیون دیگر دور پای‌چپ، بقیه‌اش هم توی زیرشلواری. چاو.» و بعدهم بالبخندی عجیب خود را به کنترل پلیس معرفی کردی، یک مأمور زیربغل ها و کمر ترا بدنبال اسلحه بازرسی کرد، و بعد هم کیف و کاغذها را تفتیش کرد، کیف‌بغلی را هم دید. «پول ایتالیایی ندارید؟» «حتی یک لیر.» «متشکرم. سفربخیر.» «اختیار دارید، تشکر از بنده است.» و در رفتن، عین یک آدم ماشینی، بدون کندن پاها از زمین، بدون خم کردن زانوها، گنجینهٔ خودت را بردی. در آتن هیچ بانکی حاضر نمی‌شد آنها را تبدیل کند، بس که پاره‌پوره، وکج‌وکوله و بدبو بودند. «اینها اسکناس است یا جوراب‌پاره؟» بهربدبختی بود پولها را به دراخما تبدیل کردی و با قسمتی از آنها محلی را اجاره کردی که آنرا — ستاد — مرکزی — من —، می‌نامیدی.

***

* تقریباً معادل چهل‌وپنجهزار تومان.ـ ن.

ستاد مرکزی دواتاق کثیف وگچ ریخته بود، با یک در شیشه‌ای که نیمی از آنرا یک عکس توپوشانده بود، عکسی که در دوران محاکمه برداشته بودی، روی دیوار هم یک مانیفست بزرگ چسبانده بودی که سمبل انتخاباتی تو بود: یک مشت بسته با یک شاخه‌زیتون و یک کبوتر سفید. «کبوتر چه ربطی دارد، چرا؟» «ربطی ندارد، خوشم آمده بود.» «و آن شاخهٔ زیتون؟» «از آنهم خوشم میآد.» «آخر چه معنی دارد؟» «چه می‌دانم!» اثاثهٔ اتاق عبارت بود از دوتا میز زهوار در رفته، یک میزتحریر خرد شده، هشت تاصندلی شکسته بسته که هشت‌نفر مختلف اهدا کرده بودند، یک مبل لنگ، یک‌گلدان، یک چراغ برقی برای قهوه‌جوشاندن و چند دستگاه تلفن که یکی سرخ بود و دستگاه ژتون داشت. اشخاصی که به‌ستاد تو می‌آمدند کوچکترین تجربهٔ‌سیاسی‌نداشتند، جوانک‌هایی بودند که تنها مشخصهٔ آنها علاقهٔ کورکورانه به‌تو بود، دخترهایی که می‌آمدند تنها انگیزه‌شان عشق به‌تو بود، و بقیه هم عبارت بودند از عده‌ای از اعضاء پرمحبت فامیل و پیرزنی کلاه به‌سر با عینکی ته‌استکانی. هرکس که خود را برای کار مجانی معرفی و عرضه می‌کرد، بدون تعارف و بیرحمانه بکار کشیده می‌شد، حتی آن زلک بیچاره‌ای که تو او را با وقاحت تمام «جندهٔ‌خیکی» می‌نامیدی. دکترهای پزشک را به اعلامیه چسبانی می‌کشاندی، فارغ التحصیلان معماری روی دیوار اسم ترا بارنگ می‌نوشتند، عمه و خالهٔ پیر و علیل را پای تلفن می‌کاشتی و یا به‌قهوه درست کردن می‌گماردی، ولی هرچند که همگی با کمال میل سخت زحمت می‌کشیدند، وضع تبلیغات افتضاح بود. بغیر از تمبرهای با تاریخ ۱۷نوامبر ۱۹۶۸—۱۷نوامبر ۱۹۷۴ و یک دوجین اعلامیهٔ بزرگ دیواری با شاخهٔ‌زیتون؛ الباقی تمامی وسایل تبلیغاتی تو عبارت بود از چندصد اعلامیه با همان عکس پاسپورت. و اما دربارهٔ آن هزارجلد کتاب شعر، در انبار گمرک مانده بود، عوارض سنگینی می‌خواستند و تو قبول نمی‌کردی. مطبوعات هم بهیچ‌وجه به‌تو توجهی نداشتند. همگی در فکر تبلیغ برای مشتریان راست و چپ خود بودند، و حتی نمی‌نوشتند که تو هم کاندیدا شده‌ای. و از تمام اینها گذشته، خودت هم هیچ کاری برای جذب رأی‌دهندگان و تقاضای رأی آنان نمی‌کردی. تنها کارت سخنرانی در اینجا و آنجا بود، و درست همین نقطه ضعف تو به‌شمار می‌آمد. تو فقط در دادگاه، و رو در روی مرگ توانسته بودی خوب صحبت کنی: در شرایط عادی، ذره‌ای استعداد سخنوری در تو دیده نمی‌شد. نمی‌توانستی یک نطق خوب و روان ترتیب‌دهی، ذره‌ای نفس‌گرم نداشتی، از زور خجالت دستپاچه می‌شدی و حرکات اشتباه می‌کردی، مثل دست در جیب کردن و یا پیپ را بحالت تهدید تکان دادن. در میان این افتضاح حتی

جذابیت صدای زیبایت را هم از دست می‌دادی و صدایت ضعیف و بیحال می‌شد، و در میان تپق‌ها می‌شکست، و یا با نعره‌های بی‌ادبانه‌ات شنونده را آزار می‌دادی. وگویی که کافی نباشد، در اصل با میتینگ و سخنرانی مخالف بودی. عقیده داشتی که سخنرانی فقط تمرین قلمبه‌گویی است، دروغ است، نمایشی است برای فریفتن مردم و آلت‌دست کردن آنها و وعده دادن چیزهایی که هرگز به‌آن وفا نخواهند کرد، و برای‌آنکه چنین جنایتی مرتکب نشوی، به‌افراط متقابل می‌غلتیدی و حقایق را به‌خشن‌ترین شکل ممکن افشا می‌کردی و مفاهیمی را بیان می‌کردی که اصلاً به‌مذاق مردم خوش نمی‌آمد: زهر ایدئولوژی‌ها، نفوذ ناپذیری جزمیات، بیشرفی بهانه‌ها، کذب بودن ترقی، بی‌غیرتی توده‌های فرمانبردار. و تازه همهٔ اینها را با شعار می‌گفتی. شنیدن نطق‌های تو آنچنان برایم اضطراب‌آور بود که هربار قلبم می‌گرفت و با خود می‌گفتم، خدایا این دفعه چه افتضاحی خواهد کرد؟

چندان به‌میتینگهای تو نمی‌رفتم، ترجیح می‌دادم از این عذاب اجتناب کنم، و آنقدرها هم خوب زبانت را نمی‌فهمیدم. ولی اگر می‌آمدم و این لغتها به‌گوشم می‌خورد، سوسیالیسیموس، یعنی سوسیالیسم، فاسیسموس، یعنی فاشیسم، اپاناستاسیس، یعنی انقلاب، لائوس، یعنی مردم، سوورا کا یعنی تنکه، اوگیوس تو پاپاندرو، یعنی پسر پاپاندرو، آری، اگر این لغتها بگوشم می‌خورد کافی بود بفهمم که کم و بیش چنین می‌گفتی: «سوسیالیسم، کدام سوسیالیسم، امروز همه از سوسیالیسم حرف می‌زنند، سوسیالیسم شده چاشنی هرآشی، شده‌گل‌یخهٔ هر دروغگویی، شده یک مد کامل. مگر فراموش کرده‌ایم که موسولینی هم لغت سوسیالیسم را غرغره می‌کرد، و حتی خواستگاه سیاسی‌اش سوسیالیسم بود، و تازه هیتلر چی؟ مگر همین لغت نازیسم خودش مخف ناسیونال سوسیالیسم نیست؟ یک نفرمی‌آید و می‌گوید سوسیالیسم و شما هم دنبالش راه می‌افتید، بی‌آنکه بدانید چه فرقه سوسیالیستی است، مثلاً همین پسر پاپاندرئو، حتی روی زیرشلواریش هم نوشته‌اند سوسیالیسم، و یا همین لغت‌انقلاب، نهضت مقاومت. کدام مقاومت، کدام انقلاب؟ حتی پاپادوپولوس هم به‌کودتای خودش می‌گفت انقلاب، و پینوشه* هم ایضاً: در جناح راست هم هیچ دیکتاتوری پیدا نمی‌کنی که حرف از انقلاب نزند. همه می‌خواهند انقلاب کنند و هیچکس هم انقلاب نمی‌کند، و از همه هم بدتر همانهایی که خودشان را انقلابی می‌خوانند، چون با انقلاب آنها فقط ارباب عوض می‌شود و رژیم. انقلاب فرمان‌پذیر نیست. تنها انقلاب ممکن، انقلابی است که در تنهایی و در درون یک فرد ریشه می‌یابد،

* دیکتاتور شیلی که آلنده را ساقط کرد.ـ م.

انقلابی کند، صبورانه و طغیان‌گرانه! انقلاب صبر است و طغیان: عجولانه نیست، شلوغی نیست، آنچیزی نیست که آن عوامفریبهای معجزه‌گر برایتان تعریف می کنند. به‌حرف کسانی که وعدهٔ معجزه می‌دهند گوش نکنید، به‌حرف کسانی که می‌گویند همهٔ کارها را مثل جادوگرها سرانگشتی عوض می کنند گوش نکنید. جادوگری وجود ندارد، معجزه‌ای در کار نیست. این حقه‌بازها شما را دست انداخته‌اند، و شما خنگ‌خداها هم عادت کرده‌اید که دستتان بیندازند و از همه رودست بخورید؛ اگر دنبال حرف این انقلابیهای کاذب بروید همین پوستهٔ دموکراسی هم با یک فوت فرو خواهد ریخت! همین یک ذرهٔ ناقابل آزادی را که با خون قبرس به‌ما اهدا شده قرص و محکم بچسبیم. آری، این آزادی به‌ما اهدا شده، و مثل همهٔ چیزهای اهدایی دیگر میوه‌های تلخی به‌بار دارد، اگر مواظب نباشید همین انتخابات هم به‌نفع وارثین شورای نظامی قبلی تمام خواهد شد. زیرا شورا هنوز سقوط نکرده است، فقط تاکتیک عوض کرده، قدرت خود را به‌لیبرال‌نماهای شارلاتان تفویض کرده است، به‌خوکهای نجسی مثل اوانگلوس توسیتساس‌آوروف، به آن جناح راست کثافتی که قرنها در اینجا حکمرانی کرده است، همان اراذلی که تا دیروز برای پاپادوپولس و یوانیدیس خوشرقصی می کردند، حالا همسنگر مجاهدین توتالیتاریسم‌های دیگری شده‌اند. و شما هم نمی‌فهمید. چون فکر نمی کنید. آخر همیشه یکنفر بوده که برای شما فکر کرده، برای شما تصمیم گرفته: ارباب — بگو — چه کار — باید بکنم، رفیق — بگو — چطور — فکر کنم.»

جمعیت گاه سرخورده وگاه کنفت وگاه مبهوت گوش می‌داد: آخر این مرد چه می‌گوید، چرا به‌آنها توهین می کند و آرزوهایشان را نقش برآب می‌سازد؟ مقصودش از این حرفها چه بود، آن تنکه‌ها، صبرو حوصله، آزادی اهداء شده، آن سوسیالیسمی که فقط حرف مفت است و چاشنی و مد روز، بالاخره مقصود از تکهٔ آخر صحبتش دربارهٔ فکر کردن و فکر نکردن «رفیق، بگو— چطور— فکر کنم» چه بود؟ آنها همیشه فکر کرده بودند که خوب خوب بوده است و بد بد، که خوبها همیشه در یک طرف بوده‌اند و بدها در طرف دیگر، ولی هرگز نشنیده بودند که بدها و خوبها هر دوعین یکدیگرند و خلاصه آنکه برای بهتر زندگی کردن بایستی بتنهایی انقلاب کرد: ولی آخر چطور می‌شود بتنهایی انقلاب کرد؟ اکثریت جمعیت شنونده بندهٔ‌خداهایی بودند با دستهای پینه‌بسته، از قیافه‌ها پیدا بود که تا دنیادنیا بوده همیشه حکم دیگران را اطاعت کرده‌اند، خوب می‌دیدی که آلت دست و قربانی جاه‌طلبی‌ها بوده‌اند و مثل کالایی وسیلهٔ معامله بین برژنف و پینوشه، بین آوروف‌ها و پاپاندرئوها: کافی بود کمی به

قیافه‌ها نگاه کنی تا بفهمی که آمده‌اند به‌میتینگ تا چهار کلام حرف امیدوار-کننده بشنوند، نه سر کوفت و ملامت. نه، این جمعیت حرف این جوانک را که بیحال و الکن حرف می‌زد و بعد ناگهان دیوانه‌وار فریاد می‌کشید، نمی‌فهمید. بدینصورت میتینگ بسردی تمام می‌شد و حداکثر چندلفری محض ادب کف می‌زدند، کف زدنی مردد و سبک‌تر از بارانی زودگذر در تابستان، و بعد تو هم سوار کامیون کوچک خودت می‌شدی که هیچ ابهتی نداشت. کامیونی بودپوشانده از هر چیزی، از تمبرچسبان‌گرفته تا آن مانیفست عکس‌زشت تو در پاسپورت، و آنقدر هم کهنه و قراضه که تا هل نمی‌دادند روشن نمی‌شد: وقتی لفس‌زنان کامیون را هل می‌دادی واقعاً نمایشی بود، معدودی ترا تحسین می‌کردند و خیلیها به‌تحقیر نگاهت می‌کردند. و از اینها گذشته مخالفانت با بی‌رحمی التقام می‌گرفتند، علی‌الخصوص آن روشنفکرها، همانهایی که باد به‌غبغب می‌اندازند و می‌گویند که چهل کتاب مارکس و انگلس را خوانده‌اند، و چهل‌وپنج تا کتاب لنین و «علم منطق» هگل را، همین‌ها فریاد می‌زدند که تو نمی‌فهمی و افکارت سطحی و شکننده‌اند. و یا هم زیرلبی پوزخند می‌زدند: «بگذارید حرفش را بزند، خودش هم نمی‌داند چه کند، آدم خشنی است، آدم رمانتیکی است، یک دینامیتچی واخورده است، واقعاً چه هنری دارد؟ فقط دوتا بمب گذاشته. یکی از بمبها که اصلاً نترکید و آن یکی هم فقط یک سوراخ کوچولو در اسفالت ایجاد کرد، همین‌و بس». این حرفها ترا تا حد مرگ رنج می‌داد ولی برویت نمی‌آوردی، و سرسختانه حقایق را بیرحمانه می‌گفتی، سوار کامیون قراضه‌ات می‌شدی، به‌میز و صندلی عاریه‌ات می‌چسبیدی و از آن پنج‌میلیون پول فقط چند دراخمای ناقابل برایت باقی مانده بود، مبارزه می‌کردی و به‌پیروزی خود در این قمار بزرگ انتخاباتی ایمانی خلل‌ناپذیر داشتی، می‌گفتی: «مردم در اعماق قلبشان جرف مرا می‌فهمند. مردم به‌من رأی خواهند داد.» بالاخره روز انتخابات سررسید.

***

مثل کسانی که در انتظار حکم دادگاه برای تعیین سرنوشت آیندهٔ خود باشند، مثل کسانی که در انتظار نتیجهٔ یک آزمایش پزشکی که برای آنان حکم مرگ یا زندگی را داشته‌باشد، هر قدر نتیجهٔ آزمایش دیرتر می‌رسید، نگرانی و دلهرهٔ اینکه مرضی علاج‌ناپذیر و محکومیتی قطعی باشد در درون انسان بیشتر می‌شد، و چنین بود که من در انتظار تلفن تو از آتن بودم، و در اتاق هتلی مزخرف در اردن بالا و پایین می‌رفتم. نخواسته بودم آخرین میتینگ ترا ببینم، جرأت نکرده بودم. درعوض از بالکن هتل گران برتانی میتینگ کارامانلیس را دیدم و مردمی را

که معتقد بودی ترا فهمیده‌اند و انتخابت خواهند کرد. آمدن آنها را دیده بودم: مرتب، منظم، گروه‌گروه، واقعاً عین رمه‌ای می‌رفتند به‌جایی که حکمرانان خواسته بودند، آنان که حکم می‌دهند، وعده می‌دهند، می‌ترسانند، و با چشم‌بسته، اصلاً احتیاجی به‌دیدن خیابان نبود، خیابان رودخانه‌ای بود یکپارچه از پشم که بمیدان انتخاب شدهٔ قدرت حاکم سرازیر شده بود، و این بار میدان سینتاگما بود در آتن و زنده باد کارامانلیس، درگذشته میدان ونیز بود در رم و زنده باد موسولینی، میدان سن‌پیترو در واتیکان و زنده‌باد پاپ، میدان الکساندر در برلن و زنده باد هیتلر، میدان ترافالگار در لندن و زنده باد علیاحضرت‌ملکه، میدان کنکورد در پاریس و زنده‌باد دوگل، میدان صلح‌آسمانی در پکن و زنده‌باد مائوتسه‌تونگ، میدان سرخ در مسکو و زنده‌باد استالین، نخیر، زنده‌باد خروشچف، نخیر، زنده‌باد برژنف، و زنده‌باد هر که پیش آید، یعنی زنده باد هر که برفراز کوهستان است، و نه هرگز زنده باد آن فلکزده‌هایی که بخاطر مردان و زنان ازگوسفند رمه بودن جان خود را فدا کرده‌اند. برای این فلکزده‌ها فقط در مراسم تشییع جنازه کف می‌زنند، چون دیگر نمی‌توانند مزاحم باشند. پر شدن میدان را دیدم، توده‌ای یکدست، ارتشی هشتصدهزارنفری، و ترسیدم. ولی نه از تعداد آنها، بلکه از نظم دقیق هندسی که با آن دسته‌بندی وگروهبندی شده بودند، با هماهنگی عجیبی پرچمها را باد می‌دادند و پلاکاردها را بالا و پایین می‌بردند، با نظم و ترتیب از دستورمأمورین انتظامات بی‌سیم‌بدست اطاعت می‌کردند و فریاد زنده‌باد می‌کشیدند. یک، دو، سه: «کا— را— ما— نلیس!» یک، دو، سه: «کا— را— ما— نلیس!» و هر «کا— را— ما — نلیس» عین چهارگلولهٔ توپ بود که به فواصل دقیق از یکدیگر شلیک می‌شد، بمبارانی چنان شدید و ترسناک که نطق سیاست باز پیر را بکلی تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد، ناطق را در زیر نور خیره کنندهٔ نورافکنها و همراه اوانگلوس توسیتساس آوروف نعره مـی‌زد و خدا می‌داند چه می‌گفت، تنها لغتی که می‌فهمیدم لغت نئادموکراسیا* بود، اسم حزبش. شاید داشت توضیح می‌داد که این دموکراسی نوین چیست و چطور می‌شود با آن مردم را رنگ کرد. ولی جمعیت نمی‌خواست بداند، می‌خواست او را تحسین کند و بس، حتی اگر بجای نطق و خطابه نتیجهٔ مسابقهٔ فوتبال بین رئال‌مادرید — منچستر را اعلام می‌کرد — دو بر یک بنفع منچستر — مردم باز هم دست می‌زدند، و یا اگر یک دستور آشپزی داده بود، دوبیفتک بردارید — آرد بزنید — نمک‌بزنید — سرخ کنید، باز هم اوضاع عیناً مثل اول بود، چهارضربه توپ، باد دادن پرچمها، تکان دادن پلاکاردها، اطاعت اعضاء دسته ازسردسته،

* دموکراسی نوین.ـ ن.

اطاعت سردسته ها از سرگروهها، و رؤسای گروهها از مسؤولین بی‌سیم بدست، که به‌نوبهٔ خود از کارگردان اعظم اطاعت می کردند. و کارگردان که بود؟ حتی به فکر آتش‌بازی و کفترپرانی هم افتاده بود، هر چند که اشکال کار کفترپرانی را پیش‌بینی نکرده بود. شب شده بود و چراغها را روشن کرده بودند، سرخ، سبز، بنفش، طلایی، نورافکن‌های ستاره‌ای، و بعد از قفس‌هایی پنهان شده در پشت قصر ریاست‌جمهوری ناگهان هزاران کبوتر را به‌سوی میدان رها کردند. ولی بجای پرواز هماهنگ، کبوترها مثل پروانه‌های مست شروع به‌بال‌زدن کردند و بعد از وحشت آن سروصدای گوشخراش آتشبازیها و پرچمها و از آن همه حماقت السانی، بند مقعدشان شل شد و بارانی‌از مدفوع مایع وگرم بر سر جماعت باریدند. بعد از کفترپرانی کارامانلیس و آوروف درحالیکه لباسهایشان را از آثار مدفوع کبوترها پاک می کردند، از میدان سخنرانی رفتند، کبوترها به‌حکم غریزهٔ طبیعی تساوی طلبی، و بدون تمایز و تبعیض، یعنی ضابطه‌ای که فقط مورد احترام حیوانات است، آنها را هم از فیض مدفوعات خود استثناء نکرده بودند. هشتصد هزار نفر به‌آهنگ و ریتم سرود ملی که از بلندگوها پخش می‌شد میدان را به تدریج خالی کردند، با نظم، با ترتیب، دسته‌دسته. عقب‌گرد، به‌پیش، مارش! در میدان کثافتی از اعلامیه‌ها و کاغذهای مچاله و بطری‌های خالی و کفش جامانده و پوست پسته باقی ماند و ماشینهای اتوماتیک رفتگری شهرداری فوراً میدان را تمیز کردند، و اتفاقی افتاد. و اتفاق این بود که شاید برحسب تصادف، و شاید هم به‌عمد، یکی از تکنیسین‌های مسؤول بلندگوها صفحه‌ای از تئودوراکیس راگذاشت: با همان شعری که تئودوراکیس بعد از محکومیت به مرگ تو سروده بود. و بجای سرودملی، این آهنگ و این اشعار غم‌انگیز در میدان طنین انداخت: «otàn Ktipissis diò forès, K'istera tris ke» وقتی دوبار، بعدسه وبعددوبار درمیزنی، الساندروی ...poli diò, Alexandrè mu» من....» مبهوت و هیجان‌زده به‌میدان آمدم تا واکنش مردم را ببینم، ولی در میدان خالی فقط دوجوان بود، دونفر از توده مردم، دوبره از رمه، و یکی می‌گفت: Tianìa! piòs ìne aftòs Alexandros? عجب ناله‌ای! این الساندروکیه؟» و دیگری شانه‌ای بالا انداخت و جوابش داد: «Den zero نمی‌دانم.»

نخواستم منتظر نتیجهٔ انتخابات بمانم، در این مورد هم جرأت نداشتم. فقط شب شمارش‌آراء از ستاد عملیاتی توگذشتم و با یک نگاه فهمیدم که اوضاع چطور پیش می‌رود. از قیافهٔ همگی پیدا بود که به‌خود وعده‌های شیرین نمی‌دهند، تلفنها زنگ می‌زدند و فقط خبر بد بود، ساعت به‌ساعت حزب

کاراماللیس در جدول صعود می‌کرد و حزب تو نزول. و اما دربارهٔ رأی شخصی، برای تو بقدری کم بود که آژانس‌های مطبوعاتی ترا جابجا شکست خورده محسوب می‌کردند. پنج رأی در صندوق فلان، ده رأی در صندوق بهمان، و حداکثر پانزده‌رأی، و در بعضی موارد هیچ. دور و بر ت را پسرها و دخترهایی که یک ماه ولیم تمام برایت کار کرده بودند، گرفته بودند وتو بیهوده حساب و جمع و تفریق رأی لازم برای انتخاب شدن را می‌کردی، و امیدوار بودی به‌حداقل رأی برسی. پیرزن کلاه‌بسر مرتب از اینجا و آنجا با تلفن خبر می‌گرفت وکشف می‌کرد که سه‌رأی، پنج‌رأی، شش‌رأی اشتباه کرده بودی: در اصل قضیه و در حقیقت تلخ تغییری پیدا نمی‌شد، و چهرهٔ تو لحظه به‌لحظه تکیده‌تر و سفیدتر می‌شد. طرف سحر بود که دیگر طاقت دیدن این احتضار ترا نیاوردم و رفتم، و فقط فردای آنروز ترا دیدم. خسته و مرده خوابیده بودی. ولی بمحض آنکه به موهایت دست زدم بیدارشدی، و به‌گریه‌ای ناامیدانه ترکیدی: «مردم فقط به کسانی که دروغ می‌گویند رأی می‌دهند! به کسانی که آنها را دست می‌اندازند! مردم به کسانی رأی می‌دهند که میلیاردها خرج آتش‌بازی وکفترپرانی می کنند تا انتخاب شوند! مردم می‌خواهند برده باشند، از برده بودن خوششان می‌آید، خوششان می‌آید!» و بعد دوباره به‌خوابی سنگین فرو رفتی، از تو جدا شدم و حرکت کردم، نمی‌توانستم لحظه‌ای راکه در آن شکست رسمی تو اعلام می‌شد در آتن باشم. سه‌روز بعد می‌بایست در اردن باشم تا با ملک‌حسین مصاحبه کنم، و این بهانهٔ خوبی بود: به‌دروغ در یادداشتی که روی بالش توگذاشتم نوشتم که ملاقات با حسین به‌جلو افتاده و بنابر این باید فوراً به‌طرف عمان حرکت کنم. و واقعاً هم به‌اردن رفتم. از آنجا چند بار به‌ستاد تو تلفن کردم و هربار جوابهای مبهمی‌گرفتم، بالاخره به‌این نتیجه رسیدم که در بهترین حالات با باقیماندهٔ آراء سراسرکشور مربوط به‌لیست حزب تو می‌توانستی انتخاب شوی. بالاخره ناامید شدم وگفتم: «وقتی خبر دقیقی‌گرفتی خودت تلفن کن» و چنین بود که در انتظار حکم دادگاه بودم، حکمی که سرنوشت آیندهٔ ما را تعیین می کند، و یا نتیجهٔ آزمایشی که مرگ یا زندگی ما را نوید می‌دهد. و اگر حزب تو نمی‌توانست حتی با باقیماندهٔ آراء ترا به‌نمایندگی انتخاب کند؟ فداکاری کردن تو و بدام سیاست سیاست‌بازان افتادن و مهمان ناخوانده بودن به‌چه کاری آمده بود؟ باکدام وسیلهٔ دیگر می‌توانستی بذر افکار خودت را بمیان رودخانهٔ پشم بیندازی؟ به‌میان آن سنگهای بی‌حرکت و بخواب رفتهٔ زیرکوهستان؟ و تازه بگذریم از اینکه یک کرسی پارلمان می‌توانست برای توکمی امنیت بیاورد. و یا برعکس؟ ساعت را نگاه کردم، یازده بود، وقرار ملاقات با ملک حسین رأس

ساعت دوازده. صدای شاد تو درگوشهایم بارید: «من هستم! خودمم! وکیل شدم! بی‌آبرو شدم!»

چرا اینچنین سریع تسکین و شادی من خاموش شد؟ آیا بخاطر تلخی این امر بود که با الباقی رأی دیگران انتخاب شده بودی، باخرده ریزهای نان اضافه آمدهٔ سیزضیافت؟ آگاهی برآنکه در مقابل سرخوردگی‌های تازه قادر به مقاومت نخواهی بود؟ و یا داستانی که ملک حسین برایم تعریف کرد؟ آنروز صبح اعلیحضرت بیشتر از معمول غمگین بنظر می‌رسید، و در میان صحبت دربارهٔ قضا و قدری بودن خود داستانی برایم تعریف کرد، از من پرسید: «شما آن حکایت سمرقند را شنیده‌اید؟» و داستان را برایم تعریف کرد. روزی روزگاری مردی بود که نمی‌خواست بمیرد. مردی بود اهل اصفهان. و عصری این مرد مرگ را دید که در آستانه در خانه‌اش در انتظار است. مرد فریادزد: «از من چه می‌خواهی؟» و مرگ گفت: «آمده‌ام تا به....» مرد نگذاشت حرفش را تمام کند، بر اسبی تیزتک پرید و یک نفس بطرف سمرقند تاخت. دوروز و سه‌شب چهارنعل تاخت، بدون لحظه‌ای توقف، و سحرگاه روزسوم به‌سمرقند رسید. و در آنجا، مطمئن از آنکه مرگ ردپایش راگم کرده است، از اسب پیاده شد و بدنبال مسکن و مأوایی می‌گشت. بالاخره وقتی وارد اتاقش شد مرگ را دید که بر رختخواب او نشسته است. مرگ برخاست و به‌استقبال او رفت وگفت: «خوشحالم که بموقع رسیدی، می‌ترسیدم که همدیگر راگم کنیم، بجای دیگری بروی و یا دیر برسی. در اصفهان نگذاشتی حرفم را تمام کنم. آمده بودم به‌اصفهان تا به‌تو بگویم که قرار دیدار ما سحرگاه روز سوم در سمرقند و در همین مهمانخانه و در همین اتاق باشد.»

***

«خواهی دید که در دنیای سیاست این سیاست بازان چه کیفی خواهم کرد! خواهی دید! حالا می‌توانم دنبال آن مدارک بگردم....» «کدام مدارک؟» «اسناد ا. اس. آ.، مدارکی دربارهٔ افراد بی‌شرف! وقت لازم است، ولی موفق خواهم شد. مهم نیست که با هیچکس قاطی نشوم. مثل امروز.» «مثل امروز؟!؟» «آره، مثل امروز.» «و بنظر تو درست است که امروز باکسی قاطی نشوی؟» «درست‌درست.» آنروز در آتن تظاهرات بزرگی به‌یادبود کشتار پلی‌تکنیک برگزار می‌شد، و من خبر نداشتم. و درست در ساعت شروع تظاهرات از عمان برگشته بودم و می‌خواستم در تظاهرات شرکت کنم، در حالیکه بطرف دفتر تو می‌رفتیم، یعنی تصادفاً در جایی که قرار بود راهپیمایی شروع شود، به‌من اعلام کردی که در تظاهرات شرکت نخواهی کرد. «آلکوس، برایم خوب

توضیح بده چرا.» «بهت‌گفته بودم: باید فوراً وضع خودم را روشن و واضح اعلام کنم، من با دروغگوها و فرصت‌طلب‌ها در یک صف نمی‌روم، من زیر پرچم آنها، زیر پلاکاردهای آنها راهپیمایی نمی‌کنم، همهٔ حزبها شرکت می‌کنند، همهٔ سیاهی‌لشکرها را تجهیز کرده‌اند، و شرکت همهٔ آنها فقط یک هدف دارد، قدرت‌نمایی و خودنمایی. می‌بینی— ما — چقدر— زیاد — هستیم —، من — بیشتر— ازتو— دارم، پرچم— هم— زیادتر— دارم، پلاکارد هم— بیشتر— دارم. احزاب کشته‌های پلی‌تکنیک را اصلاً به‌حساب نمی‌آورند. کشته‌ها اصلاً برای احزاب اهمیتی ندارند. اصلاً. وقتی فکرش را می‌کنم که در این راهپیمایی نوکرهای لال رژیم‌گذشته هم شرکت دارند، همانهایی که از ترس در شلوارشان ریده بودند، هما نهایی که حتی نمی‌خواستند لغت مقاومت را بشنوند، می‌دانی به‌تو چه می‌گویم؟ ترجیح می‌دهم با تئوفیلویاناکوس رژه بروم.» ولی آنهایی هم که واقعاً مقاومت کرده‌اند، در راهپیمایی خواهند بود، آلکوس.»
«مسلماً. ولی همه‌شان را احزاب مصادره کرده، و مثل گل‌میخک به یخهٔ کتشان زده‌اند، همهٔ آنها هم الان آلت دست افرادی هستند که یا ساکت بودند و یا از ترس درشلوارشان ریده بودند. همیشه همینطوری است. نخیر، خیلی متشکرم: من که نیستم.» «آلکوس، بالاخره تو هم باید باعده‌ای باشی. نکند می‌خواهی تنهایی راهپیمایی کنی و یا فقط با من.» «نه‌تنهایی راهپیمایی می‌کنم و نه فقط با تو و بس. با آنهایی که مثل خودم تنها هستند راهپیمایی می‌کنم. هستند. کم هستند ولی هستند. پیدایشان می‌کنم.» «کجا؟» «در پیاده‌رو. چندنفری آمده‌اند. دوستان من، نگاه‌کن!» به‌دفتر تو رسیده بودیم. وارد شدی، و با یک حرکت دست طولانی‌گروه دوستان خودت را که برای انتخاب توکارکرده بودند به‌من نشان دادی. پیرزن کلاه‌بسر و عینک ته‌استکانی بود و پیرزن کوتولهٔ دیگری که حداکثر قدش به‌یک متر و چهل سانتیمتر می‌رسید و کیفی داشت بزرگتر از خودش، ده‌نفری هم پسر جوان بودند، و همینقدر دختر، و یک نفر شل. «دوستان من! برای خودمان یک‌گروه جداگانه درست می‌کنیم.»
«یک پرچم هم‌نداری، یک پلاکارد هم نداری.» «پرچم‌می‌خواهی؟ رنگی‌باشد؟» با یک ضربهٔ‌سریع از کلاه پیرزن یک دستمال سرخ آتشین کندی، مرا — ببخش — بعداً — برایت — یکی‌دیگر— می‌خرم، و بعد با یک خودکار روی دستمال نوشتی Elefteria Ke Alitia آزادی و حقیقت. «تمام شد. حالا پرچم هم داریم، رنگی هم هست. فقط یک دسته لازم دارد. یک دسته پیدا کنید! چند تا هم میخ! یک چکش!» چکش بود، میخ و دسته پیدا نمی‌شد. «میخ صندلی‌ها را دربیاورید، پایه‌هایش را بیرون بکشید، میز را بشکنید!» «آلکوس، چکار می‌کنی؟»

«پرچم. پلاکارد. مگر نگفتی پلاکارد لازم است؟» در این میان دیگران به‌جان صندلی‌ها و میز افتاده بودند، پایه‌ها را در می‌آوردند و پلاکارد می‌ساختند، با حرارت و جدی و سریع کار می‌کردند و نیم‌ساعت بعد دستهٔ ما در خیابان بود. سر دسته، پیرزن کلاه‌بسر بود و زن کوتوله‌ای که کیفش از خودش بزرگتر بود: در دست پیرزن دستمال سرخ خط خورده و به‌پایهٔ صندلی چسبیده بود و در دست کوتوله پلاکاردی ناخوانا که معلوم نبود از چه ساخته‌اند. در صف اول من بودم و تو و دولفر از آن جوالکها، و دیگران از پشت سر. «حالا چکار کنیم؟» «حالا رژه می‌رویم. بحساب خودمان. آواز هم می‌خوانیم، بحساب خودمان.» «چی بخوانیم؟» «به‌پیش‌ای مردگان، هان؟» آوازخوانان راه افتادیم. «به‌پیش ای مردگان! پرچمداران پایان ناپذیر مبارزه! و از پس ما! به‌شوق برافراشتن درفش‌ها!» عین یک‌دسته‌گدای لت وپار بودیم. و امیدی نبود که بدون جلب توجه بگذریم: برای متمایز شدن از انبوه راهپیمایان که در جلو و عقب ما ادامه داشت، آواز را قطع می‌کردی و فریاد می‌زدی: «Pente metra! پنج متر! از همدیگر پنج متر فاصله بگیرید!» مردکی با علامت انتظامات به‌بازو مرتب می‌آمد و بیهوده تمنا می‌کرد فاصله را کم کنیم چون که بقیهٔ دسته چسبیده راه می‌روند و ما هم باید خود را تطبیق دهیم: ولی تو در جوابش چنان نعره می‌زدی که بندهٔ خدا فوراً عقب‌نشینی می‌کرد. «Pente metra!. پنج متر!» تماشاچیان پیاده‌رو ما را به‌حیرت نگاه می‌کردند: این فلکزده‌ها که بودند که جدا از دیگران به‌سرکردگی یک پیرزن و یک کوتوله راه می‌افتند؟ چرا با دیگران راه نمی‌رفتند؟ چرا با دیگران آواز نمی‌خواندند؟ چرا مثل دیگران پرچم و پلاکارد نداشتند، آن کهنه‌پاره و پلاکاردهای ناخوانا چیست؟ آن مردک که فرمان می‌دهد Pente metra! کیست، چرا مأمورین انتظامات را می‌راند، کیست؟ گاهی اسم ترا می‌شنیدیم: «پاناگولیس است، من بهت می‌گویم، مگر سبیلها و پیپ را نمی‌بینی؟» و در اینجا بود که تو با رضایت، دستهایت را مثل کشیشی که تبرک می‌دهد و مردم را به‌نماز می‌خواند باز می‌کردی و می‌گفتی: «بیایید، بیایید!»

و اینچنین راهپیمایی می‌کردیم، با صفهای زنجیر بسته، ناگهان دیدم لرزشی خشک بدنت‌را فراگرفت، سرت را برگرداندی و به‌اشاره دوجوان را به‌من نشان دادی، یکی تقریباً موبور و دیگری موسیاه، سرچهارراهی ایستاده بودند. هر دو خوش لباس و با حالتی جدی و خصمانه. «آنها را می‌بینی؟» «آره، کی هستند؟» «دومأمور سابق ا. اس. آ. دولفر از آنهایی که مرا با چوب زدند.» بعد از زنجیر بیرون آمدی، دستت را بلند کردی: «ایست!» صف دوم به‌صف اول

خورد و سومی به‌دومی و چهارمی به‌سومی، و تمامی دسته‌ها بندآمدند؛ فقط پیرزن کلاه بسر و زن کوتوله باز هم چندقدمی پیش رفتند، ولی فوراً متوجه شدند که کسی دنبالشان نمی‌آید، وگیج و بهت‌زده به عقب برگشتند. در واقع همگی گیج و بهت‌زده بودیم، هیچکس علت ایست دادن ترا نفهمیده بود، از صفهای آخر صدای اعتراض و سئوال می‌آمد: «کی گفت بایستید؟ راه بیفتید، به‌جلو! Empros .» آرنج تراگرفتم: «آلکوس، راه بیفت.» جوابی ندادی. «مگر نمی‌بینی همهٔ دسته بند آمده، آلکوس.» باز هم جوابی ندادی. «چکار می‌خواهی بکنی؟» باز هم سکوت. بعدها برایم اعتراف کردی. بر سر دوراهی عجیبی گیر کرده بودی، چکار — کنم — آنها را — کتک — بزنم، و یا — از آنها — استفاده — کنم —، با آنها — مثل — دشمن — رفتار — کنم — یا مثل دوست. تردیدی که مطابق معمول به‌صورتی غیرقابل پیش‌بینی حل می‌شد، یعنی همان کارهای غیرعقلائی یک قمار بازکه اول حساب می کند، فکر می کند و بعد دفعتاً حساب و فکر را کنار می گذارد و با فشار غریزه بازی می کند.Rouy_ou_moir_le_jeu_est_fait_rien_va_plus انگار که یک میزبازی رولت شده به‌آن دولفر خیره شده بودی، می‌بایست الله بختکی قرمز یاسیاه را انتخاب کنی، طاق یا جفت، این یا آن فرقی نمی کرد، مهم عمل کردن بود، ریسک کردن و با تقدیر در افتادن: نمی‌بایست بی‌طرف ماند. و تصمیم گرفتی، غریزه حکم داد، با قدم‌های آهسته و سنگینت از دسته جدا شدی، با حالتی اربابمنشانه، انگارکه خیابان مال تو باشد وکسی حق اعتراض نداشته باشد، به‌آن دولفر نزدیک شدی رنگشان از ترس خاکستری شده بود و به‌صورت تو زل زده بودند، پیپ را بدهان بردی و لبخندی زدی، بعد پیپ را از دهان درآوردی و با آن‌گروه ما را نشان دادی: «بیایید، منتظر شما هستیم» بعد پشت به‌آنها کردی، با همان قدم آهسته، انگارکه مالک خیابان باشی برگشتی و منتظر بودی گلولهٔ چرخان رولت ازگردش بایستد، روی قرمز یا سیاه، روی جفت یا طاق. نمی‌دانم چقدر انتظارکشیدیم. ماهها بعد، وقتی از این مطلب صحبت کردیم، می‌گفتی تمامی ماجرا خیلی کوتاه بوده، دودقیقه‌ای و یا حداکثر سه‌دقیقه. ولی در نظر من وکسان دیگری که فهمیده بودند خیلی طولانی‌تر بنظر رسیده بود، ساعتها طول کشید تاگلولهٔ رولت ایستاد، آن دوجوان از پیاده‌رو پایین و به‌سوی تو آمدند، آنها را با آغوش‌باز پذیرفتی، و بی‌توجه به‌اعتراض مأمور انتظامات که عصبانی شده بود و فریاد می‌زد — راه‌بیفتید — بالاخره — راه می‌افتید یا نه — زیر بازویشان راگرفتی، یکی را به‌دست راست خود بردی و دیگری را به‌دست‌چپ، صف را بهم زدی و برای

آنها جا باز کردی، و راه‌افتادی، و وقتی چهرهٔ بهت‌زدهٔ مرا دیدی، چشم‌غرهٔ بدی به‌من رفتی. همین چشم‌غره بود که به‌من فهماند این حرکت تو از سر بخشایش و یا ترحم نبود، حرکتی بود حاکی از غرور و شاید هم تحقیر. ولی نه برای تحقیر آن دوسأمور ا. اس. آ. تحقیری بود به‌قوانین دو روی‌جامعه، تحقیری نسبت به‌سیاست‌بازانی که اینک برای کشته‌شدگان پلی‌تکنیک اشکهای تمساح و کاسبکارانه می‌ریزند، تحقیری نسبت به‌مردمی که الان در راهپیمایی شرکت می‌کردند ولی در دوران استبداد یا ساکت بودند و یا همکاری می‌کردند، تحقیری بود نسبت به‌پرچم فرصت‌طلبی و پلاکاردهای پرسود و صرفه که عجین شدن با آنها را ردکرده بودی؛ و اهمیتی نداشت که این را نفهمیده و حتی احساس نکرده بودند. و در واقع هم نه فهمیدند، و نه حتی احساس کردند، فوراً شایعه‌ای پخش شد که پاناگولیس دونفر— از—وحشی‌ترین— شکنجه‌گران — خود را— بخشیده است، والان دارد با آنها بازو به‌بازو راهپیمایی می‌کند، یکی در دست راست و یکی در دست چپ، عین همان دزدانی که در چپ و راست عیسی‌مسیح مصلوب‌گشتند، آری آقایان، عیسی‌مسیح. افسانه نیست، هرکس دلش بخواهد می‌تواند ببیند، در مسیر خیابان استادیو در اول دسته جداگانه دارند پیش می‌روند. و این شایعه مردمی را که بی‌اعتناگذشتن دسته را تماشا می‌کردند بیدار کرد، راهپیمایی خیلی خوب سازمان یافته بود و بوی صمیمیت نمی‌داد، و مردم تماشاچی خود را نسبت به‌آن غریبه احساس می‌کردند، ولی همگی برای دیدن عیسی مسیح که در میان دزدان راه می‌رفت جمع شدند و سرک کشیدند، و وقتی سروکلهٔ عیسی مسیح با سبیل و پیپ و حالت بی‌اعتنایش پیدا می‌شد، از ته‌دل و با تأثر کف می‌زدند، گاهی یک نفر نام ترا فریاد می‌زد، اشخاص دیگری دعوت— بیایید— بیایید— ترا قبول می‌کردند و به‌صف می‌پیوستند. ولی، بتدریج اتفاقی افتاد که پیش‌بینی نکرده بودی: بازی تمام شد و دیگر بازی نبود، بغلط باورکردی و غرورت به‌فروتنی‌گرایید، و تحقیرت به حقشناسی، و یا بهتر بگویم به‌عشق و محبتی به‌آنانی که در پیاده‌رو ایستاده بودند و بیخبر از واقعیت برایت کف می‌زدند. و نتیجه‌گرفتی که این بیطرفها که در پیاده‌روها ایستاده‌اند، اگر در راهپیمایی و دسته‌بندی شرکت نمی‌کنند بعلت بی‌اعتنایی و هرهری مسلکی نیست، اعتراض است، نمی‌خواهند به‌رودخانهٔ پشم بپیوندند. و خود را اقناع کردی که این عصیان‌گران، اگر با این مراسم و تشریفات تشییع جنازه‌ها سرمخالفت برداشته‌اند، از بی‌تفاوتی و بی‌احساسی نیست، از آنجاست که دنبال چیز دیگری می‌گردند، هر چیزی. و خدا می‌داند چه چیزی، ولی هر چیزی. شاید دنبال خودشان می‌گردند، فردیت لگدمال شدهٔ

خودشان، تک آفرینشی خودشان را که در جماعت نابود می‌بینند، خلاصه همان مفهوم انسان ـ توده. و بی‌محابا به‌بازی نقشی شتافتی که تصور می‌کردی به‌تو داده‌اند. حالت، نگاه، طرز راه رفتنت عوض شد، و شروع کردی به‌تشکر از کسانی که به‌دسته می‌پیوستند، وگاه با چشمانی نمناک؛ و در اینجا بود که دسته‌دسته پشت ما آمدند. مردها و زنها، بسیاری زن بچه بدست و یا بچه بکول، جوان و پیر، و بسیاری پیر که تصور می‌کنم از دیدن پیرزن کلاه‌بسر دلگرم شده بودند؛ و بچه‌ها، که تصور می‌کنم از دیدن زن کوتوله دلگرم شده بودند؛ و عاجزها، که تصور می‌کنم از دیدن شل سردسته دلگرم شده بودند. بعد از صد متری پنج‌نفر شل در دسته شمردم، سه‌نفر با چوب زیربغل و دونفر بی‌چوب، و در رأس آنها، جوانکی چاق و ژنده‌پوش و فلج که چون، خجالت میکشید وارد دسته، که حالا دیگر دستهٔ‌بزرگی شده بود بشود، در کنار ما پیش می‌آمد، با دوچوب زیربغل بزرگ آلومینیومی. چطور می‌توانست پابه‌پای ما بیاید، خودش سری است. ولی می‌توانست — افتان و خیزان، نفس‌زنان، با آن دوپای نرم بینوا، با آن بدن کج و کولهٔ بینوا. تا جایی که بالاخره باز هم دسته را متوقف کردی، به‌پیاده‌رو رفتی، او را بوسیدی، به‌داخل دسته‌آوردی، و در وسط صف اول جایی برایش تهیه دیدی، دوباره دسته براه افتاد، و این‌بار به‌آهنگ قدم‌های لرزان و متزلزل او. و بعد از این ماجرا دیگر احتیاجی نبود که بیایید — بیایید — بگویی: وقتی به‌میدان سینتاگما رسیدیم، بقدری آدم آمده بود که تقریباً هزارنفر بودیم. از سی‌نفر به‌تقریباً هزار نفر رسیده بودیم.

و چنین شد که به‌میدان سیاست سیاست‌بازان کشانده شدی. و این سرآغاز سلسلهٔ مداوم اشتباهات شاعرانه و تراژیک تو در سیاست سیاست‌بازان بود. زیرا که به‌دیدن آن لشکر شکست خورده و خلق‌الساعه، عاجز از مبارزه و رانده از سایر قالبها، که پیش تو آمده بودند، بدنبال قالب بخشایش، ترحم، عشق مسیحیت، خلاصه عیسی‌مسیح، و در جستجوی چیزی دیگر، و اینچنین بود که تو، و شاید ناآگاهانه، به‌تصوری باطل خیال کردی که دیگر تنها نیستی. و دلگرم از چنین تصوری باطل، خود را به‌دام جنگ آسیابهای بادی اژدهاگونه‌ای انداختی که خود انتخاب کرده بودی.

## ۲

اژدها، در افسانه‌ها، ظاهری دهشتناک دارد. ظاهر ماری بالدار و چند سر و بازبانهای دوشاخه ـــ معمولاً چنین است ـــ و یا مارسولکی غول‌پیکر، با چشمهای آتشبار و پنجه‌های فولادین. غذایش دخترباکره است و پسر تازه بالغ. از منخرینش دود بیرون می‌دهد و تنوره می‌کشد، و هرآنکس راکه به‌خندق قلعهٔ او نزدیک شود، می‌بلعد. دورا دور او را منظره‌ای از جمجمه و استخوان و اعضای تکه‌پارهٔ بدن فراگرفته است. باقیماندهٔ کسانی‌که به‌جنگ او رفته‌اند و شکست خورده‌اند. در زندگی جوهراژدها عوض نمی‌شود، ظاهرش متفاوت است. گاه نمی‌توان آنرا مجسم کرد زیراکه واقعیتی تجریدی است، شرایطی است که وجود دارد ولی دیده نمی‌شود. وگاه، حتی نمی‌توان آنرا شناخت، زیرا به‌صورت انسان ظهور می‌کند، یعنی بدنی معمولی، یک‌تنه و دودست و دوپا، سری با یک دماغ و دوچشم و یک دهان. یحتمل که چشمهایش گرد باشد، هیپنوتیزم کننده، ولی آنچنان لغزان که انگار دوزیتون شناور در روغن باشند، و دستهایی نرم، بی‌استخوان، باصدایی نوازش دهنده و آرامش‌بخش: «دوست‌عزیز، دوست بسیار بسیارعزیزم! چقدر از دیدن شما خوشحالم، چقدر خوشوقتم!» خلاصه، اوانگلوس توسیتساس‌آوروف بظاهر چیزی نداشت که او را شبیه اژدها کند، و با وجود آنکه در برخورد اول هم احساس ناخوشایندی داشتم، و او را همان تخته سنگ تازهٔ فرازکوهستان دیده بودم، با وجود این هرگز نمی‌توانستم او را در منظره‌ای از جمجمه و استخوان و اعضای تکه‌پارهٔ بدن تصویرکنم. از اینها گذشته طرز زندگی او خود تماماً حاکی از بی‌آزاری بود. به‌سانتارپاراتا سخت ایمان داشت، و هر یکشنبه در مقابل تمثال مقدس او سینه می‌زد تاگناهانش

بخشوده شود؛ با اسقفها و اسقف‌اعظم‌ها دوست بود، به‌بهشت و دوزخ اعتقاد داشت؛ پدری مهربان و شوهری محترم بود و خانواده را پرستش می‌کرد. از نظر اخلاق و تقوی نقص نداشت؛ باندازهٔ کافی با مطالعه و خرخوان بود. کتابهایی می‌نوشت که هیچکس خبردار نمی‌شد ولی بهرحال ضرری هم به‌کسی نمی‌زد؛ خیلی ثروتمند بود، در اطراف جانینا در منطقهٔ اپیروس‌شمالی ده‌بزرگی داشت، خلاصه برای تکذیب این ضرب‌المثل انجیلی که می‌گوید یک شتر راحت‌تر از سوراخ‌سوزن ردمی‌شود تا یک ثروتمند از دروازهٔ بهشت، دست به‌هر کاری می‌زد. یعنی‌حتی تنبلی‌را هم جایز نمی‌دانست، مبتکر بودو پرکار و فعال. مثلاً در دهکدهٔ خودش بنام مدزونوو، بهترین‌گاوهای شیرده دنیا را حتی از‌کانادا وارد کرده بود و از شیر آنها یکی از عالیترین پارمیجان*های دنیا را تولید می‌کرد و اسمش راگذاشته بود مدزووالو. نوع دیگری از پنیرعالی‌گورگونزولا تولید می‌کرد که اسمش راگذاشته بود مدزووولا، و نوعی دیگر از پنیر عالی ریکوتا تولید می‌کرد که اسمش راگذاشته بود مدزوتا. شرابی هم تولید می‌کرد که بدک نبود، سفید آوروف و ترمزآوروف. و آنچنان به‌این تولیدات خود افتخار می‌کرد که وقتی می‌گفت سیاست برای او فقط یک وقت‌گذرانی پرارزش است و با این کار می‌خواهد به‌پرچم لیبرالسیم خدمت کند، باورت می‌شد. کلمات آزادی و لیبرالسیم را سرزبان داشت، و مرتب انزجار خود را از دیکتاتوری‌ها اظهار می‌کرد. در واقع هم خود را یک ضدفاشیست واقعی و قدیمی بحساب می‌آورد و می‌گفت از زمان اشغال یونان ازطرف ایتالیا و آلمان ضدفاشیست بوده است.

ولی اژدها بود. و شاید هم بهترین اژدهایی بود که در آنزمان کشور تو می‌توانست به‌قهرمانی در جستجوی آخرین جدال عرضه کند، با آن ظاهر بی‌آزار، با مدزووالو و مدزووولا و مدزوتای خودش، با چهرهٔ لیبرال و ضد فاشیست ادعایی‌اش، در آنزمان و در آن شرایط بهترین نمایندهٔ قدرت بود. این قدرت گریزناپذیر، این قدرت فناناپذیر و تخریب‌ناپذیری که حتی در پوشیده‌ترین شکل خود، در توجیه پذیرترین لباس خود، گاه بنام میهن وگاه بنام جامعه، گاه بنام قانون وگاه به‌نام تمدن، گاه به‌نام نظم وگاه به‌نام عدالت، گاه به‌نام دموکراسی وگاه به‌نام انقلاب بر ما حکم می‌راند، ما را اداره می‌کند، فریبمان می‌دهد، تهدیدمان می‌کند، تحمیق‌مان می‌کند و دستمان می‌اندازد. ارباب — بگو— چه — کار کنم، رفیق— بگو— چطور— فکر— کنم. و یا حتی مثل همان مار بالدار افسانه‌ها ما را می‌بلعد، مثل همان مارسولک عظیم‌الجثهٔ مدافع خندق. و چه حاصل که او را با نیزهٔ دون‌کیشوت بکشی؟ او دوباره از جسد خود سر برمی‌دارد و زنده می‌شود،

* نوعی پنیر سفت ایتالیایی که معمولا روی اسپاگتی می‌ریزند—م.

شاید ظاهرش عوض شود، شاید رنگ تازه‌ای بگیرد، و حتی شاید زبان عوض کند و بجای — خواست — خدا — بود، بگوید به خواست — توده‌های — مردم. همیشه چنین بوده، و همیشه چنین خواهد بود. ولی بدا به‌حال تو اگر با آن درنیفتی، آنرا افشاء نکنی، دروغش را فاش نکنی: زیرا حیطهٔ فرمانروایی او وسیعتر و وسیعتر خواهد شد و اطراف او را جمجمه‌های بیشتر، استخوانهای مکیدهٔ بیشتر و اعضای تکه‌پاره شدهٔ بیشتری فرا خواهدگرفت. و براستی هم حریص است، هرگز به‌آنچه دارد قانع نیست، از هر آتش‌بسی، از هر تسلیمی سوءاستفاده می‌کند. و آنهایی که بتدریج در طول زمان از قدرت استفاده و آنرا معرفی می‌کنند — همان تخته‌سنگهای فرازکوهستان، خلاصه آنهایی که تجسم مادی به‌آن می‌دهند — اتفاقاً درست همین خصوصیات حریص بودن و هفت‌جان بودن را دارند. و اژدهایی که تو انتخاب کرده بودی نمونهٔ مشخص وکاملی از همین خواص بود: فرمانروایی برایش به‌ارث رسیده بود، از ثروت و از خانواده. بعد از جنگ جهانی‌دوم بخاطر وفاداری به‌مقام سلطنت برای اولین‌بار وزیر شد، در سی سالهٔ بعدی از نظرسیاسی هزاربار مرد و زنده شد. در واقع هرگز نمرده بود، حتی وقتی بنظر می‌رسید که زیرخاک دفن شده است. بعنوان نمونه می‌توان‌گفت که حتی بعد ازکودتای پاپادوپولس هم کنارگذاشته نشد، و جالبتر آنکه حتی بعد از آن شورش افسران نیروی‌دریایی هم او راکنار نگذاشتند. و اما دربارهٔ مقامی که در دولت قانونی اجرای انتخابات داشت، زائد است بگوییم که باز هم وزیردفاع مانده بود. آری، لازم بود که از این به‌بعد تمامی نیروی خود را علیه او متمرکز کنی. با عزم جزم این‌راگفتی و به‌آن عمل کردی. «آلکوس، و بقیهٔ آنها چطور؟» «کدام بقیه؟» «سلاطین عوامفریبی، متفکران استبداد، انقلابیون کیـ...» «بعداً خدمت آنها می‌رسم، اگر زنده ماندم. و اگر زنده نماندم، صبر داشته‌باش: کسان دیگری خدمتشان می‌رسند. یک نفر نمی‌تواند در عین‌حال دونبرد را در دوجبههٔ متخاصم پیش ببرد. علی‌الخصوص اگر تنها باشد. باید نوبت به‌نوبت دشمن نزدیکتر و قوی‌تر راکوبید، برحسب شرایط وکشوری که در آن کار می‌شود. اگر در شوروی یا لهستان یا چکوسلواکی یا مجارستان یا آلبانی یا چین بودم می‌بایست با دشمنی نبردکردکه به‌نام یک مسلک سیاسی آزادی را می‌کشد و مردم را به‌گولاک‌ها و بیمارستانهای روانی می‌کشد. باید با دروغها و سوء استفاده‌های آنها مبارزه‌کرد. ولی من در یونان هستم. و تا همین دیروز، در یونان، دشمن پاپادوپولس بود و بعد یوانیدیس، و شاید فردا پاپالدرئو باشد و یاکسی‌ مثل او، ولی امروز آوروف است. جناح راست است. همان جناح‌راست وقیح و لغزان که تنکهٔ آزادی بپا دارد و از دموکراسی استفاده

می‌کند تا ما را بهتر در چنگ خود خفه کند. اگر تمامی نیروی مبارزهٔ خود را علیه او و امثال او متمرکز نکنم، پس تسلیم شدن به‌تهدید عضویت حزبی که به‌آن عقیده ندارم، به‌چه کاری آمده است؟ وارد شدن به‌پارلمان چه‌حاصلی خواهد داشت؟ و از این گذشته نمی‌شود وقت تلف کرد. چون کودتای بعدی را درست همین آوروف ترتیب خواهد داد. می‌خواهد مالک مطلق یونان شود و شاه را برگرداند.»

***

اینکه روز ۸ دسامبر رفراندم جمهوری یا سلطنت برگزار شود، و جمهوری بطور قطعی پیروز شود، ظاهراً برای تو هیچ اهمیتی نداشت. بالاخره یوانیدیس هم برکنار و توقیف شده بود، و بهمراه پاپادوپولس، پاتاکوس، ماکاره‌زوس، لاداس و سایر اعضاء شورا در زندان کوریدالوس به‌حبس افتاده بودند، ولی اینهم برایت بکلی بی‌اهمیت بود. می‌گفتی هر دومسئله اهمیت کمی دارند: رفراندم را می‌شود باطل کرد، درهای زندان را هم می‌توانند بازکنند. تنها نکته‌ای که برایت اهمیت داشت مبارزه با اژدها بود و وفادار ماندن به‌خودت، بدون آن ادا و اطوار اعتراض‌آمیز طرفداران پاپاندرئو و یا تجریدهای کلیسایی کمونیستها، یعنی بدون آنکه همرنگ آنتی کنفورمیسم رسمی شوی. و بدینصورت در حالیکه سایر نمایندگان جناح چپ کلی بافی و قلمبه‌گویی‌های سطحی و بی معنی می‌کردند، تو شروع کردی به‌آزار آوروف — با اتهامات دقیق: «آقای وزیر چرا افسران دموکرات منشی راکه شورای نظامی اخراج کرده بود، به‌ارتش باز نمی‌گردانید؟ آیا افسران شرافتمند در ارتش مزاحم آسایش آقای وزیر هستند؟» «آقای وزیر چرا اجازه می‌دهید که هنوز هم پادگانها و لشکرها را سرسپردگان یوانیدیس فرماندهی کنند؟ آیا فکر نمی‌کنید که این واحدها بتوانند به‌آتن بیایند و این مجلس جدید را هم منحل کنند؟ آیا به‌مذاق آقای وزیر خوش می‌آید که کسانی این بار با پرچم لیبرالیسم کودتا کنند؟» «آیا آقای وزیرمستحضر هستند که ژنرال یوانیدیس از زندان کوریدالوس با افسران قذافیست خود در تماس است، و آیا از جانب این افسران خطرکودتایی احساس نمی‌کنند؟» و این‌ها را استیضاح و فوق استیضاح می‌نامیدی. برای خودت هم یک لقب جدید تراشیده بودی، استیضاح کننده یا فوق استیضاح کننده، و پای تلفن اینطوری شروع می‌کردی: «من هستم! خودمم! استیضاح چی، نه، فوق استیضاح چی! اگرگفتی امروز چه کردم؟» «یک استیضاح از آوروف.» «نه، فوق استیضاح!» «و او چه کرد؟» «یک مینی جواب داد.» یک لحظه راحتش نمی‌گذاشتی. مثل پشه‌ای که هر چه بیشتر به‌آن بی‌اعتنایی می‌کنم، باسماجت بیشتری دور ما

می‌گردد و وزوز می‌کند، همینطور آوروف را تعقیب می‌کردی و می‌گزیدی. و انگار نه‌انگار که اینبار زاکاراکیس نیست، اژدهاست. باز هم به‌سرت زده بود و لحظه‌ای از فکرش غافل نبودی. و من به‌یاد آن‌گفتهٔ تو می‌افتادم — خواهی — دید— که— در پارلمان— چقدر— تفریح — می‌کنم—. ودر اوایل خیال می‌کردم داری بازی می‌کنی. ولی وقتی به‌پارلمان آمدم وکارکردن ترا دیدم بکلی قانع شدم که بازی نمی‌کنی، و یحتمل اوست که ترا به‌بازی‌گرفته است. کافی بود که با او طرف صحبت شوی، تا صورتت درهم و صدایت خشن شود؛ در عوض چهرهٔ او آرام و صدایش نوازش‌گر باقی می‌ماند. می‌گفت همکار جوان و ارزلدهٔ ما باید صبر داشته‌باشد، چشم‌پوشی کند، موقعیت خیلی حساس است، دشوار است، و بهمین دلیل آن افسران به‌خدمت فراخوانده نشده‌اند، و باز هم بهمین علت است که افسران طرفدار پوالیدیس اخراج نشده‌اند؛ فقط می‌توان‌گفت که اوضاع بتدریج درست خواهد شد و همگی راضی خواهند شد. و خیلی متشکر از این همکار جوان و ارزنده، از صمیم قلب از ایشان تشکر می‌کنم که یک چنین مسئلهٔ وخیمی را به آگاهی پارلمان رسانده‌اند. ولی‌دربارهٔ هشداری که دائماً در مورد خطر کودتا می‌دادی، یک کلمه هم جواب نمی‌داد.

و بالاخره سؤال تو دربارهٔ یورگوس. مرگ یورگوس هرگز از مخیله‌ات بیرون نرفته بود، حاضر بودی یک‌سال از زندگی خودت را بدهی تا بفهمی چه کسی به‌اسراییلی‌ها کمک کرد تا او را بگیرند و تحویل شورای‌نظامی دهند. خلاصه دنبال آن پرونده‌ای بودی که تئوفیلو یاناکوس در یک بازجویی مقابل صورتت‌گرفته بود. «و اینهم پروندهٔ برادرت یورگوس، همینه! خیلی دلت می‌خواهد بخوانی چه نوشته‌اند، هان؟» و چقدر دلت می‌خواست که دوباره درجهٔ ستوانی او را پس بدهند، چون بعد از فرارازخدمت شورای نظامی او را خلع درجه کرده بود، منظورت این بود این اصل را ثابت‌کنی که در یک رژیم دیکتاتوری فرار از خدمت ارتش وظیفه است نه جرم. و در این مورد با صدایی خشن‌تر از همیشه، و با چهره‌ای سخت درهم، از آوروف سؤال کردی، لحن صدایت بیشتر آمرانه بود تا سائلانه: آقای‌وزیر، باید پروندهٔ ستوان یورگوس- پاناگولیس راکه قربانی منافع متقابل پاپادوپولس و دولت اسراییل شده است، پیدا کرده و به‌پارلمان عرضه کند؛ آقای‌وزیر باید درجهٔ‌نظامی و تمامی مدالهای ستوان پاناگولیس راکه ازطرف شورای‌کودتاچی‌گرفته شده بود، باز پس دهد؛ آقای‌وزیر باید یاد این توهین را از خاطره‌ها بزداید. آوروف تقاضای وقت‌کرد تا دنبال پرونده بگردند، ولی بعداً جواب داد که پیدا نکرده است و یا اصلاً بهتر است گفته شود که پرونده وجود ندارد، ولی بهرحال اگر هم پیدا می‌کرد به

آگاهی عمومی نمی‌رساند چون پرونده سری بوده و اسرار دولتی باید مخفی بمانند. و تو اختیار از کف دادی. انگشت سبابه را روبه‌اوگرفتی و فریاد زدی که برادرت از ارتش فرارکرد تا خادم شورای کودتاچی‌ها نباشد، و اینرا نمی‌توان در مورد اعضاء دولت هم گفت، زیرا که اعضاء دولت وظیفهٔ خود را حمایت از این جنایتکاران و پرده‌پوشی گناهان دوستان قدیم خود می‌دانند. می‌گفتی که در یک رژیم دموکراسی واقعی نباید اسناد محرمانه وجود داشته‌باشد، بالاخره روزی این اسناد را بچنگ می‌آوردی و او و سایر اعضای دولت را بی‌آبرو می‌کردی. علی‌الخصوص اسنادی بچنگ می‌آوردی که درست مربوط به‌خود او باشد، خلاصه یک واترگیت حسابی. جواب تو بقدری بیرحمانه و غضب‌آلود بود که آوروف جداً ترسید و فردایش وقتی ترا در مجلس دید با آغوش‌باز بطرف تو شتافت: «عزیزم، دوست بسیارعزیزم، بین ما سوءتفاهمی پیش آمده که باید رفع کنیم، چرا امشب برای شام به‌خانهٔ من نمی‌آیی تا مثل دوآدم متمدن صحبت کنیم؟ همسر من هم خیلی دلش می‌خواهد ترا بشناسد، دخترم هم از خوانندههای پروپا قرص آثار توست.» ولی تو وانمود کردی که آغوش باز او را نمی‌بینی، یک دست در جیب داشتی و دست دیگر را به‌پیپ. دهنهٔ‌پیپ را بطرف اوگرفتی: «خوب‌گوش کن، آوروف، بدبختی‌های مملکت را در پارلمان مطرح می‌کنند: نه‌سرشام و بین غذا و میوه.» چند روز بعد، ۲٤ فوریه، افسرانی که آوروف تصفیه نکرده بود، دست به کودتای نافرجامی زدند که تو از آن صحبت‌می‌کردی.

خیلی‌هاگفتند که حتی قصد کودتا هم نبوده، فقط پروژه داشته‌اند. فقط بخش کوچکی از ارتش قبول کرده بود، نیروی‌دریایی و هوایی بکلی‌کنار کشیده بودند، و در واقع هم چاره‌اش چندان دشوار نبود، با توقیف سی‌وهفت افسر غائله تمام شد. ولی بعد از یک هفته که من هم به‌آتن آمدم هنوز نگران بودی و بدون یک لبخند یک دستهٔ ده‌برگی کاغذ دستنویس به‌من دادی: «بخوان.» «چیست؟» «یادداشتهایی برای تنظیم یک مقاله که می‌خواهم در ایتالیا چاپ بکنم.» «چرا در ایتالیا و نه در یونان؟» «چون در یونان هیچکس چاپش نخواهد‌کرد.» آنها را خواندم. این بود: «**یک**. عجیب شیطانی بنظر می‌رسد و باورکردنی نیست، ولی سخت شیطانی و واقعیت محض است. قصد کودتای ۲٤ فوریه‌گذشته نه‌فقط قصد کودتا نبود، بلکه شکست نخورده و موفق نیز شده است: تا بدان میزان که وزیر دفاع آوروف تمایل داشت که برنامهٔ خود را پیاده‌کند. و برنامهٔ آوروف این بود، و هست، که شاه خودش را به یونان بازگرداند و خودش مالک مطلق‌العنان یونان شود؛ همانطور که به‌مذاق سیا خوش می‌آید. (توضیح داده شود که آوروف را سیا حمایت می‌کند، همیشه

حمایت کرده است، در دوران شورای نظامی برای سازمان جاسوسی یونان ک. ای. پ. کار می کرده و نتیجتاً برای سیا.) **دو.** آوروف از حوادثی که بنا بود شب ۲۴ فوریه اتفاق بیفتد خبر داشت. او را بخوبی از مقاصد افسران طرفدار یوانیدیس، باصطلاح قذافیست‌ها، مطلع کرده بودند، یعنی به او اطلاع داده بودند که این افسران در آستانهٔ کنترل کشور بودند و شصت درصد ارتش مستقر در آتن با آنان همکاری می کرد. (توضیح داده شود که سرویسهای مخفی اطلاعاتی کشور اینک در کنترل آوروف می‌باشند و او بعنوان وزیر دفاع حق دارد ا. اس. آ. و سرویس جاسوسی یونان را کنترل کند.) **سه.** چند روز قبل از این کودتا، آوروف حتی به یکی از ژنرال های کودتاچی، ژنرالی از رستهٔ پیاده که در وزارت دفاع یونان خدمت می کند، اجازه داده بود که به زندان کوریدالوس برود و محض «ابراز اخلاص و ادب» با ژنرال یوانیدیس ملاقات کند. (توضیح داده شود که ملاقات زندانیان فقط برای افراد فامیل و وکلای مدافع مجاز می‌باشد.) **چهار.** مسئله اینجاست که آوروف این کودتا را می‌خواست. زیرا اولین قدم بطرف هدف او بود. می‌خواست از این بهانه استفاده کند و چهل نفری از افسران ارتش را که برنامهٔ او را فهمیده و حاضر نبودند او را راضی کنند، از ارتش اخراج کند. (توضیح داده شود که با این مانوور توانست سی‌وهفت افسر را کنار بگذارد.) **پنج.** باید پرسید آیا کارامانلیس هم فهمیده است که آوروف خیال دارد یک رژیم دیکتاتوری دیگر برقرار کند و پارلمان را نه به‌عنوان یک سازمان هادی سیاست کشور بلکه فقط بعنوان یک محل پرچانگی حفظ کند؟ (توضیح داده شود که آوروف در مذاکره با کودتاچی‌ها به‌آنها وعده و وعید داده که قذافیسم آنها را با لباس غیرنظامی حاکم کند، شکل اروپایی به‌آن بدهد و غیره و ذلک.) **شش.** کارامانلیس اگر این را هم فهمیده باشد، چندان قادر به کاری نیست. کارامانلیس آنطور که ادعا و وانمود می کند قوی نیست، وقتی می‌گوید اداره‌ای وجود ندارد که او بر آن دسترسی نداشته‌باشد، دروغ است. چنین اداره‌ای وجود دارد: اسم آن وزارت دفاع است. (توضیح داده شود که کارامانلیس نمی‌تواند آوروف را اخراج کند، چونکه در یونان هر کس بر ارتش حکومت کند، بر تمام مملکت حکومت می کند و در نتیجه حتی بر نخست وزیر. توضیح داده شود که بین این دونفر مبارزه‌ای بی سروصدا، مخفی و خیلی سخت در جریان است.) **هفت.** مقصود کارامانلیس چه بود، وقتی در جواب سؤالات دربارهٔ کودتا، اشاره‌ای کرد به اینکه علاوه بر خطر فاشیسم خطرات دیگری هم وجود دارند و اینکه زندگی خود او بیشتر از دیگران در معرض خطر است؟ (توضیح داده شود که پروندهٔ کودتا با یک مصالحه بسته شد: بین

کاراماللیس و آوروف.) هشت. بنابر این آوروف فقط با یک حرکت همگی را به بازی گرفت: از کاراماللیس گرفته تا یوالیدیس. الان قذافیست‌ها خوب فهمیده‌اند که بدون پشتیبانی یک مردسیاسی کودتا ممکن نیست. مردی با ظرفیت‌های سیاسی و روشنفکرانه مثل آوروف، و نه یک نظامی نفهم مثل یوالیدیس. ولی برای تحقق این برنامه، آوروف می‌بایستی قذافیست‌ها را از دست یوالیدیس بیرون بکشد. (توضیح داده شود که اتفاقاً درست بهمین دلیل بود که آوروف دستور توقیف یوالیدیس را نمی‌داد و از او خواهش کرده بود به‌خارجه فرار کند، و قول‌داده بود که امکانات فرار مخفیانه و مخارج اقامت او را در خارجه تقبل می‌کنند. توضیح داده شود که یوالیدیس این پیشنهاد آوروف را قبول نکرد، کمی بعلت غرور شخصی و کمی هم بعلت آگاهی نسبت به‌قدرت خود در ارتش.) نه. آوروف اسبی نیست که بخاطر هدفهای سهل و زودتر رسیدن از دیگران مسابقه دهد. ظاهر قدرت برای او جذابیتی ندارد، او صبر و حوصله دارد. دیکتاتور آیندهٔ یونان آوروف نام دارد. (تیتر مقاله باید این باشد: آوروف دیکتاتور آیندهٔ یونان.)»

با تردید یادداشتها را به‌تو پس دادم. «مطمئن هستی که باید مقاله‌ای بر این اساس نوشت؟» «مطمئن مطمئن. و تو مرا کمک خواهی کرد.» «فکر نکردی که برای اثبات این ادعاها ازت مدرک خواهند خواست؟» «مدرک دارم.» «همه را؟» «فقط یکی کم دارم. آنکه مربوط می‌شود به‌همکاری آوروف با سرویس‌جاسوسی یونان در دورهٔ شورای نظامی. ولی دیر یا زود آنرا هم بدست می‌آورم. می‌دانم کجاست.» «کجاست؟» «در آرشیو ا. اس. آ.» «خب. شروع کنیم.» شروع به‌کار کردیم و هفتهٔ بعد مقاله با تیتر مورد علاقهٔ تو بچاپ رسید. ولی به‌مذاق یکنفر خوش نیامد. مهمانان ناخوانده‌ای که صلیبی با تاریخ ۱۷ نوامبر ۱۹۶۸- ۱۷ نوامبر ۱۹۷٤ برایت کشیده بودند، این بار پیغامی خوفناک‌تر برایت در دفتر جدید خیابان کولوکوترونی گذاشتند.

***

دفتر جدید را در عیدپاک اجاره کرده بودی، محلی مناسبتر بود و در مرکز شهر. علی‌الخصوص از محل آن خوشت آمده بود، در خیابانی نزدیک پارلمان، و در ساختمانی فرسوده و فراموش شده ولی بسیار زیبا. آن زیبایی مالیخولیایی ساختمانهای اواخر قرن‌گذشته، با دیوارهای ریخته، ایوانهای نرده‌آهنی، گلدانهای شمعدانی بر پنجره‌ها. هشتی ورودی ساختمان قشنگ نبود، چون یک مغازهٔ بزرگ ماشین‌های نساجی در کنار آن بود و سرتاسر راهرو را ویترین شیشه‌ای گذاشته بودند (و خواهیم دید که این نکته در مرگ تو خیلی اهمیت دارد.) و

دربان ساختمان هم پیرمردی بود مفنگی و بداخم، که دائماً روی یک صندلی حصیری چرت می‌زد، ولی بمحض اینکه به‌آسانسور می‌رسیدیم زیبایی‌ها دیده می‌شدند. آسانسوری بود قدیمی که بهنگام بالا رفتن جیرجیر و ناله‌های ترسناک می‌کرد، و اغلب بین طبقه‌ها گیر می‌افتاد و بلوک می‌شد، و اگر صاف و مستقیم ما را به‌طبقهٔ سوم می‌رساند می‌بایست شکرگذارش باشیم. در طبقهٔ سوم فقط آپارتمان تو بود (و این نکته هم در ماجرای مرگ تو خیلی اهمیت دارد.) آپارتمانی مرکب از پنج اتاق و سرویس. اتاقها در دوطرف یک راهرو قرار داشتند. سه‌اتاق اول را به‌دفتر و اتاق انتظار مراجعین خودت تخصیص داده بودی، اتاق‌چهارم را محل کار خودت کرده بودی، و آخرین‌اتاق، مقابل حمام و آشپزخانه، تبدیل به‌نوعی اتاق خواب و نشیمن شده بود و به‌اتاقمان در خانهٔ جنگلی چندان بی‌شباهت نبود. در واقع هم اتاق را عین خانهٔ جنگلی تزیین کرده بودیم، مبل‌ها را از ایتالیا خریده بودیم، و در آن روزها مخصوصاً از ایتالیا آمده بودم تا اتاق را با قفسه‌ها و فرشها و تابلوها و چراغها تزیین کنم. در اتاق‌خواب ـ نشیمن یک تخت‌بزرگ کاناپه‌ای گذاشتیم، یک کتابخانهٔ استیل قرن نوزدهم، یک کمد کوچک آیینه‌دار قرن‌هیجدهم، یک میز کوچک‌گرد، یک مبل استیل لیبرتی و یک قالیچهٔ دیواری فرانسوی؛ در اتاق کار تو یک میزتحریر دراز از چوب سنگین، استیل فلورانسی، یک صندلی‌بزرگ استیل کاردینالی، چند صندلی راحتی برای مراجعین مورد پسند و چند صندلی‌ناراحت برای مراجعین نامطبوع. و یک کمد با کشوهای مخفی برای حفظ — اسنادی — که — دیر — یا — زود — علیه — آوروف — رذل — بدست — می‌آوردی. و بردیوارها نمونه‌ای از هر چیزی که استقلال سیاسی ترا بیان کند: یک کپی از تابلوی پلیتساداولپه‌دو، یعنی روستاییان «دولت‌چهارم»، یک کپی از صفحهٔ‌اول قانون‌اساسی امریکا، یک صفحهٔ برنزی با کپیه‌ای از سنگ نوشتهٔ پیرو کالاماندرای دربارهٔ کشتار مارزابوتو، «امروز و همیشه مقاومت»، یک کاغذ پاپیروس با اولین ابیات «کمدی‌الهی»، و یک تصویر سون یاتسن. تا شب کار کرده بودیم و بعد برای خوردن شام به رستوران تساروپولوس رفته بودیم. داشتیم دست درگردن یکدیگر به‌خانه برمی‌گشتیم. خنده‌کنان به‌طرف آپارتمان می‌رفتیم، چون آسانسور وسط راه ناایستاده بود: «موفق شد! موفق شد!» همینطور خنده‌کنان درپاگرد راهرو پیاده شدیم، چراغ دقیقه‌شمار پله‌ها را روشن کردیم و به‌در آپارتمان نزدیک شدیم. و در اینجا بود که آنرا دیدیم: جمجمه‌ای بزرگ و سیاه، نقش بسته بر کاغذی زردرنگ، با نوارچسب زیر اسم تو چسبانده بودند.

تمام حرکات ترا بخوبی بیاد دارم. اول دستی که برشانهٔ من داشتی‌خشک

شد و چند ثانیه‌ای میخکوب ماندی و به‌آن کاغذ خیره شدی. بعد با کندی عجیبی دستت را از شانه‌ام جدا کردی، از من دورشدی، نوارچسب را جدا کردی، کاغذ را کندی و در جیب کتت تپاندی. بعد کلید را به‌قفل انداختی. نوک پا وگوش خوابانده به‌کمترین صدا وارد اتاقها شدی و تمامی آنها را بدقت نگاه کردی که کسی در آن مخفی نشده باشد. بعد بطرف دربرگشتی و زنجیر آنرا محکم بستی، و بدون توجه به‌اعتراض من که— حالا— بس— کن—، حالا— وقت— استراحت— است، شروع کردی به‌یک تک‌گویی پایان‌ناپذیر از محاسبات و ترس‌ها و استدلالها. «هوم! ماجرای عجیبی است. ببینیم چه شده. ما ساعت ده از خانه خارج شدیم و ساعت دهشب در هشتی ساختمان بسته است. بنا بر این باید کار کسی باشد که قبل از ساعت ده وارد ساختمان شده و منتظر خروج ما مانده است. و یا کسی که کلید در ساختمان را دارد. در هر دوحال مسئله خیلی جدی است. هوم! باید قفل را عوض کنم. نباید کاری کنم که مرا تنها گیر بیاورند، بخصوص در تاریکی. فرداشب سه‌چهارنفری را باید برای شام دعوت کنیم. لازم است که همیشه چندنفری شاهد همراه من باشند. و نه یک نفر: اقلاً سه‌چهار نفر.» «شاهد برای چی؟» «تصادف، دعوای عمدی. مثلاً فرض کنیم که یک مست و یا یک مست تقلبی در یک خیابان خلوت یقهٔ مرا بگیرد، و یا یک نفر با یک ماشین مرا از پلی یا از دره‌ای پرت کند، اگر شاهدی نباشد چطور می‌شود ثابت کرد که تصادف و حملهٔ عمدی بوده است؟ خواهند گفت که تصادف اتفاقی بوده است. و اگر فقط یک نفر شاهد باشد، مثلاً فقط تو، و آن شاهد هم با من بمیرد؟ و از این به‌بعد هم نباید خیلی زود به‌خانه بیاییم. هیچوقت نباید بین ساعت دوازده شب و دوبعد از نیمه شب به‌خانه برگشت، خطرناکترین ساعتها است. بعد از دونیمه شب خسته می‌شوند و می‌روند، فکر می‌کنند دیگر به‌خانه برنمی‌گردی. هوم! آره، وقتی هم از خانه می‌رویم باید یک چراغ را روشن بگذاریم، تصور خواهند کرد که کسی در خانه است. باید مواظب پله‌ها هم بود. بدترین نقطه همین پله‌هاست. هیچکس در آن نیست و با آن نور لعنتی ثانیه‌شمار....» من نا باورانه ترا می‌شنیدم: حتی در دورهٔ زندگی در خانهٔ جنگلی اینطوری عکس‌العمل نشان نداده بودی، یعنی تاحد این جزئیات نقشهٔ احتیاط کاری نکشیده بودی، و تمامی راههای ممکن حمله را بررسی نمی کردی. چه شده که خطر جذابیتش را برای تو از دست داده، چه شده که دیگر خطر برایت باران رحمت نیست، مادهٔ حیاتی که بدون آن پلاسیده می‌شدی؟ آیا یک بحران‌گذرا بود؟ آری، علی‌القاعده می‌بایست یک بحران گذرا باشد. ولی فردایش واقعاً آن احتیاط‌ها را بکارگرفتی، و تا چند روز قبل از

مرگت تمامی آنها را رعایت کردی.
جالبترین احتیاط تو برگشتن به‌خانه بعد از شام بود. اگر هیچ «شاهدی» همراهت نبود، فوراً وارد خانه نمی‌شدی: چند دقیقه‌ای در پیاده‌رو مقابل خانه را بررسی می کردی، بعد وقتی مطمئن می‌شدی دامی درکار نیست به‌سرعت از خیابان می‌گذشتی و بسرعت در ساختمان را باز و پشت سرت می‌بستی. در هشتی خانه نوک‌پا راه می‌رفتی، و اگر از پاشنهٔ کفش من صدایی بلند می‌شد چشم‌غره‌های بدی به‌من می‌رفتی، انگار که در تاریکی دسته‌دسته قاتل کمین کرده باشند، تا وقتی به‌گوشه‌ای می‌رسیدیم که کلید چراغ ثانیه‌شمار پله‌ها بود، با نفس راحت نامحسوسی چراغ را روشن می کردی. ولی بدا به‌حال ما اگر آسانسور در طبقهٔ همکف حاضر نبود. نفس راحت قبلی را فراموش می کردی، پیشانی‌ات درهم می‌رفت و غر می‌زدی — خودشان — هستند — رفته‌اند — طبقهٔ بالا — و منتظر — من — هستند—، و برای اطمینان از موضوع بعد از اینکه دگمهٔ آسانسور را فشار می‌دادی، به‌کورنومتر ساعت خیره می‌شدی و زمان پایین آمدن آنرا محاسبه می کردی. دقیقاً می‌دانستی نزول آسانسوراز طبقهٔ سوم تا طبقهٔ همکف چند ثانیه طول می کشد، پنجاه وهشت ثانیه، و اگر تصادفاً پنجاه وهشت‌ثانیه طول می کشید رنگ از صورتت می‌پرید و سبابه را به‌لب می‌بردی و به‌من دستور سکوت مطلق می‌دادی. «هیست! هیست!» با نفس حبس شده سوار آسانسور می‌شدیم، با احتیاط و بدون کوچکترین صدا پیاده می‌شدیم، با احتیاط هر چه تمامتر کلید را در قفل فرو می کردی، باز هم صدای نامحسوس «هیست!» ترا می‌شنیدم. بعد، دفعتاً صحنه عوض می‌شد. با خشم یک گربهٔ‌وحشی شده به‌اولین اتاق می‌پریدی، و بعد به‌دومی، سومی، چهارمی، درها را باز می‌گذاشتی، پشت میزها را نگاه می کردی، آشپزخانـه، حمام و انباری‌ها را بازرسی می کردی، همینطور تا اتاق‌نشیمن خودمان که همیشه با دوقفل بسته بود. بهرحال حتی در این اتاق هم آرام نمی‌گرفتی، با همان فشار اولیه زیرتخت خواب دنبال مهاجم می‌گشتی و تمام کشوها را بیرون می کشیدی، بین کـاغذها و کتابها دنبال برگه های علامت خودت می‌گشتی تا کنترل کنی که کسی آنها را زیرو رو کرده است یا نه. و من تسلیم و وامانده ترا نگاه می کردم، بیهوده به‌تو می‌گفتم — می‌بینی که — هیچکس — اینجا نیست — هیچکس — اینجا نیست، و اغلب با خود فکر می کردم پسیکوزی‌گرفته باشی، جنون احساس تحت تعقیب بـودن. دوبـاره کلک کلاه را شروع کرده بودی: یک کلاه اینجا می‌گذاشتی و یکی آنجا، و اگر کلاهها سرجایشان نبود نتیجه می‌گرفتی که یک نفر وارد خانه شده و همه‌جا را سرکشی کرده است. شبی یکی از کلاههایی که به‌دستگیرهٔ اتاق آویزان کرده

بودی‌گم شد، ساعتها دنبال کلاه‌گشتی: «کلاه خودش یک مدرک است. اگر نیست دلیل آنست که یک نفر وارد شده و اینجاها راگشته است.» «آخر کی، آلکوس، چه شخصی؟» «من می‌دانم کیست.» سؤال من دربارهٔ این فضول‌های احتمالی همیشه بی‌جواب می‌ماند. و خیلی زود اهمیتش را برای من از دست داد: سؤالات جدیدی بجای این سؤال برایم مطرح می‌شدند.

بعد از آن جمجمه، در واقع، از هر نظر عوض شده بودی: واقعیات حتی در واضح‌ترین و عادی‌ترین جنبه‌هایش ترا ازکوره بدر می‌کرد. تا جایی که عکس‌العمل تو تقریباً جنون‌آسا بود، بیشتر از حد لازم عصبانی می‌شدی، و بیشتر از حدلازم رنج می‌بردی، وکارهایی می‌کردی که مرا مبهوت می‌کرد. مثلاً چطوری به‌سرت زد و سفر مسکو را نیمه‌کاره‌گذاشتی.

***

«الو، من هستم، خودمم، می‌روم به‌مسکو.» «به‌مسکو؟» «آره، مرا به‌یک گردهمایی جوانان دعوت کرده‌اند، می‌روم نگاهی بیندازم.» «آلکوس، آنجا جای تو نیست.» «می‌دانم ولی محض کنجکاوی می‌روم.» «کی حرکت می‌کنی؟» «همین الان.» «کی برمی‌گردی؟» «دوهفتهٔ دیگر، برای دوهفته دعوت شده‌ام.» و اما چند روز بعد: «الو.... من هستم.... خودمم....» صدایی کسل و کنفت شده. «ازکجا تلفن می‌کنی، از مسکو؟» «نه، از آتن تلفن می‌کنم.» «آه! پس نرفتی؟» «البته که رفتم.» «چطور رفتی؟! همین سه‌روز پیش با هم حرف زدیم! ممکن نیست.» «خیلی هم ممکنه، فردا در رم خواهم بود و خواهی دید.» فردایش در رم بودی، و از تمبرهای پاسپورتت معلوم بود که در مسکو بوده‌ای. سه‌روز. «آلکوس! سه‌روز؟» «نه، دوروز ونیم.» «بیرونت کردند؟» «نه، خودم در رفتم.» «در رفتی؟ بدون دیدن؟» «همه‌چیز را دیدم.» «بگو، چه دیدی؟» «میدان سرخ را دیدم، نوک‌گنبدها بجای صلیب ستارهٔ سرخ‌گذاشته‌اند: هر چه باشد فرقی ندارد. جسد مقدس را هم دیدم، مقبرهٔ لنین را. دیدم که مؤمن‌ها چطوری صف‌کشیده‌اند تا مقابل سیندون مقدس، یعنی مومیایی‌لنین، دعا بخوانند. عین اردک‌های دست‌آموز، احمق‌ها در صف ایستاده‌اند. بعد هم کاخ کنگره‌ها را دیدم. بعد هم دیدم.... دیدم....» «چه دیدی؟» «دیدم سه‌نفر پلیس چطوری مردی راکتک می‌زنند، عین تئوفیلوـ یاناکوس و بابالیس که مرا کتک می‌زدند. و تازه نه دربازجویی‌ادارهٔ لوبیانکا، نه: در بار یک هتل. هتل پولدارها و خارجی‌ها با ارزخارجی، هتل روسیا کتکش می‌زدند چون می‌خواست وارد هتل شود، ولی نه‌پولدار بود و نه خارجی، یعنی یک آدم معمولی بود ولی می‌خواست عین پولدارها و خارجیهای با پول

خارجی مشروب بخورد. با پوتین به‌صورت و کله و اعضای تناسلی‌اش می‌زدند. لت و پارش کردند. و او فریاد می‌زد: «Svobòdu!Svobòdu!» من که نمی‌فهمیدم، ولی یک یونانی که همراه ما بود فوراً ترجمه کرد. معنی‌اش اینست: «به‌ما آزادی بدهید، به‌ما آزادی بدهید!» شرابی که جلویم بود ازگلویم پایین نرفت. از سرم پرید. گریه‌ام گرفته بود. خارج شدم، به‌هتل رفتم، چمدانها را بستم و صبح فردایش به‌آتن برگشتم.» «بخاطر این موضوع؟» «بخاطر این موضوع، کاتارامند کریسته! در مملکت ما دیکتاتوری هشت سال طول کشید، در مملکت آنها پنجاه وهشت سال است که دیکتاتوری دارند، کاتارامند کریسته!» «اهه، نمی‌دانستی؟» «معلوم است که می‌دانستم، ولی باز هم گریه‌ام گرفت.» «و اگر بجای گریه کردن، چند روز دیگر می‌ماندی؟» «دیگر طاقت نداشتم، اصلاً تحمل نداشتم. !Svobódu!Svobódu و کتک. فقط همین فریاد درگوشم مانده: !Svobòdu!Svobòdu . و بعد هم یک تصنیفی که مردم زیرلبی می‌خوانند و همگی با ترس و لرز می‌شنوند. بگیر، اینهم ترجمه‌اش.» تصنیفی بود طنزآمیز دربارهٔ مسافران متروی مسکو، که برای رسیدن به‌در مترو و پیاده شدن باید در طرف‌چپ واگن قرار بگیرند: «درمترو من هرگز ناراحت نمی‌شوم/ چون از بچگی/ عین یک غزل/ بجای ردیف/ مرتب لالایی شنیده‌ام./ دست‌راست بایست، از چپ به‌پیش/ نظم ابدی، نظم مقدس/ هرکسی دست‌راست ایستاده همانجا بماند./ ولی هرکه می‌خواهد پیاده شود، همیشه طرف‌چپ بماند.» آنروز دیگر چیزی برایم تعریف نکردی. ولی مرتب سرت را تکان می‌دادی و تکرار می‌کردی: «سفر اشتباهی بود، بیفایده، دیگر نمی‌خواهم فکرش را بکنم.»

کلی وقت گذاشتم تا توانستم ماجراهای این سفر اشتباه و بیهودهٔ ترا بفهمم، حقایقی که برای همه بتمام معنی واضح و روشن بود ترا سخت رنج داده بود وگریه کرده بودی. ماجرا این بود. یک ژنرال هفتاد و چهارساله، با انیفورمی پوشیده از مدال ازگردن تازیرشکم، در فرودگاه به‌استقبال تو آمده، و خود را رئیس جوانان اتحادشوروی معرفی کرده بود. بعد با یک اتومبیل سیاه ترا به کاخ کنگره‌ها برده بود، در سکوی مقامات رسمی حتی یک جوان هم جا نگرفته بود: همگی ژنرالهای پیری بودند از قماش همان ژنرال فرودگاه و همگی پوشیده از مدال ازگردن تا زیرشکم. و بدون اینکه جوانان در سالن جرئت نفس کشیدن داشته‌باشند، ژنرالهای پیر یکی بعد از دیگری پشت میکرفون می‌رفتند و منحصراً از لنین و مارکس و نبرد استالینگراد صحبت می‌کردند: فقط از این مسائل و بس. این نکته خشمی عاجزانه در درونت زاده بود، از قبول دعوت احساس گناهکاری می‌کردی، و وقتی جلسه تمام شد بلیط تئاتر بالشوی را قبول

نکردی. آن تئاتر لعنتی بالشوی برایت هیچ اهمیتی نداشت، گور پدر بالت و دریاچهٔ‌قو، می‌خواستی تنها باشی، می‌خواستی از دست آن یونانی که نقش مترجم ترا داشت فرار کنی، به‌او گفتی — می‌خواهم — چرتی — بزنم —، و بعداً افتادی به‌ولگردی درشهر. می‌خواستی میدان مایاکوفسکی را ببینی که در سالهای هزار و نهصد و شصت ولادیمیربوکفسکی وگروه فارو در آنجا اشعار یورکا را می‌خواندند. «این من هستم/ که به‌حقیقت و عصیان می‌خوانم/ و نمی‌خواهم دیگر خادمشان باشم/ زنجیرهای سیاه شما را می‌گسلم/ این بافته از دروغ ها را.» وقتی بطرف میدان می‌رفتی بیشتر به‌فکر این شاعر بودی که در میان روشنفکران مخالف رژیم خود را سخت به‌او نزدیک احساس می‌کردی، ولی در ضمن به‌فکر پلیویچ، گریگورینکو و آمالریک هم بودی، و بیاد کارگران و دانشجویان و افراد ناشناختهٔ دیگر، یعنی آن انسانهای بی‌نام و نشان، آن هزاران‌هزار نفری که به‌گناه خواستن کمی آزادی عمل و اندیشه، به‌گناه عصیان علیه جزمیات، در سلولهای ا. اس. آ. و بویاتی خودشان، و بدست مالیوس ها و بابالیس‌ها و تئوفیلویاناکوس‌ها و هازیزیکیس ها، و زاکاراکیس‌های خودشان تحت رنج و شکنجه بودند، و مردم یا از ترس و یا از سربی‌تفاوتی به‌آنان خیانت کرده و یا فراموششان کرده بودند، همان مردمی که یا سکوت می‌کنند، یا تحمل می‌کنند و یا همکاری. ناگهان، بعد از ربع‌ساعتی راه‌رفتن، متوجه شدی که راه را اشتباه آمده‌ای؛ در میدان‌گردی بودی با مجسمه‌ای در وسط و ساختمانی در روبرو. در اینجا بود که بعلتی نامعلوم ایستاده بودی و با اضطرابی عجیب مجسمه و آن ساختمان را نگاه می‌کردی و عرق سردی بر تنت نشسته بود. مجسمه، بر پایه‌ای بلند و غیرقابل دسترس، چونکه اتوموبیلها در دوروبرش در حرکت بودند، مجسمهٔ مردی بود با پالتویی بلند تامچ پا و ایستاده در حالت خبردار. قدبلند، لاغر وجدی مثل یک کشیش تارک دنیا. ساختمان بزرگ و کاخ مانند و خاکستری‌رنگ بود، شاید به‌سبک قرن‌هیجدهم و یا اوایل قرن‌نوزدهم، در طبقهٔ اول و آخر پنجره‌ای نداشت: در نگاه اول ساختمان موزه یا آکادمی و یا یک وزارتخانه بنظر می‌رسید. ولی غریزه به‌تو می‌گفت که هیچکدام از اینها نیست، احساس می‌کردی چیزی وحشتناک باشد، آشنا و کاملاً نزدیک به‌آن مجسمهٔ کشیش پالتوبلند. به‌عقب بازگشته بودی. و در هتل فوراً پرسیده بودی که آن میدان چه بوده، آن ساختمان چه بوده و آن مجسمه چه بوده، و اینطور بود که خبردار شدی مجسمهٔ فلیکس Dzerzinski دزرزینسکی پایه‌گذار چکا Ceka و بعدگ. پ. او. Gpu و بعد کا.گ. ب. KGB بوده است، و میدان، میدان دزرزینسکی، و آن ساختمان هم ساختمان لوبیانکا بوده است: معبد تمامی

ا. اس. آ.ها، شکنجه‌ها و مجازات هرآنکسی که اطاعت نکند و کمی آزادی بجوید. و از همانجا هوس فرار در تو نضج گرفته بود.

می‌خواستی همان صبح فرارکنی. ولی صبح زود دوباره اتومبیل سیاه تراگیر انداخته و به کاخ کنگره‌ها برده بود و باز هم در میان همان ژنرال‌های پیر که منحصراً از لنین، مارکس ونبرد استالینگراد صحبت می‌کردند. تا بعد از ظهر آنجا مانده بودی و بعد به‌بهانهٔ هواخوری فرارکرده و در یک تاکسی پریده بودی و خود را به‌خیابان شکلوا Chklova شمارهٔ ۴۸ب رسانده بودی: خانهٔ آندرهئی ساخاروف. قبل از پیاده شدن از تاکسی با خودگفته بودی خدا کند دربان نداشته‌باشد چون دربانها معمولاً جاسوس پلیس هستند. دربانی نداشت، ولی ساختمان شمارهٔ ۴۸ب لانهٔ‌زنبوری بود دوازده طبقه، ساخاروف در کدام طبقه زندگی می‌کرد؟ به‌این یکی فکر نکرده بودی و این اشتباه باعث یک سلسله اشتباه دیگر شد. به‌قصد خواندن پلاکهای اسم‌خانه‌ها بارها وارد ساختمان شدی و بیرون آمدی، بالاخره الله‌بختکی وارد طبقه‌ای شدی و الله‌بختکی زنگی را فشار دادی: «ساخاروف؟» «Niet! نیت!» و همینطور زنگ‌دوم: «ساخاروف؟» «نیت!» و زنگ سوم: «ساخاروف؟» «نیت!» وگیج و وامانده از نفهمیدن زبان، که فقط همان نه را می‌فهمیدی، نه‌ای که با خصومت یک سیلی به‌صورتت می‌خورد، بالاخره به‌خیابان برگشتی و دربارهٔ درست بودن یا نبودن اصرار در اینکار مشغول فکر کردن شدی. و بالاخره نتیجه‌گرفتی که بهتر است اصرار نکنی، اصلاً اینطوری آمدن کار ابلهانه‌ای بوده است، اینطوری بی‌مقدمه آمدن و خود را به‌آن سه‌نفری که «نیت»گفته بودند نشان دادن کار عاقلانه‌ای نبوده است. و خدا را شکر کردی که کسی ترا ندیده است. ولی درست در لحظه‌ای که می‌گفتی– خدا را شکر – که – کسی – مرا– ندیده – و تعقیب نمی‌کند –، ناگهان معلوم نیست از کجا سروکلهٔ مردی پیدا شد. مردی سیگار در دست. و در حالیکه سیگار را بحالت تقاضای کبریت‌گرفته بود بطرف تو آمد و ترا خیره نگاه می‌کرد. «Spika. لطفاً روشن کنید.» سیگارش را روشن کردی و تو هم همانطور به‌او زل زدی، ولی بعد از دقت زیاد نتیجه‌گرفتی که حتی پلیس نیست. همه‌چیز او، دستهای پینه‌بسته، ناخنهای چرک، لباسهای کهنه، حاکی از آن بود که مزدور بدبختی است در خدمت کا.گ. ب که بخاطر یک کوپک و یا شانتاژی خریداری شده است. و در اینجا بود بجای خشمی که در کاخ کنگره‌ها ترا فراگرفته بود غمی سنگین در دلت لانه کرد. و با همین غم بود که تا ایستگاه متروکورسک قدم‌زدی، و بعد با فرانسه‌ای شکسته بسته آدرس گرفتی و با مترو به هتلت برگشتی و نفس‌بریده به‌تخت‌خواب افتادی، و در

خوابی کابوس‌وار فرورفتی. و در آن کابوس ها دیدی که یوالیدیس و هازیزیکیس و تئوفیلو یاناکوس با اونیفورمهای از مدال پوشیده در کاخ کنگره‌ها هستند و دربارهٔ لنین و مارکس و نبرد استالینگراد صحبت می کنند؛ آوروف در اتاقی در در کرملین با جکسن قاتل تروتسکی مذاکره می کند و به او می گوید:— دوست عزیز— باید— یک— کار— دیگر— برای— ما— بکنی، مالیوس و بابالیس از لوبیانکا خارج می‌شدند و در خیابانهای قبرس و آتن تـرا تعقیب می کردند و اتفاقاً درست ترا در خیابان شکلوا شماره ۴۸ب دستگیر می کنند، قبلاً هم ساخاروف را توقیف کرده بودند، ولی قیافهٔ ساخاروف نبود، عین قیافهٔ کاله‌لوپوس بود که صبح سحر با پیژامه دستگیرش کرده بودند، و بعد بجای اینکه ترا به ا. اس. آ. ببرلد ترا به‌انستیتوی سیربسکی‌بردند و در آنجا لباس اطمینان دیوانه‌ها را به‌تنت کردند و آمپول امنزین تزریق کردند. «دیوانه — است، جرئت — کرده — با رژیم — مخالفت — کند، دیوانه — است.» بعد با یک کامیون ترا به‌زندان بویاتی بردند، در سلولی درکنار سلولهای بوکوفسکی و پولویچ، و تو آنها را صدا می کـردی: «ولادیمیر! لئونیدا! Ime edò مـن اینجام! Imesta max با هم هستیم!» ولی آنها نمی‌فهمیدند و زاکاراکیس می‌خندید: «مگر بهت نگفته بودم که خواندن ایتالیایی فایده ندارد؟ چرا زبان روسی یاد نگرفتی که یک زبان ابرقدرتهاست؟ یا انگلیسی یا روسی؟ مگر اینطور نیست؟» خیس عرق از خواب پریده بودی، شب شده بود، فوراً مترجم یونانی را صدا کردی: «می‌خواهم مست بکنم. برویم به‌لوش.» بنظرت هرگز آنقدر هوس مستی نداشته بودی، می‌خواستی مست شوی و فراموش کنی. همه‌جا همین‌نجاست است، همین‌نجاست، و امیدی نیست، و مترجم ترا با خود برد. ولی ساعت تقریباً یازده بود و بار هتل بسته بود. و در مسکو هم جای دیگری برای مشروب‌خواری نبود مگر بار یک هتل دیگر. و اینطوری دنبال هتلی می‌گشتید که بار آن ساعت یازده نبسته باشد، خلاصه این جستجوی بی‌معنی به‌هتل روسیا ختم شد، و در آنجا هم نتوانستی مست کنی، همینکه دستور یک بطر شراب دادی، آن سه‌پلیس وارد شدند و آن روس بدبخت را کتک زدند، یک روس که توقع داشت مثل پولدارها، مثل خارجی‌ها با ارزخارجی بنوشد و مست کند. «Svobodùı» «Svobodùı».

و همین‌ها، این عکس‌العمل‌ها، اینقدر شدید و اینقدر اغراق‌آمیز و اینقدر ناامیدانه باعث شدند که بفهمم تو از هر نظر عوض شده‌ای. و تازه به اینجا خاتمه نمی‌یافت، بعد از آن ماجرای جمجمه، در درون تو چیز دیگری ترکید. افراطی اغراق‌آمیز، خشم‌آلود، نوعی شادی بدون خوشبختی. همان

جوشش و شادی دیونوسوس* که هق‌هق‌کنان در بیشه‌ها می‌دود، نی‌لبک‌زنان، و بازی‌کنان با وحوش و حوریان: با سر پیچک پیچیده، با آلت‌تناسلی برخاسته و نگران، و با چشمان لبریز از اشک.

***

دیونوسوس یک خدای خوشبخت نیست، برعکس باید گفت که مفلوک‌ترین خدایان است، زیرا در درون خود هوس و کشش به‌زندگی و ناگزیری مرگ را سخت احساس می‌کند. دیونوسوس خدایی است که می‌میرد، خدایی که زاده و باز زاده می‌شود تا کشته شود. برای آنکه بدن او ظاهر انسانی بیابد، لازم است که تیتان‌ها** او را تکه‌تکه کنند و بپزند، برای‌آنکه از اوگیاهی زاده شود که شراب به‌انسان برساند، لازم است که دمتر*** بدن تکه‌پارهٔ او را زیر خاک کند. دیونوسوس زندگی است که بدون مرگ وجود ندارد، لعن و نفرین زاده شدن است، دست رد وجدان ناخودآگاه است برسینهٔ مرگ. و تصادفی نیست که مراسم پرستش او بخیلانه و ناامیدانه است، شادی آن آکنده از رنج، و نشاط آن دردآور. آری، در میان هزاران چهرهٔ تو، همیشه چهرهٔ دیونوسوس هم حی و حاضر بود، که در میان بیشه‌ها هق‌هق‌کنان می‌دود، نی‌لبک‌زنان و بازی‌کنان با وحوش و حوریان. همیشه می‌گفتی: «بازی‌کنیم؟» این جوشش زندگی را همیشه در تو دیده بودم. ولی دفعتاً حالتی اغراق‌آمیز و مهارناپذیر به‌خودگرفت، انگار که یک کمدی است تا خود راگول بزنی و فکر مرگ را بهتر تحمل کنی. دیگر قرار نداشتی، آرام نمی‌گرفتی تا فکر کنی. دیگر از جماعت و شلوغی فرار نمی‌کردی. حتی در روزهایی که به‌پارلمان نمی‌رفتی در دفترکار خودت که مثل مطب یک دندانساز مد روز شلوغ بود، در میان مراجعین می‌لولیدی. یحتمل با آدمهای متملقی که دنبال سفارشی بودند، و یا بیکاره‌هایی که دنبال پارتی می‌گشتند، نمونه‌هایی از موجوداتی که در عالم سیاست آنها را حقیر می‌شماردی. خلاصه اینکه افرادی که لیاقت معاشرت نداشتند ولی تو با کمال میل با آنها قهوه و آب پرتقال و آبجو می‌خوردی. لطفاً یک آبجو دیگر، یک آب‌پرتقال دیگر، یک قهوهٔ دیگر. بیست، سی‌نفر هر روز. و من اگر سرخورده ازت می‌پرسیدم — چرا— با اینها— معاشرت —می‌کنی، با بیخیالی جوابم می‌دادی: «برای هیچی!

* دیونوسوس در دین یونانی خدای بارآوری و شراب بود که هواخواهانش موسیقی و رقص و میگساری و خوردن و آشامیدن گوشت و خون حیوانات قربانی را وسیلهٔ اتحاد با او می‌دانستند.ـ ن.

** تیتانها در اساطیر یونان ۱۲ عفریت و عفریته، فرزندان اورانوس و گایا و اجداد خدایان اولمپی بودند.ـ ن.

*** دمتر، در اساطیر یونان الههٔ محصول و حاصلخیزی و حامی کشاورزی است.ـ ن.

محض وقت‌گذرانی، خوش می‌گذرانم.» بعد وقتی آخرین نفر خارج می‌شد و ترا خسته و مرده رها می‌کرد، طرف ساعت دهشب، تازه مراسم «شاهد جمع کنی» تو شروع می‌شد. بهمین بهانه هر که را دم دستت پیدا می‌کردی صدا می‌کردی، مثلاً مفتخورهایی را که فقط عاشق جیب تو بودند. و یک دسته راه می‌انداختی و آنها را به‌خوردن شامی در رستوران می‌بردی، و هر چه عدمشان بیشتر می‌شد خوشحالتر بنظر می‌رسیدی با اشتهای بیشتری می‌خوردی و با حرص بیشتری می‌نوشیدی. لیترلیتر شراب و غذا، بشقاب بعد از بشقاب، در حال نطق، تبلیغ، پرچانگی، جرقه‌زنی، پر صدا، ضد و نقیض گو و خستگی‌ناپذیر: اگر یکی از همپیاله‌ها از زورخواب بی‌احتیاطی می‌کرد و می‌پرسید— تو— خوابت— نمی‌آید— بدجوری نوکش را می‌چیدی. و یا جواب می‌دادی: «وقتی بمیرم تا ابد می‌خوابم.» و همینطور تا ساعت دو و سه بعدازنیمه شب، یعنی تا وقتی که گارسن‌ها صندلی‌ها را وارونه روی میز می‌گذاشتند و اینطوری به‌تو می‌فهماندند که باید زحمت را کم کنی. در اینجا بود که بلند می‌شدی و حساب همگی را می‌پرداختی و انعام‌های اعیانی می‌دادی و تصمیم به‌خروج می‌گرفتی: «خب، حالا دیگر زحمت را کم کنیم!» و در بیرون کافه دوباره عقل از سرت می‌پرید و هزار کلک می‌زدی تا شب را طولانی‌تر کنی و دارودستهٔ خواب‌آلوده ات را به جای دیگری بکشانی: «موزیک Buzuki!.»

کافه‌ای که می‌پسندیدی یک نایت‌کلاب حومهٔ شهر بود، خیلی بزرگ و خیلی نفرت‌انگیز. من از آنجا خیلی نفرت داشتم چون بوزوکی را با صدایی چنان‌گوشخراش می‌نواختند که بمحض ورودگوشهای آدم درد می‌گرفت، و از این گذشته آن هیاهوی شدید چیزی جهنمی و مرگبار نوید می‌داد: حتی از نظر چشم. مثلاً بازی نورافکن‌ها که صحنه را با نورهای سرخ و سبز و زرد و بنفش می‌دریدند و چشمها را می‌سوزاندند، و یا آن دیواره‌های پشت صحنه که با آهنگی سرسام‌آور می‌چرخیدند، انگار که یک چرخ‌فلک نورانی باشد و بچرخد و بچرخد تا حال آدم را بهم بزند. و تازه وای به‌حالشان اگر یک میز نزدیک ارکستر به‌تو نمی‌دادند. معرکه‌ای بود جهنمی از جیغ‌های‌گوشخراش، صدای طبل و سنج‌گوش را کر می‌کرد و طوفانی از نورهای‌ناخوشایند و رعد وبرق مانند چشم را تاحد کوری رنج می‌داد. و این هیاهو درست همان چیزی بود که تو می‌خواستی، به‌آن احتیاج داشتی تا خود را زنده احساس کنی، فوراً دستور شراب می‌دادی و خود را رها می‌کردی و از احساس‌های دیوانه‌وار لذت می‌بردی. کسی که ترا نمی‌شناخت نمی‌توانست ابداً تأثیر آن محیط زشت را در تو بفهمد، چون رفتار تو عوض نمی‌شد. ساکت و مقعول در جای خود نشسته بودی، و

تنها کار غیرعادی آن بود که زن گل‌فروش را صدا می‌کردی، تمام‌گلها را می‌خریدی و با ژستی خیلی شاهانه‌گلها را به‌پای خوانندهها و نوازنده‌ها می‌ریختی. ولی اینهم کاری بود وحشیانه و مرگبار. گویی که بتی سکسی و لذتی سکرآور تمام بدن ترا فراگرفته باشد و زنجیر تمامی امیال خفه شدهٔ درونی تو راگسسته باشد، همان چیزهایی راکه در ایگینا، قبل از تیرباران، به‌خواب دیده بودی، تخم بذری‌که دوتا شد و سه‌تا و ده‌تا، تا بدانجاکه پوسته را ترکاند و زمین را از هزاران هزار پوشاند و بعد از هر تخمی‌گلی و از هرگل میوه‌ای زاده شد، و بعد بذر دیگری، دوتا وسه تا و ده تا شد و همینطور در فرایندی پایان‌ناپذیر، تا بدانجاکه می‌خواستی تمامی آن زنها راکه ازگلها زاده می‌شدند تصاحب کنی، و از آنجاکه می‌دانستی وقت نداری نزدیکترین زن را می‌گرفتی و به‌وصلش می‌رسیدی، و بعد دومی، سومی، چهارمی، پنجمی. من این را می‌دانستم و از دانستن آن رنج می‌بردم، و با همین رنج بود که از نگاه‌کردن به‌تو اجتناب داشتم، ولی همیشه لحظه‌ای می‌رسید که کنجکاوی غلبه می کرد و بدنبال چهرهٔ تو می‌گشتم. و آنچه می‌دیدم چیزکی بود حیوانی: با وجود تسلطی که بر خود داشتی، حتی ظاهرت هم تغییر می‌کرد. چشمهایت ریزتر می‌شدند، لبهایت سرخ‌تر می‌شدند، سوراخهای دماغ بزرگتر و لرزان می‌شدند، نفس سنگین‌تر بود. شبی یک زن فیل‌آسا و یک جوانک قرتی روی صحنه پریدند. زنک چاق و چله بود و پرچربی و با لباسی سرخ و پسرک لاغر و ظریف و چابک با بلوجینی خیلی تنگ. شروع کردند به‌رقصی هیستریک و در عین‌حال تحریک‌کننده: زنک فیل مانند تودهٔ‌گوشت لمبرهای نرم و بزرگش را با نرمی تکان می‌داد و سینه‌های عظیمش لرزش فنر مانندی داشت، پسرک قرتی بدن لاغر و زنانه‌اش را با وقاحت تکان می‌داد، انگارکه در انتظار جفت‌گیری باشد. در نظر من نمایشی از بی‌حیایی بود، و داشتم این را به‌تو می‌گفتم که ناگهان صدای شکستن چیزی را شنیدم: تترق! برگشتم و در میان دندانهای بهم فشرده تو لولهٔ شکستهٔ پیپ را دیدم و دردستت جای تنباکوی آنرا. «آلکوس!» صدایی نفس بریده و خفه جوابم داد: «مزاحم نشو. دارم هر دوتا را می‌کنم!»

شبهایی که چنین جن‌زده می‌شدی، بیرون‌کشیدن تو از آن محل‌لعنتی واقعاً غیرممکن بود. می‌بایست تا ساعت پنج و شش صبرکنم، و چقدر بطری خالی روی میز می‌ماند. و نمی‌دانم بعلت‌کدام پدیدهٔ فیزیولوژیک و یا روانی بودکه شراب را با قدرتی این‌چنین حیرت‌آور تحمل می‌کردی، و هرگز از آن سرمستی ناپیدای مرحلهٔ اول بیرون نمی‌زدی، هرگز به‌افراط‌های مرحلهٔ دوم و بحالت نزع مرحلهٔ سوم نغلطیدی، برعکس پرجوش و پر از انرژی می‌ماندی. و

این بدترین چیز بود، چون وقتی به‌خانه می‌رسیدیم، بعد از آن رنج با تک پا از راهروگذشتن، و بعد احتضار در انتظار آسانسور ماندن و پنجاه وشش‌ثانیه را طبق معمول شماردن، و بعد درخانه آن نمایش مسخرهٔ اتاقها را بازرسی کردن و دنبال کلاه احتمالاً گم‌شده گشتن، تازه می‌بایست آخرین مراسم را بجاآوری: دیونوسوس مرگ را جادو می‌کند و فریب می‌دهد، و حماسهٔ کوردلانهٔ خود را در رثای زندگی با همخوابگی ارضاء می‌کند. و فقط بعد از این همخوابگی‌های وحشیانه و لعنتی، و بدون عشق، شروع می‌کردی بـه‌نـدا دادن izoi_izoi_izoi زندگی، زندگی، زندگی، و بعد خود را به‌خواب می‌سپاردی. در عوض من با چشمهای از حدقه درآمده وگوشهای باز بیدار می‌ماندم و فکر می‌کردم. صدای رفتگران را می‌شنیدم که سحرگـاه زبالـه‌های خیابـان کولوترونی را جمع‌آوری می‌کردند، کفر می‌گفتم، به‌خـود می‌پیچیدم، و درگیر همان سؤالات معمولی دربارهٔ توضیح علت وجودی انسان بودم، دربارهٔ مفاهیم خودسرانهٔ خوب وبد، و در این سمبولیسمی‌می‌دیدم: خود را این چنین هدر دادن، چرا؟ این سرگردانی در میخانه‌ها و نایت‌کلاب‌ها چه معنی دارد؛ این احساس‌های حقیرکننده چه مفهومی دارند، این فانتزی‌های ناسالم، این آتشی شدن بخاطر یک زن فیل‌مانند و یکی قرتی لاغر؟ آیا تو هم لنگر انداخته بودی، آیا تو هم به‌بندر راحت تسلیم رسیده بودی؟ یا من اشتباه می‌کردم؟ آیا دون‌کیشوت را با پیرگینت* بیکاره‌تر اشتباه‌گرفته بودم؟ و در میان ایـن سؤالات خود را سرخورده احساس می‌کردم، و بیش ازپیش نتیجه می‌گرفتم که در تو خصلت‌هایی دیـده بودم که یا در اصل وجود نداشته‌اند و یا از میان رفته بودند. و از این‌گذشته درست درهمین دوره بود که تراکمتر دوست داشتم و خجلت‌زده از نقش سانکوپانزای خود، حال دیگر بیهوده و بی‌معنی، روبه‌کار آوردم، به‌سفر افتادم و زندگی خود را که تقدیر در روزی از روزهای ماه‌اوت بدست تو درهم ریخته بود، باز یافتم. همیشه فراموش می‌شود که قهرمان هم یک انسان است، فقط یک انسان، و اینکه مقاومت در مقابل استبداد و تحمل‌شکنجه و سالها پوسیدن در سلولی بی‌نور و بی‌هوا یحتمل که ساده‌تر از مقاومت در مقابل دورویی‌ها و وسوسه‌های زندگی عادی باشد. خیلی وقت‌گذاشتم تا بفهمم که این دیوانگی‌های دیونوسوس‌وار تو حاصل مستقیم ناامیدی است، احساس سادهٔ ناتوانی و عجز تو در مقابله با دشمنی بمراتب قوی‌تر و بهرحال شکست‌ناپذیر. و فقط بعد از مرگ تو بود که

* *Peer Gynt*: نمایشنامه‌ای غنایی و طنزآمیز اثر هنریک ایبسن، نویسندهٔ نروژی (۱۹۰۶–۱۸۲۸) کـه موسیقی متن آن را ادوارد گـریک، آهنگساز نروژی (۱۹۰۷–۱۸۴۳) ساخته بود.—م.

فهمیدم بعد از آن ماجرای جمجمه، می‌دانستی که آخرین تابستان زندگی خود را می‌گذرانی.

***

«اسم بالن آن کتاب چه بود، بالن سفیدی که هرگز نمی‌میرد؟» «موبی‌دیک.» «و ناخدای کشتی، همان ناخدایی که در راه شکار او می‌میرد؟» «اهب.» «و آن ملوانی که از غرق کشتی نجات پیدا می‌کند تا داستان موبی‌دیک را و اهب را حکایت کند؟» «اسماعیل.» «پس اسم ترا می‌گذارم اسماعیل. خودم هم اهب امضاء می‌کنم. آدرس را به‌من بده.» «آلکوس، چه احتیاجی داری همیشه مخفی‌بازی در بیاری؟» «گفتم آدرس را بده.» آدرس را دادم. در حال سفر به‌عربستان سعودی بودم، پنجشنبهٔ دوهفته بعد می‌بایستی بازگردم، و می‌خواستی آدرسی داشته‌باشی تا قرار دیدارمان را در رم و یا آتن تعیین کنیم. ولی تلکسی که برایم به‌جده رسید قرار را نه در رم گذاشته بود و نه درآتن، در لارناکا بود. یعنی در قبرس. «اسماعیل در نیمروز در لارناکا — نقطه — بدون تأیید — تکرار می‌کنم — بدون تأیید — نقطه — خودت را برسان — اهب» عجیب بود. ولی نه از این جهت که قرار ملاقات را در قبرس گذاشته بودی، هفت‌سال بود که به‌آنجا قدم نگذاشته بودی و طبیعی بود که هوس دیدن آن‌جاها و آن افرادی را داشته‌باشی که در زندگی تو عمیقاً تأثیر گذاشته بودند: عجیب آن صحنه‌سازی تو بود، استفاده از نام اسماعیل و اهب، و اینکه از تکرار تاریخ قرار ملاقات و اسم قبرس اجتناب کرده بودی. تنها نشانهٔ دقیق ساعت دیدار بود. و اینکه تأییدی نفرستم: «خودت را برسان.» آیا باز هم شوخی بود، یکی از همان شگردهای همیشگی تو، و یا علت وخیمی داشت؟ ساعت پرواز هواپیماها را نگاه کردم. معلوم بود که قبل از فرستادن تلکس برنامهٔ پروازها را خوب مطالعه کرده بودی: از جده فقط از راه بیروت می‌شد به‌قبرس پرواز کرد، و از بیروت هواپیمایی می‌پرید که درست سرظهر به‌قبرس می‌رسید. تسلیم شدم و آمادهٔ اجرای دستورات بودم، و در لارانکا ترا در باند فرودگاه دیدم: با سه‌نفر ناشناس، و با فریادی از تحسین: «احسنت! موفق شدی!» «آره، ولی بهتر نبود یک تلکس واضحتر برایم می‌فرستادی؟» «نه، وگرنه می‌فهمیدند که در قبرس هستم.» «کی می‌فهمید، کی نباید بفهمد؟» «همان کسانی که می‌خواستم برایشان رد گم کنم. در آتن شایع کردم که می‌روم به ایتالیا، به‌فلورانس.» «کی؟» «یک هفته‌قبل.» «و یک هفته است که در اینجا مخفی شده‌ای؟» «نه، سه‌روز است. همین قدر که بتوانم آنها را در ایتالیا سردرگم کنم. حالا همه می‌دانند که درقبرس هستم. فردا ماکاریوس

یک سخنرانی دارد و من هم با سایر نمایندگان پارلمان شرکت می‌کنم.» «بهتر توضیح بده.» «چیزی ندارم توضیح بدهم. خبرهایی بگوشم رسید و احتیاط می‌کنم. بیا، برویم.» سوار اتومبیلی شدیم که ما را به‌نیکوزیا برد. بمحض سوار شدن زیر صندلی جلو، چشمم به‌یک مسلسل افتاد. «این چیه؟ جزء احتیاط‌های توست؟» شانه‌ای بالا انداختی: «نه بابا. اینجا اسلحه خیلی فراوان است. این قبرسی‌ها دیوانهٔ اسلحه هستند. فکر می‌کنند برای دفاع یک مسلسل کافی است. ولش کن، ببین! چه آفتاب خوبی!»

واقعاً خوش‌خلق بنظر می‌رسیدی. انگار که باز هم به‌خطر افتاده بودی و خود را سرزنده و فعال احساس می‌کردی. و شاید بعلت همین خوش‌خلقی تو بود که به‌تمامی ماجرا اهمیت چندانی ندادم و از تو نپرسیدم آن شخص اسرار‌آمیزی که ترا تعقیب می‌کند کیست. برعکس، کم‌کم داشتم شک می‌کردم که نکند این کمدی را برپا کرده‌ای تا از کسالت درآیی. موبی‌دیک، اهب، اسماعیل: اگر واقعاً خبری به‌گوشت رسیده بود که می‌خواهند ترا بکشند، و آنقدر باور کرده بودی که در ایتالیا آنها را سردرگم کنی، پس چرا قبرس را برای فرار انتخاب کرده بودی که کشتن آدم در آنجا از هرجای دیگر آسانتر است؟ و از این گذشته، وقتی به‌جای هواپیمای مقصد رم سوار پرواز قبرس شدی آیا هیچکس ترا ندیده بود؟ کارمندان شرکت هواپیمایی، پلیس مرزبانی، تمامی کسانی که مواظب یک پرواز هستند آیا متوجه عوض کردن مقصد تو نشده بودند؟ با اسم وگذرنامهٔ خودت آمده بودی، آره یا نه؟ همه‌اش کلک بود! باحتمال زیاد حتی یک هفته قبل هم نیامده بودی، اصلاً همراه سایر نمایندگان پارلمان برای سخنرانی ماکاریوس آمده بودی. «گذرنامه‌ات را به‌من نشان بده.» «باورت نمی‌شود، عین همان سفر سه روزه به‌مسکو، هان؟» «نه.» «بگیرش.» در واقع هم مهر خروج مال یک هفته قبل بود، ولی شک من باقی ماند. حتی وقتی دیدم که سایر نمایندگان مجلس در یک هتل خوب جاگرفته‌اند و تو در عوض در یک مهمانخانه مانند در نزدیکی خط مرزی تقسیم قبرس. «آلکوس، چرا ما هم به‌یک هتل خوب نمی‌رویم؟» «چون اینجا مال یکی از دوستان مطمئن من است. در اینجا احساس امنیت می‌کنم.» در واقع هم فقط یک در ورودی داشت و آن سه‌جوان همراه تو با مسلسل حتی شبها هم از آنجا حفاظت می‌کردند. یک نفر هم همیشه هرکجا می‌رفتی دورادور مواظبت بود. مگر نگفته بودی در قبرس اسلحه فراوان است؟ فقط شبی نگران شدم. پیش ماکاریوس بودیم — و برای عرض سلام. صحبت به‌اسناد ا. اس. آ. کشیده شد: همان اسنادی که با آبروریزی به‌رخ آوروف کشیده بودی و با آنها قرار بود —

خود— او— و دولتش را— به‌لجن بکشی—. «عالیجناب، خیلی چیزها را هنوز باید دربارهٔ کودتای قبرس کشف کرد. بعقیدهٔ من یوانیدیس در تله‌ای افتاده که سیا و یک مرد سیاسی یونان جلوی پایش پهن کرده بودند. اثبات این مسئله هم از همان اسناد می‌آید.» و ماکاریوس به‌تو جواب داد در اینصورت با جستجوی آن مدارک جان خودت را به‌خطر می‌اندازی، و بعد برای من هم تکرار کرده بود: «Very risky!Very! خیلی خطرناک است! خیلی!» و چنین بود که وقتی به‌مهمانخانه برگشتیم دوباره سرصحبت باز شد: «آلکوس، شنیدی نظر ماکاریوس چه بود؟» و تو: «درکتاب فراموش نکن.» «چه کتابی؟» «کتابی که بعد از مرگ من خواهی نوشت.» «کدام مرگ؟ تو نخواهی مرد و من کتابی نخواهم نوشت.» «من خواهم مرد و توکتاب را خواهی نوشت.» «و اگر من زودتر بمیرم، و یا باتو بمیرم؟» «تو نه قبل از من و نه با من خواهی مرد. اسماعیل نه قبل از اهب و نه با او می‌میرد. چون باید داستان را حکایت کند.»

ولی وقتی این حرفها را می‌زدی، می‌خندیدی، و کمی بعد من هم خندیدم. و فقط یک سال بعد که راه قاتلان ترا دوباره پیمودم، به‌تقارن وحشت‌باری برخوردم. درست در همان هفته‌ای که به‌قبرس رفتی، و در آتن همه فکر می‌کردند در فلورانس باشی، دونفر یونانی به ایتالیا آمده بودند. به‌فلورانس رفته و مهمان دودانشجوی معماری یونانی بودند به‌اسامی کریستوس گریسپوس و نوتیس‌پالایوتیس. آن دونفر ادعا می‌کردند که برای تعطیلات به‌ایتالیا آمده‌اند ودر یک کشتی که از پاتراس به‌آنکونا می‌رفت تصادفاً آشنا و دوست شده بودند. دوستی غریبی بود، چون یکی از آنها خود را طرفدار پاپالدرئو و یک کمونیست اسبق می‌دانست و دیگری نازیست بود. تعطیلات آنها هم عجیب بود، به فلورانس آمده بودند ولی اصلاً به‌تماشای شهر نمی‌رفتند. روزها دائماً در خانه در انتظار تلفنی بودند که زنگ نمی‌زد، و شبها با حالت آنکه دنبال کسی یا چیزی بگردند بیرون می‌رفتند و دست خالی برمی‌گشتند. و موقع برگشتن به‌خانه عجیب ناراضی می‌نمودند. روز هفتم با حالت سرخورده و ناامید حرکت کردند. از چه چیز ناامید شده بودند؟ یونانی نازیست چشمهای آبی و سردی داشت، قیافه‌ای نفوذناپذیر و پر ازکینه. خیلی کم حرف می‌زد، بجای سلام مثل نظامی‌ها پاشنه می‌کوبید و زیرلب می‌گفت «هایل هیتلر»؛ خود را تاکیس معرفی می‌کرد و در آتن چند مغازهٔ فتوکپی داشت.گریسپوس و پالایوتیس برای من از او تصویری رسم کردند که بنظر من آشنا می‌رسید. در واقع هم چند ماه قبل بدنبال رپرتاژی دربارهٔ رابطهٔ فاشیستهای ایتالیا با یونانی‌ها با یک چنین موجودی

مصاحبه کرده بودم. بهرحال همان شخصی بود که درکتک‌زدن یک نمایندهٔ کمونیست پارلمان بنام فلوراکیس شرکت داشته است. ولی آن جوان طرفدار پاپاندرئو، جوانکی بود چاق و بی‌ادب، با قیافه‌ای‌گرد، عین همان جوانکی که در موقع حرکت از ناپل به ایسکیا دیده بودم و در حالیکه سالاماندرا ما را تعقیب می‌کرد. بلوجین به‌پاداشت با یک کمربند سگک فلزی بزرگ، خیلی پرچانگی می‌کرد، علی‌الخصوص دربارهٔ اتومبیل خودش، یک پژوی سفیدلقره‌ای که سخت به‌سرعت و قدرت مانوور آن می‌بالید. خود را یک رانندهٔ خیلی ماهر می‌دانست و ادعا می‌کردکه در تعقیب ماشین و مانوور سروته کردن نظیر ندارد، دربارهٔ سفرهای خودش مفصل پرچانگی می‌کرد و می‌گفت درکانادا هم بوده و در یک گاراژ در تورنتوکار می‌کرده و در مسابقات اتومبیلرانی سرعت شرکت داشته است.گریسپوس و پانایوتیس اسم‌گاراژ را بخاطر نمی‌آوردند ولی او را خوب می‌شناختند: هر سه نفر اهل کورینت بودند. ولی برای من مشکل نبودکشف کنم که مسابقات اتومبیلرانی او از نوع مسابقات پیست باز بوده است، یعنی مسابقاتی که شرکت‌کنندگان با اتومبیل تصادفهای عمدی روبرو می‌کنند و با مانوور سروته همدیگر را از پیست بیرون می‌اندازند. و مشکل نبودکه این نکته را با مسئلهٔ دیگری ربط دهم که تصادفاً روزنامه‌ها قبلاً هم نوشته بودند، یعنی اینکه این شخص در پاییز شصت‌وسه و بهار شصت‌و‌چهار در ایتالیا بوده است، در رم، فلورانس و میلان. و اما دربارهٔ موضع سیاسی بوقلمون صفت او، یعنی دربارهٔ اینکه با نازیستی از قماش تاکیس دوست بوده و ادعای طرفداری پاپاندرئو را داشته و سابقهٔ فعالیت کمونیستی، در این مورد هم نکات بسیار جالبی کشف کردم: در اولین سالهای دیکتاتوری، در آتلیهٔ دسپینا پاپادوپولس طراحی کرده بود. خلاصه یک حلقهٔ ارتباطی بین راست افراطی و چپ افراطی؛ فرزند دیگری از این وصلت وحشت‌آورکه معمولاً مزدوران درجهٔ یکی تولید می‌کند.

منظورم میکله استفاس است.همان میکله‌استفاسی که شب اول مامه ۱۹۷۶ رانندهٔ یکی از اتومبیل‌هایی بودکه تو در تصادف آنهاکشته شدی: درست همان پژوی‌سفید لقره‌ای. و همو بودکه وقتی تو در قبرس بودی، در خیابانهای فلورانس به‌خیال آنکه تو درآنجا هستی بدنبالت می‌گشت.

# ۳

تابستانی باور نکردنی بود. می‌دانستی که آخرین تابستان زندگی توست. در آن تابستان باور نکردنی هر آنچه قابل تصور بود، اتفاق افتاد. و بخاطر آنکه تو قرار خود را در سمرقند فراموش نکنی، اتومبیلی هم با سیما و هیبت مرگ ظاهر شد. محاکمهٔ پاپادوپولس و یوانیدیس و سایر اعضای شورای نظامی تازه آغاز شده بود، و همزمان با آن محاکمهٔ تئوفیلوپایانا کوس و هازیزیکیس و دارودستهٔ شکنجه‌گران دیگر. و ما تازه از قبرس به‌آتن رسیده بودیم که شهر را در اعتصابات شدید سندیکایی آشفته دیدیم، و این آشوب سخت عجیب و بی‌مناسبت می‌نمود. بی‌مناسبت از آن رو که تمام شهر علی‌القاعده می‌بایست جشن گرفته باشد که بالاخره دارو دستهٔ استبداد به‌پشت میله های زندان افتاده و کارش به‌دادگاه کشیده است، و عجیب از این نظر که تظاهرات سخت قهرآمیز بود، با بمب کاغذی، بطری مولوتف، خیابانهای سنگ کنده، و باران سنگ برپلیس که باگاز اشک‌آور جواب می‌داد، با باتون و توقیف و ضرب و شتم و باز هم عجیب اینکه کتک و باتون و توقیف هرگز گریبانگیر تظاهرکنندگان شرورتر نمی‌شد. و برعکس انگار که پلیس خیلی سعی داشت بعضی‌ها را توقیف نکند و علی‌الخصوص یک کادیلاک سیاهرنگ را که دائماً در شهر رفت و آمد می کرد و بمب کاغذی و بطری مولوتف می‌انداخت. و چنین بود که هر چند در آغاز تظاهرات همگی دربارهٔ بی‌مورد بودن این تظاهرات از طرف نیروهای چپ همزمان با تشکیل دادگاهها صحبت می کردند، رفته‌رفته همگی متوجه شدند و شک کردند که یک توطئهٔ دست‌راستی باشد تا بعداً کودتایی را بخاطر استقرار نظم و قانون توجیه کنند. شایعات ترسناکی بر سر زبانها بود و در دفتر کار تو خیلیها نگران بودند: می‌گفتند در سربازخانه‌ها حالت جنگی برقرار است، رسته‌های موتوریزه و تانک

در حال آماده‌باش هستند، و بعضی‌ها حرکت لشکرهای ارتش را دیده بودند. تنها کسی که آرام بود، تو بودی: «اغراق تکنیم. اگر محرک وجود دارد باید کنارشان گذاشت. اگر کادیلاک سیاه وجود دارد، کافیست شناسایی شود وگیر بیفتد تا بدانیم چه کسانی در آن هستند و برای کی کار می‌کنند. اینجا ماندن و پر چانگی بیفایده است.» بعد شب که شد بیرون رفتی وکمی بعد خوشحال و راضی بازگشتی: «حاضر شو که می‌رویم به‌گردش.» «گردش؟ به‌نظرت امشب وقت‌گردش است؟» «آره، و می‌خواهم شیک‌لباس بپوشی.» «چرا؟» «چون اگر توقیفمان کردند می‌گوییم — به‌ما — چه — نگاه — کنید — چطور — لباس — پوشیده‌ایم — داریم — می‌رویم —گردش —» مجبورم کردی لباس بلند بپوشم، با کفش پاشنه‌بلند و جواهرات. برای خودت یک لباس‌آبی انتخاب کردی، یک پیراهن ابریشمی و یک کراوات هرمس «و با این دک و پوز می‌خواهیم برویم قاطی تظاهرکنندگان؟!؟» «قاطی هیچکس نخواهیم شد. و تازه اتومبیل هم داریم.» «کدام اتومبیل؟» «همانی که کرایه کردم.» «چرا اتومبیل کرایه کردی؟» «برای اینکه سری به‌سربازخانه‌ها بزنیم و یک کادیلاک سیاه را پیدا کنیم.»

در واقع اتومبیل مناسبی برای همچه کاری نبود: محض‌ارزانی یک رنوی قدیمی و قراضه کرایه کرده بودی، ماشین‌سرفه کنان براه می‌افتاد و هربار دنده عوض می‌کردی بنظر می‌رسید که الان زهوارش در می‌رود. اتفاقاً بعداً متوجه شدم که برای بازرسی‌های تو چندان هم بدنیست، در فاصلهٔ معینی‌از پادگانها می‌ایستادیم، چراغها را خاموش می‌کردیم، و اگرکسی نزدیک می‌شد ادای عشقبازی در-می‌آوردیم، ولی چشم‌ها وگوشهایمان خوب باز و مراقب بود. تا نیمه‌شب سه سربازخانه را تحت نظر گرفتیم و اوضاعی حاکی از آمادگی برای کودتا در آنها ندیدیم. در شهر هم خبری نبود، اغتشاشات روزدوم با انفجاری در پیاده‌رو کنار پلی‌تکنیک تمام شده بود. ولی ازکادیلاک سیاه، که می‌گفتند باعث انفجار بوده است، اثری دیده نمی‌شد. «آلکوس، قبول داری که مثل جستجو کردن یک انگشتر در اقیانوس است؟» «آره، ولی احساس می‌کنم که پیدایش خواهیم کرد.» «آخر کجا، چطور؟» «نمی‌دانم. برویم پلی‌تکنیک.» «نیمساعت پیش آنجا بودیم!» «باز هم برمی‌گردیم.» رنو جهش کنان و ناله-زنان براه افتاد. دانشجویان پشت میله‌های دانشگاه پاسداری می‌دادند. حریف را دیده بودند؟ نه، دیگر رد نشده بود. مطمئن هستید؟ صددرصد. ممکن نیست اشتباه کنید؟ نه، ممکن نیست. «خوب، صبر می‌کنیم.» «آلکوس، آخر چرا، چرا؟» «چون احساس می‌کنم که رد خواهد شد. بهت‌گفتم، احساس می‌کنم.»

پیپ را بیرون کشیدی و روشن کردی، چند تا پک زدی، ناگهان سرو کلهٔ حریف از یک کوچهٔ خیابان استادیو پیدا شد. آرام بطرف ما می‌آمد،گویی که مردد است چکار کند، وقتی به‌ما رسید دفعتاً تند کرد و دور شد. فقط اینقدر فرصت کردیم که علامت CD هیئت سیاسی را در نمرهٔ آن ببینیم و چهارنفر مردی که سوار آن بودند: حدود سی‌ساله، موسیاه با وضعی افتاده و در عین‌حال گستاخ، یکی از آنها پنجاه ساله می‌نمود، با موهای خاکستری و حالتی آمرانه و پیراهنی آستین کوتاه وگلدار و عجیب. «زودباش! راه بیفت!» مرا به‌داخل رنو الداختی، پشت‌رل پریدی و باز هم با هم مرگ رادیدیم، بجای دو حدقهٔ خالی چشم دو چراغ داشت، جمجمه‌اش کاپوت بود و سپر، بجای پنجه‌های استخوانی دوچرخ، و صدایش غرش موتور بود، و اینطور بود که از خوشبختی می‌لرزیدی، دوباره بازش یافته بودی، و مثل ماجرای کرت می‌توانستی با آن عشقبازی کنی، مثل ماجرای رم، مثل همیشه، با همان جسارت همیشگی‌ات آنرا به‌بازی می‌گرفتی، با همان هوس جدل جویی‌ات، با همان دیوانگی‌ات که گاه دون کیشوتی است و گاه دیونیزوس‌وار، وگاه دیوانگی اهب، ولی هر چهره‌ای داشته‌باشد بهرحال همان دیوانگی است و نزدیکانت بحساب نمی‌آیند و، زندگی آنان ارزشی ندارد. زندگی خودت بهمچنین، فقط گرفتن کادیلاک سیاه مهم است و دانستن آنکه چه افرادی در آن هستند، آن چهارنفر، و چه شخصی آنها را فرستاده، خلاصه مهم آن بود که آن چهارنفر را بزانو درآوری و تحقیر کنی، حتی به‌قیمت جان خودت.

آن تعقیب دیوانه‌وار و بی معنی و جنون‌آمیز، خیابان استادیـو، خیابان پاتیسیو، خیابان الکساندراس، خیابان کیفیسیاس، و بدنبال اتومبیلی که دوبرابر ما سرعت دارد، و بظاهر وانمود به‌فرار می‌کرد تا ترا به‌گوشهٔ خلوتی بکشد، به دامی که خیلی زود قضیه را معکوس می‌کرد؛ شکار به‌شکارچی تبدیل می‌شد و شکارچی به‌شکار؛ و موفق می‌شد،گاه با افزایش سرعت وگاه با کم کردن آن، صدوبیست کیلومتر، صدوسی، صد وچهل و بعد پایین‌تر به‌صد، نود، هشتاد، عین آن بازی ماهیگیران که سیم صید را شل وسفت می‌کنند تا ماهی خسته شود، و تو این را می‌دانستی. ولی تسلیم نمی‌شدی. با چهره‌ای رنگ‌پریده و کشیده، به فرمان چسبیده بودی وگاز را می‌فشردی، بیشتر از پیش، از جاده خارج می‌شدی، فرمان می‌گرفتی، لیز می‌خوردی، و من التماس می‌کردم، ترا به‌خدا ولشان کن، ما را به کشتن می‌دهی، مگر نمی‌بینی ترا دست انداخته‌اند، مگر نمی‌بینی که هر وقت دلشان بخواهد می‌توانند فرار کنند، می‌خواهند ما را خدا می‌داند به کجا بکشانند، نمی‌توانی به‌آنها برسی. تازه اگر برسی وای به‌حال ما، آنها چهارنفرند و ما دونفر، آنها حتماً مسلح هستند و ما نه. اگر ما را در تصادف نکشی، آنها

ما را خواهند کشت، چنین مرگی دیوانگی است، چرا می‌خواهی مرا هم بکشتن دهی، حق‌نداری دیگران را با خودت فدا کنی، درست نیست، انسانی نیست. وحشت‌زده و منزجر فحشت می‌دادم، لعنتت می کردم، التماس می کردم. ولی تو با چهرهٔ رنگ‌پریده و کشیده، با دست به‌رل چسبیده بودی و به‌گاز فشار می‌آوردی، باز هم از جاده خارج می‌شدی، فرمان می‌گرفتی، لیز می‌خوردی و مرا لایق حتی یک نگاه خشک و خالی و حتی یک کلام جواب و یا یک ژست هم نمی‌دانستی. حتی صدای مرا نمی‌شنیدی. آنچه بر من می‌گذشت ذره‌ای برایت اهمیت نداشت، انگار که بقچه‌ای باشم و نه‌یک انسان. حواست فقط به‌آن بود وبس، به‌آن کادیلاک و سرنشینانش. آنها می‌بایستی در مانوور اتومبیل خیلی استاد باشند، راننده واقعاً قهرمانی بود. گاه می‌گذاشت از او جلو بزنی و بعد دوباره از ما سبقت می‌گرفت، گاه با ما فاصلهٔ زیادی می‌گرفت وگاه فقط چندمتر، از بلوارکنار دریای اژه ما را به‌رافینا کشاند، بعد دفعتاً به‌چپ پیچید و ما را به‌کوههای یمیتوس برد، بعد بازهم به‌راست پیچید و دوباره ما را از جهت ولا به‌طرف دریا کشاند، و تمامی این ماجرا بدون آنکه تو لب از لب بازکنی، بدون آنکه حتی نگاهی بر من اندازی. در واقع هم مدتی بعد دیگر اعتراض نکردم، دیگر التماس نمی کردم، تسلیم بودم. بالاخره حدود ساعت سه‌صبح بود که کادیلاک سیاه به شهر برگشت و غافلگیرانه ترمز کرد و مرد مو خاکستری پیاده شد، سایه‌ای بلند و تنومند و فوراً در تاریکی ناپدید شد، در اینجا بود که کمی امید به‌دلم بازگشت. فکر کردم که تو پیاده خواهی شد و دنبالش خواهی‌گذاشت. ولی بعد از لحظه‌ای بی‌نهایت کوتاه از تردید دوباره بدنبال کادیلاک سیاه براه افتادی و تله بسته شد. به یک کوچهٔ بن‌بست افتادیم و کادیلاک سیاه مستقیم و مطمئن به‌سرازیری یک گاراژ زیرزمینی فرورفت. صدای خودم را شنیدم: «برگرد به‌عقب!» و بالاخره صدای تو هم در آمد: «دیگر خیلی دیر شده.» «آلکوس، در دام افتادیم!» «می‌دانم.» تا آخرگاراژ ماشین راندی. ماشین را کنارکادیلاک سیاه پارک کردی. پیپ را از طرف آتشدان آن گرفتی. پیاده شدی. «بیا.» اطاعت کردم. بغیر از آن سه نفر هیچکس درگاراژ نبود. و نه حتی درکوچه. تنها اثر زندگی، سایهٔ یک گربه بود که زیر نور سبزفام یک نئون می‌جهید.

«نگاهشان کن.» آن سه‌نفر درکنار هم انتظار می کشیدند. باسینه‌های برآمده و دستهای به کمر و پاهای باز: ژست بزن بهادرها. نفر سوم یک بستهٔ استوانه‌ای زیربغل داشت. بطرز جالبی به‌همدیگر شبیه بودند: همان پوزخند، همان قد وقواره، همان پوست زیتونی رنگ، همان سبیل های ویرگولی، و همان لباسهای فقیرانه و شلوار بیقواره و کت مستعمل و کراوات کج‌وکوله. خیلی زود

معلوم می‌شدکه کادیلاک مال آنها نیست، و مغز این ماجرا همان مرد مو-خاکستری بودکه پیاده شد و فرارکرد. ولی درست بهمین علت که سه‌نفر مجری ساده بودند، سه‌فلک‌زده‌ای که بخاطر چند دراخما خود را می‌فروشند، خطر خیلی بزرگ وجدی بود، و من بحکم غریزه دستم را درکیف فرو بردم: گویی که بخواهم هفت‌تیری را بیرون بکشم، که طبیعتاً وجود نداشت. ولی ژستی بود بیفایده، چون شجاعت وحشتناک تو به‌آن احتیاجی نداشت. با چشمهای خیره و فکهای بسته، آهسته‌آهسته بطرف آنها رفتی، بقدری آهسته که فاصلهٔ قدم به‌قدم تو در نظرم ابدیت می‌رسید، هرکدام از عضلات صورتت از خشمی چنان خونسردانه و غیرقابل کنترل حکایت می‌کرد که دیگر هیئت انسانی نداشتی. حیوان درنده‌ای بنظر می‌رسیدی در لباس انسان. در حال جلورفتن بسختی نفس-می‌کشیدی. به‌آنها زل زده بودی. وقتی مقابلشان رسیدی ایستادی: با نگاه آنها را تکه‌پاره می‌کردی، یک به‌یک، و با آرامشی وحشتناک. بعد از آنکه تک به‌تک آنها را بدقت وراندازکردی لولهٔ پیپ را روی بستهٔ‌استوانه‌ای زیربغل یکی ازآنها زدی، و بدون اینکه هیچکدام ازآنها اعتراضی کند و یا حرکتی و یا حرفی بزند، به‌زبان من و به‌زبان خودتان به‌صدای بلندگفتی: «می‌بینی، این یک بمب است. ولی نه از آن بمبهایی که روی دیکتاتورها می‌اندازند: از آن بمب‌هاست که روی مردم می‌اندازند. و این یک فاشیست یونانی است، از آن بی‌خایه‌ها. یک نوکرسیا و سرویس جاسوسی یونان و آوروف.» و بعد ازگفتن این جمله، با همان قدم، و با آهستگی دیوانه کننده‌ای دوبار دور آنها چرخیدی، و بعد در مقابل نفری که در وسط بود ایستادی، کراوات او راگرفتی و چندین‌بار با حرکتی خشک و تحقیرآمیز کشیدی: «این یکی هم یک فاشیست یونانی‌است. این هم خایه ندارد، می‌بینی. این یکی هم نوکر سیا و سرویس‌جاسوسی یونان و آوروف است.» و بالاخره، باز هم بدون آنکه آن سه‌نفر عکس‌العملی نشان دهند یا حرکتی کنند و حرفی بزنند. و من مات و متحیر بچشم می‌دیدم و باور نمی‌کردم که چطور ممکن است همینطور بی‌دفاع بمانند و بگذارند فحششان بدهی، و تحقیرشان کنی، الان ازکوره درمی‌روند و به‌سرت می‌ریزند و زیر کتک لهت می‌کنند، به‌نفر سوم رسیدی. پیپ را بالا آوردی و روی قلبش گذاشتی، دوبار پیپ را مثل خنجری به‌قلبش زدی و: «این یکی هم همینطور، آدم باورش نمی‌شود، نه؟ دستهایش را نگاه‌کن.» یک ضربهٔ پیپ روی دستها. «لباسش را نگاه‌کن.» یک ضربهٔ پیپ روی کت. «نگاه‌کن چه قیافه‌ای.» یک ضربه‌روی صورت. «آدم فکر می‌کند. فرزند خلق باشند. هر سه‌تایی قیافهٔ بچه‌های خلقی را دارند. اگر در راهپیمایی آنها را ببینی فکر می‌کنی بچهٔ مردم باشند، در عوض

هر سه‌نفرشون نوکرهای بی‌خایه هستند، فاشیست‌ها. می‌دانی من با این نوکر-های بی‌خایه چه کار می‌کنم، با این فاشیستها؟ می‌دانی؟»

هیچ کاری نمی‌توانستی بکنی. مطلقاً هیچ کار. تک و تنها بودی، با زنی در لباس دست و پاگیر بلند، و دستی که در کیفی طپانچه‌ای موهوم را می‌فشرد. اگر یکی از آن سه‌نفر بیدار می‌شد، در یک لحظه هردومان را له‌ولورده می‌کردند. و این را می‌دانستی. ولی ازگوشهٔ چشم بلوف مرادیده بودی و الان داشتی به حساب آن بخت را می‌آزمودی: یا موفق می‌شوم و یا داغان. یا زندگی یا مرگ. در این صورت و یا آن صورت چه اهمیتی دارد. مهم بازی است، جدال است، انتخاب است. پنج ثانیه، ده، بیست، سی، چهل. در حالیکه‌گوی درگردونه می‌چرخید، می‌چرخید و باز می‌چرخید،گوی به‌محور مرکزی نزدیکتر شد و بالاخره ایستاد، و اتفاقی افتاد که نه‌امیدی به‌آن داشتم و نه حتی برایم قابل تصور بود. ناگهان جوانکی که بسته را زیربغل داشت به‌زانو افتاد، در عوض آن دیگری که کراواتش راکشیده بودی به‌خود صلیب کشید، و آن سومی که با پیپ او را زده بودی صورتش را پوشاند و: «نه، آلکوس، نه! من زن و بچه دارم، مرا ببخش، بگذار بروم!» «نه، آلکوس، نه، سوءتفاهمی شده، ما ترا تحسین می‌کنیم، ما به‌تو احترام می‌گذاریم، به‌سر بچه‌هایم قسم می‌خورم، به پرچم یونان قسم می‌خورم، ما را نکش.» و تو وارفتی، خوب دیدم، خوب دیدم، خشم تو ناگهان فروکش کرد، خوب دیدم، می‌بایست فشار عجیبی به‌خودت آورده باشی تا از خنده نترکی، خودت راگرفتی و با همان صدای اول فرمان دادی: «بلند شوید، سرپا، بی‌غیرت‌ها. بروید در ماشین، زود. با فاصلهٔ کم پشت من بیایید.» «چی گفتی، آلکوس؟ داری چه کار می‌کنی؟!» «می‌برمشان به‌پلی‌تکنیک.» «تو فکر می‌کنی دنبالت بیایند؟» «آره.» در واقع هم آمدند. مطیع و هیپنوتیزم شده. عین یک فیلم وسترن که کلانتر تک و تنها یک دسته‌راهزن را دستگیر می‌کند، به‌ده می‌کشاند و تحویل قاضی می‌دهد تا محاکمهٔ رسمی کنند، آن سه‌نفربدون نفس کشیدن دنبال توآمدند: و همانطورکه توقع داشتی دنبالت آمدند. تو بارنوی قراضه که سرفه‌کنان راه می‌افتاد و هر لحظه ممکن بود خراب شود، آنها را تا پلی‌تکنیک کشاندی و دانشجویان مات ومتحیر باور نمی‌کردند. به‌آنها گفتی بسته را مصادره‌کنند که حتماً بمبی خواهد بود، گفتی که از آنها بازپرسی کنند وکشف کنند چه اشخاصی آنها را فرستاده‌اند، و همینطور می‌بایست بپرسند آن مرد خاکستری‌مو که بوده است، و آن کادیلاک نمرهٔ سیاسی، که حتماً یک نمرهٔ تقلبی است، متعلق به‌کی است. بعد هم موفق باشید و شب-بخیر. «آلکوس، همینجوری می‌رویم؟!» «یعنی چه — همینجوری — می‌رویم؟»

«یعنی: نمی‌خواهی بفهمی محرک آنها کی بوده، خودشان کی هستند؟» «من خودم می‌دانستم. از آن‌گذشته از تماشای بازپرسی خوشم نمیاد، محاکمه و محکوم کردن مردم را دوست ندارم. حتی اگر محاکمهٔ حرامزاده‌ها باشد. هر دشمنی پشت میلهٔ زندان همیشه یک دشمن سابق است.»

کمی بعد معلوم شد منظورت از این حرف چه بوده است. در واقع درست در همین تابستان، در این تابستان باور نکردنی بود که باز هم ثبات قدم استثنایی تو را دیدم، چیزی که بظاهر خلاف آن احساس می‌شد. نشان دادی که پاپادوپولس، یوانیدیس و سایر ورشکستگانی که کوهستان قدرت علیه آنها محاکمه برپا کرده است، دیگر بعنوان دشمن برای تو اهمیتی ندارند.

***

«دیدمشان! آنها را دیدم.» «آنها هم ترا دیدند؟» «آره، اولین نفری که مرا دید، لاداس بود. همان کسی که روز اول سوءقصد فکر می کرد من یورگوس باشم و می‌گفت گوش کن، ستوان، من برادرت آلساندرو را می‌شناسم، بچهٔ باهوشی است، اگر اینجا بود بهت نصیحت می کرد و می‌گفت با لاداس شوخی نکن، و غیره وغیره. وقتی مرا دید از جایش پرید، انگار زنبوری او راگزیده بود. رنگش هم پرید. بعد دستی روی شانهٔ یوانیدیس گذاشت و چیزی درگوشش زمزمه کرد. یوانیدیس سرگرداند و با چشمهایش دنبال چشمهای من می‌گشت. بنظرم رسید که کمی خجالت‌زده باشد، بعد فوراً خبر را به‌پاتاکوس رساند، و او هم با دهان بسته ژستی گرفت بمعنی آنکه «کجاست» وکمی صبر کرد و بعد سرش را برگرداند تا مرا ببیند، ولی بمحض اینکه متوجه شد من هم او را نگاه می کنم عین بچه‌ای که در حال تقلب گیر افتاده باشد فوراً سرش را راست کرد. بعد خبر را به ماکاره‌زوس رساند که به‌نوبهٔ خود خم شد و به‌پاپادوپولس گفت، پاپادوپولس عکس‌العملی نشان نداد. روی صندلی خشک و صاف نشسته بود، به‌زمین خیره شده بود، به‌نقطه‌ای جلوتر ازکفشش، چند دقیقه‌ای همینطور بیحرکت ماند: انگار عصا تورت داده بود. بعد چشمهایش را تکان داد، خیلی‌نامحسوس، بدون آنکه سرش را به‌اندازهٔ یک میلیمتر تکان دهد، بدون آنکه حتی یکی از عضلات صورتش تکان بخورند. و مرا دید. من ناراحت شدم.» «ناراحت شدی؟» «آره. با آن چشمهای مه‌گرفته، خاموش، خاکستری‌رنگ. مثل چشمهای مرده بود. صورتش هم عین سنگ شده بود، عین خاک. نه، خاک‌نه: سبز. میدانی سبزی آبی که در مرداب باشد. و آن.... آره، آن وقار، شاید ازسرحسابگری بود، می‌خواست نشان دهد که خود را رئیس احساس می کند و نمی‌خواهد قاطی دیگران باشد، حتی قاطی همکاران خودش، و اینکه در دادگاهی متهم باشد،

تصادف ساده و بی‌اهمیتی است: بهرحال خیلی با سربلندی و وقار رفتار می‌کرد. و فکرکردم: از آنچه تصور می‌کردم کمتر حقیر است، مرد است. و این مسئله مرا متعجب کرد، چون هرگز به‌او بعنوان یک مرد نگاه نکرده بودم، برای من همیشه نقش یک اتومبیلی را داشته بود که می‌بایست منفجر شود، یک اتومبیل با یک مستبد در درون آن، و کلی به‌خودم فشار آوردم تا دوباره آن نفرت موقع ورودم به‌دادگاه را در خود بیابم، عجب تفاوتی بین دادگاه من و دادگاه آنها وجود داشت. من با دستبند، فشرده بین دومأمور پلیس، با یک اونیفورم خیلی گشاد به‌تن؛ در عوض او خیلی شیک، با لباسهای شخصی اطوکشیده،گونه‌های از ته تراشیده، سبیل‌های خوب آرایش شده، و نشسته در یک صندلی نرم و راحت. ولی وقتی او را دیدم، این نفرت من بکاری نیامد، زیرا آن مرد حقیر شده، شکست‌خورده، دوچندان حقیر شد و شکست خورد، چون من نگاهش می‌کردم، منی‌که می‌خواستم او را بکشم. دیگر دشمن نبود. بهتر بگویم، دیگر برایم بعنوان دشمن مطرح نیست.» «و یوانیدیس؟» «اه! یوانیدیس همیشه یوانیدیس است. خونسرد، بی‌اعتنا، مطمئن از خود. با آن چهرهٔ نفوذناپذیر، مغرور، عین یک کشیش دادگاه دوران تفتیش عقاید. یوانیدس هرگز تسلیم نخواهد شد. او هرگز وا نمی‌دهد، هرگز مثل یک آدم شکست‌خورده و حقیر شده رفتار نخواهدکرد. اه! در واقع من یوانیدیس را می‌فهمم. چون بعضی از دیکتاتوری‌ها برحسب تصادف و هوس بوجود نمی‌آیند، همیشه محصول کار طبقهٔ سیاسی قبلی خود هستند، محصول کوری آن، بی‌کفایتی آن، بی‌مسؤولیتی‌ها و دروغها و دورویی‌های آن. و در میان آدمهای خشن و نفهمی‌که تصور می‌کنند می‌شود این نابسامانی‌ها را با کشتن آزادی اصلاح کرد، فقط موجوداتی از قبیل پاپادوپولس وجود ندارند، افراد با حسن‌نیتی مثل یوانیدیس هم وجود دارند. خشن و بدون مغز، قبول است، حتی عاجز از فهم اینکه ابزاری هستند دردست صاحبان واقعی قدرت که در خیال خود می‌خواهند درست همان قدرت را سرنگون کنند، قبول است، ولی حسن‌نیت دارند. و در واقع هم بعداً تقاص پس می‌دهند. افرادی از قماش آوروف هرگز تقاص پس نمی‌دهند. مثل چوب‌پنبه‌ای هستندکه همیشه از زیر آب بالا می‌زنند، حتی اگر با یک تکه سرب آنها را به ته دریا بفرستی، همیشه هم از پیری در رختخواب خود می‌میرند: با صلیبی در دست و آبرو و احترام همگانی. نه، نخیر، یوانیدیس هم دیگر دشمن من نیست. یوانیدیس هم دیگر بعنوان دشمن برای من مطرح نیست.»

در این باره، مقاله‌ای هم نوشتی. حتی کوشش کردی که یوانیدیس و پاپادوپولس و سایر اعضای شورای نظامی به‌مرگ محکوم نشوند: حکمی که

تقریباً قطعی بنظر می‌رسید. «در بهار سال ۱۹۶۸ ما هم از طرف نهضت مقاومت شورای‌نظامی را محاکمه کردیم، آقایان قضات. و آنرا محکوم به‌مرگ کردیم و من مجری حکم دربارهٔ پاپادوپولس بودم. ولی مردانی که ما محاکمه کردیم تمامی قدرت را در دست داشتند، و شما مردانی را محاکمه می‌کنید که با گذشت زمان قدرت را از کف دادند و یا داوطلبانه از آن کناره‌گرفتند؛ ما جزئی از آن طبقهٔ سیاسی که با اشتباهات خود باعث وبانی امکان کودتا شد نبودیم، ولی شما هنوز هم جزء این طبقه هستید. و بهمین دلیل همراه این بیست‌وهفت متهمی که در دادگاه کوریدالوس محاکمه می‌شوند شما هم باید محاکمه شوید، آقایان قضات. همین شمایی که قانون آنها را بکار می‌بردید و مخالفین را محکوم می‌کردید. و همراه شما باید وزرا، معاونین وزرا، و سایر دلالان رژیم که دنبال سرهنگها افتادند، و همچنین تمام صاحبان صنایع که با پول خود، مطبوعاتی که با روزنامه‌های خود از سرفرصت‌طلبی و بی‌غیرتی رژیم سرهنگها را حمایت کردند باید محاکمه شوند. و علاوه بر آنها این انقلابیون قلابی، این مخالفین قلابی که به‌دادگاه می‌آیند و از محنت‌های خود در دورهٔ دیکتاتوری داد سخن می‌دهند، متهم می‌کنند، شهیدنمایی می‌کنند، همانهایی که هیچ کاری برای مبارزه علیه دیکتاتوری نکردند و فقط از سر دوراندیشی و احتیاط فریاد زنده‌باد پاپادوپولس نکشیدند. واقعاً که خیلی جنبه‌های ناخوشایند در این دادگاه وجود دارد، چه از نقطه‌نظرصوری و چه از نقطه‌نظر اخلاقی، و اولین نکته اینکه وقتی این محاکمه را تدارک دیدید، این واقعیت تاریخی را تجاهل کردید: رژیم استبدادی براثر مقاومت و مبارزهٔ مردم سقوط نکرد. خود بخود سقوط کرد، در رذالتهای خودش غرق شد، همان شبی از قدرت دست کشید که یوانیدیس به گزیکیس اجازه داد سیاستمداران اخراجی را به‌حکومت دعوت کند. و این یک امتیاز مثبت برای یوانیدیس است. فراموش نکنیم که او بر تمامی ارتش مسلط بود و افسران طرفدار او تمامی مشاغل حساس را دردست داشتند، او می‌توانست از فرماندهی نیروهای نظامی صرف‌نظر نکند و یا لااقل برای خودش و دوستانش در شورای نظامی تقاضای عفو کند. و باز هم فراموش نکنیم که وزیر دفاع آوروف باز هم او را بعنوان رئیس ا. اس. آ. در مقام خود ابقاء کرد و بعداً او را با تمام احترامات و افتخارات بازنشسته کرد، و ماهها او را آزادگذاشت تا گل‌سرخ های باغچه‌اش را پرورش دهد. اگر خود یوانیدیس شریک جرم پاپادوپولس نشده بود، و در کودتای خیانت‌آمیز او شرکت نکرده بود، امروزه بحق می‌توانست ادعا کند که به‌او خیانت کرده‌اند. در این صورت من اگر جای او بودم آوروف را به‌محاکمه می‌خواندم و می‌پرسیدم: «این چه بازی بود که در

آوردی، آوروف؟ اول مرا در مقام رئیس‌پلیس نظامی نگاه می‌داری، بعد مرا با افتخار تمام بازنشسته می‌کنی و می‌گذاری گلکاری کنم، بعد هم مرا به‌محاکمه می‌کشانی و اتهاماتی پیش می‌کشی که خطر تیرباران دارد.» و سؤال دیگرم اینکه چراگزیکیس اینجانیست؟ مگر وقتی شورای‌نظامی کناره‌گیری کرد، او رئیس جمهوری نبود؟ این محاکمه بکلی مسخره است، بهانه‌ای است تا با آن ارباب‌های قدیمی را تطهیر کنند. و اما دربارهٔ اشدمجازات که دارید تقاضا می‌کنید، و یا کرده‌اید، این نکته را بخاطر داشته‌باشید: در میدانهای مثل میدان لورتو، امثال موسولینی را یا فوراً سروته آویزان می‌کنند و یا هرگز. اگر در دوران دیکتاتوری، مستبدکشی یک وظیفه است، در دوران دموکراسی، بخشایش ضرورت است. در دموکراسی عدالت را با کندن قبر اعمال نمی‌کنند.»

حتی خیال داشتی شخصاً با یوانیدیس و پاپادوپولس صحبت کنی. می‌گفتی اگر بر غرور اولی و سکوت دومی غلبه کنی، می‌توانی بفهمی آرشیو اسناد ا. اس. آ. کجاست و خیلی سریع می‌توانستی مدارک گناهکاری آوروف را عرضه کنی. بهرحال، نزدیک شدن به‌آنها چندان مشکل نبود: مثل سایر متهمین در قفس‌های آهنی نبودند، در وسط سالن دادگاه جا داشتند و دورشان یک گروه نگهبان خوش‌خلق نشسته بود. ولی در این برنامه، کمرویی خودت را بحساب نیاورده بودی و به‌طرز مسخره‌ای ترس داشتی که به‌آنها توهین کنی: بمحض آنکه وارد سالن دادگاه می‌شدی و نور فلاش‌عکاسها و توجه مردم را به‌خود احساس می‌کردی — خودشه — آمد — اوست —، جا می‌زدی و از خجالت پشت ستونی مخفی می‌شدی و حتی در موقع تنفس دادگاه هم بیرون نمی‌آمدی. «صحبت کردی؟» «نه، فردا.» «بالاخره تصمیم گرفتی؟» «نه، فردا.» بالاخره، روزی دندانها را بهم فشردی و به‌سیم آخر زدی: بطرف پاپادوپولس. بقدری در تصمیم خودت در صحبت با او قاطع بودی که در لحظات اول تقریباً خود را آرام احساس می‌کردی و همه‌چیز را بخاطر می‌آوردی: سکوتی که در بین تماشاچیان حاکم شده بود، صدای طپش قلب خودت، نگاه دیگران بهنگام رفتن توبه‌طرف او. او هم به‌تو خیره شده بود، بالاخره، مرداب سبزرنگ چشمهایش کمی تکان خورده بود، و با نوعی لبخند که نمی‌فهمیدی از سر تمسخر است یا محبت، بهرحال هر چه بود دلگرم‌کننده بود، دعوتی بود. ولی، درست در لحظه‌ای که داشتی به‌او می‌رسیدی و چشمهایت به‌چشمان او دوخته شده بود، دفعتاً خاطراتی دور ولی دقیق به‌فکرت هجوم‌آورد، یک لینکلن سیاه که در جاده سونیا پیش می‌رود، و در داخل لینکلن مردی که هرگز ندیده بودی، ولی باید می‌کشتیش، افکاری فرسوده ولی سوزان، آن مرد چه قیافه‌ای دارد، اگر به

صورت مردی نگاه کنی و ببینی موجودی است از قماش تو، فراموش می کنی او معرف چه قدرتی است و کشتن او مشکلتر می‌شود، بنابر این بهتر است خود را قانع کنی که اتومبیلی را می کشی، این اتومبیل نفرت انگیز را که با سرعت صد کیلومتر در ساعت حرکت می کند، صد کیلومتر می‌شود صدهزارمتر، هرساعت سه‌هزار وششصدثانیه است، هر دقیقه معادل بیست و هفت متر، یک‌دهم ثانیه معادل تقریباً سه‌متر، خدایا یک‌دهم‌ثانیه چقدر طول می کشد، کمتر از یک چشم برهم زدن، یک‌دهم‌ثانیه سرنوشت است، کیلیاانا، کیلیادیو، کیلیاتریا، هزارویک، هزارودو، هزاروسه، و درست در لحظه‌ای که اینها رابخاطر می‌آوردی و لبهایت تکان می‌خورد تا چیزی بگوید که هرگز باور نداشتی — روز— بخیر — آقای — پاپادوپولس —، میل داشتم — با شما — صحبت — کنم، درست در همین لحظه صدای زنانه‌ای از قسمت تماشاچیان بلند شد: «پاپادوپولس جلاد! یوانیدیس جلاد! این کرم‌های کثیف اعدام بایدگردلد!» و فوراً قاطعیت تو ناپدید شد. پشت به‌آنها کردی و با صورت برافروخته دورشدی.

«چرا، آلکوس، چرا؟» «چون عجیب در محظور افتاده بودم، عجب شربی. خدا می‌داند من هم به‌آنها چقدر فحش داده بودم، چقدر تهدیدشان کرده بودم، چقدر لعن و نفرینشان کرده بودم، ولی آنوقتها آنها ارباب بودند و من در زنجیر. به‌یک مرد در زنجیر نباید توهین کرد. هرگز. حتی اگر قبلاً مستبد بوده باشد. کافی است، من دیگر پایم را به‌آن دادگاه نخواهم‌گذاشت.» و به‌قول خودت وفا کردی. حتی برای شنیدن حکم دادگاه نرفتی. «یک بار قرائت حکم اعدام را شنیده‌ام. می‌دانم چه معنی دارد.» من بجای تو رفتم. و به‌این نتیجه رسیدم که طبق معمول تو واقعیات را با تصورات عجین کرده‌ای و چیزهایی می‌بینی که یا وجود نداشته‌اند و یا فقط در خیالپردازی تو وجود داشته‌اند. اولاً برای هیچکس خطر اعدام وجود نداشت: حتی بچه‌های کوچه و خیابان هم می‌دانستند که حکم اعدام فقط نمایشی است، و یک ساعت بعدش کارامانلیس آنها را عفو خواهد کرد. و از این‌گذشته سالن محاکمه اصلاً آن صحنهٔ فجیعی که تو تصویر کرده بودی بنظر نمی‌رسید. بیشتر به‌سالن انتظار تئاتری می‌مالست که تماشاچیان در انتظار پردهٔ آخر چای و شیرینی صرف می کنند. متهمین زیرلبی می‌خندیدند و پرت و پلا می‌گفتند، به‌همدیگر اخم‌های دوستانه و بخشنده می کردند، حتی محض تفریح نگاههای کنجکاوانه و مشکوکی به‌من می‌انداختند، انگار می‌گفتند:— حریف — خودش — نیامد —، جانشین — فرستاده. و اما پاپادوپولس و یوانیدیس، عین دوتا زن سوگلی حسود و با نفرتی متقابل از توجه به‌همدیگر اجتناب

می‌کردند و در من هیچ‌گونه ترحمی برنمی‌انگیختند: در اولی ابداً آن شخصیت با وقاری که تو دیده بودی احساس نمی‌کردم، و در دومی هم هیچ تصویری از سرباز درستکاری که تو عمیقاً و دفعتاً از آن دفاع کرده بودی، نمی‌دیدم. با آن قیافهٔ یخ، بی‌حالت، و آن خشونت خشک وخالی. برعکس، در آن قیافه حقارت می‌دیدم و حماقتی ترحم‌آور. مقصودم آن حماقت و زمختی نظامیانی است که فکر می‌کنند با اونیفورم زاده شده‌اند، و آنرا عین جلددوم خودشان بتن دارند، و وقتی از آن لباس در می‌آیند و لباس شخصی می‌پوشند ظاهر بی‌حال و یا مبتذلی به‌خود می‌گیرند. موجود مبتذلی بود: با آن زرنگی‌اش، — اگر — دلم — بخواهد — می‌گیرمت —، با آن کت ریزنقش چهارخانه‌اش خیلی تنگ و خیلی کوتاه برای پهلوهای فربه‌اش، با آن شلوارش که پاچه‌هایش را با دوتاگیرهٔ رختشویی عجیب و غریب به‌مچ پاها بسته بود. نمی‌توانستم چشم از آن‌گیره‌ها بردارم. بالاخره متوجه شد. بلندشد، دستها را به‌کمرزد و باقدم سنگین، عین یک آدم ماشینی، به‌طرف من‌آمد که درگوشه‌ای تنها، زیر کرسی دادستان نشسته بودم. در آنجا ایستاد، با سینهٔ بیرون‌زده، چانهٔ بالاگرفته، تمام قد و راست، با حالتی احمقانه از خصومت و جنگجویی با آن چشمهای یخ‌مانند آبی‌رنگش به‌من زل‌زد. من هم متقابلاً به‌او زل زدم، بر روال همان مسابقهٔ احمقانه— اگر— تو— چشمت را — پایین— نیندازی — من — پایین — نمی‌اندازم — و زمانی پایان‌ناپذیر طول کشید. بالاخره به‌زبان خودش چیزی زیرلب زمزمه کرد که نفهمیدم، چشم از من برداشت و عقب — گرد کرد: با سینهٔ بیرون زده، چانهٔ بالاگرفته، و دستها بر کمر.

«خدا می‌داند چه‌گفت.» خندهٔ عجیبی کردی: «من می‌دانم.» «نمی‌توانی، هیچکس لبود تا بشنود.» «من که می‌دانم.» «آه، آره؟ پس بگو، چه‌گفت؟» «گفت: از طرف بهش سلام‌برسان.» و بعد مطمئن از این قضیه، مرا برای شام بردی و طبق معمول با همان دارودستهٔ وحوش و حوریان. و خیال داشتی همگی را دربارهٔ ظالمانه بودن این محکومیت ارشاد کنی.

***

حرفهای باد هوا. طبیعتاً هیچکس حرف ترا نمی‌فهمید. هیچکس این موضع‌گیری ترا دربارهٔ افرادی که قبلاً خیال کشتن آنها را داشتی نمی‌فهمید، و معلوم نبود چرا الان اینقدر با ترحم شده‌ای. می‌گفتند خوش‌داری مخالف خوالی کنی، و خودت هم نمی‌دالی چه می‌خواهی. در آن تابستان من هم اغلب همین فکر را می‌کردم: هرگز تا آنوقت احساس نکرده بودم چقدر سخت و رنج‌آور است مردی را در صحرایی همراهی کنم که قادر به‌فهم جوهر واقعی وجود او نیستم،

زیرا که در عین‌حال هزاران انسان است، و همکی‌گسسته از یکدیگر، آکنده از تناقضاتی که قابل تجرید به‌دوگانگی یک قهرمان نبودند، قهرمانی با نگاهی خوب و نگاهی بد، چهره‌ای بچگانه و چهره‌ای پیرمردانه، فکری لنگر انداخته درگذشته‌ها و فکری مجذوب آینده. و طبق معمول، فقط بعد از مرگ تو، بعد از آنکه تکه‌های پراکندهٔ زندگی ترا برای شناخت شخصیت تو درکنار هم گذاشتم، تازه فهمیدم که تمامی آن ژستهای بظاهر بی‌معنی تو همگی علت وجودی دقیقی داشتند. یعنی همگی جزئی از خط مشی دقیق تو در زندگی بودند. مثلاً آن رفتار تو در مورد محاکمهٔ پاپادوپولس و یوانیدیس و هازیزیکیس و سایر شکنجه‌گران. با محاکمهٔ شکنجه‌گران مخالف نبودی، ولی آنرا بکلی از محاکمهٔ پاپادوپولس و یوانیدیس و سایر سرکردگان شورای‌نظامی متمایز می‌دانستی، ولی نه بعلل حقوقی، بلکه بعلت آنکه این محاکمه خود اخطار و هشداری بود به‌کشورهایی که در آنجا شکنجه اعمال می‌شد. ولی با وجود این سه‌بار تمام وقتی ترا دادگاه احضارکرد، به‌بهانه‌های مختلف از شهادت دادن شانه خالی کردی. «تب— دارم—، کار— دارم—، در— ایتالیا— هستم.» «آلکوس، آخر تو مهمترین شاهد این دادگاه هستی، همه منتظرند!» «می‌دانم.» «پس کی می‌روی؟» «نمی‌دانم.» بعد، ناگهان تلفن کردی: «بیا، فردا می‌روم.» باعث این تصمیم تو شایعه‌ای بود که سر زبانها افتاده بود، می‌گفتند برای اینکه دربارهٔ شهادت تو و شخص تو زیاد تبلیغات نشود، تصمیم‌گرفته‌اند وقتی تو در دادگاه شهادت می‌دهی رئیس دادگاه ورود عکاسها و مأمورین تلویزیون را به‌سالن ممنوع کند. «عجیب است، چه کسی می‌تواند چنین دستوری بدهد، آلکوس؟» «او.» «او، کی؟» «آوروف، مگر نه؟ دادگاه نظامی است، و دادگاه نظامی تحت نظر وزارت دفاع است.» «برای جلوگیری از این کار چه خواهی کرد؟» «هیچی. همینطوری هم خودش کاری است.»

از خود می‌پرسیدم چه فایده‌ای خواهد داشت، صحنهٔ این دادگاه را بررسی می‌کردم. صحنه‌ای بود باندازهٔ کافی حقیرانه. برخلاف سالن دادگاه کوریدالوس که خیلی بزرگ و تئاتر مانند بود، در این یکی هیچ فضایی احساس نمی‌شد: اتاقکی بود دراز و تنگ، در وسط راهرویی داشت که به‌جایگاه شهود و کرسی قضات می‌رسید. طرف راست از جهت در ورودی تماشاچیان و روزنامه‌نگاران نشسته بودند. طرف راست، متهمین و وکلای مدافع. و در صف‌اول متهمین تئوفیلویاناکوس: قیافه‌ای چشمگیر بعلت آن هیکل عظیم و چهرهٔ آبله‌رو و میمون‌وار. در صف‌دوم هازیزیکیس نشسته بود: با لباس‌آبی، کراوات آبی، و پیراهنی به‌سفیدی و پاکیزگی برف، و چهرهٔ نیمه‌پوشیده از عینکی‌سیاه. در صف

سوم، پزشکی که ناظر شکنجه‌ها بود تا زندانی زیرشکنجه کشته نشود: موجودی عجیب، لاغر، با دهانی مریض‌حال و چشمانی لرزان عین بال پروانه‌ها. و در کنار هرکدام عده‌ای دیگر: تقریباً سی‌نفر. قیافه‌هایی بی‌نام و نشان، ظاهری بی‌آزار، مردمی عادی. آدمهای بدجنس به‌ندرت قیافهٔ بد دارند. بنظر من حتی هازیزیکیس هم قیافهٔ بدی نداشت. و حتی تئوفیلو یاناکوس هم. اتفاقاً فقط در قیافهٔ زنلش که یک وکیل مدافع بود برقی از خباثت دیده می‌شد: زنی بود بور و زیبا با حالتی لجوجانه و لبخندی موذیانه. محیط دادگاه عصبی نبود، رئیس‌دادگاه مردکی بودکچل و غرغرو، در لباس سیاه قضاوت غرق شده بود و با خستگی دادگاه را جلو می‌کشید. ولی وقتی رئیس‌دادگاه اسم ترا صداکرد، و در راهرو صدای پای تو بلند شد، تئوفیلویاناکوس دوباره تئوفیلویاناکوس شد، هازیزیکیس هم هازیزیکیس شد، اتاق دادگاه بزرگتر بنظر رسید، وکسالت جای خود را به‌برق‌زدگی داد. در واقع جلو نمی‌رفتی، پا برمی‌داشتی. با وقاری چنان عمدی و اضطراب‌آور، و تکبری چنان شاهانه و تحریک‌آمیزکه آن تکبر و وقار تو در آن شب در مقابل آن سه‌فاشیست واقعاً فروتنی و سبکسری بنظر می‌رسید. یک، دو، یک، دو. یک، دو. ولی آنچه بیشتر تأثیر می‌گذاشت آهنگ راه رفتن تو نبود. حرکتی بودکه هماهنگ با قدمهای خود به‌همهٔ بدن و دستهایت می‌دادی، دست راست توکاملاً هماهنگ با پای چپت بلند می‌شد و پایین می‌آمد: انگار به‌آهنگ پاندول یک‌ساعت راه می‌رفتی. تیک، توک. تیک، توک. تیک، توک. در عوض دست دیگرت روی قلب خم شده بود و پیپ را در خود می‌فشرد. و اما چشمها، کاملاً ساکن وبیحرکت به‌رئیس دادگاه دوخته شده بود، گویی‌که صیدی باشد: و عمداً تئوفیلویاناکوس و هازیزیکیس را تجاهل می‌کردی انگار هرگز آنها را ندیده بودی. به‌جایگاه رسیدی، دست‌راست را در جیب‌کت فروبردی. پیپ خاموش را به‌دهان‌گذاشتی و: «باید از این دادگاه تقاضاکنم....» قیافهٔ بی‌حرکت قضات را دیدم‌که از تعجب وارفت و صورت کوچولوی رئیس رنگ باخت: «شما هیچ تقاضایی نخواهیدکرد! دادگاه است که از شما تقاضا می‌کند! فقط بگوییدکجا وکی زندانی بوده‌اید! وقایع، و نه اظهارنظر، فهمیدید؟» آهان. حالا فهمیدم‌که منع ورود عکاسها و تلویزیون به‌چه درد تو می‌خورد، آهان، حالا می‌فهمیدم چرا بمحض شنیدن آن خبر تصمیم گرفتی در دادگاه شهادت دهی، برای همین بودکه حتی یک نگاه خشک و خالی هم به‌تئوفیلویاناکوس و هازیزیکیس نینداخته بودی: می‌خواستی دعوا راه بیندازی و آنچه را می‌خواستی در محاکمهٔ کوریدالوس بگویی و نگفتی، در اینجا به‌صدای بلند بگویی، یعنی اینکه حالا دیگر متهمین واقعی این حرامزاده‌ها

نیستند، متهمین واقعی همان کسانی هستند که حالا بخاطر منافع خودشان می‌خواهند آنها را محاکمه کنند. خب، عالی شد، حالا فقط می‌بایست نفسم را حبس کنم تا جنجال بتر کد.

پیپ را از لب برداشتی. عین یک نیزه آنرا دردست‌گرفتی: «از ۲۱ اوت ۱۹۶۸ تا ۲۱ اوت ۱۹۷۳ زندانی بودم، آقای رئیس، و از وقایع دقیق صحبت خواهم کرد. فقط وقایع، آقای رئیس، وقایعی که همین دادگاه هم از آن خبر دارد، وقایعی که من برای افشاء آن و شکایت از متهمین حاضر در این دادگاه منتظر تغییر رژیم نماندم: برای صرفه‌جویی در وقت کافیست که شما آن پرونده و شکایات هفت سال پیش مرا بخوانید، همان شکایاتی که طبیعتاً دادگستری در خدمت رژیم پاپادوپولس نسبت به‌آن تجاهل کرد. این شکایات در همان پرونده زیر دماغ شماست. ولی شرط من برای تکرار آن وقایع در دادگاه اینست: اینکه شما با من مؤدب صحبت کنید، با اسم کوچک و اسم فامیل، مرا هم آقا بنامید، نه، اصلاً باید آقای نماینده خطاب کنید، و در ضمن باید توضیح دهید چرا ورود عکاسها و فیلمبرداران تلویزیون را بهنگام شهادت دادن من ممنوع کرده‌اید. وزیر دفاع شما اوانگلوس آوروف این کار را به‌شما تحمیل کرد؟» «شاهد!!!!» بی‌توجه به‌فریاد او پیپ دوبار در هوا شیرجه زد: «سؤال را تکرار می‌کنم، آقای رئیس. وزیردفاع شما اوانگلوس‌آوروف این‌کار را به‌شما تحمیل کرد؟» «شاهد!!!! این من هستم که سؤال می‌کنم!!!!» «به‌شرطی که شما کارتان را توجیه کنید، من هم جواب خواهم داد.» «شاهد! شما فراموش کرده‌اید کجا هستید!» «فراموش نمی‌کنم. در یک دادگاه نظامی هستم برای شهادت دادن دربارهٔ جرائم افرادی که هفت‌سال تمام با آنها مبارزه کردم، در حالیکه شما و امثال شما در خدمت آنها بودید. در دادگاهی هستم که شما شکنجه‌گرانی را باید محاکمه کنید که قبلاً قربانیان همانها را با قانون دیکتاتوری محکوم می‌کردید. در دادگاهی که رفتار شما از رفتار قضات پاپادوپولس با من نامحترمانه‌تر است.» «ساکت‌شو!» «آقای رئیس، شما دارید باز هم مرا تو خطاب می‌کنید.» «ساکت شو!» «به‌تو خطاب کردن من ادامه می‌دهید، عین قضات پاپادوپولس. اگر تو به‌من تو می‌گویی، آوروکافی کوچولو، من هم ترا تو صدا می‌کنم، عین ماجرای قضات پاپادوپولس.» قضات اونیفورم پوشیده بیش از پیش متحیر می‌ماندند و در خود کز می‌کردند. متهمین حتی سنگ شده بودند، و وکلای مدافع نیز. روزنامه‌نگاران می‌نوشتند و می‌نوشتند، با هیجانی عجیب، و من از خود می‌پرسیدم چه وقت آتش‌بس خواهید داد. ولی آتش‌بس نمی‌شد. صدا روی صدا بود، صدای تو بم و پرطنین، صدای رئیس زیر و جیغ‌مانند،

فریادها درهم فرو می‌رفتند، عین عوعو یک دسته سگ، با دشنامهای دائم. همان جنگی که طرح کرده بودی و انتظار می‌کشیدی. «شاهد! من می‌خواهم بدانم بعد از توقیف تو چه اتفاقی افتاد! فقط همین‌و بس!» «آوروکافی، ولی اول تو باید بگویی چرا عکاسها و تلویزیون‌چی‌ها را راه‌ندادی. اول باید «تو»گفتن به من را ترک کنی!» «اسم من آوروکافی نیست! اصلاً آوروکافی یعنی چه؟» «خودت هم خوب می‌دانی، آوروکافی! یعنی نوکر آوروف!» «داری به دادگاه توهین می‌کنی، ساکت!» «ساکت به‌من، آوروکافی؟ آنها با شکنجه نتوانستند مرا ساکت کنند، با جوخهٔ اعدام هم ساکت نکردند، حالا تو می‌خواهی به‌من دهن‌بند بزنی؟ تو؟!؟» «من به‌تو دهن‌بند نمی‌زنم، من ترا مطابق مقررات بازپرسی می‌کنم!» «مقررات گفته که به‌جای «تو» به‌من «شما» بگویی، آوروکافی.» «وقایع! من وقایع را می‌خواهم!» «پس پرونده را بخوان، آوروکافی!»

تسلیم شد. شاید بعلت آنکه بدون اجازهٔ پارلمان نمی‌توانست ترا توقیف کند، و یا شاید جنجال بر پاکردن بنفع او نبود، و شاید هم داشت خسته می‌شد و می‌فهمید که هرگز از پس تو بر نخواهد آمد، و بالاخره تسلیم شد. در صندلی خود کزکرد، و دوباره ترا با التماس شما خطاب کرد: «آرام باشید، آقای پاناگولیس، تمنا می‌کنم. این را به‌خودتان نگیرید، لطف داشته‌باشید و به‌آنچه از شما پرسیدم جواب بدهید. خواهش می‌کنم.» تسلیم او را قبول کردی، از سؤال مجدد دربارهٔ منع ورود عکاسها و تلویزیون صرف‌نظرکردی، بهرحال آنچه می‌خواستی گفته بودی، پیپ را پایین آوردی، دستت را از جیب کت بیرون کشیدی، شروع کردی به‌تشریح شکنجه‌هایی که از ۱۳ اوت ۱۹۶۸ تا ۲۱ اوت ۱۹۷۳ دیده بودی. ولی با لحنی بی‌حال، کسالت‌بار، گویی که کار بیهوده‌ای باشد، سی‌دقیقه هم طول نکشید. دیگران پنج‌شش ساعتی صحبت کرده بودند، با تشریح جزئیات، با تفاصیل زیاد و بیهوده؛ ولی تو تمامی حکایت رنج خود را که هزار وهشتصد و سی‌دوروز و هزاروهشتصدو سی‌دوشب طول کشید در سی‌دقیقه متمرکزکردی، هر چند که در آن دوران رنجها این فرصت، فرصت صحبت کردن در دادگاهها تنها امیدی بود که ترا به‌زندگی دلگرم می‌کرد. تمامی آن فرصتی را که به‌رؤیا دیده بودی در سی‌دقیقه هدرکردی، و یک کلام هم از آن ماجراها که برای من گفته بودی، در آنجا نگفتی، بیاد می‌آورم چگونه آن خاطره‌هاترا به‌تب می‌آوردند، و تب ترا به‌هذیان می‌کشاند، با سری سوزان و پایی یخزده در آغوش من می‌گریستی، تا وقتی که قیافهٔ من هم در نظرت به‌قیافهٔ تئوفیلویاناکوس و هازیزیکیس و پزشک شکنجه‌ها تبدیل

می‌شد، و اگر من بهت می‌گفتم — آرام — باش — آلکوس — من — هستم، —
نگاه — کن — من — هستم —، مرا کناری می‌زدی وفریاد می‌کشیدی — بس است —
— قاتل — قاتلها — کمک کنید. حتی از وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها فقط با اشاره و کم
اهمیتی و بی‌اعتنایی صحبت کردی، انگارکه ازگذشته‌ای خیلی بعید صحبت
می‌کردی که دیگر اثری از آن باقی نمانده، انگارکه تئوفیلویاناکوس و
هازیزیکیس، به‌فاصلهٔ چندمتر، در پشت سرت ننشسته بودند، و میلیونها و میلیونها
کیلومتر از تو دور بودند: فراموش شده در زمان و مکان: اسم، اسم‌فامیل،
تاریخ‌ها، اطلاعات خشک و خالی و بس. ضربهٔ شلاق، فلک، خفه کردن با
پتو و بدون پتو، ضربهٔ چماق، خنجر؛ خاموش کردن سیگار روی آلت تناسلی و
تمام بدن، شکنجه‌های جنسی. باگفتن دولغت شکنجهٔ — جنسی ساکت شدی.
رئیس با صدایی تازه و تقریباً محبت‌آمیز تشویقت کرد: «لطفاً، ادامه دهید.»
«نه، همین کافی است.» «کافیست؟» «بله آقا، دیگر حرفی ندارم.»

سکوتی ناباورانه حکمفرما شد. از قضات گرفته تا متهمین، از وکلای مدافع
تا روزنامه‌نگاران، همگی از تعجب خشکشان زده بود. آیا می‌شود سالها بالب
تشنه انتظار یک لیوان آب کشید و بعد آنرا رد کرد؟ رئیس توصیه و تشویق
می‌کرد: «شاید چیزی را فراموش کرده باشید.» «من هیچ‌چیز را فراموش
نمی‌کنم، ولی الان بس است، تکرار می‌کنم.» باز هم سکوت. رئیس با لکنت
زبان‌گفت: «آیا کسی می‌خواهد از آقای شاهد سؤالی بکند؟» بعد از انتظاری
پایان‌ناپذیر، دعوت رئیس را فقط یک متهم با لباس ستوالی اجابت کرد:
«می‌خواستم آقای پالاگولیس بفرمایند در موقع بازپرسی من چطور رفتار می‌کردم.»
شاید امیدوار بود که تو او را از مسؤولیت مبرا کنی، شاید واقعاً هم از دیگران
رفتارش بهتر بود والان توقع کمی گذشت داشت. ولی او را راضی نکردی، سرت
را کمی چرخاندی، با نگاه از روی تئوفیلویاناکوس و هازیزیکیس پریدی وزیرلبی
زمزمه کردی: «مثل الان.» برای سومین بار سکوت حکمفرما شد. رئیس تکرار کرد:
«کس دیگری از آقای شاهد سؤالی ندارد؟» و در اینجا بود که تئوفیلویاناکوس
از جایش تکان خورد. با زحمت زیاد و با تکیه به‌پشتی نیمکتی که زنش با
لباس وکالت بر آن نشسته بود، از جایش بلند شد. سرپا، خیلی بلندقد و خیلی
قوی بنظر می‌رسید: شانه‌های پهن و قوی بکسورها، وگردن فرورفته وگاومیشی،
عین وزنه‌برداران. ولی با وجود این در او چیزی شکننده احساس می‌شد، چیزکی
رنج‌آور، و یا تسلیم شده، وحتی اگر قصدش را هم نداشت، بهرحال ترحم بر-
می‌انگیخت. همان احساسی راکه انسان در مقابل یک فیل مرده یا یک کرگدن
کشته شده دارد. «آلکوس.....» همانطور تکیه داده به‌پشتی نیمکت همسرش

که نمی‌دانم چه چیزی با عصبانیت به‌او می‌گفت، چشمهای مرطوبش را به پشت تو دوخت. گلویش را صاف کرد و با صدایی گرفته، مملو از اندوه، باز هم اسم ترا تکرار کرد: «آلکوس...» بیحرکت ماندی، و کر. «آلکوس، باید یک مطلبی بگویم.» رئیس اخطار کرد: «مطالب را باید به‌دادگاه بگویید، نه به شهود.» تئوفیلویاناکوس، بدون آنکه چشم از تو بردارد سرش را خم کرد، و می‌دانستم که تو هم نگاه او را برشانه‌هایت به‌سنگینی سرب احساس می‌کردی. ولی رویرنگرداندی و می‌دانستم که برلمی‌گردانی. رئیس ادامه داد: «زود باشید، چه می‌خواستید بگویید.» تئوفیلویاناکوس نفس عمیقی کشید. «این بود، آقایان آلکوس... جناب آقای پاناگولیس همهٔ آن چیزهایی را که می‌توانستند تعریف نکردند. و آنچه گفتند حقیقت است. من از ایشان تمنا می‌کنم که باور کنند، باور کنند که پشیمان هستم، از اینکه با او اینطور رفتار کردیم متأسفیم. خواهش می‌کنم که قبول کنند که به‌ایشان خیلی احترام می‌گذارم، همیشه به‌او احترام گذاشته‌ام، در آنوقتها هم به‌او احترام می‌گذاشتم، همگی به‌او خیلی احترام می‌گذاشتیم. چونکه...» در اینجا صدایش شکست، ولی چند لحظه بعد دوباره قوی‌تر و مطمئن‌تر و بلندتر شد: «زیرا که، آقایان، او تنها کسی بود که در مقابل ما سربلند نگاه داشت! تنها فردی که هرگزگردن خم نکرد!»

حتی یک عضلهٔ صورت یا بدنت تکان نخورد. مژه برهم نزدی، کمترین نشانه‌ای از اینکه شنیده‌باشی دیده نمی‌شد. و همین رفتار را ادامه دادی تا دادگاه ترا مرخص کند، وقتی بلند شدی و در راهروی وسط دادگاه براه افتادی طوری چرخیدی که باز هم پشتت رو به‌تئوفیلویاناکوس باشد. بعد با همان ریتم راه‌رفتن، با همان وقار، با دست‌چپ خم شده روی قلب و با پیپ فشرده در دستها، و دست‌راست که مثل پاندول ساعت با قدمها هماهنگی می‌کرد، و سر بی‌حرکت و ثابت مانده، و چشمهای خیره سالن دادگاه را ترک کردی. یک، دو. یک، دو. یک، دو.

***

و زاکاراکیس؟ حال که «کوهستان» متوجه مفید بودن این نمایشات شده بود، مثل حلقهٔ زنجیری دادگاه از پس دادگاه ترتیب می‌داد. همچه که یک محاکمه تمام می‌شد، دومی را سرهم بندی می‌کردند، که یا پشت‌بند همان اولی بود و یا تکراری از آن، و یا تکرار سومی و چهارمی، و در نتیجه عده‌ای که در اول کار تجاهل شده بودند، چون چندان مهم بنظر نمی‌رسیدند، یکی بعد از دیگری به‌صندلی اتهام کشانده شدند. نوبت زاکاراکیس هم رسید، و من فکر می‌کردم که با او رفتار دیگری خواهی داشت. آیا ممکن بود که تو تحقیری را که در روز

فرارت از او دیده بودی فراموش کنی؟ آن روزی که تـرا با نیمه‌بدن در داخل دیوار و نیم دیگر در بیرون سوراخ غافلگیر کرد؟ آیا ممکن بود که تو لبخند او را وقتی آن قبر سیمانی با درخت سرو را به‌تو نشان داد فراموش کرده باشی؟ آیا گرفتن کفشها و قلم و کاغذ و کتک‌هـا و لباس دیوانه‌ها را فراموش کرده بودی؟ شاید. کافی بود دوباره آن قیافه را ببینی، آن قیافهٔ گندهٔ خرفت را، آن چشمهای ریز خوک‌مانند را، تا به‌یاد قولی که به‌او داده بودی بیفتی، یعنی آن روزی که کشف کرد X کسانایا نیست، Y یمن نیست، و Z زوریخ نیست، یعنی همان روزی که دوتا خودکار آبی و قرمز برایت آورد تا بتوالی قضیهٔ فرما را حل کنی: «گوش کن، زاکاراکیس. تو سندهٔ غریبی هستی، ولـی تقصیر خودت نیست. و وقتی روی صندلی اتهام بنشینی، و من برای شهادت به‌دادگاه بیایم، درست همین جمله را خواهم گفت. کـه سندهٔ غریبی هستی ولی تقصیر خودت نیست.» درواقع هم، بیشتر ازآنکه شهادتی باشد، اظهارات توتقریباً یک لایحهٔ دفاعیه بود: «آری، باعث خیلی از رنجهای من در بویاتی همین زاکاراکیس بود. او بود که هفته‌ها به‌من دستبند می‌زد، او بود که مرا کتک می‌زد و یا دستور کتک می‌داد؛ او بود که قلم و کاغذ و کتاب و روزنامه‌های مرا می‌گرفت، به‌من فحش می‌داد و یا بیرحمانه آزار می‌کرد. ولی من هم او را راحت نمی‌گذاشتم. به‌فحش‌هایش با فحش‌های آبدارتر جواب می‌دادم، آزارهای او را بی‌جواب نمی‌گذاشتم. یک‌بار دستور داد سرم را بتراشند، و من به‌اوگفتم: «یا همه جا، و یا هیچ، زاکاراکیس. نمی‌شود که فقط سرم را بتراشی، باید زیربغل‌ها و زیرخایه‌ها را هم بتراشی. اگر زیربغل‌ها و زیرخایه‌هـا را نتراشی دوبـاره اعتصاب غذا می‌کنم.» از اعتصاب غذاهای من وحشت داشت و تسلیم این تهدید شد. سربازی فرستاد تا زیربغل و زیرخایه‌ها را بتراشد. ردکردم: «نه، خود زاکاراکیس باید صابون بمالد، ک...ه است و از این کار خوشش می‌آید.» همیشه بهش می‌گفتم ک...ه، یا خنگ. «زاکاراکیس آنقدر خنگ هستی که وقتی بمیری، جمجمهٔ ترا بعنوان اخ‌وتف دانی دانشجویان دانشکـدهٔ افسری درگوشهٔ راهـرو خواهندگذاشت.» بنابر این نباید با او بیرحم باشید، آقایان قضات، از قماش زاکاراکیس در هر رژیمی وجود دارد، اراذلی هستند که اصلاً به‌حساب نمی‌آیند. موجوداتی هستند که اگر به‌آنها بگویند داد بزن زنده‌باد پاپادوپولس، داد می‌زنند زنده باد پاپادوپولس؛ زنده‌باد یوانیدیس؛ داد می‌زنند زنده باد یوانیدیس؛ زنده باد شاه، داد می‌زنند زنده باد شاه. اگر تئوفیلویاناکوس هم کودتا کرده بود او فریاد می‌زد زنده باد تئوفیلویاناکوس. آنها گله‌ای هستند که به‌هر جا ارباب وقت دستور دهد برای چریدن می‌روند. آدمهایی کـه فقط اطاعت می‌کنند و بس،

آدمهایی که فقط زیرپاشنهٔ زورگوی یک مقام بالاتر احساس‌امنیت می کنند. خیابانها پر از این قبیل آدمها هستند، میدانهای تظاهرات پر از این قبیل آدمها هستند. بیچاره زاکاراکیس. اگر من جای شما بودم او را فقط به‌یک هفته حبس در همان سلول خودم محکوم می کردم، تا بفهمد آدم در آنجا چه می کشد» «به‌حرفش گوش ندهید!» زاکاراکیس ناامید فریاد می کشید: «من خنگ نیستم، من پفیوز نیستم، اینطور نیست که اصلاً بحساب نیایم! من مدیر هستم، مدیر بودم، رئیس! رئیس! من تمامی مسؤولیت‌های خودم را به‌گردن می‌گیرم، و می‌خواهم بخاطر این مسؤولیت‌ها محاکمه شوم!» ولی بخاطر این دفاع تو تبرئه‌اش کردند. و طبیعتاً با همگی همین رفتار را داشتی. دفعتاً بنظر می‌رسید که دیگر به‌اعتقادات سابق خود پایبند نیستی، به‌اصولی که همیشه اساس و پایهٔ اخلاق سیاسی تو بودند: اعتقاد به‌فرد، مردود شمردن تبرئهٔ فردی که گلولهٔ ام ۱۶ می‌سازد، چون صاحب کارخانه دستور داده، بعد هم آنرا شلیک می کند چون ژنرال دستور داده، خلاصه حقیر شمردن کسانی که پشت ترجیع بند — من — دستور — را — اجرا — می کردم — سنگر می‌گرفتند. در تمامی شهادتهای خود این ترجیع‌بند را اهدا می کردی. «حقیقت دارد که سروان فلانی و فلانی در شکنجه کردن من شرکت داشت، ولی دستور را اجرا می کرد. اما وقتی در ایگینا منتظر آمدن جوخهٔ اعدام بودم، خودش به‌زالو افتاد و از من بخشایش طلبید.» «درست است که استوار فلانی مرا با چماق تا سرحد مرگ کتک زد، ولی دستور داشت. در بویاتی همین شخص نامه‌های مرا به‌مادرم می‌رساند و شعرهای مرا نجات داد.» و حتی در آخر کار این بخشایش را شامل حال تئوفیلویاناکوس هم کردی. و بدنبال آن مسائلی پیش آمد.

دادگاه تجدیدنظر تئوفیلویاناکوس، جریان داشت، این‌بار رئیس دادگاه مرد نیک‌نفسی بود و ابداً تحت یوغ اژدها نبود. هیچ مخالفتی با ورود عکاسها و تلویزیون نکرده بود، ترا با احترامی تقریباً اغراق‌آمیز پذیرا شد، اخطار نمی‌داد که — فقط — وقایع را — تعریف — کنید —، نظر — ندهید —، و تو هم بیشتر اظهارنظر می کردی تا تشریح وقایع، و با وجود این ترا ملامت نمی کرد. ترا با عنوان آقای نماینده خطاب می کرد. «بفرمایید، آقای نمایندهٔ مجلس.» «می‌گفتم، آقای رئیس‌عزیز، بایدگناهان سربازان ساده را ازگناهان افسران جدا کرد. می‌گویم که سربازها باید تبرئه شوند چون مجبور به‌اجرای دستورات هستند. از این‌گذشته حتی افسران هم نمی‌توانند از اجرای دستور سرپیچی کنند. مثلاً خود شما وقتی در دادگاههای نظامی رژیم سابق خدمت می کردید، آیا می‌توانستید مخالفین را تبرئه کنید؟» جمله‌ای بود بناحق،

ناسزایی بیمورد. و رئیس با وقار تمام آنراگوشزد کرد: «شما اشتباه می‌کنید، آقای نماینده. من هرگز در خدمت رژیم‌نظامی نبوده‌ام، هرگز عضو یک دادگاه نظامی نبوده‌ام، و هیچ مخالفی را محکوم نکـرده‌ام». «اهه، نه؟ پس چطور درجهٔ ژنرالی‌گرفتی، آوروکـافی؟» یک لحظه بهت وحیرت و بعد فریادی: «احسنت، آلکوس! خیلی تبریک، آلکوس!» تئوفیلویاناکوس بود که فریاد می‌زد. دیگر آن حالت‌کرگدن‌کشته شده را نداشت. در آن لحظه جسور و پر جنب‌و جوش می‌نمود، از حرفهای تو چون شرابی آلمانی مست‌کرده بود، وقتی رئیس ترا مرخص‌کرد، جلویت پرید. «آلکوس، می‌توانم همسرم را به‌تو معرفی کنم؟» با لبخندی موذیانه‌تر از قبل زن موبور راه ترا بسته بود و دست‌راست را جلو آورده بود. یک لحظه تردید، و دستش را فشردی: «خوشوقتم.» و قبل از آنکه بفهمی چه اتفاقی خواهد افتاد، دیدی‌که بجای انگشتان نرم زن موبور، انگشتان زمخت تئوفیلویاناکوس را در دست داری: «آلکوس عزیز، اجازه بده که من هم دستت را بفشارم.»

***

«تو هم با او دست دادی؟» «دست دادم. جوابش دادم: خب، دفعهٔ اول نیست‌که دست به‌گه می‌زنم. بعدش هم دست دادم.» «اوه، نه!» «اوه، آره. همدیگر را بغل هم‌کردیم. و یا بهتر بگویم، او مرا بغل‌کرد.گفت‌که این جمله را خیلی از من شنیده و دیگر عـادت‌کـرده است. و بعدش بغلـم‌کرد.» «اوه، نه!» «اوه، آره.» «آخر چه‌لزومی داشت.... آلکوس، من ترا نمی‌فهمم. دیگر تـرا نمی‌فهمم.» «چـون انسانهای در حـال جنگ را نمی‌فهمی. دوبـاره سارتر را بخوان.» «چه‌ربطی به‌سارتر دارد؟!» «دستهای آلوده، پردهٔ‌آخر، کادر چهارم، صحنه‌سوم. در حافظه ضبطش‌کرده‌ام:. «پسر، چقدر به‌پاکی خود پایبند هستی! چقدر از آلوده‌کردن دستهایت می‌ترسی! خب، همین‌باش! به‌چه‌کاری خواهد آمد؟ و چرا نزد ما می‌آیی؟ پاکی یک آرمان مرتاضی و زاهدانه است. شما روشنفکرها، آنارشیست‌های بورژوا، برایتان بهانه‌ای است تـا هیچ‌کاری نکنید. هیچ‌کاری، همینطور بیحرکت، دست روی‌دست، دستکش بدست. دستهای من تا مرفق آلوده‌اند. فرورفته در خون و نجاست» «آلکوس، ولی دستهای تو همیشه پاک بوده‌انـد، همیشه!» «و اتفاقاً همیشه بـاخته‌ام.» «آلکوس، چه‌کارداری می‌کنی؟» «همه‌چیز را از مدتها قبل تصمیم‌گرفته‌ام. هر چند که الان فقط نگاه می‌کنم و بس، فقط‌گوش می‌کنم وبس. اه! آره، در این دادگاهها حرفهای خیلی جالبی زده می‌شود، چیزهای جالبی می‌بینیم.» و بـرقی بدخواهانه در چشمانت دیـدم. ولی احتیاجی نبود که سؤال‌کنم. خیلی واضح بود. همانند

مطلع طوفانی که با کبود شدن آسمان، با صدای خفهٔ وزش باد، و بعد از خوابی عظیم بر سکون دنیا بیارد و همه‌جا را غرق خود کند، شاخه‌ها را بشکند و درختها را ریشه کن کند و بامهای خانه‌ها را از جا بکند، و این چنین بود که تو هم آمادهٔ گسیختن زنجیرها می‌شدی: هزاران چهره‌ات را فقط در یک چهره منجسم کرده بودی. چهرهٔ شیطان که سرخورده از لطف خدا بردیکتاتوری او عصیان می کند و به‌تصور باطل پیروزی اهریمنی می‌شود. آن مسابقهٔ جهنمی تو با کادیلاک سیاه، دفاع تو از پاپادوپولس، تبرئهٔ یوانیدیس، زاکاراکیس، دست دادن تو با تئوفیلویاناکوس، چیزی نبود مگر پیش درآمد این طوفان. کبود شدن آسمان و صدای خفهٔ وزش باد.

# قسمت پنجم

## ۱

تمامی پرچم‌ها، حتی پاکترین و شریف‌ترین آنها، به‌خون و نجاست آلوده‌اند. این درفشهای پرافتخاری که در موزه‌ها و کلیساها می‌بینی، و اینچنین پرستش می‌شوند و همگان بنام آرمان و رؤیا در مقابلشان زانو می‌زنند، وقتی آنها را می‌بینی، فریب نخور: آن لکه‌های قهوه‌ای‌فام اثر زنگ‌زدگی نیست، بازماندهٔ خون است، بازماندهٔ نجاست است، و بیشتر نجاست است تا خون. نجاست شکست خورده‌ها، نجاست‌فاتحان، نجاست‌خوبها، نجاست بدها، نجاست قهرمانها، نجاست انسان که از خون و نجاست ساخته شده. و بدبختی آنکه هرجا یکی باشد دیگری هم هست، به‌یکدیگر احتیاج دارند. طبیعتاً میزان خون‌ریخته، و نجاست پراکنده خیلی اهمیت دارد: اگر اولی از دومی بیشتر باشد، سرودحماسی می‌سرایند و یادبود بنا می‌کنند، و اگر دومی از اولی بیشتر شود فریاد و جنجال بپا می‌کنند و دست به‌دعا و استغاثه برمی‌دارند. ولی تعیین نسبت آن ممکن نیست، چراکه خون و نجاست باگذشت زمان یک رنگ می‌گیرند و تازه، بظاهر، بیشتر پرچم‌ها سخت پاکیزه‌اند: برای آگاهی از حقیقت، باید از آنانی که به اسم این آرمانها و این رؤیاها و این صلح‌ها کشته شده‌اند پرس و جو کرد، باید از انسانهایی که به‌بهانهٔ ساختن دنیایی بهتر تحقیر شده و رنج برده و فریب خورده‌اند پرس و جو کرد، و بر پایهٔ چنین شهادتهایی است که می‌توان آماری از رذالتها تنظیم کرد، از این وحشیگری‌ها، از این کثافتها که خصایل، پاکی و بخشایش وانمود شده‌اند. ماجرایی نیست، که در تاریخ انسان، به‌بهای خون و نجاست تمام نشده باشد. در جنگ، خواه که در جبههٔ باصطلاح حق (حق برای کی؟) بجنگی و یا در جبههٔ باصطلاح ناحق (ناحق برای کی؟) بجنگی، گل‌باران‌نمی‌کنی. گلوله وبمب‌می‌باری وبیگناهان رامی‌کشی. درصلح نیز چنین است،

هر اقدام بزرگ بیرحمانه قربانی می‌طلبد، و بدا بحال ما اگر عاملان این کارها قهرمانان در نبرد با اژدها باشند، شاعران در نبرد با آسیاب‌بادی: بدترین جلادها همینها هستند، چرا که وجود خود را وقف فداکاری و رنج کرده‌اند، و بدین‌جهت در فداکردن و رنج دادن دیگران لحظه‌ای تردید ندارند، گویی که درختهای ریشه‌کن شده کمتر ریشه‌کن می‌نمایند و خانه‌های سقف‌فروریخته کمتر سقف فروریخته‌اند و قلبهای شکسته کمتر شکسته‌اند چرا که هدف خوب بوده است و نتیجه مثبت. و اینرا فراموش کرده بودم، وقتی طوفان درگرفت و ترس خفته در انتظار یا امید من تجسم یافت، و عاجز از فهم علت واقعی تشویش درونی‌ام، علتی که فقط بعد از مرگ تو فهمیدم، با نفرت از تو کناره گرفتم.

پاییز سنگینی می‌کرد که بدون شوق و شور به آتن برگشتم: به‌انگیزهٔ یک نامه، نه از روی میل. ناملایمات آخرین سفر مثل یک غذای هضم نشده هنوز بر من سنگینی می‌کرد، گره‌ناگشوده آن افراط‌کاری‌ها و دورویی‌ها که با هزاران تردید شاهد آن بودم هنوز مرا رنج می‌داد، چیزی در درونم شکسته بود. در آن چهارده ماه زندگی مشترک بارها از راه رفتن در آن صحرای تو خود را خسته احساس کرده بودم، بارها دیده بودم که شخصیتی را که دوست داشتم به‌چندین و چند شخصیت دیگر تجزیه شد و بعدهم چهره‌ای تازه به‌خود گرفت که یحتمل غیرقابل فهم و ناآشنا بود. دیگر شعر نمی‌سرودی، دیگر کتاب نمی‌خواندی، ورق می‌زدی، بجای بحث به‌شعارهای سهل و ساده دلخوش شده بودی، دیگر به‌پارلمان نمی‌پرداختی و گاه با لحنی بی‌اعتناء و تمسخرآمیز به‌آن اشاره‌ای می‌کردی: دیگر هیچ برایت اهمیت نداشت مگر آن وعده و آن اژدها. فقط از او صحبت می‌کردی و از اسنادی که می‌بایست علیه او جمع‌آوری کنی، تمامی مسائل دیگر را تجاهل می‌کردی، هر واقعیت دیگری را. و اگر صحبت را عوض می‌کردم، خلاصه می‌گفتم که این آوروف مرکز جهان نیست، که نمی‌شود تمام فکر و ذکرت اسناد ا. اس. آ. بماند و تمام هدف تو به‌این خلاصه شود، دلخور می‌شدی و: «تو نمی‌فهمی. نمی‌خواهی بفهمی!» و انگار که کافی نباشد، به‌آن شب‌گذرانی‌های مبتذل ادامه می‌دادی: شاهدی از نارضایتی‌ها و ناامیدی‌های تو. دیگر در محدودهٔ آن بوزوکی‌ها باقی‌نمی‌ماندی، حلقهٔ حوریان دوروبر دیولوسوس وسیع‌تر شده بود و موجوداتی پست به‌آن پیوسته بودند و انگار که تو از معاشرت با آنان لذتی منحرف و تحقیرکننده احساس می‌کردی. و معمولاً چیزی بود که تو — یک سیخ زدن — و یا — شیرجه‌زدن — می‌نامیدی، و ساعت به‌ساعت سرعت عمل را اندازه می‌گرفتی، ولی‌گاه این سیخ زدن‌ها اوضاع

را بدتر می‌کرد و به‌وضعی نفرت‌انگیز می‌افتادی، در تارعنکبوتی که دیگر نمی‌توانستی خود را خلاص کنی، و تمامی اینها ترا از چشم من می‌انداخت، و میل با تو ماندن را از من می‌گرفت. «کی می‌آیی؟» «نمی‌دانم.» «پس من می‌آیم.» «نه، صبر کن. باید بروم لندن، بعد پاریس، بعد نیویورک.» گویی که دورماندن از تو برایم کمکی بود که بحران را بگذرانم و از عشق متزلزل خود حمایت کنم. در واقع هم از دور می‌توانستم ترا از ورای صافی خاطرات بنگرم، نقایص و پستی‌هایت را به‌دور بیندازم، در تو آن موجودی را بیابم که تحسین می‌کردم، ولی سرخورده و ناامید با خود تکرار می‌کردم که داری تباه می‌شوی. اوایل متوجه این موضوع نبودی، و آن عنعنات مردانهٔ قدیمی را پیش می‌کشیدی و مرا متهم به‌خیانتهایی می‌کردی که برایم اصلاً قابل تصور نبود؛ ولی بعد از آن دست دادن با تئوفیلویاناکوس و آن جدال ما دربارهٔ دستهای آلوده سارتر که رقیبی درکار نیست که من از تو کناره می‌گیرم، بلکه خستگی و احساس خطری غریزی است، و در اینجا بود که برایم نامه‌ای نوشته‌ای، نامه‌ای مقاومت‌ناپذیر: نامه‌ای باامضاء اونامونو* و تماماً نوشته با عبارات اونامونو. «اگر اینقدر از اوگریزانم، باورم بدار، زیرا او را دوست دارم. از اوگریزانم ولی او را می‌جویم. بهنگامی که نزدیک منست و چشمهایش را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم دلم می‌خواهد کورش کنم، لالش کنم، ولی بمحض آنکه از او جدا می‌شوم دوگوی آتشین لرزنده می‌بینم که همسان ستارگان گمگشتهٔ اعماق شب می‌درخشند. چشمان او هستند، کلمات تطهیر شدهٔ او در غیبتش. روح او همان سان به من نزدیک است که جسمش دور. بعدالتحریر: کی می‌آیی؟» تسلیم شدم. به‌دیدنت شتافتم، ولی در درونم دلشوره‌ای داشتم، و وقتی ترا در فرودگاه دیدم ناراحتی‌ام کمتر نشد، برعکس حتی مثل تبی که علتش را نمی‌دانیم شدیدتر هم شد. و حال، در آغوش هم در تختخواب آرمیده بودیم، از چند دقیقه قبل مرا با حالتی نگاه می‌کردی انگار که بخواهی چیزی بگویی، احساس می‌کردم که علت دلشوره‌ام را الان با کلماتی روشن خواهی کرد که ترجیح می‌دادم نگویی.

اینطور شروع شد: «آن عقرب. او انسان نبود، عقرب بود. با او دست نخواهم داد، نه، حتی اگر آسمان به‌زمین بیاید. هرکاری حدی دارد، حتی

* میگل داونامونو (۱۹۳۶ـ۱۸۶۴)، فیلسوف، دانشمند، شاعر و داستانسرای اسپانیایی. اثر مهمش سرشت سوگنامه زندگی است. مجموعه داستانهای او تحت عنوان هابیل وچند داستان دیگر، با ترجمهٔ بهاءالدین خرمشاهی، توسط همین ناشر، به فارسی منتشر شده است.ـن.

دستهای آلوده، و تازه چطور می‌شود دست یک عقرب را فشرد؟ عقرب که دست ندارد، نیش دارد!» «مقصودت کی است؟» «هازیزیکیس، از او می‌گویم. از جناب‌سرهنگ هازیزیکیس. تئوفیلویاناکوس در مقایسه با او فرشتهٔ‌معصومی بود. اقلاً با تئوفیلویاناکوس می‌توانستم از خودم دفاع کنم، یا داد بزنم، ناله کنم و یا بیهوش شوم. تئوفیلویاناکوس فقط مرا می‌زد و بس، فقط جسم مرا شکنجه می‌کرد و بس. در عوض آن عقرب! نیشش را دراز می‌کرد و در روح من فرو می‌برد، زهر می‌ریخت!» «آلکوس، چرا به‌این چیزها فکر می‌کنی، چرا؟» «چطوری بعد از محکومیت به‌مرگ مرا مسخره کرد. روز بخیر. سقراط، و یا بهتر است ترا دموستن* صدا کنم؟ نه، مقایسه با سقراط بنظرم درست‌تر باشد! دلم می‌خواست گریه کنم. و هرچه بیشتر به‌خودم فشار می‌آوردم که‌گریه نکنم، در مقابل اوگریه نکنم، باز هم بیشترگریه‌ام می‌گرفت.» «آلکوس، به‌حالا چه ربطی دارد، آلکوس؟» «بالاخره نتوانستم جلویش را بگیرم. و چیز وحشتناکی بود: گریه کردن یک بچه در مقابل عقرب. و از آنهم بدتر اینکه تمسخرش دوچندان شد: — کی— باور— می‌کرد —تو— بتوانی— گریه کنی، و چیزهایی از این قبیل. دیگر اختیار از دستم رفت. سرش دادکشیدم. هازیزیکیس من نخواهم مرد، و روزی ترا به‌گریه‌خواهم انداخت، چونکه روزی به‌زندان خواهی افتاد، و وقتی تو در زندان هستی من زنت را خواهم کرد، آنقدر زنت را خواهم کرد که خون بشاشد، دل وجگرش را بیرون خواهم کشید، و تو قادر به‌هیچ کاری نخواهی بود، هازیزیکیس، هیچ کاری مگرگریستن مثل من.» «آلکوس، ازت خواهش می‌کنم!» «و او زد زیر خنده. جوابم داد که ازدواج نکرده است.» «آلکوس، بگو ببینم چرا بی‌مقدمه این‌چیزها را تعریف می‌کنی؟» در آن ماهها هرگز از هازیزیکیس صحبت نکرده بودی. هرگز. «چونکه.... بیادداری که بهت می‌گفتم در این دادگاهها مسائل جالبی دیده می‌شوند؟» «آره.» «آهان، من فهمیده بودم که‌کلید مشکل همانجاست. وکلای مدافع او باپررویی زیادی حرف می‌زدند. مرتب تهدید به‌افشاگری می‌کردند، می‌گفتند که مدارکی را عرضه خواهندکرد و نمی‌کردند، مدارک را به‌اسناد محاکمه پیوست نمی‌کردند. و اینطوری بودکه یک تحقیق کوچک کردم و فهمیدم که در زندان با او خیلی خوب رفتار می‌کنند. رادیو، تلویزیون، ملاقات با دوستان و بستگان، علی‌الخصوص با شخصی بنام کونتاس که از ایادی

* دموستنس (۳۸۴ تا ۳۲۲ قبل از میلاد) خطیب یونانی که عموماً بزرگترین خطبای یونان شمرده‌می‌شود. ظاهراً او نقصی در تکلم داشت و در باب‌تلاشهای او برای رفع آن نقص روایاتی نقل شده است. —ن.

میلیاردلی است که به فاشیستها پول می‌دهد. و همهٔ آنها با بسته‌های بزرگ فتوکپی شده به‌ملاقات می‌روند و جناب سرهنگ مطالعه می‌فرمایند، مطالعه می‌فرمایند..... فتوکپی آرشیو ا. اس. آ. هستند. همان اسنادی که دنبالش می‌گردم.» «آه!» «و از دستش درخواهم آورد.» «می‌دانی آنها را کجا نگه می‌دارد؟» «نه، ولی می‌دانم پیش چه کسی است.» «کی؟» «زنش.» «می‌گفتی که او ازدواج نکرده.» «آنوقتها نه، حالا ازدواج کرده. ازدواج کرده و عاشق است. ظاهراً باید دختر خیلی قشنگی باشد. و خیلی جوانتر از او. و جالب اینکه دختر یک آدم مبارز. وقتی پدردختر که زندان بود، بازنش آشنا می‌شود، سه‌چهارسال پیش هم ازدواج کردند.» «زنش را می‌شناسی؟» «نه، اصلاً ندیده‌ام.» «خب، حالا؟» «ساده است: باید با او آشنا شوم.» «اگر او نخواهد ترا بشناسد؟» «خواهد خواست، خواهد خواست.» «اگر نخواهد بگوید اسناد کجاست؟» «خواهدگفت، خواهدگفت. در آخرین صحنهٔ سوم کادر پنجم پردهٔآخر کمدی سارتر یک تکه کم است: در خون و نجاست آلت آدم بهتر از دستها فرو می‌رود.» «آلکوس!» «یعنی بعبارت مؤدبانه‌تر: وقتی هدف شایسته است هیچ چیزی ناشایسته نیست.» «آلکوس!» «هوم. آره، یک کار حسابی در انتظارم است. بهت می‌گویم، در این کار فقط یک نگرانی دارم: یک وسیلهٔ رفت و آمد مناسب ندارم، نمی‌شود همیشه با تاکسی و اتومبیل قرضی دوستان دنبال کارها رفت. دون کیشوت تو هم پیاده نمی‌رفت. بنابر این یک اسب لازم دارم، مقصودم اتومبیل است. یک اتومبیل به‌من هدیه می‌کنی؟»

***

فرودگاه تقریباً خالی بود. اکثر پروازها بعلت یک اعتصاب دو روزه لغو شده بود و در سالن انتظار فقط سه‌عرب عباپوشیده و پنج‌شش‌غربی عصبانی و دو خواهر روحانی تسبیح بدست نشسته بودند. درگیشهٔ شرکت هواپیمایی مرا دلسرد کرده بودند وگفته بودند احتمال پرواز خیلی ضعیف است، توصیه می‌کردند که فردا بهتر است، ولی من اصرارکردم که خیلی عجله دارم و باید عصر همانروز به‌رم برسم، بالاخره‌گفتند که می‌توانم منتظر هواپیمایی بمانم که از آسیا می‌آمد و در آتن توقفی داشت، ولی معلوم نبود چقدر تأخیر داشته باشد. جواب دادم که مهم نیست، ازکنترل پلیس مرزبانی‌گذشتم و به‌سالن پرواز رفتم. به‌بار سالن پناه بردم و در آنجا یک آمریکایی به‌من بندکرده بود و می‌خواست سرصحبت را بازکند. شما هم منتظر جمبویی هستید که از بانکوک می‌آید؟ «yes*» حوصلهٔ آدم سرمی‌رود، نه؟ «yes» صحبت من مزاحم شماست؟

* به انگلیسی: بله.

«yes» دلم می‌خواست تنها باشم، و بدون مزاحمت دربارهٔ آنچه در لحظهٔ شنیدن «یک اتومبیل به‌من هدیه می‌کنی؟» اتفاق افتاد فکر کنم. البته چیزی اتفاق نیفتاده بود که تو بفهمی مرا چه تکانی داده است. بدون‌آنکه جوابت را بدهم مدتی به‌یک لکهٔ نم کشیدهٔ سقف خیره‌ماندم که خیلی زود درنظرم تبدیل به‌لکه‌ای از منی لزج گردید، و تا چندقیقه قادر به‌فکر دیگری نبودم: شبیه یک لکه منی لزج بود. فراموش کرده بودم بگویم، اینهم روی پرچم‌های آلوده به خون و نجاست وجود دارد، بر آن درفش‌های پرافتخار به‌نمایش‌گذاشته در موزه‌ها و کلیساها: منی قهرمانانی که برای آزادی، حقیقت، انسانیت و عدالت جنگیده‌اند. و به‌نام این خواب وخیالهای زیبا و این کلمات زیباست که شلوارت را پایین می‌کشی و منی می‌ریزی. و می‌دانی چقدر انسان بدین‌خاطر رنج کشیده‌اند و تحقیر شده‌اند و کشته شده‌اند؟ کسانی هستند که تاریخ را اینچنین نگاشته‌اند. بعد دفعتاً از جا پریدم، از نگاه پرسشگر و مبهوت توگریختم، صحبت را از اتومبیل و اسناد ا. اس. آ. منحرف کردم، به‌بهانه‌ای خارج شدم و چند ساعتی در شهر ول‌گشتم و سعی می‌کردم خود را قانع کنم که عکس‌العمل من خیلی بیش از اندازه و برای یک زن تکامل یافته نامناسب بوده: آخر من هم با تو دربارهٔ دستهای آلوده به‌بحث و توافق نشسته بودم، مگر رنج‌ترا وقتی دربارهٔ مله‌تو و سقراط صحبت می‌کردیم ندیده بودم؟ مگر باز هم از نفرت خودت از عقرب برایم نگفته بودی؟ ولی این استدلالها، این ول‌گردی هیچ حاصلی نداشت مگر نشان دادن تنها راه‌حل ممکن: رفتن. می‌بایست هر چه زودتر حرکت کنم و در ضمن برای اجتناب از بحث در این مدت با تو تنها نمانم— وقتی برگشتم در دفتر تو دوروزنامه‌نگار آشنا دیدم، برایم فرصتی بود و ناهار را با آنها خوردیم. و چنین بود که حتی یک لحظه تنها نماندیم، و تو می‌بایستی نمی‌دانم برای تصویب کدام قانون به‌مجلس بروی. «همراه من می‌آیی؟» «متأسفم، نمی‌توانم.» و آن دوروزنامه‌نگار: «ما با تو می‌آییم!» با آنها خارج شدی وگفتی که طرف ساعت‌شش همدیگر را می‌بینیم، جلسهٔ‌مجلس ساعت شش تمام می‌شد. «باشد.» «امشب شام را تنهایی می‌خوریم، همانطورکه تو دوست داری.» «باشد.» «دیر هم نمی‌کنیم.» «باشد.» «چته؟ اتفاقی افتاده؟» «نه، چطور مگر؟» آسانسور جیرجیرکنان پایین رفت، از میان شیشهٔ آسانسور لبخند ترا دیدم، و فقط در این لحظه بود که کمی پشیمان شدم، دلم می‌خواست دنبالت بدوم، در آغوشت بکشم، و سبیل‌هایت را بر گونه‌ام احساس کنم، اعتراف کنم که نخواهم رفت، که دیگر طاقت ندارم. ولی سرجایم ماندم. خیلی سرد با تو خداحافظی کرده بودم.

ساعت را نگاه‌کردم: پنج بود. در ذهنم ترا در جلسهٔ‌مجلس تصور می‌کردم، می‌خواستی بحث را دنبال‌کنی ولی نمی‌توانستی، عصبی بودی و از رفتار من سر در نمی‌آوردی، هوس‌گریه بغضم راگرفت. با سرفه‌ای‌گلویم را صاف کردم، صدای سرفه‌ام در سالن انتظار پیچید، یکی از خواهرمقدس‌ها برگشت، امریکایی نگاه عجیبی به‌من انداخت. مردی بود بسیار خوش‌قیافه، قدبلند و لاغر، باموهای خاکستری و چشمهای آبی، ظرافت عجیبی‌که بعضی اسبهای نژاد عالی دارند، نگاهش را جواب دادم و با خودگفتم اگر تو هم موهای خاکستری و چشمهای آبی و قدبلند و لاغر و ظرافت اسب نژادعالی او را داشتی چقدر سخت‌تر بود. و عجیب اینکه عاشقت نبودم. هرگز عاشقت نشده بودم. حتی در آن هفت‌روز خوشبختی، حتی در آن دورهٔ زندگی در خانهٔ جنگلی، و یا لااقل به‌معنی متعارف عاشقی. منظورم آن تعریف معمول است‌که بمحض دیدن معشوق چشمها را مه می‌گیرد و نفس بند می‌آید و تمایلی جسمی تمام وجود انسان را در خود می‌کشد، لرزشی‌که ترا بمحض لمس دست یا صورت موجود دوست داشته شده فرا می‌گیرد، تا جایی‌که آن معشوق موجودی می‌گردد جانشین ناپذیر و یگانه، حتی بوی‌نفس او، بوی عرق بدن او، و حتی نقایص او بجای آنکه نقص جلوه‌کنند، حسن می‌نمایند: به‌معشوق مثل هوا، مثل آب، مثل غذا احتیاج داری و در این بندگی هزاربار می‌میری ولی باز زنده می‌شوی تا دوباره بردهٔ اوگردی. من این علائم را می‌شناختم، ولی وجداناً باید بگویم هرگز در مورد تو احساس نکرده بودم. مثلاً، بدن تو اصلاً برای من جاذبه‌ای نداشت، و نمی‌فهمیدم چگونه بعضی زنها اینطور عاشق‌تو می‌شدند و بخاطر پنج‌دقیقه هماغوشی در یک رختخواب و یا پشت‌دیوار به‌شوهرانشان خیانت می‌کردند، تا به‌دیگران یا به‌خود بگویند‌که ترا تصاحب‌کرده‌اند، از لحظه‌ای‌که ترا دیدم درنظرم‌کمی زشت بودی و همیشه همین عقیده را داشتم. آن چشمهای‌کوچک و ریز و درشت، یکی بالاتر و یکی پایین‌تر، آن دماغ پخ، بی‌استخوان، آن چانهٔ‌کوچک و لجوج، و آن‌گونه‌ها‌که بمحض‌کمی چاقی قلپی بیرون می‌زدند. موهای‌کلفت و چرب‌که هرگز شانه نمی‌کردی، آن بدن بیقواره، با شانهٔ خیلی‌گرد و بازوهای خیلی‌کوتاه، و دستهای خیلی زمخت، با ناخن‌های کنده شده. در زندان‌که قیچی نداشتی یادگرفتی‌که ناخن‌ها را با دندان بکنی، و با وجود اعتراضات نفرت‌بار من باز هم به‌این‌کار ادامه می‌دادی. و تازه چقدر چیزهای دیگر تو مرا خشمگین می‌کرد! مثلاً طرز غذاخوردن تو: باولع، بی‌ادبانه. لقمه‌هایی در دهان می‌تپاندی‌که حتی یک اسب قادر به‌فرو دادن آن نبود. و یا طرز حمام‌کردن تو. حمام‌کردن برای تو یعنی مثل یک مرغابی به

آب زدن ساعتها و ساعتها بدون استفاده از صابون در حمام چرت می‌زدی، بعد ناگهان بیرون می‌پریدی و خیس‌خیس به‌رختخواب می‌آمدی و مراهم سراپا خیس می‌کردی و شاد و هیجان‌زده فریاد می‌زدی — سردم— است، سردم— است! و آن نشاط اغراق‌آمیز تو، تمایل جنسی پر ولع تو، که وقتی حمله می‌کردی عین پلنگی بی‌توجه چنگ می‌انداختی. و تنها احساس من میل به‌فرار بود؛ می‌بایست خود را کنترل کنم، تظاهر کنم، برای آنکه تو نفهمی که شرکت من در همخوابگی با تو فقط یک شرکت روحی است، و متکی بر محبتی اسرارآمیز، سوزاننده و درهم کوبنده، احساسی که نمی‌دانم از چه چیز زاده می‌شد ولی مسلم اینست که یک کشش جسمی نبود. مرا کششی از احساسات جسمی بطرف تو نیاورده بود. خوب بیاد دارم وقتی در مقابل درشیشه‌ای اتاق بالا و پایین می‌رفتی چه‌احساس دلهره‌ای داشتم، بیاد دارم وقتی انگشتان ترا بر دستگیرهٔ در دیدم چطور یخ زدم، و وقتی دستهایت را برداشتی و رفتی چقدر راحت شدم. آیا ممکن است که تمامی این علاقه حاکی از احساسی از فاجعهٔ بعدی بود؟ و بهمین خوبی بیاد دارم شبی را که برای دیدن تو به‌بیمارستان آمدم، اضطرابی درونم را می‌کاوید که نکند قرعهٔ فال بنام من‌زده شده تا پنج سال محرومیت ترا پاسخگو کردم و این ولع ارضاء نشدهٔ ترا جوابگو باشم. نه، حتی افسون اولین شب هم در من احساسی جسمی بیدار نکرد، صادقانه نیست بگویم که شور و هیجان تو مرا هم به‌شور آورده بود، بعدها هم همینطور بود: وقتی مرا با حرارت و یا با نرمی درآغوش می‌کشیدی، من بدن ترا جستجو نمی‌کردم، روحت را می‌طلبیدم، افکارت را، احساساتت را، رؤیاها و شعرهایت را. و شاید درست باشد که می‌گویند موضوع عشق تقریباً هرگز بدن نیست، اغلب شخصی را انتخاب و یا قبول می‌کنند بخاطر جادویی غیرقابل توصیف که وجود او ما را دربر می‌گیرد، و یا بخاطر آنچه او در نظر ما جلوه می‌کند، در اعتقادات ما، در اخلاق ما؛ ولی بهرحال حاصل یک رابطهٔ عشقی همیشه یک بدن است، و اگر این بدن ترا جذب نکند، باید چیز دیگری ترا مجذوب کند. مثلاً خصوصیات اخلاقی، طرز زندگی و یا رفتار. و باگذشت زمان کشف کردم که حتی خصوصیات اخلاقی تو را چندان خوش ندارم: با آن افراط و تفریط کاری‌ها، با آن وحشیگری‌ها و خشم‌های بدخواهانه و بی‌معنی و مستی‌های مرحلهٔ اول و دوم و سوم، با آن سرسختی‌های صخره‌آسا و در خود فرورفتن‌های نفوذناپذیر صدف‌وار. و هرچه می‌کوشیدم صدف را بازکنم و مروارید را بیرون بکشم صدف بیشتر بسته می‌شد و مایعی سیاه بیرون می‌داد، هرچه بیشتر صخره‌ها را به‌جستجوی یاقوت و زمرد می‌شکافتم بیشتر به‌زغال و قلوه سنگ برمی‌خوردم. بیشهٔ تو

مملو از خار و علف بود، هرگلی را می‌چیدم، دستهایم خراشیده می‌شد و خون می‌افشاند. و با پررویی خاصی تصور می‌کردی که هر کاری برای تو مجاز باشد، با سهل‌طلبی عجیبی تمامی مسائل و موقعیت‌های دشوار را در خیال خودت حل و فصل می‌کردی، و به‌چه تناقضها که نمی‌غلتیدی. و تمامی اینها درنظر من ناخوشایند بود. پس چرا آن انگیزهٔ ناگهانی سرا می‌خواست به‌سوی تو بکشاند، تا ترا در آغوش کشم، سبیلهایت را برگونه‌هایم احساس کنم، پس چرا الان احتیاج داشتم گلویم را صاف کنم و جلوی اشکهایم را بگیرم؟

باز هم ساعت را نگاه کردم: پنج و نیم. اگر جلسه واقعاً ساعت شش تمام می‌شد، تا چند دقیقهٔ دیگر آپارتمان خیابان کولوکوترونی زیرپای تو می‌لرزید و دستت را روی زنگ می‌گذاشتی و از سوراخ در نگاه می‌کردی که بیایم و در را باز کنم، بعد به‌داخل خانه می‌افتادی و بشادی فریاد می‌زدی: «منم! خودمم!» ولی سوراخ در بسته مانده بود و کسی به‌زنگت جواب نمی‌داد، و تو فی‌المجلس قضیه را نمی‌فهمیدی. مطمئن از اینکه یک شوخی باشد، با کلید خودت در را باز می‌کردی، نوک‌پا به‌خانه می‌آمدی تا مرا غافلگیر کنی، همهٔ اتاقها را می‌گشتی: «کجا قایم شده‌ای؟» و مرا پیدا نمی‌کردی. و در اینجا، سرخورده، دنبال یادداشتی می‌گشتی که می‌بایست نوشته باشد: رفتم ــ بیرون ــ زود ــ برمی‌گردم ــ، همان کاری که اغلب می‌کردم، ولی این را هم نمی‌یافتی.. هیچ نوشته‌ای نگذاشته بودم، ترجیح دادم که با حذف تمامی آثار وجودی خودم در خانه‌ات علتش را شرح داده‌باشم. وقتی با آن دو روزنامه‌نگار با آسانسور پایین رفتی، تمام کشوها را از اسبابهای خودم خالی کردم، لباسهایم را از کمد در آوردم، دوچمدان بزرگ و یک بسته را پـر کردم، آنها را در انباری خانه به همراه بی‌معنی‌ترین اشیاء جمع کردم، شیشه‌هـای خالی‌عطر، قیچی کوچک، گیرهٔ سر، و با چنان دقتی که حتی یک تارمو هم از من در خانه‌ات نماند، و دست آخر اشیاء لازم‌تر را در یک کیف‌دستی تپاندم، کلیدخانه را هم روی تخت‌خواب گذاشتم تا بفهمی که دیگر لازمش ندارم..... فشار استفراغ معده‌ام را بست. ولی عاشق تو نبودم. هرگز نبوده‌ام، حتی در آن اوایل که متوجه شدم تحریک امیال تو حس خودنمایی ترا ارضاء می‌کند، و نه حتی بعدها، وقتی شاهد آن بازی‌های دیونوسوس‌وار تو بودم، و دیدم که بهنگام نمایش رقص آن زنک فیل‌آسا و آن‌پسرک قرتی چطوری پیپ را لای دندانها شکستی. مقصودم حسادت است، حسادت به‌اینکه عشق آدم با شخص دیگری به‌وصل برسد، حسادتی که زانوها را خم می‌کند، خواب را از سر می‌پراند، جگر را می‌سوزاند، فکر را درهم می‌پیچد، حسادتی که با زهر خود هوش آدمی را با سؤالها و ترس‌ها وسوءظن‌ها

مسموم می‌کند، حیثیت و آبروی انسان را با تحقیق ها و شکایتها و دام‌گذاری‌ها خدشه‌دار می‌کند، و خود را فریب‌خورده، تحقیر شده و غارت شده احساس می‌کنی، و به‌پلیسی تفتیش‌کننده تبدیل می‌شوی که زندانبان معشوق خود هستی. شاید بخاطر منطق‌گرایی و اعتقاد به‌این اصل بود که روابط عشقی باید بازسازی گردند، و قبل از هر چیز پاکیزه از این زنگارهای حقیر، از این‌سنگینی‌ها که با گذشت زمان عشق را خفقان‌آور می‌کنند، هرگز به‌خود اجازه ندادم که بخاطر تو چنین رنجهایی برخود هموارکنم. اینکه ترا دیگران بخواهند، حتی مرا خوشحال می‌کرد، وقتی هوس‌بازی‌های ترا می‌دیدم برایم مفرح بود، و گاه این دوکشش در تو مرا تحریک می‌کرد و ترا در اختیار دیگران می‌گذاشتم. فقط در این اواخر بود که افراط‌کاریهای تو مرا دلگیرکرده بود، ولی نه از آن جهت که زنی یک ساعت و یا یک شب جای مراگرفته باشد، بلکه به‌این علت که خود را حقیر می‌کردی و در معرض بدگویی مردم قرارمی‌دادی، رسم و رسوم جامعه‌ای را قبول می‌کردی که خیال تغییر آنرا داشتی، خود را باکثافت فرهنگ حقیر جامعه‌ای تطبیق داده بودی که موفقیت را پرستش می‌کنند، فرهنگی که برای هوش انسانی موهن است. ولی با وجود تمامی اینها حتی در آنوقت نیز تسلیم این انزجار خود نشدم، و بیصدا در را پشت‌سر خودم نبستم وکلید را روی تخت‌خواب نگذاشتم. پس امروز چه شده بود؟

برای سومین بار ساعت را نگاه‌کردم: شش بود. دردلم احساسی به‌من می‌گفت که جلسه واقعاً ساعت شش تمام شده و تو در راهخانه هستی، الان سوار آسانسور می‌شوی، زنگ در را می‌زنی، نک‌پا وارد می‌شوی تا مرا غافلگیر کنی، ترا دیدم که اتاق به‌اتاق همه‌جا را وارسی می‌کنی، دنبال یادداشتی می‌گردی که وجود ندارد، پیشانی‌ات چین می‌افتد، کشوها را باز می‌کنی، خالی هستند، متوجه می‌شوی که هیچ‌چیز باقی نمانده، بالاخره در انباری را باز می‌کنی، دوچمدان بزرگ و آن جعبه را می‌بینی، رنگت می‌پرد و مطمئن از رفتن من سنگ می‌شوی. دهان بسته، فکهای بهم فشرده، سوراخ های دماغ باز. و نگاهت؟ نگاه‌گرگی که در آستانهٔ دویدن است، و یا سگی لگد خورده که بر فرش شاشیده است؟ سرم را برمی‌گردانم و از ورای پرده‌ای از مه، امریکایی موخاکستری و خواهران مقدس تسبیح بدست را می‌بینم، و عربهای عباسفید را. به‌میز می‌چسبم و با دستهای لرزان سیگاری روشن می‌کنم. شاید عاشق تو نبودم، و یا نمی‌خواستم باشم، شاید نسبت به‌تو حسود نبودم و یا نمی‌خواستم باشم، شاید به‌خود دلیلایی از حقیقت و دروغ‌گفته بودم ولی بهرحال یک چیز مسلم بود: ترا دوست داشتم و هرگز در دنیاکسی را اینچنین دوست نداشته

بودم، و نمی‌توانستم اینچنین دوست داشته‌باشم. یکبار نوشته بودم عشق وجود ندارد، و یا اگر وجود دارد فقط فریبی است: دوست داشتن یعنی چه؟ دوست داشتن یعنی آنچه الان احساس می‌کردم، از تصور اینکه تو از رفتن من سنگ شده‌ای، خدایا، آن نگاه سگ لگدخورده‌ای که بر فرش شاشیده است، خدایا! ترا دوست داشتم، خدایا. دوستت داشتم تا بدان حد که حتی فکر رنج‌دادنت را طاقت نداشتم؛ هر چند که مرا رنجانده بودی، نمی‌توانستم به‌تو خیانت کنم، هر چند که به‌من خیانت شده بود، ترا دوست داشتم و عیب‌هایت را هم دوست داشتم،گناهان تو، اشتباهات تو، دروغ‌های تو، زشتی‌های تو، حقارت‌های تو، ابتذال‌های تو، تناقض‌های تو، بدن ترا با آن شانه‌های خیلی‌گرد، بازوهای خیلی کوتاه، دستهای خیلی زمخت، ناخن‌های کنده شده. مسلم است که موضوع عشق یک بدن نیست، ولی هر چند که دریایی ما را از هم جدا می‌کند، من آن بدن را با خود به‌خواب می‌بردم، در خاطره‌ام آنرا به‌آغوش می‌کشیدم، به‌یاد زندگی مشترکمان در خانهٔ جنگلی، در زمستان، شبها سرد بود و اینچنین یکدیگر راگرم می‌کردیم، سرم روی سر تو، شکم من کنار شکم تو، با پاهای درهم پیچیده، و یا آنطوری که در اتاق خیابان کولوکوترونی، در تابستان، کنار هم دراز می‌کشیدیم، بعدازظهرها هواگرم و مرطوب بود، از همدیگر کنار می‌کشیدیم و خنده‌کنان می‌گفتیم — برو— کنار— تو— کوره‌ای — ولی همیشه لحظه‌ای می‌رسید که چشمان عجیب تو، یکی بالاتر و دیگری پایین‌تر، یکی بازتر و دیگری بسته‌تر، مرا از شیرینی سرمست می‌کردند، و خم می‌شدم و پلکهای بادکرده‌ات را می‌بوسیدم، مثل دوبادام‌گوشتی، با نوک انگشت دماغ مضحک ترا نوازش می‌دادم، سبیل‌های زبر و سیخ ترا، لبهای چین‌وچروک‌دار ترا، می‌گفتی لب پیرمردانه است، انگشتم را از چانه‌ات به‌فک‌ها سر می‌دادم و به‌گونه‌ها می‌رساندم و خیلی‌خیلی آهسته به‌گوشها،گوشها کامل بودند، خوش قواره، و تو خوشحال بودی که لااقل گوشهایت را تحسین می‌کنم: «چه گوشهایی! چه‌گوشهایی!» شاید از خصوصیات اخلاقی تو خوشم نمی‌آمد، و نه از طرز رفتار تو، ولی ترا با عشقی قوی‌تر از هوس وکورتر از حسادت دوست داشتم: چنان آرامش‌ناپذیر، چنان علاج‌ناپذیر که دیگر زندگی بدون تو برایم قابل تصور نبود. مثل نفس‌کشیدن، دستها، مغز، تو هم جزئی از من شده بودی، و صرف‌نظر از تو صرف‌نظرکردن از خودم بود،گذشتن از رؤیاهایی بودکه رؤیاهای تو بودند، خواب و خیالهای واهی تو که خواب و خیال منهم بودند، امیدهای تو که امیدهای من بودند، ای زندگی! و عشق وجود داشت، فریب نبود، شاید بیماری بود، و از این بیماری تمامی عوارض و پدیده‌ها را می‌شناختم.

اگر دربارهٔ تو با کسانی حرف می‌زدم که ترا نمی‌شناختند و یا برای آنها اهمیتی نداشتی، سخت به‌تکاپو می‌افتادم تا به‌آنها ثابت کنم چقدر فوق‌العاده و چقدر نابغه و بزرگ هستی؛ اگر از مقابل یک مغازهٔ پیراهن و کراوات فروشی می‌گذشتم، بحکم غریزه می‌ایستادم و نگاه می‌کردم تا کراواتی خوشایند تو پیدا کنم، و پیراهنی هماهنگ با فلان کت تو؛ اگر تنها در رستورانی غذا می‌خوردم، ناخودآگاه غذایی را سفارش می‌دادم که تو دوست داشتی و نه‌خودم؛ اگر روزنامه‌ای می‌خواندم توجهم به‌اخباری می‌رفت که بیشتر به‌تو مربوط بود، خبر را می‌بریدم و برایت می‌فرستادم! اگر نیمه شبی مرا بخاطرهوسی و یا با تلفنی بیدار می‌کردی، آنچنان وانمود می‌کردم که پرستویی با نشاط سحرگاهی هستم. با خشم سیگارم را دورانداختم. یک چنین عشقی بیماری نبود، سرطان بود!

سرطان. مثل سرطانی که قدم به‌قدم و به‌تدریج به‌تمامی بدن سرایت می‌کند، سلولهایش را زیاد می‌کند، با آن پلاسمای لزج و بیمارگونه‌اش، و هرچه پیشتر می‌رود واضح‌تر می‌شود که دیگر هیچ دارویی علاج آن نخواهد بود، هیچ عمل‌جراحی آنرا ریشه‌کن نخواهد کرد، شاید وقتی یک دانهٔ کوچک شن بود، به‌اندازهٔ یک برنج، صدایی که فریاد می‌زد egò s'agarò، یک همخوابگی در نوای باد میان درختهای زیتون، معالجه‌پذیر بود، ولی حال دیگر ممکن نیست، چون تمامی اعضای ترا با خود ربوده است، تمامی سلولها و بافتها را، ترا آنچنان بلعیده که دیگر از خودت چیزی نیستی، خمیری هستی عجین شده با او که فقط با مرگ تجسم خواهد یافت، و اینچنین بود که تو مرا تصاحب کرده بودی، می‌بلعیدی و می‌کشتی. خصوصیتی مرگبار در بیماران سرطانی وجود دارد: وقتی می‌فهمند که بیماری غلبه کرده و یا در آستانهٔ پیروزی است، دیگر با دارو و چاقوی جراحی و نیروی اراده به‌مقابله با آن برنمی‌خیزند، خود را با تسلیم و رضا به‌مرگ می‌سپارند، بدون لعن کردن آن، بدون آنکه حتی قربانی طلبی مرض را سرزنش کنند. بیماری خود را — مرض — من، می‌نامند، با لحنی محبت‌آلود و بخشاینده، انگار که دوستی باشد، یا اربابی، و یا چیزی که نمی‌شود از تصاحبش گذشت، و تلفظ آن «مرض من» گاه چقدر آرام است: همان آرامشی که در صدای من بهنگام گفتن نام تو احساس می‌شود. آری، بدین مرحله رسیده بودم، چون ترا وقتی یک دانه‌شن بودی، یک‌دانه‌برنج بودی ریشه‌کن نکردم، هر چند که غریزه‌ام به‌من هشدار داده بود که هرکس به‌حیطهٔ تو وارد شود. برای همیشه آرامش را از دست خواهد داد. و چقدر فرصت فرار از تو را از دست دادم، در دورهٔ قبل ازگردش در معبد سونیو و تعهدی که با تحویل آن دوبمب تریتولو برعهده گرفتم، خیلی راحت فرصت فرار داشتم. ولی فرصت‌ها ر

رد کردم و چنین بود که سرطان به‌همه‌جا چنگ انداخت تا به‌من نشان دهد که عشق یعنی رنج بردن، و تنها راه‌رنج نبردن آنست که انسان عاشق نشود، و اگر نتوانی عاشق نباشی باید تسلیم شوی و رنج ببری. بعبارت دیگر مشکل من غیرقابل حل بود، زندگی‌ام غیرممکن بود و فرار بهیچ کاری نمی‌آمد. هیچ کاری؟ سر بلند کردم. به‌یک کار می‌آمد: نجات حیثیت خودم. نمی‌توانیم به کسی که ما را دوست دارد و دوستش داریم بگوییم: من زن فلانی را خواهم کرد، آنقدر او را خواهم کرد که خون بشاشد، دل و جگرش را بیرون خواهم کشید، و برای این کار یک اسب لازم است، یک‌ماشین به‌من هدیه می کنی؟ و تمامی قهرمانی‌های تو، ناامیدی‌ها و نبوغ ها و شعرهای تو قادر نبودند که نفرت مرا از شنیدن این شعار حقیر — وقتی — هدف — شایسته — است — هیچ — وسیله‌ای — ناشایست نیست —، زایل کنند، این بحث فرسوده دربارهٔ ضرورت. همان ضرورتی که ژنرال‌ها پیش می کشند و سربازها را به‌مسلخ می‌فرستند تا فلان مرکز راه‌آهن و یا فلان تپه را تصرف کنند، بعدش مهم نیست، تلگرافی می‌فرستند با این مضمون: آقای عزیز، خانم محترم، با کمال تأسف بعرض می‌رسانیم که پسر شما در نبرد کشته شد. ضرورتی که از طرف انقلابی‌ها مستمسک قرار می‌گیرد و به‌هرکه دستشان می‌رسد شلیک می کنند، و مثل خلبانان هواپیماهای بمب‌افکن مرگ و خرابی می‌بارند، و چه دریغ از آن، بعدش سرود می‌سرایند که فاتحان چه فداکاری‌ها کردند تا تساوی را برقرار و تزارها را سرنگون کنند. ضرورتی که برای تمامی مبارزان مشروعیت یافته است، در راه آن آرمان‌های لعن شده‌ای که برایش مبارزه می‌شود هر رذالتی رواست، و در این راه و بدین خاطر است که بریسئیس ها* فدا می‌شوند، کاساندراها** به بردگی تنزل می‌یابند، ایفیگنیاها*** قربانی می‌شوند، و آریادنه**** را بعد

* بریسئیس‌ها: در اساطیر یونان دختر زیبا و دلفریب بریسه، روحانی شهر لورنسوس بود که پس از تسخیر و ویرانی آن شهر به دست اخیلوس، به کنیزی وی درآمد و سپس وجه‌المصالحهٔ آشتی آگاممنون و اخیلوس گردید.ـ ن.

** کاساندرا: رجوع شود به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۰.ـ ن.

*** ایفیگنیا: در افسانه‌های یونان، دختر کلوتمنسترا و آگاممنون، خواهر اورستس و الکترا چون کشتی آگاممنون که برای شرکت در جنگ تروا می‌رفت در آولیس آرامش یافت، وی خواست ایفیگنیارا قربانی آرتمیس کند. ولی آرتمیس او را نجات داده به تاوریس برد و کاهنهٔ معبد خویش ساخت. ایفیگنیا بعد از آنجا با اورستس به‌یونان گریخت. داستان ایفیگنیا موضوع بعضی اشعار دراماتیک است.ـ ن.

**** آریادنه: در افسانه‌های یونان، شاهزاده خانم کرتی، دختر مینوس و پاسیفائه. وی به تئوس رهنمائی داد که پس ازکشتن مینوتاوروس، او را در بیرون آمدن از لابیرنت (هزارتو) راهنما باشد. ن.

از آنکه برای پیروزی بر مینوتاوروس به‌تو کمک کرد در جزیره‌ای برهوت رها می‌کنی. آخر شکستن قلب یک زن، پاره‌کردن شکم زنی دیگر، در مقابل تاریخ و بخاطر انقلاب چه‌اهمیتی دارد؟ کافی است. چقدر چرند است که می‌گویند آرامش آدم را خواب می‌کند، و خوشبختی انسان را خرفت، در عوض رنج انسان را بیدار می‌کند و به‌ابتکار وا می‌دارد. رنج کشیدن انسان را فلج می‌کند، هوش را بخواب می‌برد، می‌کشد. و من با تو واقعاً رنج برده بودم. باستثنای چند دورهٔ کوتاه خوشبختی، چندرگبارگذرای شادی، زندگی مشترک ما رودخانه‌ای بود از دلهره و خطر و دیوانگی و جنون: با تو ماندن یعنی در خط اول جبههٔ جنگ بودن زیر بارشی مداوم از بمب و خمپاره و ناپالم، یعنی یک سنگرکندن مداوم، گشت دادن درکوره‌راههای مین‌گذاری شده، حمله‌کردن، زخم‌زدن و زخم خوردن، فریاد کشیدن، گریستن— پرستار را صدا کن، فشنگ بله، فرمانده، دیگر طاقت ندارم— نمی‌توان برای همیشه در جبهه ماند و یک درام ابدی را تحمل کرد. انسان مفهوم اندازه را از دست می‌دهد.

ساعت شش ونیم. بلندگو غارغار کرد، صدایی نرم اعلام کرد که هواپیمایی از مبدأ بالکوک به‌زمین نشست. خب، تا چند لحظهٔ دیگر ما هم سوار می‌شدیم، و اگر به‌سرت می‌زد که در اینجا به‌جستجویم بیایی دیگر مرا پیدا نمی‌کردی. و یا آری؟ ناگهان وحشتم در تصاویری تجسم یافت که به‌سرعتی دیوانه‌وار از مقابلم گذشتند. کلید را می‌دیدی، می‌فهمیدی. کلید را می‌قاپیدی، بیرون می‌آمدی و دنبال یک تاکسی می‌گشتی، سوار می‌شدی، می‌گفتی ترا به‌فرودگاه ببرد، می‌رسیدی، وارد می‌شدی، کارت نمایندگی خود را به‌پلیس نشان می‌دادی و رد می‌شدی، به‌سالن انتظار پرواز می‌رسیدی، مستقیم بطرف بار می‌رفتی و بسوی آن ستونی که پشت آن نشسته بودم، و هر چه بیشتر به‌خود فشار می‌آوردم که اینطور نخواهد شد، بیشتر احساس می‌کردم که دارد اتفاق می‌افتد، حتی بنظرم صدای پای آهنگدار، سنگین و بیرحم ترا می‌شنیدم، یک — دو، یک — دو، یک — دو. در واقع هم سرم را پایین انداخته بودم، و با خود فکر می‌کردم شاید بهتر باشد بلندشوم و با عربها و خواهران روحانی و امریکایی در صف قرار بگیرم که جابجا دم درباند پرواز ایستاده بودند، ولی نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم و این‌بار واقعاً صدای پای تو انعکاس می‌یافت، واضح‌تر و نزدیک‌تر، یک — دو، یک — دو، یک — دو، حال ایستادند و از زیر چشمهادو کفش گرد گرفته دیدم که خوب می‌شناختم، کفشهای تو بودند که هرگز پاک نمی‌کردی، و بالای کفش‌ها شلواری که بهمین خوبی می‌شناختم، چروکیده و بی‌اطو، و بالای شلوارکتی چهارخانه، کتی که دگمهٔ آخری آن افتاده بود. متحیر و در

عین‌حال مصمم به‌تجاهل تو از سوراخی جای‌دگمه افتاده بالاتر نرفتم و وانمود کردم که ترا ندیده‌ام. ولی عین شیپور آغاز یک نبرد، کلیدهایی که روی تخت‌خواب گذاشته بودم زیرگوشم جیرنگ جیرنگ کردند و صدای گرفتهٔ‌تو بلند شد: «چه‌کار کرده بودم؟» فوراً سرم را بلند کردم و نگاهت را جستم. نه، نگاه سگ لگدخورده نبود، نگاه‌گرگی درنده بود. و لبهای‌گرگ می‌لرزیدند، با رنگی سرخ و عجیب، و دندانهایی چنان فشرده از خشمی سرد که چندلحظه ترسیدم . «بی‌غیرت. من با ماشین تو چکار کنم. من ماشین ترا نمی‌خواهم. من به هیچ چیز و هیچ کس احتیاج ندارم. وقتی با تو حرف می‌زنم از جایت بلندشو!» همانطور نشسته به تو خیره شدم. صدای نرم از بلندگو حرکت هواپیما را اعلام کرد و گفت مسافران هرچه زودتر سوار شوند، و می‌بایستی بلند شوم. ولی بهیچ وجه حاضر نبودم از دستور تو اطاعت کنم. رنگت پرید. دسته کلید را رو به‌من گرفتی. «اگر از جایت بلندشوی، اگر آن هواپیما را بگیری، می کشمت.» در اینجا بود که بلند شدم. کیف سفری را برداشتم، سکوت را شکستم: «لعنت برمن و لعنت بر تو و من هردو اگر یک‌بار دیگر پا به‌این شهر کثیف بگذارم!» پشت به‌تو کردم و به‌طرف در رفتم، در چندمتری‌گروه خودم بودم که مشت محکمی به پشتم خورد: «صبر کن.» به‌راه خودم ادامه دادم و چند لحظه بعد مشت دوم محکمتر و کشنده‌تر بر همان نقطه وارد آمد، نفسم را برید، عقب‌ماندم و یکی از خواهران روحانی زیرلب گفت: «یا عیسی‌مسیح!» در عوض امریکایی‌سرخ شد و بطرف تو پرید و می‌خواست دخالت کند. با اشاره‌ای او را مانع شدم، و قیافه‌ات را برانداز می کردم. دانه‌های عرق برپیشانی، روی دماغ و سبیلهایت جوانه می‌زدند، چشمهایت دوچاه انزجار بودند. درخشان، درخشان. انگار که در آستانهٔ‌گریستن باشی. چند ثانیه‌گذشت تا توانستم آن جمله را تلفظ کنم. ولی بالاخره تلفظ کردم: «بمیر.» و با این جمله بود که بدون برگشتن ترا ترک کردم.

* * *

وقتی، هشت ماه بعد، برای دیدن جسد تو به‌سالن تشریح آمدم، داغ دل من فریاد خفه شدهٔ حیوانی زخم خورده بود، خاطرهٔ آرزوی مرگ ترا کردن، هر چند که جمله‌ای پیش‌پا افتاده بود، چنان دردلم چنگ انداخته بود و رنجم می‌داد که دیگر تحمل نداشتم، عین قطره‌آبی که بطور مداوم از شیری چکه کند آن جمله بسرم چکش می کوفت: «بمیر، بمیر، بمیر، بمیر.» طبیعتاً به‌اتهامات و گناهان دیگری هم خود را سرزنش می کردم، که بعداً خواهی فهمید. ولی آن «بمیر» دربرگیرندهٔ تمامی اینها بود و با آن می‌سوختم، خود را لعن می کردم، از

خود می‌پرسیدم: چرا آن روز اینقدر تند رفتم، چرا بدون هیچ‌گونه توضیحی ترا ترک کردم؟ آیا اعلام معصومانهٔ آن هدف و تقاضای ساده‌لوحانهٔ یک اتومبیل مرا به‌چنین عکس‌العملی شدید و قطعی سوق داده بود؟ و عاجز از تبرئهٔ خود، و در عین‌حال محتاج به‌آن، خود را فوراً با جوابی قانع می‌ساختم که کمی بعد تکذیبش می‌کردم. آری، مرا تحقیر کرده بودی، به‌احساس انسانی عصیان تسلیم شده بودم، یوغی که با زندگیت برگردنم نهاده بودی خیلی سنگین شده بود، ولی مگر بارها در مقابل کارهای غیرمعمولی تو آزادمنشی نشان نداده بودم؟ نه، علت واقعی آن عکس‌العمل باید چیز دیگری بوده باشد، مفقود و مدفون در اعماق تاریکی وجدان ناخود آگاه من. علی‌القاعده ترس و یا خرافاتی که نمی‌خواستم قبول کنم و خودم هم متوجه نبودم. بهنگام شنیدن آن بحث در مورد ضرورت ظاهراً در درونم چیزی تکان خورده بود: جرقه‌ای که آتش به انبار باروت زده بود. و این جرقه جرقه‌های دیگر افروخته بود و انفجاری زنجیری را باعث شده بود، عین آن مین‌هایی که به‌یکدیگر ارتباط دارند و با یک چاشنی همگی یکی بعد از دیگری می‌ترکند. مثلاً مین. حیثیت زخم‌خورده‌ام، حسادت ناگفته، خستگی پوزبند زده: ماهها و سالها زیر خاکستر مانده بود و هیچ‌کس این مین‌ها را خنثی نکرده بود. بعد، شبی، دفعتاً همه‌چیز برایم روشن شد: اتومبیل بود. لغت اتومبیل. از اتومبیل نفرت داشتم، همیشه آنچنان نفرتی داشتم که حتی هرگز یک اتومبیل نخریدم، ولی از وقتی ترا شناختم این نفرت من بطرز وحشتناکی باد کرده بود، از همان اوایل آشنایی، اتومبیل در زندگی ما کابوسی بود: اتومبیل. اتومبیلی که در کرت پهلو به‌پهلوی ما می‌آمد، و ما را بطرف دره می‌راند و می‌خواست به‌قعر دره پرتابمان کند. اتومبیلی که بعد از بازگشت از ایسکیا در بیرون رستوران انتظار می‌کشید و می‌خواست تاکسی ما را له کند. اتومبیلی که در پلی‌تکنیک بمب کاغذی می‌انداخت، آن کادیلاک سیاه که در نظر من مظهر وحشت شده بود و تمامی رنجهایی که از اتومبیل کشیده بودم. و بالاخره آن اتومبیلی که می‌خواستی منفجر کنی، لینکلن سیاه پاپادوپولس، و همان‌اتومبیلی که در پایان هفتهٔ خوشبختی خیال داشتی خود را زیر آن پرتاب کنی. خلاصه مرگ با هیئت اتومبیل، چراغها بجای حدقه‌های خالی جمجمه، جلوی اتومبیل بمثابه خود جمجمه، چرخها بمثابه پنجه‌های استخوانی. و تو از من خواسته بودی مرگ را هدیه کنم. همین بود، جرقهٔ انفجار همین بود. و چرا از من خواسته بودی، درست از من؟ برای خریدن یک اتومبیل به‌من احتیاج نداشتی. و علی‌الخصوص برای بچنگ آوردن اسناد. چه احتیاجی به‌اتومبیل بود؟ اتومبیل به‌آرشیو ا. اس. آ. و زن‌هازیزیکیس و اسناد

مربوط به‌آوروف چه‌ربطی داشت؟ ربط داشت و چطور هم. بعدها خوب دیدم. و از این‌گذشته قهرمان افسانه به‌آخرین جدال نمی‌تواند بدون اسب بشتابد: نقش اسب در آخرین جدال تقریباً نقشی روحانی است. «بر اسب خود قرارگرفت و به‌جستجوی دیو روان شد.» «بر اسب مهمیز کوبید و برای‌گرفتن پاپیروس های پادشاه شتافت.» حتی در اساطیر یونان قدیم، که فرهنگ تو از آن ملهم بود. همیشه اسبی حاضر بود. زیرا که بدون اسب قهرمان نمی‌تواند به‌سرزمین نیستی سفر کند: شیئی جادو شده، پیش کش خدایگان مرگ. و در افسانه‌ها این ابزار مرگ، این شیء جادو شده را همیشه زن یا مردی که قهرمان را دوست دارند، پیشکش می کنند.

و همیشه هم فقط بعداً می‌فهمند، و تازه بفرض آنکه فهمیدن بتواند مانع تحقق سرنوشت محتوم باشد. مسلماً وقتی سوار هواپیمایی می‌شدم که مرا از تو جدا می کرد، به‌این چیزها فکر نمی کردم، و وقتی کنار امریکایی نشستم باز هم سعی کرد به‌من کمک کند و بیهوده می کوشید سرصحبت‌را بازکند. او نیویورک را خوب می‌شناسد، آیا من هم نیویورک را می‌شناختم؟ آره، می‌شناسم. او در نیویورک زندگی می کرد، آیا در نیویورک زندگی کرده بودم؟ آره، در نیویورک خانه‌ای دارم. Really، واقعاً؟ How mice، چه تصادف جالبی. پس من هم به‌نیویورک می‌رفتم؟ نه، به‌نیویورک نمی‌رفتم. ولی می‌رفتم، وبه هیچ کس نگفته بودم، مطمئن از اینکه تنها جایی باشد که تو مراگیر نمی‌اندازی. حتی فکر دیدن تو، مرا به‌یاد آن بعدازظهر و آن بلای غیرقابل توصیف و آن تهدید وحشتناک می‌انداخت.

* * *

شگردی که برای گیر انداختن من اختراع کردی تا ابزار مرگ توباشم، واقعاً استثنایی بود. بعدها ناباورانه از خود می‌پرسیدم که چطور توانستم آنقدر احمقانه به‌دام این کلک تو بیفتم. بخصوص که هیچکس به‌خوبی من حیله‌گری ترا نمی‌شناخت، هنر کمدی‌بازی کردن تو واقعاً از هر جادوگری بالاتر بود. و تازه بین خودمان اقیانوسی فاصله انداخته بودم: و در نیویورک روزبروز بیشتر موفق می‌شدم که ترا از زندگی خودم برای همیشه طرد کنم. در آنجا سخت کار می کردم، با افرادی معاشرت می کردم که از قماش خودم بودند و ترا به‌خود راه نمی‌دادند، به‌زبانی صحبت می کردم که برای تو ناآشنا بود و برای من خیلی خودمانی، عادات و مناظری در آنجا می‌یافتم که همیشه خود را در آنها راحت می‌دیدم. شبها وقتی به‌خانه برمی‌گشتم و از پنجره‌های طبقهٔ دهم، شهر نورانی و درخشنده را تماشا می کردم، آسمانخراشهای زیبا و پلهای زیبای روی رودخانه

ایست‌ریور را تماشا می‌کردم و با خود می‌گفتم یک روز دیگر هم‌گذشت و رنج شنیدن آن اسمها را نکشیدم، هازیزیکیس، تئوفیلویاناکوس، آوروف. کمبود ترا حتی شبها هم احساس‌نمی‌کردم. وقتی در رختخواب راحت خودتنها می‌خوابیدم و فقط یک پتوی برقی‌گرمم می‌کرد. البته گاهی اتفاق می‌افتاد که خیال تو به‌من هجوم می‌آورد، به‌تحریک یک نام یا یک صدا و یا یک غذا، حتی یک نئون تبلیغاتی با نام الکساندر، آکروپولیس، المپیک، یک رستوران یونانی، ولی برای دورکردن این خاطره‌ها کافی بود آن دومشت ترا بیاد آورم. حتی اتفاق می‌افتاد که دیدن آن انگشتری که در شب نوئل به‌من داده بودی، و حالا در کشویی افتاده بود، مرا تحت تأثیر قراردهد و بغض به‌گلویم آورد؛ ولی برای صاف کردن‌گلویم فقط کمی استدلال کافی بود: در بیابانی که هرگیاهی می‌بینی سرابی بیش نیست، و هر نسیمی تصوری باطل، در بیابان خیال، یکدیگر را دیده بودیم و فراموش کرده بودیم که کیستیم وکجا می‌خواهیم برویم؛ مثل دوسگ بی‌قلاده، دستهای یکدیگر راگرفته بودیم، درگردابهای شن افتاده بودیم، بلند شده بودیم، دوباره افتاده بودیم، درکنار یکدیگر و همدردهم، به‌فریب پیوندی که عشقش می‌نامند. ولی حالا دیگر این پیوندگسسته بود، وای به‌حال من اگر با بغضی درگلو آنرا تجدید می‌کردم: وای به‌حالم اگر باز هم تعادل و جدایی خود را از دست می‌دادم. فقط یک احتمال بود که می‌توانست آنرا تجدید کند، خطر شنیدن صدای تو. و بیشتر از آنکه احتمال باشد، برایم وحشتی بود. در واقع هم با وجود آنکه می‌خواستی نگذاری سوار آن هواپیمای مقصد رم شوم، برایت ساده‌تر بود که در رم مرا پیدا کنی تا در نیویورک. بهرحال وحشت شنیدن صدای تو یک هفته‌ای بیشتر طول نکشید، هفتهٔ دوم دیگر ترسی نداشتم. و چه اشتباه وخیمی. سحرگاه روزهفدهم فرارم بود که تلفن زنگ زد: «الو! من هستم! خودمم!»

در هر غافلگیری چیزی تهدیدکننده وجود دارد، چیزی دل‌ناپسند، و حتی خشن. خواه خوب و خواه‌بد، بهرحال نوعی فضولی است، تحمیل و قلدر است زیرا که تعادلی را بهم می‌ریزد و شخص را محکوم به‌تحمل آن می‌کند: چه خوشایند باشد و چه ناخوشایند، چه آماده باشی و چه نباشی. و تو غافلگیر کردن را خوش داشتی. حملهٔ غیرمنتظره، کارهای نامنتظری که آدم را متحیر می‌کند، حرکات خارج از برنامه، اینها از تخصص‌های تو بود: فراموش کرده بودم. خوش‌خبر یا بدخبر صاعقه‌وار بیخ‌گوش آدم فرو می‌آمدی، مثل بچه‌ای که به‌اتاق بپرد و صحبت یا کار یا استراحتی را قطع کند: فراموش کرده بودم. در عوض تو فراموش نکرده بودی که من در مقابل هر غافلگیری بی‌دفاع

می‌شوم، بخوبی حساب کرده بودی که در هفتهٔ اول منهم آماده بودم، بنابر این صبر کردی و بعدها غافلگیرانه هجوم آوردی: «الو! من هستم! منم!» آن صدا. دیوارهای اتاق بسرعتی تصورناپذیر دورسرم چرخیدند، تختخوابم در دریایی از واماندگی فرو رفت، آسمانخراشهای زیبا، پلهای زیبای ایست‌ریور، شهرنورانی، و دنیایی که به‌من تعلق داشت و ترا طرد می‌کرد، همه‌چیز در یک آن محو شد. آن سپر سوءظنی که در مقابلت کشیدم بیهوده و تقریباً مسخره بود: «چه می‌خواهی؟ کجایی؟» «اینجام، در مادرید! گوش کن! گرفتار شده‌ام! به کمک احتیاج دارم!» «درمادرید؟ گرفتار؟ «باور نمی‌کنم.» «باید باور کنی، کاتارامنه کریسته! حقیقت است، حقیقت، حقیقت! گرفتاری بدی است، گرفتاری جدی! وگرنه بهت تلفن نمی‌کردم، فکر می‌کنی خوشم می‌آید به‌تو تلفن کنم؟ گوش کن!» «کی بهت گفت من در نیویورک هستم؟» «هیچکس، خودم فکر کردم، و استحالی کردم! با پرچانگی وقت را تلف نکن، کاتارامنه کریسته! چند دقیقه بیشتر وقت ندارم، گوش کن!» «باشد، گوش می‌کنم.» «گرفتاری اینست که باگذرنامهٔ جعلی آمده بودم، می‌فهمی؟ بعدش هم کیف بغلی‌ام را باگذرنامهٔ اصلی در دفتر پلیس فراموش کردم، می‌فهمی؟» «پرت وپلا می‌گویی؟» «دارم حرف می‌زنم، وسط حرفم نپر، کاتارامنه کریسته، دارم حرف می‌زنم! متوجه نشدم که در آنجا جاگذاشته‌ام، می‌فهمی؟ وقتی فهمیدم که اسمم را از بلندگو اعلام کردند و یک پلیس به‌سالن پرواز آمد!» «اوه، نه!» «اوه، آره. وکیف بغلی من دستش بود! چکار می‌توانستم بکنم، مگر می‌شد کیف را ول کرد؟ کیف راگرفتم، معلومه، ولی احمق که نیستند، می‌فهمند من کی هستم وکجا هستم، می‌فهمی؟ پرواز من هم بعلت خرابی لغو شده و باید منتظر یک هواپیمای دیگر باشیم، به‌ما گفتند که به‌شهر برگردیم، ولی من باکدام گذرنامه از اینجا بیرون بروم، بهتر است که همین‌جا بمانم.» «اوه، نه!» «اوه، آره. الان بهت می‌گویم چه کار باید بکنی.» «من؟ آلکوس، من از نیویورک چه کار برایت بکنم؟ فکرش را کرده‌ای که بین مادرید و نیویورک اقیانوسی بنام‌اطلس وجود دارد؟» «فکرش را کرده‌ام، کاتارامنه کریسته، می‌دانم، برایم مهم نیست، بگذار حرف بزنم، گوش کن!» «باشد. گوش می‌کنم.» «باید حتماً، حتماً اولین هواپیما را بگیری و به‌اروپا و مادرید بیایی. از نیویورک خیلی هواپیما با توقف مادرید حرکت می‌کند. من از این سالن‌انتظار تکان نمی‌خورم، مگر آنکه توقیفم کنند. روی شلوغی فرودگاه خیلی حساب می‌کنم. خیلی شلوغ است. تا فردا صبح هم شلوغ خواهد بود، چون دارند کلی پرواز را لغو می‌کنند، و نمی‌دانم چرا. هم سالن‌انتظار شلوغ است و هم سالن ترانزیت. تو باید پیاده‌شوی و به‌سالن

ترانزیت بیایی. بدون اینکه جلب توجه کنی باید بطرف من بیایی و کارت ترانزیت خودت را به‌من بدهی. وقتی هواپیما پرواز می‌کند، من جای ترا می‌گیرم. در این مدت تو به‌توالت می‌روی و تا هواپیما پرواز نکرده بیرون نمی‌آیی. بعد وانمود می‌کنی که کارت را گم کرده‌ای و یک خرده بازی در می‌آوری. فهمیدی؟» «بنظرم خیلی بی‌معنی است.» «بی‌معنی؟!؟» «آره. از نیویورک آمدن. چرا دنبال یک نفر درمادرید نمی‌فرستی؟!» «در مادرید چه کسی، چه کسی؟!» «پس در اروپا بگرد.» «در اروپا کی، کی؟!» «چرا همینطوری سوار اولین هواپیما نمی‌شوی؟» «چرا، چرا! الان وقت سؤال کردن است، کاتارامنه کریسته! چنددفعه باید یک حرف را برایت تکرار کنم، می‌خواهی مرا به‌زندان بفرستی؟!» «نه، آلکوس. می‌آیم.» «فوراً!» «فوراً.» «اگر مرا پیدا نکردی، خودت را گرفتار نکن. مسلماً مرا دستگیر کرده‌اند. به مسافرت ادامه می‌دهی، می‌روی به‌رم. فوراً به‌سفارت ما می‌روی تا به‌آتن خبر برسانند. فهمیدی؟؟؟» «آره، ولی آخر چرا اگر ترا در مادرید دستگیر کنند باید به‌سفارت یونان در رم خبر بدهم؟ بهتر نیست اگر....» «بحث نکن، کاتارامنه کریسته، بحث نکن، وقتی بهت‌گفتم اینکار را بکن، حتماً لازمست که این کار را بکنی! نمی‌توانم صحبت کنم! همینقدر هم خیلی صحبت کردم! اگر مرا پیدا نکردی، به‌مسافرتت ادامه بده و برو به‌رم! ازت خواهش می‌کنم!» «باشد، چاو. آمدم.»

گوشی راگذاشتم و افکار ضد ونقیضی به‌من هجوم آوردند. از یک طرف برایم باورکردنی نبود، و از طرف دیگر ممکن بود. فرض کنیم که بعد از حرکت من تو از پیدا کردن مدارک منصرف شده‌باشی. همینطوری، بی‌مقدمه، مثل ماجرای بمب‌گذاری آکروپولیس. و بعد از این صرف‌نظر کردن در درونت خلاء وحشتناکی ایجاد شده‌باشد، و احساس کنی که باید فوراً یک ماجرای تازه علم کنی. ولی نه در یونان و در حیطهٔ سیاست سیاست‌بازان: در زمینهٔ واقعیتی دیگر که در آن سفید سفید باشد و سرخ‌سرخ، یعنی درکشوری زیر یوغ دیکتاتوری. در اسپانیا. اسپانیا در اختیارت بود، و حسابی هم می‌بایست در آنجا تصفیه کنی: چندی قبل همچه خیالی داشتی، یعنی در آنزمان که باسک‌ها بتقلید از سوءقصد تو به‌پاپادوپولوس، بمبی زیر اتومبیل کاررو بلانکا منفجر کردند. از اینکه باسک‌ها موفق شده بودند و خودت شکست خورده بودی دلخور شدی. و هر چه من برای تسکین تو می‌گفتم بیهوده بود—، آنها— زیاد— بودند —وتو — تنها، آنها — سازمان — داشتند — و تو— نداشتی، حسادت می‌کردی و «نقشهٔ من بود، نقشهٔ من بود.» بعداً هم خط و نشان کشیدی که به‌آنها خواهی فهماند

که دست کمی از باسک‌ها نداری. بنابر این رفته بودی به مادرید تا لیاقت خودت را ثابت کنی؟ نه، اینطور نمی‌توانست باشد: فرانچسکو فرانکو در حال مردن بود، و ظاهراً دموکراسی باز می‌گشت، وانگهی حالا دیگر قهر را کاملاً مردود می‌شماردی اعتقاد تو این بود که هر احمقی هم می‌تواند ماشهٔ یک اسلحه را بچکاند، بمب‌های واقعی ایده‌ها هستند. و حتی وقتی خوب فکر می‌کردم باور نداشتم که تو از بچنگ آوردن اسناد منصرف شده‌باشی: قاعدتاً می‌بایست بخاطر کاری که به‌اسناد ا. اس. آ. مربوط می‌شد به‌اسپانیا رفته‌باشی. شاید بخاطر سندی که به‌اسپانیا فرستاده بودند، و یا اشخاصی که به کمک آوروف و سرویس جاسوسی یونان به‌اسپانیا فرار کرده بودند. و همین دلیل مسافرت با گذرنامهٔ جعلی بود، و ترس تو از اینکه پلیس اسپانیا ماجرا را کشف کند: حالا دیگر یک نمایندهٔ مجلس بودی، یعنی مظهری از قوهٔ‌مقننه، و طبیعتاً نمی‌توانستی در حین ارتکاب جرم گیر بیفتی و به همان کلک‌های قدیمی متوسل شوی. آری، می‌بایست کمکت کرد تا از آن فرودگاه نجات یابی. با وجود یک اقیانوس فاصله و یا بدون آن، می‌بایست ترا از این گرفتاری بیرون آورد. تخیل من چهارنعل می‌تاخت و تردیدهاو ناباوری‌های و سوءظن‌هارا لگدکوب می‌کرد، و بدنبال هواپیمایی بمقصد رم و با توقف در مادرید می‌گشتم. پیدا کردم. با عجله چمدان را بستم. انگشتر برلیان را به‌انگشتم کردم. و چندساعت بعد در آسمان بودم: آمدم، دون کیشوت، آمدم، سانچوپانزا هنوز سانچوپانزای تست، همیشه خواهد بود، برای همیشه روی من حساب کن، اینجام، «آتابی»* اینجام! فقط وقتی روی اقیانوس بودم، مغز خفته‌ام لحظه‌ای بیدار و روشن شد: واقعاً که فکر خیلی عجیبی بود که بخاطر یک کارت ترانزیت ناقابل مرا از این سردنیا به‌آن سر دنیا بکشانی. در همان مادرید هم هر بیعرضه‌ای قادر بود ظرف چندساعت اینکار را بکند! نکند بهانه‌ای بود تا مرا برگردانی؟ توقادر به‌هر کاری بودی، حتی مرا اینطور به‌بازی گرفتن. واین سوءظن قوی،گونه‌هایم را سوزاند. ولی دیگر نمی‌توانستم کاری کنم، خود را بدست خواب آرامش‌بخشی سپردم و تا مادرید بیدار نشدم.

در سالن ترانزیت نبودی، و کوچکترین اثری از شلوغی و ازدحام دیده نمی‌شد. ولی رفت وآمد پلیس غیرعادی بود و مرا نگران کرد: از یک مهماندار پرسیدم آیا در طول شب گذشته اتفاقی افتاده است. مهماندار با نگاه مشکوکی مرا ورنداز کرد. اتفاق؟ چه اتفاقی؟ او فقط موظف بود دربارهٔ پرواز هواپیماها

* به یونانی. دوستت دارم.ـم.

اطلاعات بدهد ویس. بله، می‌فهمیدم، فضولی مرا ببخشید، Muchas gracias adios* به‌مسافرت ادامه دادم و دوساعت بعد در رم بودم. اگر واقعاً توقیف شده بودی، آنطورکه می‌توانستم از نگاه مشکوک مهماندار استنتاج کنم، می‌بایست دستورات ترا دقیقاً اجرا می‌کردم. یک‌لحظه در هتل و بعدش فوراً بطرف سفارت. بقدری خسته و پریشان بودم که متوجه حرف متصدی داخلی و مستخدم هتل نشدم، چیزکی می‌گفتند مثل کلید دوم و یا پاکتی که برایم رسیده باشد. چه پاکتی؟ منتظر هیچ پاکتی نبودم. همینطور سرراست به‌اتاق همیشگی خودم رفتم، آپارتمان لوکس را مدتها پیش رها کرده بودم. وارد شدم. پرده‌ها را کشیده بودند، ولی در نیمه‌تاریکی اتاق یک سبد بزرگ گل رز صورتی رنگ دیده می‌شد، در آن سبدهایی که من دوست دارم، و یک ظرف بزرگ میوه: سیب، گلابی، پرتقال، خوشه های انگور رنگارنگ. چه کسی می‌توانست چنین هدیه هایی بفرستد، چه کسی از آمدن من خبر داشت؟ پیشانی‌ام درهم رفت. و چیزی در تختخواب تکان خورد و آن صدا ندا داد: «از این کلک خوشت آمد؟»

***

سبدگل رز صورتی‌رنگ به دیوار خورد و تکه‌پاره شد، سیب‌ها وگلابی‌ها و پرتقالها پخش‌وپلا روی تختخواب ریخته بودند، کفشی هم بسویت پرتاب کردم که به‌هدف نخورد، یک خوشه‌انگورمثل تاج سرباکوس** خدای شراب بر-پیشانی‌ات افتاده بود. وقتی شروع به‌پرتاب گلها ومیوه‌ها کردم پوزخندی تمسخر آمیز بر لبت نقش بست. بعد از پایان بمباران، معصومانه لبخند می‌زدی، و از گلوی خشک من دیگر هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد و خشم درونی‌ام جای خود را به‌تسلیمی ناتوان داده بود، خواستی که به‌دلایل تبرئهٔ توگوش دهم. «بشنویم!» خوشهٔ‌انگور را از سرت برداشتی و به‌آرامی مشغول خوردن حبه‌های آن شدی. «اولاً واقعاً در مادرید بوده‌ام: و با یک‌گذرنامهٔ جعلی. بفرما اینهم گذرنامه. می‌بایست با چند نفر از رهبران مخالف اسپانیا تماس بگیرم و دربارهٔ یک گروه فاشیست که همزمان در اسپانیا و آلمان و ایتالیا و یونان فعالیت می‌کرد اطلاعاتی بدست آورم. گروهی که بدست اتو اسکوزنی، نجات دهندهٔ موسولینی، تشکیل شده بود. امیدوار بودم سرنخی ازکلافی بدست آورم که خیلی برایم مشکوک می‌نمود. ثانیاً واقعاً کیف بغلی‌ام را باگذرنامهٔ حقیقی و پولهاگم کردم. خسته بودم و عصبانی، و اینطوری بود که کیف بغلی را روی

* به اسپانیولی: خیلی متشکرم، خداحافظ.ـم.

** باکوس: در اساطیر یونان و روم، خدای شراب. وی خدای زندگی نباتی و باردآوری نیز بود. مناسکش باعیاشی و میکساری همراه بود.ـن.

میز پلیس جاگذاشتم. واقعاً هم مرا از بلندگو صدا کردند و یک پلیس کیفم را پس داد. ثالثاً، پرواز من واقعاً لغو شد و من از آن فرودگاه به‌تو تلفن کردم: در حالیکه منتظر پرواز دیگری بودم. آنجا بودم، و با خودم فکر می‌کردم اگر متوجه شوند باید چه کلکی بزنم، و ناگهان فکری به‌خاطرم آمد. خیلی برایم جالب بود و فکر کردم ترا اینطوری برگردانم. رابعاً اگر این کلک را نزده بودم تو در اینجا نبودی. و من به‌تو احتیاج دارم.» «برای خریدن یک ماشین؟» «نه. برای خیلی، خیلی بیشتر.» جدی شدی. «بزودی همگی به‌جانم خواهند افتاد، راستی‌ها، چپی‌ها، میانه‌روها: آن اسناد به‌نفع هیچکس نیست. از قرار معلوم فقط او همکاری نکرده، در بین آن خائنین حتی خوکی از حزب خودم هم هست. تنهاتر از همیشه خواهم بود، بنابر این،....» «با طرف آشنا شدی؟» «له، با مغشوقش آشنا شدم. اه! فاسق دارد!» «با او کی آشنا خواهی شد؟» «خیلی زود، بمحض بازگشت به‌آتن. ولی باید مواظب باشم، از ده روز پیش اتفاقات عجیبی می‌افتاد. احساس می‌کنم خیلی شدید تحت‌نظر باشم، فکر می‌کنم همیشه کسی مرا تعقیب می‌کند و می‌داند چکار می‌کنم. وضع ناجوری است.» «وبا وجود این می‌خواهی ادامه بدهی؟» «مسلماً. مسئله این نیست. مسئله اینست، باز هم تکرار می‌کنم، که نمی‌توانم روی کمک هیچکس حساب کنم، حتی روی کمک حزب خودم، و تنها تر از پیش خواهم بود.»

به‌شنیدن این نکته تمامی دلگیری‌ام ناپدید شد. گلهای له نشده را جمع کردم و درگلدانی گذاشتم، میوه‌ها را در سینی جمع کردم و بعدگفتم: «پس به‌فکر اتومبیل باشیم.» و با این چهار کلمه خود را به نقشی که خدایان قبل از آشنایی ما برایم مقدر کرده بودند، بازسپردم: ابزاری دردست سرنوشت بودن، و در نتیجه شریک جرم مرگ تو.

## ۲

مثل تخته پاره‌ای سرگردان، ناتوان در مقابله با جریان رودخانه، و بیخبر از آن‌که آب مرا به‌صخره‌ای خواهد کوفت و یا به‌دریا خواهدم برد، در آن پاییز زندگی و وجود ترا در نوردیدم. نبرد من علیه عشق، سرطان، حال دیگر شکست‌خورده بود. فرارم، شلیکی تو خالی بود. و بیهوده، و با احساس شدید پشیمانی از اشتباهی جبران ناپذیر، از خود می‌پرسیدم درکجا اشتباه کرده‌ام. بهرحال، فهمیدن آنهم کمکی نبود: اتومبیل برای تو یک واقعیت غیرقابل گذشت شده بود. بکلی معتقد شده بودی که بچنگ آوردن آن اسناد و یا از دست دادن آنها به‌یک اتومبیل بستگی دارد: «مگر می‌شود با تاکسی در خالهٔ ـ هازیزیکیس و یا وکیلش‌آلفانتاکیس کشیک داد! این شوفرهای تاکسی، اغلب خودشان هم خبر چین پلیس هستند» و یا: «مگر می‌شود همیشه ماشین دوستان را قرض کرد و یا ماشین کرایه کرد. و من هم مرتب باید در حرکت باشم، از این سرشهر تا آن سرشهر!» احتمالاً اگر نگفته بودم پس به‌فکر ـ اتومبیل ـ باشیم، شاید دیگر به‌فکرش نمی‌افتادی. ولی الان که به‌دست خودم حافظه‌ات تروتازه شده بود، این فکر از سرت بیرون نمی‌رفت: صحبت همیشگی‌ات راجع به‌حجم سیلندر، امتحان، آب‌بندی، گواهینامهٔ بین‌المللی، دفترچهٔ اتومبیل، مالیات، خرج شماره‌گذاری، شماره، ورقهٔ گمرکی و رنگ ماشین بود. بخصوص رنگ. یک فیات ۱۳۲ می‌خواستی، و با وجود آنکه کاتولوگ رنگ این نوع اتومبیل باندازهٔ کافی متنوع بود، از هیچکدام خوشت نیامد، تقریباً هر روز دربارهٔ محاسن و معایب فلان رنگ نطق و خطابه داشتی، دربارهٔ آبی، خاکستری متالیک، سفیدشیری، سرخ‌جگری، سبزسیر و سبزمغزپسته‌ای. و در تنها نکته‌ای که با هم توافق داشتیم، رد کردن سبز مغزپسته‌ای بود. من بعلل خرافاتی، زیرا

رنگ‌سبز در من خاطراتی اضطراب‌آور و ناخوشایند زنده می‌کرد، و تو بعلت نفرت زوال‌ناپذیری که به‌آندرئاس پاپاندرئو داشتی و رنگ‌ سبزی که او در دورهٔ فعالیتهای انتخاباتی برای حزب خودش انتخاب‌کرده بود. و از اینها گذشته سبزمغز پسته‌ای در اتومبیل رنگ کاملاً تازه‌ای بود، و هنوز در آتن فیات این رنگی وجود نداشت، آیا همچه رنگی برای تعقیب‌کنندگان تو آسانتر نبود؟ خاکستری یا زرد و یا سرمه‌ای که لااقل شبها کمتر به‌چشم می‌خورد، بهتر بودند. خلاصه این مقولهٔ اتومبیل چنان ما را در خود حل‌کرده بود که وقتی با هم بودیم تقریباً از چیز دیگری صحبت نمی‌شد. مخصوصاً که به‌وعدهٔ خود وفا می‌کردم — لعنت — برمن— و لعنت — برتو— و لعنت برهردوی ما— اگر— یکبار— دیگر— پایم— را— به‌این— شهر — کثیف— بگذارم—، و دیگر به آتن نمی‌آمدم. تو بودی که به ایتالیا می‌آمدی، و اگر سؤال می‌کردم — آنطرفها — اوضاع— از چه — قرار است—، از جواب طفره می‌رفتی: «در موقع مناسب برایت تعریف می‌کنم، الان نمی‌خواهم فکرش را بکنم.» فقط یک بار اشاره‌ای کردی، در بعدازظهری که در خیابان وه‌لتو دربارهٔ مقولهٔ ضرورت‌ها بحث‌کردیم. طرف عصر در خیابان گردش می‌کردیم، در همان ساعاتی که گنجشکها برای خوابیدن روی درختها جمع می‌شوند. گنجشکها هزاران‌هزار می‌آمدند، در آسمان بنفش رنگ ابرهای سیاه‌گونه می‌ساختند، به‌تماشا ایستادیم. تک به‌تک مثل قطره‌ای از یک آبریزکوچک از لکهٔ ابر مانند جدا می‌شدند، و بعد از یک مارپیچ بلند، روی یک درخت بلوط شیرجه می‌رفتند: و همگی همینطور. وقتی شیرجه می‌رفتند از خوشحالی فریاد می‌کشیدند، با جیک‌جیکی ریز و جیغ مانند، و بال‌زدنی دایم و سریع. صدای کرکننده‌ای بود: و بد. ولی آنچه بیشتر اثر می‌گذاشت، غوغای پرندگان نبود: عجز درخت بلوط بود، بلندقامت و قوی، ولی بی‌حرکت و ریشه‌دار، انگارکه هجوم و غارت گنجشکها را تحمل می‌کند و عاجزانه تن به این شهادت داده است. و رنجش پایان نداشت، ابر سیاه‌گونهٔ گنجشکها کوچکتر نمی‌شد. انبوه پایان‌ناپذیرگنجشکها تک به‌تک به‌درخت حمله می‌آورد و با حرص ماهیان‌گوشتخواری که به‌جان‌گاوی افتاده باشند به‌شاخه‌های بلوط هجوم می‌آوردند. روی بعضی از شاخه‌ها آنقدر پرنده نشسته بود که شاخه خم می‌شد و گاه حتی می‌شکست. پیاده‌رو اطراف سراسر پوشیده از برگهای شکسته بود. «آلکوس!» با لبخندی اسرارآمیز تأیید‌کردی: «این هم یک نمونه ضرورت پیمان‌شکن. می‌دانندکه زخمش می‌زنند، و شاید هم نابودش کنند. ولی قادر نیستند نکنند.» «می‌توانند نکنند، بلوطهای دیگری هم در خیابان وه‌لتو هست.» «درختهای دیگر برای آنها بدرد نمی‌خورد، این یکی را می‌خواهند. من اینرا

خوب می‌دانم.» «منظورت چیست؟» «می‌خواهم بگویم که یوانیدیس هم آنچه من می‌خواهم دارد: فکر می‌کنی رئیس ا. اس. آ. یک کپی از آرشیو خودش را در جایی پنهان نکرده است؟ تئوفیلویالاکوس، و یا بهتر بگویم زنش هم این اسناد را دارند. و همینطور همکارش آلفانتاکیس. ولی آنها هرگز مدارک را به‌من نخواهند داد. بنابر این باید بیفتم به‌جان آن کسی که آنها را به‌من خواهد داد.» «فهمیدم، «کار» را شروع کرده‌ای؟» «می‌شود گفت که راه افتاده.» «آلکوس، از معاشرت با کسانی که قبلاً شاید به‌صورتشان تف می‌انداختی، ناراحت نیستی؟» «اه! تصور می‌کنم با کونین هم روزی همین سؤال را از خود کرده باشد، روزی که نیکایف جوابش داد:» در سیاست هر چه لازم باشد مشروع است. متحد شدن با راهزنان، غارتگران، دزدها، فریب دادن و خیانت کردن. در سیاستِ هر کسی، و بطریق اولی، هر دشمنی که در خدمت تو باشد، ثروتی است که باید به کار گرفته شود.» بعد سرصحبت را برگرداندی، و منهم اصراری نکردم. شاید بدلیل آنکه، از بس صحبت حجم‌سیلندر، امتحان، تصدیق بین‌المللی و اسناد رسمی شنیده بودم، تصور می‌کردم در آن دوره زیروبم رؤیاهایت هم ابعاد اتومبیلی را داشته‌باشند.

***

و اتومبیل آمد. مثل یخ زمستان بر زندگی ما فروآمد. شخصی به‌تو توصیه کرد که اتومبیل را آب‌بندی شده و نمره شده و با تخفیف بخری، و از کارخانه خبر دادند که دواتومبیل با تخفیف قیمت دارند. و تقریباً نو. فرصت خوبی بود. تنها اشکال کار رنگ بود: یکی زرد روشن بود و دیگری سبز مغزپسته‌ای. مصممانه سبزمغزپسته‌ای را کنارگذاشته، و شروع کردی به‌تعریف محاسن زردروشن که در آتن رنگ مخصوص تاکسی‌هاست — هیچ— رنگی— از زرد — بهتر نیست — رنگ— تاکسی— است — و به‌چشم— نمی‌خورد— تو— چه— می‌گویی— برویم! رفتیم. داشتم به‌تو می‌گفتم که واقعاً رنگ خوبی بود، زردروشن نبود، پیشتر فندقی مؤدب و ساده‌ای بود که ناگهان فریاد شادی ترا شنیدم و دیدم که بطرف یک اتومبیل بزرگ سبز که درگوشه‌ای می‌درخشید، پریدی. رنگی درخشنده، و چشمگیرتر از یک چراغ در دل شب. «بهار خودم! پریماورای خودم! چمنزار خودم! در بهار در این چمنزارگل‌بنفشه و شاه‌پسند غنچه می‌زند! همین را می‌خواهم!» چند دقیقه بعد مال تو بود. «پرچانگی و خرافات کافیست، اگر از دورهم به‌چشم می‌خورد، باشد، هرچه بادابـاد! زود سوار شویم، تا یک ساعت دیگر باید راه بیفتیم، نگاه کن چه آسمان قشنگی است، برای بهار خودم به آسمان دستور قشنگی دادم، یک تلگراف برای ابرها فرستادم، به‌آنها دستور

دادم وقتی من بهار خودم را می‌رانم، از آسمان‌گم شوند.» بقیهٔ ماجرا سلسله‌زنجیری است از منظره و صدا و رنگ که حافظه‌ام را مثل جراحتی تازه‌می‌سوزاند. قرارداد خرید را امضاء‌می کنی پشت‌فرمان می‌نشینی، چمدانها را به‌صندوق‌می‌اندازی، و به‌اتوبان می‌افتی، صبحی است پرآفتاب، در کناره‌های اتوبان مزارع سرسبز به‌سرعت به‌استقبالمان می‌شتابند و به‌همان سرعت پشت‌سرمان محو می‌شوند، و با حاشیه‌هایی به‌سبزی بهارتو، و تو آواز می‌خوانی: «سبز روی سبز! زنده باد زندگی!» رفتیم به‌توسکانا، برای‌گذراندن عیدنوئل در آن خانهٔ نوک‌تپه، همانجایی که همهٔ نوئل‌های خود راگذرانده بودیم، ولی خاطرهٔ آخرین نوئل تو در چهاردیواری آن خانه و آن جنگلها نیست، در داخل اتومبیل سبز تست. نمی‌توانستی از آن دورشوی. «یک دوری بزنیم! برویم موتور راگرم کنیم!» بی‌هدف می‌راندی، اصلاً خسته نمی‌شدی، هرلحظه برایت خوب باشد، هرکوره راهی را بشرطی که به‌اندازهٔ چرخ‌ها راه می‌داشت و مرض ترا ارضاء می‌کرد، در پیش می‌گرفتی. فقط در مقابل تعمیرگاههای ماشین می‌ایستادی و مغازه‌هایی که عروسک می‌فروختند. دسته‌دسته می‌خریدی: بزرگ، کوچک، پارچه‌ای، پلاستیکی. و نمی‌فهمیدم برای چه. «آلکوس، چته؟ اینها را برای که می‌خری؟» «بچه‌ها، بزرگها، مردم.» «برای مردم؟! برای بازی؟» «عروسک برای بازی نیست. برای آنست که هدیه دهنده را فراموش نکنیم.» بعد روز هفتم بود که از من خواستی به‌آتن بیایم: «مگر می‌خواهی آتن را از نقشهٔ جغرافی حذف کنی؟!» تسلیم شدم و با آن بار بی‌معنی عروسکها، ساعتها و ساعتها در داخل اتومبیل سبز راندیم و به‌بریندیزی رسیدیم، ماشین را درکشتی‌گذاشتیم و به‌مقصد پاتراس حرکت کردیم. فردایش در پاتراس پیاده شدیم، با اتومبیل جاده‌ای را که از پاتراس به‌کورینت و ازکورینت به‌آتن می‌رفت طی کردیم. همان جاده‌ای که، میکله‌استفاس، چهارماه بعد، می‌بایست باپژوی خودش طی کند. برای آمدن وکشتن تو، و به‌کمک دونفر دیگر در یک ب. او. و. سرخ‌رنگ.

***

بهنگام سفر شاد و پرچانه بودی. درکشتی، پرنشاط و شاد، با افسران و ناخدای کشتی شوخی می‌کردی. یکبار حتی به‌انبار زیرین کشتی رفتی تا— به‌پریماورا— سلام کنی— وگرنه— احساس— غریبی— می‌کند—، ولی همینکه دوباره به‌جاده افتادیم مالیخولیایی نامنتظر ترا دربرگرفت. سخت دربحر رانندگی فرورفته بودی، سرت روی شانهٔ چپ خم شده بود، وگاهگاه دستت را دراز می‌کردی و دست مرا نوازش می‌دادی. «آلکوس، چته، خسته‌ای؟» «نه، نه.» «حالت

خوش نیست؟» «نه، نه.» «پس‌چته؟» «نمی‌دانم. غمگین هستم.» «چرا؟» «نمی‌دانم: شاید بخاطر تاریکی است، شاید بخاطر جاده است.» «جاده چه عیبی دارد؟» «هیچی. انگار که.... هیچی» تا وقتی به‌خیابان کولو کوترونی رسیدیم بدخلق ماندی، ماشین را کجکی در پیاده‌رو پارک کردی، وبه‌تخلیهٔ عروسکها پرداختی: انگار که از بازگشت خودت ناراحت بودی، و یا مالکیت اتومبیل سبز ترا نگران کرده بود. و همراه آن بدخلقی نوعی بی‌اعتنایی و تسلیم نیز در تو مشاهده می‌شد. در واقع هم، برخلاف آنچه در رم گفته بودی — فکر— می کنم— که خیلی— شدید — تحت‌نظر — باشم، به‌اینکه آسانسور در طبقهٔ همکف نبود اهمیتی ندادی، و وقتی وارد خانه شدی آن حالت احتیاط همیشگی را نداشتی. «سیستم کار خودت را عوض کردی!» «هوم! آخر به‌چه دردی می‌خورد. آنچه باید شده‌باشد شده است، و آنچه باید بشود خواهد شد.» فقط وقتی در اتاق کارتو بودیم کمی حال آمدی، پرده‌ها را کشیدی، از یک کشوی مخفی میز جعبه‌ای بیرون آوردی، جعبه‌ای بود نازک و فلزی، تقریباً به‌اندازهٔ یک کیف بغلی. بعد سیمی را با چیزی شبیه یک دگمه در آن فرو-بردی، سیم را از آستین چپ کت رد کردی، دگمه را به‌سردست پیراهن وصل کردی، و جعبهٔ عجیب را در جیب بغلت گذاشتی و: «حالا بگو ببینم آیا می‌فهمی که یک ضبط صوت با خود دارم؟» «نه، ولی برای کی...» «باید کار کردن با این را یادبگیرم، خیلی حساس است. بهرحال تابحال هم کلی فایده داشته است.» « با چه کسی؟» بدون جواب دادن همان کشوی مخفی را بیرون کشیدی، کاغذی را که با خطی واضح و خوش نوشته شده بود برداشتی. تاریخ‌نامه ۲٤ فوریه ۱۹۷۰ بود. «مال کیست؟» «هازیزیکیس. به‌زنش نوشته است. فردا یک فتوکپی از آن برمی‌دارم تا تو در ایتالیا نگاه داری.» «اینقدر مهم است؟» « آره. » و برایم ترجمه‌اش کردی. می‌گفت : «عزیزدلم، این نامه را از زندان برایت می‌نویسم و می‌خواهم ترا دربارهٔ اتهاماتی که به‌من می‌زنند روشن کنم و برایت توضیح دهم چگونه قربانی منافع سیاسی دیگران شده‌ام. و تازه، آنهم منافع‌سیاسی کوتاه‌مدت، زیرا توقیف من عواقب وخیمی‌خواهد داشت درست‌برای همان کسی که دستورش را صادر کرده است. احترام و پذیرایی خوبی که نسبت بمن اعمال می‌شود، خود نشان دهندهٔ این نکته است که هرکس تصمیم به‌محاکمهٔ من‌گرفته است از نتیجه و عواقب شدید این محاکمه آگاه است. و این نکته را حتی در قیافهٔ دادستان کل بهنگام قرائت موارد اتهام بخوبی دیدم، و به‌اوگفتم: «از قیافهٔ رنگ‌پریده‌ات پیداست که داری یک کار اشتباه می کنی، خودت را در آئینه نگاه کن، آنجا، یک آئینه هست». کمی قبل تلویزیون اعلام

کرد که چند واحد نظامی مستقر در آتیکا در حال آماده‌باش هستند و چندین افسر خیال دارند علیه دولت شورش کنند. آوروف، طبق رسم معمولش، اعلام کرد که نسبت لجبازها (او آنها را لج‌باز می‌خواند) به‌پنج درصدهم نمی‌رسد. آوروف خوب می‌داند که صددرصد دروغ می‌گوید. آوروف حقه‌باز است، تصادفی نیست که راه درست را بخاطر نادرستی ترک کرده است. او همیشه همینطور بوده است. بعد از آنکه به‌ما حقه زد، حالا به‌مردم حقه می‌زند. من با اطمینان بسیار می‌توانم بگویم که لااقل شصت‌درصد سرهنگها و سرگردها برای قیام علیه دولت آگاه هستند. این درصد در بین سروانها به‌هشتاددرصد و در بین ستوان‌ها و درجه‌داران تا نود درصد افزایش می‌یابد. و با چنین وصفی روشن است که اگر من آزاد بودم، بعضی‌ها خواب راحت نداشتند. بهمین دلیل بود که مرا اینچنین به‌عجله وبدون رعایت مقررات توقیف کردند، البته او وسیاست‌بازان کثیفی مثل او از انتقام هم لذت می‌برند. ولی امیدوارم هر چه زودتر از این مردابی که مرا در آن انداخته‌اند بیرون بیایم و....»

یعنی همان قصد کودتایی که اژدهای تو در ذهن می‌پروراند و در مقالهٔ یازده‌ماه قبل نوشته بودی. روابطی که از راه آن سیاست باصطلاح پل‌زدن برقرار کرده بود. ترس او از توقیف هازیزیکیس و سایر سرکردگان شورای نظامی. و تازه این سرآغازکار بود، هنوز به‌لانهٔ‌زنبور انگشتی نرسیده بود. چطوری آن نامه بدست تو رسیده بود؟ آیا خود زنش به تو داده بود، یا فاسقش؟ و در هر دو صورت بغیر از تو چه کسی مسؤول آن می‌توانست باشد؟ نفسم می‌گرفت و نمی‌خواستم فکرش را بکنم. و بدون توجه به‌تو که می‌خواستی پرده‌ها کشیده باشند، پنجره را چهارطاق بازکردم و رو به‌بالکن خم شدم. ولی تنها فایده‌اش افزایش دلشوره‌ام بود: در پیاده‌رو مقابل بهار ترا دیدم که کجکی پارک شده، و با آن رنگ براقش، اعلام خطر دیگری درگوشم زنگ کشید. نه، نمی‌بایستی آن اتومبیل را برایت بخرم. نمی‌بایست با خدایان جدل کنم و به‌آتن بازگردم. «آلکوس...» به‌کنارم آمدی، شانه‌هایم را باطنزی محبت‌آمیز فشردی: «آه! اگر اینقدر ناراحت می‌شوی، دیگر چیزی برایت تعریف نمی‌کنم!» «پس یک کاری کنیم، آلکوس. به‌استثنای موارد بسیار واجب، دیگر چیزی برایم تعریف نکن. دیگر نمی‌خواهم چیزی بدانم.»

***

مشکل است بگویم که این مسئله باعث بی‌توجهی خشم‌آلود من به‌آن ماجرا شد، زیرا علاوه بر ناراحتی‌های آنروز، باید عواقب بحران فرارم را به‌لیویورک بحساب بیاورم. عشق بزرگ مثل سوءهاضمه‌ای است که‌گهگاه باید باگرسنگی

حلش کرد: نمی‌شود تا ابد یکریز غذاهای مختلف بلعید، خرگوش و ماهی و تیهو و خرچنگ‌دریایی و کبک و مرغ و خروس و گوسفند وگوساله، عین سفره‌های رنگارنگ ضیافت‌های دوران رنسانس، در حالیکه سگها پارس می‌کردند و میهمانان آروغ می‌زدند و طبل‌ها گوش را می‌آزردند و چنگ‌ها و ویلن‌ها آوازخوانندگان را همراهی می‌کردند. برای‌آنکه در زیر آنهمه فراوانی، آن تغذیهٔ شکمبارانه، خفه نشوند، و می‌بایست از چند بشقاب صرف‌نظر کرد و برای نفس تازه‌کردن از سالن خارج شد. هفده روزی را که در نیویورک گذرانده بودم برای نفس تازه‌کردن کافی نبود، سوءهاضمه برطرف نشد، زیرا فوراً همان ضیافت، با همان شتاب و همان غذاها دوباره آغاز شد. و بدینصورت در آن پاییز، که در زندگی تو نوسان می‌کردم، مثل تخته پاره‌ای سرگردان بر آب رودخانه، تسلیم و رام و آگاه برآنکه نبرد خود را علیه سرطان باخته‌ام، عواقب گریزناپذیر آنرا احساس کردم، و در درونم جوششی از خستگی‌ها بیدار شد، نطفه هایی از طغیان، و حتی کشف کردم که عشق ورزیدن به‌تو برای تعهدات دیگرم زمان و مکانی باقی نگذاشته است. از خود مکرر می‌پرسیدم چطور شده که فقط دوروبر تو و ماجراهای تو می‌گردم، چطور شده که فقط در فکر وذکر تفسیر و ترجمهٔ رؤیاهای تو هستم؟ چطور ممکن است از وقتی ترا شناخته‌ام کار خودم هم به‌درجه دوم تنزل یافته باشد؟ و این کشف باعث شد که زنگهای خطر را کنار بگذارم: خریدن آن عروسکها برای — هدیه — دادن — به‌بچه ها —، به — — بزرگها —، به — همهٔ مردم — تا فراموشت — نکنند، آن غم اسرارآمیزی که ترا در راه‌کورینت تا آتن فراگرفته بود، حتی آن احساس دلشوره‌ای که بهنگام دیدن بهار تو در خیابان کولوکوترولی احساس کرده بودم، و بگذرم از وحشت موجهی که نفسم را بمحض خواندن نامه هازیزیکیس و اتهامات او به‌اژدها، درگلو بریده بود. نتیجه، سانچوپانزا هرگز مانند آن دوماهی که جدال‌نهایی شکل می‌گرفت، از دون‌کیشوت خود دور نمانده بود. دیگر از تو سؤالی نمی‌کردم، با مهارت کوشش‌های ترا برای حکایت ماجرا خنثی می‌کردم، کاغذهایی را که بتدریج به‌من می‌رساندی، نمی‌خواندم. مثلاً رونوشت نوارگفتگو با فانیFany، زن هازیزیکیس. قبل از آنکه رونوشت را در پوشهٔ صورتی‌رنگ بگذارم، فقط نگاهی سرسری به‌آن انداختم.

و اینهم رونوشت، در چهار صفحه کاغذ نازک وکوچک، وکمی نامفهوم در بعضی از جملات بعلت نقص فنی ضبط‌صوت، بهرحال برای فهمیدن نقشه‌ای که دنبال می‌کردی کافی بود. تاریخ رونوشت ۱۶ ژانویه ۱۹۷۶ بود، و شخصی که بنام تساتسوس نام می‌بری، عالیجناب دمتریوتساتسوس است،نمایندهٔ

مجلس و عضو حزب تو، و نوهٔ رئیس‌جمهور. «فانی، بگو، تو با هازیزیکیس در سال ۱۹۷۲ ازدواج کردی؟» «نه، در سال ۱۹۷۱.» «وقتی او در مدرسهٔ پیاده‌نظام بود؟» «نه، از سپتامبر تا دسامبر سال ۷۲ در آنجا بود.» «چه موقعی به دانشکدهٔ جنگ رفت؟» «در سال هفتاد و سه.» «اسپانوف هم آنجا بود؟» «او معاون ا. آ. ت. بود.» «بنابر این، وقتی در کالیکیدا بودی، هازیزیکیس جابجا فرمانده ا. آ. ت. بود» «آره، صبحها می‌رفت دانشکدهٔ جنگ، و شبها بعد از ساعت ده به ا. آ. ت. می‌رفت.» «شنیده‌ام که در آنزمانها، تئوفیلویاناکوس می‌خواست یک دولت سیاسی غیرنظامی سرکار بیاید.» «نه، او نبود که این را می‌خواست، هازیزیکیس بود.» «فانی، برایم کمی از آنچه چند دقیقه قبل می‌گفتی صحبت کن، می‌گفتی در مرکز....» «دمتری کاسوناس.» «یک پارکینگ اتومبیل دارد؟» «آره، همین نزدیکی‌ها. چرا این سؤال را کردی؟» «همین‌جوری، محض اطلاع. و آن فوتاکوس، فقط از راه دوستی به‌او کمک می‌کند؟» «آره، بخاطر دوستی. مثل پوتامیانوس و دیگران.» «هوم! دربارهٔ او تحقیق خواهم کرد. فانی، حالا دربارهٔ هازیزیکیس برایم بگو: آخرین باری که او را در زندان دیدی چه حالی داشت؟ فقط از مسائل شخصی خودتان صحبت کردید؟» «آره، از چیز دیگری صحبت نکرد.» «معلوم است که دیگر به‌تو اعتماد ندارد و دربارهٔ بعضی چیزها دیگر به‌تو حرفی نخواهد زد. در ضمن می‌خواهد خوشبین وانمود شود.» «منظورت چیست؟» «احساس می‌کنم که دارد چیزی را آماده می‌کند که سایر دوستانش در زندان هم خبر دارند.» «من... (غیرقابل فهم).» «آه! راستی زن تئوفیلویاناکوس را می‌بینی؟ » «اگر هم ببینم با او یک کلام حرف نخواهم زد.» «می‌گویند آلفالتاکیس دنبالش افتاده است.» «نمی‌دانستم. او دنبال تمام زنها می‌افتد.» «از دمتریوتساتسوس چه می‌دانی؟ می‌دانی که‌نامه‌های او به‌هازیزیکیس در بین آن اسناد است؟ و یا جای دیگری گذاشته‌اند؟» «تساتسوس... (غیرقابل‌فهم). و بعد هم از پانتلیس اسم می‌برد و کستانتوپولس.» «فانی، قبلاً به‌من گفتی وقتی تساتسوس دانشجوها را لو می‌داد تو هم حاضر بودی.» «آره، اما.... (غیرقابل فهم). اوست که کلی راجع به‌تساتسوس اطلاع دارد!» «ولی وقتی تو وهازیزیکیس با تساتسوس به‌شام می‌رفتید، او بود که همیشه شما را دعوت می‌کرد؟» «آره، او و زنش.» «حقیقت دارد که زنش خواهش می‌کرد میل کاموا بافی بیاورد تا جوراب ببافد؟» «آره، یک شب هم با همدیگر لاسپچراغ را عوض کردیم تا بهتر ببینیم. همان شبی بود که تساتسوس.... (غیر قابل فهم).» «این را قبل از استقرار دولت نظامی می‌گفت یا بعد از آن؟» «بعد، بعد.»

«پس به‌من نگو که در خانه‌ات چیزی پیدا نخواهد شد،فانی! آن پسرعموی تو کونتاس هنوز در آتن است، نه؟» «آره، ولی....» «گوش کن، فانی، پای تو به‌میان کشیده نخواهد شد. و اگر شخصی در حال تدارک کودتاست، تو نباید از او حمایت کنی.» «ولی من...» «گوش کن، فانی، من در این مسائل خیلی جدی هستم. فقط فتوکپی برمی‌دارم، اسناد هر جایی هستند همانجا می‌مانند. و هیچکس نخواهد فهمید که من از توگرفته‌ام. اگر چیزی علیه شوهر تو پیدا کنم، بهت قول می‌دهم از آن استفاده نکنم: و از اینها گذشته به‌سی‌ویک سال زندان محکوم شده، دیگر از او چه می‌خواهند؟ باید بسادگی پنج‌شش سالی در زندان بماند و وقتی دیگر خطر کودتایی در بین نباشد از زندان آزاد شود. دولت نه‌مایل است و نه نفعی دارد که اورا سی و یک سال در زندان نگاه دارد، دولت در خیال انتقامجویی نیست. فقط آنهایی خیال انتقامجویی در سردارند که به‌قول خودت مدعی هستند مقاومت کرده‌اند، ولی در حقیقت بردگی کرده‌اند. فقط آنها هستند که فشار می‌آورند تا بعضی‌ها در زندان بمانند: از کینه و نفرت انباشته‌اند و از خودشان خجالت می‌کشند. تو باید این مسئله را از تمامی جهات مطالعه کنی، فانی، تو باید بدانی که لازم است من این مدارک را داشته‌باشم تا مسؤولیت آنها را ثابت کنم. لزوماً نباید مدارک اتهام ومحکومیت آنها باشد: همینقدر کافیست که به‌مردم نشان دهیم چه کسانی الان در رأس مهمترین مقامات کشوری قراردارند و یا خیال دارند به‌آنجا برسند. این مدارک وجود دارند و ما باید ثابت کنیم بعضی افراد در لحظات سخت لیاقت و شایستگی مقاومت نداشته‌اند، وحتی در لحظهٔ حساس آبروی خود را فروخته‌اند. و همین‌ها هستند، تکرار می‌کنم، همینها هستند که هنوز هم دامنهٔ کینه و نفرت را علیه یک‌گروه افسر، مثل شوهر تو را، وسیعتر می‌کنند. و به‌نظر من این افسران علیه کشور مرتکب جنایتی شدند که بهرحال قابل فهم است. آری، باید شجاعت فهم مسائل آنها را داشته باشیم و با بخشندگی عمل کنیم تا از ادامهٔ این وضع اجتناب شود.» «ولی من...» «گوش کن، بچه جان: من فکر می‌کنم که واقعاً بدون آنکه مسئله پیش بیاید وکسی بفهمد آن اسناد را مطالعه کنم. و یکی از این روزها که می‌تواند صبح یکشنبه... راستی صبح یکشنبه من تا ساعت یازده جلسه دارم. مادرشوهر تو ساعت چند به کلیسا می‌رود؟» «ساعت نه، نه‌ونیم.» «چه ساعتی برمی‌گردد؟» «یازده و نیم.» «هوم! دیگر کی هست؟ آدرس دقیق خانه‌ات را بده. شمارهٔ بیست، طرف پاتیسیا است و یا طرف کیفیسیا؟» «طرف پاتیسیا.» «باشد، پیدایش می‌کنم. و باز هم بهت می‌گویم، هیچ سندی را علیه هازیزیکیس بکار نخواهم برد. الان ترا به‌خانه‌ات

می‌رسانم و از هم جدا می‌شویم، چون ساعت هفت، یک قراردارم.»

حتی آن دوصفحهٔ دیگر را که رونوشتی بود ازگفتگوی تو با معشوق فانی نخواندم. بدون تاریخ، ولی مسلماً بعد از اولین ملاقات تو با فانی و اولین قسمت مدارک بچنگ آورده که ترا ارضاء نکرده بودند. و اینهم رونوشت: «به‌تو چه‌گفت،گفت دیگر مدرکی ندارد؟» «گفت که... (غیرقابل فهم).» «بهرحال اگر صادقانه خیال کمک دارد می‌تواند بیاید اینجا.» «اگر قراری بگذاری، فردا به‌اینجا می‌آید.» «فردا باید سفر بروم، کاری دارم.» «بهرحال او فقط بعد از ساعت یازده صبح می‌تواند بیاید.» «باشد. حالا بگو ببینم به‌او چه‌گفتی و عکس‌العمل او چه بود؟» «به‌زنک همان چیزی راگفتم که تو به‌من گفته بودی: ده‌نفری آمدند، سیم‌های تلفن را بریدند، همهٔ محله را محاصره کردند، همگی با هم به‌داخل خانه ریختند، چند دقیقه بعد پاناگولیس هم آمد و به‌من گفت اگر با اوبه‌شکلی همکاری کنم، نباید ترسی داشته باشم‌چون از من حمایت خواهد کرد.» «خیلی خوب، ولی یک نکته‌باید روشن شود. ساعت هشت‌ونیم، او چه مدتی با تو نبود؟» «با هم از پله‌ها پایین آمدیم و تا سرپیچ خیابان رفتیم، بعد من یادم آمد چیزی فراموش کرده‌ام و...... (غیرقابل‌فهم).» «گوش کن، پسر: اگر سرم را هم ببرند، من تا ته این ماجرا پیش خواهم رفت. بنابر این مسئله اینجاست که تو تا چه حدی صادق هستی. ساعت‌هشت ونیم یک دختر و یک جوانک از خانه خارج شده‌اند، دختر تمامی مشخصات فانی را داشته و جوانک کاملاً شبیه تو بوده است. با خودشان یک کیف سفری داشته‌اند. به خیابان تاکسیارکاس رفته و به‌خانه‌ای وارد شده‌اند. اگر تو آن جوانک بوده‌ای، باید روراست و صریح صحبت کنی.» «ولی من..... (غیرقابل‌فهم).» «و فردا هم به‌فانی بگو اگر مدارک دیگری در خانه دارد بیشتر احتیاط کند. طبیعتاً من هم احتیاط می‌کنم: چه به‌احتمال اینکه خاله را تحت‌نظر بگیرند، و چه در حالتی که. بعلت اهمال و یا پر چانگی ماجرا افشاء شود. فهمیدی؟» «آره، ولی من یک شکی‌دارم، آلکوس: چطور ممکن‌است شوهرش اینقدر مدرک را در خانه‌گذاشته باشد؟» «اگراینطورکه تو می‌گویی فانی فتوکپی مدارک را به کونتاس داده است، ممکن است.» «فانی فتوکپی مدارک را به کونتاس نداده است.» «آنها را به‌او داده است.و اما دربارهٔ شک تو، توکه اینقدر در خانهٔ او بوده‌ای هرگز از سرکنجکاوی نگاهی به‌دوروبرت نینداخته بودی و یا لااقل سؤال نکرده بودی؟» «آره، ولی فانی می‌گفت که من نباید دخالت کنم، و بنابر این دیگر سؤالی نکردم. کلی آدم به‌آن خانه رفت وآمد می‌کند، ولی من هیچوقت نمی‌پرسم این کیست و آن یکی کیست. من فقط می‌دانم که‌شوهرش

وقتی در دانشکدهٔ جنگ بود چندگونی از آن مدارک داشت که در پرونده‌های مختلف مرتب می‌کرد.» «دیروز ساعت چند به‌دیدن هازیزیکیس رفت؟» «دیروز پنجشنبه بود و ساعت دوازده وربع کم به‌دیدن او رفت. این را می‌دانم چون در یک کافه منتظر فانی ماندم. چرا این سؤال را می‌کنی؟» «ساعت چند به‌خانه‌اش رفتی؟» «دیروز اصلاً نرفتم. طرف ظهر بود که به‌من تلفن کرد و گفت: «یالیس، پدر و مادر من بین‌ساعت دوازده‌ونیم تا یک می‌آیند. تو چه می‌گویی، بروم؟» «آره، برو آنجا.» گفت: «پس مرا همراهی کن» اینطوری بود که رفتم دنبال او و...... (غیرقابل‌فهم)» «گوش کن، پسر: نگو که آن اتومبیل مال من بود. و نگو که بعضی‌چیزها را خوش نداری. خودت هم خوب می‌دانی تا وقتی این ماجرا تماماً کشف نشود، تو هر حرکتی بکنی من می‌فهمم!» «آلکوس، چرا با من اینطور حرف می‌زنی؟» «اضافه می‌کنم: آن اسناد دربارهٔ آوروف...... (غیرقابل‌فهم).» «تو واقعاً فکر می‌کنی عضو سرویس جاسوسی بوده؟!؟ مقامات..... (غیرقابل فهم).» «پسر، مقامات کشوری در جریان کار نیستند. اگر مطمئن بودم که آرشیو آنجاست، دادستان کل را صاف وسستقیم به آنجا می‌فرستادم، قبلاً هم بهت‌گفته بودم. ولی باز هم برایت تکرار می‌کنم، امروز یک همچه کاری دیگر به‌صرفهٔ من نیست. و تو از آنجا حتی یک ورق کاغذ برای من نیاوردی.» «ولی فانی است که....» «ولی اگر فانی واقعاً همان است که تو می‌گویی، اگر واقعاً شوهرش هم ازکارش سردرنیاورده است، اگر طوری عمل می‌کند که هیچکس متوجه نشده است، و اگر می‌تواند مرا برادری تصور کند.....»

و اما دربارهٔ نامه‌های هازیزیکیس به‌فانی، بعد از نامه‌های داده شده در آتن باز هم آورده بودی و تعدادشان بیشتر شده بود، و حتی نگاهداری آنها مرا ناراحت می‌کرد، و نمی‌توانستم بدون عذاب یک ترحم شدید به‌آنها دست بزنم. از ترجمهٔ دست وپا شکسته‌ای که تمسخرکنان برایم خوانده بودی، متوجه شدم که فقط نامهٔ اول محتوی مسائل‌سیاسی بوده و سایر نامه‌ها فقط عجز و التماس دلخراش یک شوهر عاشق بود به‌همسری که خیال ترک‌کردنش را داشت. نمی‌فهمیدم چرا با چنین وسواسی این نامه‌ها را جمع‌آوری می‌کردی: انتقامی بود علیه عقربی که روح ترا شکنجه کرده بود، و ترا حتی بعد از محکومیت به‌مرگ به‌مسخره گرفته بود؟ پیگیری قسمی که در آن شب وحشتناک خورده بودی؟ و اگر به‌من می‌گفتی که دیگر برایت انتقام و قسم و امثالهم اهمیتی ندارد، باور نمی‌کردم، اگر می‌گفتی که تمامی این نامه‌ها و این جمله‌های آکنده از ناامیدی و عجز، این — عزیز دلم — مرا — ترک — نکن —، دخترک — زیبایم —

مرا — تنها — نگذار —، فقط وفقط در خدمت استراتژی تست، برایم باورکردنی نبود. خلاصه از این نامه‌ها با بی‌اعتنایی مطلق و خونسردی عجیبی استفاده می‌کردی همان حالتی که از عواقب مستقیم اعتقاد به‌اصل— وقتی— هدف— شایسته — است — تمامی —وسیله ها — نیز — شایسته — می‌باشند —،ناشی‌می‌شود، نامه‌ها را می‌خواندی و از آنها خبر و استدلال بیرون می‌کشیدی. اول: اگر او هنوز از زنش خواهش و تمنا می‌کند، نتیجه می‌شود که زنش هنوز دربارهٔ طلاق تصمیم قطعی نگرفته. دوم: اگر زن طلاق نمی‌گرفت، شوهر باز هم اسنادی را که به‌زن سپرده بود در اختیار و کنترل خود نگاه می‌داشت. سوم: برای‌اینکه اسناد ازکنترل و اختیار شوهر خارج شود، طلاق زن می‌بایست تحقق بپذیرد. و در اینجا بود که نقش کارگردان اعظم تراژدی را به‌عهده گرفته بودی، مثل یک خیمه‌شب‌بازکه نخ‌عروسکهای خود را می‌کشد و آنها را بدلخواه خود می‌رقصاند؛ به‌کورفو رفتی و دنبال پدر ومادر فانی‌گشتی، با طلاق موافق بودند؛ به‌آنها وکلای مدافع مختلفی پیشنهاد دادی، کلک‌های حقوقی نشان دادی؛ دلسوزی کردی که چقدر بیرحمانه‌است این دخترک بیچاره را در ازدواج سردی نگاه دارند که به‌سی‌ویکسال زندان محکوم شده است؛ فاسق زن را با وعده و وعید فریب‌دادی، آتش عشق را در او شعله‌ورتر ساختی و به‌او پیشنهاد کردی که با فانی و بچه‌اش به‌خارجه فرار کنند. و وقتی‌متوجه شدی که جوانک موجود ضعیف‌النفسی است، و از مقابله با نفوذ هازیزیکیس بر همسرش عاجز است، خودت بر سر طعمه لذیذتر فرود آمدی: زنک را راهنمایی کردی، دورش گشتی، مدح و ثنایش را گفتی، فریبش دادی تا آخرین آثار رابطهٔ زناشویی را در او از میان برداشتی، و حتی فاسقش را که دیگر به‌کاری نمی‌آمد مرخص کردی. و تمامی این ماجرا در آن دوماهی که من در حال تحلیل بردن آن سوءهاضمهٔ ضیافت خرگوش، ماهی، تیهو، خرچنگ دریایی، کبک، مرغ وخروس، گوسفند و گوساله بودم اتفاق افتاد و چقدرکوشیدی مرا در این ماجرا درگیر کنی، ولی من به‌بی‌اعتنایی خشم‌آلود نسبت به‌آن اسناد لعنتی ادامه می‌دادم، کوشش‌های ترا برای درد دل‌کردن ندیده می‌گرفتم، تقاضاهای کمک ترا رد می‌کردم. «می‌دانی، باید بروم به‌کورفو. خواهش می‌کنم با من بیایی! اینطوری بیشتر تفریحی بنظر می‌رسد.» «کورفو؟ نه، حالش را ندارم، نمی‌توانم.» «باید به‌من کمک کنی، مسئله‌ای پیش آمده: باید سه‌نفر یونانی را در ایتالیا مستقرکنم. یک زن و یک مرد و یک بچه.» «آن زن و مرد و بچه کی هستند؟» «خودت حدس بزن.» «آه، نه! خوابش را هم نبین!» «عصبی هستم، می‌دانی، نمی‌توانم به‌آن خانه وارد بشوم. زنک دنبال یک پرستار برای بچه‌اش می‌گشت،

من‌خودم یک للهٔ آشنا داشتم، ولی قبول نکرد. می‌توانی با موم یک نمونه از قفل درخانه‌اش برایم بگیری؟» «اصلاً صحبتش را نکن!»

تنها دفعه‌ای که به‌صحبت توگوش کردم، وقتی بود که از بچنگ آوردن اولین بستهٔ اسناد برایم صحبت کردی، به کمک آن جوانک. و طبیعتاً ماجرا آنطور نبود که به‌دستور تو جوانک برای فانی تعریف کرده بود، و بعداً خودت به‌اطلاع مطبوعات رسالدی. یعنی له‌محله‌ای اشغال شده بود و نه‌سیم تلفنی قطع شده بود و یک‌گروه کماندوی ده‌نفری هم قبل از تو راه را باز نکرده بودند. فقط خودت بودی که کوتک و تنها، نزدیک ساعت نه‌شب، به‌آن خانه رفته بودی، طبقهٔ چهارم، در طرف راست آسانسور، و در داخل خانه اولین در دست چپ، یک اتاق نهارخوری، وگنجه‌ای در آنجا با کشوهای متعدد، بسته‌ها در آخرین کشوی بالای گنجه مخفی بودند. در چند رفت وآمد و بتنهایی اسناد را دزدیده بودی، اول کار فکر کرده بودی هیچکس درخانه نیست، ولی بعداً متوجه شدی که در آخرین اتاق ته راهرو مادرپیر هازیزیکیس خوابیده است، صدای خروپف او را شنیده بودی. و وحشت زده از اینکه بیدار شود، با عجلهٔ بیشتر کار می‌کردی، نفست بریده بود، درنظرت رفتن و آمدن از اتاق به‌آسانسور، از آسانسور به اتومبیل و باز هم از اتومبیل به‌آسانسور و از آسانسور به‌اتاق پایانی نداشت. قلبت مثل آتشبار خفه‌ای می‌تپید، از بدنت عرق سرد سرازیر بود، می‌لرزیدی، و در سومین رفت وبرگشت بسته از دستت افتاد، و صدای بلندی شنیده شد. پیرزن بیدار شد: «یانیس، توهستی یالیس ؟» مغزت از ترس می‌جوشید. با خودگفتی الان بلند می‌شود، و مرا می‌شناسد، و اگر مرا بشناسد چکارکنم؟ «تو بودی یانیس؟» جواب بدهی یا نه؟ و اگر جواب بدهم و متوجه شود که صدای یانیس نیست چه کنم؟ نفسی عمیق و بعد: «آره، من هستم.» «آه! سروصدا درنیار، یانیس، می‌خواهم بخوابم.» بعداً سر همین موضوع ناراحت شده بودی و شب در خواب کابوس دیدی. هشت‌پایی در خواب دیدی. در میان همهٔ ماهیها، این هشت‌پا بد یمن‌ترین حیوالی است که پیغام‌آور بدبختی و مرگ است: می‌گفتی از دست هشت‌پا راه نجاتی نیست، هرکجا بروی پیدایت می کند و می‌گیرد. و هشت‌پایی بود عظیم، وحشتناک، با کله‌ای به‌پهنای یک میدان، با پاهایی‌به‌درازی خیابانهای شهر، در واقع هم در دریا لبود: در شهر بود. پنجه‌های مکندهٔ هشت‌پا به همهٔ دیوارهای ساختمانهای شهر چسبیده بود، تمامی فضاهای خالی و هرآنچه در مقابلش قد علم می کرد مکیده و له شده بود، اتومبیلها، بدنها، گاری‌ها و اتوبوسها؛ و می‌غرید. غرشی خفه و خشم‌آلود، نوعی ناله که به آسمان می‌رفت و بعد مثل بارانی از کلمات

فرو می‌ریخت که تو نمی‌فهمیدی. کلمه‌ای که در عین‌حال از شادی و غم حکایت داشت. «فکرش را بکن، کلمه‌ای که شبیه zoi، زندگی بود. و یا زندگی می‌کنم، zi. ولی با وجود این فکر می‌کردم مرده‌باشم.» ولی من به‌این خواب تو هم اهمیتی ندادم.

نکته در اینجاست که آدم هرگز بموقع نمی‌فهمد چه چیزی مهم است وچه چیزی مهم نیست. تا وقتی که عشقت ترابا توقعات وبندهای خود رنج می‌دهد، احساس می‌کنی که چیزی را از تو دزدیده‌اندوصرف‌نظر کردن از یک سفر، از یک کار، و یا از ماجرایی در نظرت ناحق‌جلوه می‌کند؛ و علناً و یا در درون هزاران کینه به‌دل می‌گیری، رؤیای آزادی بخواب می‌بینی، آرزوی یک زندگی بدون دلبستگی را می‌کنی تا مثل پرندهٔ دریایی بر نرمه ابرهای طلایی بپرواز درآیی. چه عذاب ناگفتنی است آن زنجیرها که معشوق برتو می‌بندد تا بال برنگیری، و چه فضا و مکانی را در این زنجیرها هدر می‌دهد. ولی، وقتی دیگر او نیست، و آن فضای لایتناهی در مقابلت رها می‌شود، و می‌توانی بر نرمه‌ابرهای طلایی بال بگشایی، مثل پرنده‌ای دریایی وارسته از دلبستگیها و زنجیرها، احساس خلاء وحشتناکی می‌کنی. و آن کار و آن سفر و آن ماجرایی که بخاطر او فدا کرده بودی، در نظرت با تمامی بیهودگی‌اش تظاهر می‌کند، دیگر نمی‌دانی با این آزادی بازیافته چه کنی، مثل سگی بی‌صاحب، گوسفندی رمه‌گم کرده، در آن خلاء می‌چرخی و به‌بردگی از دست رفته‌گریه می‌کنی و حاضری جان بدهی تا به‌عقب بازگردی، و توقعات زندانبان خود را برآوری. زیراکه افسوس ترا خفه می‌کند. افسوس جراحتی است علاج ناپذیر. و بیهوده می‌کوشی خود را سبکبار کنی، توجیهی بیابی، — اگر— قبلاً— می‌دانستم،— اگر— حدس— زده — بودم، و بیهوده می‌کوشی بگویی وقتی او به‌تو بی‌توجهی کرد تو هم به‌او بی‌توجهی کردی، بنابر این حسابتان سر راست‌است، و در همان لحظه بظاهر جراحت التیام می‌پذیرد، ناپدید می‌شود، ولی همیشه لحظه‌ای می‌آیدکه صدایی، رایحه‌ای، و یا رنگی، و یا یک برگ کاغذ و یا اتوسبیل سبزی که می‌گذرد باز هم جراحت ترا تازه کنند و بگویی که گناهکاری، خود را متهم و ملامت کنی، و به‌استدلال تکذیب ناپذیر اینکه او مرده است و تو زنده‌ای بفهمی که حساب شما سرراست نیست. اشاره‌ام فقط به‌این نیست که نفهمیدم در آن مدارک حکم مرگ نوشته شده است. اشاره‌ام به‌افسوسی است ناشی از آنکه چرا نفهمیدم همه‌چیز در اطراف تو در حال تلاشی است تا ترا به‌تنهایی بیرحمانه‌ای مثل آن سالهای بویاتی بکشاند.

***

در همه‌چیز اشتباه کرده بودی، حتی در تصور باطل اینکه در سیاست سیاست‌بازان جایی هم برای تو باشد. آرشیوهای هازیزیکیس حالا در دست تو بودند، و ماجرای بیرحمانه تمام شده بود، و چنان بیرحمانه بود که فهمیدی بدتر از نداشتن جایی در سیاست سیاست‌بازان، بزرگترین اشتباه تو این بود که عضو حزبی شده‌ای. یک فرد اندیویدوآلیست و خیالپرداز و با حیثیت نمی‌تواند عضو یک حزب باشد. به‌دلیل سادهٔ اینکه یک حزب، حزب است، یعنی یک سازمان، یک دارودسته، یک مافیا، و در بهترین حالت فرقه‌ای که به‌اعضای خود اجازهٔ اظهار وجود و ابراز شخصیت و خلاقیت نمی‌دهد. یک حزب به‌شخصیت، خلاقیت، فانتزی و حیثیت افراد احتیاجی ندارد: دیوانسالار می‌خواهد و کارمند و برده. یک حزب مثل یک بنگاه اقتصادی کار می‌کند، صنعتی است که در آن مدیر کل (لیدر) و هیئت مدیره (کمیتهٔ مرکزی) قدرتی تجزیه‌ناپذیر و غیرقابل دسترس در اختیار دارند. و برای حفظ این قدرت فقط مدیرهای مطیع استخدام می‌کند و کارمندان چاپلوس و بله بله‌گو، یعنی انسانهایی که انسان نیستند، آدمهای ماشینی هم همیشه اطاعت می‌کنند. در یک بنگاه، یک صنعت، مدیر کل وهیئت‌مدیره نمی‌دانندبا افراد باهوش و مبتکر چکار کنند، با مردان و زنانی که «نه» می‌گویند نمی‌دانند چکار کنند، و این مسئله‌ای است که حتی از وقاحت آنان درمی‌گذرد: مردان و زنانی که «نه» می‌گویند عاملی هستند مزاحم گردش چرخهای ماشین بنگاه و صنعت، عاملی هستند خرابکار و ترمزی برای دستگاه، سنگی هستند درکنار شیشه‌های نازک. خلاصه ساختمان و استخوانبندی یک حزب عین یک ارتش است، ارتشی که در آن سرجوخه ازگروهبان وگروهبان از استوار و استوار ازستوان و ستوان ازسروان و سروان ازسرگرد و سرگرد ازسرهنگ و سرهنگ از ژنرال و ژنرال از ستاد ارتش و ستادارتش از وزیرجنگ فرمان می‌برند: کشیش، سرکشیش، اسقف، اسقف‌اعظم، کاردینال، شورای روحانی، پاپ. و وای به‌حال آن ساده‌لوحی که تصور کند — بسهم— خود— با بحث‌های — خلاق — به — تشکیلات — کمک — می‌کنم — و نقطه‌نظرهای — مختلف را — ارائه — می‌دهم: یا اخراجش می‌کنند، یا کنارش می‌گذارند و یا سنگسار می‌شود، و همین ماجراست برای آن کسی که نمی‌فهمد و یا نمی‌خواهد قبول کند که بحث وگفتگو در یک حزب فقط برای دستورهای جابجا صادر شده و سیاست‌های از قبل انتخاب شده آزاد است و بس. و تازه به‌این شرط که این دواصل مقدس و غیرقابل‌گذشت رعایت شوند: وفاداری و فرمانبرداری. طبیعتاً در هر حزبی و در هر شرایطی این مسائل شدت و ضعف دارد. مسلم است که یک حزب دارای ایدئولوژی دقیق و یک‌تئوری متحجر، به‌بیرحمانه‌ترین شکل

ممکن توقع وفاداری و فرمانبرداری دارد، و بابیرحمانه‌ترین روش‌ها شخصیت خلاق فرد را خفه می‌کند: هر اندازه کلیسایی سختگیر و خشکه مقدس باشد، بهمان نسبت پروتستان‌هاومعترضین رامحکوم می‌کند و بعنوان ملحد در آتش می‌سوزاند. و جالب و حیرت‌آور این است که تصادفاً تمامی این رذالتها را که آن کلیسا در حق مریدان خود اعمال می‌کند بظاهر مفهوم و توجیهی دارند: نیروی ایمان، آرمانها و برنامه‌هایی لااقل بظاهر شریف وانسانی. من — ترا — نابود — می‌کنم — زیرا — می‌خواهم — در زمین— حکومت— آسمانی— مستقر— کنم، زیرا— می‌خواهم— آنرا— بکمک— اصل — ماتریالیسم—تاریخی— تحقق — بخشم. در عوض، حزبی که نه‌یک تئوری دارد و نه‌یک سرمشق ایدئولوژیک حزبی که نمی‌داند چه می‌خواهد و آنراچگونه می‌خواهد، دیگر نمی‌تواند برای تبرئه خود به‌آرمانهای اخلاقی متوسل شود. نتیجتاً، سوءاستفاده‌ها و تبهکاریها و توقع اطاعت و وفاداری آن، حاصل چیزی نیست مگر جاه‌طلبی‌ها و مقام پرستی‌های شخصی و فردی. گروهی درون گروه، مافیایی‌درون مافیا، کلیسایی- درون کلیسا، و بدتر از آنهم یک بیماری مسری که در احزاب بدون دکترین مثل طاعون به همگی سرایت می‌کند: فسادپذیری و رشوه‌خواری بله‌بله‌گویان. بعبارت دیگر اگر حزب‌دکترین‌دار اعضای معترض خود را به‌بهانهٔ رعایت اصول طرد می‌کند، آن حزبی که نمی‌داند چه می‌خواهد و چگونه می‌خواهد هرکس را که حاضر نباشد خود را با بی‌مرامی حزب تطبیق ندهد، یعنی به‌دروغ‌ها و دورویی‌ها و رشوه‌خواریهای حزب تسلیم نشود، مثل موجودی بیگانه از خود می‌راند.

آری، این درست همان حزبی بود که تو انتخاب کرده بودی، تصور می‌کردی بتواند تخیل تو، حیثیت تو، و شخصیت و خلاقیت ترا حراست کند. و گویی همینها کافی نبود که، در این انتخاب ناصحیح، آن تصور باطل و سراب دیرین هم جایگیر شده بود، سرابی که هنوز از آن دست نشسته‌ایم، بعلت نداشتن حق انتخاب و عجز، تمامی ما که هنوز به‌سراب دنیایی دیگر معتقدیم: ادامهٔ مبارزه از سنگری که نام چپ به‌آن نهاده‌اند. در واقع هم باستثنای دورهٔ کوتاه تبلیغات انتخاباتی که ضمن میتینگها در مورد پاپالدرئو و مدیرکل‌ها و هیئت مدیره‌های چپ رسمی افشاگری کرده بودی، و به‌استثنای آن سفر کوتاه- مدت به‌مسکو که فقط دوستان نزدیکت خبر داشتند، دیگر فعالیت سیاسی مهمی نداشتی تا بگویی که‌نجاست همه جا یکی است، چه در چپ و چه در راست و چه در میانه. منظورم اینست که در چند جبهه مبارزه نکرده بودی. و برعکس استراتژی کوبیدن‌تک‌به‌تک دشمن‌را انتخاب کرده‌بودی، و تمامی انرژی خود را

برای مبارزه علیه راست، علیه اژدها متمرکز ساخته بودی و بس. «الان باید به‌او بپردازم، اگر زنده باشم، نوبت دیگران هم می‌رسد.» خلاصه، عقیدهٔ خود را که چپی‌ها بهترین متحدین راستیها هستند فعلاً کنارگذاشته بودی، می‌گفتی در هرکجای دنیا که چپی‌ها بر اریکهٔ قدرت تکیه زده باشند بمثابهٔ همان تخته سنگ بر فرازکوهستان هستند، و هرکجا به‌قدرت نرسیده باشند حافظ و نگهدارندهٔ آن سنگ فرازکوهستان هستند، نگهدارندهٔ آوروف‌ها، با همان بازی‌ها و جزیی از آن سیستم کلی. و در زمان صلح با همان روحیهٔ کاسبکارانه و جاه‌طلبانه و فرصت‌طلبانه، و در زمان جنگ اغلب با همان جنایتها و بی‌غیرتیها. و بدین صورت آنچنان رفتارکرده بودی که‌گویی اژدها دو سر ندارد، انگارکه نمی‌دانستی اگر فقط یک سر را قطع کنی، فایده‌ای نخواهد داشت، و باید سر دوم را هم ببری، و فقط با قطع کردن همزمان هر دو سر بود که می‌شد اژدها را نابود کرد و بجای آن نهال تازه‌ای کاشت. و طبیعتاً، با این فرض که نهال تازه میوه‌های خوب دهد، و به‌هوای این امید و سراب که دنیای تازه‌کمی آب و سبزه در بطن خود داشته باشد. آیا حقیقت نیست که انسانها تغییر نمی‌کنند، و آنچه تغییر می‌کند فقط صحنه‌آرایی سراب‌هاست؟ هزاران سال است که انسانهاگریه‌کنان بدنبال آن سراب‌ها روانند و بخاطر آنها می‌میرند، وباز هم در همان جای اول هستند. یحتمل با یک سندیکا و یا یک حزب بیشتر، با یک ایدئولوژی و یا یک تکنولوژی بیشتر، تا توشهٔ موذیگری و حماقت ما پرتر شود. تا همانجایی بمانیم که صد هزار سال پیش مانده بودیم. با اژدهایی دو سر. و مسئله اینجاست که وقتی بیاد آوردی که اژدها دو سر دارد دیگر دیر شده بود و نمی‌توانستی به‌عقب بازگردی و تنها نبرد ممکن را آرایش دهی: نبردی که همزمان با هم در چندین جبهه درگیر بود. در آن لحظه تنهاکار ممکن پشت کردن به‌سیاست و سیاست‌بازان بود، به‌آن بنگاهی که فراموش کرده بودی فقط مدیران مطیع و کارمندان نوکر صفت و بله‌بله‌گو می‌طلبد، و هرگز مردان و زنانی راکه «نه» می‌گویند و لای چرخ و دندهٔ ماشین دستگاه چوب می‌گذارند نمی‌پذیرد. و همین کار راکردی. از هر نوع پشتیبانی صرف‌نظرکردی، و استقلال خود را بازیافتی. ولی بدین صورت خود را به‌انزوا نیزکشاندی، و در آستانهٔ خاتمهٔ منطقی افسانه‌ات: کشته شدن جسمی و روحی بدست همگی، یعنی بدست مزدوران هر دو طرف.

* * *

و این نکته با سرعتی هرچه بیشتر پخته و آماده شد، بخصوص بعد از آنکه مدارک همکاری دمتریوتساتسوس، نمایندهٔ مجلس، نوهٔ رئیس جمهور، عضو

حزب خودت را بچنگ آوردی، و حزب کارشکنی می‌کرد و مخالفت می‌ورزید. فالی، در آن شبی که با ضبط‌صوت و میکرفن بجای دگمه سر دست از او سؤال می‌کردی دروغ نگفته بود. دمتریوتساتسوس به‌معاشرت و شام خوردن با آن دو نفر قناعت نکرده بود، عده‌ای از دانشجویان مخالف را لو داده بود. و از این گذشته ماهیت او را از نامه‌هایی که به‌نیکلاهازیزیکیس، رئیس کل شکنجه‌گران خیابان بابولیناس نوشته بود بخوبی می‌توان فهمید. «نیکلای عزیز، نطق پاپادوپولس در ضیافت مطبوعاتی عالی بود! واقعاً شرم‌آور است که بعضی افراد کثیف آنرا تأیید نمی‌کنند.» «دوست عزیز آقای داسکالوپولس! شنیدم که جنابعالی ترفیع مقام یافته‌اید، مایلم اولین نفری باشم که بهترین تبریکات خود را بعرض برسانم! در میان ابن خیل افراد متوسط‌الحال، ترفیع مقام شخصی با معلومات عمیق فرهنگی شما از تمدن امروزه واقعاً موردی استثنایی است. انتصاب شما به‌ریاست پلیس برای آیندهٔ ما مایهٔ امیدواری است! ارادتمند دمتریو-تساتسوس.» بنابراین فوراً تقاضا کردی که هیئت اجرائیهٔ حزب تشکیل جلسه بدهد و آستین‌ها را بالا زدی و به‌میان گود پریدی: این دیگر چیست، این چه‌جور آدمی است؟! داشتی علیه آوروف دنبال مدرک می‌گشتی، و علیه یکی از رفقای حزبی خودت مدرک پیدا کردی؟ باید فوراً اخراج شود، بدون معطلی. «یا او را اخراج کنید، یا مرا.» دوباره سروکله‌شان پیدا شد، گروهها درون گروه، مافیاها ذورن مافیا، کلیساها دورن کلیسا، نان قرض دادن‌ها و دروغ ها و دو-رویی‌ها و فرصت‌طلبی‌ها: آرام باش، جوان، آرام! شلوغش نکن! بگذار فکر کنیم. آرام، جوان، آرام، صبر کن ببینیم چه شده، قضیه را مطالعه کنیم. مگر می‌شود همینطوری بی‌مقدمه یک نفر را از حزب بیرون کرد؟ تازه آدم بی‌سر وپایی که نیست، وکیل مجلس است، پروفسور دانشگاه است، نوهٔ رئیس جمهور است: عجب حکایتی است! تازه، فرض کنیم اتهامات تو درست باشد، مگر چه کار کرده است؟ ضعف نشان داده: مگر اجباری است که همه قهرمان‌زاده شوند. و بعدش هم این جریان آرشیوهای ا. اس. آ. چیست؟ چه کسی به‌تو اجازه داده که به یک همچه ماجرای حساسی انگشت برسانی؟ آدم وقتی عضو یک حزب است نمی‌تواند سرخود و به‌ابتکار شخصی عمل کند، اول باید به‌حزب اطلاع داد! دیسیپلین، می‌فهمی، دیسیپلین! مدارک بسیار مهمی علیه آوروف؟ اه! مطالعه کنیم، مدارک را له و علیه او بررسی کنیم. ممکن است بنفع حزب باشد و ممکن است به‌ضرر حزب تمام شود. و رذل‌ترین آنها اعضای هیئت‌مدیره بودند: رؤسای دارودسته‌های داخلی، کلیساهای کوچولو، جناح‌های مخالف همدیگر. بعضی از آنها، گذشته از هرچیز دیگر، از سوسیال‌دموکراتهای آلمان پول می‌گرفتند. و

دمتریو تساتسوس یکی از سوگلی‌های سوسیال‌دمکراسی آلمان بود. در دوران حکومت شورای نظامی به‌دوسلدورف رفته بود و مهمان سوسیال‌دموکراتهای‌آلمان بود: کنارگذاشتن او معادل بود با از دست دادن پول سوسیال‌دموکراسی آلمان. و خودت حدس بزن. در میان انتخاب یک فرد با شرف و یک مشت مارک آلمانی، یک همچه حزبی آیا فرد باشرف را انتخاب می کند.

«می‌فهمی چه جوابم دادند؟! می‌دالی با مدارک من چه خواهندکرد؟! مدارک را مخفی خواهندکرد!» «آلکوس، چراتعجب می کنی؟ احزاب همیشه همین کار را می کنند: مدارک را مخفی‌می کنند، و بعد سر فرصت از آنها برای‌شانتاژ استفاده‌خواهندکرد. اگر — تو — آن — چیز — رابه‌من — ندهی —من— افشاگری — می کنم— و ثابت— می کنم —خیانت کرده‌ای — دزدی— کرده‌ای — و— کونده — هستی. هرحزب دیگری هم همینطورجوابت را می‌داد. حتی احزاب جدی‌تر از حزب تو. آنها هم‌خواهند گفت — باید —دید — اگر— به‌نفع— حزب— تمام— می‌شود. و تازه حزب تو...» «دیگر حزب من نیست. یک صندلی را روی میزشان خرد کردم، استعفا دادم.» «آه! قبول کردند؟» «نه، رد کردند. ولی فرقی لدارد. از نظرمن تمام شده است.» «می‌فهمم، و حالا؟» «در پارلمان بعنوان چپی منفرد خواهم ماند.» «بدون یک حزب پشتیبان. و بدتر از آن هم با دشمنانی در داخل حزبی که هنوز ترا عضو خود می‌داند؟» «برای من مهم نیست.» ولی وقتی این را می‌گفتی در اعماق چشمانت سایهٔ نگرانی را احساس کردم. خوب می‌دانستی که بدون پشتیبانی یک حزب، و با دشمنانی در داخل همان حزبی که می‌بایست ترا حمایت کند، همه کار دوچندان دشوارتر خواهد بود. مثلاً همین مدارک را که برای بدست آوردنش آنقدر رنج برده بودی و دیگران را رنج داده بودی، چگونه می‌توانستی مورد استفاده قرار دهی؟ می‌بایست آنها را به‌دادگستری بدهی تا بکلی تجاهل کنند؟ می‌بایستی آنها را به‌یک کمیسیون پارلمانی بدهی تا بر آن سرپوش بگذارند؟ یا آنها را چاپ کنی، آری، می‌بایست حتماً چاپشان کنی. ولی کجا؟ کدام روزنامه جرأت می کرد؟ «هوم. می‌دانم. باید خودم یک روزنامه راه بیندازم. یک مجلهٔ کوچک. یک هفته‌نامه و یا هرپانزده روز یکبار، سه‌چهار ماه بیشتر هم عمر نخواهدکرد: برای چاپ مدارکی که دارم. می‌دانی، کلی مدارک دارم. و آنچه راکه ندارم، بزودی بچنگ خواهم آورد. علاوه‌بر آرشیو ا. اس. آ. مدارک سازمان جاسوسی یونان هم هست. و در آنجا دوستی پیدا کرده‌ام. یک افسر شرافتمند و دموکرات. شوهر دختری که در موقع آن سوءقصد، به‌من کمک کرده بود. به‌من گفته است: بهت یک صندوق مدرک می‌دهم! فکرش را بکن: مدارک کودتای قبرس، مدارک دخالت سیا! روابط سازمان

جاسوسی یونان و سیا! روابط بین سازمان جاسوسی یونان و آوروف و سیا! خیلی مهمتر از آن نامه‌های ناقابل دمتریو تساتسوس و داسکالوپولس و هازیزیکیس! اگر بتوانم ثابت کنم که آوروف از کودتای قبرس خبر داشته، و با همدستی سازمان جاسوسی یونان و سیا حتی به یوانیدیس کلک زده... اشکال کار در حمل آن صندوق است. نمی‌خواهم باعث گرفتاری آن دوست افسر بشوم. او که از قماش آن جلاد وآن فاحشهٔ حشری نیست!» «آلکوس...» «آره، یک مجله. روی جلد هم عکس مدارک آوروف، یک مقدارکه دارم، مقداری هم بعداً در آن صندوق گیر خواهم آورد...» «آلکوس، فعلاً صندوق را ول کن. می‌دانی تأسیس یک مجله یعنی چه؟ می‌دانی چقدر خرج دارد؟ فقط کسی که قدرت دارد، قدرت مالی یا سیاسی، می‌تواند یک روزنامه تأسیس کند. برای راه انداختن یک روزنامه خیلی پول لازم است، خیلی.» «قرض می‌کنم.» «از کی، آلکوس؟ کسی که پول ندارد، نمی‌تواند قرض کند. قرض کردن مخصوص پولدارهاست. هیچ کاغذ فروشی به‌تو کاغذ نخواهد داد. هیچ روزنامه‌نویسی برایت چیز نخواهد نوشت. هیچ چاپخانه‌ای برایت چیز چاپ نخواهد کرد، چون می‌دانند که پول نداری.» «پیدا می‌کنم.» «از کجا؟ از همانهایی که علیه‌شان چیز می‌نویسی؟ باید یک حزب به‌تو کمک کند. باید دنبال یک حزب دیگر بگردی...» «من دیگر حزبی نخواهم داشت!!! هرگز! دیگر نمی‌خواهم حتی اسم حزب را بشنوم!!! اسمش هم حالم را بهم می‌زند!» حالا دیگر نگرانی در اعماق چشمانت فقط سایه‌ای نبود: اشک بود، گونه‌هایت را تر می‌کرد، قطره قطره به‌سبیل‌ها می‌رسید و کراواتت را خیس می‌کرد.

چند روز بعد فهمیدم که آن تنهایی بلادفاع تو اثرات خود را ظاهر کرده است. دوبار افراد ناشناسی به‌آپارتمان تو در خیابان کولوکوترونی سرکشی کرده بودند، یعنی همانجایی که تو با بی‌خیالی عجیبی فتوکپی اسناد ا. اس. آ. را گذاشته بودی. یکبار وقتی در رستورانی در خارج از شهر شام می‌خوردی، و بار دوم وقتی در باغ‌های لیمو و پرتقال و در خانهٔ محلهٔ گلیفادا خوابیده بودی. هیچ چیز پیدا نکرده بودند، چون همهٔ مدارک در اتاق قفل شده بود و نتوانسته بودند قفل دراتاق را بشکنند. ولی تمام دفتر را زیرورو کرده بودند و نامه‌ای پر از فحش و تهدید گذاشته بودند. «آلکوس، چطور می‌خواهی از خودت دفاع کنی؟» «هیچ‌طور، بچه، هرچه بادا باد. آنچه هست، هست و آنچه باید بشود، خواهد شد. تنها فکرم اینست که این ماجرا را به‌پایان برسانم.» و فقط در اینجا بود که عشق من به‌تو با نیرویی تازه باز زاده شد و ضیافت دیوانه‌وار خرگوش و ماهی و تیهو و خرچنگ دریایی و کبک و مرغ و خروس وگوسفند وگوساله و

اینبار به‌چاشنی پریشانی و ناامیدی از سر آغاز شد. دست در دست همدیگر بیست‌وهشت روز دیگر را در این ضیافت گذراندیم. آخرین بیست‌وهشت‌روزی که خدایان به‌ما اهدا کردند.

# ۳

اتفاق‌عجیبی‌افتاده‌بود. بی‌خبر به‌رم آمدی و: «یک نفر را پیدا کردم که مدارک را چاپ می‌کند!» «کدام؟» «یک روزنامهٔ عصر، تالئا.» «کی چاپ می‌کند؟» «خیلی زود. تا چندهفتهٔ دیگر. یک روزنامه‌نگار تالئاً از همین الان مشغول کار است.» «خدا را شکر! خب، آمدی‌ایتالیا چه کار؟» «آمدم یک کتاب بنویسم!» «کتاب؟ چه کتابی؟» مدتها قبل گفته بودی که خوش داری کتابی بنویسی، دربارهٔ سوءقصد و محاکمه و زندان بویاتی، ولی در آنزمانها بنظرم بیشتر هوسی بود تا یک برنامه و تصمیم جدی. آیاممکن بود که همینطور بی‌مقدمه، درحالیکه تا گردن در ماجرای مدارک فرو رفته بودی، دوباره این فکر را بیرون کشیده باشی؟ «همان کتابی که قبلاً هم بهت گفته بودم، بیاد داری؟ بعد از توافق با تالئا فکر کردم: انتشار آن مدارک کافی نیست. باید بحث را وسیعتر کرد، باید برای مردم توضیح داد چطور مردی که با بمب شروع کرده بود، حالا باید با شلیک کاغذ و مدرک مبارزه را ادامه دهد. و بعد با خودم فکر کردم، ای بابا، چطور می‌شود که اینهمه نویسنده بدون اینکه ماجرایی دیده باشند آنقدر کتاب می‌نویسند، آنوقت من که همچه داستانهای جالبی داشته‌ام، چرا نباید کتاب بنویسم؟ چمدان را بستم و راه افتادم و آمدم اینجا: الان هم می‌خواهم بروم فلورانس.» «فلورانس؟» «آره، می‌خواهم راحت باشم. مگر می‌شود در آپارتمان خیابان کولوکوترونی یا گلیفادا چیز نوشت! خیلی شلوغ است، خیلی حواس آدم پرت می‌شود.» «آره، ولی...» «فکر می کنی قادر نباشم؟ اشتباه می کنی. طرح کتابم را در فکرم آماده و حاضر دارم، فصل به‌فصل، فکر همه‌چیز را کرده‌ام، درحقیقت من همیشه خودم را یک نویسنده تصور کرده‌ام. حتی صحنهٔ شروع کتاب را آماده دارم: صحنهٔ سوءقصد را. درحالیکه خودم سیم‌های درهم‌پیچیده را باز

می‌کنم، حریف از ویلای لاگونیزی بیرون می‌آید، امواج دریا که روی صخره کوفته می‌شوند،... البته کمی هم اشکال خواهم داشت. باید به‌من کمک کنی.» «آره، اما...» «وقت؟ هشت ماه، هشت ماه برایم کافیست. در ماه مه یک مرخصی می‌گیرم و در ماه نوامبر نوشته را تحویل می‌دهم. مهم اینست که هرچه زودتر شروع کنم و کسی مزاحم نباشد، یعنی هیچکس نباید بفهمد کجا هستم. اگر فردا صبح شروع کنم و سه هفته چهارهفته‌ای پیش بروم، بعداً می‌توانم وقتی مدارک حاضر شد کارم را مدتی تعطیل کنم و...» «فردا صبح؟» «آره، فردا صبح راه می‌افتیم.» «آلکوس، فردا صبح نمی‌توانم. نمی‌دانستم که تو می‌آیی و چندتا کار دارم.» «نکند می‌خواهی مرا تنها بگذاری! آخر به‌راهنمایی و کمک احتیاج دارم! نمی‌خواهی کمک کنی، راهنمایی کنی؟» «چرا، چرا، می‌خواهم بهت کمک کنم، ولی چرا آنقدر عجله داری؟» «نمی‌توانم صبر کنم، دارم می‌سوزم. وانگهی، نمی‌خواهم مرا در رم ببینند، وگرنه دنبالم می‌افتند و حواسم پرت می‌شود. هیچکس نباید بداند من اینجا هستم، فهمیدی؟.» و هیچ راهی هم برای قانع کردن تو نداشتم. بدون توجه به‌اعتراضات من، بدون رعایت برنامه‌های من، اصرار می‌کردی و می‌گفتی که به‌الهام نمی‌توان فرمان داد، و حضور من برای نوشتن کتاب تو واجب است و حق ندارم این را از تو دریغ بدارم، خلاصه مرا مجبور کردی و با تو آمدم «به‌متصدی هتل بگو که یک پرواز به‌پاریس برایمان رزرو کند، اینطوری فکر می‌کنند به‌پاریس رفته باشیم.»

آری، اتفاق عجیبی بود. ولی وقتی دیدم با چه جدیت و پشتکاری روی کاغذ افتادی و چیز می‌نوشتی دیگر شک و تردید را کنار گذاشتم: فکر کردم که این سفر تو به‌ایتالیا واقعاً بخاطر کتاب بوده و هیچ چیز دیگر ترا به‌آن چهار-دیواری خانهٔ جنگلی نکشیده است. صبح زود بیدار می‌شدی، کاغذ و قلم و پیپ و توتون و فندک را روی میز ردیف می‌کردی و از من می‌خواستی تنهایت بگذارم و با جدیت یک بچه‌مدرسه مشغول درس و مشق می‌شدی. بطیء و بدون تغییر عقیده چیز می‌نوشتی، به‌سهولت کسی که از درددل خود می‌نویسد و نه از روی الهام، هرگز از من کمک و راهنمائی نخواستی؛ یعنی چیزی که بخاطر آن مرا به‌اینجا کشانده بودی، و هرشب دو سه صفحهٔ کاملاً پر به کتاب اضافه می‌شد با دستخطی دقیق و تقریباً بدون خط‌خوردگی. شاهدی بر آنکه تنبلی نمی‌کردی و من مبهوت مانده بودم. آیا بخاطر خانهٔ جنگلی بود؟ همیشه از بازگشتن به‌خانهٔ جنگلی خوشحال می‌شدی، از دوباره دیدن آن محیط و آن اشیاء شاد می‌شدی، آن محیطی که ما را به‌یاد گذشته‌ای عزیز و آکنده از عشق و محبت می‌انداخت، آن صندلی تابدار، آن چراغ تیفانی، کمد بزرگ آئینه‌دار که تصویر درختها را منعکس

می‌کرد و پرنده‌ها بقصد نشستن بر شاخه‌هایی که وجود نداشت، خود را به شیشه‌های آن می‌زدند. حتی خاطرهٔ بد آن شبهایی که ما را با چراغ دستی آزار می‌دادند، و حتی خاطرهٔ آن شبی که تو ازکوره در رفتی و می‌خواستی با آنها مقابله کنی و درگیر شدیم و بچه را از دست دادیم نمی‌توانست افسون این خانه رااز دل تو بیرون بکشد. حتی وقتی در آتن بودیم آن جنگلهای کاج وسرو وبلوط راکه تا ایوان اتاق ما پیش‌آمده بودند با افسوس بیاد می‌آوردی، حسرت آن آلاچیق‌های گل سرخ و بوته‌های شمشاد و بیشه‌های بنفشه و یاس را می‌خوردی. پس چرا هرگز دو قدم به‌گردش نمی‌رفتی؟ چرا هرگز دم پنجره‌ها نمی‌رفتی؟ چرا همیشه کرکره‌ها را می‌بستی؟ من هربار قبل از خارج شدن، کرکره‌ها را باز می‌کردم، و وقتی برمی‌گشتم همگی بسته بودند. اوایل کار به این نکته چندان اهمیتی ندادم، برعکس با خود فکرکردم یک پنجرهٔ باز خود دعوتی تحریک‌کننده است و مشکل می‌توان مقاومت کرد، وقتی آفتاب، اینچنین خوب می‌دمد واقعاً که باید دیسیپلین یک نویسندهٔ حرفه‌ای را داشته باشی تا تسلیم نشوی، و تو با تازه‌کاری خود واقعاً قهرمانی می‌کردی و تسلیم نمی‌شدی، ولی کمی بعد متوجه نکات عجیب دیگری شدم و نگران ماندم. شبها چنان پرده‌ها وکرکره‌ها را می‌کشیدی که حتی یک شعاع نور عبور نمی‌کرد: تنها چراغ روی میز تحریر تو دیده می‌شد. و بعد هم تلفن. هرگز به‌تلفن جواب نمی‌دادی، توکه تلفن را می‌پرستیدی، با آن شور و هیجان. اگر بیرون خانه بودم و می‌بایست با تو حرف بزنم، چاره نبود مگر برگشتن به‌خانه. «آلکوس، تمام بعدازظهر را به‌تو تلفن زدم، لعنتی! یک دفعه هم گوشی را برنداشتی!» «ازکجا می‌دانستم تو هستی؟ مگر نگفته بودیم هیچکس نباید بداند من اینجا هستم؟» و بعد هم ماجرای کلید. خانهٔ جنگلی یک عیب داشت: قفل در خانه سویچی نبود، از آن چفت وبست‌های قدیمی بود که اگر یکنفر در را از بیرون می‌بست، هرکسی داخل خانه بود گیر می‌افتاد، مگر آنکه یک کلید دیگر داشته باشد. کلید دومی را تو در آتن جا گذاشته بودی و روزی که خواستم یک کلید دیگر تهیه کنم تو مخالفت کردی: «نه! یک کلید کافیست. حالا که دیگر بدرد من‌نمی‌خورد. کلیدرا توبردار و هروقت بیرون می‌روی در را خوب ببند.» «ولی اگر تو بخواهی بیرون بروی چکار می‌کنی؟» «بیرون نمی‌روم.» «اگر یک نفر بیاید؟» «هیچکس نباید بیاید.» «حالا فرض کنیم که آمد.» «اگر بیاید هوس بازکردن در به‌سرم نمی‌افتد. خطرش هم کمتر است.» و بالاخره رفتار تو در موقع شام. شام خوردن در رستوران از آن تفریحات غیرقابل‌گذشت تو بود، چقدر دوست داشتی غذاهای مختلف انتخاب کنی، از سر و صدای رستوران و جماعت و

رفت وآمد آنها عجیب لذت می‌بردی، و حالا دفعتاً همهٔ این چیزها در نظرت کسل کننده شده بود: می‌خواستی در خانه شام بخوری «همینجا را ترجیح می‌دهم، خیلی قشنگ است.» «دلت نمی‌خواهد تکالی بخوری، کمی آدم ببینی، تفریح بکنی؟» «نه.» «باشد. چه بهتر.»

چه— بهتر. چیزی از عشق خودخواهانه‌تر نیست، می‌دانیم. گاهی، بخاطر تنها ماندن با معشوق، هر دروغی را بر خود روا می‌داریم، و هر کوردلی را؛ از تصاحب معشوق فقط برای خود لذتی تقریباً غیراخلاقی می‌بریم، و مدتها بود که من ترا با دیگران تقسیم کرده بودم. و از این گذشته از تنها ماندن با همدیگر خسته نمی‌شدیم: تلاقی دو تنهایی بود و دو خیال، با خیالپردازی و تخیل خود قادر بودیم هرسکوت و هر خلئی را پر کنیم. وقتی از نوشتن دست برمی‌داشتی واستراحت می کردم اتاقم چقدر بزرگ می‌شد! اگرصفحه‌ای‌می گذاشتی، در نظرم ارکستری می‌نمود؛ اگر تلویزیون را روشن می کردی برایم تئاتری بود؛ اگر میز را جابجا می کردی اتاق برایم سالن رقص می‌شد؛ اگر میز شام را جلو آئینه های کمد می کشیدی و تصویرهای خود را می‌دیدیم که شام می‌خورند و می‌رقصند می‌خندیدیم، چون تو ادا درمی‌آوردی و به‌آنها اعتراض می کردی: «میمون‌ها، احمق‌ها!» شبهایی می‌شد که در خود نوعی حقشناسی برای این تنهایی عجیب و علل ناشناخته آن احساس می کردم، امیدی نهانی که این ایام هرچه بیشتر طول بکشد، و شبهایی می‌شد که بکلی کور می‌شدم و هیچ چیز نمی‌فهمیدم. کافی بود که صحبت به‌آرشیوها بکشد و یا دربارهٔ مخالفت حزب خودت و یا آن افرادی که شبانه خانه‌ات را بازرسی کرده بودند تا بفهمم در درونت چه رنجی می کشی و چقدر ناامیدی: در انتظار چیزی وحشتناک بودی ولی قادر نبودی بدقت آنرا پیش بینی کنی، بهر حال می‌بایست انتظار شکستی مرگبار باشد. ولی نکته آنجا بود که خود تو هم دیگر از این مقولات صحبت نمی کردی، هر چه می‌گفتی دربارهٔ کتاب بود، یعنی آخرین کوشش تو برای باقی گذاشتن چیزی قابل توجه قبل از مردن: نمی‌خواستی رنجهایت بکلی فراموش شوند. صحبت تو فقط دربارهٔ حل کردن مشکلات کتاب بود، گره‌هایی که در ذهنت باز نشده بودند، حوادث و شخصیتها و مسائل را تشریح می کردی و می‌خواستی بدون آنکه نفع کسی را در نظر بگیری به‌آنها جلوهٔ لازم رابدهی. مثلاً دربارهٔ دادگاه، می‌خواستی دادگاه را بعنوان مظهری از اعمال رژیم‌های استبدادی چپ و راست تصویر کنی، دادگاهی که براساس اعترافات کاذب، مدارک ساختگی، شهود تهدید شده، وکلای مدافع وحشت‌زده، روزنامه‌نگاران بی‌حمیت تشکیل می‌شود و متهم چاره‌ای ندارد جز آنکه با سرفرازی محکومیت خود را

تقاضا کند. و زندانبانانی از قماش زاکاراکیس، بدون فهمیدن اینکه خودشان هم زندانی هستند، خودشان هم درست مثل زندانیها قربانی این دستگاهند، تمامی اینها می‌بایست تصویری باشد از حماقت رمه‌ای که در مقابل قدرت ساکت است و فرمان می‌برد. و یا دربارهٔ مسئلهٔ قهر، قهر در مقابل قهر که در وهلهٔ اول، کاملاً مشروع بنظر می‌رسد، ولی با کمی تأمل کشف می‌کنی که اشتباه است و خودسری را جانشین خودسری دیگر می‌کند، و زمینه را برای استقرار ارباب جدید به‌جای ارباب قدیم آماده می‌کند. و یا هم‌قماشی آن سنگرهای بظاهر مخالف ایدئولوژیک، که مثل دو تیم فوتبال رقیب در مسابقه‌ای از فاناتیسم احمقانه صف آرایی کرده‌اند و تنها یک هدف دارند، استثمار فرد، انسان. خیلی به‌این کتاب امیدداشتی، و گویی که تو هم مثل من‌شخصیتهای آخرین ماجرای بزرگت را فراموش کرده باشی. در عوض بهیچ وجه فراموش نکرده بودی.

روز دهم آهنگ پیشرفت‌کارت کندتر شد. سه صفحه نوشتهٔ روزانه دو صفحه شد، هرچند که صفحه خیلی پر بود و با دستخطی بسیار ریز. بعد یک صفحه شد، هرچند باز هم پرتر، و با خطی‌ریزتر. و بعد نیم‌صفحه. در اینجا بود که تمام نوشته را دور انداختی تا از نو شروع کنی، ولی طبق معمول روند منطقی پیشبرد رمان را رعایت نمی‌کردی. «امروز یک تکهٔ حسابی نوشتم که پنج شش فصل دیگر درکتاب جا خواهم داد.» «چرا؟» «همینطوری.» «امروز چرکنویس یک دیالوگ را نوشتم، ولی هنوز نمی‌دانم کجا باید جایش بدهم.» «چرا؟» «همینطوری.» «آلکوس، می‌خواهی کمکت کنم؟ می‌خواهی کمی ازکتاب را با هم بنویسیم؟» «نه، چون اگر خیلی هم ریز بنویسم، باز هم خیلی زود به‌آنجا می‌رسیم.» «خیلی زود به کجا می‌رسیم؟» «به‌صفحهٔ بیست‌وسه.» «چرا نمی‌خواهی به‌صفحهٔ بیست‌وسه برسی؟!» «چون... خواب دیدم.» «چه خوابی؟» «خواب دیدم که دارم یک‌کتاب می‌نویسم. و در خواب، کتاب در صفحه بیست‌وسه ناتمام ماند.» «نمی‌فهمم.» «ناتمام ماند، چون در صفحهٔ بیست‌وسه می‌مردم.» «مسخره است!» «اه!» «برای همین است که آن نوشته‌ها را دور انداختی، و الان هم داری بازی می‌کنی و جلو نمی‌روی؟» «اه! جلو رفتن که می‌روم. ولی فایده‌ای ندارد، احساس می‌کنم که هرگز از صفحهٔ بیست‌وسه آنطرفتر نخواهم رفت.» «پس صفحه‌ها را نمره نکن، همینطوری پیش برو و خودت هم متوجه نمی‌شوی که کی به‌صفحه بیست‌وسه رسیده‌ای.» «باشد. همین کار را می‌کنم.» و همین کار را کردی. ولی دو روز بعدوقتی به‌خانه برگشتم،بجای آنکه ترا پشت میز ببینم، در رختخواب افتاده بودی. تمامی چراغها روشن بود و پنجره‌ها چهار-طاق باز بود. روی زمین، مچاله و نیمه‌پارهٔ نوشته‌هایت ریخته بود، معلوم بود

که در لحظه‌ای از فرط خشم آنها را پاره کرده‌ای. کاغذها را جمع کردم، شمردم. بیست‌وسه صفحه بودند. «آلکوس، بیدار شو، آلکوس!» «بیدار هستم.» «چه کار کردی؟» «تمام کردم.» «تمام‌نکردی، صفحه‌ها رانمره‌زده‌ای!» «من نمره‌نزدم. ولی نمی‌توانستم جلوبروم و مجبور شدم بشمارم، و متوجه شدم به صفحهٔ بیست وسه رسیده‌ام.» «کمی‌جدی باش! منظورت چیست؟» «مقصودم اینست که دیگر چیزی برای گفتن ندارم، دیگر هیچ چیز ندارم.» «چرند می‌گویی.» صفحهٔ آخر را بطرفت گرفتم. «این را برایم بخوان، ترجمه کن.» «نه.» «خواهش می‌کنم.» «گفتم نه.» «چرا نه؟ خوب در نیامد؟» «نه، خیلی هم خوب درآمد، قشنگ است. از صفحات دیگر قشنگ‌تر است.» «پس به‌چه‌دلیل برایم‌نمی‌خوانی؟» «علتش‌اینست که احساس می‌کنم... احساس می‌کنم...» «می‌بینی که خودت هم نمی‌دانی. مرا راضی کن، بخوان.» نفس عمیقی کشیدی و صفحه را گرفتی، بالش را زیر سرت جابجا کردی، کلی معطل کردی، معلوم‌بود که از دیدن آن سطور حالت بهم می‌خورد. «زود باش، شروع کن، کجای داستان است؟» «در اوایل. هنوز اول بازپرسی هستیم، همانوقتی که هنوز تصور می‌کنند من یورگوس باشم و مرا زیر کتک گرفته‌اند تا بگویم از چه کسی مواد منفجره گرفته‌ام.» «خب، دارم گوش می‌کنم.» کمی مردد ماندی و بالاخره ترجمه کردی.

«خیلی افسر آنجا بود. با گماشته‌ای که برای مالیوس و بابالیس قهوه می‌آورد وارد شده بودند. افسر ا. اس. آ. نبودند. بعضی‌ها یراق‌های یکان‌های رزمی را داشتند، و عده‌ای دیگر از پیاده‌نظام، و چند نفری از نیروی دریایی. انگار در آستانهٔ خشمی دیوانه‌وار بودند، تئوفیلو یا ثاکوس می‌غرید: «می‌بینی، ستوان؟ همهٔ ارتش ازکوره دررفته‌اند. اگر ترا به هرپادگانی ببرم، تکه‌تکه‌ات می‌کنند.» ناگهان افسری به‌من تف الداخت، و شروع به کتک‌زدن کردلد. همگی برویم پریدند، تف می‌الداختند، کتک می‌زدلد، فحش می‌دادلد. دور تختی که مرا به آن بسته بودند دیواری از اونیفورم کشیده بودند. در اتاق باز بود و مرتب می‌آمدند، دسته دسته، گویی که زنبورها به‌یک کاسه عسل هجوم آورده‌اند. و من هم جای عسل بودم. نمی‌دانم چند نفر بودند. نمی‌دانم چقدر طول کشید. ولی خوب بیاددارم که تقریباً در جواب هر ضربهٔ آنها جمله‌ای‌تحقیرآمیز به آنان‌گفتم. و با حالتی مکانیکی، فکرم در جای دیگری سیر می‌کرد. بجای آن دیوار اونیفورم‌ها، دریای خشمگین را می‌دیدم و سیم‌های درهم‌پیچیده را که از هم باز نمی‌شد، قطره‌های موج که خیسم می‌کرد و اتومبیل پاپادوپولس که نزدیک می‌شود، انفجار، فرار. شنای زیرآبی و نفسم که بند آمده بود و مجبورم می‌کرد

به‌روی آب بیایم. فرار روی صخره‌ها، دویدن به‌سوی قایق‌موتوری که دور می‌شد، سرخوردگی‌ها، زحماتی که بخاطر هیچ وپوچ بر باد رفته بود. بخاطر هیچ وپوچ، بخاطر سیمی که گره خورده وکوتاه شده بود. یک اشتباه در محاسبه بر یک سیم کوتاه، جزئی از یک ثانیه زودتر، و مستبد اعظم گذشت. زنده و سالم. در عوض من گرفتار شدم و در دام این زنبورها افتادم. لاشخوری هفت‌تیرش را رو به‌من نشانه رفت، و فریاد کشید: «چرا تا بحال ترا نکشته‌اند، کثافت؟» تئوفیلویاناکوس، وحشت‌زده از اینکه جلاد شلیک کند، دست او را عقب زد. در این میان یک نفر آنها راکنار می‌زند و به‌من خیره می‌شود: «لااقل، پشیمان هستی؟» «نه، فقط متأسفم که چرا موفق نشدم.» صدایم بود که اینطور جواب می‌داد. چه صدای عجیبی، چه دوردست. ازکجا می‌آمد؟ آیا صدا هم از دنیای دیگری بود؟ افسر مؤدب هم بنظر عجیب می‌آید، ازکجا آمده، آیا او هم از دنیای دیگری است؟ در سکوت دور می‌شود، و بمحض آنکه می‌رود دوباره اونیفورم‌هاکتک را شروع می‌کنند. بیش از پیش و بدتر از قبل. روی کف پا، روی پاها، روی چشم‌ها. و من تکرار می‌کنم: «فقط متأسفم که چرا موفق نشدم.» آری، واقعاً متأسفم که چرا موفق نشدم. و بعد هم ضربه‌ای وحشتناک. از چه، ازکی؟ نیرویی شگرف شکم مرا می‌فشارد، گردن و سینه و قلبم گویی در وجودم فرو می‌روند و انگار همگی با هم می‌شکنند، منفجر می‌شوند. و دیگر چیزی نمی‌فهمم. چشم‌ها را می‌بندم و...»

صحنهٔ مرگ تو بود، همانطورکه یک ماه بعد می‌بایستی اتفاق بیفتد، بر جاده ولیاگمنی، وقتی ریه‌ها وکبد و قلبت همگی با هم ترکید، در لحظهٔ تصادم، و چشمهایت برای همیشه بسته شد. با لکنت زبان گفتم: «یک صحنهٔ مرگ است.» با سر تأیید کردی: «می‌دانم.» «واقعاً وقتی تراکتک زدند همینطور بود؟» «بنظرم اینطور نمی‌رسید، فکر نمی‌کنم.» «پس چرا اینطور نوشتی؟» «خودم هم نمی‌فهمم. ناگهان خود جمله‌ها جور شدند و آمدند. گویی که انگشتانم فارغ از ارادهٔ من تکان بخورند. تا ته صفحه پیش رفتم و در آنجا متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم، تمامی فکرم در همین چهار سطر آخر تمام می‌شد.» «آنها را خط بزن و پیش برو.» «غیر ممکن است.» «بهت کمک می‌کنم.» «فایده‌ندارد. خواب دیدن من هم همانجا تمام شد.» «توکه خوابت را نمی‌نویسی، داری ماجرای زندگی خودت را می‌نویسی!» «شاید زندگی‌ام همینطور تمام شود.» بعد بلند شدی، پیپ را روشن کردی، روی ایوان رفتی که از نور زیاد چراغها روشن بود و نورش حتی به‌چمنهای زیر خانه می‌رسید. روی چمنها سایهٔ واضح و مشخص تو نقش بست. حتی نیمرخ تو با پیپ در دهان بخوبی دیده‌می‌شد: هرکسی قادر بود ترا بشناسد.

ولی دیگر برایت اهمیتی نداشت که ترا ببینند و بشناسند، چون می‌دانستی که پایان زندگی‌ات در جای دیگری رقم زده شده است، نه در اینجا، و بهیچ وجه قادر به‌مقابله با آن اتفاق و آن سرنوشت نبودی، سرنوشت مثل رودی است که بسوی دریا روان است و هیچ سدی یارای بستن آنرا ندارد. ما قادر نیستیم. تنها کاری که می‌توانیم نحوهٔ شنا بر آن است، شکل مبارزه با جریان آب است تا آنکه مثل تخته‌پاره‌ای بیدفاع شناور نمائیم. «مهم نیست.» «چی مهم نیست؟» «کتاب را تو بجای من می‌نویسی. قبلاً هم با هم‌حرف زده بودیم.» «بس کن! آلکوس.» «تو به‌جای‌من خواهی‌نوشت، به‌من‌قول بده!» «بس کن! آلکوس.» «قول بده!» «باشد. قول می‌دهم.» «خب، امشب برای شام کجا می‌رویم؟ یک رستوران پرسروصدا و پر از جمعیت می‌خواهم. می‌خواهم زیاد بنوشم، زیاد، زیاد، شراب.»

***

بطری دوم را هم خالی کردی و بطری سوم را دستور دادی. «حیف، خیلی دلم می‌خواست پیر شوم، دلم می‌خواست این را هم تجربه کنم. و از این گذشته همیشه فکر می کردم که پیری بهترین فصل زندگی باشد. دوران بچگی خوشبختی ندارد. مرتب آدم را سرزنش می کنند، به‌آدم زور می‌گویند. در بچگی چقدر کتک خورده‌ام! همیشه‌جارو بدست مادرم بود. ولی‌مثل یک چماق: با دسته‌اش مرا می‌زد. یکبار برای فرار از پنجره پایین رفتم. یک ملافه را تکه‌تکه بریدم و یک طناب درست کردم، و با آن پایین رفتم. ولی وقتی به‌پیاده‌رو خیابان رسیدم، دیدم همانجا ایستاده و منتظر من است: با دسته جارو در دست. هوم! من اصلاً در فرار شانس نداشته‌ام. در عوض پدرم مرا نمی‌زد. هرگز. حتی وقتی در آن خانهٔ نزدیک سینما زندگی می کردیم. تابستانها در باغ سینما فیلم می‌دادند، و از بالکن خانهٔ ما پردهٔ سینما دیده می‌شد. من بچه های محله را دعوت می کردم و از آنها پول می‌گرفتم. البته با تخفیف، هان؟ بالاخره صاحب سینما فهمید و از پدر من غرامت خواست. و پدرم بدون کتک زدن پولش را داد. پدرم، خیلی خوب بود. چون پیر بود. پیرها همیشه خوبتر و باگذشت‌تر هستند چون پیر هستند، و دنیا را دیده‌اند. پیر شدن تنها راه دنیا دیدن است.» «آلکوس، دیگر ننوش!» «بلوغ هم دوران خوشبختی نیست. شاید هم در این دوره کمتر از بچگی کتک بخوری، چون ممکن است یاغی شوی. در عوض به‌طرز دیگری بهت زور می‌گویند که ازکتک هم بدتر است. بهت می‌گویند باید اینکاره شوی، آن کار را بکنی، حتی اگر دلت نخواهد و فقط بخواهی زندگی کنی و بس. و برای اینکه اینکاره شوی، و آن کاره شوی، ترا به‌مدرسه می‌فرستند و این بدبختی وحشتناکی است. چون در مدرسه آدم درس می‌خواند

و عاشق می‌شود. من در چهارده سالگی عاشق شدم. دخترکی بود همکلاس من، موبور بود می‌گفت که من شبیه جیمزدین هستم. می‌دانی جیمزدین که بود؟ یک نفر که در اتومبیل مرد. واقعاً هم به‌او شبیه بودم. همان دهن، همان چشمها، همان موها، همان قد. ولی‌وقتی می‌گفت شبیه جیمزدین هستم جوابش‌را نمی‌دادم. چون نمی‌خواستم قبل از رسیدن به‌سن شلوار بلند پوشیدن با او قراری بگذارم. و شلوار بلند به‌من نمی‌دادند. بالاخره مجبور شدم شلوار پورگوس را بردارم. دخترک را سوار قایق کردم و بوسیدم. روز بعد مرا از مدرسه بیرون کردند، علتش را بیاد ندارم. بعدها فهمیدم که دخترک مرده است. در اتومبیل، مثل جیمزدین. در نوجوانی آدم چقدر رنج می‌برد! من فکر می‌کنم در پیری‌خیلی کمتر رنج ببرند، حتی اگر بمیرند. چون در پیری مرگ عادی است. اشتباه می‌کنم؟ هرگز نخواهم فهمید که اشتباه می‌کنم یا نه. برای اینکه بفهمم اشتباه می‌کنم یا نه، باید پیر شوم و من هرگز پیر نخواهم شد. حیف.»

«آلکوس، دیگر ننوش!» بطری سوم را هم خالی کردی و دستور چهارمی را دادی. «و اما بدترین فصل زندگی جوانی است. چون در جوانی است که کم کم دنیا را می‌فهمی و متوجه می‌شوی انسانها ارزشی ندارند. برای انسانها نه‌حقیقت ارزش دارد، نه‌آزادی، نه‌عدالت. چیزهای ناجور و ناراحتی هستند و انسان در دروغ و بردگی و بی‌عدالتی خود را راحت‌تر احساس می‌کند. عین خوک در این کثافات می‌لولند. من بمحض اینکه وارد سیاست شدم این چیزها را دیدم. آدم باید وارد سیاست شود تا بفهمد انسانها هیچ ارزشی ندارند، آدم می‌بیند که همین شارلاتانها، همین حقه‌بازها و هیولاها بدرد انسانها می‌خورند. آدم با کلی امید وارد سیاست می‌شود، با یک دنیا نیت عالی، به‌خودش می‌گوید سیاست وظیفه است، طریقه است تا با آن انسانها را بهتر کنیم، و بعد متوجه می‌شود که درست برعکس است، که هیچ چیز در دنیا بدتر از سیاست آدم را فاسد نمی‌کند. روزی، وقتی بیست ساله بودم، رفتم به‌دیدن مردی که در سیاست بیشتر از دیگران او را تحسین می‌کردم. سوسیالیست بزرگی بود، می‌گفتند که تنها مردی است که دستهایش آلوده نشده است. رفتم تا از کثافتکاری‌های بعضی از رفقایش برایش حکایتها بگویم، تصور می‌کردم که نداند. در عوض خیلی خوب می‌دانست. زد زیر خنده و جواب داد: جوان، نکند فکر می‌کنی با آرمانها می‌شود سیاست بافت؟ و بعد به‌من گفت که مقصد را اشتباهی گرفته‌ام. آنروز گریستم، مست کردم و گریستم. تا به‌آنروز مست نکرده بودم، از شراب خوشم نمی‌آمد. آب پرتقال دوست داشتم. الان هم آب پرتقال را خیلی دوست دارم. ولی شراب نوشیدن را آموختم، از بیست سالگی، مستی را

شناختم، چونکه آدم در مستی بهتر می‌گرید. اینکه انسانها ارزشی ندارند برایم قابل تحمل‌تر می‌شود، هرچه انسانها را بیشتر می‌شناسیم، دوست داشتن آنها مشکل‌تر می‌شود. من فقط می‌توانم انسانها را در بچگی وپیری دوست داشته باشم. بچه ها را دوست دارم، پیرها را دوست دارم، دلم می‌خواست فقط با بچه ها و پیرها از سیاست حرف بزنم. چون برای آنها هیچکس از سیاست حرف نمی‌زند. سیاستمدارها اصلاً به‌بچه‌ها و پیرها توجهی ندارند: چون بچه‌ها و پیرها حتی رأی هم نمی‌دهند. و از آنجایی‌که بچگی را دیده‌ام، دلم می‌خواست پیری را هم ببینم. یک پیرمرد درست وحسابی با سبیل‌های سفید و سرفه. حتی وقتی می‌خواستند مرا تیرباران کنند فقط این افسوس را داشتم: چرا پیر نشدم. چون حقیقت ندارد که پیری کسالت‌آور است. پیری لذتی دارد. و درست است. همگی باید پیر شویم و این کنجکاوی را ارضاء کنیم. گارسن، یک بطری دیگر.» «آلکوس، دیگر ننوش.» خونسرد و مصمم می‌نوشیدی، همان روالی که به‌مرحلهٔ سوم منتهی می‌شد، مردمک چشمهایت خیلی درخشان شده بود، و لبهایت خیلی سرخ. صدایت گرفته وکند شده بود. ولی مغزت هشیار و بیدار مانده بود. «آلکوس، بس کن، خواهش می‌کنم. برویم به‌خانه.» «نه، می‌خواهم بنوشم.» «باید رفت، نگاه کن، رستوران خالی شده.» «ولی من باید برایت بگویم چرا دورهٔ پختگی زندگی هم شاد و خوشبخت نیست، چون تمامی زندگی بدبختی است.» «فردا، فردا برایم می‌گویی.» «نه، همین الان! برویم یک جای دیگر.» «دیر شده، آلکوس، خیلی دیر شده.» «برای کمی بیشتر زندگی کردن هرگز دیر نیست. حتی اگر بدبخت باشیم.»

برای کمی بیشتر زندگی کردن، حتی با بدبختی، جایی بود که تو آنرا خیلی دوست داشتی. کافهٔ کوچکی بود درگوشه‌ای از میدان میکل‌آنژ، و وقتی در فلورانس بودیم پاتوغ همیشگی بعد از شام ما بود. به‌آنجا می‌رفتیم تا در میدان آن بنشینیم ، میدان ایوان عظیمی بود که بالای شهر قرار داشت و در میان درختها و آسمان معلق مانده بود. شبها منظرهٔ سوزنده‌ای داشت. رودخانه در نواری نورانی زیر پایمان‌گسترده بود، انعکاس نور چراغهای کناره در آب، و هر چراغ در موجی از جرقه های طلایی و نقره فام، و بر فراز رودخانه قوس‌وقزح پل‌ها، و این سو و آن سوی رودخانه فرشی از سقف‌های سفالی قرمز رنگ، و از میان آن فرشهای سفالی، ناقوسهای کلیسایی و برجها سر برافراشته بودند، و گنبدهای درخشنده و پف‌کرده از نور چراغها در متن سیاه آسمان. وقتی به‌آنجا می‌رسیدی راضی و خوشحال مردد می‌مالدی و می‌گفتی آسمان ستاره‌ها را به‌زمین انداخته، و می‌گفتی که زیبایی فقط وقتی وجود دارد که آسمان بر زمین بریزد و

آدم بتواند آنرا بدون دردگردن تماشا کند. ولی این دفعه اصلاً نگاهی به‌شهر نینداختی. فوراً مرا به کافهٔ کوچک کشاندی و: «دو لیوان اوزوouzo، بزرگ و دوبل. نه، چهار لیوان اوزو، بزرگ و دوبل.» با احترامی تمسخرآمیز گارسن چهار لیوان اوزو ردیف کرد، خیلی بزرگ و خیلی دوبل. بسرعت دو لیوان را بالا انداختی، از میز کناری یک نفر زیر لبی خندید، و فوراً اشکی ازگوشهٔ چشمت چکید و در سبیلها فرو رفت. «گریه نکن، آلکوس، چرا گریه می کنی؟» «چون در همه چیز اشتباه کردم. به‌انسانها اعتماد کردم، و همه چیز اشتباه در آمد. تصور می کردم آزادی، حقیقت، عدالت برای انسانها اهمیتی داشته باشد. در همه چیز اشتباه کردم. به‌چه کاری می‌آید که رنج ببریم و مبارزه کنیم، اگر مردم نمی‌فهمند، اگر برای مردم اهمیتی ندارد، به‌چه‌دردی می‌خورد؟ در همه چیز اشتباه کردم.» «ساکت باش، آلکوس، ساکت!» «نمی‌بایست از سلول خودم بیرون بیایم. همچه که مرا بیرون آوردند می‌بایست به‌همانجا برمی‌گشتم. می‌بایست برمی‌گشتم، باز هم برمی‌گشتم. شاید اینطوری می‌فهمیدند. وقتی در سلول خودم بودم می‌فهمیدند. وقتی در زندان هستی، مردم درد ترا می‌فهمند. و بعدش نمی‌فهمند، مگر آنکه بمیری. برای اینکه مرا بفهمند، الان باید بمیرم.» «ساکت باش، آلکوس، ساکت!» «یک تشییع جنازه، یک تشییع جنازهٔ حسابی لازم است. از دهات خواهند آمد، از جزیره‌ها، خیابانها بند خواهد آمد، عین کلاغها روی پشت‌بامها خواهند رفت. و خواهند فهمید. لااقل برای یک روز خواهند فهمید. و تکان خواهند خورد.» «ساکت باش، آلکوس، ساکت!» «تو هم بالاخره خواهی فهمید. می‌بینی، چونکه حتی تو هم نمی‌فهمی. تو مرا دوست نداری و نمی‌فهمی. برای اینکه ما را بفهمند، گاه لازم است که بمیریم. حتی برای اینکه ما را دوست داشته باشند، گاه باید بمیریم.» «ساکت باش، آلکوس! چه می‌گویی؟! ساکت! دارند ترا نگاه می کنند، دارند به‌حرف‌هایت گوش می‌دهند.» واقعاً هم ترا نگاه می کردند، واقعاً به‌حرفهایت گوش می‌دادند. از میزهای نزدیک زمزمه‌هایی شنیده می‌شد: «مست کرده، مست مست است» «خب، منظور؟ برای من چه اهمیتی دارد که چهار نفر احمق مرا تماشا کنند، و فردا بگویندگریه کردن مرا در یک کافه دیده‌اند، چه اهمیتی دارد؟ آنها از گریهٔ من، از نوشیدن من چه می‌فهمند؟ آنها خیلی اتومبیل دارند. می‌دانی اتومبیل به‌چه کار آنها می‌خورد؟ آنها را به‌تماشای مسابقهٔ فوتبال می‌برد. می‌دانی این موجودات، روز تشییع‌جنازهٔ من چه کار خواهند کرد؟ می‌روند تماشای مسابقهٔ فوتبال و در فاصلهٔ یک گل تا گل بعدی خواهند گفت: حدس بزن چه کسی مرده است! و بعدش هم شاید به‌میتینگی‌بروند، میتینگی که

یک موجود شغال صفت بدون آنکه مبارزه‌ای کرده باشدورنجی کشیده باشد براه می‌اندازد و نطق و خطابه می‌کند و گل می‌زند. بعد هم با شور و هیجان برایش کف می‌زنند. برای آنها حتی مردن هم بیفایده است. آنها فقط فوتبال را دوست دارند و اتومبیل هایشان را. از آنها و اتومبیلهایشان نفرت دارم. الان می‌شاشم به‌اتومبیل آنها.» تلوتلوخوران بلند شدی. اسکناسی برای پرداخت قیمت اوزوها روی میز انداختی. بیرون رفتی و بطرف اتومبیل های پارک شده در میدان راه افتادی. خودت را از دست من که می‌خواستم مانعت شوم بیرون کشیدی. سر صبر، شلوارت را بازکردی سر صبر آلتت را بیرون کشیدی و آن را مثل میلهٔ پرچمی در دست گرفتی، و بآرامی وبا عزم جزم شروع کردی به‌آبپاشی درها وپنجره‌ها و کاپوت‌های اتومبیل های پارک شده. من ترا می کشیدم، التماس می‌کردم که ترا بخدا ول کن، ولی هر چه بیشتر می‌کشیدم و هر چه بیشتر التماس می کردم، بیشتر مقاومت می کردی، و ریزش ادرار قطع نمی‌شد، بیشرمانه مثل یک فواره، انگارکه درکلیه هایت مخزن عظیمی از مایع نهفته بود، گویی که با هر قطره پریشانی و ناامیدی خود را تخلیه می کردی، ناامیدی و سرسامی که در اختیار تو نبود، و در همین حال یکی از اشعارت را دکلامه می کردی، شعری دربارهٔ افرادی که هرگز عصیان نمی کنند، که هرگز خطر نمی کنند و هرگز خود را آلوده نمی کنند: «ای قبرهایی که راه می‌روید/ای ناسزاهای زندهٔ زندگی/ ای قاتلین اندیشه‌های خود ای مترسک‌های آدم‌نما. ای کسانی که‌به‌حیوانات غبطه می‌خورید/ای کسانی که آفرینش را تحقیر کرده‌اید/ای کسانی که از جهالت پناه می‌طلبید/ای کسانی که راهنمایی ترس را قبول می کنید/ای کسانی که گذشته‌ها را فراموش کرده‌اید/ای کسانی که با چشمان تارحال را می‌نگرید/ ای کسانی که توجهی به‌آینده ندارید/ای کسانی که دم می‌زنید تا فقط نمیرید./ ای کسانی که فقط برای کف زدن دست دارید/و فردا کف خواهید زد / بیشتر از دیگران و برای همیشه/ مثل دیروز و مثل امروز./ پس بدانید/ای بهانه‌های زنده برای هر استبداد/ که من از مستبدها نفرت دارم/ بی‌اندازه، و همچنین از شما/ از شما و اتومبیل های مزخرف شما.»

اول خجولانه و بعد عصبی، سایر مشتریان بار دم درآمدند و حیرت زده این صحنه را تماشا کردند. ازگوشه چشم بخوبی آنها را می‌دیدی و می‌دانستی که اگر یکنفر پیشقدم شود، بقیه هم با او راه می‌افتند و به‌تو هجوم خواهند آورد. ولی این مسئله هم فقط برتنفر تو می‌افزود و جسارت ترا، درحالیکه گروه تماشاگر مردد بود دامن می‌زد و تو درکمال آرامش شعر خود را دکلامه کردی و تا آخرین قطره ازکلیه‌ها شاشیدی، آلتت را توی شلوارت جا انداختی، شلوارت را

بستی، و برگشتی. یک تاکسی می‌گذشت. صدایش کردم، و ترا در آن انداختم: «زود باش، برویم!» درست در همین لحظه صدای فریادی بلند شد: «بایست، بگیریدش!» ولی رانندهٔ تاکسی فهمید که باید ما را نجات دهد و بسرعت دور شد و چند دقیقه بعد جلو خانهٔ جنگلی بودیم. راننده حتی پیشنهاد کمک داد که ترا از پله‌ها بالا ببرد، مثل یک عروسک پارچه‌ای تلوتلو می‌خوردی. «می‌خواهید کمک کنم؟ بدون تعارف، هان؟ خیلی هم خوشوقتم به‌آدمی کمک کنم که به‌ماشین آن سنده‌ها شاشیده.» ولی من جواب منفی دادم و تشکر کردم و خودم به‌تنهایی ترا تا طبقهٔ سوم بالا بردم. و هر طبقه کوهی بود. روی تختخواب فرو افتادی و ندای رضایتی از ته گلو سر دادی: «خوب آنها را شستم، هوم؟ غسل تعمیدشان دادم. بنام اب و ابن و روح‌القدس.». ولی پهنهٔ فراموشی، مرحلهٔ سوم، هنوز خیلی دور بود. آروغ می‌زدی، سکسکه می کردی، دربارهٔ همدستان نامرد قاتلانی که دستهایشان را آلوده نمی کنند با غرغری نامفهوم اعتراض می‌کردی، و بعدهم به‌من غر می‌زدی که ترا دوست ندارم، فقط اندیشهٔ خودم را از تو دوست دارم، و می‌بایست بفهمم که تو تو هستی ونه اندیشهٔ من از تو، می‌بایست که تو بمیری، و بعد از مرگ من ترا کاملاً دوست خواهم داشت: «برو گمشو. نمی‌خواهم اینجا باشی، گمشو. برو، گفتم برو.» بالاخره از کوره در رفتم. دیدن تو در آن وضع واقعاً برایم ناگوار بود، حتی فکر خوابیدن در آن تختخواب برایم قابل تحمل نبود. و وقتی خرخر کردن را شروع کردی واقعاً رفتم. صبح فردا، وقتی برگشتم، اتاق را نیمه ویران دیدم.

***

گویی طوفانی از پنجره‌ها به‌اتاق زده بود و همه چیز را داغان و ریشه کن کرده بود. چراغ خواب قیمتی تیفانی شکسته بود، میز تحریر واژگون شده بود، صندلی تابدار افتاده بود و بقیه صندلی‌ها هر کدام یک طرف پرت شده بود. یکی از تابلوها به‌زمین افتاده و دیگری کجکی به‌دیوار مانده بود، پوشهٔ صورتی‌رنگ مدارک پخش و پلا شده بود. خودت هم بیحرکت روی زمین افتاده بودی، تلفن با گوشی کنده شده در کنارت بود، آیا زدو خوردی شده و ترا کشته بودند؟ فکر می کردم ترا کشته باشند. در سرجایم یخ زدم. و به‌تو خیره مانده بودم. تا آنکه چشم سالم‌ترت را باز کردی و از دهانت صدایی درآمد: «برای چراغ خواب متأسفم. خودش افتاد.» جوابی ندادم. اگر هم می‌خواستم جوابی بدهم و بپرسم چه شده و چرا کرده‌ای، قادر نبودم: بغضی فرو خورده تارهای صوتی گلویم را فلج کرده بود. با همان بغض فروخورده صندلی‌ها و مبل‌ها و تلفن را سرجایشان

گذاشتم، با جارو خرده‌شیشه‌ها را جمع کردم. الباقی چراغ نازنین تیفانی و چیزهایی را که از آن شاهکار زیبایی و هماهنگی باقی مانده بود در زباله‌دان انداختم. و تو همانطور بیحرکت روی زمین درازکشیده بودی و با یک چشم حرکات مرا نظاره می‌کردی، و فقط وقتی پرونده صورتی‌رنگ را جمع می‌کردم برقی از توجه چشمت را روشن کرد. از زمین بلند شدی. صورت پف کرده و رنگ پریده و موهای درهم و لباس چروکیده و کثیف از استفراغت، حکایت می‌کردند که ساعاتی غم‌انگیز را در حد جنون گذرانده باشی. «کجا بودی؟» «در یک هتل. به‌من گفتی گمشو. مست بودی.» «چه بهتر. بعد از آن تلفن، ممکن بود به‌تو هم صدمه‌ای بزنم.» «کدام تلفن؟» «به‌آتن تلفن زدم. انتشار آن اسناد در روزنامهٔ تانئا به‌تأخیر افتاده. آنها می‌گویند تأخیر دارد.» «تا کی؟» «تا هرگز، اگر برنگردم. باید راه بیفتم.» «فکر می‌کردم می‌خواهی از یونان دور بمانی.» «آره، ولی چاره‌ای ندارم.» «من هم با تو می‌آیم.» «نه، همین‌جا به‌درد من می‌خوردی.» «اینجا؟» «آره. چون اگر اتفاقی برای من بیفتد، تو باید آن مدارک را بکار بگیری.» «آخر من نمیدانم اصلاً چه‌مدارکی هستند.» میز تحریر را که چپه شده بود بلند کردی و گفتی: «الان می‌فهمی.»

***

پوشهٔ صورتی‌رنگ مدارک را جلویت گذاشتی، بالاخره می‌خواستی بگویی در آن مدارک چه هست، حال دیگر بکلی بی‌احساس بنظر می‌رسیدی، و سخت منطقی. با ریش تراشیده، موهای شانه زده، پوست تازه حمام گرفته، لباسهای تمیز، مثل پروفسوری که قرار است به‌شاگردش درس دهد. و یا محضرداری که خیال دارد وصیت خود را تقریر کند! حالتی از تمسخر دردآلود در اعماق چشمانت احساس می‌کردم، ولی وقتی می‌گفتی که اینها همان مدارکی هستند که بخاطر آنها زندگی خودت و مرا ماهها تلخ و ناگوار کرده‌ای، و زندگی موجودات موذی و یا احمقی را که بهرحال انسان بودند ماهها در معرض‌خطر قرار داده بودی، صدایت محکم و مصمم بود. مدارک چه می‌گفتند؟ همان داستان همیشگی تخته‌سنگی برفراز کوهستان که می‌افتاد تا دوباره بلند شود و به‌همانجا برگردد؛ مثل اول، محکم‌تر از قبل. داستان همیشگی قدرت، این قدرت ابدی که هرگز نمی‌میرد، و وقتی هم بنظر می‌رسد که درآستانهٔ سقوط است سقوط نمی‌کند، و حتی وقتی بظاهر در آستانهٔ تغییر است می‌بینی که تغییر نمی‌کند؛ عاملین قدرت سقوط نمی‌کنند، مفسران آن تغییر نمی‌کنند، کمیت و کیفیت اختناق تفاوتی نمی‌کند. همیشه چنین بوده، و اینچنین خواهد بود. تاریخ انسانیت سلسله‌ای است پایان‌ناپذیر از این فریب، رژیم‌هایی که ساقط شدند و مثل قبل ماندند: در هر کشوری و در

در هر دوره‌ای مدارک اثبات یک چنین فریبی کم‌وبیش مثل همین مدارک تو است، فقط تاریخ ها و نامه ها و زبان آن عوض می‌شوند. آری، حتی در دموکراسی‌های سالم و نیرومند، البته اگر یک دموکراسی سالم و قوی وجود داشته باشد: تمامی دموکراسی‌ها ضعیف و بیمار هستند چونکه اساس دموکراسی برحداقل بدی قرار دارد. آری، حتی درکشورهایی که انقلابی بوقوع پیوسته: هر انقلابی در درون خود نطفه‌ای از رژیم ساقط شده را حفظ می‌کند که با گذشت زمان حاصل آن نتیجهٔ منطقی پیگیری همان میراث است. از هر انقلابی یک امپراطوری زاده ویا باز زاده می‌شود. انقلاب فرانسه‌را ببین، با آن دروغها، آزادی — تساوی — برادری، Liberté-Egalité-Fraternité دنیایی را مسموم کرد. رودهایی از خون و رؤیا، دریاهایی از فجایع و تصورات، و بعد؟ ناپلئون بناپارت و امپراطوری، همان امتیازات و بهره‌کشی‌های قبلی —ویحتمل تکامل یافته‌تر — همان خودسری‌های قبلی، — یحتمل تقریر شده درقانون و مطابق اصول منطقی. انقلاب روسیه را ببین، نمونهٔ تازه‌ای از زهرهای تازه، رودهای تازه‌ای از خون و رؤیا، دریاهای تازه‌ای از فجایع و تصورات. و بعد؟ یک امپراطوری با تزارهای کوچکی مثل تزار ساقط شده، همان امتیازات و بهره‌کشی‌های قبلی — یحتمل تکامل یافته‌تر — همان‌خودسری‌های قبلی — و یحتمل فرموله شده براساس اصول علمی. علم فلسفه، ریاضی، پزشکی: یک روانشناس ترا دیوانه می‌خواند، چون اطاعت نکرده‌ای. درآنجا فقط بدن ترا با زندان و جوخهٔ اعدام نابود نمی‌کنند، مغزت را هم با آمنزین نابود می‌کنند. امریکا را ببین، این امریکایی را که زادهٔ جویندگان پریشانحال آزادی و خوشبختی است، همین امریکایی که بر انگلیس طغیان کرد چون نمی‌خواست مستعمرهٔ آن باشد. و بعد؟ بردگی را ابداع کرد، گوشت انسان را مثل گوشت گاومیش فروخت، و سایر جویندگان آزادی و خوشبختی را زیر پای خود له کرد، و بالاخره نیمی از دنیا را مستعمرهٔ خود ساخت. کشورهای اروپا را ببین، همان کشورهایی که در جنگ دوم مقاومت کردند و همین امروز باز هم در رژیم‌هایی زندگی می‌کنند که فاشیسم و نازیسم را بدنیا آورد: همان سرکرده‌ها، همان پلیس‌ها. اگر برای فهمیدن این نکته‌ها شواهد عینی برایت کافی نیست، بایستی اسناد مخفی وزارتخانه‌ها را بخوانی. بنابراین آدم چرا باید رنج بکشد و مبارزه کند؟ چرا خطر کند که طوفانی ازکوه دربگیرد و باز هم او را به‌اعماق چاه ماهی‌ها بیندازد؟ زیرا تنها بدین صورت است که بعنوان مردی یا زنی زنده می‌مانی، یک انسان و نه یک گوسفند رمه، آری، خدا شاهد است که تنها راه همین است! اگر یک مرد یک مرد است، و نه گوسفندی از یک رمه، در وجود او غریزهٔ زنده ماندن وجود دارد و همین غریزه او را به‌نبرد

می‌کشاند، حتی اگر بداند که نبردی بیهوده است، حتی اگر بداند که شکست خواهد خورد: دون‌کیشوت تک و تنها به‌آسیابهای بادی حمله می‌آورد، از تنهایی خود واهمه‌ای ندارد و حتی بدان مفتخر است. مهم نیست که انسان برای خود مبارزه می‌کند یا برای انسانیت، به‌مردم ایمان دارد یا ندارد. مهم نیست که فداکاری او حاصلی دارد یا ندارد؛ تا وقتی‌که مبارزه می‌کند و تا لحظه‌ای که جسم او از پا می‌افتد، هموست مردم، هموست انسانیت. و یحتمل حاصلی هم دارد: از رمه دور شده است، تعلق به آن رودخانهٔ پشم را رد کرده است، و حتی برای یک روز، یک ساعت رمه را رمانده است. گاه کافیست که فقط یک مرد، یک زن، از رمه دور شوند تا رمه اندکی پخش و پلا شود، تا رودخانهٔ پشم از مسیری که کوهستان قدرت برایش ترسیم کرده منحرف شود. می‌بایست اینها را بخاطر داشته باشیم، می‌بایست این اسناد راکه شاهدی بودند براین قاعده ازلی دنیا خوب بکار برم. نمی‌بایست این اسناد را به‌این گروه و یا گروه مخالف آن تسلیم کنم، یعنی به‌آن مدیران بنگاهها، به‌انقلابیون و انقلابهای کاذب، به‌فرصت‌طلبان، یعنی انقلابیون کی. ی می‌بایست این اسناد را در اختیار آن مظلومین بی‌پناهی بگذارم که تک و تنها، فارغ از قالب‌ها و دکترین‌ها، از بحث و فحص‌الهیات و قهرهای بیهوده مبارزه می‌کنند. این حقیقت کوچک ترا این مبارزین تنها و آزاد می‌بایست بدست آورند، حقیقتی کوچک از کشوری کوچک، مشتی جزیرهٔ پراکنده بردریای نیلی رنگ، کشوری که اصلاً بحساب نمی‌آید و هیچکس به آن توجهی ندارد، کشوری با افسانه‌های کهنه شده و دانایی ازیاد رفته، کشور مرده‌ها. «آلکوس، چرا این حرفها را به من می‌زنی؟» «چونکه..... شروع کنیم.»

نامه‌ای انتخاب کردی به‌تاریخ ۵ ژانویه ۱۹۶۸. «این همان سندی است که ماهها ازآوروف آنرا تقاضا کردم و او سرتب رد کرد. تأییدی برآنکه یورگوس را به‌اسرائیلی‌ها فروختند و در مقابل توصیه‌هایی برای کشتن چند نفر دیگر دریافت کردند. مستقیماً به‌جناب آقای وزیر دفاع ربطی ندارد، ولی بهرحال نشان می‌دهد که شخص ایشان چقدر در حمایت افسران شورای نظامی کوشش می‌کنند، همین افراد را در مقامات مهم کشوری حفظ کرده است، و خودش هم در سال ۱۹۶۸ با دولتی همکاری کرده که با یونان رابطه سیاسی نداشته ولی یورگوس را به‌یک دینار سیاه فروخته است. هوم! سیاست حفظ تعادل جهانی. در این مورد این نامه جواهری است.» و بعد ترجمه‌اش کردی: «به‌ستاد کل ارتش. فوری. محرمانه. در تعقیب اوامر نخست‌وزیر و وزیر دفاع یورگوس پاپادوپولس، یک گروه پنجاه وسه نفری از افسران بعنوان مشاوران نظامی گروههای مخصوص

اسرائیلی ضدکماندوهای فلسطینی با یک هواپیمای اختصاصی روز ۱۲ ژانویه آینده عازم تل‌آویو خواهند شد. این افسران علی‌الخصوص در مورد فعالیتهای خرابکارانه تعلیم دیده‌اند و در جنگ سالهای ۱۹۴۶-۴۹ تجارب زیادی کسب نموده‌اند. علاوه برآن این گروه روش‌های ارتش اسرائیل را در این نوع مبارزه بکار برده و دربارهٔ عملیات خود گزارش مفصلی تقدیم خواهند داشت. به‌فرمانده گروه، سرهنگ آنته‌نوره میپتساکین دستور اکید داده شده تا در مورد اقامت و وظایف این گروه افسران یونانی در ارتش اسرائیل حداکثر خفاکاری را رعایت نماید. برای اجتناب از اعتراض کشورهای عربی، کشورهای کمونیستی و افکار عمومی جهانی بطورکلی، تمامی اقدامات لازم بعمل آمده تا این مأموریت در خفای مطلق انجام بگیرد. نخست‌وزیر و وزیردفاع یورگوس پاپادوپولس همچنین دستور داده‌اند که سرهنگ آنته‌نوره میپتساکین بهترین تشکرات دولت یونان را در مورد دستگیری ستوان یورگوس پاناگولیس به‌سرویس‌های جاسوسی اسرائیل ابلاغ کند. همچنین فرماندهٔ گروه موظف است دربارهٔ توسعه و تقویت روزافزون این نوع روابط که تأمین کنندهٔ منافع متقابل دوکشور می‌باشد با مقامات اسرائیلی تجدید عهد کند. امضاء: اف. روفوگالیس، معاون فرماندهٔ سرویس جاسوسی یونان.»

نامه را با لرزش ضعیف دست به‌من دادی و دنبال کاغذهای دیگری گشتی. «در عوض این یکی مربوط به‌اوست. نشان می‌دهد که حتی قبل از مغازله با سرهنگها و سرهم‌کردن سیاست پل زدن خود برای در دست گرفتن قدرت دولتی، اوانگلوس‌توسیتساس آوروف چه پدرسوخته بوده است. درواقع حقیقت ندارد که او در سالهای ۱۹۴۰ علیه نازی فاشیست‌ها جنگیده باشد: بفرمایید، این هم یک سند با مهر و امضاء، شکایتی که شخصی بنام زیکی نیکساس در ۲۹ اوت ۱۹۴۴ به‌مقامات مربوطه تسلیم کرده است. در این سند می‌بینیم که وزیر دفاع فعلی در سال ۱۹۴۱ عضو لژیون رومانی شده و با نیروهای اشغالی ایتالیایی همکاری می‌کرده است. و این هم یک شکایت به تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۹۴۴، از طرف یک وکیل دعاوی مقیم شهر لاریسا، بنام الیاس‌سیکیلیاکوس، در این سند قید شده که در همین دوره آوروف با نیروهای متجاوز همکاری کرده و به‌کمک کنسول ایتالیا، جولیوویانللی و نخست‌وزیر وقت یونان تسالاکوگولو سعی کرده تا اتحادی بین ایتالیا و یونان برقرار کند. حتی در منطقهٔ نفوذ خود، در جانینا خلع سلاح را شروع کرده و تفنگهای اهالی را گرفته و به‌مقامات ایتالیایی تحویل داده و به‌نهضت مقاومت صدمه زده است. و بالاخره اینهم یک سری دیگر نامه‌هایی که کثافتکاری‌های زمان جوانی او را

افشاء می‌کند، یعنی آن چیزی که او سوابق — ضد — فاشیستی — من — می‌نامد. بعدها دستگیر می‌شود و به‌یک اردوگاه اسیران جنگی ایتالیا در نیه‌راموئته اعزام می‌شود. در آنجا فوراً یک اسیر خیلی محترم می‌شود: بجای جیرهٔ معمول مرتب مرغ و بوقلمون می‌خورد، سلولی تک نفری و خیلی راحت به‌او داده می‌شود و به دلخواه خود باماشین مدیر زندان رفت و آمد می‌کند، و با هرکس مایل بود و می‌توانست ملاقات کند. و می‌دانی چرا؟ چونکه جاسوسی می‌کرد. از او لیست اسیران کمونیست را می‌خواستند و او می‌داد. اسامی سایر زندانیان خطرناک را می‌خواستند و او می‌داد. بعد او را از نیه‌راموئته به‌آرتسو انتقال دادند، ودیگر اصلاً پایش را به اردوگاه نگذاشت: برایش یک اتاق در هتلی درجه‌اول اجاره کردند. واقعاً یک زندانی مخصوص بود. هیچکس حق نداشت بیشتر از صد لیر در ماه از یونان دریافت کند، ولی برای او هزار لیر می‌فرستادند، وچند بار در ماه. هیچکس نمی‌توانست لیر ایتالیایی را کمتر ازسیصد چهارصد دراخما بخرد، ولی او به هشت دراخما می‌خرید. برای جبران خدمات او، ایتالیایی‌ها او را مسؤول ارتباط‌با سفارت یونان وصلیب‌سرخ بین‌المللی کردند: و اینطور بود که تقسیم پاکتهای غذا و پول را در اختیار گرفت. و او اینها را فقط به‌کسانی می‌داد که همکاری می‌کردند. بالاخره به‌رم رفت. نزدیک میدان ونیز آپارتمانی اجاره کرد و با یک وکیل دعاوی یونانی زندگی می‌کرد، بنام نیکلارزوس که شخص مورد اعتماد مقامات ایتالیایی در بخش جاسوسی بود. به‌کمک نیکلارزوس توانست از بازگشت سیصد اسیر به‌یونان جلوگیری کند، چون در بین این اسیران صدو ده نفر از اعضاء سازمان میهن‌پرست «آزادی یا مرگ» وجود داشت. طبیعتاً دادگستری همهٔ این پرونده‌ها را بایگانی کرد. همگی — در مقابل — قانون — مساوی — هستیم. ولی هازیزیکیس که آدم عاقبت‌اندیشی است، وقتی این اسناد را در ا. اس.آ. پیدا کرد، کنارشان گذاشت. همه‌چیز بدرد می‌خورد، حتی شیطنت‌های بچگانه هم بدرد باج‌گیری می‌خورد. هنوز فقط شیطنت است، تکرار می‌کنم، گناهان صغیره. گناهان بزرگتر بعداً می‌آیند، توقیف او در سال ۱۹۷۳ سرآغاز ماجراست، بعد از آنکه شورش افسران نیروی دریایی شکست خورد، هازیزیکیس که می‌دانست آوروف تا خرخره در ماجرا دست داشته است، او را گرفت و به ا. اس. آ. برد. و در آنجا احتیاجی نبود که حتی تهدیدش کند، آقای وزیر دفاع آینده به‌ابتکار اسم و رسم و آدرس و تاریخ ملاقاتها را بی‌کم وکاست اعتراف کرد، و ا. اس.آ. تا آنوقت مدارکی برای اثبات مسؤولیت شورشیان نداشت، و حتی نمی‌دانست در کرت و لاریساواپیرئو برنامهٔ مقاومت چگونه سازمان یافته است. این جاسوسی را در دو لایحهٔ دفاعیه به‌خط خودش نوشته اینست. اینهاست.»

مقدمهٔ دفاعیهٔ دوم را برایم ترجمه کردی: «روز دستگیری حال من خوب نبود. این مطلب به‌تأیید فرماندهٔ ا. اس. آ. هم رسیده است. بعد از ظهر روز دستگیری در دفتر فرماندهی بیهوش شدم، و فقط بعد از معالجات ایشان کمی خود را بهتر احساس کردم. ولی بهرحال وضع سلامت اینجانب خوب نبود، و با ذهن گرفته سؤالات جناب فرمانده، اتهامات و تقاضاهای ایشان را شنیدم. یعنی متوجه نشدم که آیا بازپرسی ایشان در برگیرندهٔ جنبهٔ سیاسی اتفاقات هم بوده یا نه، یعنی مسؤولیت بسیاری از افسران نیروی دریایی، و نه‌فقط آن افسرانی که با من در تماس بودند. و به‌این صورت، بخاطر قول شرفی که داده بودم، در مورد اتفاقاتی که جناب فرمانده به‌آن اشاره می‌کردند، اینجانب وقایع را حاشا کردم. ولی الان حالم بهتر شده است، بعلت داروهایی که با محبت جناب فرمانده برایم آوردند، و گردشی که باز هم به‌لطف ایشان در هوای آزاد کرده‌ام، و تصور می‌کنم دیگر مقید به‌قول شرف خود نباشم. دیگران حرف زدند، جزئیات را اعتراف کرده‌اند، بنابراین می‌توانم اعتراف کنم که نه‌بعلت سوءنیت، بلکه بعلت کوتاهی بازپرسی آنطور که باید و شاید جزئیات اتفاقات را قبلاً تشریح نکرده بودم. و اینک آماده‌ام، و با اعتقاد براینکه وظیفه و حق اینجانب است که دربارهٔ این اتفاقاتی که تمام کشور را درهم ریخته است صحبت کنم. و دفاعیهٔ روز هفتم این ماه را باطل اعلام کرده و دربارهٔ حوادثی که می‌شناسم تمامی حقیقت را خواهم گفت.» یک صفحه را درآوردی و برحسب تصادف این تکه را ترجمه کردی: «از او پرسیدم در صورت عدم موفقیت چکار خواهد کرد. جواب داد که با ناوهای جنگی به‌یک کشور خارجی خواهند رفت، تا ناوهایی که مستقیماً در شورش شرکت نکرده‌اند در یونان بمانند. در عوض سایر ناوها تحت حمایت دولت خارجی قرار می‌گرفتند. به‌آنها تذکر دادم که در اینصورت عاقلانه‌ترین کار پناهندگی به‌قبرس می‌باشد، و به‌آنها اطلاع دادم که لئونیداپاپاگولس بتازگی از ایتالیا بازگشته و اظهار داشته که با پادشاه ملاقاتی داشته ومعظم‌له با بعضی از مسائل چندان توافقی ندارند. مدتی وقت گذشت تا آنکه مصمم شد که بار دیگر او را ببینم. آقای فوفاس را به‌خانهٔ پاپادوگوناس فرستادم و او قرار ملاقاتی برای ۲۱ مه درکنار دریاچهٔ ماراتونا با من گذاشت. دلیل دیگر من برای دیدن پاپادوگوناس این بود که کنستانتینوکارامانلیس برایم دو پیغام فرستاده بود و متذکر شده بود اگر قضیه جدی نیست باید بکلی حذف شود. یک دلیل دیگر هم این بود که پاپادوگوناس روزهای احتمالی شورش را به‌من گفته بود. یکی از این روزها نزدیک بود و من می‌ترسیدم از نظر تاکتیک سیاسی اشتباه جبران‌ناپذیری مرتکب شوند. و از این گذشته می‌ترسیدم اسرار فاش شوند. درواقع از

جمله‌ای که از دهان یک نفر پریده بود، بنام کریستوس استراتوس یکی از صاحبان صنایع، متوجه شدم که او هم تمامی ماجرا را می‌داند. پاپادوگوناس هم این نکته را تأیید کرد: خود او با استراتوس ملاقات کرده بود و قول گرفته بود که به‌خانوادهٔ درجه داران شورشی کمک‌های مالی کوچکی بکند. استراتوس حتی تاریخ دقیق شورش را می‌دانست: شب بین ۲۲ و ۲۳ مه. ولی دستور شروع داده شده بود، تدارکات در حال اجرا بود، و الغاء دستور شورش غیرممکن بنظر می‌رسید.»

«بگیر.» پاکت محتوی دو لایحهٔ دفاعیه را به‌من دادی، نامه‌ای‌هم به‌آن اضافه کردی: «این یکی را هم بگذار.» نامه‌ای بود دستنویس، بتاریخ ۲۶ ژوئیهٔ ۱۹۷۳ و خطاب به‌حضرت جناب سرهنگ تمام نیکلاس هازیزیکیس، فرمانده ا. اس.آ. — ا. آ. ت. امضا آن: با —احترامات —فائقه — اوانگلوس آوروف. در نامه از هازیزیکیس بخاطر ارسال هفت نسخه از روزنامهٔ فاشیستی استیاس تشکر می‌شد. نامه را گرفتم، بمحض لمس نامه همان عذابی را احساس کردم که در روز ملاقات با اژدها در چشمهایش دیده بودم، همان روزی که با دستهایش دست مرا مثل دو نیمهٔ یک صدف در خود گیر انداخته بود، و جریانی چندش‌آور بدنم را لرزاند. دستهایی داشت صاف‌تر از دستهای یک دختربچه ولی تماس با آنها نفرت‌آور بود. همان احساسی که از لمس یک گزنه به‌آدم دست می‌دهد، در وهلهٔ اول برگها نرم بنظر می‌رسند، و فکر می کنی که چقدر نرم و لطیف هستند که ناگهان دستت را بدجوری می‌گزند. ولی با اینهمه دستها نبودند که مرا معذب می کردند، و نه آهنگ صدایش که گاهگاه ریز و مثل جیرجیر فلز بود، و نه حتی نگاه لیز و بیحال چشمهای سیاه و گردش که مثل دو دانهٔ زیتون شناور در روغن بودند: اشارهٔ او بود به‌سیاست پل زدن، فکر مرا خواندی: «آره، داریم می‌رسیم به‌سیاست پل‌زدن، الان می‌رسیم. و همینطور می‌رسیم به‌آنجا که بفهمی وقتی من در پارلمان در مورد افسران ذخیره به‌او حمله کردم، حق داشتم، می‌گفتم که او مخصوصاً افسران ذخیره را احضار نمی کند چون آنها از نظر سیاسی دموکرات هستند و همانطورکه موی دماغ پاپادوپولس و یوانیدس بودند، برای سیاست او هم خوشایند نیستند. و اینهم مدرکش.» و دو کاغذ مارکدار به‌من نشان دادی: بالای کاغذها اسم او چاپ شده بود، اوانگلوس توسیتساس آوروف، متن نامه ماشین شده بود، و درکنارش یادداشتی به‌خط او. یادداشت را ترجمه کردی: «آتن، ۲۱ ژانویه ۱۹۷٤، به‌ژنرال فدونه‌گیزیکیس، ریاست‌جمهوری، مقام محترم ریاست جمهوری، مفتخرم که یادداشت پیوست را حضورتان تقدیم کنم. اگر نامه را امضاء نمی‌کنم و با ضمیر شخص غایب نقل می‌شود بدان

مناسبت است که احتمالاً جنابعالی میل دارید که آنرا به‌دیگران ارائه کنید بدون آنکه اظهار بدارید یادداشت را چه شخصی به‌شما داده است. بهرحال این نکته بهیچ‌وجه به‌معنی نفی ارتباط این یادداشت با شخص اینجانب نمی‌باشد، و شما بخوبی ملاحظه می‌فرمایید که نام اینجانب دربالای کاغذ بچاپ رسیده است. یادداشت پیوست در قسمت اول یک جمع بندی محدود ولی بهرحال اساسی و کلی است. دربرگیرندهٔ تمامی مسائل نیست و جنبهٔ تحلیلی ندارد. و از آنجایی که ممکن است احساس شود که اینجانب دربارهٔ دولت فعلی دارای پیشداوری می‌باشم لازم است نکات زیر تأکید شود: ۱) کاملاً صحیح و از بسیاری جهات درست و مفید است که بسیاری از افسران ذخیره از مقامات مهم اداری کنار گذاشته شوند. ۲) دولت با نحوه‌ای غیرعادی ولی به‌بهترین شکل ممکن در مورد روابط دشوار و وخیم خود با کلیسای مقدس کشور ما برخورد کرده است. امید است این کوشش به‌نتایج مثبت برسد. ۳) تشکیل مجدد شورای انتصاب فرمانداران کشوری را تبریک می‌گویم. ٤) بسیار مفید است که از هر نوع سوء‌استفاده شدیداً جلوگیری شود بشرط آنکه استثنایی قائل نشده و با روش عینی اعمال شود. در خاتمه بهترین احترامات خود را به‌حضور ریاست جمهوری عرض می‌نمایم. ارادتمند صمیمی شما اوانگلوس توسیتساس آوروف.» یک —بعدالتحریر-هم اضافه شده بود، به‌تاریخ اول فوریه ۱۹۷٤: «متأسفانه از آنجایی که هیچ آشنای مشترکی پیدا نکردم تا نامه و یادداشت پیوست را به‌شما تحویل دهد، خود اینجانب شخصاً این مدارک را به‌منزل شما تحویل خواهم داد. در ضمن احتمال دارد که یک کپی از این مدارک را با پست برای شما ارسال دارم. و با توجه به‌شرایطی که این نامه برای شما ارسال می‌شود، تمنا می کنم به‌منشی خود امر بفرمایید رسید را امضاء کنند.» زیر بعدالتحریر چند یادداشت دیگر که حتماً از طرف اشخاص دیگری نوشته شده بود، شاید از طرف یکی از منشی‌های گیزیکیس، روی کپی پست شده: «استوار لگهبان ساختمان خیابان پلاتکدیاس شماره ۳-٥۳-۱٥ از دریافت نامهٔ حاضر خودداری کرد. این نامه روز بعد، ۲ فوریه ۱۹۷٤، از طرف آقای زیزیس‌فوفاس به‌آقای اسپیروپولس، منشی رئیس-جمهور تسلیم شد، در ساعت ۹ و نیم صبح.» «دوشنبه ٤ فوریه ۱۹۷٤. در ساعت ۸ و نیم آقای براواکوس با تلفن به‌دفتر آقای آتاناساکوس اطلاع دادند که نامه ازطرف رئیس جمهور دریافت گشته است.» و بالاخره آخرین یادداشت: «آقای براواکوس از دفتر ریاست جمهوری با تلفن تأیید کردند که نامه به‌رئیس-جمهور تسلیم شده است.»

«بگیر» نامهٔ خطاب به‌گیزیکیس را هم به‌من دادی و لبخندی سبیل هایت

را لرزاند. «آه! درواقع آوروف نابغه‌ای است. اگر بجای متولد شدن در یک کشور کوچک که اصلاً به‌حساب نمی‌آید در روسیه و یا امریکا یا چین زاده شده بود، در یک همچو ساعتی سرنوشت دنیا و جنگ جهانی سوم را در اختیار داشت. و یا اگر اقلاً در یک کشور مهم‌تر و ثروتمندتر زاده می‌شد، بالاخره اسمش را در تاریخ ذکر می‌کردند. بیچاره آوروف، بدشانسی آورد: متولد یونان در قرن بیستم. بهرحال سند نبوغ آوروف در اینجاست، نابغه‌ای است ولایتی، ولی بهرحال نابغه، اینهم سند، بگیر.» و هشت صفحه نامهٔ ریز نوشته پیوست را در هوا تکان دادی. «این یک شاهکار کوچک است. با اشاراتی مبهم به‌لیبرالیسم شروع می‌شود، اعتراضات محتاطانه‌ای به‌خطراتی که دولت را تهدید می‌کند، و بعد به تملق می‌زند و می‌گوید که همگی با شادی و امید به‌آیندهٔ کشور می‌نگرند، از روزهای ۲۵ و ۲۶ نوامبر ۱۹۷۳ که نیروهای مسلح بریونان مسلط شدند، مردم با علاقه و محبت عجیبی به‌نیروهای مسلح توجه پیدا کرده‌اند، یعنی درست بعد از روزی که کشتار پلی‌تکنیک انجام گرفت، و یوانیدیس پاپادوپولس را کنار گذاشت، و بعد از تملق‌گویی به‌تحلیل اوضاع می‌پردازد و اینجایش را خوب گوش کن. چونکه واقعاً بامهارت عجیبی خود را برای نجات میهن عرضه می‌کند، و یا بهتر بگویم خود را ناجی وطن می‌نامد، این تکه‌اش واقعاً حکایتی است.» دنبال صفحهٔ دو گشتی و بعد ترجمه‌اش کردی: «اینکه فرماندهی ارتش باید در دست مردان با شرف باشد مسلم است و نگارنده در این‌باره شکی ندارد. ولی در هر حال مردم احساس می‌کنند که هدف آنست که همه‌چیز را در خدمت سلسله مراتب نیروهای مسلح قرار دهند و بس. و بدینصورت دیدن فقط اونیفورم‌ها مردم را خشمگین می‌کند، و بسیاری از مردم که قبلاً با افتخار اونیفورم نظامی به‌تن می‌کردند، امروزه در ملاءعام با احتیاط لباس می‌پوشند. آقای رئیس‌جمهور، این نکته غم‌انگیز و خطرناک است، اگر برهمین روال پیش روند، جوانان میهن بدنبال کسانی خواهند رفت که با رژیم مخالفت می‌کنند. و متأسفانه می‌دانیم که خیلی بندرت مخالفین رژیم افکار سالمی دارند: در ماههای اخیر حزب کمونیست یونان فعال‌تر شده است، و افکار آنارشیستی مخرب و بی‌ثبات جوانان بسیاری را فریب داده، و جوانان هم تأثیرپذیر بوده و می‌خواهند با روش‌های قهرآمیز اوضاع را درهم بریزند. دارندبه‌جناح چپ می‌لغزند، به‌سوی اشکال بسیار خطرناکی از آنارشیسم که برای جوانانی که باید فردای میهن را رهبری کنند واقعاً مهلک است.در خارجه کمونیسم یونانی بیش از پیش فعال شده است. منابع معتبر خارجی اعلام می‌کنند که فقط در آلمان فدرال که حزب کمونیست ایتالیا دو فدراسیون کارگری تأسیس کرده است، یکی درکلن و یکی در

اشتوتگارت، دو گروه قوی کمونیستی یونان سخت فعالیت دارند: گروه ازاک و گروه اهزکی که درضمن با یکدیگر همکاری می‌کنند. در یک جلسهٔ تدارکاتی در شهر استکهلم، که در سال گذشته از طرف مهاجرین ملیت‌های مختلف تشکیل شده بود، تا ترتیب تشکیل کنگرهٔ آینده را در ماه مارس ۱۹۷٤ در شهر کپنهاگ بدهند، مبارزه جوترین نمایندگان یونانی بودند....» در اینجا ترجمه را قطع کردی: «بعد یک تجزیهٔ وتحلیل مبهم از اوضاع اقتصادی کرده و بعدش به‌گل سرسبد نامه می‌رسیم. زیرا آنچه آوروف برای رفع مشکلات سرهنگها به گیزیکیس پیشنهاد می‌کند درست همان چیزی است که در ژوئیه ۱۹۷٤ اتفاق افتاد و همگی فکر کردند که شورای نظامی ساقط شده است. بعبارت دیگر این کاغذ خود سندی است که نشان می‌دهد شورای نظامی مطابق توصیهٔ آوروف و سیستم پیشنهادی او فقط قدرت را تفویض کرده است. در ظاهر قدرت به‌مردان سیاسی انتقال یافته بود، ولی در حقیقت ارتش توسط آوروف در مقام وزیر دفاع تمامی قدرت خود را حفظ کرده و وارث رژیم گذشته و یا لااقل حافظ منافع آن بوده است. مقصودم را می‌فهمی؟ منظورم اینست که در ژانویهٔ ۱۹۷٤ قدرت دیگر نمی‌دانست با سرهنگها چه کند، می‌بایست گروه حاکم رژیم را تغییر داد، مثلاً با یک دموکراسی ظاهری، بصورتی که مهمترین مقامات کشوری مثل گذشته در دست مرتجع‌ترین عناصر دست راستی باقی بماند، و چنین کاری فقط بدست کارامانلیس آدمی ممکن بود، و این شخص را آوروف انتخاب و تحمیل کرده بود، و خودش مالک مطلق ارتشی بود که افسران دموکرات از آن تصفیه شده بودند. بنابراین وقتی می‌گفتم که آوروف در آخرین لحظه با فریب کاندلوپولس و ماروس در آن مبارزه پیروز شده بود، اشتباه می‌کردم، —بعداً— همدیگر — را می‌بینیم — الان — می‌روم — جیش — بکنم. واقعاً رفته بود جیش بکند، فریب آن دو نفر هم حقیقت داشت، منتهی آنچه در ۲۳ ژوئیه اتفاق افتاد از ماهها قبل نقشه کشیده شده بود. تنها موردی که آوروف شکست خورد کلک احزاب مشابه بود. شگرد احزاب مشابه حقه‌ای بود که سیستم سلطنتی برای حفظ دست‌راستی‌ها برقدرت در سالهای ۱۹۶۳-۱۹۶۷ ابداع کرده بود، و عبارت بود از: هر حزب می‌بایست خود را مشابه حزب دیگری معرفی کند، یعنی به‌حزبی که از لحاظ ایدئولوژیک به‌آن نزدیکتر است، تا بتواند با اتحاد در میان آن احزاب دولت را تشکیل دهد. اما هیچ حزبی حاضر نبود خود را شبیه حزب کمونیست تلقی کند، و این مسئله جناح چپ را فلج کرده و مجبور بود همیشه با راستی‌ها ائتلاف کند. فقط یورگوس پاپاندرئو بود که عصیان کرده و جبههٔ خلقی را از تمامی جناحهای چپ تشکیل داد و بعد با نیروهای میانه‌رو متحد شد. جواب

جناح راست کودتای پاپادوپولس بود. ولی باوجود این شکست، آوروف راه پیروزی مجدد را پیدا کرد. درواقع می‌دانست که می‌تواند روی کارامانلیس حساب کند، و کارامانلیس حاضر بود به‌دقت هر چه تمامتر نقشهٔ عرضه شده به گیزیکیس را عیناً اجرا کند. نقشه از این قرار بود. و نقشه را ترجمه کردی.
«اول: رئیس جمهور شخصی خبره و مورد اعتماد را انتخاب می کند. یعنی یک افسر قدیمی یا یک سیاستمدار قدیمی و یا یک تکنوکرات. دوم: رئیس جمهور این شخص را مأمور تشکیل دولت می کند، و نخست وزیر در تلویزیون برنامهٔ دولت را اعلام می کند، ولی اعضاء دولت را معرفی نمی کند. سوم: در برنامه خطوط اساسی عرضه می‌شوند که تغییرپذیر نمی‌باشند. اصلاحات و تغییرات کوچک با یک بحث مفصل و همگانی ممکن می‌باشند. و اینهم خطوط اصلی برنامه. الف) نخست‌وزیر جدید اعلام می کند که نیروهای مسلح توسط رئیس‌جمهور او را مأمور کرده‌اند تا حکومت قانون و دموکراسی را در کشور بازسازی کنند؛ ب) نخست‌وزیر جدید مراتب احترامات خود را نسبت به‌نیروهای مسلح اعلام می‌دارد، و تأکید می کند که نیروهای مسلح منبعث از مردم هستند، به‌مردم احترام می‌گذارند، و همیشه آمادهٔ دفاع از امنیت داخلی و خارجی میهن می‌باشند؛ ج) نخست‌وزیر اعلام می‌دارد که هنوز دولت را تشکیل نداده است (پیوست بکلی محرمانه را ببینید.) پیوست بکلی محرمانه: «یک: این موضوع بهتر است محرمانه بماند، ما باید دربارهٔ وزرای دفاع و امنیت عمومی قبلاً توافق بکنیم، این دو وزیر باید افراد متنفذ و قابل احترام و مورد اعتماد رئیس‌جمهور و نخست وزیر باشند. دو: بایستی افرادی را که طرفدار انتخابات تحت کنترل مقامات محلی منصوب شورای نظامی هستند، بی‌اعتبار کرد، زیرا که در چنین انتخاباتی مردم تحت تأثیر مقامات محلی و نتیجتاً شورای نظامی سابق‌قرار خواهند گرفت. سه: قبل از انتخابات عمومی بایستی از اجرای انتخابات محلی اجتناب شود. عدم رعایت این مسئله بسیار خطرناک است، زیرا علی‌الخصوص در بعضی از مناطق خطر انتخاب شدن شوراهای محلی چپی وجود دارد که بعداً می‌توانند در انتخابات عمومی اعمال نفوذ کنند. چهار: باید افکار عمومی خارجی و داخلی را قانع کرد که رژیم جدید انتخابات را در محیطی آزاد و صحیح انجام می‌دهد. (متن اصلی را ملاحظه فرمائید.) فقط بدین صورت است که می‌توان از انتخاب نمایندگان‌جناح خرابکار جلوگیری کرد. پنج: درمفاد قانون انتخابات بایستی ذکر شود که هر حزب موظف است در بیانیه‌ای اعلام موضع سیاسی نموده و اصول اساسی خطمشی سیاسی خود را تشریح کرده و احزاب مشابه خود را معرفی و بیانیه را به‌دیوان عالی کشور تسلیم دارد، و هر حزبی می‌تواند خود را مشابه

حزب دیگری بداند بشرط آنکه حزب مورد نظر این تشابه را قبول داشته باشد؛ احزاب غیرمتشابه نمی‌توانند دولت را تشکیل دهند و یا از دولتی پشتیبانی کنند؛ هیچ نماینده‌ای حق ندارد از حزبی به‌حزبی دیگر که مشابه اولی نمی‌باشد، تغییر عضویت دهد. شش: حزب کمونیست یونان منحصراً با این شرایط قانونی تلقی خواهد شد: اشخاصی که به‌پشت پردهٔ آهنین رفته‌اند حق بازگشت به‌یونان را نخواهند داشت و بعلت آنکه برای کسب قدرت خون برادران خود را ریخته‌اند گناهکار شناخته می‌شوند. هفت: بعلت حساسیت مسئلهٔ سلطنت در یک مجمع تجدید نظر در قانون اساسی بررسی خواهد شد. ولی چگونه می‌توان این مسئله را حل کرد، در حالیکه افرادی که فعالانه برای پیروزی جمهوری در رفراندم کار می‌کنند، از هم اینک رفراندم را تقلبی معرفی می‌کنند؟ بعللی که در این یادداشت فرصت تشریح آن نیست، نگارندهٔ سطور تشکیل یک مجلس مؤسسان را بهترین راه‌حل این مشکل می‌داند. ولی در این‌باره باید توضیح شفاهی عرضه شود.»

«بگیر.» پیوست را با اوراق دیگری به‌من دادی و در صدایت لرزش خشمی شنیدم: «توضیح شفاهی داده شد. کمدی همانطور که آوروف در سناریو برای گیزیکیس نوشته بود، اجرا شد: ظاهر قدرت به‌کارامانلیس، قدرت حقیقی در دست او، و وضع موجود تقریباً دست نخورده. در تنها کاری که موفق نشد، از سربازکردن یوالیدیس بود و امثال هازیزیکیس و تئوفیلویاناکوس. مجبور شد آنها را به‌زندان بفرستد: و مسلماً این محاکمات در آن توضیحات شفاهی مورد بحث قرار نگرفته بود. و این نقطهٔ ضعف و پاشنهٔ‌آشیل او بود: و بهمین علت بود که در توقیف آنها مردد ماند. اما بالاخره راه حل مسئله را پیدا کرد. مستقیم و غیرمستقیم به‌آنها پیشنهاد فرار به‌خارجه را داد: یا فرار می‌کنید، یا مجبورم شما را توقیف و محاکمه کنم. اکثریت رد کردند: بعضیها از روی غرور، بعضی دیگر هم به‌خیال خام بازگشت به‌قدرت با یک کودتای قذافی‌وار. در عوض بعضی‌ها قبول کردند. و اینهم سندش.» و نامه‌ای دست‌نویس را در هوا تکان دادی، نامه‌ای بود به‌خط یک مأمور مرزبانی بنام ازوفیس و خطاب به کارامانلیس. به‌شمارهٔ ثبت ۲٤۹۹ و ارسالی ٦ دسامبر ۱۹۷٤ و دریافت شده به تاریخ هفدهم. نامه چنین می‌گوید: «حضور محترم ریاست جمهوری، اینجانب خود را موظف می‌دانم وقایع زیر را به‌استحضار حضرت‌عالی برسانم. بین روزهای ۱۰ تا ۲۰ نوامبر سال جاری، حدود ساعت پنج و نیم صبح معاون فرمانده کنترل پاسپورتها به‌دفتر مربوطه آمد. و این برخلاف عادات ایشان بود که معمولاً ساعت ۹ می‌آمدند. معاون فرمانده دربارهٔ آمدن یک اتوبوس صحبتی نکرد، و وقتی

اتوبوس سررسید، حدود ساعت شش صبح، متوجه شدیم که همراه اتوبوس رئیس پلیس دایرهٔ خارجیان منطقهٔ سالونیک نیز آمده است. رئیس پلیس خارجیان لباس شخصی بتن داشت. حتی برای کنترل ارز مسافرین به‌ما اجازهٔ وارد شدن به اتوبوس را ندادند. رانندهٔ اتوبوس پاسپورت مسافرین را به‌افسر نگهبان تسلیم کرد و او مجبور شد مسافرین را شناسایی کند. بعد بلافاصله اتوبوس وارد خاک یوگسلاوی شد. براساس اطلاعات مطمئن، در اتوبوس میکله کورکولا کوس ستوان سابق سرویس‌های جاسوسی یونان هم نشسته بود و با یک پاسپورت جعلی سفر می‌کرد. حضرت رئیس‌جمهور، تمنا می‌کنم نامهٔ مرا معتبر تلقی فرموده و مراتب احترامات اینجانب را بپذیرید.» لبخندی تلخ: «فکر نکنی که این کورکولا کوس آدم کوچکی باشد. مأمور سیا هم بود، در منطقهٔ سالونیک، و متهم بود به‌اینکه دو نفر از اعضاء نهضت مقاومت را کشته است، به‌اسامی تساروکاس وکالکیدیس. الان ظاهراً در مولیغ اقامت دارد و یا یک شهر دیگر آلمان و از فعالین یک سازمان فاشیستی است که در سال ۱۹۶۰ ازطرف اتوسکورزنی تأسیس شده، یعنی همان کسی که بدستور هیتلر موسولینی را از زندان گران ساسو فراری داد. اسم سازمان هم دی‌اشپینه است، یعنی عنکبوت. به یونانی می‌گویند آرکنی. ظاهراً با پاناپوتیس کریستوس هم روابطی داشت، وزیر سابق فرهنگ در دولت یوانیدیس، و با اوالگلوس از دراکاس. یکی دیگر ازکله گنده‌های رژیم نظامی، و رفیق آوروف. فکر می‌کنم از دراکاس هم با همان اتوبوس فرارکرده باشد. هوم! با آن اتوبوس خوب در رفتند، خیلی خوب در رفتند. و اما دربارهٔ دی اشپینه، آرکنی، عنکبوت، اینطورکه شنیده‌ام در تمام اروپا شعبه دارد: آلمان، اسپانیا، فرانسه، انگلستان، ایتالیا. بگذار آن صندوق سرویس‌های جاسوسی راکه آن دوست افسر به‌من وعده داده بدست بیاورم تا چیزهای خیلی جالبتری برایت تعریف کنم: من بهت می‌گویم که دیکتاتور آیندهٔ یونان، اگرکسی بموقع افشاء نکند، آوروف خواهد بود. یک نفر و یا یک چیزی باید او را افشاء کند. یک دیکتاتور شخصی پوش، از آنهایی که عمر طولانی دارند، از قماش سالازار. آره، باید هر چه زودتر آن صندوق سرویس‌های جاسوسی را داشته باشم. اگر وقت کنم...» و پوزخند زنان آخرین کاغذ را در هوا تکان دادی: «و اینهم جواهرکوه نور من.» «چی؟...» «الماس کوه نور، جواهر جواهرات، الماس الماسها. چیزی است که از هفته‌ها قبل خواب ازسر من ربوده، چیزی که حتی نمی‌خواهم نور آفتاب آنرا ببیند. سند جاسوسی او برای شورای نظامی. ازآرشیو هازیزیکیس درآمده، از ادارهٔ ا.اس.آ. که اطلاعات و اظهارنظر دربارهٔ افراد جمع‌آوری می‌کرده است.» نگاهی به کاغذ انداختم و اینبار احتیاجی

به‌ترجمه نبود. همه چیز بطرز وحشتناکی روشن بود. در ستون اول دست‌چپ کاغذ مقداری اسم ردیف شده بود و قبل از آن نمره‌ای. در ستون دوم حرفه آن اسامی. و در ستون سوم مشخصات ایدئولوژیک. در ستون چهارم اظهارنظر. اسامی هفت‌نفر بودند، شماره‌ها از هفده تا بیست وسه: در بیست وسومین جا می‌خواندی: «آوروف — وکیل سابق مجلس — پیرو سیاست پل‌زدن بین دولت ملی و سیاستمداران سابق — از مدتی قبل همکاری کرده و تحت رهبری مقامات عالیرتبهٔ سرویس جاسوسی است، تابحال نتایجی بسیار مثبت گرفته شده است.»

***

در چهرهٔ آنهایی‌که بسوی مرگ می‌روند حالتی اسرارآمیز دیده می‌شود، سایه‌ای که در چشمها متمرکز می‌شود و با حرکات ابراز می‌گردد. مثلاً در بیمارانی که بیمارستان را ترک می‌کنند تا در تخت‌خواب خود چشم از دنیا بپوشند، و یا در چهرهٔ سربازانی‌که به‌نبردی بدون بازگشت اعزام می‌شوند. ولی فی‌المجلس مشکل است‌که آدم ماجرا را ببیند، بیشتر احساس است: فقط بعد از مرگ، و در خاطره، آن تصویر با وضوح تمام به‌یاد آدم بازمی‌گردد و ناگهان می‌فهمی که چه بود. کششی بود به‌آینده‌ای‌که نخواهد آمد، آگاهی نامنتظره‌ای از اینکه اگر آینده‌ای وجود نداشته باشد، حال نیز تصوری باطل است، و فقط گذشته‌ها وجود داشته است. آری، روزی‌که تو برای همیشه خانهٔ جنگلی را ترک‌کردی، چنین حالتی در چشمهایت داشتی. چمدانها را در تاکسی بارکرده بودیم، تاکسی در انتظار ما بود، قطارکمی بعد حرکت می‌کرد، و تو، دستی در جیب پالتو، و دستی دیگر به‌پیپ لای دندانها فشرده، با سرخم شده برشانه، بی‌صدا و آرام در اتاق بالا و پایین می‌رفتی، به‌اشیاء اتاق خیره می‌شدی، گویی‌که می‌خواهی آنها را در اعماق حافظه‌ات بخاطر بسپاری، انگارکه افسوسی باشند بر برهه‌ای از زندگی گذشته، آخرین لحظاتی‌که به‌ظاهر می‌بایست تا به‌ابد طول‌کشند. یک صندلی تابدار، یک زیرسیگاری، یک تابلوکه دیگر هرگز آنرا نخواهی دید. من بیصبرانه، می‌جنبیدم: «دنبال چه می‌گردی، آلکوس، چه می‌خواهی؟ زود باش، راه بیفت، باید برویم.» ولی تو جواب نمی‌دادی، انگارکه از دست دادن قطار برایت اهمیتی نداشت، حکایت وقت بود و ظاهراً در فرصتی‌کوتاه ابدیت را برای همیشه در اختیار می‌گرفتی. بعد از مدتی روی لبهٔ تخت نشستی، لبخندی اسرار-آمیز، لبهایت را درهم پیچید و سایه‌ای مالیخولیایی تمام چهره‌ات را در زیر آن ابروهای پرپشت دربرگرفت، پیپ را از دهان درآوردی و بالش را نوازش‌کردی ویا زمزمه‌ای گفتی: «اینجا به‌ما خوب گذشت. زنده بودیم.» «باز هم خواهیم بود. آلکوس، راه بیفتیم.» «آره، برویم.» ولی این دو لغت آخری را چنان ادا

کردی، یک ماه بعد فهمیدم، که بیماران علاج‌ناپذیر می‌گویند، بیمارانی که می‌دانند مرگ در انتظارشان است و به دوستانی که می‌گویند — عزیزم — معالجه — خواهی شد — خوب — خواهی — شد — جواب آری می‌دهند، و یا با همان لحن سربازی که می‌داند به‌نبردی بدون بازگشت می‌رود و در جواب — موفق — خواهی شد — موفق — خواهی — شد، جواب آری می‌دهد. و از اینها گذشته، آنروز اتفاقات عجیب دیگری هم پیش آمد، چیزهایی که روزهای بعد هم تکرار و تشدید شد. تردیدها و دودلی‌ها و تأخیرها. «تا بیست و چهار ساعت دیگر می‌خواهم در آتن باشم. در رم یک شب می‌مانم و بس. بنابراین در رم حتی چمدانها را باز نمی‌کنم.» در قطار اینرا می‌گفتی. ولی وقتی به‌رم رسیدیم فوراً چمدانها را خالی کردی و هواپیمایی رزرو نکردی. «الکوس باید هواپیما رزرو کنیم» «فردا.» و فردایش: «پس فردا.» و پس‌فردایش: «هنوز وقت داریم.» مرتب سفر را به‌تأخیر می‌انداختی، انگارکه دیگر مسئلهٔ تالئا برایت وجود نداشته باشد، هر بهانه‌ای برایت کافی بود تا چمدانها را ببندی و هواپیما رزرو نکنی. اولین بهانه دوست خیاطی بود که از آتن آمده بود و می‌خواست بین ایتالیا و یونان تجارت پارچه کند. دومین بهانه دعوتی بود به کاپری برای جشن تولد خانمی هشتادساله، مادر یکی از دوستداران تو. سومین بهانه یک پارتی بود در سفارت یونان. جایی که تابحال به‌آنجا قدم نگذاشته بودی. و چهارمین قرار ملاقاتی بود با یک ناشر که به‌او وعدهٔ تحویل کتاب را داده بودی. و طبیعتاً مسائل دوست خیاط برایت چندان اهمیتی نداشت، تولد پیرزن هشتاد ساله از آن هم کمتر، پارتی سفارت هم اصلاً برایت مهم نبود، و ملاقات با ناشر هم بکلی بی‌معنی شده بود، بعلت آنکه دیگر نمی‌خواستی آن کتاب را بنویسی. ولی با وجود این، دوست خیاط را دیدی، به‌جشن تولد خانم هشتاد ساله رفتی، در پارتی سفارت شرکت کردی، با ناشر هم ملاقات داشتی، و هرگز هم اشاره‌ای به‌لزوم حرکت به‌آتن نمی‌کردی، برای فشار آوردن و انتشار آن مدارک، برعکس بی‌خیالی عجیب و ناستنظری ترا فرا گرفته بود. دلشورهٔ نا امیدکننده‌ات در صفحهٔ بیست وسه تمام شده بود، مالیخولیای خفقان‌آورت که منجر به‌آن مستی حکایتی و آن شاشیدن به‌اتومبیلها شده بود ناپدید گشته بود و حالت دراماتیک رسمی آن صبحی که برایم مدارک مربوط به‌اژدها را خواندی و آنها را بمن تحویل دادی فراموشت شده بود، و اینک بنظر می‌رسید که آن حوادث هرگز اتفاق نیفتاده باشند، انگارکه آینده فقط وعده و وعیدی است بلندبالا از لذایذ زندگی که می‌توان بی‌شتاب و بدون ترس از آن متنعم شد، گویی که دیگر در افشاء حقیقت تعهد و عجله‌ای نداری. حتی بعد از ملاقات با ناشر به‌هیجان آمدی و مدعی

شدی که تغییر عقیده داده‌ای، می‌گفتی که خیال داری دوباره از صفحهٔ بیست و سوم کتاب را شروع کنی و تا اواخر ماه اوت نیمی از دستمویس را تحویل دهی و بقیهٔ کتاب را تا آخر سال تمام کنی. «راستی می‌دانی چکار خواهم کرد؟ بمحض اینکه به‌یونان برسم از پارلمان مرخصی می‌گیرم. دو هفته‌ای در یونان می‌مانم، تو هم می‌آیی و بعد دو نفری با پریماورا برمی‌گردیم.»

من خوشحال و در عین‌حال خشمگین بودم. از یک طرف خوشحال بودم که دیگر ترا در آن ناامیدی مرگباری که خانهٔ جنگلی را نیمه‌ویران کرده بود، نمی‌بینم و این روزهای آرام ترا، این استراحت بحق ترا با خرسندی می‌نگریستم، ولی از طرف دیگر خشمگین بودم که چرا مرا دست‌انداخته بودی، بظاهر آنطور که تو می‌گفتی مسائل وخیم نبودند، پس چرا مرا هم در آن دلشوره‌ها و اضطراب‌ها رنج داده بودی، چرا آن صحنه‌های تئاتری را بازی کردی، چرا مرا مجبور کردی آن آرشیو سخت کسل کننده را بخوانم؟ و در میان این دو احساس متضاد گیر افتاده بودم، از یک طرف از شرکت در کارهای بی‌معنی تو خودداری می‌کردم، و از طرف دیگر همبازی ولگردی‌های بچگانهٔ تو می‌شدم، ولی در هر حال هرگز بو نبردم که این به‌تأخیر انداختن سفرت به‌آتن از آن جهت است که دفعتاً غریزهٔ زندگی در درون تو برشور جدال غلبه کرده است. وقتی این نکته را احساس کردم که فهمیدم قضیه بکلی چیز دیگری است و تو می‌گفتی: «وقتش رسیده که تردید را کنار بگذارم.» و درست در لحظه‌ای که این حرف را می‌زدی حادثهٔ خیلی عجیبی رخ داد. داشتیم از خیابان وه‌نتو می‌گذشتیم که چراغ قرمز روشن شد. من ایستادم، خوب می‌دانستم که تو از گذشتن از چراغ قرمز خیلی عصبانی می‌شوی، ولی فشار شدیدی مرا به‌میان ترافیک انداخت: «برو جلو! از چی می‌ترسی؟! هر کس حاضر نیست از چراغ قرمز بگذرد برای مردن حاضر نیست و هر کس برای مردن حاضر نیست، برای زندگی حاضر نیست!» بعد مرا در پیاده‌رو مقابل ترک کردی و فقط شب دیروقت به‌هتل برگشتی. لباست نیمه‌پاره بود، و دستهایت پوست کنده و خون آلود: انگار که با همهٔ درختهای خیابان کتک کاری کرده باشی. ولی درختها را کتک نزده بودی: جاکش بیچاره‌ای را زده بودی که فاحشه‌اش را عرضه می‌کرد. و چنان کتکی به‌آن بیچاره زده بودی که پلیس آمده بود و می‌خواست ترا توقیف کند. «آلکوس، باز هم نوشیدی؟» «نه، یک قطره هم نخورده بودم.» «پس چرا اینکار را کردی، چرا؟» «نمی‌دانم، قسم می‌خورم که نمی‌دانم. ناگهان هوس آدمکشی به‌سرم زد، می‌خواستم عقدهٔ دلم را خالی کنم.» و بعد یک ساعتی در حمام را بروی خود بستی، و وقتی من از سکوت تو نگران شدم و در را باز کردم، دیدم در وان درازکشیده‌ای و دستها را

چلیپاوار روی سینه گذاشته‌ای، مثل حالت مرده‌ها در تابوت. «ترا بخدا، چکار می‌کنی؟!» «امتحان، دارم امتحان می‌کنم. می‌دانی، کی گفته که مرگ زشت است. درواقع مرگ دوست آدمهای خسته است. و متحد بزرگ عشق. هیچ عشقی در دنیا اگر مرگ فرا نرسد، مقاومت نخواهد کرد. اگر خیلی زنده بمانم، بالاخره تو هم مرا رد خواهی کرد. ولی ازآنجاییکه بزودی خواهم مرد، مرا برای همیشه دوست خواهی داشت.»

آخرین روزی که با یکدیگر بسر بردیم، فرا رسید، روزی که ماهها و سالها بیشتر از هر چیز دیگر حافظه‌ام را کاویدم تا کوچکترین‌جزئیات و لحظه به‌لحظهٔ آنرا بیاد آورم، گویی که بدینصورت قطره‌ای از آنچه باخته بودم بدست خواهم آورد، ولی نتیجه‌ای نداشت و در بهتی عاجزانه فرو رفته بودم، همانگونه که انسان از خواب می‌پرد و آنچه را بخواب دیده است بخاطر نمی‌آورد. خوابی بوده مهم ولی بیاد نمی‌آید، پرده‌ای سنگین بربسیاری جزئیات فرود آمده است، پرده‌ای از ظلمات برصداها و تصویرها فرو افتاده و نمی‌توان آنرا درید، و نه حتی راهی از آن به‌بیرون جست. بیهوده بدنبال پژواک صدایی و ژستی می‌دوی، بیهوده به‌خود می‌گویی که آنرا جستی؛ و درست در همان لحظه‌ای که تصور می‌کنی جسته باشی ناپدید می‌شود و چاره‌ای جز تسلیم و رضا نداری: خواب را بکلی فراموش کرده‌ای. آخرین روزی راکه با هم گذراندیم اینچنین بود. در چاهی از وجدان ناخودآگاهم باید فیلمی از تمامی آنچه کردیم وجود داشته باشد، تمامی آنچه گفتیم، ولی فراموشی چاه را سخت تیره وتار کرده است. یک تاریکی ازسحرگاه شروع می‌شود و تا غروب بطول می‌انجامد. درواقع خاطرهٔ آخرین شب برایم روشن و واضح باقی مانده است، مثل آتشی به‌همراه موسیقی، صدای زیبای تو حکایتی می‌گوید از فرو شدن ستارگان آسمان در چاههای سیاه کیهان. در رستورانی هستیم که تو خیلی دوست داری، در مقابل میدان کوچکی در محلهٔ قدیمی رم، سالن تنگ است، با سقفی کمانی، در گوشه‌ای بخاری دیواری با هیزمی و آتشی بنفش رنگ می‌سوزد، میزها از نور شمع روشن شده‌اند، شمع‌ها را روی بطری‌های سبزی گذاشته‌اند و اشک شمع روی بطری اشکال عجیب و تماشایی درست می‌کند. مثل استالاکتیت‌های سفید. ما در گوشه‌ای محفوظ و پشت یک ستون تزیین شده نشسته‌ایم، نور شمع چهرهٔ ترا رنگ پریده‌تر می‌کند و پیشانی‌ات از حد معمول درازتر بنظر می‌رسد، سبیلت پرپشت‌تر از همیشه جلوه می‌کند، در طرف چپ سبیل سه‌تار خاکستری دیده می‌شود. هرگز ندیده بودم، تا حالا نداشتی: کی خاکستری شده بودند؟ حتی دسته موی خاکستری روی پیشانی هم خاکستری‌تر شده است. عجیب است کی خاکستری‌تر شده بودند؟ وانمود

می‌کنم که می‌خواهم آنها را بکنم، خود را کنار می‌کشی و سرت را خم می‌کنی و حالتی سخت شیرین به‌خود می‌گیری. امشب چقدر مهربانی، چه نگاه آرامش‌بخشی داری. زمزمه می‌کنم: «فردا واقعاً حرکت می‌کنی؟» «آره.» «دلم می‌خواهد با تو بیایم.» «نه، تو در اینجا به‌کار من می‌آیی، بهت گفته بودم. کمی بعد همدیگر را خواهیم دید. حدود عید پاک. اینطوری می‌توانیم پریماورا بیاوریم و رنگش را عوض کنیم. باید رنگش را عوض کرد. اگر کسی دربارهٔ من خیال بد داشته باشد...» نیشتری برقلبم فرو رفت، از جملهٔ آخر تو بود، یا از بیاد آوردن هیبت ترسناک اتومبیل که در من وحشت می‌آفریند؟ عجیب است، از قبل از عید بود، سه ماه پیش، که دیگر اتومبیل را ندیده بودم و از تو سؤالی نکرده بودم: خوب کار می‌کند، بدکار می‌کند، هنوز از آن خوشت می‌آید. و برعکس، هر وقت اسم اتومبیل را آوردی، صحبت را عوض کردم: گویی که بیاد آوردن وجود آن مرا می‌سوزاند. بعد از آن آخرین سفر با کشتی به‌پاتراس دیگر به‌آتن نرفته بودم. آیا بخاطر قسم زیرپا گذارده بود و یا بخاطر آن ماشین؟ «می‌توانیم بین آبی و خاکستری و کرم یکی را انتخاب کنیم.» باز هم نیشتری برقلبم خورد: آری، بخاطر ماشین است. طاقت ندارم که تو درباره‌اش صحبت کنی. می‌توانم دربارهٔ مرگ صحبت ترا گوش کنم، دیگر عادت شده است، مرتب از مرگ می‌گویی، ولی طاقت شنیدن حرف ماشین را ندارم. و تو دفعتاً بدون آنکه ناراحتی مرا احساس کرده باشی صحبت را عوض کردی. مطابق معمول از خودت حکایتی ساختی و از فرو شدن ستارگان در چاههای سیاه کیهانی برایم داستانی گفتی. تئوری‌های کیهان‌شناسی برایت اهمیتی ندارد. می‌گفتی چرند است که می‌گویند تمرکز هسته‌ای وجود دارد. کدام کشش و قوهٔ ثقل؟ میدانی چاههای سیاه کیهانی چه هستند؟ یک چاه درست و حسابی هستند، در بینهایت حفر شده‌اند، چاههایی هستند خیلی کوچک، به‌قطر یک لیوان، و بظاهر غیرممکن است که ستاره‌ای به‌آنها واردشود، زیرا ستاره‌ها عظیم هستند، دنیایی هستند، ولی برای فرو رفتن به‌آن چاهها، ستاره‌ها خود را باریک می‌کنند، میلیونها و میلیاردها سال وقت می‌گذارند و خود را باریک و لاغر می‌کنند، باندازهٔ یک مشت، یک لیمو، یک قلوسنگ، و این معجزهٔ کفرآمیز اتفاق می‌افتاد. قضاو قدر است. باد عظیمی می‌وزد، و یا بهتر بگویم گردبادی وحشتناک که ستاره را به‌خود می‌خواند، تمنا می‌کند، التماس می‌کند و آنرا بطرف چاه سیاه می‌کشاند. ستاره دلش نمی‌خواهد. میلیونها و میلیاردها سال فقط برای فرو رفتن به‌آن چاه زندگی کرده است، و بخاطر همین مسئله غلیظ‌تر شده، باریکتر شده و به‌اندازهٔ یک مشت، یک لیمو، یک سنگ ریزه تقلیل یافته است، ولی الان که لحظهٔ فرو رفتن

شده، دلش نمی‌خواهد. زیرا می‌خواهد پیر شود، در صفا و آرامش خاموش گردد، و بی‌اختیار خود را به‌دست حوادث بسپارد. وحشت زده این دعوت را رد می‌کند، با تمام نیرو مقاومت می‌کند، با تمام نیروی وزن خود که سخت عظیم است، تمرکز یافته و سخت عظیم. فرار می‌کند. در دایره‌های خیلی وسیع می‌چرخد و می‌گریزد، تا حاشیه‌های کیهان، پشت ستاره‌های دیگر پنهان می‌شود که باد به‌آن نرسد، از خود دفاع می‌کند، پنهان می‌شود، گویی از تقدیر خود که از لحظهٔ تولد رقم زده شده بی‌خبر است و یا شجاعت رو در رویی با آنرا ندارد. ولی از گردباد گریزی نیست، قادر است سنگین‌ترین بارها و سرسخت‌ترین اراده‌ها را درهم بشکند، و بدینسان گریز ستاره لحظه به‌لحظه کندتر می‌شود، دایره‌هایش کوچکتر می‌شوند، و بیشتر به‌سوی چاه کشانده می‌شود، و بالاخره فضای لایتناهی تبدیل به‌دایره‌ای تنگ و عمیق می‌شود، و در گردابی بی‌انتها می‌سرد و بی‌صدا به‌اعماق آن می‌رود، سکوت که می‌چرخید، مثل مارپیچی به‌دور ستاره چرخ می‌خورد و هاله‌ای اسرارآمیز بدور آن می‌کشد، و ناگهان آن چاه دهلیزی می‌شود تاریک و بدون راه گریز. و ستارهٔ خسته، تسلیم و شکست‌خورده، خود را رها می‌کند و فرو می‌رود: به‌اعماق ظلمت سقوط می‌کند و در دنیایی مرموز فرو می‌رود، بگو ببینم، در آنطرف چاه چیست؟

چشمهای نگران تو در نور شمع می‌درخشید، صدایت گرفته بود: «آن طرف‌تر چیست؟» لیشتر باز هم برقلبم فرود می‌آید و لرزشی بدنم را می‌گیرد. ولی عجیب اینکه این‌بار از اتومبیل صحبت نکرده بودی، فقط به‌شکلی شاعرانه یک تئوری علمی را تفسیر کرده و از آن داستانی ساخته بودی، تو که آن ستارهٔ گریزان نبودی. بالکنت زبان گفتم: «حکایت بسیار قشنگی بود.» جواب دادی: «نه، واقعیتی وحشتناک است.» «بستگی دارد به‌آنچه آدم می‌فهمد، آلکوس.» «فقط یک جور می‌توان آنرا فهمید: چاه‌های سیاه مرگ هستند، و هر ستاره‌ای ممکن است به‌آنجا فرو افتد. ولی بعضی ستاره‌ها فرو می‌افتند و بعضی دیگر نه. چرا؟» «چون همهٔ ستاره‌ها را نمی‌شود تنبیه کرد. چاه‌های سیاه فقط دنبال آن ستاره‌هایی می‌روند که باید تنبیه شوند» «چرا تنبیه می‌شوند؟» «چون به‌دنبال دنیاهای دیگری بوده‌اند، دنیایی که هر کس در آن آدمی باشد، عدالتی وجود داشته باشد، و آزادی و خوشبختی.» «این که یکنفر دنبال دنیای دیگری باشد که در آن هر کس آدمی باشد، عدالتی وجود داشته باشد و آزادی و خوشبختی، جنایت نیست.» «نه، ولی فضولی است و دیکتاتوری خدا اجازه نمی‌دهد، و نه حتی کوهستان. خدا می‌خواهد به‌ما تلقین کند که تنها دنیای ممکن همین دنیاست، و کوهستان هم می‌خواهد بگوید که تنها سیستم ممکن همین است. و هر کس

طغیان کند در آن چاه سیاه می‌افتد.» «همچه حرف می‌زنی که انکار به‌خدا عقیده داری.» «عقیده دارم. نمی‌دانم چیست، ولی عقیده دارم. و او را می‌بخشم چون چارهٔ دیگری ندارد، و بنابراین گناهی ندارد. این انسانها هستند که چاره و راه دیگری دارند، و بنابراین گناهکارند.» لبخندی می‌زنم: «یکبار به کسی برخوردم که همه چیز را برعکس می‌گفت. می‌گفت که انسانها بی‌گناهند، چون انسان هستند.» «کی بود؟» «یک اسیر ویتکنگ.» «پس معلوم است که تا آنوقت جلوی یک جوخهٔ اعدام نبوده است. وقتی داشتند مرا تیرباران می‌کردند، من حتی خدا را بخشیدم. و وقتی می‌میرم باز هم او را خواهم بخشید.» دیگر قادر به لبخند زدن نبودم. متوجه شدی و دستم را نوازش کردی: «ناراحت نشو.» بعد با همان ژست همیشگی ات زن‌گل فروش را که با یک سبد گل سرخ وارد شده بود، صدا کردی و همهٔ گلها را خریدی و به‌دامن من ریختی. ستاره‌های میرا را از یاد می‌بریم و خارج می‌شویم، مرا دست می‌اندازی چون نمی‌دانم دسته‌گل بزرگ را چکار کنم. در کوچه پس کوچه‌های دودزده قدم می‌زنیم، و خاطره‌ام از اینجا صداهایی بریده است با تصاویری پراکنده و احساس‌هایی که یک چشم‌برهم‌زدن بیشتر طول نمی‌کشند. صدای پای خود را برسنگهای پیاده‌رو می‌شنویم، سگی دم تکان می‌دهد و می‌گذرد، با انگشتی کف دستم را قلقلک می‌دهی و زمزمه می‌کنی: «ولی زندگی زیباست. حتی وقتی زشت است زیباست. و او این را نمی‌داند. «او» فاحشه‌ای بود که با حالتی کسل قدم می‌زد. «یک گل بده من.» یک‌گل دادم، گل را به‌فاحشه تعارف کردی، چند تافحش خوردی: «اوه، احمق! مگر شعور نداری؟» قدم زنان به‌خیابان و نه‌تو رسیدیم، زیر درختی که در آن بعد از ظهر روز خرید اتومبیل، صدها پرنده شیرجه می‌زدند. امروز هم شیرجه زده بودند و مثل کرم ابریشم روی همهٔ شاخه‌ها را پوشانده بودند. «و تکائیف؟» «دارد از دست باد می‌گریزد.» «و شیطان» «شیطان در بهشت است.» به‌هتل می‌رویم و در آسانسور با همهٔ دگمه‌ها بازی می‌کنی: «هواپیما را هدایت می‌کنم و ترا به‌بهشت می‌برم!» در راهرو دسته گل را از من می‌قاپی و روی تمام دستگیره‌های اتاقها یک گل می‌گذاری. در اتاق آرام می‌شوی. با کندی ترحم‌آوری لباست را درمی‌آوری، روی تخت دراز می‌کشی و دستها را پس گردن می‌گذاری، و بیحرکت سقف را نظاره می‌کنی. «راستی آنطرف‌تر چیست؟» «بس‌کن، آلکوس، بس کن!» «جواب بده: آنطرف‌تر چیست؟» جواب می‌دهم: «اگر ستاره‌های فروخورده بدنبال دنیای بهتری می‌گشتند، آنطرف‌تر ظاهراً باید دنیای بهتری وجود داشته باشد.» «نه، هیچ چیز نیست. بدترین مجازات کسی که دنبال دنیای بهتری می‌گردد، هیچی است. و شاید هم مجازاتی نباشد،

جایزه باشد. چقدر خسته کننده است که آدم دنبال چیزی بگردد که وجود ندارد، بالاخره آدم خسته می‌شود و احتیاج به‌استراحت در هیچی مطلق پیدا می‌کند.» بعد از جایت می‌پری: «بازی کنیم؟» با شادی افسارگسیخته‌ای پاهایت را روی من می‌اندازی و می‌گویی که ستاره نیستی، ستاره‌ای دنباله دار هستی و این پاها دم ستاره است، و از آنجایی که نور ستاره‌ها خیره کننده است احتیاجی به‌چراغ اتاق نداریم. چراغ را خاموش می‌کنی، و به‌یکدیگر عشق می‌ورزیم، همانطور که در آن شب دورافتادهٔ ماه اوت یکدیگر را دوست داشتیم، در آن اتاق با مبل های سرخ و فرسوده، با آن ظرفهای پسته روی میزها، با آن بادی که در میان شاخه های زیتون نغمه می‌خواند. همان حرکات، همان احساس‌ها. از گذشته‌ای که رولند سالها آنرا تباه نکرده بود، چقدر زیبا مرا در آغوش می‌کشیدی، چه نوازشهای ابریشم‌فامی، لذت غرق شدن در رودخانه‌ای از لطافت و شیرینی که چشمها را خیره می‌کند، باز هم و باز هم، دگرباره و دگرباره، گویی که برای همیشه بطول می‌انجامد، تابه پیری تکرار می‌شود. پیری من، پیری تـو. و در عوض فقط آخرین شب بود. «مرا فراموش مکن. هرگز مرا فراموش مکن. نباید فراموشم کنی!» صدایی از گلویت بیرون می‌زد که نمی‌شناختم، گرفته و سوزان، بدنت بدن مرا در هم پیچیده بـود. و مدتها بعد، وقتی تـراژدی ما در مصیبتی تسکین ناپذیر تمام شد، و جراحتی برایم باقی گذاشت که حتی بدون لمس کردنش درد-آور بود، در برابر خود پرسش هایی بیهوده و بی‌معنی یافتم. چرا پیری برای همه نیست، مرگ چیست، بخصوص مرگی که قبل از پیری فرا می‌رسد، چرا تو آنقدر عاشق مرگ بودی، درست است که می‌ترسیدی، ولی چرا آنقدر شیفته و مجذوب مرگ بودی، تا بدان حد که مرا حسود کرده بودی، انگار که مرگ شخص و یا زنی باشد، خاطرهٔ آخرین غروب و آخرین شب با نیروی یک الهام بمن هجوم می‌آورد. شکی نیست، می‌دانستی. با دقت ریاضی مطمئن شده بودی که گردباد آغاز شده است و چاه سیاه در آستانهٔ فرو کشیدن تست.

***

ساعت سه بعد از ظهر هتل را ترک کردیم، هواپیمای تو ساعت چهار پرواز می‌-کرد. تاکسی قراضه بود و خیلی آهسته می‌رفت. تو راننده را تشویق می‌کردی: «تندتر بروید، خواهش می‌کنم، وگرنه هواپیما را از دست می‌دهم. ولی راننده بی‌ادبانه جواب می‌داد: «تندتر از این نمی‌شود. می‌بایست زودتر راه می‌افتادید!» کمی بعد در بیرون شهر بودیم که موتور تاکسی به‌سرفه افتاد و ایستاد: «بنزین تمام شد.» «بنزین تمام شد؟! شما مسافر به‌قصد فرودگاه سوار می‌کنید و بعد بنزین تمام می‌شود؟» برای جلوگیری از دعوا دخالت کردم: «گوش کنید، یک

پمپ‌بنزین همین نزدیکی‌ها هست، سعی کنید ماشین را به‌آنجا برسانید. با غرغر و بدوبیراه به‌زمین و زمان و هل و فشار و صدای گاز و ترمز تاکسی را به‌پمپ‌بنزین رساند، و بنزین گرفت. ولی فایده‌ای نداشت. «راه نمی‌رود. خراب است!» «خراب است؟!» ترا نگاه کردم و می‌ترسیدم که دعوا شروع شود: قبلاً کلی سفارش کرده بودم و ازت خواهش و تمنا می‌کردم که دعوا نکنی، ولی مدتی بود ساکت صحنه را تماشا می‌کردی و معمولاً این پیش‌درآمد خشم تو بود. در عوض بطرزی غیرمنتظره آرام می‌نمودی و انگار ماجرا به‌تو ربطی نداشته‌باشد: مگر نفهمیده بودی؟ «آلکوس، می‌گوید ماشین خراب شده.» «بهتر.» «بهتر؟ مگر نمی‌خواهی پرواز کنی؟» «هوم!» «به‌من بگو، اگر نمی‌خواهی پرواز کنی، باید یک فکر دیگر بکنیم.» «هوم!» راننده بی‌ادب‌تر از گذشته در گفتگوی ما وارد شد: «چه حرکت بکنید و چه‌نکنید من نمی‌توانم شما را اینجا نگاه دارم. الان تلفن می‌کنم تا یک تاکسی دیگر بیاید.» «میل شماست!» میلش بود. رفت، تلفن کرد و برگشت: «نیست، پیدا نمی‌شود. همینطوری یک تاکسی برایتان نگاه می‌دارم.» «میل شماست!» میلش بود. غرغرکنان وسط خیابان ایستاد و منتظر ماند ولی هیچ تاکسی رد نمی‌شد، وساعت تقریباً سه‌ونیم بود. «آلکوس، برگردیم به‌هتل، فردا حرکت می‌کنی.» «شاید حق داشته باشی.» و درست در لحظه‌ای که این را می‌گفتی، من در درون خود سبکی عجیبی احساس می‌کردم، یک شادی اغراق‌آمیز، و فقط مسئلهٔ یک شب بیشتر ماندن با تو نبود، احساس می‌کردم که در این سفر چیزکی ناجور است. یک تاکسی خالی سررسید. رانندهٔ ما تاکسی خالی را گرفت، خوش‌خلق شده بود و چمدانهای ما را به‌تاکسی جدید بارکرد، در را بازکرد و باخوش‌خلقی گفت: «این یکی موتورش سالم است، تند می‌رود.» باز هم به‌طرف فرودگاه راه افتادیم، ساعت تقریباً سه‌وچهل دقیقه بود. «آلکوس... باید به‌راننده بگویم که چند دقیقه بیشتر وقت نداریم؟» «نه، ولش کن، چرا می‌خواهی عجله کنی، به‌سرنوشت فشار بیاوری؟ آنچه باید باشد هست، و آنچه باید بشود خواهد شد. اگر تقدیر باشد که به‌آن هواپیما سوار شوم، حتی اگر بعد ازساعت چهار برسم سوارش خواهم شد. اگر تقدیر باشد که سوارش نشوم حتی اگر بموقع برسم سوار نخواهم شد.» بعد شانه‌ام را فشردی و جدی گفتی: «می‌دانم که دلت می‌خواهد یک روز دیگر با من باشی، من هم دلم می‌خواهد، ولی یک روز بیشتر یا کمتر، یک ماه بیشتر یا کمتر، چه فرق می‌کند؟ ما خیلی چیزها با هم داشتیم، و با یک روز یا یک ماه بیشتر نمی‌توانیم آنچه را تابحال نداشته‌ایم داشته باشیم.» «چرا این را می‌گویی؟!» «چون رفیق خوبی بودی. تنها رفیق ممکن.»

سرساعت چهار به‌فرودگاه رسیدیم سالن پرواز را بسته بودند، هواپیما می‌خواست حرکت کند. ولی یکی از کارمندان شرکت هواپیمایی ترا شناخت و دستور داد پرواز را متوقف کنند. و بعد هیجان‌زده و با احترام چمدانها را گرفت، کارت پرواز را صادر کرد و ترا بطرف کنترل پلیس برد: عجله کنید، بدوید، زود باشید. و تو بی‌عجله دنبالش می‌رفتی، در هر قدم تردید می کردی، گویی اینبار تو بودی که می‌خواستی سرنوشت را عقب بیندازی: قانون —آنچه —باید — باشد — هست، — و آنچه — باید — بشود — خواهد — شد — و یا شاید دیگر از رفتن به آتن اکراه داشتی، در مقابل در شیشه‌ای که فقط مسافرین از آن حق عبور دارند ایستادی و حتی شروع به‌بازی باکوبولوی کردی. دستم را بسویت دراز کردم و گفتم: «چاو.» هرگز در مقابل دیگران یکدیگر را در آغوش نمی کشیدیم. ولی مرا در آغوش کشیدی. از نگاهم می‌گریختی. مدتها مرا در میان بازوانت فشردی. «چاو، آلیتاکی» کارمند هواپیمایی پاپپا می‌شد: زود باشید، بدوید، عجله کنید. راه افتادی و به‌در شیشه‌ای رسیدی. ازکنترل گذرنامه و پلیس گذشتی. چندمتری جلو رفتی، بی‌آنکه به‌عقب نگاه کنی، تقریباً به‌در خروجی سالن رسیده بودی. درآنجا، ناگهان مثل کسی که مصممانه از حکم غریزه تبعیت کند و سرپیچی از آن ممکن نباشد، به‌عقب برگشتی. «چکار می کنید، کجا می‌روید؟!» کارمند هواپیمایی فریاد می کشید. دو نفر پلیس جلو پریدند، سعی کردند ترا بگیرند. بدون آنکه نگاهشان کنی با حالتی جدل‌جویانه ازکنارشان رد شدی، و بدون اینکه جوابشان را بدهی از در شیشه‌ای رد شدی وکنار من آمدی. مرا در آغوشت فشردی، طولانی، شدید، ساکت. لبها و پیشانی و شقیقه هایم را بوسیدی. و دوباره با همان حالت جدل‌جویانه و بدون شتاب، از میان پلیس‌ها وکارمند بهت‌زده گذشتی. آخرین تصویری که از تو در ذهن دارم، سیاهی چشمگیر سبیل های توست در سفیدی مرمر مانند صورتت، و دو چشم درخشنده و ساکن و درهم کوبنده، که از دور مرا نگاه می کنند و در چشمانم فرو می‌روند. دیگر ترا زنده نخواهم دید.

# قسمت هفتم

# ۱

مـرگ دزدی است که هـرگز غـافلگیرانه دستبرد نمی‌زنـد، و تابحال همین را می‌خواستم به‌تو بگویم. مرگ همیشه با رایحه‌ای حضور خود را اعلام می کند، با اشاراتی نامحسوس، و با صدایی از سکوت. فرا رسیدن مرگ احساس می‌شود. وقتی مرا در فرودگاه در آغوش کشیدی می‌دانستی که دیگر ترا زنده نخواهم دید. از این گذشته، بارها مرگ را در جدالهای خود همراهی کرده بودی، در شعرهایت وصف او را سروده بودی، در دل‌شوره‌هایت آنرا طلبیده بودی، نمی‌خواستی مرگ را بشناسی و رایحه‌اش را بو بکشی، می‌خواستی مطمئن باشی که دارد می‌آید. ولی نکته در اینجاست، دفعات قبل برسینهٔ مرگ دست رد گذاشته بودی، و یا لحظه‌ای قبل از آنکه ترا درهم کوبد، از دستش گریخته‌بودی؛ ولی بعد از آن در آغوش کشیدن من در فرودگاه، مثل عاشقی بی‌صبرانه به‌استقبالش شتافتی، دل‌نگران بسویش گریختی تا ترا بگیرد. حسابگری بود یا خستگی از زندگی، یا خستگی از باختن؟ هر سه با هم. حسابگری تو ناشی از خستگی از زندگی بود، خستگی از زندگی زادهٔ خستگی تو از باختن بود: آن شبی که خانهٔ جنگلی را داغان کردی، خودت هم خوب فهمیده بودی که تمامی مراحل افسانهٔ تو باشکست آمیخته است. کافی بود به‌عقب برگردی و نگاهی به‌گذشته‌ها بیندازی تا ببینی که لغت شکست برزندگی‌ات مثل سرطانی علاج‌ناپذیر سایهٔ سنگین خود را بر آن افکنده است، کافی بود هشت سال زندگی گذشتهٔ خود را بررسی کنی و ببینی که تنها پیروزی تو تسلیم نشدن به‌هیچ چیز وهیچکس بوده است و بس، حتی در لحظات سرخوردگی عمیق و تردید. سوءقصد به‌پاپادوپولس بی‌ثمر مانده بود؛ رنج عظیمی که در توقیف و محاکمه و محکومیت کشیدی یونان را تکان نداده بود. فرارهایت از زندان موفقیتی نداشت و برای دیدن

آفتاب عفو مستبد اعظم را پذیرفته بودی. برنامهٔ آکروپولیس در حد خیال باقی مانده بود، و سفرهای مخفی تو به‌یونان فقط باعث افزایش درد و رنجت شده بود، امید به‌سازمان دادن یک مقاومت مسلحانه باد هوا شده بود. بازگشت قهرمان به‌زادگاه، شکست دیگری‌بود؛ و همچنین ورودبه‌میدان‌سیاست سیاست‌بازان؛ تبلیغات انتخاباتی افتضاحی دیگر بود؛ فعالیت بعنوان نمایندهٔ مجلس، شکستی دیگر بود. و همچنین کوشش برای تطبیق دادن خود به‌یک سازمان حزبی، توقع اخراج افراد ناشایست از آن، و بالاخره کوشش تو برای نوشتن آن کتاب. و اما دربارهٔ احساس بزرگ راجع به‌اینکه ایدئولوژی‌ها اساس و پایه‌ای ندارند، چون هر ایدئولوژی تبدیل به دکترین می‌شود و هر دکترینی در مواجهه با واقعیت زندگی بی‌اعتبار می‌شود، و این که زندگی را نمی‌شود طبقه‌بندی کرد، و یا آن کشف بزرگ دیگرت که قالبهای راست وچپ مفهومی ندارند، و هر دو از یک قماش هستند چون به‌بهانه‌های واهی یک قصد و هدف دارند، خدمت به‌قدرتی خفقان‌آور. آری، اینها را به‌احساس فهمیده و کشف کرده بودی ولی نتوانستی افکارت را با عبارات قابل قبول فرمول بندی کنی و نه‌حتی در حیطهٔ عمل توانستی با رفتاری پیگیر آن را اثبات کنی. یک بار به‌شعارهای شاعرانه متوسل شدی، و بار دیگر باتسلیم به‌باجگیری کثیف جناحهای مختلف اندیشهٔ خود را خنثی کردی، یعنی به‌صف دروغگویانی پیوستی که تنکهٔ سردمی بپا داشتند، ولی منظورشان از سردم جماعتی بود که هورا می کشید، و بدینصورت افکار خود را به گنجهٔ آرسانهای جالب و کارهای محال تبعید کردی. فقط با نمونهٔ رفتار شخصی خودت که موردی کاملاً نادر بود می‌خواستی ثابت کنی که هر انسان موجودی است تعمیم‌ناپذیر، و غیرقابل حل در مفهوم توده، و بنابراین راه نجات را باید در فرد جستجو کرد و انقلابی که فرد در درون خود خواهد کرد.

خلاصه، هرچه می کردی نتیجه‌اش مشتی باد در کف دستت بود و همه‌چیز بد تمام می‌شد، همه‌چیز: از دینامیت‌چی گرفته تا توطئه‌گر، از ناطق گرفته تا متفکر، از سیاستمداری گرفته تا رهبری. بعنوان رهبر هم موفقیتی نداشتی، همیشه عدهٔ کمی به‌حرفت گوش می کردند و تازه آنها هم به‌پیامت توجهی نداشتند، مجذوب شخصیت تو بودند، و در بهترین مورد هم عده‌ای در آن تظاهرات دنبال تو آمدند و خودت هم می‌دانستی که بخاطر آن ژست نامفهوم تو بود و نه چیز دیگری. هرگز یک مرید واقعی نداشتی، همدستی که بتوان به کمک او امیدوار بود. تنها کسی که در آن سالها به‌حرف تو گوش می‌داد من بودم، که تازه همدردی متهم برپایهٔ روابط دوپهلوی عشق بود، و خودت هم خوب مرا سرزنش کرده بودی که من ترا بخاطر آنچه هستی دوست ندارم، ترا

دوست داشتم بخاطر آن چیزی که خودم می‌خواستم و تو نبودی، نگوین‌وان‌سام، و هوین‌تی‌آن و چاتو و جولیو و ماریگلا و پدر تیتو ده‌آلنکارلیما، یعنی شخصیت‌های زندگی گذشتهٔ من که با همان قالبهای گذشته شکل گرفته بودند، و بدینصورت بود که هر بار قالبهای فکریم می‌شکست، سرخورده از تو می‌گریختم، و توقعها پیش می‌کشیدم و برتو عصیان می‌کردم، و درست در لحظاتی که تو بیشتر از پیش به‌من احتیاج داشتی. و تنهایی تنها همراه واقعی تو باقی می‌ماند. قبول دارم، سرنوشت دون کیشوت همین است، سرنوشت قهرمانهاو شاعران نیز. ولی همیشه روزی فرا می‌رسد که انسان، هر چند هم قهرمان باشد، هر چند شاعر، دیگر طاقت تنها گشتن در صحرا را ندارد. بالاخره لحظه‌ای می‌رسد که آدم از زندگی خسته می‌شود، زیرا از باختن خسته شده، آدم از خودش سیر می‌شود و می‌گوید ــ باید ــ اقلاً ــ یکبار ــ برنده ــ شوم ــ، و وقتی اینرا می‌گوید به‌فکر مرگ است (رایحه‌اش را برخود احساس می‌کند، نزدیک و نزدیکتر) گویی که مرگ برگ برندهٔ زندگی باشد. تکخال مخفی شده در آستین، یک‌جایزه. چرا پیر شویم؟ زحمت و رنج این زندگی برای چیست؟ آیا همیشه باید این شکست‌ها را تحمل کرد و به‌تکرار مکررات گردن نهاد؟ و یا باید خود را عوض کنیم و در پیرلگی تسلیم و زندگی عادی بپلاسیم؟ «او دیگر یک آنارشیست دیوانه، شورشی و ناآرام نیست، عقل به‌سرش آمده، رشد کرده.» «بنظرم او را می‌شناسم، همان نیست که بمب گذاشته بود و آرشیو ا.اس.آ. را دزدیده بود؟» در عوض با سردنت به‌رنجها و به‌فدا کاریها و شکستهایت مفهومی داده بودی. و بالاخره مردم به‌حرفت گوش می‌دادند و می‌فهمیدند. هر چند که بیان آنها مناسب نبود، و با گل و بیرق و فریاد احساسات خود را بیان می‌کردند ــ شهادت ــ او ــ، زندگی ــ نمونه ــ او، بهرحال مردم با تو می‌آمدند و نشان می‌دادند که رمه می‌تواند رمه نماند، که دکترین‌ها در مقابل شخصیت فرد، و در مقابل سرپیچی و شجاعت یک فرد خرد می‌شوند. مردم نشان می‌دادند که هرکس اگر دلش بخواهد برای خود انسانی است، و تنها راه نجات در توجه به‌شخصیت فردی است که در درون خود انقلاب می‌کند. شاید کوهستان کمی می‌لرزید، وشاید صخرهٔ فراز کوهستان متزلزل می‌شد. قدیمی‌ها هم می‌گفتند که هیچ قهرمان زنده‌ای به یک قهرمان سرده نمی‌ارزد. از آن گذشته، قهرمانان اساطیری هرگز به‌درد پیری دچار نمی‌شوند، هرگز در بستر بیماری از دنیا نمی‌روند: در اوج جوانی می‌میرند، در نبرد،و تقریباً همیشه‌آخرین‌ماجرای‌آنان نبردی‌است که‌درواقع نوعی‌خودکشی است و در آن کشته می‌شوند. مردن برای نمردن، خود را به‌مرگ سپاردن برای لااقل یک بار پیروز شدن، این بود محاسبهٔ دهشتناک و نابغه‌آسایی که کرده

بودی، محاسبه‌ای آمیخته به از خود گذشتگی و غرور، دیگران خواهی و خودخواهی، اینها را به‌حساب آوردی و بدون کوچکترین مقاومتی به‌آخرین ملاقات خود به‌سمرقند افسانه‌ای شتافتی و خود را به‌وصلت التحار عرضه کردی.

در ظرف یک ماه این محاسبهٔ دهشتناک و نابغه‌آسا پخته شد. در ماه آوریل. آگاهانه یا نه؟ مرزی که آگاهی را از ناخودآگاهی جدا می‌کند سخت باریک و ظریف است. بعدها شنیدم که وقتی به‌آتن رسیدی بکلی بیحال و دلمرده بودی، و در بی‌ارادگی اسرارآمیزی زندگی می‌کردی. بیشتر وقت خود را در دفتر کار می‌گذراندی، و منشی بارها ترا دیده بود که با نگاه تیره و دهان بهم‌فشرده و بازوان درهم به‌نقطه‌ای خیره شده‌ای، گویی افکاری سمج ترا رنج می‌دادند. حتی اگر تلفن زنگ می‌زد و یا منشی ترا صدا می‌کرد مردمک چشمهایت تکان نمی‌خورد، می‌بایست به‌تو نزدیک شوندو آستین ترا بکشند تا از جایت بپری و: «کی است، چه‌خبره؟» وقتی پیشخدمت کافهٔ زیر دفتر برایت قهوه می‌آورد، نه او را می‌دیدی و نه قهوه را، بعداً وقتی متوجه فنجان قهوهٔ روی میز می‌شدی، بهت زده نگاه می‌کردی و با خود می‌گفتی: چطور به‌آنجا آمده است، چه‌کسی آنرا آورده؟ گاهی بلند می‌شدی، آهسته آهسته در طول اتاق قدم می‌زدی و آه می‌کشیدی. دستها در جیب و شانه‌ها فرو افتاده و سرخمیده، سه قدم به‌جلو و سه قدم به‌عقب، مثل سلول بویاتی. اگر به‌میز منشی می‌رسیدی، بدون آنکه او را ببینی به‌دخترک خیره می‌شدی، و چشمانت چنان گرفته بودند که او وحشت می‌کرد: «آقای پاناگولیس! حالتان بد است، آقای پاناگولیس؟» حالت بد بود. به‌همه می‌گفتی. معده‌ات درد می‌کرد، پاهایت درد می‌کرد، خواب نداشتی. «یک قرص خواب‌آور قوی خوردم، هیچ فایده‌ای نداشت.» و یا «ساعت پنج صبح چرتم گرفت و ساعت هفت بکلی بیدار شدم». و یا «روی پاهایم بند نیستم، گلویم درد می‌کند و نمی‌توانم غذا قورت بدهم.» خیلی کم می‌خوردی، و فقط عصرها، دفعتاً شراب نوشیدن را ترک کرده بودی و می‌گفتی که بوی شراب حالت را بهم می‌زند. فقط آب پرتقال می‌نوشیدی، و دیگر شبها با دوستانت آن عیش و نوش‌های شادی‌آور را نداشتی، شام برایت بهانه‌ای بود تا خیلی کم غذا بخوری و کمی با دوستی تنها بمانی. یک دوست تصادفی و یا کسی که منظوری داشت و یا یک روسپی حشری. ولی با آنها هم سرو ساکت می‌ماندی، حواست پرت بود، گویی که ذهنت در پهنه‌ای هزاران هزار میل دورتر سیر می‌کند و یا ابری از مه اسرار آنرا در خود گرفته است. وحشتناکتر از همه، نفرت وصف‌ناپذیر تو نسبت به‌پریماورا بود. درهای ماشین را محکم بهم می‌زدی، بدجوری رانندگی می‌کردی، خوش داشتی دنده را به‌صدا درآوری، لاستیک‌ها را

عمداً به‌جدول خیابانها می‌کشیدی، ماشین را بدپارک می‌کردی و آنرا در معرض خطر تصادف باماشین‌های دیگر قرار می‌دادی،ماشین را عمداً کثیف می‌کردی. بیرون ماشین همیشه خاک‌آلود و کثیف بود، و داخلش مزبله‌ای از کاغذپاره و روزنامه و کهنه‌پاره و ته‌سیگار و هر نوع کثافت دیگر. و از آن گذشته هر کس از تو می‌خواست ماشین را امانت می‌دادی، و اگر ماشین را به‌درو دیوار می‌زدند، مسئله را با بی‌اعتنایی مطلق برگذار می‌کردی: انگار که مظهری از روح و روان در حال تلاشی تو بود.

و من نمی‌دانستم، اصلاً باور نداشتم که روح تو در حال تلاشی باشد. ترا آسوده‌خاطر می‌پنداشتم، چون روزنامهٔ تانئا تردید را کنار گذاشته بود و قرار بود تا آخر ماه انتشار اسناد را شروع کند. در ده روز اول ماه آوریل تنها چیزی که مرا نگران کرد این بود که به‌من تلفن کردی و گفتی که باز هم می‌خواستند وارد خانه‌ات شوند و خیال داشتند اسناد را بدزدند. «الو، منم، خودمم. حدس بزن چه اتفاقی افتاده. امشب وقتی به‌خانه برگشتم، یکنفر در خانه بود.» «یک نفر در خانه بود؟!» «آره، وقتی داشت‌در اتاق را می‌شکست غافلگیرش کردم.» «و چکارش کردی؟!» «پریدم سرش و زیر کتک لهش کردم. بعد دست و پایش را بستم و زندانی‌اش کردم، بردمش توی زیرزمین و الان دارم ازش بازپرسی می‌کنم.» «چه کسی است، چه کسی او را فرستاده؟» «همین را می‌خواهم بفهمم، الان تنها چیزی که می‌دانم این است که اسمش ارودوتو است.» «شاید فقط یک دزد معمولی باشد، آلکوس.» «نه، دزد معمولی نیست. می‌دانست که فتوکپی اسناد در اتاق است.» «چطور؟ هنوز اسناد آنجاست؟ هنوز یک جای مطمئن پیدا نکرده‌ای؟» «کجا می‌خواهی بگذارمشان؟ در ویلای آوروف؟» «گوش کن، آلکوس...» «حوصلهٔ نصیحت شنیدن ندارم، چاو.» علاوه برنگرانی، مردد هم مانده بودم: چطور ممکن بود که هنوز آن اسناد را در خانه نگاه‌داری، در آن اتاق، در دسترس هر دزدی؟ عجیب نبود که یک همچو مسئلهٔ خطرناکی را اینچنین با بی‌اعتنایی تلقی کنی، —حدس —بزن— چه‌اتفاقی — افتاده —، — امشب —یکنفر — درخانه — بود، — حریف —را — زندانی — کردم، — الان — در زیرزمین — است؟ از لحن صدایت بنظر می‌رسید که برایت اسباب سرگرمی باشد. و یا اشتباه می‌کردم؟ برای اطمینان خاطر چند ساعت بعد دوباره به‌تو تلفن کردم. این‌بار در صدایت نوعی تسلیم و نارضایتی احساس می‌کردم. «آره، من هستم، چه می‌خواهی بگویی؟» «من هیچی، آلکوس تویی که باید چیزهایی به‌من بگویی!» «دربارهٔ چی؟» «یعنی چه دربارهٔ چی؟ دربارهٔ آن ارودوتو که در زیرزمین زندانی‌اش کرده بودی.

حرف زد؟» «آه، آره. حرف زد.» «کی‌او را فرستاده بود؟» «اوف! با تلفن که نمی‌شود از این چیزها حرف زد. بهرحال به‌ما چه، برای من که اهمیتی ندارد.» «چطور مهم نیست؟ یک آدم غریبه نصف شب می‌آید به‌خانه‌ات، وقتی دارد در اتاق را می‌شکنند تو او را غافلگیر می‌کنی، و در زیرزمین زندانی‌اش می‌کنی، و بعد هم به‌من تلفن می‌کنی تا ماجرا را بدانم، و بعد می‌گویی — هیچ — اهمیتی — ندارد؟» «اهمیتی ندارد، چون هیچ‌چیز را عوض نمی‌کند. و اما دربارهٔ آن شخص، موجود فلکزده‌ای است، حتی متأسفم که چرا کتکش زدم. طفلکی، همهٔ بدنش کبود شده.» «حریف را به‌پلیس تحویل نمی‌دهی؟» «نه.» «به روز-نامه‌ها هم خبر نمی‌دهی؟» «نه.» «آلکوس، من که نمی‌فهمم چکار می‌کنی.» «هه! شاید دارم عاقل می‌شوم. زندگی خودش باندازهٔ کافی خسته‌کننده است، آدم چرا باید با کارهای بیهوده مشکلترش کند؟ حریف را گرفتم، آنچه می‌خواستم از او فهمیدم، و بعد دیدم اهمیتی ندارد کافی است.» و با این جمله سروته قضیه‌ای را بهم آوردی، که چندی قبل بخاطر آن یک عالم حرف می‌زدی و سخت به‌خشم می‌آمدی. و من هم قادر نبودم که به‌تو بقبولانم که مسئله خیلی وخیم و حساس است. برعکس، در مقابل اصرار من در این مورد آنچنان بی‌ادبانه و خشن جوابم را دادی که با خود گفتم افسون آن بیست وهشت روز آخر و آن بوسه‌های فرودگاه تمام شده است و تو داری از من جدا می‌شوی. «از زندانی چه‌خبر؟» «کدام زندانی؟» «ارودوتو، مگر نه؟» «ارودوتو را ولش کن، آخر ارودوتو که بحساب نمی‌آید.» «بحساب می‌آید، آلکوس، بحساب می‌آید.» «اگر به‌حساب می‌آید مربوط به‌من است.» «این چه طرز جواب دادن است؟» «جواب آدم فضول است. با این ارودوتو کفرم را درآوردی. چاو، نمی‌توانم به‌حرفهایت گوش کنم. از این به‌بعدهم بخاطر هر چرندی تلفن نکن! اگر بدانی چه‌مشکلاتی دارم!»

و مشکلاتی داشتی. از حزب شروع کنیم. بعد از آنکه استعفای ترا رو کردند، با حزب به‌نوعی ترک مخاصمه مصالحه کردی. ولی در روزهای بعد اسناد دیگری از همکاری تساتسوس افشا شد و دوباره جنگ درگرفت، علی‌الخصوص که او با وقاحتی عجیب پیشنهاد کرده بود ترا از ریاست سازمان جوانان خلع کنند، و برای اینکار به‌جناحی از حزب متوسل شده بود که توسط سوسیال دموکراتهای آلمانی پشتیبانی مالی می‌شد و سیاستی بسیار محافظه‌کارانه و بیطرفانه در پیش گرفته بود. و بنابراین علاوه برفشار مبارزه، از اینکه می‌دیدی از طرف دارو دسته‌ای کاسبکار بی‌آرمان، گروهی «بله‌بله‌گو»ی بی‌شرف مورد حمله قرار گرفته‌ای، سخت منزجر بودی. و بعد از آنهم مشکلات تو با روزنامهٔ

ثالثاً، موانعی که پیش‌بینی نکرده بودی، یکی از این مشکلات مربوط به آگهی‌های تبلیغاتی بود، رادیو و تلویزیون از ترس گیرافتادن این آگهی‌ها را قبول نمی‌کردند؛ مشکل دیگر ترتیب چاپ مدارک بود. تو بحق عقیده داشتی که ترتیب انتشار مدارک باید از اسناد مهم مربوط به همکاری آوروف شروع شود، در غیر اینصورت حریف سر فرصت یک حقهٔ قضایی و حقوقی پیدا می‌کرد و جلوی انتشار مدارک را می‌گرفت. در عوض یانیس فازیس، روزنامه‌نگاری که مسؤول تنظیم مقالات بود، عقیده داشت که این اسناد باید در آخر سلسله مقالات منتشر شوند چون انتظار خوانندگان را به هیجان می‌آورد و مدارک مهم‌تر و مهیج‌تر جلوه‌گر می‌شوند. تو از فازیس خوشت می‌آمد، ولی مدیر روزنامه هم از و حمایت می‌کرد، از مدیر روزنامه آنقدر نفرت داشتی که او را آقای مالاکا می‌خواندی، یعنی آقای سنده، و این مسائل اوقات ترا تلخ‌تر می‌کردند و بدخوابی و بی‌اشتهایی‌ات تشدید می‌شد. بهرحال نه این مسائل بلکه همان نسیان و فراموشی اسرار آمیزی که بدان پناه برده بودی و عین حلزونی که در پوستهٔ خود بخوابد، ترا در خود فرو برده بود باعث بی‌توجهی تو به ارودوتو و جدایی و بی‌اعتنایی تو نسبت به‌من شده بود. درواقع همان مرحلهٔ پیش از لحظهٔ اغماء بود که افراد در حال مرگ را فرا می‌گیرد. همیشه قبل از آنکه اغماء فرا رسد، مرحله‌ای وجود دارد که انسانها در آن مرحله خود را در تنهایی تقریباً فیلسوفانه‌ای محصور می‌کنند: افرادی را که دوست دارند از خود می‌رانند، نسبت به‌چیزهایی که قبلاً آنها را به هیجان می‌آوردند ابراز تجاهل می‌کنند، محبت‌ها و کنجکاوی‌ها و امیال و خلاصه هر آنچه آنها را بـه‌زندگی ارتباط دهد و از خود دور می‌کنند. ولی ایـن مرحله تعیین‌کننده نیست، زیرا درست در لحظه‌ای که تصور می‌کنند از هرگونه وابستگی و از هر نوع وسوسهٔ زندگی رها گشته‌اند، ناگهان در آنان جوششی خشم‌آلود زاده می‌شود، نوعی هوس ومیل به‌زندگی که هم زیباست و هم زشت: در زندگی آفتاب هست و باد، سبزه هست و آسمان؛ لذت غذا و لذت نوش، لذت بوسه و لذت رهایی‌بخش گریستن، لذت خوبی و رهایی‌بخش از تلخی‌ها؛ همه چیز هست، و در مقابلش چیزی نیست. در آنسو سکون است، و ظلمات، نیستی است. و در اینجاست که میل به‌زندگی، به‌دوست داشتن، به‌هوس کردن و به‌مبارزه بازمی‌گردد. بخصوص میل به‌مبارزه کردن. تمایلی است مبهم و دردآور، و مثل بلور شکننده. و چقدر کوتاه. ولی تمایل کوتاه به‌زندگی برای یک قهرمان کافیست تا تلاش نهایی را به‌سرانجام برساند.

***

تلاش نهایی تو در آن هفته‌ای آغاز شد که یک بار دیگر سرنوشت مرا مثل

مهره‌ای، مثل چرخ دنده‌ای، مثل حلقه‌ای از یک زنجیر به بازی گرفت. نیمهٔ آوریل بود. عیدپاک باتاریخی متفاوت درکشورمن وکشورتو نزدیک می‌شد، عید پاک کاتولیک‌ها ۱۸ آوریل بود و عیدپاک اورتدکس ها ۲۵ آوریل. تلفن زنگ زد و باز هم آن صدای شاد آشنا را به‌من ارزانی داشت: «الو، منم، خودمم، کالیمرا، صبح بخیر، آلیتاکی!» «چه خوب! امروز خوشحال هستی. همه‌چیز روبراه است؟» جوابم دادی که آری، مسائل عالی پیش می‌روند، یک بار دیگر و این‌بار برای همیشه از آن حزب نفرت‌انگیز کناره گرفته‌ای: دیگر با سیاست و سیاست‌بازان هیچ سروکاری نخواهی داشت. «واقعاً؟» واقعاً، وگلویت درد می‌کرد زیرا با داد و فریادت گوشهایشان را کر کرده بودی؛ بخاطر آنچه به‌آنها گفته بودی خود را دموستن تصور می‌کردی. عجب نطقی! نه، عجب دعوایی! بخصوص در جلسهٔ گروه پارلمانی، و دیگران هم شنیده بودند. اول از همه نوک تساتسوس را چیده بودی. نامه‌هایش را داسکالوپولوس و جاسوسی‌هایش را به هازیزیکیس روی میز گروه پارلمانی ریخته بودی. بعد به‌سراغ طرفدارانش رفته بودی و مصاحبهٔ ویلی‌برانت را برایشان خوانده بودی. در این مصاحبه برانت تأیید کرده بود که به‌این کلیساهای کوچولو کمک مالی می‌رساند؛ و بعد هم پرسیده بودی این اتحاد میانه‌رو چه فرقه سوسیالیسمی را قبول کرده است. آیا همان سوسیالیسم غیرقابل لمس و غیرقابل فهم سوسیال دموکراسی آلمان را؟ و یا آن سوسیالیسمی که پاندروئوی پرچانه و عوامفریب و دروغگو تبلیغ می‌کند؟ و یا آن توتالیتاریسم و فرقه‌گرایی که آن کوردلان دیگر تبلیغ می‌کنند تا کامبوجی در قلب اروپا بیافرینند؟ همه سوسیالیست شده‌اند، عجبا! باستثناء مسیحیت، دیگر هیچ سکه‌ای بی‌ارزش‌تر از سوسیالیسم وجود ندارد. چنان این سکه‌را بی‌ارزش کرده‌اند، بی‌اعتبار وبی‌آبرو، که‌حتی تمامی طلاهای فورت‌ناکس برای بازگرداندن کمی ارزش و آبرو به‌آن کفایت نخواهد کرد. و نفرت‌انگیزتر از هر چیز دیگر اینکه این سکه را در جیب گذاشته‌اند و بخاطر هر زهرماری چشم‌بسته خرجش می‌کنند، ولی هیچکدام نمی‌دانند چه معنی دارد، فقط همینقدر شنیده‌اند که یک عده اهل مطالعه آنرا درکتابی نوشته‌اند. و تازه فرض کنیم معنی‌اش آن باشد که تو آرزویی‌داری، یعنی خواب و خیال برای ساختمان دنیایی کمی آزادتر، کمی پاکیزه‌تر، ولی آیا این راه تحقق بخشیدن به‌آنست؟ خودفروشی بخاطر یک مشت مارک آلمانی، تحمل موجود متعفنی مثل او فقط بخاطر آنکه نوهٔ رئیس‌جمهور است، و بعد هم آزار آدمی مثل تو که فقط قصدش افشاگری کثافات جناح راست، جناح آوروف‌هاست؟ «بعدش صندلی را روی میز زدم و میز را شکستم و وقتی خارج شدم چنان در را کوبیدم که دستگیره‌اش

پرید.» «آه!» «می‌گویند مرا اخراج خواهند کرد، چون استعفاء ارزشی ندارد.» «آه!» «حالا دیگر همگی به‌اتفاق آراء از من نفرت دارند: راست، چپ، میانه، راست افراطی، چپ افراطی، میانه‌روی افـراطی. محشری است.» «آه!» «بنابراین اگر امشب یک کامیون مرا زیر گرفت و یا با یک بشقاب قارچ مسموم شدم، از خودت نپرس چه کسی مرا کشته است. مرا به‌اتفاق آراء کشتند. راست، چپ، میانه، راست‌افراطی،چپ‌افراطی، میانه روی افراطی.» «آه!» «خودم را خوشبخت احساس می‌کنم.» «خوشبخت؟!» «آره، چون زنـدگی را دوست دارم. در زندگی آفتاب هست و باد، سبزه هست و آسمان، لذت یک غذا و لذت یک نوش، لذت یک بوسه و لذت رهـایی‌بخش گریستن، لـذت خوبی رهایی‌بخش از تلخی‌ها، در زندگی همه چیز هست، و دوستت دارم.» «من هم همینطور.» «و از اینها گذشته الان رادیو دارد آگهی تبلیغاتی روزنامهٔ تانئا را پخش می‌کند: الساندرو — پاناگولیس — اسرار — آرشیوهای — مخـفی — را افشاء — می‌کند — همان —آرشیوهـایی — که —دولت نتوانست —پیدا — کند.» «آلکـوس، ایـن یکی واقعاً خبر خوبی بود! بالاخره موفق شدی! کی شروع خواهد شد؟» «سه روز دیگر، یکشنبه. هوم! حیف که یکشنبه را در آتن نخواهم بود. یکشنبه می‌آیم به‌ایتالیا. باپریماورا می‌آیم و تا پنجشنبه یاجمعه می‌مانم.» «آلکوس...» «اینطوری از شلوغی دور خواهم بود و رنگ ماشین را عوض می‌کنم، می‌گویم رنگ آبی بزنند. رنگ آبی شبها دیده نمی‌شود، ولی حیف که باید اسم ماشین را عوض کنیم، می‌گذاریم پائیز، آنتونو.» «آلکوس.» «یک واگن خواب برای بریندیزی رزرو کن، من از پاتراس با کشتی می‌آیم و از بریندیزی پیاده می‌شوم، در بندر همدیگر را می‌بینیم و با ماشین به‌رم و فلورانس می‌رویم.» «آلکوس!» «چیه، نمی‌خواهی، به‌بریندیزی بیایی؟» «نه، آلکوس، به‌بریندیزی ربطی ندارد. مسئله اینست که عصر یکشنبه‌یا صبح دوشنبه باید به‌مسافرت بروم. باید بروم امریکا.» «ولی یکشنبه که عید پاک است، عید پاک کاتولیک‌ها! و یک‌شنبه هم جزء عید پاک است!» «آره، آلکوس.» «آخر ما همهٔ عید پاک‌ها و نوئل‌ها را با هم گذرانده‌ایم، همیشه!» «آره، آلکوس، ولی این دفعه قرار شده بود عیدپاک را با هم نباشیم، چون من باید در امریکا باشم! قبلاً هم صحبتش راکرده بودیم، آلکوس.»

قبلاً هم صحبتش راکرده بودیم و چندین‌بار. به‌تو گفته بودم که ۱۸ یا ۱۹ آوریل به‌نیویورک می‌رفتم و از آنجا به‌ماساچوست تاکنفرانسی در یک کالج برگزارکنم. موضوع کنفرانس هنر روزنـامـه‌نگاری بود، و شکل‌یابی آگاهی سیاسی در اروپا توسط مطبوعات، بعد از چند جملهٔ تردیدآمیز، نتیجه

گرفته بودی که موضوع خوبی است: حتی به‌من توصیه کردی که دربارهٔ دوره‌گردهایی که در قرن پانزدهم با کاغذهای پاپیروس خود شهرهای ایتالیا را می‌گشتند تحقیقی بکنم، این دوره‌گردها از مناطق فئودالی مختلف می‌گذشتند و اطلاعات سیاسی پخش می کردند. «یادت نمی‌آید، آلکوس؟» «خیلی هم خوب یادم می‌آید: برای همین است که یکشنبه ۱۸ آوریل می‌آیم و یک هفته‌ای می‌مانم، کنفرانس تو برای ۲۴ یا ۲۰ آوریل بود، شاید هم ۲۳؟» «نه، آلکوس، نه، چون در چند روز گذشته کلی قرار در نیویورک گذاشته‌ام، از اینهم صحبت کرده بودیم!» «قرار ملاقاتهای نیویورک را فسخ کن، ساده است.» «غیرممکن است، آلکوس.» «هیچ چیز غیرممکن نیست، مگر مرگ.» «گوش کن، آلکوس: چرا فوراً با هواپیما نمی‌آیی؟ اینطوری تا یکشنبه شب و یاصبح دوشنبه با هم هستیم و....» «نه، اگر بیایم باید یک هفته بمانم. اگر بیایم باید بدهم ماشین را رنگ کنند. و وقتی سرو صدا شروع می‌شود، نمی‌خواهم ماشین اینجا باشد و من هوس سوار شدن بکنم.» «باشد، ماشین را هم بیاور. یک روزی با همدیگر خواهیم بود و....» «برای یک روز نه.» «یک کمی منطقی باش، آلکوس. سعی کن لااقل یک بارهم شده‌خودت را با احتیاجات من وفق دهی، دست از این بوالهوسی‌ها بردار.» «بوالهوسی کار تست.» تویی — منم — تقصیر تست — تقصیر منست —: وقتی به‌دام این بگومگوها می‌افتادیم، لجاجت هردو گل می کرد و هیچکس قادر نبود ما را سر عقل بیاورد. بالاخره فریاد زدی که می‌توانم به‌امریکا بروم، به کره ماه و به‌جهنم بروم، بهرحال تو نخواهی آمد و رنگ ماشین را هم عوض نخواهی کرد و ماشین را در آتن نگاه خواهی داشت و گوشی تلفن را زمین گذاشتی؛ چهره‌ات را در نظرم مجسم کردم، قیافه‌ای سخت اخمو با دو چشم زرد عظیم که دو چشم زردی‌گرفتهٔ دیگر در تعقیبش بودند. همان تصویر همیشگی انسان‌وار و ناخوشایند مرگ که هیبت اتومبیل را دارد. بنابراین شروع کردم به‌فکر که شاید بهتر باشد قرار ملاقاتها را در نیویورک شش روز به‌عقب بیندازم، و خلاصه اینکه ترا راضی کنم، و طرف شب بود که تلفن خانهٔ ترا گرفتم تا بگویم: عزیزم — باز هم — تو بردی — باشد — برنامه‌ام — را — عوض کردم. ولی تلفن جواب نمی‌داد: رفته بودی خشم خود را با بوزوکی تسکین دهی. با یک یونانی مقیم زوریخ رفته بودی، و او بعداً برایم تعریف کرد که آنشب بکلی افسارگسیخته می‌نمودی، کارت این بود که گل رز بخری و به‌پای ارکستر بریزی تا برای چندمین بار دائماً همان آهنگی را بنوازند که دو سال قبل بخاطر آن سرسام گرفته بودی، آهنگ — زندگی — کوتاه است، خیلی — خیلی — خیلی کوتاه و در آخر مجلس خیال داشتی دو فاحشه

پیدا کنی و به‌دفتر خیابان کولوکوترونی ببری. فاحشه‌ها را نبردی چون یونانی مقیم زوریخ ممانعت کرد: «خیلی حالت خراب است، استراحت کن، مگر می‌خواهی بمیری؟» و تو: «هوم! می‌دانی اگر الان بمیرم چه تشییع‌جنازه‌ای ازمن خواهند کرد! اقلاً یک میلیون نفر خواهند آمد. حتی پاپاندروئو هم خم می‌شود تا تابوت مرا ببوسد، حتی تساتسنو هم خواهد گفت که متأسف است. تنها کسی که ساکت خواهد ماند، شاید، آوروف باشد.» ولی مست نبودی، از آلبرکامو صحبت می‌کردی و از اپیکور، از خوشبختی که مردم در لذایذ می‌جویند، در شراب، در فحشاء ولی فراموش می‌کنند که خوشبختی فقط در آتاراسیا یعنی در عدم درد و رنج وجود دارد، و از آنجا که مرگ عدم همه چیز است و عدم درد، بنابراین خوشبختی است. «کامو می‌گوید خوشبختی سنگها.» این جمله از سرت نمی‌افتاد، خوشبختی سنگها. تمام صحبتهای تو به‌خوشبختی سنگها ختم می‌شد.

ولی من نمی‌دانستم که حالا دیگر بدنبال خوشبختی سنگها می‌شتابی، هیچ برگه‌ای نداشتم تا چنین شکی ببرم، و وقتی ترا در خانه نیافتم عصبانی شدم. نزدیک سحر بود که دیگر به‌تو تلفن نکردم، با خود قسم خوردم که برنامه امریکا را دنبال کنم، و فقط ۱۸ آوریل بود که دوباره در این باره صحبت کردیم. و از این لحظه به‌بعد بود که تلفنهای ما خیلی مهم شدند، تکه‌های لازمی که با آن می‌توان موزائیک آخرین تلاش ترا ساخت. تلاشی بیرحمانه و مافوق انسانی، تلاشی که حافظه و ذهن ترا تیره و تار کرد. «آلو، من هستم، خودمم.» «راست راستی نیامدی، هان؟ سر قولت ایستادی.» «چه بهتر، آلیتاکی، چه بهتر. نمی‌دانی در اینجا چقدر کار دارم، چقدر گرفتاری دارم. و تازه اگر آمده بودم، ماشین را می‌آوردم، و در اینجا ماشین را خیلی لازم دارم، چون دیگر در خانهٔ خیابان کولوکوترونی نمی‌خوابم: در گلیفادا هستم. چطور می‌شود دوبار در روز بین گلیفادا و کولوکوترونی بدون ماشین سفر کرد؟» «پس باین علت بود که پریشب ترا در خانه پیدا نکردم! اقلاً به‌من می‌گفتی، نمی‌شد؟» «بهت گفتم!» «کی؟» «دیروز.» «ولی ما که دیروز با هم صحبت نکردیم!» «آه، درسته.» «بهرحال، چرا در گلیفادا می‌خوابی؟ باز هم ارودوتو داشتی؟» «نه، محض احتیاط است. میدانی، تانئا منتشر شده. امروز یک مقالهٔ بلند وبالا داشته. یک صفحهٔ تمام دربارهٔ مدارک من. ولی شمارهٔ مهمش فردا در می‌آید. انتشار واقعی اسناد از فردا شروع می‌شود.» «اسناد مربوط به‌آوروف؟» «نه، متأسفانه نه. آقای مالاکا قبول نکرد، از ترس توی شلوارش ریده. فعلاً با خاطرات هازیزیکیس شروع می‌کنیم.» و بعد از آن صحبت‌ها مبهم شد. «می‌دانی چرا بهت تلفن کردم؟» «برای تبریک عید پاک و عذرخواهی از اینکه لجبازی

کردی.» «نه، برای اینکه بهت بگویم‌عید پاک ارتدوکس ها را با هم خواهیم بود، یکشنبهٔ آینده! در پاریس!» «در پاریس؟!» «آره، جمعهٔ ۲۳ ماه باید در پاریس باشم تا در یک کنفرانس پناهندگان اهل شیلی شرکت کنم و... مگر بهت نگفته بودم؟ عجیب است، فکر می‌کردم گفته باشم. بهرحال قول داده‌ام که بروم و تو هم به‌پاریس خواهی آمد. تا دوشنبه یا سه‌شنبه در آنجا خواهیم بود و بعد می‌رویم به‌قبرس.» «به‌قبرس؟!» «آره، باید یک چیزهایی بگیرم که.... در تلفن نمی‌شود این حرفها را زد، خودت حدس بزن. جنس دست اول است.» «آلکوس...» «از این قسمت پاریس و قبرس خوشت می‌آید، هان؟ خوشت می‌آید؟» «آلکوس، من فردا می‌روم به‌امریکا، یادت نیست؟» «به‌امریکا؟!» «آره، عزیزم، امریکا. مگر سه روز پیش سر همین موضوع دعوا نکردیم؟» «هوم، آره. الان یادم آمد.» «حالا یادت می‌آید؟» «آره، فراموش کرده بودم. می‌روی امریکا چه کار؟» «آلکوس! چته؟ برای کنفرانس در آن کالج ماساچوست. این یکی را هم فراموش کردی؟» «آره، درسته. الان یادم آمد. پس با من به‌پاریس نمی‌آیی؟» «نه، عزیزم، نه!» «قبرس هم نمی‌آیی؟» «نه، عزیزم، نه.» «حیف!» «آلکوس، حالت خوبه، آلکوس؟» «آره، آره. کی از امریکا برمی‌گردی؟» «چهارم یا پنجم ماه مه.» «هوم. درسته الان یادم آمد. پس پنجم ماه مه همدیگر را می‌بینیم. روز پنجم به‌خانه‌ات می‌آیم. نه، تو پنجم ماه مه به‌خانهٔ ما بیا. پس قرار ما روز پنجم ماه مه. قرار قطعی روز پنجم.» عین یک صفحهٔ خطاافتاده این تاریخ را تکرار می‌کردی، انگار که‌بخاطر نگاه داشتن این تاریخ برایت زحمتی طاقتفرسا و حتی فکر کردن به‌آن مرگبار باشد. و عجیب اینکه حتی در وخیم‌ترین اوضاع مغزت همیشه خوب و روشن کار می‌کرد وعلی‌الخصوص در مورد تاریخ ها حافظهٔ‌غریبی داشتی. مثلاً در ضمن دعوای تلفنی اخیر بخوبی بیاد آوردی که کنفرانس من روز ۲۶ آوریل خواهد بود. عجیب بود. با خود گفتم خیلی عجیب است. گوشی را زمین گذاشتم و سخت ناراحت بودم و عذابی بمراتب شدیدتر از حیرت مرا رنج می‌داد.

حیرت من بعدها خیلی کمتر شد وقتی فهمیدم با انتشار دفتر خاطرات هازیزیکیس به‌قول خودت نسبت به‌فانی خیانت کرده‌ای: «اگر سندی علیه شوهر تو در آنها باشد، من به‌تو قول می‌دهم آنها را منتشر نکنم. باور کن، دختربچه، من مطمئن هستم که می‌توانم همهٔ آرشیوها را داشته باشم و هیچ گرفتاری برای هیچکس درست نکنم و پای هیچکس هم بمیان کشانده نشود...» ولی از این هم حیرت‌آورتر اینکه درست در همان روزها اسنادی بچنگ آورده بودی که بعد از مرگ تو به‌من رسید: کاغذی به‌شمارهٔ پروتکل ۹۸۹۷۵. در سمت چپ بالای

نامه با ماشین زده بودند: «ازک.ی.پ. به‌وزیر دفاع اوانگلوس آوروف. کاملاً محرمانه. شخصی، فوری.» در سمت راست نامه در بالا، دستنویس: «۶ آوریل ۱۹۷۶ در ساعت ۹/۰ دریافت شد.» در وسط نامه دستنویس: «به آقای وزیر. ۴۶۳.» و اینطور می‌گفت: «با کمال افتخار به‌عرض می‌رساند پیرو دستورات شفاهی جنابعالی در روزهای گذشته سرهنگ کنستانتینو کستانتوپولوس و یک افسر دیگر از ستاد مرکزی به‌گروه مستقر ما در قبرس ملحق خواهند شد تا به اتفاق مدارک سازمان ا.آ.ت. و ا.اس.آ. را که در اختیار یکی از همکاران نمایندهٔ مجلس پالاگولیس می‌باشد، بدست آورند. این اداره در انتظار دستورات تازهٔ شما و مأموریت‌های جدید می‌باشد.»

***

بعد از این نامه و انتخابی که روزنامهٔ تانئا کرده بود، اوضاع بشدت درهم ریخته شد. علی‌الخصوص با تلفن‌های تهدیدآمیز: «پاناگولیس ،اگر سرعقل نیایی، پشیمان خواهی شد. اگر کوتاه نیایی، خدمتت می‌رسیم.» بعد هم دادگستری را جلو انداختند، و توسط یک قاضی بنام جوولوس که با انتشار مدارک مخالفت می‌کرد. این جوولوس مردی بود جاه‌طلب و باابتکار که از همان‌لحظهٔ آگهی‌های تبلیغاتی در رادیو ابراز نگرانی کرده بود. درواقع هم فوراً به‌روزنامهٔ تانئا تلفن کرده بود و می‌خواست بداند قضیه چیست، و طبیعتاً تو مسئله را چندان جدی نگرفتی. به‌فازیس گفتی: «فکر نمی‌کنم که واقعاً قصد جلوگیری داشته باشد. نگران نباش. آرام خواهد شد.» اما روز ۱۸ آوریل، یعنی روزی که مجله با دفتر خاطرات هازیزیکیس منتشر می‌شد، دوباره تلفن کرد: و این بار اخطار رسمی بود. و همینطور ۱۹ و ۲۰ آوریل. و این‌بار تو و فازیس را به‌دادگستری احضار کرد. و تازه در دفتر خاطرات چاپ شده خبر جنجالی و تازه‌ای نبود، هیچ‌چیز که باعث اتهام و بی‌آبرویی اعضای دولت شود در آن وجود نداشت، با وجود تمامی تبلیغات هیجان‌انگیزی که کرده بودند، در آن شماره فقط سیستم‌های مختلف تحویل اطلاعات تشریح شده بود، اطلاعاتی که سرویس جاسوسی ک.ی.پ. دربارهٔ افراد تحت نظر به ا.اس.آ. تحویل می‌داد. حتی خوانندگان هم اظهار نارضایتی می‌کردند: «همه‌اش همین بود؟» و اما دربارهٔ پرونده‌هایی که فازیس و مدیرش انتخاب کرده بودند، همگی دربارهٔ افرادی بود که وجدان آنها پاک و پاکیزه بود، آدمهای مبارزی مثل ماوروس وکانه‌لوپولس. بنابراین احضار روز ۲۰ آوریل ترا به‌سر لج انداخت. چرا این جوولوس آنقدر به‌تو بند کرده بود؟ از چه می‌ترسید؟ از اینکه پروندهٔ شمارهٔ بیست وسه افشاء شود؟ پرونده‌ای که اینطور شروع می‌شد: «اوانگلوس آوروف — وکیل سابق مجلس — طرفدار سیاست

پل زدن بین دولت ملی و مردان سیاسی رژیم قبلی، از هم‌اکنون تحت نظر مقامات عالیرتبه سازمان جاسوسی همکاری می‌کند و نتایج بسیار مثبتی عاید گشته است.» وقتی روز بعدش، یعنی ۲۱ آوریل بازهم ترا احضار کرد این‌بار از لجاجت به‌انزجار افتادی، ۲۱ آوریل سالروز کودتای پاپادوپولس بود. در تلفن سرش فرد کشیدی: «جوولوس! می‌خواهی سالگرد کودتا را جشن بگیری؟» گفتی که منتظر تو نباشد، چون تو دعوت او را قبول نمی‌کنی، و اگر می‌خواهد با تو صحبت کند، باید او به‌خانه‌ات بیاید، آنهم با تانک، چون در را به‌رویش باز نمی‌کردی، نمی‌خواستی با او حرف بزنی. و از فازیس هم خواستی همین کار را بکند. روز پنجشنبه ۲۲ آوریل، جوولوس خودش به‌روزنامه آمد، با فازیس و مدیر صحبت کرد، تقاضاهای خود را عرضه کرد: تانئا می‌بایست فوراً انتشار اسناد را قطع کند و آرشیوها را به‌دادگستری تحویل دهد. این را وزیر دفاع هم تقاضا کرده بود، بعنوان مسؤول ا.اس.آ. و سرویس های جاسوسی ک.ی.پ. یعنی تنها مقامی که قادر است اجازهٔ انتشار مدارک سری کشوری را صادر کند.و اگر روزنامهٔ تانئا اطاعت نکند او فوراً دستور جمع‌آوری و توقیف آنرا صادر می‌کرد. و می‌بایست به‌تو اطلاع دهند. به‌تو خبر دادند و جوابت واقعاً قرص و محکم بود: «به جوولوس بگویید من با کاغذهای حکم او کونم را پاک می‌کنم.»

آری، روح مبارزه‌جویی تو دوباره بیدار شده بود. ولی به‌چه‌قیمتی. کسانی که به‌تو نزدیک بودند می‌گفتند کافیست نگاهی به‌صورتت بیندازند تا بفهمند چقدر به خودت فشار می‌آوردی و چقدر اعصابت در التهاب بود. یک لحظه آرام نمی‌گرفتی، کت را از تن می‌کندی و می‌گفتی هوا گرم است، بعد دوباره می‌پوشیدی و می‌گفتی هوا سرد است، بعد کراوات را شل می‌کردی، پیراهن را باز می‌کردی، از درد معده می‌نالیدی: «تب دارم. حالم خوب نیست. پیر شده‌ام.آه، چقدر پیرشده‌ام!» و گاهی پنجره‌های ساختمانهای خیابان کولوکوترونی را نشان می‌دادی و می‌گفتی: «هوم! از یکی از این پنجره‌ها ممکن است یک روز به‌من خوب تیراندازی کنند. هوم!» درواقع هم فکر اینکه کسی ترا بکشد یک لحظه ترکت نمی‌کرد. آیا همین بود که اغلب ذهن و حافظه‌ات را مغشوش می‌کرد؟ شب بین چهارشنبه و پنجشنبه که از نیویورک با تو صحبت کردم، و در آتن صبح بود، گویی که تو در مهی شناور مانده بودی: «بهمین زودی برگشتی؟ احسنت! من فردا می‌آیم، ساعت دو بعد از ظهر با هواپیمای شرکت المپیک. می‌آیی فرودگاه به‌استقبال من؟» «فرودگاه، آلکوس؟ کدام فرودگاه؟!» «یعنی-چه کدام فرودگاه؟ فرودگاه پاریس، نه؟ اینطوری از آنجا می‌رویم به‌قبرس و...» «آلکوس، فکر می‌کنی من در کجا باشم؟» سکوت. بعد آهی از تأسف: «کجا

هستی؟ از کجا تلفن می‌کنی؟» «از نیویورک، آلکوس! در نیویورک هستم!» «آه، نه! فکر می‌کردم در پاریس باشی.» «آلکوس، چه می‌گویی؟ مگر دیروز هم از نیویورک بهت تلفن نکردم؟!» «هوم! درسته! هوم! ولی در نیویورک چکار می‌کنی؟ چرا رفته‌ای به‌نیویورک؟ مگر با هم در پاریس قرار نداشتیم؟ مگر بنا نبود عید پاک ارتدوکس‌ها را با هم بگذرانیم و بعد روز شنبه به‌قبرس برویم؟» دلم می‌خواست گریه کنم. «نه، آلکوس، نه. باز هم فراموش کردی!» «آره. باز هم همه‌چیز را فراموش کردم.» «چته، آلکوس؟» «هرچه که فکر کنی. خسته‌ام، خیلی خسته شده‌ام. حوصله ندارم، اصلاً حوصله ندارم. دیگر طاقت ندارم. پاهایم دارد می‌افتد، می‌دانی، پاهایم دارد می‌افتد. می‌دانی چی بهت می‌گویم؟ بعد از ختم این ماجرا، پارلمان را هم ول می‌کنم. و برمی‌گردم سر درس ریاضی. بجای کتاب نوشتن شروع می‌کنم به‌خواندن ریاضی. آخر کتاب نوشتن که به‌دردی نمی‌خورد. در پارلمان ماندن هم به‌هیچ دردی نمی‌خورد. اوه، چقدر سرم درد می‌کند، چه سردردی. فتوکپی آن نامه بهت رسید؟» «کدام فتوکپی؟ کدام نامه.» «همان نامه‌ای که دو روز قبل از فلورانس برایت پست کردم؟» «آلکوس، آخر من که در نیویورک هستم، چطور می‌توانستم نامه‌ای را که دو روز قبل از فلورانس برایم پست شده دریافت کنم؟» «درسته. حق داری. می‌بینی چقدر خسته‌ام. بمحض اینکه نامه رسید، فوراً آنرا در بانک به امانت بگذار.» «وقتی برگردم، با هم آنرا به‌بانک می‌گذاریم، آلکوس.» «آره، وقتی برگشتی. ولی کی برمی‌گردی؟» «پنجم ماه مه، آلکوس، خودت هم می‌دانی! صدبار با هم حرف زده بودیم!» «هوم! آره، درسته. پنجم مه. روز ۵ مه همدیگر را می‌بینیم. سه شماره روزنامهٔ تانئا بدستت رسیده؟» «در کجا؟» «آه! باز هم فراموش کرده بودم، نمی‌توانستی آنها را دریافت کنی، به‌فلورانس فرستاده‌ام. چه بهتر. بهرحال چیز جالبی نداشت. هنوز دارند مزخرف چاپ می‌زنند، گیر آدمهای خیلی احمقی افتاده‌ام. چاو، فردا در این‌باره صحبت می‌کنیم. من فردا در پاریس هستم، در هتل سن‌سوپلیز. نه، هتل سن‌سوپلیز نیست، باید هتل لوئیزیانا باشد. در سن‌سوپلیز یا لوئیزیانا؟ این یکی را هم بیاد ندارم. کاتارامنه کریسته! آن جوولوس لعنتی حافظه و حال مرا گرفته.»

دستور جوولوس روز جمعه ۲۳ آوریل صادر شد. «نظر به‌اینکه دادگاه نظامی تحقیق دربارهٔ مدارک ا.اس.آ. را آغاز کرده است، و نظر به‌اینکه یک روزنامه نسبت به‌چاپ این مدارک اقدام کرده است، و نظر به‌اینکه افرادی که این مدارک را در اختیار دارند با وجود تقاضای رسمی و قانونی وزارت دادگستری از تحویل این مدارک خودداری نموده‌اند، و امکان مصادرهٔ آنها وجود ندارد،

و از آنجاییکه ادامهٔ انتشار این مدارک مانع کار قضاوت می‌باشد، علیهذا دستور داده می‌شود که از امروز به‌بعد از چاپ این اسناد خودداری شود.» وقتی این حکم به‌دفتر تالئا رسید تو در سفر بسوی پاریس بودی، و ابداً تصور نمی‌کردی این تهدید جدی باشد. بعدها یک مرد تاجر که دوست کارامانلیس بود و در هواپیما کنار تو نشسته بود برایم تعریف کرد که در طول سفر خیلی آرام و آسوده بنظر می‌رسیدی. خیلی معقول و مطبوع صحبت می‌کردی، از توقعات بیحد جوانها انتقاد می‌کردی، از درایت پیرها داد سخن می‌دادی و مرتب ضرب‌المثل می‌انداختی. چند بارهم آن گفتهٔ مائوتسه‌تونگ را تکرارکرده بودی: «وقتی به‌قصد نشان دادن ماه انگشتت را روبه‌آن می‌گیری، احمق‌ها بجای آنکه ماه را نگاه کنند، انگشت ترا نگاه می‌کنند.» دو نفر از دوستان تو که در فرودگاه اورلی منتظرت بودند تصدیق می‌کردند که آنروز خوش خلق بودی و حواست جمع بود. «آره، یک کمی رنگ‌پریده بود و چشمهایش گود افتاده بود. کمی هم خسته بنظر می‌رسید، چون مسافر بغل دستش کلی او را به‌حرف کشیده بود. ولی تقریباً شاد بنظر می‌رسید. با اشتها غذا خورد. با خنده و شوخی از جفت‌گیری جوولوس-آوروف حکایت می‌کرد.» و از این گذشته وقتی به‌من تلفن کردی تا بگویی در هتل لوئیزیانا هستی و نه در سن‌سوپلیز، خیلی شاد و شنگول بنظر رسیدی: حتی دربارهٔ حواس‌پرتی قبلی خود شوخی می‌کردی. «شرط می‌بندم که الان در نیویورک هستی!» ولی روز یکشنبه دوباره در میان مه و گیجی متزلزل شده بودی. ساعت هفت شب پاریس بود که به‌تو تلفن کردم، می‌خواستم تبریک عید بگویم و فکر می‌کردم خانه نباشی. فکر می‌کردم دریک همچه ساعتی باید در جلسهٔ کنگرهٔ پناهندگان اهل شیلی باشی. ولی درکنگره نبودی، صدایی خواب-آلود جوابم داد: «آره، خواب بودم... خواب هستم.» «ساعت هفت بعد ازظهر؟ با مردم شیلی چکار می‌کنی؟» «مردم شیلی در شیلی هستند.» «خیلی لطف دارید! عید شما مبارک.» «برای من عیدی وجود ندارد. برای من‌دیگر هیچی وجود ندارد. حریف دستور را صادر کرد، جلوی انتشار مدارک را گرفت. دیروز.» «حالا چه کار خواهی کرد؟» «نمی‌دانم. دوشنبه تصمیم خواهم گرفت، دوشنبه برمی‌گردم.» «بدون رفتن به‌قبرس؟» «دیگر فایده‌ای ندارد.» حال حرف زدن نداشتی، نمی‌توانستی دنبال صحبت را بگیری، نخواستی آدرس کالجی راکه فردا شب در آن کنفرانس داشتم ازمن بگیری. «من که به‌بهت تلفن نخواهم کرد، خیلی مشکل است. تو به‌من تلفن کن، و اگر نتوالستی اهمیتی ندارد. روز ۵ ماه مه همدیگر را ببینیم. قرارمان برای پنجم ماه مه.» تنها چیزی که در ظلمات حافظه‌ات ناپدید نمی‌شد این تاریخ پنجم ماه مه بود. «آخر پنجم ماه مه، چه ربطی به

آدرس کالج دارد؟ آلکوس هنوز خیلی به ه‌ماه مه وقت داریم.»  «درعوض خیلی هم نزدیک است، خیلی نزدیک.» «باشد، خیلی نزدیک است. چاو، آلکوس، تافردا.» ولی فردا وقتی به‌تو تلفن کردم، متصدی هتل گفت که حرکت کرده‌ای. حرکت کرده است؟ *Oui, madame, le monsieur est parti آیا پیغامی برای من نگذاشته بود؟ **Non, madame pas de message pour personne. هیچ پیغامی نگذاشته بود. ***Le monsieur' était pressé آقا خیلی عجله داشت، خیلی عجله داشت.

* به‌فرانسه: «آری خانم، آقا رفته است.»
** به‌فرانسه: «نه‌خانم، برای هیچکس پیغامی نگذاشته.»
*** به‌فرانسه: «آقا عجله داشت، خیلی عجله داشت»

۲

یکشنبه‌های نیویورک چه آرام و دلهره‌آورند. گویی دنیا ایستاده است، گویی زندگی در خواب بیهوشی فرو رفته است، در یکشنبه‌های نیویورک. مردم سکوت می‌کنند، خیابانها خلوت می‌شوند، تنها صدایی که سکوت را در هم می‌شکند صدای جیغ لاستیک ماشین‌ها و کامیونها برآسفالت است، و یا غرش خفهٔ هلیکوپتری که برفراز شهر پرواز می‌کند. چه کسی می‌گوید که یکشنبه‌ها در نیویورک آدم تمدد اعصاب و استراحت می‌کند؟ برعکس، انگار که روز تفکر باشد، روز جمع و تفریق اشتباهات و افسوس‌ها،روز عذاب. کز کرده در آن خلاء، در آن سکوت که فقط با صدای نامحسوس زمزمه‌ها و غرش‌ها درهم می‌شکست، به‌مغزم فشار می‌آوردم و خود را سرزنش می‌کردم، تردیدها و سؤالات به‌ذهنم هجوم آورده بود و احساس می‌کردم اشتباهی تراژیک مرتکب شده‌ام که بین خودم و تو اقیانوسی فاصله انداخته‌ام. آری، نمی‌توانستم کنفرانس فردا را بی‌مقدمه حذف کنم، بی‌نزاکتی جبران‌ناپذیری بود؛ آری، بارها گفته بودی که وجود من خارج از یونان بیشتر به‌کارت می‌خورد؛ آری، احتمالاً حضور من در آتن برایت باعث گرفتاری بیشتری می‌شد. ولی هربار که با هم صحبت می‌کردیم چقدر تنها بنظر می‌رسیدی، چقدر غمگین، و چقدر پریشان حال، چطور توانسته بودم در چنین حالتی ترا تنها بگذارم؟ بیست و چهار روز بود که همدیگر را نمی‌دیدیم. دفعتاً در نظرم بیست وچهار ماه، بیست وچهار سال جلوه‌گر می‌شد. هرگز بیست وچهار روز تمام بدون دیدن یکدیگر سر نکرده بودیم، هرگز. طولانی‌ترین فاصله‌ای که گذرانده بودیم مربوط به‌فرار من بود: هفده روز و در آنوقت، حالت خوب بود: مثل شیطانی که علیه دیکتاتوری خدا عصیان کند، مثل دیونیزوس که از لذاید دنیوی و شرابها سرمست باشد. در عوض، این‌بار:

«برای من عید پاکی وجود ندارد، برای من دیگر هیچ‌چیز وجود ندارد.» «Le monsieur est parti le monsieur était pressé, très pressé.»* و آن کاغذی که به‌فلورانس فرستاده بودی؟ چه کاغذی بود؟ از چه نوشته بودی، از کی صحبت می کردی؟ آن در آغوش کشیدن، آن وداع، آن جملهٔ رسمی و تشریفاتی: «برایم رفیق خوبی بودی. تنها رفیق ممکن.» چرا با فعل گذشته گفته بودی؟ چرا الان به‌آن جملهٔ تو بعنوان یک وداع فکر می کردم؟ چرندیات است. مالیخولیای یکشنبه های نیویورک است. پنجم ماه مه در این باره‌صحبت خواهیم کرد. «پنجم‌مه همدیگررا می‌بینیم.» «قرارمان برای پنجم‌مه.» همهٔ‌صحبتهای تو با این لغت ه مه، تاریخ ه مه تمام می‌شد. واقعاً که این ه مه برایم سرسام‌آور شده بود. از دست این ه مه داشتم عصبانی می‌شدم. انگارکه باید اتفاقی بیفتد، آنهم اتفاقی ناخوشایند در روز ه مه. و اما دربارهٔ روزها، چرا یک روز زودتر از موعد از پاریس حرکت کردی؟ به‌آتن تلفن کردم، هیچکس جواب نمی‌داد. در اینجا بود که طغیان کردم: این عقده‌های گناهکاری، این وحشت‌ها، این اضطرابها کافیست: حتی اگر در آن سر دنیا بودم، درکشوری که به‌تو تعلق نداشت، درکشوری که ترا به‌خود راه نمی‌داد، باز هم زندگی مرا مقید می کردی، زندگی مرا تعیین و مرا در قیودخود مستحیل می کردی می‌بایست خود را از قید تو رها کنم، رهایی، رهایی! می‌بایست هرچه زودتر به‌آمهرست بروم. چمدان‌ها را بستم و سه‌ساعت بعد در آمهرست بودم، شهر کالج.

چمن های یکدست، تازه و سرسبز. درختهای کهن و سبز. خانه‌های قرمز با طاقی‌های سفید و سقف‌های سفالی آبی. و در مقابل پنجرهٔ اتاق من یک درخت هلو،گل کرده و سخت زیبا. بوته‌ای‌گل سرخ با عطری مستی‌بخش. به‌اینجا خوش آمدید، خیلی خوش آمدید، می‌بینید که دنیای ما چقدر لطیف است، چقدر ساده است. نه‌آرشیو ا. اس. آ. دارد و نه‌دفترچهٔ خاطرات هازیزیکیس، نه‌عملیات قهرمانی، نه‌شوروهیجان. ما اینها را پشت سرگذاشته‌ایم، رنج را نیز. ما هرگز گرسنه نیستیم، هرگز سرما را حس نمی کنیم، اختلافات تئولوژیک برای ما جالب توجه نیست، به‌سرنوشت اعتقاد نداریم، به‌خرافات، و به‌دلشوره‌های قبل از حادثه اعتقاد نداریم. ما اهل منطق هستیم، اهل حساب وکتاب. ما زیباییم، مهمان‌نواز و متمدن، هر چند که چندتایی جنگ داشته‌ایم و به‌چند نفر ویزا نداده‌ایم. بیا، با ما استراحت کن، تراکمی مدهوش خواهیم کرد. یک آمفی‌- تئاتر زیبا با مبلهای مخملی، دیواری‌گرد از چهره‌های بیحرکت که به‌سخنان تو گوش می‌دهند. بلندگویی که صدایی آهن‌آسا پخش می کند، و زبانی که بالاخره

* «آقا رفته است. آقا عجله داشت، خیلی عجله داشت.»

فکر تو را از ذهنم بیرون می‌برد. Good evening, ladies and gentlemen it's a pleasure to be here with you سلام خانمها و آقایان، خیلی خوشوقتم که در میان شما هستم. The subject of this lecture will be the art of journalism and, through the press, the formation of the political consciousness in Europe موضوع بحث این کنفرانس هنر روزنامه‌نگاری و شکل‌گیری آگاهی سیاسی توسط مطبوعات در اروپاست. آتن کجاست؟ سانکوپانزا کیست؟ و اسماعیل؟ در هتل، یک تلفن در کنار تخت خوابم است. کافیست تلفن را بردارم، یک کد و یک شماره بگیرم تا به‌تو بگویم: «خب، از آنجاییکه دربارهٔ آگاهی سیاسی، و بدون در نظرگرفتن عشق پرچانگی کرده‌ام، باید بگویی چرا یک روز زودتر پاریس را ترک کردی؟»گوشی را برمی‌دارم: Hello, may I have a coke? الو می‌توانید برایم یک کوکاکولا بفرستید؟» چه آسایشی در این رفاه و فراوانی آکنده از فراموشی نهفته است؟ Would you like to stay one day more, two days more? میل‌دارید یک یا دو روز بیشتر بمانید؟ Yes, thank you! thank you very much اوه، آری! متشکرم! بسیار متشکرم! رنجها رابعقب انداختن،وکنارگذاشتن. بازهم کمی استراحت کردن، بیست‌وچهار ساعت دیگر در این تخدیر روح دلپذیر فرو رفتن. آیا این چنین است که وقتی از بیهوشی جراحی بیدار می‌شویم از فرط درد فریاد می‌کشیم؟ چرا که در همین لحظات، از آنسوی اقیانوس، مرگ نزدیک می‌شود. باد مقاومت‌ناپذیری که ستاره را بسوی چاه می‌کشاند و بازماندهٔ امیدها و تصورات را درهم می‌کوبد. دیگر برای تو پنج روز زندگی بیشتر نمانده بود.

***

دوشنبه ۲۶ آوریل. پنج روز مانده به‌آخرین روز. فازیس بعدها برایم تعریف کرد، که تو مثل پرنده‌ای بودی که در اتاقی بی‌درو‌پنجره خود را به‌دیوارها می‌کوبد. بالا و پایین می‌رفتی، بالا و پایین، ناامید و خشمگین، در جستجوی گریزگاهی که وجود نداشت. شب قبل، وقتی از پاریس برگشتی، به‌جوولوس تلفن کرده بودی، و غرشی خانهٔ خیابان کولوکوترونی را درهم کوبیده بود: «جوولوس!!! تو هم یک نوکر آوروف هستی!!! تو هم از آن آوروف ک.. ده دستور می‌گیری، جوولوس!!!» ولی جوولوس باکمال خونسردی به‌تو جواب داد که او فقط از عدالت دستور می‌گیرد، و عدالت به‌سیر خود ادامه خواهد داد. بعد به‌آن افسر سرویس های جاسوسی تلفن کردی. صندوق مدارک دربارهٔ قبرس، صندوق! می‌بایست بلافاصله صندوق را بیرون برد، نمی‌شد وقت تلف کرد! می‌بایست هر چه زودتر صندوق را برایت بفرستد. خودش هم می‌بایست

هر چه زودتر به‌دفتر تو بیاید: لازم بود که برایش تشریح کنی اوضاع از چه قرار است. افسر به‌وحشت افتاد و با لکنت زبان می‌گفت، دیگر نمی‌شود، دیر شده، اگر او را با تو می‌دیدند خیلی خطرناک بود: آوروف به‌او مظنون شده بود و خیال داشت او را به‌یک نقطهٔ مرزی با ترکیه انتقال دهد. انتقال؟ آری، در سربازخانه‌ای در مرز ترکیه! بنابراین خیال نداشتند فقط پاهایت را ببرند، می‌خواستند دستها و زبانت را ببندند! از خشم می‌لرزیدی. آهسته آدرس منزل یکی از دوستان مورد اطمینان را به‌افسر دادی: در آنجا همدیگر را می‌دیدید. افسر به‌آن خانه آمد و ساعتها با همدیگر بحث کردید، ولی وقتی همدیگر را ترک می کردید به‌هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودید. بدتر از آنهم موقع برگشت، وقتی به‌طرف گلیفادا می‌راندی، بنظرت می‌رسید که دو ماشین ترا تعقیب می کنند: یک ماشین به‌رنگ روشن، تقریباً سفید، و دیگری قرمز رنگ. این «بنظرت» رسیده بود، زیرا وقتی سروکلهٔ یکی پیدا می‌شد، دیگری غیب می‌شد، ولی بهر-حال چنان شک تو قوی بود که تقریباً به‌اطمینان رسیده بود. با این فکر و خیال وارد خانهٔ مادرت شدی و در آنجا هم تلفن سه بار زنگ زد: «پاناگولیس، اگر سر عقل نیایی، پشیمان خواهی شد.» «پاناگولیس، اگر کوتاه نیایی، خدمتت می‌رسیم.» «پاناگولیس، ما تمام کارهای ترا کنترل می کنیم، هر جا بروی، هر کاری بکنی. از دست ما راه فرار نداری.» خلاصه آنشب را چشم برهم نگذاشتی. و اینک، خسته و نفس بریده از خواب و ناتوانی، مثل پرنده‌ای در اتاقی بی‌در-و پنجره خود را بیهوده به‌دیوارها وسقف منزل خیابان کولوکوترولی می کوبیدی. ای کاش اینقدر تنها نبودی! ای کاش پشتیبانی حزبی را احساس می کردی! ای کاش احزاب کمی جدی بودند، کمی لیاقت داشتند! ای کاش این لغت چپ مفهومی داشت! ای کاش بجای این سیاست سیاست‌بازان، این سیاست بافان، این کاسبکاران، این جاطلبان، این عوامفریب‌ها، این پیشوانماها، این انقلابیون ک.. ی، مردان واقعی بودند مردانی آمادهٔ مبارزه و مردانی که حاضر بودند به‌تو کمک کنند! ای کاش این مردم، مردم بودند. ای کاش می‌توانستی آنها را بیدار کنی و از آنها کمک بخواهی: رفقا، دوستان، برادران، کمک! کمک کنید، شما را بخدا کمک کنید! ولی می‌بایست که راه‌حلی باشد: تو از بویاتی فرار کرده بودی، از این مخمصه هم می‌بایست فرار کنی. آری، می‌بایست با کارامانلیس صحبت کنی و آنچه دربارهٔ آوروف فهمیده و شنیده بودی برایش تشریح کنی، یعنی اینکه آوروف علیه تو توطئه می کند: با سرویس‌های جاسوسی، با دادگستری، با مجازات‌های انضباطی علیه دوستان تو اقدام می کند. می‌بایست به کارامانلیس دو راه حل پیشنهاد کنی: یکی اینکه نخست‌وزیر

شخصاً به‌وزیر دفاع خود دستور دهد ترا راحت بگذارند و از جوولوس بخواهد که دستور را لغو کند، و یا اینکه در پارلمان رودررو قرار بگیرید: و تو اسناد غیر قابل انکار اظهارات خود را افشاء می‌کردی. پرواز پرندهٔ پریشان حال در اتاق آرام شد. پشت میز تحریر نشستی و به‌مولیویاتیس تلفن کردی: منشی مخصوص و مشاورکارامانلیس. از او خواستی برای تو از نخست‌وزیر قرار ملاقاتی بگیرد: بعلت مسائل بسیار مهم و وخیم، می‌بایست هر چه زودتر نخست‌وزیر را ببینی. مولیویاتیس جوابت داد که نخست‌وزیر در این روزها خیلی گرفتار است: مسائل ترکیه و پیمان ناتو. امکان ملاقات با او خیلی کم بود. ولی بهرحال او سعی خود را می‌کرد و به‌تو خبر می‌داد.

آیا مولیویاتیس بود که به‌آوروف خبر داد؟ دوشنبه ۲۶ آوریل آوروف ظاهراً خیلی خوب از تصمیم تو دربارهٔ ملاقات با کارامانلیس با خبر بود. بعد از ظهر آنروز درگودی بود، در منطقهٔ نظامی دیولیزوس، برای تشریفات بعد از عید پاک، داشت با افسری صحبت می‌کرد. در جایی از صحبت، این افسر اسم ترا می‌آورد، و انگار که کبریت به‌کاهدانی انداخته باشند. دقیقاً تمام لرمخوبی و ظرافت آوروف ناپدید شد، آوروف آنچنان ازکوره در رفت که برای هیچکس قابل تصور نبود، حتی فراموش کرد که صدها نفر شاهد ماجرا هستند و به‌حرفهایش گوش می‌دهند،چشم هایش را خون گرفت.جیغ می‌کشید:«فضول! لعنتی! من او را له خواهم کرد! له خواهم کرد، له خواهم کرد! Exonthòso, exonthòso, exonthòso!»زبانه های آتش وغرش ها، ضربه های دیوانه‌وار دم، سرهای کنده شده و اسکلت‌های گوشت ریخته: اینهاست جزای کسی که جسارت حمله به‌امپراطوری اژدها را در دل جای دهد، کسی که تیرکوچکی، سنگ‌ریزه‌ای علیه کوهستان پرتاب کند. ای تبهکاران، ای مفسدین، به زالو درآیید، زانو بزنید، چطور می‌توانید در مقابل کسی که فرمان می‌دهد و به‌حساب می‌آید جسارت جدال داشته باشید! Exonthòso Exonthòso, Exonthòso له خواهم کرد! وقتی این فعل را فریاد می‌زد همگی آن راشنیده‌بودند. وافسری که ناآگاهانه این صحنه را باعث شده بود آنچنان در محظور افتاده بود که سرخ شد وگفت: «آقای وزیر، اجازه بفرمایید که برگردم و لبخندی بزنم. وگرنه دیگران تصور می‌کنند که می‌خواهید مرا له کنید.»

***

سه‌شنبه ۲۷ آوریل، چهار روز مانده به‌آخرین روز. به‌دفترت آمدی و شکایت داشتی که باز هم شبی جهنمی گذرانده‌ای: بدون خواب و با سردرد. علت دیگر بی‌خوابی این بود که وقتی به‌طرف گلیفادا می‌راندی، باز هم سروکلهٔ اتومبیل

قرمز رنگ و اتومبیل روشن، تقریباً سفید، پیدا شده بود، در تاریکی خیابان ولیاگمنی و در نزدیکی پمپ‌بنزین، و اتومبیل قرمز تقریباً به‌ماشین تو زده بود. یک ب.ام.و.قرمز، با دو سرنشین. آیا پلیس ومأمورکنترل تو بودند و یا دو مزدورکه برای پول مأمور مزاحمت بودند و می‌خواستند به‌تو درسی بدهند؟ دیر یا زود می‌بایست با آنها روبرو می‌شدی تا بفهمی کیستند: می‌بایست از تعقیب‌شونده به‌تعقیب‌کننده تبدیل شوی و آنها را مجبور به‌توقف کنی. ولی الان کارهای مهم‌تری در پیش بود و نمی‌توانستی. و مهم‌تر از همه ملاقات با کارامانلیس. تلفن زنگ زد، مضطربانه‌گوشی را برداشتی: مولیویاتیس بود؟ نه، همان صدای تمسخرآمیز همیشگی: «پاناگولیس، ما می‌دانیم کجا می‌روی و چه می‌کنی، ادامه بده تا خدمتت برسیم.» منشی تو شنیده بود که فریاد می‌زدی: «کون پاره! مالاکا! بیا اینجا، اگر جرأتش را داری بیا اینجا و توی رویم بگو!» منشی دخالت کرد: «آقای پاناگولیس، آرام باشید! کی بود، آقای پاناگولیس؟» «همان احمق همیشگی که بخیالش می‌خواهد مرا بترساند.» مولیویاتیس؟ باز هم تلفن زنگ زد، باز هم با اضطراب‌گوشی را برداشتی. نه، مولیویاتیس نبود. فازیس بود که می‌خواست بازی آوروف را در پادگان نظامی تعریف کند. «دقیقاً گفت Exonthòso! ، اورا له خواهم کرد؟» «آره، چندین بار.» «اه! کی باورش می‌شد؟ خوشم آمد، از آنچه فکر می‌کردم جگردارتر است. الان وقتش است که دیوانه‌اش کنم. و برای تو هم چقدر مطلب نوشتنی پیدا خواهم کرد! فازیس عزیز، می‌توانی یک رمان بنویسی، دوست عزیز، یک کتاب حسابی!» انگارکه ماجرا برای تو تفریحی باشد. ولی وقتی‌گوشی را گذاشتی، باز هم بیصبرانه به‌ساعت نگاه کردی. و مولیویاتیس؟ چرا تلفن نمی‌کرد؟ می‌بایست باز هم چند دقیقه‌ای صبر کنی و بعد خودت به‌او تلفن کنی. بهش تلفن کردی. با صدایی پر طمطراق و مخلصانه‌گفت که یک لحظه به‌او پیشدستی کرده‌ای. خودش در حال تلفن کردن به‌تو بود، می‌خواست بگوید که پیش‌بینی‌اش درست بوده است: برنامهٔ کار آقای نخست‌وزیر بکلی پر شده بود. حتی یک لحظه هم وقت نداشتند تا با تو ملاقات کنند. اوه، ترکیه! اوه، ناتو! اسباب تأسف است. باید صبر داشته باشی. «آقای مولیویاتیس، نمی‌توانم صبر کنم! نباید صبر کنم! نمی‌خواهم صبر کنم!» «آقای پاناگولیس، سعی کنید وضع ما را بفهمید، مسائل مملکتی است...» «کار من هم جزء مسائل مملکتی است. به‌ایشان بگویید، کاتارامنه کریسته!» «خواهم‌گفت. سعی خواهم کرد.» واقعاً کوششی کرد؟ واقعاً دلش می‌خواست؟ چند ماه بعد از مرگ تو با آن مرد تاجری که دوست کارامانلیس بود و با تو تا پاریس همسفر بود صحبت کردم.

ماجرا را به‌اوگفتم و از اوخواستم که ازکارامانلیس بپرسد چرا به‌تو اجازهٔ ملاقات نداده است. مرد تاجر قبول کرد و وقتی به‌دیدنش رفتم برایم قسم خورد که وقتی کارامانلیس جوابش داد از چهره‌اش صداقت و صمیمیت می‌بارید، و می‌گفت هرگز ندانسته بود که تو از او تقاضای ملاقات کرده‌ای و آنهم با آن اصرار. نمی‌دانم که آیا حقیقت را به‌اوگفتند یا نه، ولی همینقدر می‌دانم که رد آن ملاقات برای تو ضربه‌ای مرگ‌آور بود. پشت میز تحریر افتادی و تکرار می کردی: «هیچکس نیست، هیچکس را ندارم. تنها هستم، تنها، تنها! دیگر طاقت ندارم. دیگر نمی‌توانم.»

حتی در عکسی که آن شب از تو در رستورانی‌گرفتند این حالت دیده می‌شود. عکس مردی که حالا دیگر فقط با دندانها به‌زندگی چسبیده بود. گونه‌هایت چنان لاغر و تکیده‌اند که استخوانهاشان از استخوانهای فک تیزتر و برجسته‌تر بنظرمی‌آیند. دور چشمانت بقدری کبود هستند که‌گویی کتک خورده‌ای، دماغت آنچنان نک‌تیز شده که دیگر فرم اولیه را ندارد، غبغب از میان رفته، و گردنت چنان لاغر است که در پیراهن شل و ول می‌نماید. داری با دو نفر صحبت می کنی که خیلی جدی به‌حرفهای توگوش می‌دهند، از طرز حرکت دستهایت معلوم است که فشار عصبی شدیدی راکنترل می کنی. آن دو نفر غذایشان را خورده‌اند، بشقابهایشان خالی است، در عوض بشقاب تو هنوز پر از غذا است، و لیوان شرابت دست نخورده. نه، دیگر واقعاً طاقت نداشتی. زیرا از هر طرف می‌نگریستی، همهٔ راهها بسته بود و آینده به‌سنگینی یک آوار بر سرت معلق مانده بود.

***

چهارشنبه ۲۸ آوریل، سه روز مانده به‌آخرین روز. مولیویاتیس نه‌تنها به‌قول خود وفا نکرد و به‌کارامانلیس خبر نداد که می‌خواهی با او ملاقات کنی، بلکه حتی دیگررو هم نشان نداد. بنابراین: می‌بایست مبارزه را به‌پارلمان بکشانی. کاغذ و قلم را برداشتی، طرحی کلی برای یک سؤال و استیضاح بلندبالا خطاب به‌کارامانلیس نوشتی. «آقای نخست‌وزیر به‌چه علت درکابینهٔ خود و علی‌الخصوص در مقام مهم وزارت دفاع شخصی را بنام آقای اوانگلوس آوروف انتخاب کرده که درگذشته با رژیم نظامی همکاری داشته است. این شخص در دوران پاپادوپولس برای سازمان جاسوسی کشورجاسوسی می کرده است، در دوران حکومت یوانیدیس به‌نیروی دریایی خیانت کرده و در بازپرسی تمامی اسرار شورش افسران نیروی دریایی را فاش کرده است، و بعد از سقوط رژیم نظامی عامل فرار دادن جنایتکاران رژیم‌گذشته از مرزهای کشور بوده است. علت

انتخاب چنین شخصی چیست؟» و بعد خیال داشتی به‌کرسی‌های اعضاء دولت نزدیک شوی و یک بسته اسناد بطرف آنها درازکنی و بگویی: «مدارک و اسناد آنچه اظهارکردم به‌آقای نخست‌وزیر تحویل می‌دهم: آرشیوهای ا. آ. ت. و ا. اس. آ. یعنی همان اسنادی‌که اوانگلوس توسیتساس آوروف خیال داشت به‌کمک سازمانهای جاسوسی برباید و همان اسنادی‌که به‌کمک قضات دادگستری از انتشار آنها جلوگیری‌کرد.» اینها را وقتی برایم تعریف‌کردی‌که ازتخدیر روح، از تخدیر زندگی در آسهرست بیرون آمدم و به‌نیویورک باز-گشتم و از آنجا به‌تو تلفن زدم. «دارم یک چیز خیلی مهم می‌نویسم، خیلی مهم.» «یعنی؟» «یک سؤال بلند و بالا ازکارامانلیس. الان برایت می‌خوانم، گوش‌کن.» «منظورت اینست که می‌خواهی مدارک را به او تسلیم‌کنی؟» «آره. هفتهٔ آینده بمب می‌ترکد. و ایندفعه در پارلمان، و خواهی دیدکه ایندفعه صدایش خیلی بیشتر از آن بمبی است‌که هشت سال پیش نثار پاپا-دوپولس‌کردم.» «آلکوس، ولی به‌هیچکس حرفی نزن.» «برعکس، دربارهٔ همچه چیزی بایدکلی تبلیغات‌کرد.» و بعد، از تلفنهای تهدیدآمیز برایم‌گفتی و از آن دو اتومبیل‌که شبها ترا تعقیب می‌کردند. و بعد، از این‌گرفتاری‌که مجبوری مرتب درآینهٔ اتومبیل عقب خودت را بپایی، می‌بایست مرتب مواظب اتومبیلی باشی‌که‌گاهی بود وگاهی نبود،گاهی قرمز بود وگاهی روشن —تقریباً— سفید، تا جایی‌که‌گاه از خود می‌پرسیدی نکند چشمهایم عوضی می‌بیند، وگاه می‌گفتی‌که نه، اشتباه نمی‌کنم،گاه خود راگرازی خشمگین احساس می‌کردی، و گاه خود را مگسی‌گرفتار در تار عنکبوت، «هر شب، هر شب وقتی به‌گلیفادا می‌روم، خدا شاهد است، هر شب. می‌دانی‌که پریماورا حتی در تاریکی شب هم خوب دیده می‌شود. با آن رنگ سبز فسفری لعنتی‌اش.» «آلکوس، واقعاً هر شب لازم است‌که به‌گلیفادا بروی؟» «از خیابان‌کولوکوترولی بهتر است. مگر آن مردکی راکه داشت در اتاق را می‌شکست فراموش‌کرده‌ای؟» «شبها وقتی به‌گلیفادا می‌روی، چه‌کسی همراه تست؟» «هیچکس، چه‌کسی باید همراهم باشد؟ مگر من عالیجناب آقای پاپاندرونو هستم؟ من‌که محافظ ندارم!» «آلکوس، فکر می‌کنی این بار چه شخصی باشد؟» «کی می‌خواهی‌که باشد؟ یک نفرکه مرا دوست دارد.» «آلکوس، می‌آیم پیش تو. در اینجاکارم را تمام‌کردم و نمی‌خواهم تا پنجم ماه مه صبرکنم.» «نه، پنجم مه همدیگر را می‌بینیم.» «آخر چرا به‌این پنجم مه بندکرده‌ای؟!» «چون قرارمان بود، نه؟ مطمئن باش. خواهی دیدکه پنجم مه با همدیگر هستیم.» «ولی ترا خیلی ناراحت احساس می‌کنم...» «آه! اگر بدانی چقدر دلم می‌خواهد به‌عقب

برگردم، و در سلول خودم در بویاتی باشم.»

آن رشته صدای ضعیف، حالت تسلیمی که در صدای ضعیف تو احساس می‌شد. در آن چهارشنبهٔ ۲۸ آوریل بود که اتفاق افتاد: مقاومتت تمام شده بود، صلابتت درهم شکسته بود، حالت تسلیم فرا رسید. آخرین تلاش بدراز نمی کشد. بالاخره خستگی از زندگی کردن بازمی‌گردد، جان‌ودل سرد می‌شوند و تسلیم و واپس‌نگری غلبه می کند: جهش‌های ناخواسته وگریزنده، فریادها، سؤالهایی که هرگز طرح نخواهی کرد. و این را وقتی به‌خانهٔ خیابان کولوکوترونی بازگشتی به‌شعری سرودی. اندیشه‌های مردی که از تبعید برگذشته‌ها می گرید، گذشته‌ای که تنها پناهگاه زندگی‌ات بود تا به‌دوران تنهایی در سلولی بدون فضا و بدون نور بازگردی، هوسی دیوانه‌وار به‌درددل با کسی، ولی آینده فقط آرزویی بود. و اینهم شعرت، در چهار صفحهٔ کوچک دفترچهٔ یادداشت. با خطی سخت پریشان و درهم. و بیت به‌بیت پریشان‌تر و درهم‌تر می‌شد،گویی که قلم را در دست نگاه داشتن برایت زحمتی جهنمی داشته باشد. «همانگونه که به‌سیر درگذشته می‌رفتند / شاعران / و همانگوله که می‌سرودند / حقایق خود را / حقایق آراسته به‌لغات زیبا / از حکایتهای آشنا را / همانگونه، من هم سیر می کردم / در دیارهایی ناشناس / اما به‌زیبایی دیارهای ما / و می‌خواستم به خود بباورانم / که به‌دنیا پشت نکرده‌ام. / من سفر نمی کنم / با خود می‌گویم / از بیشه‌ها، ازکوهسارها و از دره‌ها / من سفر نمی کنم / این روستاها هستند که می‌گذرند / و خاطرهٔ دلبستگی به‌دوستان / که در جایی / در انتظار بودند / تا من سرزده درآیم / در آن روزهای دوردستی که/ تنها با نیروی رؤیاها / امیدها می‌یافتیم / و رنج / همیشه و همه جا همراهمان بود. / درختها وکوهها و دره‌ها سفر می کنند / و من / دلبسته به‌آنان که رنج می‌بردند—چرا که من رنج می‌بردم—/ که می‌گریستند — چرا که من می‌گریستم—/ که زندان می‌طلبیدند—چرا که من زندانی بودم—/ تنها./ سالهاگذشتند و من / بدون از یاد بردن رنج / اما بدون انحراف و تمنای آن / همان راهها را می‌پیمایم / راههایی که تنها آنان که رنج کشیده‌اند می‌شناسند / و با دلی نگران، هوای سلول خودم را دارم / وقتی بیاد می‌آورم که در آن روزها چیزکی از وجود خود می‌گذاشتم / و دیگران می‌فهمیدند. / و وقتی فکر می کنم به‌آنچه می‌دانم / که هم اینک اتفاق می‌افتد / اینک بیشتر از آنوقت / و بی‌آنکه دیگران نه‌قادر به‌فهمش باشند / و نه‌حتی احساسش / می‌گویم: / پایان زندگی آنچنان خواهد بود که صاحبان قدرت می‌خواهند.»

چهل‌وهشت ساعت بعد این کاغذها را زیر بالش تو پیدا کردم، و یک

کاغذ دیگر، با سخنانی از سقراط قبل از مرگ. «اینک لحظهٔ رفتن است. هر یک از ما به‌راه خود می‌رود: من به‌سوی مرگ، شما به‌سوی زندگی. کدامیک بهتر است؟ تنها خدا می‌داند.»

***

پنجشنبه ۲۹ آوریل، یک روز مانده به‌آخرین روز. به‌دفتر آمدی و به‌روی هیچکس نگاه نکردی، به‌منشی گفتی که کسی را نپذیرد: می‌بایست به‌جایی تلفن کنی. تلفنی بود به‌آوروف، آخرین تلاش تو برای جلوگیری از انتقال آن دوست افسر از سازمانهای جاسوسی. حتی از یک وکیل دعاوی در این مورد تقاضای کمک کرده بودی، و هر دو به‌این نتیجه رسیده بودید: بیهوده بود که در مقابل نعره‌های تهدیدآمیز آوروف در عصر دوشنبه درگودی عکس‌العملی نشان دهی: فقط انتقال دوست افسر را تسریع می‌کرد. بهتر بود که تجاهل کنی و با طرف به‌مصالحه‌ای برسی، یعنی تقلید تاکتیک همیشگی حریف. آوروفی که همیشه پیروز می‌شد، آوروف آن عصر دوشنبه نبود. مردی بود مؤدب، منطقی و استاد اعظم هنر دورویی: با اسلحهٔ سرد وگرم نمی‌جنگید، با زهر هوش می‌جنگید. بنابراین می‌بایست تو هم دقیقاً همین کار را بکنی. تلفن وزیر دفاع را گرفتی. آقای وزیر را خواستی. آقای وزیر رو پنهان نکرد: «دوست عزیز! همکار ارجمند! چقدر از شنیدن صدایتان خوشوقت هستم، چه افتخاری!» تمسخر بوضوح در صدای عسلی‌اش موج می‌زد. ولی تو دلسرد نشدی. خیلی متشکر، آقای وزیر، واقعاً لطف کردید، امیدوارم مزاحم نشده باشم. «چه فرمایشاتی، حضرت آقا! چطور همچه فکری می‌کنید؟! مزاحمت؟ اختیار دارید.» تکرار کردی که شاید مزاحم باشی. بخصوص که می‌خواستی از ایشان تقاضایی بکنی و تقاضاها همیشه اسباب مزاحمت هستند. «خواهش می‌کنم، دوست عزیز! خواهش می‌کنم! فرمایش؟» می‌خواستی دربارهٔ سرنوشت افسری صحبت کنی که خیلی به‌فکر او بودی، یک افسر سرویس‌های جاسوسی. همسر این افسر یکی از دوستان صمیمی تو بود و در سال ۱۹۶۸، وقتی به‌قبرس فرار کردی خیلی به‌تو کمک کرده بود. در آن زمان در سفارت قبرس کار می‌کرد. «می‌فهمم، دوست عزیز، می‌فهمم.» این خانم خیلی به‌شهر خودش علاقه‌مند بود، یک آتنی با اصل‌ونسب بود و نمی‌توانست از پایتخت دور شود، و جناب آقای وزیر اتفاقاً دستور داده بودند شوهر این خانم را به‌دهکده‌ای در مرز ترکیه منتقل کنند. «ادامه بدهید، دوست عزیز، ادامه بدهید.» بنابراین مشکل خانم چه بود؟ ترک آتن و همراه شوهر به‌دهکدهٔ نزدیک مرز ترکیه رفتن و یا در آتن ماندن و دور از همسر؟ خیلی ظالمانه است، علی‌الخصوص زن وشوهر همدیگر را خیلی

دوست دارند. «مسلم است، درست است، مسلم است. خب، از دست من چه خدمتی برمی‌آید، دوست عزیز؟ بفرمایید.» جا خوردی. «آقای وزیر، به‌شماگفتم. دارم از شما تقاضا می‌کنم او را منتقل نکنید.» «و من جوابتان می‌دهم که در اختیار شما هستم، دوست عزیز، همکار ارجمند. آن افسر را هر جا شما میل داشته باشید منتقل می‌کنم. شما کجا میل دارید، دوست عزیز، همکار ارجمند؟» بازی موش‌وگربه.گربه او بود و موش تو. این بازی را بلد نبودی. با هازیزیکیس هم اغلب شکست خورده بودی، زیرا اول تحمل می‌کردی و ندیده می‌گرفتی، و بعد دفعتاً می‌ترکیدی. از قیافه‌ات دیده می‌شد که در حال انفجار هستی. رنگت پریده بود و جای زخم روی‌گونهٔ چپت‌کبودتر می‌نمود. سعی‌کردی بر خود مسلط باشی: «آقای وزیر، می‌خواهم همانجا که هست بماند: یعنی در دفترکار خودش، در آتن.» صدایی بسیار ظریف: «حضرت‌آقا! چه‌کسی به‌خود جسارت رد فرمایشات شما را می‌دهد؟ میل شما برای من حکم دستور را دارد. ولی می‌ترسم که آتن غیرممکن باشد، ولی بفرمایید کجا میل دارید او را منتقل کنیم و من اطاعت خواهم کرد.»گوشی را روی میزگذاشتی، چشمهایت را بستی و نفسی تازه کردی. باز هم تلاشی کردی، خدایا، آخرین امید. بگذارکه موفق شوم.گوشی را برداشتی. «آقای وزیر، شاید خوب تشریح نکردم. داشتم از شما خواهش می‌کردم... خلاصه‌اش کنم، نمی‌خواهم آن افسر منتقل شود. به‌هیچ کجا.» «نمی‌خواهید، حضرت‌آقا؟ نمی‌خواهید؟» «نه.» «چرا؟ لطفاً اگر فضولی نباشد بفرمایید چرا نمی‌خواهید؟» «چون، همانطورکه‌گفتم، همسر این افسر...» و در اینجا سدها فرو ریختند، سدهای ناتوانی که دریای خشم ترا حفاظت می‌کردند. با فریادی فرو ریختند که شیشه های دفترکار را لرزاند، در اتاق مجاور همگی از جا پریدند، و منشی به‌خود صلیب کشید. «آوروفاکی!!! آوروف کوچولو Akúsa, Averofaki, skulikaki! گوش کن، آوروف کوچولو، کرم کوچولو! Den isse t' afendikó tis Elladas! تو ارباب یونان نیستی! و نخواهی شد! Ke den tha ghinis! چونکه من، من، من جلویت را می‌گیرم! از توی قبرم جلویت را می‌گیرم، از توی قبرم!!!» و در اینجا آوروف هم هر احتیاطی را کنارگذاشت، وبه‌همان خشمی تسلیم شد که درگودی تسلیم شده بود، همان جمله‌ها را تکرارکرد،و بدتر از آن هم اضافه کرد، و او هم به‌فریاد، فریاد می‌کشید: «Egò tha s' exonthòso Panagulis!! من له‌ات می‌کنم، پاناگولیس! Egò tha se katastrepso, Panagulis, katastrepso، من ترا نابود خواهم کرد، پاناگولیس، نابودت خواهم کرد!»

این را فوراً دانستم، وقتی دوباره به‌من تلفن زدی و این بار صدایت را

می‌شناختم. صدای تو نبود، آن صدای زیبا و با حالت و عمیق نبود؛ ناله‌ای بود ناشنیده که‌گویی از اعماق غاری به‌قدمت میلیونها میلیون سال نوری به‌گوش می‌رسید. بمانند پژواک خاطره‌ای. در واقع هم گاهگاه صدا شنیده نمی‌شد، و خلئی از سکوت جای آنرا می‌گرفت، و: «الو، آلکوس، الو! صدایت را نمی‌شنوم، تو صدای مرا می‌شنوی؟» «به‌من...» «الو، آلکوس، الو!» «له‌می کنم... نابود می کنم...» «الو، آلکوس، الو! این خط لعنتی خوب کار نمی کند!» «نه، خط خوب کار می کند. این من هستم که دیگر کار نمی کنم» «چرا آلکوس، چرا؟ چته، آلکوس، به‌من بگو، حالت بد است؟ تب داری؟» «نه، آره.» «آره یا نه؟ حرف بزن، مرا نترسان، مرا می‌ترسانی! و تازه این سر دنیا هستم و هیچ کاری نمی‌توانم برایت بکنم، الو!» «آره، حالم بد است. خیلی، خیلی بد است...» «کجا؟ چرا؟» «چون خیلی، خیلی غمگین هستم. و خیلی، خیلی، خیلی نگران.» «آلکوس، با این ماجرا بس کن، بس کن! داری خودت را می کشی، دارند ترا می کشند! من می‌آیم به‌آتن، همین الان، فوراً. می‌خواهم ببینمت، می‌خواهم ترا با خودم ببرم، می‌خواهم...» «اگر می‌خواهی بیایی، بیا، ولی هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، آقایی، هیچ. اول ماه مه همدیگر را می‌بینیم، اول ماه مه مرا خواهی دید. چاو.» و مکالمه را قطع کردی و مرا بهت‌زده باقی‌گذاشتی. خوب فهمیده بودم؟گفته بودی اول ماه مه؟ آری، اول ماه مه: نه‌پنجم مه. حالا دیگر حتی قرارمان را بیاد نمی‌آوردی، خدایا چه شده؟ شاید عقیده‌ات عوض شده بود و می‌خواستی که من اول ماه مه به‌دیدنت بیایم، یعنی پس فردا؟ می‌بایست دوباره به‌تو تلفن کنم. نه، چه تلفنی؟ این تلفن‌زدنها فقط باعث دردورنج بیشتر من بودند، دلم نمی‌خواست دیگر آن صدا را که صدای تو نبود، بشنوم. کافی بود راه بیفتم و اول ماه مه ترا ببینم، همین. و همین کار را کردم. درست در همان لحظه‌ای که داشتی می‌مردی سوار هواپیما شدم. ساعت شش وپنجاه و هشت دقیقهٔ جمعه، ۳۰ آوریل. و در آتن ساعت یک وپنجاه و هشت دقیقهٔ شنبه، اول ماه مه. دقیقاً در ساعت هفت در هواپیما بودم و داشتم ساعت را نگاه می کردم و متعجب بودم که چطور این پرواز که معمولاً تأخیر دارد بموقع حرکت خواهدکرد. در طول سفر ناآرام بودم، و ناراحت از حالتی عصبی که قادر به‌فهمش نبودم. حالت عصبی‌ام با نمایش یک فیلم بیشتر شد، فیلمی بود که در نظرم بدیمن می‌نمود: داستان شاعری دیوانه و شجاع، هیچکس او را نمی‌فهمد و غرق در ماجراهای بی‌عاقبت، و مرگ دائماً با کفنی سفید و داسی در دست درکمین او بود. هر چند لحظه یکبار داس مرگ برپردهٔ فیلم ظاهر می‌شد و شاعر مجبور به‌فرار بود. برای فرار به‌ماجراهای

تازه‌ای رو می‌آورد، و به‌دیوانگی‌های تازه‌ای و هر بار بدون صدمه دیدن معجزه‌آسا از دام مرگ می‌گریخت. ولی عاقبت از فرار خسته شد، از فرار از مرگ که اینچنین مصرانه او را می‌طلبد خسته شد، و به‌سوی مرگ شتافت، و خود را به‌آن سپرد. او و مرگ همراه یکدیگر آوازخوانان و رقص کنان دور شدند و رفتند، بر چمنزاری بزرگ و سبز، به‌سبزی پریماورای تو.

همزمانی وقایع، فقط بظاهر، اسراری مرکب از ماجراهای تصادفی و مستقل از یکدیگر دارند. در واقع بافتی دارند با تاروپود حوادثی که لازم و ملزوم یکدیگرند، و بشدت با یکدیگر در ارتباط هستند. ماشینی است که خوب روغنکاری شده است. وقتی اتفاقات آخرین روز زندگی ترا در کنار هم‌گذاشتم به این موضوع سخت معتقد شدم، همهٔ کارها با هم تطابق یافتند و آن ماشین را مشترکاً روغنکاری کردند، و از راههای موازی به‌تقاطع یکدیگر رسیدند، یعنی حرکات تو و حرکات استفاس، تا آنکه جریان برگشت‌ناپذیر مرگ، ترا بدون اشتباه و تأخیر و خرابی در نقطهٔ معینی به‌سرانجام برسانند. یعنی در نقطه‌ای تعیین شده در زمان و مکان. در آن سوراخ سیاه زیرگاراژ با تابلو تکزاکو، در ساعت یک‌وپنجاه‌هشت دقیقهٔ شنبه، اول ماه مه هزارونهصدوهفتادوشش.

***

آخرین روز زندگی تو، در آسمانی خاکستری و سربی رنگ بپا خاست. در طول تمام هفته آفتابی تابستانی می‌درخشید و حتی یک لکه ابر آسمان را تیره نکرده بود. اما، از دیشب دفعتاً آسمان کبود شده بود و از میان نوری سرد و بی‌حالت باد شدیدی برخاسته بود. دریا بالا آمده بود و به‌ساحل می‌کوبید، طوفانی از آتن تاکورنت درگرفته بود. در تمام شب، گویی که نبردی دیوانه‌وار خدایان را به‌جان یکدیگر انداخته باشد، صاعقه‌ها بطن آسمان را شکافته بودند و باران سیلاب را بر جاده‌ها جاری ساخته بود. و فقط طرف سحرگاه بود که کمی آرام گشته بود، و آسمانی خاکستری و سربی رنگ و پیام‌آور فاجعه‌ها جایگزین شب شده بود. خیلی زود از خواب بیدار شدی. تصادفاً خواب خوبی کرده بودی، و وقتی مادرت قهوه آورد، سرپا بودی و داشتی با تعجب باغ را تماشا می‌کردی و درختهای سروشاخ شکسته را. طوفان‌گل سرخ‌ها را کنده و درختها را شکسته بود. لیموها و نارنج‌ها بر زمین و روی فرشی از برگها و شاخه‌های شکسته ریخته بودند، دستهٔ سیری که برای دفع چشم بد به‌درخت نخل بسته بودند، افتاده بود. سوقع افتادن دستهٔ سیر از هم باز شده بود، و دانه‌های سیر در خیابان باغ و روی شن‌وگل پخش و پلا شده بود، بعضی از دانه‌های سیر باز شده بودند: پره‌های سیر مثل تکه‌پاره‌های یک‌گردنبند رنگ مالی شده بودند. فریاد زدی:

«سیرهای تو.» مادرت کنار پنجره آمد، دید، از وحشت غرید: هرگز دستهٔ سیر نیفتاده بود، حتی وقتی ترا به‌مرگ محکوم کرده بودند، نیفتاده بود. مادر وحشت‌زده سینی قهوه را روی میزگذاشت، بیرون دوید و دانه‌های سیر را جمع‌آوری کرد، پره‌ها را هم دانه به‌دانه جمع کرد، بعد به‌خانه برگشت، دوباره آنها را دسته کرد و بهم بست، با یک نخ آنها را محکم بست و دوباره به‌یک شاخهٔ نخل آویزان کرد. دسته را خوب به‌شاخه بست، ولی بمحض اینکه به‌آن پشت کرد،گره باز شد و دستهٔ سیر افتاد، باز هم دانه‌ها و پره‌ها پخش‌و پلا شدند:گویی شیطان شوخی‌اش گرفته بود و اصرار داشت که علائم بدیمن ظاهر کند. تو در کنار پنجره بودی و با دقت مادرت را نگاه می‌کردی، لبخندی وصف‌ناپذیر بر لبانت نقش بسته بود. «هرگز نخواهی توانست، حتی اگر با میخ بکوبی.» این را وقتی به‌مادرت گفتی که باز هم با سیرها به‌خانه برگشت تا با سرسختی هر چه بیشتر باز هم از آنها دسته بسازد. در آن صبح، صدایت آرام بود، همان صدای زیبایی که دوست داشتم، و در پیشانی سخت و بلندت هیچ چین‌وچروکی دیده نمی‌شد. آرامشی اسرارآمیز، دفعتاً جایگزین پریشانی عمیقی شده بود که تا چند ساعت قبل رنجت می‌داد.

خود را شستی و خوب لباس پوشیدی. با دقت، انگار که به‌مهمانی بروی. زیر پیراهنی قشنگی انتخاب کردی، زیباترین پیراهنت را پوشیدی، و عزیزترین کت و شلوارت را بتن کردی: کت‌وشلوارگاباردین قهوه‌ای رنگ. بادقتی آمیخته به وسواس ریشت را تراشیدی، سبیلهایت را اصلاح کردی، جیب‌ها را از اشیاء همیشگی‌ات پر کردی: پیپ، سیگار برگ، توتون، قلم، دفترچهٔ یادداشت، ناخنگیر، بریده‌های روزنامه. در جیب بغل کتت سندی دربارهٔ آوروف پنهان کردی که نمی‌خواستی فتوکپی شود. به‌یکی از دوستانت هم‌گفته بودی: «خیلی مهم است. فتوکپی کردن آن خطرناک است. بهتر است همیشه با خودم باشد.» بی‌عجله و آرام عمل می‌کردی، مثل آدمی که دیگر نمی‌خواهد با ساعت زندگی کند. بعد از آنکه حاضر شدی، شروع کردی در خانه بالا و پایین رفتن، مثل آدمی که حال بیرون رفتن ندارد و یا دنبال چیزی می‌گردد. افسوس می‌خوردی، چیزی بیاد آورده بودی؟ مادرت پاکشان و دستها در موهای درهم دنبالت می‌آمد و با تعجب می‌پرسید: «Ti teles? چه می‌خواهی؟» «Tipote. هیچی. فکر می‌کردم. یک ماه و دو روز به‌روز تولدم مانده. سی‌وهفت سال، ۲ ژوئیه. پیر شده‌ام.» بالاخره از خانه بیرون آمدی و نگاهی به‌دستهٔ سیر انداختی که محکم به‌درخت نخل بسته شده بود. ولی وقتی به‌در باغ رسیدی ایستادی، روی جاپای خودت برگشتی، و با یک حرکت خشک دستهٔ سیر را کندی و به‌زمین

الداختی: «آدم نباید خرافاتی باشد!» مادر حتی وقتی پشت رل پریماورا نشستی و از پیچ خیابان ولیاگمنی گذشتی، هنوز وحشت‌زده‌و منزجر غرغر می‌کرد: خیابان ولیاگمنی را وجب به‌وجب می‌شناختی، به‌همهٔ سوراخ‌سنبه‌هایش آشنا بودی. آیا از مقابل گاراژ با تابلو تکزاکو پیچیدی؟ وقتی با من بودی همیشه غر می‌زدی که‌این پیچ دیوارهٔ حفاظتی نـدارد و خیلی خطرناک است، خلاصه چالهٔ خوبی است تا آدم کله‌اش بشکند. و تابلویی را بالای آن سوراخ نشانم می‌دادی، نوشته بود Kalon Taxidi، سفر بخیر: «آره، سفر بخیر با کلهٔ شکسته!» ساعت نه به‌خیابان کولوکوترونی رسیدی و ماشین را درست در مقابل مغازهٔ ماشین نساجی پارک کردی، همان مغازه‌ای که مجاور ساختمان تو بود. در راهروی آسانسور خانهٔ تو ویترین شیشه‌ای داشت. مغازه باز بود، و جابجا در آن یک مشتری دیده می‌شد: جوانکی با صورت‌گرد، و پر از خال‌های سیاه. همان جوانی بود که در ژوئیهٔ هفتادوپنج به‌فلورانس آمده بود و با آن نازیست یونانی یک هفته‌ای آنجا مانده بود: یعنی درست همان هفته‌ای که در آتن گفته بودی به‌فلورانس می‌روی و در عوض به‌قبرس رفته بودی. همان جوانکی که در فلورانس از عملیات کامیکازهٔ خود داد سخن داده بود، و از کارهای سختی که قادر است با پژوی خود بکند: ضربهٔ سر، ضربهٔ دم، و ماشین دیگر مثل گلوله‌ای شوت می‌شود. همان جوانکی که در دوران رژیم نظامی در آتلیهٔ دسپینا ـ پاپادوپولس کار می‌کرد، همان جوانکی که زیاد به‌خارجه سفر می‌کرد، علی‌ـ الخصوص به کشورهایی که می‌بایست مخالفین پناهنده را تحت نظرگرفت، و مخصوصاً به کانادا اعزام شده بود، و در آنجا در مسابقات پیست‌آزاد شرکت می‌کرد، یعنی آن مسابقات وحشتناکی که در آن هدف خرد کردن اتومبیل رقباست، با مانورهای سر و دم یکی کردن ماشین، و در مسابقه کسی برنده می‌شود که خونسردتر باشد و نگاهش چابک‌تر. خلاصه کنم: میکله استفاس. در حال حاضر سوسیالیست طرفدار پاپاندرئو، کارمند یک مؤسسهٔ پوشاک باسم، Heim Fashion (هایم‌فاشن)، و مالک یک پژوی ٥٠٤ نقره‌ای. و تصادف را ببین: در آنروزها، چند بار دیگر به‌آن مغازهٔ ماشین های نساجی آمده بود.

به‌دفترت رفتی و در آنجا وکیل مدافعت را دیدی. برایش از بگومگویت با اژدهاگفتی و «همانطورکه می‌بینی به‌توصیهٔ تو عمل کردم، ولی با او نمی‌شود مصالحه کرد. راه دیگری ندارم مگر آنکه تا به‌آخر این ماجرا پیش بروم. هر چه باداباد. دوشنبه کارامالیس را استیضاح می‌کنم.» «چیزی بدست نخواهی آورد.» «می‌دانم. کارامالیس نمی‌تواند او را از سر بازکند، و هیچ کس هم با من نیست. هیچ کس.» «خب؟» «خب، هیچی. مواردی پیش می‌آید که

آدم برای پیروز شدن باید نفسش را هم بدهد.» «و بعد از سؤال؟» «چند روزی به‌ایتالیا می‌روم، و بعدش به‌قبرس.» وکیل با تردید به‌تو خیره شده بود: آنروز صبح خیلی آرام بودی و خیلی مطمئن. حتی ماجرای ردوبدل شده با آوروف را برایش تعریف کردی. در صدایت کوچکترین اثری از هیجان احساس نمی‌شد. ولی منظورت از آن جملهٔ— مواردی — پیش — می‌آید — که‌آدم —برای — پیروز شدن— باید — نفسش را — هم بدهد.— چه بود؟ وکیل به‌شک افتاد وبحث را به‌تلفن های تهدیدآمیز کشاند و تعقیب اتومبیل تو، و می‌گفت که بهیچ‌وجه صلاح نیست که تو هر شب در این خیابانهای خلوت تاگلیفادا رانندگی کنی. «خدایا چرا همهٔ شما همین یک حرف را یادگرفته‌اید! پس تو هم بدت نمیاد که مرا اسکورت کنند و باعث آبروریزی شوم؟» بعدگوشی تلفن را که زنگ می‌زد برداشتی، با شخصی حرف زدی و لبهایت به‌نشانهٔ بیحوصلگی درهم رفت. عجب مزاحمینی بودند. زنی بود بنام سوگولزوغلو، و ترا از طرف شوهرخواهرش ویکتورنولیس، یک یونانی مقیم ملبورن، به‌شام دعوت می‌کرد. این نولیس را چند ماه قبل در رم شناخته بودی، و الان توسط خواهرزنش که سوگولزوغلو دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود. فعلاً در آتن بود و می‌خواست ترا با آن دو زن به‌شام دعوت کند. «آنهم درست امروز! شب‌گذرانی با سه نفر عوضی!» وکیل مدافع صحبت را دوباره از جایی که تلفن قطع کرده بود شروع کرد، راجع به‌تهدیدهای تلفنی: «شام را با من بیا. من با ماشین خودم دنبالت می‌آیم، و بعد هم با ماشین به‌گلیفادا می‌برمت، لااقل برای یک شب هم شده تنها رانندگی نمی‌کنی.» «نه، متشکرم. اگر هم با آنها نروم امشب را باید با مدیر الیمپیا اکسپرس بگذرانم، فرقی نمی‌کند. فردا همدیگر را می‌بینیم.» «باشد، قرارمان برای فردا. ولی باز هم تکرار می‌کنم: شبها تنها نگرد، حتی‌المقدور شبها به‌گلیفادا نرو. این دو نفری که ترا در تاریکی با ماشین تعقیب می‌کنند برای من خوشایند نیست.» «آنچه باید باشد هست، و آنچه باید بشود خواهد شد.» همدیگر را با این جمله ترک کردید و تو به‌نولیس تلفن کردی: می‌بایست ساعت پنج بعد از ظهر به‌دفتر تو بیاید و اگر موفق می‌شدی قرار خودت را با مدیر الیمپیا اکسپرس بهم بزنی با او و زنش و خواهرزنش به‌شام می‌رفتی. در این میان میکله استفاس از مغازهٔ ماشین‌های نساجی بیرون آمده و با یک تاکسی به‌هایم‌فاشن رفته بود. سوار تاکسی شده بود، چون به‌قول خودش از یک ماه قبل پژو را به‌آتن نیاورده بود. پژو درکورینت مقابل درخانهٔ پدرو مادرش بود زیرا هنوز نمرهٔ فرانسوی داشت و می‌بایست عوض کند. یک ماه قبل، بخاطر آن نمرهٔ خارجی، درآتن می‌خواستند از او جریمهٔ بسیار سنگینی بگیرند.

حدود ساعت دوونیم از دفتر خارج شدی و ساعت سه‌ونیم برگشتی تا قرار ملاقات خودت را با مدیر الیمپیا اکسپرس عقب بیندازی، و از این لحظه به‌بعد کارهای تو و کارهای استفاس با تقارن عجیبی شروع شدند. ساعت پنج نولیس آمد و به‌اوگفتی که امشب را با هم شام خواهید خورد، ولی دعوت و شام می‌بایست از تو باشد، در رستورانی درگلیفادا. در همین ساعت استفاس کرکرهٔ مغازهٔ هایم‌فاشن را پایین کشیده بود و آمادهٔ بازی نقش خود بود. ساعت شش لیلوس را ترک کردی و قرار شد قبل از شام او را در مقابل خیابان آلکیونیس، شماره ۸، سوارکنی. و در همین ساعت، ساعت شش، استفاس به دیدن بازیلیو یورگوپولس رفت: دوست و همدستش برای برائت بعدی در دادگاه. ساعت نه سوگولزوغلو به‌تو تلفن کرد که اتومبیلش خراب شده است: آیا می‌توانستی قبل از رفتن به‌خیابان آلکیونیس از خیابان آندروتزو شمارهٔ ۱۰ـآ بگذری و او را هم سوارکنی؟ و در همین ساعت، ساعت نه، استفاس سوار اتوبوسی به‌مقصد کورینت شد تا پژو را بردارد و به‌آتن بیاورد. (و نمرهٔ فرانسوی که باید عوض شود؟ خطر جریمهٔ خیلی سنگین؟ یورگوپولس قضیه را اینطور توجیه می‌کرد که به‌استفاس پیشنهاد کرده بود با دو تا دختر اول ماه مه را در ایگین بگذرانند و این نکته هر نوع احتیاط را از میان برده بود. ولی مگر ایگینا جزیره نیست؟ مگر با کشتی به‌آنجانمی‌روند؟ چه معنی دارد که آدم به‌عجله ازآتن بـه کورینت برود، اتوبوس سوار شود، پژوی بی‌نمره را بردارد، آنرا به‌آتن بیاورد، سوارکشتی کند، ازکشتی پیاده کند، دوباره سوارکند، دوباره پیاده کند، و روز بعد دوباره ماشین را به کورینت ببرد؟ مسلماً هیچ معنایی ندارد. ولی چه کسی گفته که پژو واقعاً برای‌گردش دادن دو نفر دختر به‌آتن آورده شده بود؟ بخوبی می‌توانست علت دیگری داشته باشد، مثلاً انجام یک خدمت، که خونسردی می‌خواست و چشم چابک، و مهارت در مانورهای سروته کردن ماشین، و حتی یک آدم با سابقهٔ کامیکازه و تمرین دیده در پیست‌های باز مسابقه‌ای کانادا، و یک اتومبیل با استحکام و مقاوم در مقابل ضربه‌ها، یعنی چیزی بهتر از آن اتومبیل روشن—تقریباً—سفید که در روزهای‌گذشته نشان داد که قدرت اجرای وظیفه را ندارد.) ساعت نه‌ونیم خیابان کولوکوترونی را ترک کردی تا اول سوگولزوغلو را برداری و بعد دنبال نولیس بروی. ساعت ده در خیابان آلکیونیس و در اتاق نولیس بودی، کمی صبرکردید و بعنوان اشتهاآور به‌تو یک ویسکی تعارف کردند که خوشت نیامد و در لیوان باقی ماند. ساعت ده‌وربع با آنها بیرون آمدی. ساعت ده بود که اتوبوس استفاس به کورینت رسید، استفاس پیاده شد و بطرف میدانی دوید که پژو را آنجاگذاشته بود، به‌سرعت سوار شد. ساعت ده‌و-

بیست‌وپنج دقیقه بود که وارد اتوبان کورینت-آتن شد. و درست در همین ساعت تو ماشین را در مقابل رستوران تساروپولس پارک کردی، با نولیس و زنش و سوگولزوغلو پیاده شدی و به تساروپولس وارد شدی، همان رستورانی که سه سال قبل برای خودمان انتخاب کرده بودی، روزی که پیش تو بازگشتم و تو از کلینیک فرار کرده بودی و شاد و سرخوش بودی، زندگی را باز یافته بودی و آن شعر را به‌من تقدیم کردی، همان روزی که هفتهٔ خوشبختی ما آغاز شده بود.

هیجان‌زده دستور شام دادی. دفعتاً آرامشی را که از صبح در آن بسر می‌بردی، آن حالت تعادل و آرامش، و آن بی‌حالتی، جای خود را به‌شور و- هیجانی نامنتظر داده بود. سخت هیجان‌زده می‌نمودی. بی‌وقفه حرف می‌زدی، شوخی می‌کردی، مرتب از آرشیوها و آوروف و تساتسوس تعریف می‌کردی، از استیضاح بلندبالایی که روز دوشنبه بنا بود از کاراماللیس بکنی، و از غوغایی که آن اسناد ممنوعه برپا خواهند کرد، همان اسنادی که جوولوس جلو انتشار آنها راگرفته بود. حتی گفتی که باید کتابی بنویسی، قبلاً شروع کرده بودی، ولی بعضی مشکلات باعث شده بودند که در ماه مه کتاب را نیمه تمام بگذاری، ولی بهرحال دوباره شروع می‌کردی و تا آخر امسال تمام می‌شد. «تابستان و پاییز را بدون وقفه کار خواهم کرد، به‌ایتالیا خواهم رفت و بخاطر کتاب از پارلمان مرخصی می‌گیرم. کتابی است که با سوءقصد به‌پاپادوپولس شروع می‌شود و با اسناد تمام می‌شود. داستان یک تلاش است، داستان زندگی یک انسان» حتی به‌آنها وعده دادی که سفری به‌استرالیا بروی: «آره، می‌خواهم کمی تکان بخورم، دنیا را ببینم. وقتی کتاب تمام شود، حتماً به‌استرالیا می- آیم.» گویی که آینده‌ای پایان‌ناپذیر در مقابلت گسترده است، آگنده از امیدها و موفقیت‌ها و لذایذ؛ گویی که نقشهٔ بیرحمانه‌ات، حسابگری ناآگاهانه‌ات، یعنی مرگ برای زندگی، فراموش شده باشد. چشمهایت می‌درخشید، دستها می‌لرزید، همه چیز را بفال نیک می‌گرفتی. حضور آن سه پیر، غذا، مردم. دو زن، ساکت و مجذوب ترا نگاه می‌کردند، نولیس مشتاقانه به‌حرفهایت گوش می‌داد. این مرد چه سرزنده است، چه خونگرم است چه‌آتشی است! برای تغذیهٔ آن آتش حتی به‌نوشیدن احتیاج نداشتی: یک بطری را چهار نفری تمام نکرده بودید. اندکی بعد وقتی لیوانی به‌لب می‌بردی گفتی که اخیراً روابط تو با شراب خراب شده است: تازگی‌ها دوباره متوجه فواید آب پرتقال شده بودی. «و همچه هم متأسف نیستم، چون تاریکی خیلی دامها در خود دارد. آدم باید مغزش بیدار باشد و عکس‌العمل فوری نشان دهد.» در این میان میکله استفاس کفرگویان رانندگی می‌کرد، زیرا بین کورینت و مگارا دوباره باران شدیدی درگرفته بود، و او

نمی‌توانست آنطور که می‌خواهد بسرعت رانندگی کند. ولی بهر حال با سرعت زیاد می‌آمد، زیرا ساعت دوازده و ده دقیقه کم دوباره در خانه پورگوپولس بود، یعنی کسی که بعداً شهادت داد استفاس تا ساعت یک‌ونیم در خانه‌اش بوده است. (این بازگشت نیمه شب به‌خانهٔ او عجیب است، معلوم نیست چرا دقیقه به‌دقیقه برای خود شاهد می‌تراشید.) و ب. ام. و. سرخ رنگ؟ آلهم بود، منتظر بود که پژو به‌استقبال تو بیاید. بعد از آنکه ترا تا رستوران تعقیب کرده بود، در گوشه‌ای مخفی شده بود و انتظار می‌کشید که ساعت مناسب سر برسد، ولی اشتباه فاحشی کرده بود. ساعت دوازده شب است که یک نفر به‌ادارهٔ پلیس می‌رود و وحشت‌زده شکایت می‌کند که در خیابان ولیاگمنی یک ب. ام. و. سرخ تیره رنگ چندکیلومتری او را تعقیب می‌کند و بعد چنان جلوی ماشین او می‌پیچد که نزدیک بود به‌دره بیفتد، قبلاً هم عمداً به‌ماشین او مالیده‌بود. او توانسته بود از مهلکه جان سالم بدر برد، چون فرمان را محکم چسبیده بود و بمحض امکان ایستاده بود: و تصادفی هم نبود. می‌توانست ثابت کند که عمدی بوده است، زیرا وقتی هنوز ایستاده بود تا نفسی تازه کند، دوباره ب. ام. و. سرخ رنگ برگشت و در فاصلهٔ نزدیکی از او ایستاد، دو نفری که در ماشین بودند، بدقت او را نگاه کردند و بعد ژستی از سر ملامت و تأسف از آنها سر زد، انگار که به‌خودشان لعنت بفرستند که شخصی را اشتباهی گرفته‌اند. و شاید بخاطر آوردند که اگر ترا در رستوران رها کرده بودند نمی‌توانستی به‌این سرعت به‌خیابان ولیاگمنی رسیده باشی. مرد وحشت‌زده که به‌پلیس شکایت کرده بود، سبیل داشت و یک اتومبیل سبز. سبز مغز پسته‌ای نبود، ولی سبزی بود که در تاریکی شب تقریباً با رنگ اتومبیل تو اشتباه می‌شد.

کمی گذشته از ساعت یک بعد از نیمه شب تساروپولس را ترک کردی، دم در رستوران بین شما بحثی درگرفت، تو می‌خواستی آنها را به‌خانه‌هایشان برسانی و آنها اصرار داشتند تاکسی بگیرند. تو درگلیفادا می‌خوابیدی و رستوران هم تقریباً در همین محله بود، هر سه نفر می‌گفتند که معنی ندارد که تو تا خیابان آلکیونیس و خیابان آندروتزو بیایی، و هر دو در دو محلهٔ دوردست و تازه بعد از آلهم می‌بایستی به‌گلیفادا برگردی. ولی آنها را بزور سوار پریماورا کردی و اول از خیابان آلکیونیس گذشتی، و بعد از آنکه از لولیس ها خداحافظی کردی، در یکی ازکوچه های این خیابان اتفاق عجیبی افتاد: یک تاکسی از تو سبقت‌گرفت و وسط خیابان ترمز کرد. تو هم ترمز کردیو پیادهشدی وگفتی: «حالا دیگر سروکلهٔ تاکسی‌چی‌ها هم پیدا شده! خیلی دلم می‌خواهد ببینم کیست.» بعد به‌طرف رانندهٔ تاکسی رفتی، و سوگولزوغلو ترا دید که چند دقیقه با رانندهٔ

تا کسی دادوبیداد کردی. ولی وقتی به‌ماشین برگشتی آرام بنظر می رسیدی: «نه، مرا تعقیب نمی کرد. اهل گلیفاداست، او را می‌شناختم.» ماشین را روشن کردی و به‌خیابان پوزئیدونوس پیچیدی. «بدبختی در اینجاست که الان به‌همهٔ ماشین‌ها شک دارم.» سوگولزوغلو پرسید: «چرا؟» جوابش ندادی. شاید هم اصلاً سؤالش را نشنیده بودی. با لبهای فشرده وپیشانی درهم، در آئینهٔ ماشین نگاه می کردی. و ناگهان: «آهای هلنی، حالش را داری سری به یک بوزوکی بزنیم؟ فقط یک آب پرتقال می‌خوریم و کمی موزیک می‌شنویم. یک کافهٔ خوب همین نزدیکی‌ها هست، پشت سرما.» سوگولزوغلو نفهمید، جا خورد. نه، خیلی متشکر، دیر شده، زنهایی به‌سن‌وسال او نباید با جوانهای خوشگلی مثل او به بوزوکی بروند. «بیا، هلنی.» «نه، متشکرم، واقعاً نمی‌توانم.» «باشد.» و باز هم دائماً از آئینهٔ داخل ماشین به‌عقب نگاه می کردی، با سرعت خیلی زیاد به‌خیابان لئوفوروس سیگرو پیچیدی. وقتی مقابل کارخانهٔ آبجوسازی رسیدی ناگهان ترمز کردی، از عجله خود عذر خواستی: عادت نداشتی که خانمها را نصفه شب وسط خیابان ول کنی، ولی خیابان آندروتزو خیلی دور نبود، و شمارهٔA۱۰ در دوقدمی و پشت همین پیچ بود، آیا می‌توانستید لطفاً همین جا پیاده شوید؟ باز هم سوگولزوغلو نفهمید. فقط بعد از مرگ تو فهمید که نمی‌خواستی به‌خیابان آندروتزو وارد شوی، خیابانی بود تنگ و تاریک، و خیلی عجله داشتی که تنها بمانی. جوابت داد که ابداً مهم نیست و تا خانه پیاده خواهد رفت. و بعد پیاده شد و تو حتی ژست پیاده شدن و بازکردن در ماشین را نگرفتی، یک دستت روی دنده بود و دست دیگرت روی فرمان، گویی آمادهٔ پراندن ماشین بودی. «خیلی متشکر، هلنی. مرا ببخش، هلنی.» «ازشما متشکرم، آلکوس چرا نمی‌روید در خیابان کولوکوترونی بخوابید؟ در دو قدمی اینجاست، آیا می‌ارزد که باز هم بیست‌دقیقه تاگلیفادا رانندگی کنید؟» «بهتر است چهار ساعت درگلیفادا بخوابم تا هشت ساعت درکولوکوترونی.» «پس باسید دیدار...» حتی منتظر نماندی که ازخیابان بگذرد و به‌پیاده‌رومقابل برسد. فوراً راه افتادی. ساعت یک وسی‌وپنج دقیقه بود، و یا حداکثر یک‌وچهل دقیقه، این را بعداً سوگولزوغلو می گفت. بعدهاگفت که ساعت یک‌وچهل‌وپنج دقیقه در خانه‌اش بود: دویست متری که تا خیابان آندروتزوشمارهٔ A ۱۰ فاصله بود، در خانه را باز و آسانسور را زده بود و به‌طبقهٔ سوم رفته بود و وارد خانه شده بود. نمی‌توانست بیشتر از هشت یا ده دقیقه‌گذشته باشد. قبول، ولی شبها با آن خیابانهای خلوت برای رفتن از آن نقطهٔ خیابان لئوفوروس‌سیگرو تا نقطه‌ای در خیابان ولیاگمنی که در آن کشته شدی پنج یا شش دقیقه کفایت می کند. و

ساعت پریماورای تو در تصادف شکست و ایستاد، سر ساعت یک‌وپنجاه‌وهشت دقیقه: و شهود هم همین ساعت را اظهار می‌کردند. یعنی از لحظه‌ای که با سوگولزوغلو خداحافظی کردی تا لحظهٔ تصادف یک خلاء هیجده یا بیست‌وسه دقیقه‌ای وجود دارد، بگوییم تقریباً بیست دقیقه، خلئی که هیچکس تا بحال نتوانسته و یا نخواسته توضیح دهد. بیست دقیقه مدت جدالی است که با قاتلین خود داشته‌ای.

***

با همدیگر و با دقت سروکله‌شان پیدا شد، انگارکه با هم قراری داشته باشند. بمحض اینکه به‌خیابان دیاکو پیچیدی سروکله‌شان پیدا شد. یک ب. ام. و. قرمز و یک پژوی نقره‌ای. و مسلماً تعجب نکرده بودی: از همان خیابان پوزئیدوتوس متوجه شده بودی که اتفاق خواهد افتاد، همانجاکه به‌بهانهٔ رفتن به‌بوزوکی ایستادی از قضیه بو برده بودی و وقتی در خیابان لئوفوروس سیگرو از دست سوگولزوغلو خلاص شدی، دیگر مطمئن بودی که دنبالت خواهندکرد. از این گذشته شهودی راکه پلیس در خدمت قدرت یا ندیده‌گرفته بود و یا خفه‌شان کرده بود (به‌استثنای یک نفرکه هرگز تسلیم نشد، راننده‌ای بنام ماندیس-گاروفالاکیس) همگی فردای آنروز شهادت دادندکه بدنبال فیات سبز مغز-پسته‌ای فقط یک پژو نبود: یک ماشین سرخ تیره یا اناری رنگ هم می‌آمد، یک جاگوار و یا شاید یک ب. ام. و. در میان آن دو مثل موشی‌گیر افتاده بودی، و شاید هم در وهلهٔ اول خیال فرار داشتی، ولی فوراً در خودکششی مقاومت-ناپذیر در مقابله با آنها احساس‌کردی، می‌خواستی قیافهٔ آنها را ببینی، بفهمی کی هستند، خلاصه می‌خواستی همانطورکه درکرت و رم و آتن هر بارکه خواستند ترا بترسانند و تحریکت‌کنند و یا با اتومبیل ترا بکشند، با آنها در بیفتی و بجنگی؛ آن خستگی از زندگی تمام باخته در درونت فشار می‌آورد، بنابراین احساس می‌کردی احتیاج داری‌که لااقل مرده‌ات پیروز شود، همان محاسبهٔ ناخودآگاه‌که هیچ قهرمان زنده‌ای به‌اندازهٔ قهرمان مرده نمی‌ارزد. و جدال آغاز شد. جدالی‌که لحظه به‌لحظه نقش بازیگران آن عوض می‌شوند، تعقیب شونده تبدیل به‌تعقیب‌کننده می‌گردد، و تعقیب‌کننده به‌تعقیب‌شونده. لحظه‌ای بعد تعادل برقرار می‌شود، و تعقیب‌کننده دوباره تعقیب‌کننده می‌شود و تعقیب‌شونده تعقیب‌شونده. ولی من نمی‌دانم صحنهٔ این جدال قبل از خیابان ولیاگمنی‌کجا بوده است، اما وقتی خیابانهای احتضار ترا دوباره بررسی‌کردم و از آنهاگذشتم، به‌این نتیجه رسیدم‌که مسیر شما فقط می‌توانست این خیابانها باشد: خیابان دیاکو، خیابان آنارافزوس، خیابان لوگینو، خیابان موزورو، خیابان

ایمیتو، خیابان ایلیپولئوس، یعنی اول در جهت گورستان و بعد در اطراف گورستان، چونکه اگر بعد از خیابان لئوفوروس‌سیگرو فوراً به‌طرف ولیاگمنی حرکت نکرده بودی، اجباراً می‌بایستی از این خیابانهای ممنوعه و یکطرفه بگذری، و این خیابانها بسمت گورستان شهرداری می‌روند، و وقتی به‌آنجا می‌رسیدی با اجبار می‌بایستی در خیابان‌گرد کمربندی آن بگردی و مثل آن ستاره درگردبادی بسوی آن چاه سیاه کشیده شوی. ترا می‌بینم، که عصبی روی فرمان ماشین خم شده‌ای، و رنگ پریده، آنها را دنبال می‌کنی و آنها بنوبهٔ خود ترا دنبال می‌کنند، به‌آنها حمله می‌کنی در حالیکه آنها به‌تو حمله کرده‌اند. ماشین‌ها دیوانه‌وار از جاده خارج می‌شدند، تند می‌کردند، کند می‌کردند و ترمز می‌زدند. و تصادم‌های متوالی، همان تصادمهایی که کارشناسان فن ثبت کرده بودند ولی دادگستری رژیم قبول نکرد. آثار رنگ قهوه‌ای تیره که می‌توانست سرخ تیره باشد و یا سرخ اناری، درکدام لحظه ناگهان بیهوده هوس نجات و زندگی کردی، همان جهش ستاره که خود را ازگردباد رها می‌کند و به‌اعماق چاه می‌سپارد؟ درکدام لحظه فکر کردی که به‌خیابان ولیاگمنی و باغ پرتقالها و لیموها، یعنی به‌تنها پناهگاه خود بگریزی؟ دفعتاً از این چرخ فلک ترسناک بیرون کشیدی و بطرف خیابان آناوافازئوس لغزیدی، و به‌خیابان ولیاگمنی افتادی، شهودی که ماجرا را دیده بودند تعریف می‌کردند یک اتومبیل سبز و یک اتومبیل سرخ و یک اتومبیل نقره‌ای به‌آنجا پیچیدند. چهار شاهد: یک رانندهٔ تاکسی که دویست متر عقب‌تر بود، با مسافری در تاکسی، و یک رانندهٔ تاکسی که جلوتر از شما بود، و یک تاکسی سوم که سر چهارراه ایستاده بود. خودشان را داوطلبانه به‌پلیس معرفی کردند تا شهادت دهند، در وهلهٔ اول پلیس حتی اسم آنها را نمی‌پرسد، بعداً می‌پرسد و سه نفر از آنها شهادت خود را عوض کرده و اتومبیل سرخ رنگ را فراموش می‌کنند. فقط مالدیس‌گاروفالاکیس اصرار می‌کند، ولی هیچکس به‌حرف او توجهی ندارد، و اغلب به‌او توصیه می‌کنند که ساکت باشد، یعنی عملاً تهدید می‌شود، در واقع هم با روزنامه‌نگاران بتدریج کمتر صحبت می‌کند، و بوضوح از شدت ترس کناره‌گیری می‌کند. «آره، یکی سرخ و یکی سفید...سفید، نه، کرم رنگ...نه، خاکستری.» یک بار این و یک بار آن یکی، یکی از دست راست و دیگری از دست چپ سبقت می‌گیرند و راهت را سد می‌کنند، بعد دوتایی جلوی ترا می‌گرفتند و تو برای سبقت از آنها می‌بایستی از هر دو تا جلو بزنی، و بمحض اینکه جلو می‌زدی دوباره همان مانوور را تکرار می‌کردند. با یک روش دقیق، با همزمانی کامل و مطلق. «ولی — من — هیچ چیز — نمی‌دانم — آقایان — بخدا — هیچ چیز — ندیدم. من دنبال گرفتاری نیستم، زن وبچه دارم،

خانواده دارم، مرا به‌این‌گرفتاری‌ها نکشید. اگر پای مرا بمیان نکشید، اگر قسم بخورید که اسم مرا نیاورید، به‌شما می‌گویم که آن اتومبیل سبز مرتب در بین آن دو ماشین دیگرگیر افتاده بود، در ماشین سرخ رنگ دو نفر بودند، ناگهان اتومبیل قرمز یک کار خیلی خطرناک کرد، زد به‌سپر و روی نمره ماشین سبز و ماشین از جاده خارج شد ولی معجزه‌ای بود که دوباره کنترل کرد، و باز هم بطرف گلیفادا راه افتاد.— ولی—من—هیچ چیز—نمی‌دانم—آقایان—هیچ چیز— ندیده‌ام— ترا — به‌خدا — نگویید —که من— گفته‌ام.» هر سه اتومبیل خیلی سریع می‌رفتند. صدوده، صدوبیست، صدوسی، و با همین سرعت به‌کلیسای سن‌دمتریو رسیدی: بعد از کلیسا خانه‌های شهر تمام می‌شوند و جاده با یک پیچ ملایم ادامه پیدا می‌کند. بعد از پیچ، خیابان ولیاگمنی شروع می‌شود، خیابانی پهن با دو باند وسیع و جان پناهی در وسط جاده. در فاصلهٔ پنجاه متری سمت راست‌گاراژی است با تابلوی تکزاکو. در محاذات کلیسای سان‌دمتریو بود که اتومبیل قرمز به‌نمرهٔ عقب ماشین توکوبید. وبعد از پیچ برای آخرین بار از تو سبقت‌گرفت و در تاریکی ناپدید شد. ولی هنگامی که از تو جلو می‌زدند تا ناپدید شوند آیا آن دو نفر سرنشین ماشین طپانچهٔ‌گازی بکار بردند یا نه؟ طپانچه‌ای عین همانکه بازپرس پرونده در ماه مه با بی‌اعتنایی تمام بایگانی کرد. شمارهٔ طپانچه ۱۰۹۷۸۹، ساخت آلمان غربی؛ لوله‌کوتاه، قنداق زمخت. در خشاب آن پنج فشنگ فلزی استوانه‌ای جا می‌گیرد که در سر فشنگها سوراخی تعبیه شده که گاز از آن خارج می‌شود و تقریباً بدون هیچ اثری بخار می‌شود. (و اگر آثاری مانده بود، در پزشکی قانونی ابداً توجهی نکردند. هیچ آزمایشی برای جستجوی داروی بیهوشی یا مخدره بعمل نیامد.) بنابراین باز هم سؤال می‌کنم: آیا این طپانچهٔ‌گازی را بکار بردند یا نه؟ شرایط امکان چنین کاری را می‌داد، شیشه‌های ماشین کاملاً پایین کشیده شده بودند. و اگر آنها طپانچهٔ‌گازی بکار نبردند و بازپرس فوراً آن طپانچهٔ شمارهٔ ۱۰۹۷۸۹ را بایگانی نکرد، پس چه چیزی باعث شد که تو آنچنان مدهوش خواب و تعجب‌گردی؟ چه چیز دیگری اراده و قدرت بینایی ترا آنقدر ضعیف کرد؟ وقتی پژو به‌تو رسید ماشین تو درجاده چپ و راست می‌رفت و لیز می‌خورد، ظاهراً کنترل ماشین را از دست داده بودی، بنابراین برای استفاس خاتمه دادن کار زحمتی نداشت. اول باگلگیر راست جلوی خودش به‌گلگیر چپ عقب تو زد، و بعد بطرف چپ ماشین تو چسبید و چند متری ترا کشاند، بعد با یک مانور خشک از تو کنده شد و ضربهٔ مرگ‌آور را وارد کرد: یک ضربهٔ دم ماشین خودش به‌گلگیر چپ جلوی تو. ماشین تو مثل‌گلوله‌ای شلیک شد، بعد خودش با یک مانوور کامیکازه، عین آدمکشان حرفه‌ای تعلیم یافته، با

یک فرمان تقریباً نود درجه پیچید و از وسط فاصلهٔ جان‌پناه خیابان پهن با مهارت غریبی به‌باند مقابل خیابان افتاد. ماشین تو بطور مورب از جاده خارج شد، از پیاده‌رو پهن بالا رفت، و در میدانگاهی مقابل گاراژ تکزاکو، از چند متری یک تیر چراغ برق گذشتی، و در میان خواب و بیهوشی سعی کردی با ترمز جلو سرعت را بگیری، ولی پریماورای تو در پرواز بود. مصمم و بلند بطرف گودی ورودی گاراژ در حال پرواز بود، زیرگودالی با تابلوی سفر بخیر، کالون تاکسیدی، و هیچ چیز قادر به‌نگه داشتن آن نبود. شاید، اگر پرواز ماشین دو متر بیشتر طول کشیده بود، ازگودی ورودی گاراژ زیرزمین می‌گذشت و در دنیای زلده‌ها فرود می‌آمد: و شاید نجات می‌یافتی. ولی این نکته جزء نقشهٔ خدایان نبود، سرنوشت تو رقم زده شده بود، و ماشین چند لحظه بعد پایین آمد، دماغهٔ ماشین بطرف دیواری که تا یک لحظه قبل دیده نمی‌شد، نشانه رفت، و با سرعتی دیوانه‌وار نزدیک شد و دیگر دیوار نبود، ضربه‌ای بود و صدای عظیمی مثل بمبی که منفجر شود. و پایان در حالیکه تو دستهایت را به‌نشانهٔ تسلیم بلند می‌کردی، تسلیم و پیروزی، و در حالیکه کف دستهایت دروازهٔ نیستی را لمس می‌کرد، همه چیز همانطور اتفاق افتاد که می‌بایست بیفتد، همچنانکه تودر محاسبات‌وجدان ناخود-آگاهت پیش‌بینی کرده بودی، در پیشگویی‌هایت، در آخرین‌سطور صفحهٔ بیست‌وسهٔ دنابت. «فقط متأسفم که چرا موفق نشدم. صدایم بود که اینطور جواب می‌داد، ولی چه صدای عجیبی، چه دوردست، ازکجا می‌آید؟ آیا صدا هم از دنیای دیگری بود؟ افسر مؤدب هم عجیب بنظر می‌رسد، از دنیایی دوردست. ازکجا آمده است؟ آیا او هم از دنیای دیگری است؟ در سکوت دور می‌شود، بمحض آنکه می‌رود دوباره اونیفورم‌ها کتک را شروع می‌کنند. بیش از پیش، بدتر از قبل. روی کف‌پاها، روی پاها، روی چشم‌ها. و من تکرار می‌کنم: فقط متأسفم که چرا موفق نشدم. آری، واقعاً متأسفم که چرا موفق نشدم. و بعد هم ضربه‌ای وحشتناک. از چه؟ ازکه؟ نیروی شگرف شکم مرا می‌فشارد، گردن‌وسینه‌و قلبم گویی در وجودم فرو می‌روند و انگار همگی با هم می‌شکنند، و منفجر می‌شوند، و دیگر هیچ چیزی نمی‌فهمم، چشم‌ها را می‌بندم و...»

***

اولین کسی که به‌کمک آمد رانندهٔ تاکسی مسافردار بود، فی‌المجلس چیزی ندید مگر ابری خیلی ظریف. گردوغباری که با تصادف بلند شده بود و همه چیز را در تاریکی پوشانده بود. رانندهٔ تاکسی در تاریکی وگردوخاک کورمال کور-مال پیش می‌رفت، و وقتی به‌کنارگودالی رسید از تعجب و وحشت صورتش را پوشاند: بظاهر غیرممکن بود اتومبیلی به‌آن بزرگی در فضایی به‌این کوچکی جا

بگیرد. ولی درست همانگونه که آن ستاره‌های عظیم برای فرو رفتن به‌چاه‌های سیاه آسمانی خود را جمع می‌کنند، باریک می‌شوند، به‌اندازه یک مشت، یک لیمو، یک سنگریزه، پریماورای تو هم در خود فرو رفته بود، منقبض شده بود، و به‌یک تودهٔ کوچک آهن درهم پیچیده و ورق‌های کج‌ومعوج و شیشه‌های خرد تبدیل گشته بود. در میان آن آهن‌پاره تو دیده می‌شدی، هنوز زنده و بظاهر سالم. پلک‌هایت را بلند کردی، و لبها را تکان دادی: «Ime... مرا... آنها مرا...» رانندهٔ تاکسی بدون اینکه ترا بشناسد التماس کرد: «ساکت باش، ساکت باش.» «Isan ... بودند...» «ساکت باش، ساکت باش. الان ترا بیرون می‌کشیم.» و باکمک مسافر ترا از میان آهن‌پاره‌ها بیرون آورد، ترا از سرازیری گاراژ بالا کشیدند، و روی پیاده‌رو درازکردند. در اینجا ترا شناختند و متوجه شدندکه سالم نمانده‌ای: از زخمها خون فواره می‌زد، آسفالت را خیس کرده بود. «زود باش، برویم بیمارستان، باید بردش به‌بیمارستان.» مسافر با لکنت زبان جوابش داد: «بیمارستان یا قبرستان؟» و ناامیدانه دستهای شکسته و پاهای درهم‌کوبیده‌ات را بلندکردند و ترا آهسته روی صندلی عقب تاکسی گذاشتند. حالا دیگر چشمهایت دو مردمک کور بودند. دو لبی که بیهوده سعی می‌کردند باز شوند و چیزی بگویند. بیمارستان خیلی دور بود، و در هر حال فایده‌ای نداشت. در نیمه راه برای آخرین بار لبها را بازکردی و با وضوح ندا دادی: ohthèos! Theòs mu! اوه، خدایا! خدای من!» و سپس آخرین نفس، بلند و عمیق، و قلبت ترکید.

# ۳

هفده ساعت بعد رسیدم. در مقابل پزشکی قانونی جمعیت زیادی ساکت ایستاد بود. با فشار به‌اتاقی رسیدم که با لامپ لرزان و کم‌نوری روشن بود، اتاق سردخانه بود و فوراً نور فلاشی چشمهایم را کور کرد، صدای دستور خشکی سکوت را درهم شکست: «عکاسها بیرون! همه بیرون! پنجره‌ها را ببندید!» بعد یک نفر دریچه‌ای را نیمه بازکرد، نگاهی به‌درون آن انداخت و غرید: «Néaftòs، آره، همین است.» آخرین دریچهٔ پایینی دست چپ بود، دو تای دیگر درکنارش بودند و سه‌تای دیگر بالا. براق و صاف و فلزی. مثل دریچه‌های گاوصندوق بودند. صدایی پرسید: «Etimt، حاضر؟» با سر جواب مثبت دادم و دریچه باز شد و بادی از یخ بیرون زد. داخل دریچه بقچه‌ای بود سفید رنگ، روی صفحه‌ای که آنهم فلزی بود. همان صدا پرسید: «Siguri، مطمئن؟» باز هم با سر جواب مثبت دادم و دریچه و صفحهٔ زیرش به‌طرف من لغزیدند، و ملافه‌ای شد خون‌آلود و پیچیده به‌دور یک بدن. بدن تو. شبح کله، و دستهای روی سینه و پاهایت خوب دیده می‌شد. ملافه را بلندکردند و ترا دیدم. می‌دویدی. ازکنارهٔ ساحل می‌گذشتی و با قدم‌های بلند، مثل کره اسبی تیز تک بشادی می‌تاختی، شلوار به‌کفل‌های ورزیده‌ات چسبیده بود، پیراهنت شانه‌های پهن و نیرومندت را درهم می‌فشرد، سوهای سیاه در حلقه‌های ابریشمی باد می‌خوردند، شب قبلش در تختخوابی با یکدیگر عشق ورزیده بودیم، وصلتی در تنهاییهامان، و بعد ازظهرش به‌دریا رفته بودیم، و تابستان با سرافرازی آفتابش را می‌سوزاند و لاجوردی‌اش را عرضه می‌کرد. غرق آفتاب و لاجوردی،خوشبخت

و شاد فریاد می‌زدی: «Izoi, i zoi!» زندگی، زندگی!» زانو زدم و ناباورانه نگاهت کردم. از زیر شکم تاگردنت را بازکرده بودند تا قلبت را، ریه‌ها و اندرونت را بدرند، و بعد با نخ سیاهی دوخته بودند که بدنت را زشت کرده بود. گویی عنکبوتهای سیاهی روی پوستت صف کشیده بودند تا تو را ببلعند. یک زخم وحشتناک دست راست ترا از آرنج تا مچ بریده بود، استخوان ران شکسته و لگن خاصره‌ات بطرز ترسناکی بادکرده بود. در عوض چهره‌ات دست نخورده مانده بود، فقط سایه‌ای فیروزه‌ای رنگ در شقیقهٔ رنگ پریده‌ات دیده می‌شد. با حجب ترا صدا زدم، و با تردید لمست کردم. خشک شده در سکون تکبرآمیز و اهانت‌آور مردگان، هرکلام و هر اشارهٔ عشق‌آلود را مغرورانه رد می کردی: می‌بایست بر ترس خود از توهین به‌تو غلبه کنم، تا بتوانم پیشانی یخ،گونه‌های یخ، و سبیل‌های زبر پوشیده از برفک ترا لوازش کنم. و غلبه کردم، تاکمی ترا گرم کنم. ولی‌گویی می‌خواستم یک مجسمهٔ مرمری راگرم کنم. از تو فقط مجسمه‌ای مرمرین باقی مانده بود، با آن فرم‌ها و قیافه، خاطره‌ای از آنچه هفده ساعت قبل بودی. خشمی ناتوان درونم راکاوید، توأم با اطمینانی که رایحهٔ کینه داشت: ترا تصادفاً نکشته بودند، ترا اشتباهاً نکشته بودند، تراکشته بودند تا دیگر مزاحمشان نباشی. بلند شدم. یکنفر ترا با ملافه پوشاند و با لگدی صفحهٔ فلزی را جیرجیرکنان به‌داخل فرستاد و باز هم به‌تاریکی لغزیدی. دریچه را دوباره به‌رویت بستند، و باز هم بادی از یخ بیرون زد و صدای سقوطی آمد.

بیرون شب بود. کنجکاوانه مرا برانداز می‌کردند، می‌گفتند: «گریه نمی‌کند!» در خیابان کولوکوترونی شعر تو بود: «پایان زندگی آنچنان خواهد بودکه صاحبان قدرت می‌خواهند.» و سخنان سقراط: «اینک لحظهٔ رفتن است. هر یک از ما براه خود می‌رود: من بسوی مرگ و شما بسوی زندگی. کدامیک بهتر است؟ تنها خدا می‌داند.» رنج و درد سرانجام در فریادی مثل فریاد حیوانی زخم خورده می‌ترکد. برای من رنج زندگی مانده بود و وعده‌ای که می‌بایست بدان وفاکنم. «تو این کتاب را برای من خواهی نوشت، قول.بده!» «قول میدهم.» در انتظار پنجم ماه مه، روز تشییع جنازه. «پنجم مه همدیگر را می‌بینیم، پنجم مه را با هم خواهیم بود.» احتضار مرگبار آن صبحی بودکه به مردمشوی‌خانه برگشتم تا به‌تو لباس بپوشانم، برای بار دوم انگشترهامان را عوض کنم، هشت‌پایی راکه می‌غرید «zi,zi,zi» ببینم. و در این میان کوهستان بر جای خود مانده بود، خدشه‌ناپذیر، و در حالیکه کفتارها آمادهٔ ضیافت جسد

تو بودند و زیر شلواری‌های مزین به‌لغات مردم و آزادی مثل پرچمی در اهتزاز بودند. سلام به‌رفیق بزرگ، سلام به‌مخالف بزرگ. و در کورینت‌میکله استفاس داشت به‌کافه می‌رفت تا با دوستانش یک قهوه ترک عالی با شیرینی بخورد.

***

بعد از آن ضربهٔ آخر، چندان ساده نبود که با مانوور فرمان از میان یک راه باریک به باند دیگر خیابان و لیاگمنی در جهت عکس فرار کرد، یعنی راهی که به‌طرف مرکز شهر می‌رود. آسان نبود، زیرا این باریکه را برای ماشین هایی که از گلیفادا می‌آمدند، ساخته بودند تا اگر بخواهند بتوانند دوباره در جهت باند گاراژ تکزاکو به‌طرف گلیفادا برگردند. بنابراین اتوبیبل‌هایی که در جهت گاراژ حرکت می‌کردند باریکهٔ ارتباطی با جهت دیگر خیابان بصورت یک پیچ معکوس بود و فقط با دنده عقب می‌شد از آن گذشت و یا می‌بایست ماشین را از رو باغچه‌های جان پناه‌گذراند. می‌بایست یا از روی باغچه‌هاگذشت و یا خیلی آهسته بکلی ماشین را برگرداند، زیرا با سرعت زیاد حتماً خطر چپه شدن وجود داشت. و اما پژو با سرعت صدوسی کیلومتر چپه نشده بود. میکله استفاس با مانورهای مارپیچی به‌مهارت یک اسکی‌بازکه از میان دیرک‌های اسلالوم می‌گذرد از باریکهٔ ارتباطی جاده‌گذشته و به‌باند دیگر افتاده بود، و باز هم با همان سرعت در آخر جاده، با یک اسلالوم مضاعف از میان دو میلهٔ آهنی که جاده را سد کرده بودندگذشته و باز هم پیچیده و بطرف خیابان اولگا راه افتاده بود. اسلالوم‌های مضاعف و پشتک‌های مضاعف. از آن شیرینکاری‌های سیرکی. و یا شیرینکاری مزدوری که به‌این عملیات عادت دارد و خونسردیش غیرعادی است؟ همان خونسردی که در روزها و ماههای بعدی در مقابل پلیس، مطبوعات و همگان نشان داد. بعد از آنکه از سر چهار راه‌گذشت، در خیابان اولگا از ماشین پیاده شد تا صدمات پژو را بررسی کند، بعد پیاده به‌خیابان ولیاگمنی برگشته و از بالا نگاهی به‌صحنه انداخته بود، می‌خواست بداند چه اتفاق افتاده است. آنچه باید بشود، شده بود، از میان‌گردوغبار دو نفر داشتند بدن بیجانی را بیرون می‌کشیدند، و یک نفر دیگر فریاد می‌زد: «می‌میرد، مرده است، می‌میرد!» یک تاکسی هم دیده می‌شد، و بعد پنجرهٔ خانه‌ها که روشن می‌شد و مردم که به‌بالکن‌ها می‌آمدند تا ببینند چه‌کسی مرده است. این صحنه ابداً در او تأثیر نکرده بود. دو سه دقیقهٔ دیگر از راه آمده بازگشته و پشت فرمان پژو نشسته بود. پژوی او خیلی خوب عمل کرده بود: صدمات ماشین چندان مهم نبودند، چند فرورفتگی درگلگیر جلوی دست راست و چند خط روی درهای ماشین. خیلی راحت می‌شد به‌کورینت برگشت. (و سفر به‌ایگینا؟ و یورگوپولس

که صبح فردا با دو دختر در انتظارش بود؟ همه چیز را کنارگذاشته بود، فراموش کرده بود؟) ساعت سه‌ونیم صبح، استفاس دوباره درکورینت بود. در جای همیشگی ماشین را پارک کرده و بعد خوابیده بود. ساعت یک بعد ازظهر بیدار شده، ناهار خورده و چرت دیگری زده بود، و بعد به کافهٔ محبوبش رفته بود تا دوستان را ببیند و یک قهوه ترک عالی با شیرینی بخورد. می‌بایست خود را نشان دهد، می‌بایست شاهد داشته باشد که درشهر بوده است.

ساعت هفت به کافه رسیده و سر میزی نشسته بود که چند نفر از رفقایش گرفته بودند: پسر شهردار، و یکی دیگر بنام دیمیتری لیکولائو، و علی‌الخصوص دو نفر دیگر بنامهای کریستوس‌گریسپوس و نیکوس پاناثیوتیس، همان دو دانشجویی که در فلورانس او را با آن تاکیس نازیست مهمان کرده بودند. چاو، شما اینجا چکار می‌کنید، برای عید پاک آمده‌اید؟ آره و تو، میکله، کجا قایم شده بودی؟ نه‌بابا، قایم نشده بودم، دیروز با اتوبوس از آتن آمدم، از دیروز اینجام. دربارهٔ هوا که خوب شده پرچانگی کردند و قرارگذاشتند فردا به‌دریا بروند، و کمی بعد برادرگریسپوس سر رسید: «آهـای، شماها رادیو را شنیدید؟» «نه، چطور؟» «پاناگولیس را کشتند.» «پاناگولیس؟ کشته شد؟» «بچه‌ها، پاناگولیس را کشتند!» ولی استفاس ساکت بود. «کی او را کشته، کی؟» «معلوم نیست. با ماشین بهش حمله کردند و او را از جاده بیرون الداختند. ظاهراً دو نفر بوده‌اند: یک مرسدس سفید و یک جاگوار قرمز.» «چرا ظاهراً؟» «چونکه یک نفر می‌گوید جاگوار جاگوار نبوده و مرسدس هم مرسدس نبوده. بهرحال افتاده توی یک‌گاراژ خیابان ولیاگمنی. سر ضرب کشته شده. جابجا. و یا تقریباً. کبدش هفده تکه شده، ریهٔ راستش لت‌وپار شده، قلبش مثل بمب ترکیده. بنگ!» استفاس ساکت و آرام مانده بود، گویی ماجرا برایش جالب توجه نبود. دو ماه بعدگریسپوس و پاناثیوتیس برایم تعریف کردند که هیچ عکس‌العملی درقیافه و حرکاتش ندیده بودند. بکلی بی‌تفاوت بنظر می‌رسید، عادی عادی، و حتی کمی کسل، خمیازه می‌کشید. «کسی را دستگیر کرده‌اند؟» «نه، اصلاً برگه‌ای ندارند.» «بالاخره یک تصادف عادی بوده یا نه؟» «کدام تصادف؟! من می‌گویم خدمتش رسیدند.» «روزنامه‌ها چه می‌گویند؟» «امروز روزنامه در نمی‌آید. مگر اول ماه مه نیست؟» «چرا.» «کی بوده؟» «هوم!» و با این هوم مقوله را بستند، و دوباره دربارهٔگردش دریا بحث کردند: «فردا می‌رویم به‌دریا؟» «مسلم است. به‌لوتراکیس.» «کی ما را می‌برد؟» «استفاس ما را می‌برد، با پژو. راستی، میکله، پژو کجاست؟» میکله ازسکوتش درآمد و با همان صدای همیشگی گفت: «همینجا، کجا می‌خواهی باشد؟ درمیدان، در پارکینگ.»

«پس چرا پیاده آمدی؟ خراب شده؟ تصادف کرده‌ای؟» «کدام تصادف؟ بخاطر نمره‌اش است. از یک ماه پیش بخاطر نمره‌اش سوار نمی‌شوم. اگرگیر بیفتم،باید بخاطر نمره یک جریمهٔ کمرشکن بدهم.» «بابا فرداکه تعطیل است،کی سراغ نمره ترا می‌گیرد؟ از اینجا تا لوتراکیس...» «نه، نمی‌توانم.» «بیارش!» «گفتم که نمی‌توانم.» «خب، باشد، من شما را می‌برم، من هم ماشین دارم.» پسر شهردار ماشین خودش را پیشنهاد کرد. «کی میاد؟» گریسپوس جواب داد: «من که می‌آیم.» نیکولائو: «من هم می‌آیم.» «میکله، تو هم می‌آیی؟» «معلوم است.» «بچه‌ها، پس قرارمان برای فردا ساعت ده.» «باشد. ساعت ده.» و همینطور شد. گریسپوس برایم تعریف کرد که گردشی بود شاد و دلپذیر. چه موقع رفتن و چه موقع برگشتن، استفاس خیلی خوش خلق بود، روح جمع بود. می‌خندید، شوخی می‌کرد، دربارهٔ اتومبیل‌ها، لباس‌های شیک و زنها پرچانگی می‌کرد، بخصوص دربارهٔ زنها. کوچکترین اشاره‌ای به‌مرگ تو نکرد. دیگران نیز بهمچنین.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر یکشنبه دوم ماه مه به‌آتن برگشت و طبق اظهارات خودش اول به‌سینما رفته و بعد به‌خانه. ولی چه کسی را دیده و بعد از آن چه کرده معلوم نیست، چه کسی او را تشویق کرد، یا توصیه کرد و یا مجبور کرد که بیست‌وچهار ساعت بعد خود را به‌پلیس معرفی کند معلوم نیست. فقط یک نکته مسلم است: هیچکس، مطلقاً هیچکس به‌او شکی نبرده بود. علی‌الخصوص که دنبال یک مرسدس می‌گشتند، و نه یک پژو. ولی شایعهٔ اینکه تو تصادفی کشته نشده‌ای، اشتباهی کشته نشده‌ای، بلکه عمداً و مطابق دستور کشته شده‌ای داشت مثل رودخانه‌ای سیل‌آسا و تهدیدآمیز بالا می‌آمد: می‌بایست راه آنرا سد کرد. و دوشنبه بعد از ظهر استفاس با یک وکیل مدافع خود را به‌پلیس معرفی کرد، وکیلی بنام کازولاکیس که در سال ۱۹۶۳ از شخصی بنام لیکوس موندیس دفاع کرده بود: موندیس متهم بود که یک زن روزنامه‌نگار انگلیسی به‌نام آن چاپمن را که دربارهٔ روابط شورای نظامی و سیا تحقیق می‌کرده، کشته است. در آن مورد هم قاتل باکمال میل خود را به‌پلیس معرفی کرده بود، در آن مورد هم کازولاکیس توانسته بود قضات را متقاعد کند که یک قتل سیاسی نبوده: در واقع توانست ثابت کند که نیکوس‌موندیس بعد از تجاوز جنسی آن چاپمن را کشته است، بر اثر هوس‌آنی یک تجاوز. ولی بعد ازحکم دادگاه، متهم اظهارات خود را پس گرفت ومی‌گفت که مقصر بوده، چونکه به‌او پول داده بودند و او احتیاج به‌پول داشته، کلی هم پرت‌وپلا تعریف می‌کرد و تکرار می‌کرد و هیچکس توجهی نکرد. در مورد استفاس،

کازولاکیس گفت که او بعنوان یک شاهد ساده خود را به‌پلیس معرفی می‌کند و بخاطر عشق به کشف حقیقت، یعنی برای اینکه مرتب شایعه پخش نکنند که یک قتل سیاسی بوده است. یک تصادف عادی اتومبیلرانی بوده است، عین تصادفات همیشگی که قربانی مسؤولیت کامل دارد،و چیزی نمانده بود که خود استفاس هم کشته شود. طفلکی استفاس داشت راحت و آرام در خیابان ولیاگمنی به‌راه خود می‌رفت، تا اینکه یک فیات سبز سر رسید و شروع کرد به‌ویراژ دادن و از سمت راست جلو او پیچید. در واقع استفاس بیچاره فقط فرصت کرده بود که با یک ضربهٔ فرمان ماشین را از باریکهٔ راه ارتباطی در جهت مخالف به باند دیگر خیابان برساند، و خود را نجات دهد. و بعد از آنکه صدای سقوط را شنید به‌عقب برگشت و دید که از میان‌گردوخاک دو نفر دارند بدن یک نفر را بالا می‌آورند. اصلاً فکر نمی‌کرد طرف کشته شده باشد. از مرگ راننده و اینکه اسمش پاناگولیس بوده فقط روز شنبه صبح بعد از خواندن روزنامه‌ها خبردار شده بود. نه، نه‌قبل و نه‌بعد از تصادف یک ماشین قرمز رنگ ندیده بود، این خیالپردازی کسانی بود که منافعشان اقتضا می‌کند یک قتل سیاسی را توجیه کنند، در این ماجرا رنگ سرخ فقط مربوط به‌استفاس می‌شود، کمونیست سابق، سوسیالیست فعلی و طرفدار پاپاندرئو، آیا امکان دارد که یک سوسیالیست، یک رفیق نهضت چپ، مرگ پاناگولیس را بطلبد؟ پلیس این تز را کلاً قبول کرد و بجای توقیف استفاس را تحت حمایت خودگرفت. حتی‌گذاشتند که یک کنفرانس مطبوعاتی ترتیب دهد و در طول کنفرانس همگی از قدرت کنترل و اعتماد به‌نفس او متحیر ماندند. هیچ سؤالی نبود که او را در محظور قرار دهد، و یا لااقل دستپاچه‌اش کند. حتی وقتی کسی به‌او یادآوری کرد که قوانین دینامیک در تمام دنیا یکسان و لایتغیر هستند: اگر پاناگولیس به‌او زده بود، مطابق این قوانین انکارناپذیر می‌بایست ماشین او از جاده خارج شود و نه‌ماشین خود پاناگولیس. استفاس در مقابل این استدلال با نگاهی سرد و نفوذناپذیر جواب داد که هر جور مایلند فکر کنند: با دینامیک یا بی‌دینامیک او هیچ تقصیری نداشته است. آری، استدلال کنند و مغزشان را به کارگیرند: اگر اوکمی هم ناراحتی وجدان و تقصیر داشت، آیا خودش را داوطلبانه به‌پلیس معرفی می‌کرد؟ آری یا نه؟ وقتی خبرنگار دیگری به‌اوگفت که حداقل تقصیرش اینست که به‌مجروح حادثه کمک نکرده است، باز هم مژه بر هم نزد. چرا به مجروح کمک نکرده بود؟ «چون مجروح را جابجا در تاکسی‌گذاشته بودند و احتیاجی به‌من نبود.» چرا به کورینت برگشته بود؟ چرا بجای تعقیب تاکسی و ماندن در شهر به کورینت برگشته بود؟ «چون نوعی ترس بر وجودم حاکم شد،

و میلی غیر قابل توصیف برای برگشتن به کورینت. ساده است، نه؟» و روز بعد مگر نمی‌بایست به‌ایگینا برود؟ «مسلم است که دیگر حالش را نکردم، مسلم است که دیگر ایگینا برایم هیچ کششی نداشت.» و اتومبیل سرخ رنگ، چرا آنقدر اصرار دارد که وجود اتومبیل سرخ رنگ را تکذیب کند، آنهم بدون توجه به‌اینکه سایر شهود حضور آن ماشین را تأئید می‌کنند؟ «چونکه همچو اتومبیلی ندیدم و از آن‌گذشته قبلاً هم‌گفتم، این شایعهٔ قتل سیاسی با نقشهٔ قبلی مرا عصبانی می‌کند.» صبر کنید: اگر بیگناهی او اینچنین واضح است، اگر او سوسیالیست است، سوسیالیست طرفدار پاپاندرئو، یک رفیق چپی، چرا از شنیدن شایعهٔ قتل سیاسی با نقشهٔ قبلی آنقدر ناراحت می‌شود؟ چرا بخاطر تکذیب آن خود را به‌پلیس تسلیم کرده بود؟ سؤالی منطقی، درست، خطرناک. ولی در مقابل این سؤال هم بدون دستپاچگی از مخمصه بیرون آمد، با حرکتی ناشی از انزجار. «من در اینجا حاضر نشده‌ام که شما مرا محاکمه کنید. و دارید فراموش می‌کنید که من خود را به‌پلیس تسلیم نکرده‌ام: خود را بعنوان شاهد معرفی کرده‌ام. و در واقع هم در حالت توقیف نیستم.» حتی وقتی جزئیات مشکوک دیگری دربارهٔ زندگی او کشف شد — شغل او در آتلیهٔ دسپیناپاپادوپولس، مهارت او در رانندگی، مسابقات ورزشی در کانادا — باز هم تکرار کرد: «خواهید دید که تبرئه خواهم شد. من همیشه می‌دانم چه می‌کنم و چه می‌گویم.»

***

می‌دانست. خوب هم می‌دانست. درواقع دادگستری در خدمت قدرت ابداً گزارش کارشناسان ایتالیایی را بحساب نیاورد. از این گزارش بطرزی انکارناپذیر نتیجه گرفته می‌شد که ماشین تو با یک مانوور سر— و دم به ماشین پژو کوبیده شده است، و از آن‌گذشته قبلاً هم اتومبیل دیگری دو بار ماشین ترا کوبیده و آثار رنگ قهوه‌ای روشن و یا قرمز تیره روی سپر باقی‌گذاشته است. دادگاه بهیچ وجه به‌گذشتهٔ استفاس توجهی نکرد، و به‌اینکه او صبح روز جمعه ۳۰ آوریل در مغازهٔ ماشین‌های نساجی در خیابان کولوکوترونی بوده است وقعی نگذاشت و باز هم ابداً توجه نکردند که استفاس در ژوئیهٔ ۱۹۷۵ باتفاق تاکیس لازیست به‌فلورانس رفته و حالتی داشته که گویی دنبال چیزی یا کسی می‌گردد که پیدا نمی‌کند. و به‌شهادت من هم کوچکترین توجهی نکردند. یازده ساعت متوالی با بازپرس مأمور پرولده صحبت کردم و تمامی آنچه را از کریستوس گریسپوس و نوتیس پانائیوتیس شنیده بودم‌گفتم، از تهدیدها و مزاحمت‌هایی که سه سال تمام تحمل کرده بودی‌گفتم، از اینکه در رم و کرت و آتن قصد ربودن و یا کشتن تراداشته‌اند صحبت کردم، از آنچه در آخرین تلفن‌ها به‌من گفته بودی، و

دربارهٔ اسنادی که در آخرین روزها بچنگ آورده بودی. و اضافه کردم که مفاد این اسناد را در دادگاه فاش خواهم کرد. بازپرس به‌مورد دیگری هم توجهی نکرد و با عجله‌ای هر چه‌تمامتر قضیه را بایگانی کرد: در مورد شخصی بنام یورگوس لئوناردوس، تبهکار با سابقه، اهل سالونیک. این شخص تعریف می کرد که شب بین ۱۶ تا ۱۷ آوریل، در میدان اومونیای آتن، چهار نفر از اعضای سازمان فاشیستی آراکنی (عنکبوت) با یکدیگر ملاقات کرده بودند، این همان سازمانی بود که تو هم بعد از خواندن اسناد و قبل ازنشان دادن درخشانترین نگین اسناد، «کوه نور» اسناد برایم تعریف کرده بودی. آن چهار نفر با همدیگر ملاقات کرده بودند تا درسی به پاناگولیس بدهند که کوتاه بیاید و پوزه‌اش را ببندد. لئوناردوس می‌گفت در واقع می‌بایست فقط درسی باشد: بطور اتفاقی قضیه بدتر شده بود. لئوناردوس اسم و تاریخ و جزئیات دقیقی هم عرضه کرده بود؛ و در بین این نامها یکی بازیلیو کازلاس بود، شغل پزشک، افراطی دست راستی، مأمور سیا در سالونیک، و دیگری به‌اسم آنتونیو میکالوپولس، تبهکار سابقه‌دار اهل سالونیک، که قبلاً هم پایش در ماجرای قتل وکیل مجلس کمولیست، گرگوریس لامبراکیس بمیان آمده بود، و یک اتومبیل ب. ام. و. سرخ رنگ هم داشت. در موقع شهادت، لئوناردوس خیلی چیزها به بازپرس گفت. حتی تأکید کرد که چند روز بعد از مرگ تو، کازلاس به‌لندن نقل‌مکان کرد، و لندن در آن زمان پناهگاه بسیاری از فاشیستها بود. حتی یک طپانچهٔ گازی هم به‌بازپرس تحویل داد که چماق‌بدستان آراکنی با آن قربانیان خود را بیهوش می کردند. یعنی همان طپانچهٔ شماره ۱۰۵۸۷۸۹ ساخت آلمان غربی. ولی کازلاس و میکالوپولس فریاد زدند که تهمت است، و جواب دادند که لئوناردوس یک اسپیسیپونیست خودنما است، یک دیوانه، یک مفتری مشهور، و قبلاً هم بهمین دلیل محکومیت داشته است، و لئوناردوس ترسید. همهٔ اظهاراتش را پس گرفت. یا مجبورش کردند پس بگیرد؟ و بعضی روزنامه‌نگاران تحقیق کردند و به‌این نتیجه رسیدند که لئوناردوس آلقدرها هم تهمت زن و دیوانه نیست: آراکنی واقعاً هم وجود داشته، و کازلاس واقعاً هم به‌لندن رفته بود، و از مونیخ گذشته و در آنجا با ازدراکاس وزیر سابق که از مرز آزولیس به‌همراه کورکولاکوس گریخته بود، ملاقاتی داشته است. روزنامه‌نگاران دیگری تحقیق کردند و قانع شدند که میکالوپولوس واقعاً یک ب. ام. و. قرمز داشته است. و به‌سالونیک رفته و از او پرسیده بودند، این ب. ام. و. قرمز کجاست. و او جوابشان داده بود که فروخته است. روزنامه‌نگاران پرسیده‌بودند به‌چه شخصی فروخته است، و او جواب داده بود که بله، در واقع نفروخته بود: بخشیده بود.

از او پرسیدند به‌چه‌کسی بخشیده، جواب داده بودکه بله، به‌یک صومعهٔ خواهران تارک دنیا. از او پرسیدند به‌کدام صومعهٔ خواهران تارک دنیا، و جواب داده بودکه بله، به‌یک صومعه‌که فراموشش شده: لعنتی‌ها! بروید‌گم شوید! نه، دادگاه ابداً این نکات را بحساب نیاورد. حتی این باصطلاح نهضت چپ هم اینها را بحساب نیاورد، این چپ ناگفتنی‌که هرگز به‌حرف آنکه مخالفت می‌کند، یا افشایش می‌کند یا انتقادش می‌کندگوش فرا نمی‌دهد، و برای بازسازی خود فقط قادر است هفت‌تیرکش‌هایی مثل جان‌واین بزاید، مثل همان انقلابیون‌کی. ی. و اینچنین بودکه با تز تصادف عادی اتومبیلرانی، فقط استفاس را به‌محاکمه‌کشاندند و محکوم‌کردند. در دادگاه اولیه با محکومیت سه سال زندان تعلیقی به‌جرم قتل غیر عمد. و در دادگاه تجدید نظر به‌پنج هزار دراخما جریمه بعلت خودداری ازکمک به‌مجروح حادثه. پنج هزار دراخما را راحت پرداخت، زیرا در این میان یکی از شرکای مغازهٔ هایم‌فاشن شده بود، وضع مالی‌اش درخشان بود. پنج هزار دراخمای ناقابل.

و بدین‌سان، درحالیکه چیزهای دیدنی دیگری اتفاق می‌افتاد، و درحالیکه قاضی جوولوس پیامبر شجاعت و دموکراسی و آزادی‌گشته بود و آرشیوهایی را افشاء و منتشر می‌کردکه بر تو قدغن‌کرده بود — و طبیعتاً آرشیوها حرفی از اژدها و همپالگی‌هایش بمیان نمی‌آوردند — بدون‌کوچکترین اشاره‌ای به‌گزارشی که اژدها به‌گیزیکیس فرستاده بود، و بدون‌کمترین اشاره‌ای به‌پروندهٔ شماره بیست‌وسه؛ در حالیکه اژدها وزیر دفاع باقی مانده بود، بدون مزاحمت، و مزاحمت‌ناپذیر و نابود ناشدنی؛ در حالیکه حزب تو با اخراج تساتسوس خود را تطهیر می‌کرد، یعنی تازه بعد از مرگت تقاضای ترا اجابت می‌نمود؛ و در حالیکه پاپالدرئو جسد ترا مثل یتیمی بی‌پناه تحت قیمومیت خودگرفته بود و آنرا مثل‌کهنه‌پاره‌ای درمیتینگها به‌اهتزاز درمی‌آورد؛ درحالیکه تمامی دوستان و رفقای تو دسته جمعی بخاطر یک‌کرسی مجلس به‌دام او می‌افتادند؛ در حالیکه فاشیستها فازیس را با شدتی چنان وحشیانه‌کتک می‌زدندکه جمجمه‌اش می‌شکافت و حافظه‌اش را از دست می‌داد؛ و درحالیکه مرا هم با تلفن و نامه تهدید می‌کردند— سواظب— باش— اگر— بعضی— چیزها— را بنویسی— بلایی— سرت — خواهد آمد—، —کتابت را— بنویس — تا — بحساب تو— برسیم —؛ در حالیکه دوباره مردم اینرا می‌پذیرفتند، و دوباره تحمل می‌کردند، که‌کورو‌کرولال باشند، بخاطر منافع خود یا از سر ناتوانی؛ در حالیکه هیچکس جرأت نداشت بگوید همگی قاتلید، راست، چپ، میانه‌رو، همگی با هم او را‌کشتید، شما قاتل‌های‌کثیف به‌بهانهٔ نظم و قانون، میانه‌روی و تعادل، عدالت و آزادی او

را کشتید؛ و در حالیکه یک بالن پلید، مویی‌دیک، صحیح و سالم دور می‌شد و آبهای آشفته نرم نرمک آرام می‌گرفتند، و صدای ترا در فراموشی غرقاب می‌پوشالدند. آری، در این حال قدرت یک بار دیگر پیروز شد. همان قدرت ابدی که هرگز نمی‌میرد، که می‌افتد تا دوباره بپا خیزد، دوباره مثل اول، فقط با تغییری در رنگ. ولی تو خوب فهمیده بودی که ماجرا اینچنین خاتمه خواهد یافت، و اگر کوچکترین تردیدی هم داشتی، آنهم در لحظه‌ای که آخرین نفس را بر-کشیدی تا بدان سوی تونل مکیده شوی از بین رفت: در چاهی که از ازل مردانی که خیال عوض کردن دنیا را دارند بدانجا افکنده شده‌اند، کسالی که خیال دارند کوهستان را درهم بکوبند، آنهایی که خیال داشتند به‌رمه‌ای که در رودخانهٔ پشم می‌چرد، ندایی و حیثیتی ارزانی دارند. به‌عصیان‌گران. به‌تنها-ماندگان رانده شده. به‌شاعران. قهرمانان داستانهای بی‌معنی، که بهرحال زندگی بدون آنها مفهومی نخواهد داشت، و مبارزانی که شکست را می‌بینند ولی دیوانه‌وار می‌جنگند. و با وجود اینها برای یک روز، آن روزی که بحساب می‌آید، آن روزی که رهایی می‌بخشد. و یحتمل روزی سر می‌رسد که دیگر بدان امیدی نبود، آری، چنین روزی می‌آید و در هوا تخمی بغایت ریز می‌افشاند که از آن‌گلی غنچه خواهد زد، و اینرا رمه‌ای هم که در رودخانهٔ پشم خود می‌چرید فهمید. و در آن روز، دیگر رمه نبود، هشت‌پایی‌بود که می‌غرید! zi,zi,zi آلکوس! zi,zi,ziآلکوس زنده است، زنده است، زنده است! آه، پس بدین خاطر بود که وقتی ترا در قبر پایین می‌فرستادند آن لبخند اسرارآمیز را بر لبانت دیدم و عابد اعظم، سراپا غرق در طلا وگردنبند و الماس و یاقوت و زمرد، مظهر زندهٔ هر نوع قدرت حال وگذشته و آینده، به‌آن طرز مضحک به‌درون قبر افتاد و شیشهٔ تابوت ترا شکست و مجسمهٔ مرمرین ترا لگدمال کرد، بدین تصور که از یک رؤیا، از یک مرد، تنها همین باقی بماند.

